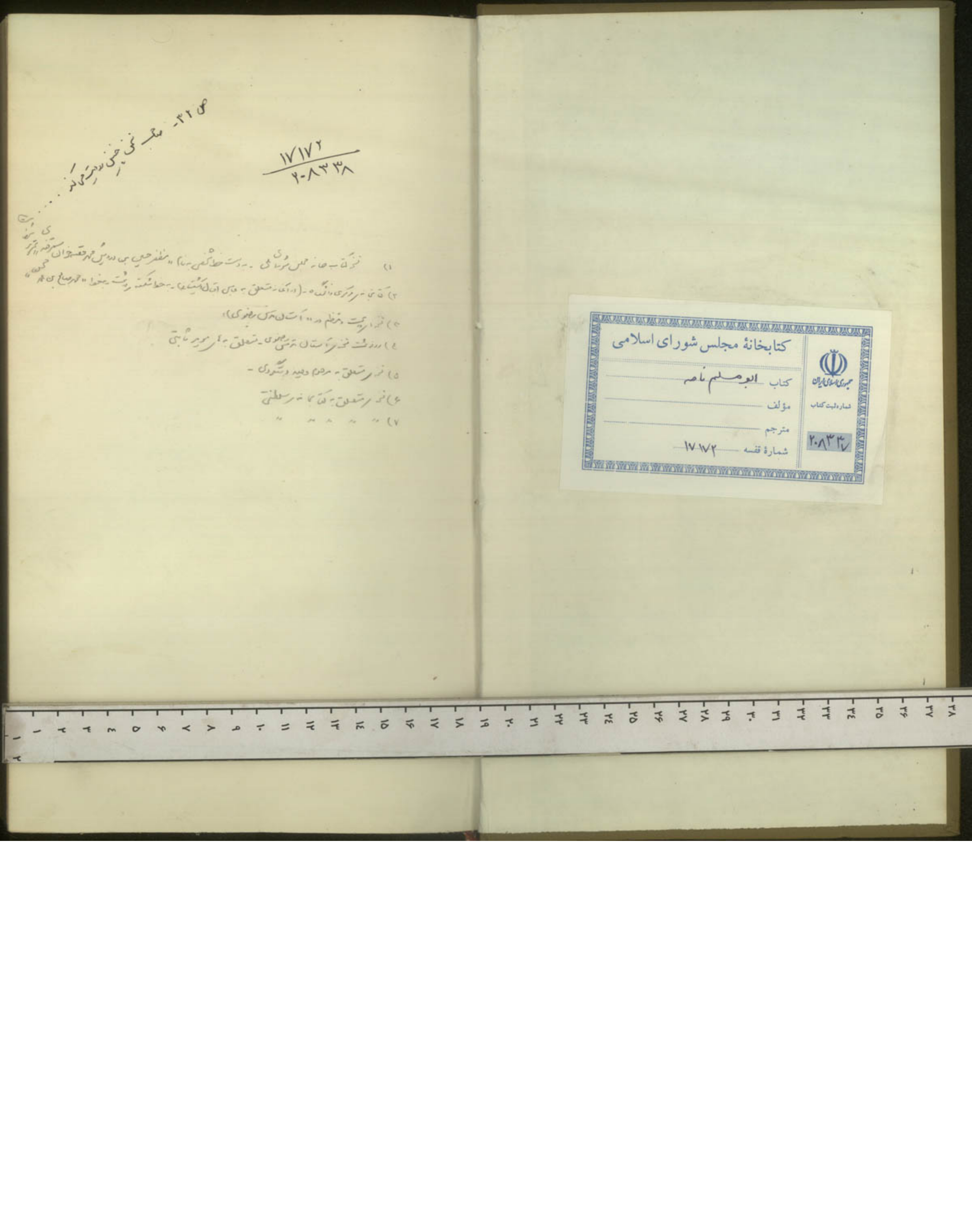
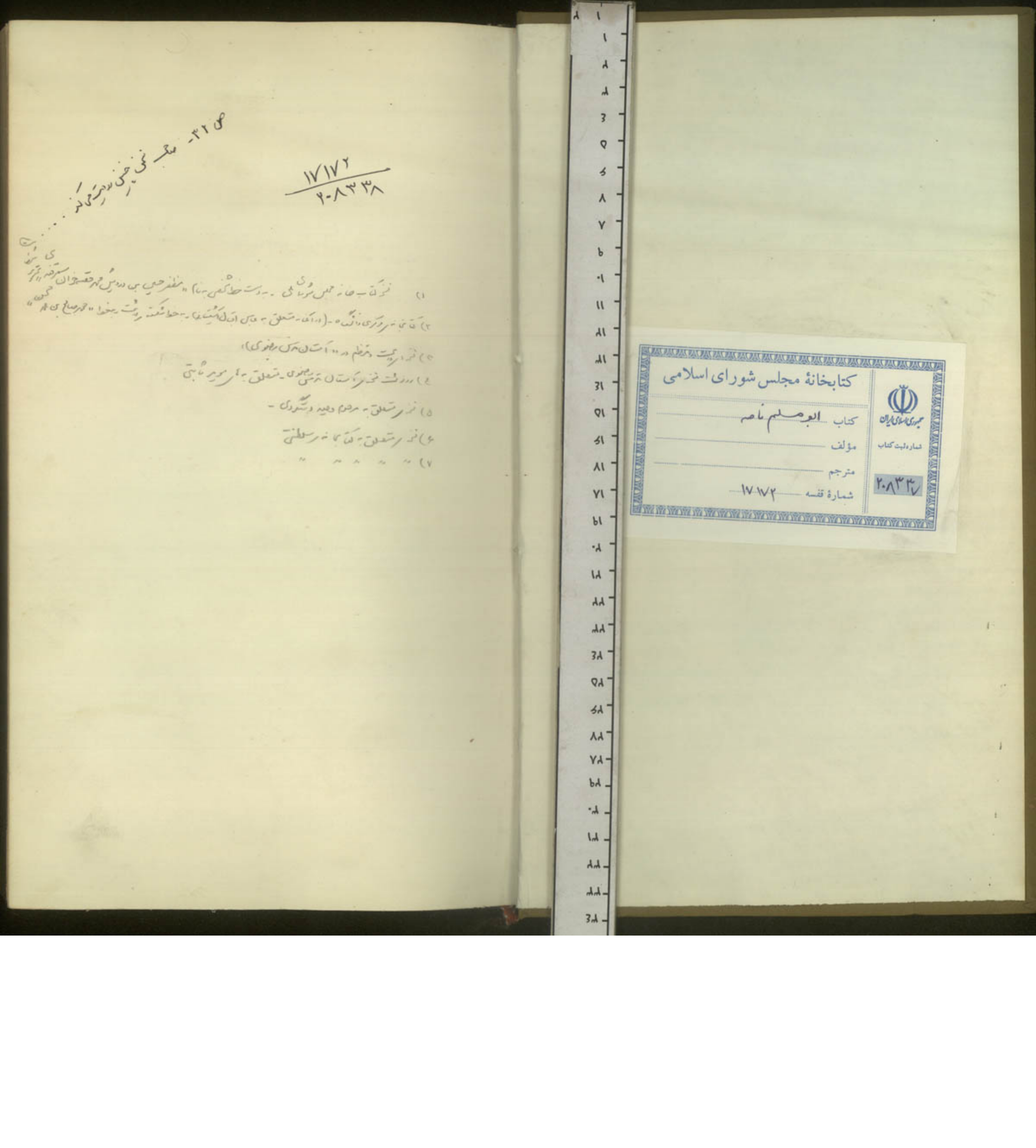
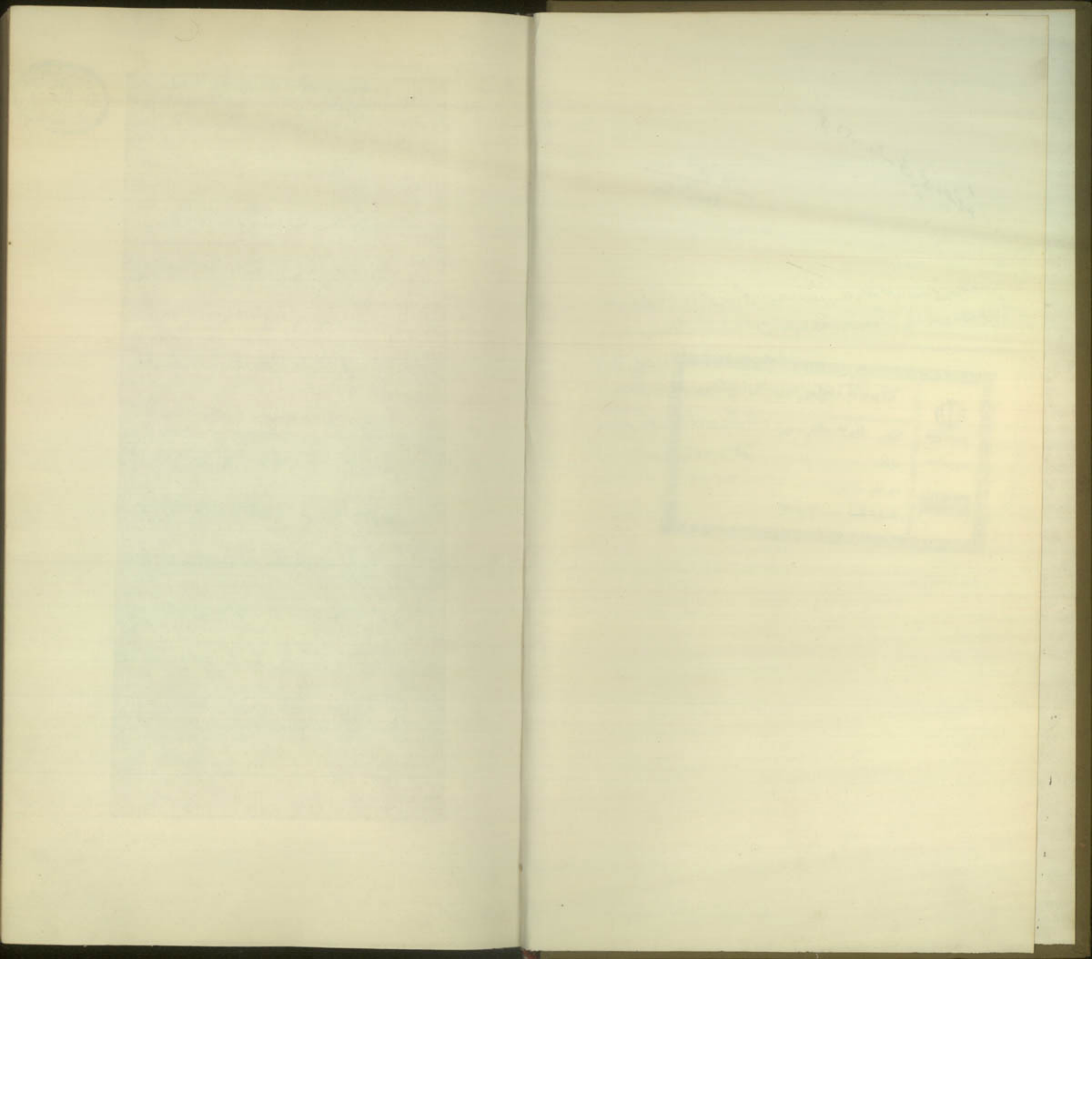
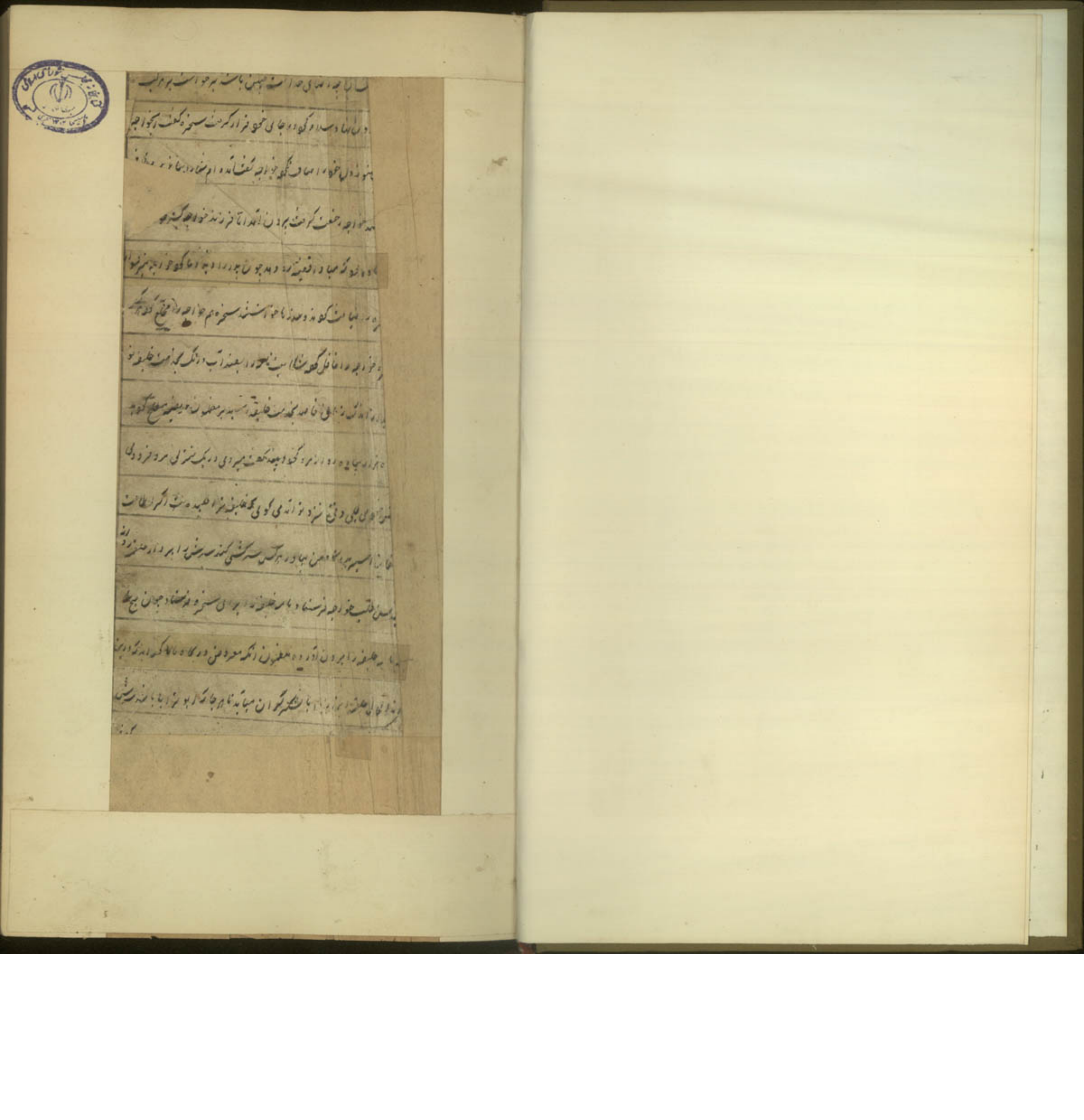



۱۷۱۷۲
۲۰۸۳۸
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شمارهٔ ثبت کتاب
۲۰۸۳۷
کتاب ابومسلم نامه
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۷۱۷۲


کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب ابومسلم نامه
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۷۱۷۲
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۲۰۸۳۳۷





هر کس بود و دیناری دارد و مردم او را لعنت می‌کنند که ابو تراب است سبزه مرا [illegible]

بسم الله و کرد این خطاب چون خواجه به غلامان خود اشاره کرد که [illegible]

ای شهریار ما را از احوالات سبزه اطلاع نما که به مطلع کارهای او [illegible]

گفت می‌زند که ابو تراب است از من هفتصد هزار دینار گرفته است [illegible]

خواجه را قبول کو گفت ای خواجه وعده کرده‌ام که در این که [illegible]

در شهر ابیورد [illegible] ملحق شود با خواجه از در [illegible] الفقیر خواجه [illegible]

با پنجاه هزار دینار و بخشش [illegible] جدا که [illegible] دانسته به [illegible]

دمشق رسیدند خواجه در میدان داری را که بر سر با کو [illegible] گفت ای خوا[جه]

بر سر ما که الله امید دارم که به خیر بگذرد خواجه گفت ای علی اگر اجل رسیده [illegible]

به خانه بردهای [illegible] روز دیگر که [illegible] چاشت شد خواجه با [illegible]

بر خواجه را بیرون در بازار [illegible] قدم [illegible] نهاد در برابر [illegible]

افتاد گفت آوردی آن ابو تراب را گفت [illegible] آری بردم ابو تراب خوا[جه]

[illegible] گفت تو ابو تراب باشی خواجه گفت [illegible] باشد [illegible]

سبزه او را ابو تراب می‌گفت [illegible] هزار دینار [illegible]

[illegible] بر [illegible] را [illegible] خوش آمد گفت ای خواجه آن به تو بگوی [illegible]

[خو]اجه گفت اگر [illegible] کشتنی باشم [illegible] بر آشفت [illegible]

[illegible] که به [illegible] هیچ [illegible] بر [illegible] به جانب خواجه [illegible] سبزه بر [illegible]

بکشند به دست [illegible] جلدی دادند [illegible] چون [illegible] رسید بر آشفت جمعی از اقوام خواجه را [illegible]

نمودند که [illegible] ماه [illegible] جمعی از [illegible] خود را همراه کردند که سبزه را دست بسته [illegible]

آوردند اما یاران خود را [illegible] سبزه را [illegible] آوردند سبزه [illegible] سلام [illegible]

چشم [illegible] بر آشفت [illegible] هیچ [illegible] که سبزه [illegible] خواجه را

[illegible] گفت [illegible] فرمود تا سبزه را بر درخت [illegible] چندان [illegible]

جهنم [illegible] آن [illegible] را [illegible]

[illegible] که [illegible] خلعت داد و با لشکر گران متوجه خراسان شد اما خواجه [illegible] از [illegible] او [illegible]

ماندن [illegible] و [illegible] آن روز که خواجه را [illegible] مردم سبزه [illegible] خواجه

[illegible] که یکی از بزرگان [illegible] به خانه رفت به [illegible] خوش [illegible] که صلاح در آن است که از این شهر

[illegible] غلامان [illegible] مردم [illegible]

[illegible] اصفهان رسیدند و اهل در دروازه [illegible]

های [illegible] غلامان [illegible] آن جوان به غلامان خود [illegible] که آن جوان [illegible] متعلقان [illegible]

[illegible] که اگر تو [illegible] مومن [illegible] جای [illegible]

[illegible] از برای چه [illegible] در این سخن [illegible] خواجه [illegible]

[illegible] جوان [illegible] کدام [illegible] گفت [illegible] برادر [illegible] نام [illegible]

[illegible] اصفهان [illegible] برادر [illegible] شهر [illegible] که خود را به برادر [illegible]

[illegible] گفت که [illegible]

[illegible]

که از شنیدن اهل بیت بسیار بی رحم است هم به جهت خدمت او بر او بگیرد و سواری شدم هر گو جها
میکردم که اگر غضبی بر خود از شر حجاج نگه دارم خاطر جمع دارد که فایده از آن نیست از شر بسیار کوه و کوستمند
ده هزار از برنج و هزار دینار نقد به اسد داده حلیمه خاتون نشاد و خرم شد گفت که بهتر از آن است که در
که در بین شهر بسر بریم اتفاقا حجاج حرامزاده حکم کرده بود در بهر جا هر بیبی با خشم بیرون آن رنگ جادو رفته است در
بستر بود پسر میدان رسید جمع کثیری دید ایستاده انتظار فال می بینند که اسیر کوتاه خلوت شده بیش بیت
فال گرفتن آن مرد در حال گفت امروز خلقی از بزرگی برنخواهد رسید اسد بسیار خوشحال شد متوجه خانه
شد دید که غیض ایستاده سلام کرد غیض جواب سلام نداد و گفت که ای ابله امروز حجاج جشن دارد
نزد ایرم در جشن حجاج مادر غضب باید دارم تا ارزش آمد الجمیع با تو شیی رسید گفت فرمان بردارم بپیش
او را جامه کلاه خنگو پوشانید به درگاه حجاج روانه شد تا بارگاه حجاج اعلاه شد خدمت بجای آورد
غیض گفت یا امیر امروز تحفه خوب بجهت شما آورده ام که بدست پادشاهی نه افتاده است حجاج گفت چه چیز است غیض
گفت جوانی بسیار شجاع و دلاور است از دوستان خلیفه است حجاج گفت [illegible] اسد بسم الله گفته پیش آمد
داخل شده در برابر حجاج خدمت کرد حجاج ابو تراب باشد اسد گفت از محبان [illegible] حجاج اسد را
مخاطب ساخته گرو گران تها با و از ارباب دوستی اسد را فوجی [illegible] کرد [illegible]
شده حلیمه [illegible] از اسد پرسید اسد شرح حال را گفت حلیمه بر آشفت گفت ای [illegible]
بد ترین خلق را اختیار کردی از امیر المومنین جو شیر سبد خلعت [illegible] اکنون مرا تاب
این شاه به عیب [illegible] دهانه خود را اگر نه بد ترینم که مرا ناب [illegible] جهنم دوزخ [illegible]
ستمگار [illegible] گفت که ای [illegible] مقصود من آن نیست که خدمت [illegible] بلکه [illegible] آن ظالم
هم [illegible] چون [illegible] خدمت حجاج [illegible]

ادمیان بغداد

ادمیان بغداد اگر مردم عراق گفت که ای ابو تراب باشد با جدی بر انداخت در جواب دید که کار در بیان
ایستاده است که عالم را ظلمت فرو گرفته ناگاه شعله نور از بر دامن او برآمد تمام عالم را روشن کرد ابجد اسد
سر از بیداری خواب بیدار شد خود را در خانه ایوان حکم بیعت بود بستر خوابید ابوی نفر برگوا ابجد حکیم شد اسد
نگاه کرد گفت ای جوان مرد مژده باد مژده که از جنت نو پیدا شده گوهری بوجود خواهد آمد که کافر کشد و دین را اعلا
گفت زنهار این خواب را به هیچکس نقل مکن اسد تشنه نوری باد داد دختر تم به نزد حلیمه آمد احوال باز
گفت آن نیک زن خوشحال شد و گفت خدای تعالی کریم است چون چند مدت بگذشت از بطن کرم اسد
گوهری در صدف آن نگار یعنی فرزندی بوجود آمد هر که او را می دید میگفت تبارک [illegible] گرفته چون
گشود چند قطره خون از دهان او فرو ریخت اسد گفت ای نور [illegible] صورت خواهد شد [illegible]
خون [illegible] اتفاقا در همان روز قیس بن [illegible] خبری شد قیس خوشحال شد [illegible] فرزند را
عبد الرحمن نام نهاد قیس [illegible] نام نهاد [illegible] طفل را [illegible]
گفتند نام عبد الرحمن یک ساله رسید [illegible] طفل سه ساله گردید تا مدت دو سه سال
شد روزی اسد با عیال خود میگفت که بدر سرای حجاج روم چون اسد به درگاه حجاج رفت دید بار گفت
متوجه خانه شد ناگاه [illegible] بکوچه رسید دید به خارجی می آید ناسزا ای گفت اسد بر آشفت گفت ای ملعون شنیدم که
کسی که دشنام بر دارد و رسول خدا میدهی آن حرامزاده دست در گوش اسد زد و فریاد بر آورد که این
حاجب ابو تراب است ناسزا گفت مرا دشنام میدهد مردم آن محله از [illegible] جان هجوم آوردند که
اسد را از دست آن حرامزاده نجات دهند آن ملعون مردم را [illegible] میکرد اسد دید که کار از دست رفت
شمشیر را کشیده چنان بر سر او زد که [illegible] مردم آن حال را دیدند [illegible] گرفتند
آن [illegible] تا محل جا [illegible] ده دوازده نفر را به جهنم فرستاد [illegible]

رسید امر کرده که خانه اسیر کنند حلیمه را به درگاه حجاج بن یوسف بیاورید سرهنگان به خانه حلیمه آمدند حلیمه و عبدالرحمن
نزد حجاج بردند گفت ای زن تو هم ابوتراب دوستی حلیمه گفت من ضعیفه ام ... حجاج امر کرد
که هر دو را به قتل برسانند جلاد دست عبدالرحمن را گرفت که میخواست به قتل برساند حلیمه گفت اول مرا به قتل برسان
که داغ فرزند را نمی توانم دید ... اول بر آن بیچاره ... حجاج به ... فرستاده
بود در آن محل رسید حال ایشان دید ... حجاج بر ... افتاد گفت این حاجب ابوتراب دوست نیست
گفت بنده نداشتم اگر نه او را به قتل می رساندم چون زن ... حجاج او گفت ... جنبانیدن
زاهد ... ندا دهند برای کسی که این زن را جواب کند حلیمه ... اگر خواهی بیرون
آمده گفت ... بر آن ... حاجی ... فرار کرده چون
شب بر سر دست در آمد ... از آن ... که ... حاجی ... اسکی ...
اصفهان بود ... آمده بود حلیمه را با فرزندش در میان کرده ... در آن محل ... شهر با خانه
رجبان ... در ... آن ... خارجیان ... خارجیان ... هر دو ... ایشان
را خورد چون صبح شد عبدالرحمن گریه میکرد گرسنه ام حلیمه او را ... میداد ... روز ... گریه
سنگی بسر بر ... آن حاجی یکی از خارجیان بود حلیمه را در روز دیده ... بر خواب ... در میان
... آن ... ربود ... گفت ... بردی ... گفت ... زن ابو
تراب ... حاجی ... بقتل برسانم ... ایشان ... ایشان ...
بر روی آن ... زن گفت تو هم ابوتراب دوستی اکنون ... چاره ... بیرون ... به چاه
چاه ... حاجی ... چاه ... ابی ... بود ... بود ...
مردان ... شده از آن چاه افتاد ... حلیمه ... عبدالرحمن

گفت شخصی در چاه افتاد اما زن ای صبر کو ... بر خواهی ... نان بر داشت ... شرقی
روانه حمام شد چون به حمام رسید حلیمه را دید ... فرزندان ... در دامن ... آب ... اند
پیش آمد گفت ای ستم دیده چه ما از جور خارجیان حلیمه شکر خدای تعالی را بجای آورد آن ... گفت
ای ستم دیده اینکس در اینجا ... گفت شخصی آمده در چاه افتاد چون زن حمامی این سخن را شنید
بسجده افتاد آن ... گفت الحمد ... بکن از این شهر بیرون ... حلیمه او را
دعا کرد زن ... خانه ... حلیمه روز دیگر دست عبدالرحمن را گرفت روانه دروازه شد بوی نان
می آمد عبدالرحمن ... گفت نان میخواهم حلیمه ... خود را ... ای ... خدا ... خدا
... او ... در آن خانه بود ... خود فرستاد ... بیا در کنیز
حلیمه را دید گفت ای ستم دیده ... نان چیزی بیاورم ... گفت آن زن ابوتراب ...
... دارد حجاج ... را ... شده ... بر دامن ... گریه میکند آن زن
... نان ... فرستاد ... آورده ... را به حلیمه داد عبدالرحمن نان در دهن کرد ...
... که صاحب خانه ... حلیمه ... از خانه او بیرون می آید عبدالرحمن نان می خورد ...
... بر عبدالرحمن زد آن ... خورده را از دهن او بیرون آورده باقی را هم گرفت ... حلیمه
به خانه رفت ... گفت ای ... ابوتراب ... ندانستم این بگفت ... بر ... بزن
... آن ... از ... جان ... ابو ... حود ...
... او را ... آن ملعون ... داشت ... زبان ...
... مردان و شیر یزدان علی علیه السلام که ... آن خارجی ... افتاد ...
کنیز از پا ... بیرون ... بگفت آن زن گفت ... آن ...

که به جنگ گیرودی را از دروازه خانه بیرون کردند گوان زن صاحب سفره نانی برداشت خود را به حلیمه داد به دست
پای وی افتاد و عذر خواست و سه هزار دینار به حلیمه داد و گفت ای دایه قافله خراسان بیرون می‌برد بیرون دروازه
جمعیت کرده اند خود را به قافله رسان از این شهر بیرون بردند به خدا سپردند پس حلیمه او را دعا گفت
متوجه دروازه شد از دروازه بیرون آمده خود را به قافله رسانید عبدالله گفت ای یاران بیا دوستی
خدا و رسول مرا همراه خود به خراسان ببرید جوانی از اهل قافله پیش حلیمه آمد گفت تو این قدر بکش این
منزل را خود با منزل دیگر هم خود حلیمه با فرزندان پس رفتند در کنار رباطی به خواب رفتند از صفا دشت
کوچ به خواب رفتند چون صبح شد دیدند قافله کوچ کرده حلیمه راه خراسان را گرفت از عقب ایشان روان
شدند قدری راه رفتند دیدند که الاغی در میان راه خوابیده عبدالرحمن رفت الاغ را گرفت حلیمه فرزندان
را سوار کرد و خود چادر را گرفت قدری براه افتادند تا به منزل رسیدند قضا را صاحب الاغ خارجی بود دید
که الاغ او را عبدالرحمن سوار است او را نشان داد و بر آمد گفت که این الاغ از من است او را باشد پس دوید
که آزاری به حلیمه برساند اهل قافله گفتند که از الاغ دست کوتاه کن چون حال پیدا شد وقت جنب مداری
حلیمه با فرزندان گوشه رفت چون نیم شب شد قافله بار کرد حلیمه فرزندان را بیدار کرد که از جا دراف ای قنبر ضلع
ابن ابیطالب همان در او گوشش بدست حلیمه افتاد طفلان را سوار کرده روان شدند چون صبح که بد
مردم قافله را نظر بر آن زن افتاد که دم استری را گرفته همراه مردم قافله می آید مردم قافله
گفتند این زن ابوتراب است نام چادر دارای بار انجمن که چون تفحص پیش از دیدار نفس چو بار برید دست
حلیمه زده استر هم در آن جا خوابیده هر چند سعی کردند بر نخواست صاحب استر چون چنان دید استر
را با بار انداخته رفت دست ابوتراب رسیده تحسین شده پس جوان مردی آمد نسبت فضیلی بر آن جوان مرد آمد
حلیمه استر را صاحب شده طفلان را سوار کرده در راه افتاد تا یک ماه یک شب در پای حلیمه آمد که

گفت ای فرزندان این کاروان سرای ما نیست اگر کوچی به بیند او هم عبدالرحمن گفت ای مادر این رباط
آبادی بدارد می رویم تا به آبادی برسیم حلیمه گفت ای جان فرزندان خدا و ندانم خوارزم چاره کار نیست چند روز
این جا تا کوچی می اندازیم البته قافله خواهد آمد همراه ایشان میرویم عبدالرحمن هیچ نگفت قافله رفت
ایشان در آن رباط ماندند تا چهل روز از وقت ایشان تمام شد عبدالرحمن بعد رو به مادر کرد از روز کم
که در این رباط چیزی بهم نرسید قبول نکردی الحال شکری بکن حلیمه ایشان را دلداری میداد که از فغان دوری
به مجلس قاصر با قوجی از نوکران داخل رباط شدند تا باهم طفل دیدند عبدالرحمن غضب داد که ای مرد
مکر نخاست بیرون فرار نمود اهمر احوال پرسید گفتند ما را حجاج جبر کرده است چون آن مرد این را شنید گفت
که زن اسد این چند ساعت خوشحال کرد بدینیس آمد گفت مرا خواجه مظفر دامغانی می گویند یکی از دوستان
اهل بیتم زاده فرزندان ترا خدمت میکنم حلیمه او را دعا گوید پس خواجه ایشان را برداشته متوجه خانه
گردید عمارت خوب برایشان ساختند و آنچه لازم خدمت بود بجا آورده عبدالرحمن همراه پسران خواجه
درس میخواندند خواجه مظفر از شیعیان ما شنیده بود که از جنگ اسد بهم رسد که صاحب خروج باشد چند نفر
از مردان حاضر شده که چون منجمان به خبر خواب آن سنگ را گفته بودند که در برده جهان رباط شخص بهم خواهد
آمد که صاحب خروج باشد هفتاد و دو تن باشد نور او به تخت تا بوت گفته آن سنگ نفر بود که ببیند که کدام سردار
تواند آورد او دست بکر کنند او از ده هزار سردار در بارگاه آن سنگ بودند به طالع هیچ کدام نماند مردان گفت
سرداری که در اطراف هست منجمان گفتند از اولاد شمر ذی الجوشن علیه اللعنه و العذاب نفرین
سردار که در بصره حاکم است با چهل ماه یا چهل سال با وجنگ خواهد کرد بر آن سنگ نوشتند آن حرامزادا
ده حکومت برد را بجهت آن سنگ نوشت در همان روز خواهر خود را به او داده بجا آورد و دادند داغ
نام آن جبار و اسم همراه او که بعضی شکارت باد که تا تو را با صاحب خروج را به خدمت

چند نفر از منجمان [illegible] گویند قبل از این مرض که بمیرد خواجه [illegible] مردان در بند کشیده فیروز خواجه

ابوالحسن [illegible] بر مردان [illegible] گفت ای فرزند تو [illegible] دارم [illegible] تعجب [illegible] را قبول کن خواجه

گفت از اینجا ای مرد [illegible] همراه خود [illegible] آن جا به کار می آید النفقه [illegible] به جلیقه

سگ رسانید مرض که مردان روی به عبدالجبار کرد گفت ای عبدالجبار سبحان الله خود خواجه گفت

در بند بود تا خواجه را از زندان بیرون آوردند او را به خلعت [illegible] افراز کرد و قسم

وزارت به جهت خواجه نوشتن خواجه خود را [illegible] رسانید گفت یا امیر مرا رخصت کن که خود را به شهر

به برادر رسانم [illegible] عمارت را درست کنم که تشریف آوردن [illegible] ملال خاطر شریف گردد [illegible]

خواجه را رخصت کرد خواجه [illegible] روانه شد [illegible] به حوالی دامغان رسید خبر آمدن خواجه گفتند

به خواجه مظفر دامغان رسید بسیار [illegible] به جهت آنکه مبادا عبدالرحمن را بشناسد همراه

ببرد چرا که خواجه مظفر می خواست که صاحب خروج در خانه خود داشته باشد چون آمدن خواجه خبر

دیگر رسید خواجه مظفر با بزرگان دامغان به استقبال بیرون رفتند خواجه چون فرود آمد [illegible]

مهمانی [illegible] در حق خواجه مظفر که پسران خواجه با عبدالرحمن در دیوان خانه [illegible] پابوسی خواجه [illegible]

شدند چون نظر خواجه به عبدالرحمن افتاد از خواجه مظفر پرسید گفت بنده زاده [illegible] خواجه گفت

گفت تو چنین فرزندی داشتی راستی [illegible] کن خواجه مظفر [illegible] خواجه از این سخن

بسیار خوشحال شد بعد از آن [illegible] حلیمه [illegible] آورد دعا کرد خواجه گفت [illegible]

کدام که آن چه مال دارم [illegible] از فرزندان ما باشد [illegible] از فرزند تو باشد خواجه [illegible] بود

که هیچ آوردند حلیمه را [illegible] هیچ [illegible] جوان [illegible] رسیدند تمام

[illegible] به استقبال خواجه بیرون رفتند خواجه دهی [illegible] که او را ده ماهان می گفتند [illegible]

همه شبان بودند

همه شبان بودند حلیمه را با فرزندان برده به ده ماهان [illegible] باید

که هر که به ده حلیمه گفت ای فرزند دیگر [illegible] نداریم [illegible] الله تو هم جوانی شده تو هم کاری

بکن عبدالرحمن گفت ای مادر من هیچ نمی دانم حلیمه گفت ای جان مادر اطفال ده هیزم می

آورند و در بازار می فروشند تو هم برو عبدالرحمن گفت تبر و ریسمان ندارم حلیمه گفت من از برای

تو [illegible] پس به خانه [illegible] تبری و ریسمانی [illegible] به دست فرزند داد عبدالرحمن همراه اطفال

[illegible] روانه شدن [illegible] عبدالرحمن [illegible] هیزم شکستن [illegible] آوردن [illegible] فروختن [illegible]

[illegible] عجب داستانی [illegible] آثار [illegible] اخبار و ناقلان آثار و شکر

شکن [illegible] گفتار چنین روایت کرده اند که عبدالرحمن با طفلان داخل بیشه شدند از عبد

الرحمن پرسیدند که [illegible] شکافتن داری عبدالرحمن گفت خیر طفلان گفتند تو همین

جا بنشین هر کدام چوبی [illegible] عبدالرحمن [illegible] درخت عظیم بود

[illegible] درخت را از پای درآورد [illegible] شهر

شد چون [illegible] عبدالرحمن افتاد [illegible] چهارده

پانزده [illegible] چهارده [illegible] فصل بهار

که بر روی گل [illegible] عبدالرحمن [illegible] عبدالرحمن گفت ای

[illegible] عبدالرحمن گفت [illegible] باشد [illegible] مثقال [illegible]

قرص نان [illegible] عبدالرحمن [illegible] را

گرفت روانه خانه شد [illegible] مادر رسید یک مثقال نقره را با یک قرص نان [illegible] مادر

حال شد فرزند را دعا کرد گفت ای مادر [illegible] بازوی خود [illegible] باشی

که خدا کریم است ایزد تعالی به همین تو رحم خواهد کرد شکری بکن عبدالرحمن هر روز پشته هیمه به دکان نجیبی
می برد بخواه می گرفت اما کارگران نجیبی چهار نفر بودند یکی یک روز آن چهار خبیثان ناسزا به ابوترا
ب می گفتند عبدالرحمن شنیده است که ابوتراب کیست روزی پشته هیمه برده دکان بر زمین
نهاد دید با رفت طرف ناسزای گوید عبدالرحمن به خانه آمد از مادر پرسید که ابوتراب کیست که حق
میکنند چون این سخن به سمع حلیمه رسید رنگش متغیر شد به سکینه گفت که در خانه را نگاه کن که کسی نباشد
سکینه گفت کسی نیست حلیمه گفت ای جان مادر من دختر مهلهل شاه بودم دست از پادشاهی برداشتم
دست به دامن ابوتراب زدم چشم مرا به خاطر ابوتراب میل کشیدند پدر مرا به قتل رسانیدند ابوتراب
پسر عم سید کاینات است که جانشین برحق پیغمبر است چون این سخن به سمع عبدالرحمن رسید که از
روی حمیت دماغ او مشتعل شد گفت بلکه از پشت اسد الهی آمده باشم که اگر این چهار نفر را به شمشیر
نزنم حلیمه گفت ای جان مادر دور خلیفه بنی امیه است هفت اقلیم زیر نگین ایشان است تو یاد با دلی
نداری مبادا ادائی بردم بگذاری که تا قیامت به زنشود عبدالرحمن گفت ای مادر بار با و رمن
آن کس است که جان خود را فدا را خواهم کرد چون شب بر سر دست در آمد صبر کرد تا پاسی از شب گذشت
برخاست تبر و ریسمان برداشت تو چه بسته هیمه بسته روانه کوه شد هنوز صبح ندمیده بود خود را به دکان
رسید هنوز کارگرها خوابیده بودند بعد از آن برخاستند هر کدام به کار خود مشغول شدند عبدالرحمن به روی
بست طرف گرد که پشته را مرخص کن که قدری هیمه را جان بر بزم است طرف گفت هر چه میخواهی بگذار عبدالرحمن
پشته هیمه را تمام گذاشت این قدر صبر کرد که هیزم را دشنام کنند گفت چرا ذکر نمی کنید آن طرف شروع
به ناسزا کردند عبدالرحمن پیش رفت یک دست گریبان [illegible] را گرفت به شمشیر ذوالفقار آن ستمگر
[illegible] را هم به [illegible] بعد از آن از دکان بیرون رفت باز با دشمن آمد که مبادا در دکان کسی دیگر باشد

چون بیرون آمد دید شخصی به جوال رفته پاهای او در بیرون است در این گیر و دار انتظار داد و
خواست که او را هم به آتش بسپارد از دکل جیغ کرد که ای جوان رحمی بر من بکن عبدالرحمن چون اسم
هیچ نشنید رحم به حال او کرد گفت ترا بخشیدم اما به شرط آنکه سرّ مرا فاش نکنی که زنده بگذارمت بگم از
اندرون بیرون رفت و ایستاده تماشا شد چون به خانه آمد احوالات را به جهت مادر بیان کرد مگر
بکن که از یک مثقال نقره هم افتاده ام حلیمه گفت ای مادر [illegible] را ابراهیم زدی خدا یار تو
باشد تا چند روز از خانه بیرون نرو عبدالرحمن گفت خوب است مدتی [illegible] را برداشته تبر را بر [illegible]
گرفت اراده شهر کرد اما چند کلمه از نجیبی چهار نشنید چون عبدالرحمن آن چهار نفر را به تنور
انداخته بود بعد از دکان نجیبی باز نجیبیده و آن استاد نجیبی رسید هر چند فریاد کرد کسی جواب
نداد دید نجیبی پا به درون نهاد دید که از دود چیزی نمی توان دید کچل آواز نجیبی را شنید
از جوال بیرون آمد آن چه گذشته بود بیان نمود نجیبی گریبان چاک کرده دست کچل را گرفت به تو
بارگاه شهر شد و فغان کرد [illegible] مدتی است که شیعیان با شهر سبا [illegible] کرده اند روز به روز شیعه و خفت سر زدن آفتاب
علامت صاحب خروج ظاهر می شود شهر سبا حکم به قتل شیعیان نکرده که یک مرتبه نجیبی چهار نفر بیان
چاک کرده در برابر شهر سبا سر فرود آورد نجیبی مرد مشهور بود گفت [illegible]
حبت کمینه هیمه می آورد امروز چهار نفر کارگر مرا به تنور انداخته این کچل در گوشه خوابیده
شهر روی به کچل کرد گفت تو او را می شناسی کچل گفت اگر او را ببینم می شناسم فی الفور [illegible]
[illegible] شهر [illegible] طلب نمود [illegible] کس همراه او کرده کچل را به اسب سوار کرده مردم دور او
را در میان گرفته در کوچه محله می گردیدند اما چند کلمه از عبدالرحمن گوش کنید چون از [illegible]
اراده شهر کرده تبر را بر خود پیچیده تبر را بر کمر زد گرفت همه جا آمد تا به سر چهار سو رسید [illegible]

شربت فروشی بادبیزی در دکان نشسته عبدالرحمن را چون نظر بر آن شربت افتاد و حلوات
فرستاد برابر دکان صفه بود عبدالرحمن بنشست بر آن صفه داده به را چون نظر بر جمال عبدالرحمن
افتاد شیفته جمال او شده بانگ دیگر به جار زد ایستاد و بانگ بار گچل را از جار نظر عبدالرحمن ا
فتاد گفت آن جوان است که بنشست به دکان شربت فروشی دلقه از اسب بر آمده بود در حق
فتاح زر آتا با سعد کس چو صفه را ابطر بی بکن انگشت بهیان گرفته عبدالرحمن خریده است
بپه شربت فروش به عبدالرحمن راخر گو چون عبدالرحمن نگاه کرد فتاح زر آتا را با سعد
نفر بنظر در آورد عجیب را گریبان دریده دید دانست که اوقاتی راز شده بود از دست جب
گرفته بالای صفه بر آمد فتاح زر آتا را دید پیش آمد چو او را دیده بگل رخسارش هم چون
هیچ گل بر لاحوز گفت ای جوان بیا تا برادر امیر خراسان بریم عبدالرحمن گفت برادر
امیر خراسان چه سرکار است فتاح شد گفت ای خردوز دباشش فتاح دست بشمشیر کرده
روی به عبدالرحمن نهاد عبدالرحمن پای خود را جب ز اسب نهاده دست بزر امین گوئی فتاح
سپر برکشید بر سر نهاد نشست بیل خود رسیده بهم نشست هو بازره عرق جیبش زنگ بر زنگ
بر کاسه سر داغ لب بالا لب پائین حلق سینه و نی جزدار شد برق بتر از تنگ مرکب بود ارشد
لشکر بیک بار روی به عبدالرحمن نهادند عبدالرحمن در میان ایشان افتاده مانند گرگ گرسنه
قلم قلم دو نیم دو نیم از کشته پشته ساخت چندان از کوشش بسیار عرصه بر عبدالرحمن تنگ شد پای تعقیب
نهاده خود را به دکان شربت فروش رسانید به کف دریان دکان راه نیست عبدالرحمن
خود را بر پشت بام رسانید از پشت بام خود را به برج رسانید پشته نزد کب بود خود را به پشته رسانید
مردم مرده بنابر جز بنظر رسید و ارغ مبارز خود را لبقاتح رسانید رسمان بر چند پای فتاح

که گمان می کنی نان چو ماه و نقره او در هرکس دست بود خوشحال است و هرکس نشسته بود به انبه نشسته بلوله خبر نبود
ظاهر خر به را از کس بر داشته خود را به پشت رسانیده بود عبدالرحمن را دست گرفت خواجه معلم این
کلمه گفت بابا این جوان روستا است در شهر خود نشسته او را بگیرید نفر گفت مضیبه حبیب گفت که حلا
بی راه من تا در کنار رخت بلوشش باشند هزار نفر هم در دهنه راه نگاه داریم عبدالرحمن صبر کرد تا
شب شد بیوقت زده به جانب ده ماهان ببرد رفت مادر خواهر منتظر بودند که صدای در بسمع حلیمه رسید
روی به بکر گفت که برادرت آمده است در را باز کن عبدالرحمن داخل خانه شد مادر خود را به دست پای فرزند
انداخت گفت ای فرزند کاری نکنی که داغ بر دل من بگذاری که تا قیامت بسوزم عبدالرحمن مادر
را دلداری داده احوالات را تمام شرح گفت مادر او را دعا کرد گفت سخن شخان در باره تو راست
شب عبدالرحمن روی با در کرد گفت بیچاره ام بد ام در این شهر هیچ شب هست باید خلیه گفت ای جان مادر
من او بود نشنیده ام که گفت مردی او را استاد خوب آهنگر میگویند چهار سوی حدادان
می نشیند پس عبدالرحمن خود را بر پرند بچیند متوجه راه شد به چهار سوی حدادان رسیده احوال
دکان استاد خوب آهنگر پرسیده نشان دادند به در دکان آهنگری رسید مردی را بالای صندلی نشسته
پیش آمد سلام داد آن مرد جواب سلام باز داد احوال پرسید که کیستی از کجا می آیی استاد خوب
آهنگر را می خواهم گفت چه کار داری گفت کار دارم به استاد چیست آمدم بیا بوس او مشرف شوم
آن مرد استاد خوب کار است دنیا رحلت کرد من فرزند او هم مرا خورد آهنگری گویند روبه جانب
کارگران کرد که دکان را برچینید خورد دست عبدالرحمن را گرفت بر زمین برده مجلس
پنج نفر شش نفر آمدند عبدالرحمن را یافته تا ... مجلس نشسته بر زمین
گویند گفتند چه اینکه فتاح را ... در شهر آشوب انداخته که هیچ معلوم نشد که عبدالرحمن
به خود را

بر خوردک رسانید که آن شخص گفته ام خوردک گفت خدا بخواهد زیرا که او هم چنین گفته بر باد بود
عبد الرحمن را در دل بچسبید [illegible] از لمحه خوان آوردند بعد از طعام شستن چاره [illegible] پرسید عبد
الرحمن روی به جانب خوردک کرد گفت چیزی میخواهم از برای من بیاورد خوردک از جان منت
دارم گفت چه وزن باشد گفت پیش کسی من باشد خوردک در دل خود گفت بدبخت عجب گره بر بادی
افتاده ام عبد الرحمن [illegible] با علاف زیر زمین در رفته و نیز نظر در آورد و عبد الرحمن احوال پرسید
اینها را ز کیست خوردک گفت دو جوان هم رسیده اند یکی را ابو ایوب دیگری را ابو الحسن و اعتنا
میگویند کار این هاست که خارجیان را به جهنم واصل میکنند عبد الرحمن گفت یک چیزی بر سم اما [illegible]
در شهر دمی باشد خوردک گفت بسیار خوب است عبد الرحمن چیزی که بود زن چهار دو [illegible] برداشت
از خانه خوردک بیرون آمد به چهار سو رسید گنبد عظیمی بنظر در آورد عبد الرحمن میان مردم رفت
به تماشا ایستادند دید پیرمردی را او بخته اند چوب می زنند که چهار دستای را نشان بده آن بیچاره
قسم می خورد که چنین شخصی که شما می گویند من نمی شناسم چوب شکست از برای چوب می گردیدند
نظر آن خارجی به [illegible] افتاده پیش آمد گفت ای جوان بیا این چوب را بده این ابو تراب را
بزنم تو هم داخل ثواب بشوی عبد الرحمن گفت این چنان چوب نیست که بتوان بگشتن
آن خارجی [illegible] پیش آمد گفت ای جوان چرا چوب را نمی دهی عبد الرحمن گفت این چوب
زدن نیست [illegible] عبد الرحمن ملامت بکرد [illegible] اخر معلومات بجای رسید
که عبد الرحمن [illegible] بر داشت [illegible] بر بالای دکان آمد نعره از جگر بر کشید گفت
هر که داند و داند هر که نداند بگویم تا بداند منم که آن چهار نفر [illegible] به شهر زدم [illegible] را
کشتم خود را به میان خارجیان انداخت چون ضرب دست او را دیده [illegible] عبد الرحمن بطریق

شری [illegible]

شهری که در میان محله رو به او افتاده اند کنند بشنوی ساعت جز به خوردک آهنگر رسید هزار و هفت
صد و پنجاه نفر غلام علی صورت ها را بسته دست [illegible] گفته بزنید گویان در میان خارجیان افتادند خبر
به خواجه رسید چهار هزار غلام خود را فرستاد که جنگ کنند در میان ایشان افتادند خبر به [illegible]
بردند که غلام خواجه [illegible] بیرون فرستاد آن سر چهار سو یکی را [illegible] جنگ چون [illegible] شنید عبد الله
سعد را با هزار کس فرستاد ایشان به چهار سو رسیدند دیدند که جنگ داده جنگ در گرفت تا غروب
آفتاب در میان جنگ گاه شخصی خود را به عبد الرحمن رسانید که قربانت شوم از عقب من بیا آمدن
تا به در خانه خواجه رسیدن خود را به خانه انداختند مومنان هر یک بطرفی زده بدر رفتند تا پاسی
از شب گذشت عبد الرحمن بر خواست [illegible] گفت اراده کجا داری گفت به خانه خوردک میروم
پس [illegible] دلیل راه شده تا به در خانه خوردک رسیدند دست به خوردک داده گفت ای جوان
خوش آمدی و صفا آوردی تا پاسی از شب گذشت صدای موذن بگوش عبد الرحمن رسید
احوال پرسید خوردک گفت این خارجی هر صبح شام هزار ناسزا می گوید عبد الرحمن برخواست
خوردک گفت کجا میروی گفت بده ما مان میروم گفت ای جوان واقف باش بیرون آمده به
پای منار رسید پا بزینه پا به منار گذاشت بر بالای منار بر آمد موذن گفت کیستی گفت نذری
دارم گفت بیا عبد الرحمن پیش رفت موذن دست دراز کرد که [illegible] عبد الرحمن
بلند دست او را گرفت سر او [illegible] تا به جهنم واصل شد از آن جا [illegible] چون
به خانه آمد مادر را دریافت احوالات را بیان کرد مادر او را دعا کرد [illegible] عبد الرحمن
در خانه [illegible] و شب [illegible] این چه چیزی [illegible]
[illegible] گفت بسیار خوب است عبد الرحمن بر خواست و ان

گوید تا آفتاب بدر گنبدی رسید به درون رفت باباسنگین با چهل نفر شاگردان نشسته چون
نظر ایشان به عبد الرحمن افتاده از جا جستند و دست او را بوسیدند از هر جا سخن گفتند بابا
گفت فصل خربزه است خربزه چندی داریم با هم بخوریم رفته خربزه آورده شروع به خوردن کردن
سه روز در آن جا بسر بردند رفتن امیر عبد الرحمن با رفیقان باباسنگین روانه پایتخت خربزه
خوردن و در راه لشکر شکست خورده دیدن احوال پرسیدن که از جنگ شب است گفتگو رفتن به جنگ
بیر و دیدن ابو العلا و ابو الحسن را و بیرون آوردن ... [illegible] ... آثار و اخبار و تا فلان
آثار لشکر شکن شب است گفتار چنین روایت میکند باباسنگین و عبد الرحمن روانه پایتخت شدند
دیدند که هیچ مانده یک سوار لنگان لنگان می آید چون نزدیک با پرسیدند که رفیقانش تمام
خربزه را خوردند شروع به ناسزا گفتن عبد الرحمن چنین آمد گفت ... [illegible] گفت ما ده هزار
کس به جنگ بیر به کنگ رفته بودیم شکست خورده آمدیم عبد الرحمن گفت ای خارجی خربزه را رفیقا
ن تو خورده اند ابو تراب چه تقصیر دارد که ناسزا میگوئی آن کس دست بسینه گفت امیر ...
جان من خیلی بر فرق او زده که مغز سر برش نشد بعد از آن رو به بابا کرد گفت بیرون به جنگ
بیرها گفت ای امیر تو آن جوان را ندیدی چند مرتبه نفر سپاه به جنگ او رفته شکست
خورده هر چند بابا منع کرد هیچ فایده نکرد گفت هفت روز انتظار مرا بکشید اگر آمدم خوب اگر
نیامدم سلام مرا به مادرم برسانید و سلام مرا هم به برادران و شاه جهان زاده برسانید بابا
فاتحه بدرقه راه او کرد امیر ایشان را وداع کرده روی به راه نهاد تا وقت آفتاب که از مغرب کرد
شد از میان کوه دو نفر پیاده چالاک نمودار شد چون نزدیک رسید هر دو نفر پیاده ... [illegible]
برابر زمین جا آری سخن گفته سلام دادند امیر جواب سلام رسانیده ... [illegible] پیاده

گفت برادران شما کیستید گفتند ما چه کسیم گفت ابو الحسن و ابو العلا هستید گفتند بلی هر دو دست بسته به امیر
دادند آن گاه عبد الرحمن راه بیشه کنگ پرسید گفتند نزدیک است ای امیر از این دو هزار کس که ... [illegible]
... [illegible] دیدن او است چه جای مکاره پنجاه زرع قد دارد و ده زرع پهنای او است عبد الرحمن گفت
اگر هزار زرع قد داشته باشد از او دست بر نمی دارم عبد الرحمن گفت شما ... [illegible] راه بیشه شده بود در
بیرون بیشه باشید غرض من آمدن کنگ است گفت شما همین جا باشید من سه نعره بزنم اگر نعره سیم را
نشنیدید پس من تلف شدم سلام مرا به دوستان برسانید این گفت دامن بلا بر کمر بر دلی استوار
کرده گفت بسم الله الرحمن الرحیم قدم بدرون نهاد که صدای از میان نی زار برآمد که در آن وقت
بلرزید عبد الرحمن بر اسپ ... [illegible] که علامت بیر بود ... امیر دید که کوهی می آید سر ... [illegible]
دهان هم چه غار و دندانها از چوب ... [illegible] هر دو چشمش چون دو مشعل سه زبان بیرون انداخته
امیر آمد و هر دو دست خود را بر زمین بند کرد ... [illegible] خود را به امیر رسانید عبد الرحمن یک نعره کشید
ابو العلا و ابو الحسن دانستند که بیر را دیده است امیر خداوند ... [illegible] عالم و آدم را یاد کرده جان
تیغ بر فرقش نواخت که تا جگرگاهش بدر آمد نعره سیم کشید بشنفت ابو الحسن ابو العلا گفت
البته امیر بر طرف شده هر دو با اتفاق یک دیگر خود را به امیر رسانیدند چه دیدند که عبد الرحمن مانند ... [illegible]
... [illegible] ایستاده بیر را هم کشته خود را به پاهای او انداختند امیر گفت ... [illegible] و خوف داره که گفتند
... [illegible] کشیدند بیر را پوست کندند امیر گفت علف ... [illegible] جمع کرده ... [illegible] بیر را
که پوست کندند پوستش را از علف پر کردند ... [illegible] ماری از پیش ایشان به بر رفت امیر گفت
ماری ... [illegible] اگر رفته به نزد امیر آورد و امیر ما را بر شکم بیر بست داد تا ... [illegible] دم بیر را
... [illegible] امیر ... [illegible] که نامه ما به دم آن بیر رفت ... [illegible] دم بیر را محکم بسته آن مار دیگر را

کم بود است و هم چنان السنه هست در حرکت بود بعد از آن نگری به جهت چشم او که چه بار چه آتش بدست
آورده به جای چشم گذاشتند شکاف شکم او را جفته او آورده تیغ که ببر را بالای در آورده انداخت
لشکریان آوردند نصف شب به دروازه حرم رسانیده در بالای خانه گذاشتند که هر کس می دید خیال
میکرد که او را ده جشن دارد و دشمن در حرکت است هر سه نفر به ماهان رفتند تا صبح خود را به خانه
خود رسانیده به رفیقان گفت که سه نفر از افشان نگیرند صبح چون شد دروازه بانان را نظر بر آن
خانه ریگ افتاد و ببر را دید آه از نهاد دشمن بر آمد گریبان پاره کرده خود را به درگاه سفر سالار رسانیده فریاد
کرد بالا ببر بر سر گنبد دروازه رسیده که امیر خراسان را داد رسان که فکری در باب من
بکنید اگر نه شهر و دولت برباد رفت سفر سالار گفت ای بی خرد چه میگویی گفت به حضرت شاه قسم که این
شب گنبد دروازه آمده است سفر بر بالای ارتفاع بر آمد آه و دید که ببر بر بالای خانه ریگ است
دشمن در حرکت است هر دو دست بر سر زد و فریاد بر آورد کسی به دنبال خواجه سلیمان کس فرستاد
بزرگان جمعیت کردند چون به بارگاه حاضر گردیدند سفر روی به خواجه کرده گفت که فکری در این باب بکنید
علفه در تمام شهر افتاد و راه آمد و شد بسته شده قبل از چهارده سال چند نفر از جماعت خوارزمی
خواستند خروج کنند چهل و یک نفر بودند سرکرده ایشان ابراهیم خوارزمی نام داشت ایشان را گرفته
در بند کشیده بودند خواجه با خود فکر کرد که اگر امروز ایشان را خلاص نکنم خلاصی نخواهد شد خواجه
گفت با امیر فکری در این باب کرده ام که قبل از این چهل نفر را در زندان کرده بودند آنها را به
جنگ ببر می فرستم که هر طرف کشته شوند دست و اسلام است سفر را بسیار خوش آمد در دم امر کرد
آنها را از زندان بیرون آورده ایشان را اصلاح داده سفر گفت ای جماعت اگر شما ببر را علاج کنید
شما را خلاص می کنم ایشان گفتند ما هرگز پیاده جنگ نکرده ایم سفر فرمود که ایشان را اسب دادند دروازه

را باز کردند

را باز کردند ایشان را از دروازه بیرون آمد راه خوارزم را گرفت از پس ببر رفت خبر به سفر
رسیده در غضب شد زد و به خواجه گفت ای کم زاده بس که گفتند که تو ابو نرا با ایشان
قبول می کردم الحال بر من معلوم شد که ابو نرا با بودی به این وسیله ایشان را نجات دادی
خواجه گفت هر کس گناهی که بنده را بیگری بنده خود به جنگ ببر برود سفر سالار گفت تو مرد ظالم [illegible]
خواجه با رواج برید قسم یاد کردم اذان نکردم خواجه بیرون رفت چهار هزار غلام خود را امر کرد تا براق
پوشیدند و شیخ را به خانه خود دک فرستاد که مومنان را خبر دار کن که بگوید حکیم عبدالرحمن به
شیخ رسانید خاطر جمع دار که تا ببر را کشته ام حرکت او دم مار است شکم او علف است چشم او آئینه
میانه خواجه از این خبر خوشحال شده سوار شد به در بارگاه سفر آمد سفر از آهن و فولاد شده
خود سفر خواجه را شناخت گفت ای خواجه بار کسانیکه تو [illegible] خواجه به دروازه آمد دروا
کشود خواجه بیرون رفت تا به نزدیک ببر رسید دید که دم او می جنبد چشم او می درخشد آه از نهاد
خواجه بر آمده فکر می کرد آهسته آهسته پیش رفت دید که جان ندارد دلیر شده بر کتف [illegible] به بالای
خانه ریگ بر آمد سفر هم بر بالای شاه برج بر آمد نظری کرد که خواجه سلیمان شمشیر را کشیده بر کمر ببر
زده که ببر دو حلقه شد یکی از مومنان بر آمده داغ جراحت زاده خود را به خواجه رسانیده دید که از زخم
تیغ خواجه به جای خون علف در آمده بود خواجه خود را به سفر رسانید سفر خواجه را بسیار تحسین کرد داغ
خود را به سفر رسانید گفت با امیر این ببر مرده بود [illegible] بیاید تماشا کنید سفر گفت رفته پوست
ببر را آورده پر نموده در سر میدان بر سر پا کردند هر کس صاحب این پوست است از برای پوست
خواهد آمد بیست نفر تنگ پوست فرستاد که صاحب پوست را بگیرند چون این خبر به سمع امیر رسید ابو
ربیع ابوالحسن را بر داشته بر سر چهار سو رسیدند در منهد چه دیدند که یک [illegible] پوشیده [illegible] بازار [illegible]

نمودار شد سنگی بفلاخن نهاده به بنداخت چنداین سنگ بسیج خارجیان رسید بگریز بگریز بلند شد پا بپا
نان به اسر سنگ روان شدند امیر دید که سیاه پوشی رسیده پوستی را برداشته بود رفت امیر دیا
را افتاد عقب جاده روان شدند سپاه به عقب نگاه کرد و سه نفر دیدند از عقب او می آید سیاه
پوشان پای شد گفت تا به کوچه رسیدند امیر صد از دکان خرم سر بگیر می بردی که رفیقان امیر رسیدند
شیخ رکابدار آمدند شیخ خود را بپای امیر انداخت امیر نوازش بسیار به شیخ کرد شیخ عذر خواهی
گوگفت با امیر اینک رسیدند عبد الرحمن بند را بر دست چپ پیچیده بود واسب بنر جب نگین
را در دست گرفته بود به این نحو رفیقان را گفت که عقب بر آنکه او بود شروع به گشتن آن خار
جیان نمود از گشته پشته ی ساخت شیخ به خواجه خبر که جماعت از غلام خواجه بود امیر رسیدند
خود دیگ هم با هزار و هفتصد و پنجاه نفر ایشان رسیدند زدن خارجیان شکست به خارجیان انداخت
خبر به شهر رسید که عالم بپا در رفت چه نشسته اند شهر خبر شد که هر کجا درب است شعلهای
سری سه سری روشن کردند [illegible] خواجه واقف گردید یکی از غلامان خود به خدمت امیر فرستاد
گفت بدر رود به شهر رسیده امیر به مهمانان رسانید جنگ کمانان از پیش بدر رفت امیر خود را به
خانه خواجه گذر رسانید مهمانان هر یک به طرفی زده بدر رفتند چون شهر به چهار سوق رسید ابراهیم
خزینه را دید که جماعت بسیار به گشتن داده احوال پرسید گفت که [illegible] اکرم خداوند ابراهیم گفت
چه کنند آب طبس بر هم خورده شب را دیگر دروازه را به بند به فریب ده هزار کس شهر فرستاده
هر کدام به طرفی رفتند خبر به شهر رسید که [illegible] کشته شده آن سگ اعرابی شده روی به خوا
جه سلیمان گوگفت روستائید [illegible] خواهم خواجه بار و [illegible] قسم خورده در گرفتن دو
ستاباسی که بنده جنگ نمیکنند الفقر خواجه چو هزار کس برداشته شروع به کوچه بدن کو شیخ [illegible]

را اگر

را آهسته رسانید عبد الرحمن را به خانه خورد دیگ برده خواجه گناهکار را به جای بیگناه بی گناه
را به جای گناهکار را اگر چه آن شب تا دم صبح کاری به پیراو نیاز گوگه شیخ شوان گوابراهیم خزینه
امه جا همراه بچه چون آفتاب بلند شد خزینه به بارگاه شهر در آمده احوالات شب گذشته را بیان کرد
شهر گفت این روستائی از شهر بیرون نرفته است در همین شهر است شنیده ام که خواجه بو را با
است و چنین رفت او را اندامی کن خواجه گفت بار و معاد به بز بدسگ قسم که بگان بگان ها
نهای بر دوش و جهان آباد را اگر دیدم اسیری بنا خم درین سخن بودند که جاده از راه رسید نامه
از بغل بیرون آورده به دست شهر داده شهر مهر آن را دیده نامه را بوسیده و زیبا نگار
کرده مهر برداشته عنوان نامه این بود مضمون گفته اند هر کس خطیب دمشقی را بقتل رساند صاحب
خروج است و خطیب را فرستادم می باید استقبال کنی که هیچ پادشاه را میسر نباشد به هر حالت فرود
آید چو انداز ده هزار کس شب روز جنگ او را باید آرند چون صاحب خروج را بدست آوری زنده به
درگاه من بفرستی پس شهر نامه را به خلع ساختند که منادی کردند که خطیب دمشقی روز چ
شنبه می آید از خورد و بزرگ او بحب الامر خلیفه تا حق باید استقبال کنید
چون این خبر به سمع امیر رسید گفت می گذارم که داخل شهر شود که در مسجدها ناسزا گوید گفت
اختیار با شماست کاری بکنید که به خاک مذلت بنشاند امیر گفت خاطر جمع دار به این قدر باشد
تا آمدن خارجی تمام کنند پس خورد دیگ برخواسته به خانه رفت با زره فولادی که استاد خوب کار
درگوشه بام بانه بعد از اعجاز امیر المومنین هیچ چیز کارگر نبود و خورد دیگ را الحاح رسید که همان فولاد
را رساند فولاد را بر داشته به کاتن بر دیگر گذاشت هر چند النفس دمید گرم نشد
خورد دیگ از این معنی بسیار دلگیر شده فولاد را برداشت متوجه عبادت خانه گردید و رکعت نماز حاجت

گفته او را استه دست داد در عالم خواب شبی هم سپه‌سالار نبات را به خواب دیده گفت ای خوردک
چرا دلگیری گفت چرا دل گیر نباشم که عبد الرحمن یکی از دوستان ست اراده آن دارد که خون
ابا عبد الله را باز خواست کند تیری از تیغ خواسته پارچه فولادی از جد تو بگیر بیآرد بجهد
هیچ یادگار گیرنی گفت ای کور با من روزی که در سی ۳ هزار نبی از خیبر گندم علقه از اعجاب
زنده آمده شب همان روز زاهد اخشم که نخش ابومسلم ست به بین خانه ما افتاده منبد ای که دست
ما هر جا که برسد آتش جهنم کار نمیکند چه جای آتش دنیا بت فولاد در انگیز از بر دیع الثعبان هر ساعت
بیا بردار چون خوردک از خواب بیدار شد بوی مشک عنبر بلند شد صلوات فرستاد بیرون آمد
از پا کار خود بدر رفت چون صبح شد بزیر زمین رفت به انجی زاهی قبر بیرس حد دیده مثل آفتاب
خوردک خوشحال شد تیر را ابوبن عبد الرحمن داده احوالات را بیان کرد بعد از آن
خرا آدر را طلبیده که تیر را دسته بکند هر چوبی که آورد دیدند راست نمی آمد خرا آدم هم وصنوس حز خانه
که در خواب دیده گفته دو بیت بام خانه ما در کشتی نوح علیه السلام ست آن را برداشته
تیر را دسته بکن خرا آدم هم از خواب بیدار شده صلوات فرستاده چون چوب را آورد دیدند درست
آمده بند اشتی که پیش تر اشنیده بود تیر را دسته کرده خدمت امیر آورد امیر بسیار خوشحال
شد به علاقه بند داده رود اینه که بعد از اتمام بخدمت امیر آورد دیدند امیران بر زاد عا گفته که
شب را در خانه خوردک بماند روز دیگر دیدن گفته که هیچکس دکان را وا نکند از کوچک بزرگ ها
سنجان رو دید امیر عبد الرحمن خود را به میان جبه پیچیده تیر را بر برد که معرفه از شهر بیرون آمد بسیار با جل
جلا بنی بود در بیرون شهر آمده بودند **آمدن خطیب دمشق سگ پر حوت و بیان رفتن عبد الرحمن**
[illegible] به خانه خطیب [illegible] که خطیب را کشتن عجب

عجب داستانی ست اما از آن طرف امیر از تخته پل گذشته خود را به پهن دشت رسانید
در فکر بود که کجا تیری در کار آن سگ بکند خوردک آهنگر با جمع مومنان از جا ایستاده امیر را
میدیدند که اراده کشتن آن سگ بکند مومنان صلاح ندیدند با برادر سکه عندا بر قبول کرده
خود را به خانه خوردک رسانید سوء سگ خطیب را بیان خوانده آورده فرود آورد و بعد مومنان جا از ده
هزار کس دور آن خانه را احاطه کردن به سگ اسبا دیده و در آن جا بودند
چون روز اول بود سفر یعنی آن ملک را بازارگاه برده همان شب خطیب در آن جا ماند روز دیگر
منادی کردند که روز جمعه خطیب در مسجد موعظه می خواند ناسزا ای گوید هر کس بخواهد ثواب برسد
در مسجد جامع حاضر گردد چون خبر عبد الرحمن رسید گفت بهتر آن است که در مسجد جامع رفته
کارسازی آن سگ را بکنم با مومنان متعلق که همه متفق اللفظ شده روانه مسجد گردیدن
امیر آمده در زیر منبر نشست این قدر صبر کرد که خطیب سگ آمده در مسجد قرار گرفتند در آن اثنا شخصی
دست بر پشت امیر زده خوردک بود گفت یا امیر در چه کاری امیر گفت می خواهم تیری به کار این
سگ بکنم گفت بر اینجا نباید که در مسجد خوب نباشد اگر بدر رود از مسجد باشد که بر کجای بیند
اندرون مسجد علاوه کثرت خلق ست پس امیر برخواست متوجه بیرون شد شخصی گفت ای جوان
بعد پوشیده کجا میروی وقت آن ست که بحث برسی چون به صحن مسجد رسید شخصی که او را جعفر
بابای خنیاری گفتندی مرد مشهور بود یکی از غلامان [illegible] عبد الرحمن گفت ای شهریار سخن
می گویم بدوستی علی بر بده ای ابا عبد الله الحسین امروز از خون این سگ بگذر [illegible] فرزند
شیعیان بکشند روز رد کشتن همه بکیری آیند چون این سخن زد از جعفر شنید ۳ گره در ابرو
ابرو زده بند به طرف او نگاه کرد گفت بای که غم را با مداد طلبیده بودم جعفر گفت صاحب اختیار بود چون

چون قسم داده بودند دست از با خطا نگه کفش داری نشسته بود امیر گفت چه میشود که خرقه و کلاه
خود را بمن بدهی این نمد کلاه را بتو بدهم آن درویش گفت ای جوان حیف باشد که مثل تو
نوجوانی بفقیران ریشخند کند گفت والله مضایقه ندارم فی الحال امیر کلاه را برداشته بدرویش
داده الفقه رخسار را عوض کرده قدری از دیهیم رسانیده بر سر و روی خود مالیده بصورت
آسیابانان شده بدر دروازه مسجد ایستاده خطیب سگ خطبه را تمام کرده کفشهای خود را بغلام
داده خودش از عقب می آمد تا بدهنه کوچه رسید که خانه او بود امیر پیش رفت گفت ای سردار
نذری دارم شب در واقعه جمال بزرگوار را دیدم چون آن سگ اسم بزرگوار شنید بایستاد
امیر گفت مرد آسیابانی هستم در خواب بزرگی بمن گفت که از شام جوانی می آید نذر خود را
به او بده چون از خواب بیدار شدم پا برهنه بشهر آمده ام از مردم سوال کردم که این چنین
کسی از شام آمده است دست او را ببوسم خطیب سگ گفت نذر تو چه چیزی است گفت یک خروار
آرد یک انبار جو دارم آن ملعون از بس که گرسنه بود گفت بسیار خوب است امیر گفت عرض دیگر دارم گفت
بفرما بنده خانه من اندک دور است هر وقت بخدمت برسم ممانعت نکنند آن رو با دروازه بان
کرد گفت هر وقت این مرد آسیابان بیاید مانع نشوید گفتند بسیار خوب است امیر نامدار این
قدر صبر کرد تا پاسی از شب گذشت جوال را پر از خاک کرده بدوش نهاد متوجه خانه خطیب
گردید چون بدر خانه رسید پاسبانان در خواب بودند آهسته خود را بسقف در رسانید
در را از پاشنه برداشته احدی بیدار نشده خود را بجای قصر رسانید دید کنیزکان چهار
قصر را فرو گرفته اند از پاسبانان درگذشته بپای قصر رسانید کمند انداخت مانند مرغ
سبک روح خود را به بالای قصر کرد دید در برابر ایستاد آن خارجی کنیزی داشت از

اهل بیت

اهل بیت اما لاعلاج بدست آن خارجی گرفتار بود گاهی آن ملعون که به جای دیگر رفت کنیز وضو ساخته
نماز میکرد و التماس میکرد بدرگاه رب الارباب که از دست این بیحیا نجات بده آن شب نشسته بود
آن سگ را مالیده آن سگ خوابیده لب بر لب میبود کنیز بسیار گریست ناخود گفت ای افغان شب
خوابیده لب بر لب میبود تا چه میگوی گفت مگر تو نمی گوی گفت نمیدانم آن سگ گفت من هر شب هزار
مرتبه ناسزا می گویم آن کنیز گفت ای نامرد هیچ میدانی به که ناسزا می گوی ... سبد
کائنات است آن سگ گفت مگر تو ابا تراب را نمی شناسی صبح شد و بلای بر سر آورد باورم که در دست
ما بار گویم کنیز روی به آسمان کرده که بار الها دزدی برسان این سگ را ... برطرف
کند چون آن سگ بخواب رفت امیر فرصت یافت آنچه شنیده بود گفته کنیز گفت ... گفت هر کرامی خوا
ستی خدا رسانیده کنیزک ... در را باز کرد امیر بدرون آمده خود را به سر آن سگ کرده
سر او را ... تا گفت ... بدن جدا کرد آن کنیزک روی پوشیده بسیار خوشحال
شد بعد از آن دست کنیزک را گرفت از قصر بزیر آمده قدری روغن چراغ بجای قصر گرفت آتش
زده قصر را آتش گرفت خود را به خانه خود رسانید کنیزک را بدرون خانه خود فرستاد
احوالات را بیان نمود از آن طرف آتش در قصر گرفت خبر به شهر رسید که قصر را آتش گرفت
شهر پایمال شده سردار گفت خواجه سلیمان را طلبیده به خواجه سلیمان اعتراض بسیار کرد گفت صاحب
خروج را از تو میخواهم خواجه گفت که روز را خدمت شما بودم شب در خانه خود چه خبر دارم معاندان
سخن در حق بنده گفته باشند صاحب اختیارید پس خواجه هزار نفر برداشته خانه به خانه میگردید
آتش به در و انداختند که شرح نتوان داد تا قریب ده روز خواجه سلیمان تفحص کرد
... نامه ... خطیب را ... داده ...

یک روز مردی یوسف نام کشتی گیری گفت شنید با چهل نفر دست یار همراه داخل شدند بیار که نفر
آمده هنوز نام قلندر شد نفر گفت خوب است اگر کسی با تو کشتی بگیرد خواهم داد الغرض با دست یار
آن خوکی که بگیرد همه را بر زمین با پاسنگی با چهل نفر شاگردان بر زمین زده گفت کجاست
سام نریمان رستم دستان حمزه عرب ابوتراب کجاست در این زمان می خواهم این زال
هر یک را تنها بگیرم داشتیم میگیرد که کسی از سر آن شهر با او برابر شود امیر در میان خلایق
نشسته بود بر خواست اراده میدان کرد گفت این سگ اسم ابوتراب گرفته او را ادب کنم
یاران گفتند هنوز نو خط است با پهلوان زده است امیر گفت به خدا لا اله الا الله از سر این سگ
نمی گذرم هر چه بشود بشود برهنه شده روی میدان نهاد یوسف را صدا زد که پهلوان خود
نشان بده بیا باهم سرپنجه ای بگیریم صدای امیر بگوشش یوسف رسید جوانی را نظر کرد دید
که پای از پال بدر رفته پیش آمده گفت که ای جوان چه مدعا داری صبر کن امیر همین انعام
می دهم تو می دهم این چه جای طمع طلب است مجالست بدو حجره ها بیا با هر چه بخواستی مشغول بوده
امیر قاه قاه بخندید گفت ای حرامزاده مگر من گدا هستم من آمده با تو کشتی بگیرم یوسف گفت از این
سودا درگذر اگر دیوانه شده ای از ترس داری بیا تا بزنم امرا التفات بیرم کوفت معالجه کنم امیر گفت
ای مردک افسانه مخوان بیا تا با هم کشتی بگیریم امیر گفت ای یوسف الحال تو بنشین نفس خود را تازه
کن منهم [illegible] استاد نفر دست یار کشتی بگیریم بعد از آن هم نفس بشویم دیگر کشتی [illegible] باشی
که هلاک شوم یوسف رفته بکناری نشسته مومنان افسوس می خوردند که خود را به هلاکت انداخت
القصه همین خبر [illegible] آمده با امیر کشتی می گرفتند امیر هفت نفر از شاگردان را چنان بر زمین کوفت که نرم
شد با پاسنگی برابر [illegible] دهقانانه به امیر رسانید که این [illegible] که [illegible] می کند و از ده نفر دست شکسته

با نان را همواره

باقی را همراه بر زمین زده القصه مدت چهار ساعت همه را بر زمین زده در برابر نفرسه فرود آورد
گفت با امیر بار دیگر بزید قسم امیر کرد که یوسف همراه من کشتی بگیرد نفر را بسیار خوش آمده
همه مردم خندیدند یوسف خجل شده لاعلاج در برابر نفرسه فرود آورده بخدمت امیر آمده با
هم به ملاس در آمدند قریب دو ساعت با هم در تلاش بودند امیر بغرید گفت احد قدیم فرد واجب
التعظیم بزرگ است خدا کند قامت یوسف را به سر چنگ بلند کرده غلغله در میان آن خلق افتاده
امیر گفت ای سگ چون در شناختن علی ابن طالب یوسف خواست که فریاد کند که این ابوترابا
است امیر او را چنان بر سنگ کوبیده که خورد شد به جهنم داخل کرد مومنان دور امیر را در میان
گرفتند مبادا کسی او را بشناسد نفر فریاد کرد که این جوان را بزدم بیا دیده هر چند کسی
گفتند نیافتند داغ حرامزاده در آن میان می گردید نظرش [illegible] ابروی مردانه امیر افتاد
فریاد کشیده که روستایی [illegible] است نفر یافت شده ابراهیم خبر [illegible] گفت [illegible] را
می نازم که از که روستایی بدر رود ابراهیم سوار شده بیک [illegible] لشکر سوار شده روی به میدان
نهاده عبد الرحمن چون چنان دید روی به رفیقان کرده گفت این قدر از شما می خواهم که [illegible]
سر [illegible] که کسی غافل [illegible] به همین [illegible] دست به [illegible] کرده همیان [illegible] در میان
آن [illegible] هزار و هشتصد پنجاه نفر غلامان علی از جا در آمده دست [illegible] گرز [illegible] گویا [illegible]
[illegible] می رسانیدند چهار هزار غلامان خواجه هم آمده [illegible] جنگ [illegible] آفتاب فرو رفت
ابراهیم امر کرده مشعلهای [illegible] روشن کرده میدان آورده امیر گفت [illegible] که [illegible]
باید [illegible] خود را به [illegible] رسانیدند خبر به [illegible] که روستایی [illegible] نفر هم
[illegible] سوار شده به چهار [illegible] مومنان چون [illegible] نفر داد [illegible]

هرکدام بطرفی رفته بودند نفر اعلای لجه جمهور نام گفت یا امیر اگر من روستائی را بگیرم
بمن چه میدهی نفر گفت یک ساله خراج هرو را بتو میدهم آن خارجی سنگی داشت بوزن بیست
من برداشته بهام چهارسو برآمده در روزنه بازار هرات آن منتظر بودند تا امیر نامدار جنگ کنان
تا بزیر آن دام آمده آن خارجی آزاده سنگ را سر داد و مغفار سنگ بر دوش امیر آمده و غلطید
بعقب و هزار خارجی بر سر امیر ریخته دست او را بسته بخدمت نفر آوردند نفر بسیار خوشحال شد
و به بزبان گفت که چنین روستائی بمن عالم را خراب کرده بود نفر گفت در او دید صاحب خروج
چون امیر را آوردند گفت سلام من در این بارگاه و در این انجمن بر کسی باد که بداند بعد از رسول ثابت
خلیفه علی ابن ابی طالب است آن سگ ها تمام گوشتهای خود را گزیدند گفت ای ملعون نفر سگ بهم خورد
روی به امیر گفت که ای روستائی یا تمام شان این چه حرف است که بر پا کرده چندین هزار کس بنا حق کشته
الحال بیا و اطاعت کن دست از دامن ابو تراب بردار و بیعت یزید مروان حمار کن تا شفاعت
کنم ترا به خلیفه بنویسم تا از گناه تو درگذرد و ترا سپه سالار بارگاه خود گرداند امیر گفت صد هزار
لعنت خدا بر یزید و مروان حمار و بر نفر باد و جد تو شمر ذی الجوشن که در کربلا فرزند رسول خدا را شهید
کرد نفر گفت ای جلاد سر این بادولت را بردار جلاد از زرنج چشمی به در دن آمده چنانکه گفته اند
مثل به بکشد هر دو رنگ بریخت • دیو زد دیوانه کبیس می گریخت • دست عبد الرحمن را گرفته بودی نفر
دیگر خاصه نفر که مردم پیش آید او را کمک باید بزمان علمای جهت گرفت بردار سر این روستائی
را خواجه سلیمان اشاره به خواجه محمد گنبدی که محمد جنبید از جای برخواست گفت یا امیر چو کلمه حرفی داشتی
دارم نفر گفت شفاعت هیچکس را قبول نمی کنم خواجه گفت یا امیر چندین به احوالات روستائی را به خلیفه
نوشته ام خلیفه جواب نوشته که او را اگر هم به درگاه من بفرستی فردا از ما باز خواست می کند بزرگان

اندران را به جهت

بزرگان زندان را به جهت این روز نگاه داشته نفر و اسباب خوشش آمد پس حکم نمود که او را به زندان
برده هر روز بارها امیر را طلبیده بزندان باشی اعتبار بکند ... پس نفر سگ در خرابات بنا گفته
دل گرم از ترس بیرون نتوانست صحبت بدارد به این بهانه نگهداشتن امیر را در زیر زمین در بند کنند
که هیچکس فا در دانستن آن زیر زمین بشود هفت در بند داشت هفت هزار نفر برداشته آمده در بند
ی را هزار سخفه که امیر را در زیر زمین برده در بند کشیده سخت بزرگی نهاده امیر را در بند کشیده
هر روز سه مرتبه از برای امیر نان آب می آوردند و آماده اغ در خدمت ... هر شب رفته از ابن الکلف
سه دسپین را از برای ظاهر می آورد و صحبت میداشت تا هیچ حرفی که به خانه خود برفت چند کلمه از
سلیمان و زیران نفر گفتی که به خواجه خواجه محمد ... جهت گفته در ملحمه جلای امیر گوشید نه جدا از
سخن رای ... فردا گرفت نامه بهرات به خدمت ما در ... این عالم را بنویسم او بیاید چرا
که از علم نجوم ماهر است مکر چاره بکند زیر را امر که نامه ان گونه ها بن مضمون اول بنام خدا دوم بنام
سید کائنات ابو القاسم محمد سیم نامه بنام علی ابن ابی طالب چهارم نامه بنام خواجه سلیمان گنبه
خواجه محمد طاهر جنبدی و خواجه مهلان اردبیلی و خواجه حسان غلامان ... بخدمت نوای ما در نره
... این عالم برانکه چون در مرو بهم رسیده که عبد الرحمن نام دارد و دعوای خون امام حسین فتاح
نماید و ... گنگ و حلب و دمشقی پراکنده این چنین نوری در مرو آمد احسنت الحال بکمر آمده است
در بند ظالم سگ در بند است کسی طلب او را از بند نجات دهد چون نامه بنام رسیده روح پرفتوح سید
کائنات را از خود خرسند کرد ... آن جوانمرد اخلاص کن در این چند روز نامه مردان
میرسد او را بغل میرساند و نامه را مهر کرده به ... خداوندی داده که ... ده روزه شده
گفت که می باید پیکی را برداشته به ... سوی کرد ... نامه را در بغل کرد متوجه راه ... نوای

بعد از شخصی پرسید که این نازنین کیست آن عیار چه چیز است گفتند آن زن را سمن و سمنبر می
گویند مطلوب طاهر است آن عیار داغ است که به طلب سمن و سمنبر آمده او را برداشته به طلب طاهر
به مجلس افروز خوشحال شد به جای پنهان رفت خود را به صورت زن پیری کرده تا با لباس پوشید
نعلین خارجیان پا کشیده تسبیح هزار دانه بر گردن انداخت گیس سفید علی قرار داد عصای
به دست گرفته منور نفس چون خرده بیت راه کرده آن حال به در خانه سمن و سمنبر آمده خود را
نرساند تا معلوم کند که کو بنده در کیست چون کنیز به در خانه رسید زنی را دید با لباس ضعیفی سر
تا پا لباس سفید پوشیده نزدیک به آن نشست که از ضعیفی همان جا نشسته گفت ای مادر
چه می خواهی مجلس افروز رسانید و آنچنین گفته گفت با در بغر بان تو بر دو هفت مرتبه بیاد
به خانه خدا رفته ام الحال این بار هفتم است که از کرد در راه سر سیم دیگر طواف رفتن نداد ام است
جای من به حد که در آن جا به برده صباح از کار خود بر دم سمن و سمنبر نهیب بکنیز داد که چرا این
چنین دیر کردی کنیز برگردیده خبر به جهت سمن و سمنبر آورد که ملک سلامت باشند زنی به در خانه ایستاده
تمام صفت لباس و صلاحیت او را به جهت سمن و سمنبر گفت امشب جای می خواهد بماند
چون سمن و سمنبر این سخن شنید گفت به آن زن بگو که این جای بیت اللطف است اگر می خوا
هی این جا جا خوش باشد آن کنیز خبر باز برای مجلس افروز آورد که ملکه ما دعا پرسانید بگو به در خانه
ما بیت اللطف است اگر خواهی بیا چون داخل خانه شد چون سمن و سمنبر را نظر مجلس افروز افتاد
زنی نورانی بنظر در آمد که نور از چهره او می بارید سمن و سمنبر بر خواست او را به تواضع ضبع نموده جای
نیکوی مجلس افروز نمود او قبول نکرده جنب طاعه بر حسینه چادری را انداخته بنماز ایستاد
آنچه از اول مغرب تا اینقدر نماز نکرده که ان را آمدند چون بنزد سمن و سمنبر که طعام آوردند

رفت و سن

شخصی فرستاد که راه می گوید که از برابر شما گردی نمودار گردید از چپ گرد دل گرد پیاده نقاب
داری نمودار گردید چون نزدیک یکدیگر رسیدن گرد مرد دست به خنجر کرده سر راه بر سپاه
پوشش گرفت و به خنجر بازی در آمدن نهیب بکرد داد که ای کهنه مرد انا بگیر از دست من
گرد مرد گفت صد هزار لعنت به مردان باد سپاه پوش گفت ای عیار چه نسبی است تو کیستی
بکجا میروی گرد مرد احوالات را بیان کرد سیاه پوش گفت خود به هرات رفتن نصیب بیاید
او را خلاص می کنم هر دو با اتفاق یکدیگر روانه گردیدند به در خانه خواجه سلیمان گفته آمد خود دست
بر در زدن فتح ز کجا گفت کیست کو بنده در گرد مرد گفت او را باز کن فتح در را باز کرده دید
رفیقی دارد فتح گفت ناکس کیست گفت دشمن نیست هر دو داخل بارگاه شدند
خواجه گفت ای گرد مرد به زنی گرد مرد احوالات را بیان کرد گفت کرمن یکی از مهتران آدم
مرا مجلس افروز و سمرقندی می گویند آن جوان را از بند خلاص میکنم چون صبح روشن
شد مجلس افروز و سمرقندی بصورت دلالان بر آمده به در خانه طاهر آمده هر چند سعی کرد
نتوانست رخنه را کند خلاصی با رفتن عبد الرحمن به سیاری مجلس افروز سمرقندی به در خانه طاهر و گر
در پیوستن سفر شاد کمر رفتن عبد الرحمن و طاهر را از حرا مس کردن طاهر از ترس شکوه خواجه
کردن خود را در آمدن باز خواجه تسخیر کردن طاهر گرفتن خواجه بجانه آمدن امیر را سلطان
بد گفتن امیر قهر کردن بطرف اصفهان رفتن نامه به منان فرستادن و رفتن ای راز رفتن
عجب داستان صاحب سخن چنین روایت میکند که مجلس افروز و سمرقندی از خانه
طاهر راه بیت اللطف رفت در عرض راه نازنینی را به نظر در آورد که از حمام بیرون آمده
نیم تاج مرصع بر سر نهاده به زر و لعل غوطه در شده عیاری همراه آن نازنین طلبیده گفتم

سرو سیمین گفت صبر کنید تا ماما حاجی از نماز فارغ شود هر چند انتظار کشیدند دیدند نماز تمام
نمی‌گذارد سرو سیمین و خدمتکاران از گرسنگی ضعیف کردند یکی از کنیزان پیش آمد گفت ای ماما
حاجی طعام رسیده است بیا که ملکه انتظاری کشد گفت قدری بگذرید من اکنون دارم نماز قضا را تمام
بکنم باز در نماز رفت مجلس افروز دید سرو سیمین گفت ای ماما وای بگو ما که این زن با این ضعیفی این
قدر از خدا نترسد و از دستان انداخته صبر کنید که تا ماما حاجی از نماز فارغ شود من طعام می‌خورم
بعد از آن بگوش مجلس افروز رسید گفت دیگر تاب انتظار ندارم خوب است از نماز فارغ
شد بر خوان نشسته سرو سیمین آمده پهلوی سرو سیمین نشسته گوگرد سفره حاضر کنید چون
طعام آوردند سفره به نزدیک مجلس افروز انداختند سرو سیمین اشاره کرد که ای ماما در پیش
با مجلس افروز سر در پیش انداخت گفت ای جان ما در بنده نه ماه است روزه دارم سه ماه
دیگر بوعده روزه من مانده است دیگر اینکه از دو قسم همراه دارم احتیاج به طعام تو ندارم طعام تو حرام است
دارد گفت ای ماما در این طعام که من می‌خورم ملکی است که از اجداد من مانده است گفت با ذکر احمد
دارد گفت چرا گفت مذهب شما درست نیست سرو سیمین گفت در این مذهب مگر مذهب دیگر هست
مجلس افروز گفت می‌خواهم به اسم بسته که ایشان جانشین برحق کرا میدانی گفت یزید بعد از
یزید مروان را گفت بدانکه مذهب شما درست نیست جانشین برحق امیرالمؤمنین علی ابن ابیطالب
است عمر خطاب گرفتند ... هزار من اند در خلوت خبر کرده فاطمه زهره در پیش امام حضرت
ع فرود آمده است پیغمبر دختر خود را به علی صلی الله علیه و آله داده است در جاه باب العلم
جنبان جنگ کرده است این قدر حدیث به جهت آن نازنین را اند که دل سرو سیمین مثال موم نرم
گردید برانداخت سرو سیمین افتاد گفت ای ماما دریغ چه باید گفت که من بگویم از کفر ضلالت بیرون

آیم گفت بگو

ایم گفت بگو اشهد ان لا اله الا الله محمد رسول الله و اشهد ان علیا ولی الله سرو سیمین
از ته دل صدق مسلمان شد گفت لعنت خدا بر یزید و تابعان یزید مروان و لشکر شام بر اعدای دین چون
مجلس افروز نظر بر چهره سرو انداخت دید نوری از چهره او هویداست سرو سیمین تمام کنیزان
و خدمتکاران خود را مسلمان کرد بعد از آن مجلس افروز رو به سرو سیمین کرد گفت الحال
میدانی که آمدن من در این جا از برای چیست گفت نمیدانم گفت شنیده‌ام که در هر دو جهان جوانمرد
بهم رسیده که دعوای خون امام حسین مظلوم ع می‌کند الحال در بند ظاهر است می‌خواهم که به دست تو او را
از بند خلاص کنم گفت چون من شنیدم که الحال مسلمان شده‌ام دیگر به نزد ظاهر رفتن درست نیست گفت
بجهت خلاصی آن جوان هیچ نقصی به مسلمانی تو ندارد گفت الحال داغ به طلب من خواهد آمد گفت هر گاه
که داغ در پیش تو بیاید بگو که همشیره من از طرف دهقان آمده است امشب مهمان تو ام آمده چون آن سگ
بچه خائن است داغ را باز خواهد فرستاد که همشیره خود را بردار بیار هر دو باتفاق هم رفته آن جوان
را خلاص می‌کنیم گفت تو به این پیری چه می‌توانی کرد گفت ببین که پیری خود را میتوانم برخواست
پیراهن زربفت و لباس را از خود دور کرد نازنینی شد که مجلس بلطافت کنیزان سرو سیمین نبود
سرو سیمین حیران ماند گفت مگر تو ساحری که در هر لحظه بصورت بر می‌آیی گفت لعنت خدا
بر همه ساحر من عیارم عیار یعنی نام عیار اگر این قسم نیست بیرون نمی اقدام نکرده خلاص از چنین تو پاک
نمی‌شد اگر داغ از عقب تو بیاید تو جواب بده بگو که امشب خواهر من از طرف دهقان آمده است
در این سخن بودند که داغ در رسید سرو سیمین گفت برو امشب مهمان تو ام آمده همشیره من از طرف
ده آمده است مهمان من است داغ به جهت ظاهر خبر برد ظاهر با تاب است گفت برو همشیره را اد را بیاور داغ
دو مرتبه ... گفته به در خانه سرو آمده گفت امیر ظاهر می‌گوید که همشیره خود را همراه بیاور مجلس افروز گفت

اگر تو شراب نخوری باز تو به کنی مرا قبول است اگر مرا تکلیف شراب کند چون که من هرگز شراب
نخورده ام خوردن من دروغ دارد دع الخصومه مرا ساقی مکن تا من ترا هر [illegible] کنم بعد کارها به
ما شود فی الحین مرا اختیار کنم به بهانه پیش آب بردن آمد تا مرا سخن بگویم چه گویم عبدالرحمن
از نیز سجاف دهیم هم برخواست [illegible] به خانه طاهر شد چون به دروازه رسیدند
کلنگ این روز داره که دربان [illegible] چون کلنگ را نظر بود زن افتاد [illegible] داغ داد
که آن زن کاری که همراه آورده داغ گفت [illegible] سمین حیات گفت یک زن به زن
آوردن را خبر دشمن خلیفه را از نیز سجاف می دهی گفت اگر مرد باشی به امیر [illegible] بگو چون
دروازه دیگر رسید [illegible] باشی [illegible] کرده [illegible] سمین با مجلس افروز
داخل بارگاه [illegible] مجلس افروز [illegible] طاهر [illegible] را به نظر [illegible] آورد
به [illegible] گفت عجب خواهری داری سمین [illegible] طاهر داد [illegible] خوردن مشغول شدند
داغ پیش آمد که [illegible] مجلس افروز گفت امیر را [illegible] بکنم [illegible]
[illegible] گفت [illegible] به [illegible]
[illegible] من [illegible] خورده [illegible] به [illegible]
از [illegible] بعد از آن طاهر [illegible] افروز [illegible] بالای تخت [illegible]
گفت [illegible] من [illegible] مجلس افروز [illegible] گفت ای [illegible]
بیا تو [illegible] ساقی باشی مجلس افروز برخواست ساقی شد هر چه [illegible] طاهر [illegible]
[illegible] گفت برخیز بردن [illegible]
برخواست به بهانه [illegible] آب بیرون آمد مجلس افروز گفت طاهر بگو که شنیده ام که خلیفه زاده دشمنی

[illegible]

[illegible] تو [illegible] است او را [illegible] کار میکند می خواهم او را [illegible]
تا این سخن بگوش طاهر رسید دست را [illegible] گوش [illegible]
[illegible] شد در دل او [illegible] طاهر داد بعد مجلس افروز [illegible] داده ای
[illegible] قبول [illegible]
برخواست مجلس افروز هم برخواست [illegible] طاهر [illegible]
برخواست [illegible] اگر [illegible] گفته ام [illegible] خوردم [illegible] طاهر
طاهر گفت قربان [illegible] مجلس افروز [illegible] برگرد [illegible]
[illegible] مطلب [illegible] گفت چون [illegible] می خواهم [illegible]
نظر او را به بینم طاهر گفت وقتی که [illegible] می گوید من طاقت ندارم [illegible]
[illegible] چون وقت داخل شدن مجلس افروز [illegible] مجلس افروز [illegible]
کردن خدمتکاران [illegible] گفت ای خواهر چون خدمتکاران
[illegible] این خدمت را تو به جای [illegible] مجلس افروز برخواست طاهر از بالای تخت [illegible]
[illegible] مجلس افروز [illegible]
[illegible] عبدالرحمن [illegible] مجلس [illegible] چون
[illegible] طاهر [illegible] مطلوب [illegible]
[illegible] گفت ای [illegible] زن را آورده [illegible]
به [illegible] مجلس افروز [illegible] آورد [illegible]
[illegible] گفت که قربان [illegible] طاهر چون این حرف [illegible] شنید [illegible]

به حسب اتفاق همین که آن روز دست ما را به بند من گرفتاری این چنین سخنان می گوی امیر گفت

اگر تو نیز از این زن گریزانی باشی مجلس افروز نیز آمد خنجر از دست طاهر بگرفت پاره استخوان یا گو

شت در دست سر دید طاهر از دست سر و گرفت بطرف سید آتش چشمی انداخت امیر و دیگر جا در حرف

زدن نینداخت آن استخوان آمد ابروی امیر را گرفت بشکست خون سر از پر شد بعد از آن طاهر

رو به امیر کرد گفت خوشحال شدی که این چنین سخنان بد فرمودی این سخن را گفت

برگردیدن طاهر در پیش افتاد مجلس افروز در دنبال سر و هم به دنبال ایشان مجلس افروز نیز

که گفت یک باکفش خود را ببند از بر دگه چون به جهت پیش آب ببردی کفش را اطلس کن بگو

باکفش تو که نیست پیدا باشد نگی به جهت کفش هر چند که به تو بگوید که صبر کن تا صباح را می شنو بگو

چه معنی دارد که کفش من گم شود من خواهم گفت که یک باکفش تو داد آمدن دزد زیر مانده

این تو به راه کوه بالا آمدن تا فرو رفتن را انداختند سر و طاهر گفت مجلس افروز چند پایه

اسباب ترا چند داده طاهر دست نمی خواست به جای خواب برود سر و آورده پیش آب

که سر بد کار آمد روی به مجلس افروز کرد گفت الجواهر یک باکفش من پیدا نیست گفت پس چه

شد طاهر گفت کفش خود را به پوشش گفت کفش خود را نمی خواهم گفت از مرا پوشش گفت کفش

خود را نخواهم گفت برای تو کفش طلا طلای گفت چه معنی دارد که کفش همه باشد کفش من

نباشد باکفش مرا پیدا نکنید با دیگر من با نجا نمی آیم مجلس افروز گفت ای خواهر حالا تو اتفاق

خوابیده ی در زیر زمین با امیر گرددار کردی گمان دارم کفش تو در زیر زمین مانده باشد

طاهر دست بر حسب که کلید را بیرون آورده به مجلس افروز داد گفت برو کفش را بیاور که طاهر

بفهمید اگر قفل را زند طاهر سه با جان دیگر رفته به خواب رفته چون طاهر بسیار مست

خوابگاه

بود با بجامه خواب رفت او را خواب در ربود مجلس افروز خوشحال شد کلید را برداشت شمع بر

دست گرفت به زیر زمین رسید همه نعت و الحمد پله پایین شد چون به زیر زمین رسید

امیر چشمش آتش چشمی را به نظر افتاد که شمع در دست دارد و به طرف او می آید خواست که سخن

بگوید مجلس افروز گفت بلاگردان تو شوم حوصله کن آتش چشمی گفت تو کیستی

گفت هر که هستم از اهل بهشت سخن گفتن نیست دست به جیب کرد بیرون

آورد خواست که امیر را باز کند همت آن جهان انداخت که گفت

امیر را آن چنان همت چنان دست داد نزدیک بر آن ستون زندان را از جای بر کند

کند چنان زور گرد که زنجیر بند را به طریق تار عنکبوت پاره کرد مجلس افروز گفت

دست بازدی دیگر که امیر بر بالای سر زندان

بود دیگر طاهر چون امیر برخواست بیرون آید مجلس افروز

مجلس افروز بیرون آید دست لباس

زنانه با چادر بجهت امیر آورد گفت الجواهر

علی الخصوص در خارجی این زواره می گویند خارجی با همت مقدمات

آمدن را به جهت امیر بیان کرد گفت التماس آن است که این لباس را بپوشی که چون از دربند

نگذشتی ما باطل شود امیر چون این سخن بشنید گفت ای قسم که اگر خون من

ریخته شود این معنی را قبول نمی کنم مجلس افروز گفت پس از این جادو رجعی

این را قبول نمی کنم مجلس افروز دلگیر شد پس امیر چادر را برداشت

افروز گفت باطل شد



می آمد تا به جای که رسید دستچین و طاهر خوابیده بودند هر یکی بالای سر طاهر به کمال [illegible] بزرگ
برداشت نگاهی به طرف طاهر کرد گفت ای سلیم اگر طاهر [illegible] می شد چگونه چیان [illegible] بیاورم
[illegible] فرود جای در جنت آمده هر کسی [illegible] یکی را [illegible] شد [illegible] ابر [illegible]
روزه که [illegible] صدا [illegible] رسیده بود [illegible] به خارجیان می گفت از دور [illegible]
[illegible] چون [illegible] رسید کلنگ این [illegible] انتظار [illegible] مجلس افروز
صدا [illegible] کلنگ [illegible] خنده گو گفت بردار این دام [illegible] دیگری [illegible]
[illegible] تو می خواهی [illegible] مجلس افروز گفت
تو چه دانستی [illegible] مطلوب [illegible] آدم [illegible] مجلس
افروز [illegible] کلنگ گو گفت که ای پهلوان [illegible] شمر علیه اللعنه [illegible] ابو تراب [illegible]
چه چیز [illegible] گفت امام [illegible] چه چیز [illegible] گفت فرزند [illegible] امام [illegible] گفت
[illegible] امام [illegible] مجلس افروز [illegible] کلنگ گفت تو به
[illegible] خواهم [illegible] امام [illegible] می خواهد کسی [illegible] زاده
[illegible] امام [illegible] بردار [illegible] کلنگ [illegible] سر [illegible]
[illegible] یزید علیه اللعنه والعذاب [illegible] شمر ملعون [illegible] خارجیان [illegible]
[illegible] مجلس افروز [illegible] دست داد [illegible] کلنگ [illegible]
[illegible] پادشاه [illegible] جای [illegible]
[illegible] چهار [illegible] سنگ [illegible]
[illegible] مردان [illegible] خنده هم

دوبالی فیروز

درهای قلعه باز کرده اند [illegible] گور کرد قپچیل از دست افگنده که [illegible] از ده هزار [illegible] زاغ
خان سلطان سرداران اهل خود را به خاک افگنده که قپچیل را بر داشته به سر امیر داد امیر بر زل
خود کمند انداخته گفت که من در دستهای [illegible] کرده بودم [illegible] گنج مال که هر چند [illegible] کار من با این
جا رسیده است چون امیر از سخن [illegible] گذشت خنده به صدای خنده مردانه امیر [illegible] گلنگ رسیده داشت
که روی دست خورده ام از بالای طاق فرود آمده [illegible] دیگر [illegible] که در دستهای [illegible] خلاص
شده [illegible] جادو را از سر برداشتن دست به خنجر کرده [illegible] بگو [illegible]
هر چند مجلس افروز گفت با امیر [illegible] داریم از با کار خود [illegible] گفت آن چه [illegible] باشد [illegible]
بخت با شان [illegible] مجلس افروز [illegible] گلنگ این [illegible] دست به خنجر [illegible] روی با [illegible]
با هفت هزار کس سر راه [illegible] گرفت [illegible] مردم [illegible] دیدند از خانها [illegible]
[illegible] جنگ [illegible] مجلس افروز خود را [illegible] خواجه سلیمان رسانید خواجه را [illegible]
که خواجه خوشحال شد چهار هزار غلام خود را به کمک امیر فرستاد و از آن طرف [illegible] خورد [illegible]
[illegible] رسانید او هم هفتصد و پنجاه و پنج غلام به کمک امیر فرستاد [illegible] روز [illegible] امیر [illegible] اول
گلنگ را [illegible] فرستاد [illegible] در میان خارجان [illegible] دید [illegible] کرده بود [illegible] امرا
هم [illegible] را با پنج هزار کس فرستاد به در خانه طاهر رسیدند جنگ [illegible] بار [illegible]
را [illegible] هر کس جا [illegible] سوار [illegible] گرد [illegible] طاهر رسید
[illegible] داد طاهر مست از خواب بر خواست [illegible] های هوی شنید پرسید که چه می شود گفتند دیگر
چه می شود در دستها [illegible] خلاص شده است [illegible] که در جنگ [illegible] بود [illegible]
گو چه ایستاده است طاهر [illegible] چون این خبر شنید مست [illegible] بر خواست بیرون آمد [illegible]

[illegible] طرف خواجه سلیمان خبر به امیر داد که این [illegible] آمد [illegible] جنگ [illegible] این
[illegible] خود را از در خانه طاهر [illegible] شهر [illegible] سوار [illegible] اول خبر به امیر [illegible]
از [illegible] رسید صحرای [illegible] سواره [illegible] شده [illegible] سواره می تواند
[illegible] خارجان [illegible] آمدن [illegible] شنیدند در این [illegible]
علامت سواری [illegible] امیر از یکی [illegible] پرسید که این کیست گفت ابراهیم [illegible]
امیر دست به خنجر کرده [illegible] خارجان [illegible]
[illegible] جنگ [illegible]
[illegible] ابراهیم [illegible] علامت [illegible] شدن [illegible] امیر [illegible]
[illegible] جنگ [illegible] خارجان [illegible] امیر دید که [illegible]
[illegible] خارجان [illegible] امیر [illegible] مجلس افروز
[illegible] دست به خنجر کرده [illegible] خارجان را [illegible]
[illegible] خود [illegible] خانه طاهر [illegible]
در خواب است [illegible] چشم باز [illegible] در آورد گفت من [illegible]
[illegible] سخن گفتن [illegible] مجلس افروز [illegible]
مجلس [illegible]
بیرون آمد [illegible] هوش شده [illegible]
[illegible] خود را [illegible] خانه [illegible]
[illegible] هوش آورد [illegible] مجلس افروز [illegible] گفت ای خواهر [illegible]

من هم مانده است مجلس افروز گفت بد بده خوشت دارم هر خواست بودی به حرف خانه رسد و سمین
گذاشت آنچه بگوید بیا و او زنش داشت هر دو ابرو داشت با کنیزان روانه خانه خود گشته بود از آن
جا بر گفته چون به جنگ گاه رسید دید نفر سپاه از مردم را حریص جنگ می‌گردید چون خواجه سلیمان خبر
به امیر فرستاده خود از میان بدر رود که نفر سپاه گرفتن تو می‌آید مجلس افروز خود را با بر روی بند
گفت بلا گردان تو بگردم من نمی‌توانم گفتم که راهی ندارم و از پا کار خود بدر روم مجلس افروز گفت الحال مرا
در نظر داشته باش مجلس افروز پیش آمد و امیر به حال او جنگ کنان خود را به سر بازار و حرا گاه
رسید تا چند داروغه نفر لشکر امیر عبد الرحمن از پیش بدر رفته خارج میان هر چند تفحص کردند
نیافتند که اثری از امیر از خفقان [illegible] امیر [illegible] مجلس افروز [illegible] خانه خواجه سلیمان
رفته نفر سپاه دل گیر شده به خواجه داد گفت ای کنیز [illegible] را از [illegible] خلاص
کند در جنگ [illegible] روستا ها را از تو [illegible]
با [illegible] گفت او از دست خواجه بدر داد دست خواجه [illegible] را می‌فرستاد که او را
[illegible] نفر [illegible] خواجه [illegible] نفر سپاه [illegible] گفت خواجه
دید که کار از دست رفت [illegible] گفت [illegible]
خواجه [illegible] گفت [illegible] اگر دروغ [illegible]
[illegible] خواجه گفت امیر [illegible] روستا ها را [illegible] تمام [illegible]
[illegible] دیگر [illegible] خانه [illegible] من [illegible] روستا ها
را امیر [illegible] گفت خواجه درست می‌گوید آن [illegible]
روزی که [illegible] روستا ها [illegible]

راه‌ها پی که [illegible] را به گون [illegible] هر که [illegible] نفر سپاه [illegible] خواجه را گفت [illegible]
را پس آوردی خواجه گفت به جان منت دارم خواجه [illegible] بگوید تا [illegible] روشن شد چون [illegible]
به خانه آمد احضار کردن خواجه سلیمان امیر عبد الرحمن و قهر کردن امیر و فرستادن به جانب اصفهان
نامه به جهت مومنان فرستادن با این بهانه اتفاقی داشتن اما چون خواجه داخل [illegible]
شد دید که عبد الرحمن جنگ [illegible] خون آلود [illegible] مومنان [illegible] چون [illegible]
خواجه با امیر [illegible] گفت آری روستا ها [illegible] هر گاه [illegible] شهر [illegible]
ضعیف شدن در میان خواص [illegible] سخن های بد شنیدن دیگر شهر [illegible] چه می‌خواهی از
جان ما چه [illegible] که نمی‌توانی [illegible] آن را از من [illegible] شهر [illegible] چند روز [illegible]
دیگری [illegible] امیر [illegible] امیر [illegible] خواجه
[illegible] آمد روانه حرم سرای امیر [illegible] گریان [illegible] آمد [illegible]
شد همه جای [illegible] به خانه خود رسید دست [illegible] دیگر [illegible] احوال پرسید عبد الرحمن
گفت [illegible] عبد الرحمن [illegible] برادر [illegible]
برادر [illegible] خواجه [illegible] چون [illegible] نداشت دست [illegible]
عبد الرحمن را [illegible] عبد الرحمن [illegible] روز [illegible]
[illegible] اصفهان [illegible] داخل
شهر شد [illegible] مسجد [illegible] مسجد [illegible] خادم مسجد
در مسجد امیر را دید گفت [illegible] به این مسجد [illegible] مسجد [illegible] روزی
[illegible] مسجد [illegible] به بالای [illegible] مسجد [illegible] خادم داد که ای [illegible]

مسجد را برای آن ساختم که حاضر باشد تا هر که خواهد بیاید کسی مانع نشود برخاست عبدالرحمن را گفت
ای جوان برخیز تا به خانه برویم عبدالرحمن برخاست متوجه خانه گردید خانه بنظر در آورد فرشهای
فرشهای ملوکانه انداخته خدمتکاران چندی ایستاده آن مرد امیر را مهربانی خوب که از
هر جا سخن می گفتند در میان سفره آوردند طعام های گوناگون حاضر گردند آن مرد امیر را گفت
بنشین بجای چون امیر را گفت بنشین بجای جوان امیر سر در پیش انداخت آن مرد گفت چرا
چیزی میل نمی کنی امیر گفت طعام تو کراهت دارد گفت از چه راه طعام من کراهت دارد گفت
از جهت آنکه می خواهم بدانم بعد از شبها که مهمان تو نشستم اگر مرا بفهمین که این حقی بیسمع
آن مرد در سجده شد دست بر دست آشنا گو یک مرتبه بخوب و ابن سعید طعام دست به
هر بار که گفته آن مرد گفت بگذار بدین که مردانی را امیر تا اسم مردان را شنید گوید
بگذار بدی بعد مردانی گفت خدای بزرگ دیده مردان شهر سبز آن دست کوتاه کردند
امیر گفت تو کسی کی لاف دوستی می زنی امیر گفت شنیدی که در مرو جوانانی هم رسیده که چهار
نان دارد و با مروزه فتح روز آنها را کشته بر سر کشتگان خطاب دمشقی را کشته است آن چه
گفته بود همه را بیان نمود گفت آری آن جوان من بودم چون امیر این سخن را شنید بر خواست
بگرد سر امیر عبدالرحمن گردید گفت ای جوان خوش آمدی و صفا آوردی پس فرمود تا آن طعام را
بر داشتند طعام دیگر حاضر نمودند امیر گفت خواهم احوال حضور آنجا امیر گفت مرا عارفی می گویند
یکی از غلامان علی اما نگویم در زمان خلفای بنی امیه است و من هم تقیه می کنم این خانه را به جهت آن
ساختم هر جا غریبی را می بینم به خانه می آورم اگر مرد امانت طعام را پرهیز دارد می کنم بخورد
نشان سجده هم چون مدهوش شده بابی هست در عقب همین خانه ایشان را بدان چاه می اندازم

اگر شبها باشد مهربانی که خلعت خرجی هم میدهم چند روزی که می خواهد در پیش بنده می ماند بعد از آن طعام
خورده به صحبت نشستند تا صبح رخصت شد تا از مرو بیرون آمده چون مدت چهل روز گذشته بود امیر گفت می خواهم
نامه به جهت مسلمانان بنویسم گفت بسیار خوب است پس نامه نوشت اسم هزار و هفتصد و پنجاه و پنج غلام علی
را در تمام چهار در زیر شهر سبزوار را اسم خبر که نامه را مهر کرد احوالات خود را تماما در آن نامه نوشت که
بعد تا سر حقی را برادری بود محمد نام که گردی میگفتند و در حوالی محمد آوردند که خدا کجا است او را طلب
کرده گفت ای برادر این خدمت را تو باید به جا آوری محمد گفت بجان منت دارم پس نامه را برداشت
به جوالی برابر از یک گوسفندی که بر جوال ها بسته بود قدری بر خود بیاشید به صورت اشباهان
شده روانه مرو گردید چون نزد دروازه مرو رسید داخل شهر شد امیر چون نامه را داده
بود خود بر طرف اصفهان رفت او را بگذار حال چند کلمه از محمد گوشگردی گوش کن که محمد بر سان بر
به دکان خوردک آهنگر رسید برسید که ای جوان خوردک آهنی کرد را می خواهم خوردک به نرم آسیا
بان بفرما در را گفت خوردک را چه کار داری گفت پدر نامه به حرف آورد از بنده می خواست زری از او
گرفته بودم الحال شنیده ام که پدر رحمت خدا رفته است آن را آورده ام و میل ندارم تا از دین
تا مرد بیایم گفت پدر من در دفتر مردن وصیت کرده است که از کسی آرد طلب دارم محمد گفت
این یک قدر وارد حق نوشت خوردک گفت از من بعد در میان این ما نجیب نشد تا مردم نزد دین
بر سر آن این همه آورد شد علم داغ در کوزه بود و هم رسید به خانه به اینها بعد از آن روز
پیش آمد گفت تا بدکان بود و دوستی که پاک شد با خاطر نشان محمد دید که خوردک نشسته است گفت
خوردک این که دیدی چیزی نیست گفت تا بیم را است می گوید ما اینجا بود تا که خوردک
این ها که کارگران خوردک دکان را برچیدند هر کدام بطرفی رفتند بعد از آن خوردک این محمد را

گرفت متوجه خانه گردید هزار و هشتصد و پنجاه و پنج غلام را خبردار کرد غلامان فوج فوج می آمدند به خانه
خوردک پسر جمع شد خوردک مومنان را به زمین برده احوال اند اما مهتاب آن یک خبردار
یک را باشند بیرون گذاشتند این قدر گرد شده شهر را با جوالهای ریگ به اندرون بیرون دادند
لشکر گفت که این اسبابها از دو جهت خوردک آورد این دلالت را هر جیب بود فنش یعنی چهار دواج
بر بهم قسم در زیر این کار است من روان خانه خوردک شد چون به در خانه خوردک رسانید
دید که همان جوال دو شنبه در خانه افتاده است دست به خنجر کرده زد به جوال دید بجوهن آورد و یک
بیرون انداخت گفت ای های تمام این شهر ابوبزا است و ما همه امیم بعقب در خانه خوردک آمد
کمند انداخت بر پشت بام آمده از روزنه بام نگاه کرد دید تمام عبدالرحمن هر زبان جاری میکند
نامه می خوانند دانست که این نامه دوستان است و آن جوان خود را چنین گفت اگر در
ستانه را با جمع ابوبزا ایشان را ابد نوشته ام چه چیز همین جنبه ای گفت اگر تو این چنین
کاری بکنی بگذار باج خراج روشناه جهان آباد را به تو خواهم داد گفت دانسته باش کرد ستانه
نامه بکن خوردک قرستاد خوردک ابوبزا ایشان را جمع کرده قریب هزار کس به خانه او آمده
اند الحال در خانه او پنهان اند چون این سخن بگوش رسید جمهور غلام را با ابراهیم
خبر ... طاهر را با پنج هزار فرستاد که اگر ابوبزا ایشان دست بر ... زنده ...
زنده ... هر ... که اگر ... طاهر با ابراهیم با جمهور
غلام ها ... به در خانه خوردک رسید خوردک ... خبردار شد ... نامه را ... خواندن
... گفت ... این ...
... خوردک ... گفت ... چون به در خانه ...

میدهیم همه شکوه داغ را می کنم که هر روز می آید می گوید که کار مشغول از برای من بکن اگر نمی کنم ابوبزا با
هستم دشمن خلیفه ام منبر دادم ما را چه باید گفت این منبر را گویند خوردک گفت هر چه من می گویم شما
اطاعت من کنید از پاسخ ... بگو ... دیگر که ... دست به ... دادند شده
تا به حلک گویند بسیار از آن گرفتار شدن از هزار و هشتصد و پنجاه و پنج غلام ... نفر به کشتن رفتند
... که دیگر گرفتار شدند از آن ... بارگاه نفر آورد ما چون ... نفر بسیار گرفت خوردک افتاد گفت ای
خلیفه با تو چه بد گفته بود که دست از دامن بزید بر داشتی با دوستان ... کردی اما مبدا ...
ضرب داده اند بیچاره طاعت ... من بکن از که ... شد باز همان ... که از سر کار خلیفه
داشتی یک دینار دیگر زیاد نکنم و ... هیچ جان بکنم که در نزد خلیفه اعتبار ... خوردک گفت صد هزار
لعنت خدا بر یزید مروان ... نفر بسیار ... من از جهت یک ... خون خسر الدنیا و الاخره شوم
بر وایت دیگر که چون طاهر با خبر ابراهیم و جمهور به در خانه خوردک رسیدند در زدند خوردک همان
... را که از خانه بیرون آمدند طاهر را ... گفتند امیر ... خویش ...
خانه بنده ... کرد ... و جان فدا کنم طاهر به ابراهیم گفت چنان معلوم ... که
... در حق ... باشند طاهر گفت ای خوردک ... دیگر الحال ... طلب ... کنند
... دارم ... بالای ... گذاشتند گفتند که ... ما را به بندید طاهر گفت احتیاج
... جلو انداختند تا به دربار ... نفر رسیدند نفر را چون نظر بر ... افتاد
... طاهر ... که از ... این ...
... خوردک ... دادند ... که خوردک همراه ...
نفر ... خوردک افتاد گفت ... این چنین ... با خلیفه ... دوستان

دست گفت این همه کمک بر دستهای که بند شما بود به خوردک گفت یا ایها الامیر چه دراز بود به کودی
به بینی بدان که ما چند نفر خویشان یکدیگریم هر کدام را یکدیگر را خیانتی میکنیم امروز هم وعده خیانت
بود همه یکجا نشین بودیم که به خیانت آمدند دیگر آنکه هر کدام از سر کار خلیفه مواجب دادیم هر سال مبلغ
تحویل از سر کار خلیفه میگیریم تا کار خانه به جهت خانه شما بود داشته باشد تمام بکنیم امروز چند روز است
که چند بار چه کار شما در شهر دیده شد که می‌توانیم به اتمام برسانیم دروغ چند هر بار دیگران
کار رجوع کجو جواب دادیم که می‌توانیم به اتمام برسانیم این چنین شنیع بر بنده گرفته است
شما بود از اینها پس از این فرار ما را باید کرد از دروغ گفتن اهل مجلس همه گفتند بلی خولی
خوردک گوید دروغ بر بر چوب انداختند چنان سر چنگی بدان زدند که نتابید انداختن چون
دروغ گفتن خود دید از آن از زیر چوب گلک خلاص شد رفت دست نفر را بوسید و دروغ گفت
مرا جواب زدی من از چوب تو مضایقه ندانستم اما خوردک را بگو که تو ابوتراب را حبشی یک
ناسزا بگو نفر بودی بخوردک گفت دروغ می‌گوید اگر راست می‌گویی یک ناسزا بگو چون این
سخن بگوش خوردک رسید گفت به بنده منت دارم گفت می‌خواهم که کرسی بگذارم به آواز
بلند ناسزا بگویم که دوست و دشمن همه بشنوند که من از چه قرار هستم از بهر دوم نفر بعد
تا کرسی آوردند خوردک بر بالای کرسی برآمد نفر سقا گفت ایها الناس هر که
از سخنان من گمان شهادت کنند الهی بغضب خدا و نفرین رسول گرفتار شود بعد از آن
گفت من میخواهم بدانم که حضرت امیرالمومنین چهار ماه در گهواره بود از دروازه در دو ماه یا یزید
گفتند امیرالمومنین گفت دو سه سال من تو چیز امیرالمومنین گفتند یا یزید گفتند امیرالمومنین گفت زهره
در بهشت با تمام حرفی علی نرود آمد یا یزید گفتند امیرالمومنین گفت پیغمبر یا ستیزه با نبات ابوالقاسم محمد

دختر مرتضی

دختر مرتضی علی داد یا یزید گفتند مرتضی علی گفت بیفتاد چه هرگز به حق دشمن مرتضی علی داد یا یزید
گفتند مرتضی علی گفت بجای هیزم آتش با جنبانان هفت روز مرتضی علی جنگ یا یزید گفتند امیرالمومنین
گفت پیش از آدم به هفت صد سال دست دیو را مرتضی علی بست یا یزید گفتند مرتضی علی گفت هر که کسی
که این قدر کشف کرامت باشد چه شایسته ناسزا است روی به نفر سقا کرد گفت صد هزار لعنت
خدا بر یزید بر مردان بر معاویه و شمر ذی‌الجوشن و نفر سقا که تو با صدای شخص کم مبادا از در
بارگاه از هزار و هشتصد و پنجاه و پنج غلام علی بخندید چون این سخن بگفت نفر سقا رخسار چنان
دیگر رسید انگشت بگوش خایم کجا آه از نهاد ایشان برآمد نهیب داد که جلادان را حاضر کنید
ده هزار و ده نفر جلاد او از یا نذر در آمدند حکم بر قتل ایشان کرد جلادان سر دست خوردک
دیگران را اگر فتنی میخواستند که ایشان را برده سر از قلعه بدن بر دارند خواجه ایشان را
بخواجه سلیمان آمد بیع گو خواجه سهلان برخواست نفر سقا گفت ای خواجه جنبان معلوم
است که شما اسم شکل خواجه سلیمان ابوتراب است تو هم ابوتراب باشی گفت یا ایها الامیر بنده را
فکری بجا طور رسیده است اگر نزدیک باشند نفها [illegible] اختیار با شماست که فرزندان ابو
تراب را که در کربلا شهید کرده چه چیز تو بود گفت جد من گفت در کدام سال در کدام ماه
شهید کرده گفت در ده اسم محرم الحرام گفت کینه هم میخواهم که شما هم شکل جد شما اسم را رسید
کشتند چون چهل یک روز دیگر به محرم مانده است این هزار و پنجاه نگاه دارید در اول محرم هزار
هشتصد پنجاه و پنج دار بر سر پا کنند این هزار و در نه بنده بشر با دار میکنم شما هم اسم رسمی
داشته باشند هم در دنیا هم در آخرت ثواب داشته باشند نفر را از این سخن خوش آمد
بخوشی تا این هزار و پنجاه گفتند بعد از آن نبض بر سر در آمد خواجه سهلان خواجه محمد حنفیه

و خواجه دوستان با شمشیر بار به خانه خواجه سلیمان گبر آمده خواجه سلیمان زردی به خواجه سلیمان
گفته بگو گفت آدمی که زنده چنان دست داگوی هر چه خواهی بکن هر گاه ای خواهی اخراج کن امیر را
چه نفقه چو که آداره گوی هزار هفتصد و پنجاه پنج غلام ها را خون بناحق ریخته با رواج سید ها
نبات محمد قسم که در عرض چهل روز با عبد الرحمن را پیدا کنی که مو بمو از او بنده بحات بد بد با حق بگمان
می دهی دگر نه کاری بر روز کار تو میکنم که سالهای سال دفترهای بشمارد در هر جمع که مجلس باشد بگویند
خواجه سلیمان لعنت بر او و را اخراج نکردم گفت اگر آن سخنان بد با دمی گفتی او که ارادهٔ رفتن بکند
نگرد این چرکان صاحب خروج خود به خود میکرد دیگر گفته رسول خدا را درست نمی دانا الحال این است
که بتو گفتم دیگر احتیاط باید باشد خواجه خالدان نامه بیع سرحقی نامه دیگر بخواجه ماهان سمنری زرتشت
بودی نامه دیگر بخواجه مظفر اصفهانی نامه دیگر بخواجه قیس عامر اصفهانا نامه دیگر به ملک زاد حبیش نامه
دیگر با برگوان طاهر بلخی نامه دیگر بملک خراسان نامه دیگر به حارث پسر حرب نامه ها نوشت بهر که
پیغام رکابدار داده او را سفارش کرد که گفت در عرض چهل روز هر کجا باشد او را پیدا کن نامه را
با او داده او را به تندی بر داشته احوالات را گفته دیگر هیچ جا بند نشو به فرمود رکابدار نامه را برداشته
متوجه راه شد نامه های دیگر را به پیادگان داده سفارش بسیار کرده روانه راه کرد اما بشنو گفت و هر جا
که باشد او را پیدا به تندی بر اجعت کند پیادگان نامه را برداشته هر کدام بطرفی رفتند اما
چند کلمه از امیر عبد الرحمن بشنوید که چون از پیش حاکم سرحقی متوجه راه شد تا خود سارس باید شنید
بود بخود خواجه ماهان سمنری زرتشت بودی چون امیر شنیده بود که در آن جا بود مردی است خواجه
ماهان نام دل شیعه است اما خواجه اسم شنیده بود که در هر دو دست جهان این چنین مردی بهم رسیده
ست اما ندیده بود چنین امیر مست بود رسیده خود را به خانه خواجه ماهان رسانید خواجه هم از جانب

مردان ذوتن بود

مردان ذو تن بود حاکم که چون دست از دیوان بر داشت بدار الاماره رفت عبد الرحمن احوال خانه
خواجه پرسید بدر خانه خواجه آمد غلام را برادری بود ملکی آزاد بودی گفتند برادر خواجه

خوش کلام

آمده بر در دروازه خود نشسته بود امیر عبد الرحمن خود را به او رسانیده ملکی را نظر به جوان افتاد دید
خود را به او رسانیده امیر پیش آمد سلام کرد ملکی جواب سلام امیر را باز داد گفت ای جوان خوش
آمدی صفا آوردی امیر گفت امشب از شما جای میخواهم خواجه گفت بسیار خوب است خبر به خواجه ماهان
دادند اما خواجه ماهان هم مثل عامر سرحقی خانه علاحده ساخته بود که هر جا مردانه باشد بجا آورده
طعام برای داد و بخورد و ایشان میداد ایشان را اسرار نمی ... هر جا که جای کنند بود بدان
جا می آمد اینها امیر را مرد دانسته امیر برخواست همراه ایشان می آمد تا بجایی رسید که خانه بنظر
در آورد فرشها فرود نشسته اند خواجه پیش آمده امیر را سلام ها گفته بهمان خانه فرود آورد بصحبت
داشتند امیری خواست که معلوم کنند که ایشان دوستند یا دشمن چون سفره آورده اند امیر دست
بطعام دراز نکرد خواجه گفت ای جوان چرا چیزی نمی خوری امیر گفت طعام تو کراهت دارد گفت چرا
گفت می خواهم بدانم که بعد از سید کاینات جانشین که را میدانی خواجه گفت اول طعام بخور بعد از آن
بتو بگویم امیر گفت تا نگویی طعام نمی خورم گفت بعد از سید کاینات محمد جانشین برحق امیر المؤمنین
آن خارجی از من مذهب می پرسی تا رفت که خواجه حرکت کند که امیر را مثل دیگران از پای در آورد
که امیر گفت ای خواجه اضطراب مکن شاید بنشین خواجه بنشست امیر گفت شنیده که در مردی جهان
وتا و جوانان بهم رسیده که چهار تن را بخورد داده فتاح ذوالآثار را گفته به شب امک را گفته خلعت بخشی
را گفته هر چه گفته بود امیر را بیان کرد خواجه گفت آدمی که گفت آن جوان منم مباش منم خواجه چون این سخن
را شنید برخواست چه پروانه گفت امیر عبد الرحمن گرد بعد از آن امیر را بر داشته خانه دیگر داشت

که به جهت مهمانان داشته بود امیر را در آن خانه فرود آورد و آن طعام را امیر [illegible] طعام دیگر آورد و امیر

از حال پرسید که این طعام کم از طعام اوّل نیست گفت چه طعام اوّل را در وی بیهوشی داشت بنده را خیال

که شما را دانای اهلی چون دانستم که کسی الحال است و جان من تعلق بشما دارد طعام خورد و بعد

به صحبت نشستند تا آنکه خواجه هفت روز آنجا ماند بعد از هفت روز دیگر امیر خواجه را وداع کرده

بطرف دامغان روانه گردید نزد خواجه مظفر دامغانی رفت چون امیر عبد الرحمن به طلب

چند روز در نزد خواجه مظفر بود امیر را خاطر جمع بود هیچ باغ در میان نه بود همراه می گفت ناخوشدا

بشهر دامغان رسید پسری بود که خواجه در دیوان خانه نشسته بود که امیر بالا درون در آمد چون

خواجه را نظر به امیر عبد الرحمن افتاد در آن وقت که دیده بود طفل بود الحال جوان شده بازشناخته

خواجه امیر را دید بشناخت گفت ای جوان تو عبد الرحمن نیستی امیر گفت آری خواجه

برخواست همچه پروانه بگرد امیر گردید مهربانی بسیار کرد امیر عبد الرحمن هرچه در آن عرض

مدت کرده بود همه بخواجه نقل کرد خواجه امیر را دعا کرد آبروی در خانه خواجه مظفر بسر برد بعد از

ده اصفهان کرد چون امیر داخل شهر شد بروایت دیگر که امیر در شهر اصفهان بهار است و در بیرون

شهر برستان افتاده بود زنی با یک دختر و یک کنیز بسر قبرستان آمدند امیر را دیدند که بجا رسید

بیرد است به بخانه بردند چون نسب امیر را معلوم کردند دانستند که امیر عبد الرحمن این است

این خانه خویش عام اصفهانی بود که اسب پدر تو بود در وقتی که به اصفهان آمده بود حلیمه را به خانه خویش

آورده بود عبد الرحمن را حلیمه در خانه خواجه تا آنجا که بود در آن وقت این زن خواجه نیز دختری

بوجود آمده او را میمونه نام بود با عبد الرحمن همشیره بود بروایت دیگر که عبد الرحمن خانه خواجه را

مهد الشیر بود پدر خانه خواجه آمد وقت بر در رسید کنیزی به عقب در آمد صدا داد که تو بنده در کیست

امیر گفت

امیر گفت در را وا کن که درستم دشمنی نیست کنیز در را گشود امیر به درون خانه آمد کنیز او را شناخت

که ای جوان تو کیستی که این وقت شب درآمدی گفت من مردم مسافری امیر گفت برو آقای خود را بگو که عبد

الرحمن این است آمده شما را طلب می کند کنیز گفت آقای من بر رحمت خدا رفته است گفت برو

آقای خود را بگو کنیز خود را دوان دوان رفت به خاتون رسانید با خود آن آمدن امیر خبر داد که

چون زن و دختر خواجه شنیدند پای برهنه خود را با امیر رسانیدند هم چون شمع پروانه بگرد

امیر گردیدند امیر را بر دامن خود جای نگون پنداشتند احوال خواجه را پرسید گفتند

خواجه به رحمت خدا رفته است امیر [illegible] به خواجه را دعا خواند بعد از آن از هر جا سخنان چند

در میان آمد امیر هرچه کرده بود بجهت زن خواجه نقل کرد بعد از آن زن خواجه گفت ای امیر داد از دست

خواهر تو بیداد از دست خواهر تو کشیده ام که هرچه با تو کرد امیر [illegible] که همشیره در مهد جهان آباد

پیدا شد از این جانا امیر در چه کرده باشد پس امیر روی به میمونه کرد که امیر دانست دختر خواجه

مدتی [illegible] سال است که این شب دیگر را خورده اند بخانه خوشحال شد چرا که حلیمه شرح حال

را به تفصیل در پیش امیر ذکر بود اما امیر آشنایی نداد گفت اگر خدای تعالی مرا امان بخشد میمونه را

منا بخواهم اما ابو مسلم با میمونه در سخن بودند که ناگاه دو نفر خوارج رسیدند آن حال را آن دو

[illegible] نشستند بعد از آن [illegible] بن الشیخ [illegible] میمونه

از [illegible] ای مادر [illegible] خبر که دو نفر خارجی برما کمین کرده اند امروز [illegible] دیدم [illegible]

که این جوان را به خانه [illegible] بار لطف ای مادر اجازت بده تا [illegible] مادر [illegible] اول

امیر گفت [illegible] خانه [illegible] آن دو خارجی از یاران [illegible] خانه [illegible] مرا دیدند خود [illegible]

[illegible] معهود رسانیدند که [illegible] دیوان مظالم [illegible] که [illegible]

این آن شیخ بگو بند قرار بر روز دیگر داده که بطرفی آن سگ پیر چند با هر خدای تعالی فراموش
گوهند اما چنین مبهوت نشانه رفت امیر را امر نیک کار که بینا دگر به گوه با هم پیر در دکار عالم این عمران
این جنید که عم آبو مسلم بود بر اسب سوار شده دو غلام در جلو گذارش با آن قبرستان افتاد
امیر را با آن حال دید خون او بجوش آمد چیزی بجا ماندش رسید از اسب پیاده شد بر سر بالین
امیر آمد و باشنی مرحمت گفت ای جوان از کجا آمده و باری
که چنین بیکس درین قبرستان افتاده امیر آه سرد از دل پر درد بر کشید گفت که از بدر شاه
جهان عمران گفت پدر داری گفت پدرم برحمت خدا رفته است عمران گفت اسم پدر را اندامیر بپرسید
امیر آهی کشید گفت پدرم ابن اسد ابن جنید نام بود عمران [illegible] به امیر نگاه کرد گفت والله تو برادر
زاده منی بدین افتادی دست برگردن انداخت روی بروی او نهاد بیهوش شد بعد از زمانی
که بهوش آمد گفت ای نور دیده من بدان که من عم تو میباشم مرا عمران ابن جنید می گویند
مدتی است که از فراق مبتلا شده ام الحمد لله که آخر بدیدار تو مشرف شدم اما چون امیر دانست
که عمران است عم او میباشد از خوشحالی بیهوش شده چنان که عمران به آنجا رسید که امیر
تسلیم شد دست را بر زمین زده فغان می کرد امیر نیز بهوش آمد عمران را دل داری بسیار داد
که خاطر خود را جمع دار که مرا امیر نیست عمران نیز شکر خدای بجای آورد [illegible] غلامان مرکبی حاضر
کردند امیر را به خانه برد امیر خانه ملوکانه بنظر در آورد اما خادمان امیر را بر سر بالش خوابانیدند
[illegible] بمعالجه او مشغول شدند چنین امیر بجای آمده عمران از امیر سبب آمدن [illegible] را پرسید امیر
احوالات خود را تماما بازگفت عمران اعتبار دیگر بهم رسانیدند عمران نیز بجهت شکرانه دیدن امیر
[illegible] تومان نقد [illegible] دیگر مبهوت خاتون با آن قبرستان آمد امیر را ندید [illegible] مگیس شد
کرناکاه

کرناکاه شخصی که شنیده حاضر بود که عمران امیر را بخانه برده بود پیش آمد گفت ای خاتون آن جوان
عزیز را عموی متمولی بهم رسید او را به خانه برد مبهوت خوشحال شده به خانه رفت اما امیر چون
بتن درست شد عمران را در حجره مال بسیار بود امیر را نیز با خود بهره برده از برای امیر دکانی
بزاری کرده امیر را در دکان جای داد راوی گوید که خواجه عمران را کنیزی بود صاحب جمال
اتفاقا امیر شبی در خواب بود که کنیز بر سر بالین امیر آمد چون چشمش بر امیر افتاد به هزار دل
عاشق جمال امیر شد اما عادت امیر چنان بود که تا نیم شب عبادت پروردگار میکرد بعد از آن
سر بر بستر میگذاشت بخواب مشغول شد اما کنیز در شب دیگر در عقب حجره آمد امیر را دید که نماز
ما ز فارغ شد سر بر بستر خواب گذاشت چنین بخواب رفت کنیز لباسهای فاخر پوشید چنین
بعد هزار ناز خود را بر سر بالین امیر رسانید بچشم حسرت نظر بر جمال امیر میکرد و بنا بار بوسه
بر امیر گرفتن [illegible] امیر از خواب بیدار شد گفت سبحان الله روی به کنیز کرد گفت از جان
ما چه میخواهی کنیز بر سر پا [illegible] گفت ای امیر [illegible] امشب بر دو فردا من [illegible] از غم خود بخواهم بعد از
آن آنچه رضای توست چنان خواهد شد کنیز گفت برگرد دست تو بگردم خواجه مرا از جان عزیزتر
باشد [illegible] خواهد داد اگر در حق بدای من زهر در طعام خواجه کنم علاج او را بکنم تا تو مرا مال
خواجه را بتصرف در آوری چون امیر این سخن را از آن کنیز شنید اعراض کرده یک سیلی بر صورت
آن کنیز زد گفت دور باش ای نمک بحرام [illegible] از من [illegible] کنیز نیز [illegible] به جای خود
رفت دیگر امیر [illegible] امیر در خواب نرفت و [illegible] تازه که عبادت پروردگار مشغول شد چون
شد امیر لباس [illegible] دکان شد در جای خود قرار گرفت که خواجه آمد امیر را [illegible] دید
با حسن گردن پیر رسید امیر نیز [illegible] گذشته [illegible] به جهت خواجه بیان کرد گفت این [illegible]

بنابت

کنیزک مکن مباد آزاری بتو رسد خواجه عمران یافت که کنیز را امیر مایل است پس غلامی را طلبیده

گفت برو دلارام را بگو که انچه او دوست دارد با دو دست لباس تا حر جدا کرده او را امیر [illegible]

ام بخشیده ام غلام چون بدلارام داد کنیز خوشحال شد چون شب شد خواجه به خانه اتفاق قرار گرفت

امیر هم نیز قرار گرفت چون خادمان طعام حاضر کردند امیر با خواجه طعام نوش جان کردند دست

از طعام کشیدند بعد از آن بحدیث درآمدند که خواجه عمران روی با امیر کرد گفت ای جان عم تمنا التماس

میکنم که باید دست رد بر سینه من نگذاری امیر گفت ای عم بزرگوار من غلام توام هرچه فرمائی چنان

کنم عمران گفت که از برای خاطر من آن کنیز را از من قبول کن امیر نامدار با خود فکر کرد گفت اگر قبو

ل نکنم عم من از من خواهد رنجید پس قبول کرد عمران گفت ای نور دیده من بعد از آن عمر من دیگر گذشته

است دیر شده ام دیگر تاب توانائی نمانده است چنانکه گفته اند شعر نشاطی بیش از این

بود در قدم رفت ◦ غروری کز جوانان بود هم رفت ◦ چه عمر از سی گذشت و یا خود از بیست

نمی باید دگر چون غافلان زیست ◦ نشاط عمر باشد تا چهل سال ◦ چهل رفته فرو ریزد پر و بال ◦

◦ که از پنجه نباشد تندرستی ◦ بصر کندی پذیرد پای سستی ◦ چه شصت آمد نشست آمد پدیدار ◦ چو

هفتاد آمد افتاد آلت از کار ◦ بهشتاد و نود چون در رسیدی ◦ بسا سختی که از گیتی کشیدی ◦ وز

آنجا گر بصد منزل رسانی ◦ بود مرگی بصورت زندگانی ◦ چه خوش گفته است آن شیخ گرامی ◦

◦ سر دفتر دوران یعنی نظامی ◦ اگر صد سال مانی ور یکی روز ◦ بباید رفت ازین کاخ دل افروز ◦

◦ زر و نعمت گر همی بر آسمان های ◦ بود زیر زمینت آخر جای ◦ پس آن بهتر که خود را شاد داری ◦

◦ در آن شادی خدا را یاد داری ◦ من اکنون بغیر از تو کسی ندارم امیر چون این سخنها از عمران

شنید سکوت اختیار کرد تا چند روز بگذشت بنزد عم خود آمد گفت ای عم بزرگوار بر تو عیان است

که دل خواهم

که دل خواهرم بیند نگران است چرا که مدتی غریب در ماهان است میخواهم که مرا رخصت دهی چرا

که مدتها مدید است که از ماهان بیرون آمده ام خبری از خواهرم ندارم اکنون میخواهم که شتاب نمودم

[illegible] یا بی باشد دیگر باره بخدمت خواهم رسید چون عمران سخن

سفارش امیر را شنید گریه آغاز کرد گفت ◦ دادی خبر از رفتن خود این چه خبر بود ◦

◦ یارب چه بود که از مرگ بتر بود ◦ گفت ای نور دیده من مرا از فراق خود هلاک خواهی کرد

امیر هرچند خواست که دیگر عمران نتوانست مانع او شود پس فرمود تا اسباب راه سازی

حاضر نمودند گفت ای جان عم چون رفتن را بجد داری آن چه میخواهی از مال من برای خود

بردار امیر گفت یا عم تو ز همت شما خرجی دارم بمال احتیاج ندارم عمران گفت ای جان من

پس دلارام را همراه خود ببر امیر نیز بر اسب سوار شد کنیز را بر اسبی سوار کرده عمران را وداع

کرده روانه بغداد شد امیر رفت تا بغداد رسید در کاروانسرا رفت حجره گرفت کنیز را بحجره برد

خود بسیر شهر بغداد بدر رفت اما از آن روزگار امیر از حجره بیرون آمد بعد از آن کنیز التفات

نمیکرد چرا که [illegible] روزی امیر بسیر شهر بدر رفت بعد از آن

کنیز در حجره بود جوانی [illegible] آن کنیز را [illegible] بهم رسانید [illegible] را طلب کرد [illegible] کنیز نیز

عشق خود را بدلارام رسانید آن [illegible] فریب داد

سالها مهر محبت از امیر برداشت دل بدان جوان داد چنانکه گفته اند ◦ زن نگردد گرد مرد تنگ بخت ◦

◦ گرد او گردد که دارد [illegible] ◦ زن بدبا فتنه و هیچ بر زن ◦ [illegible] ◦ بسی

گوید مردان چاره سازی ◦ [illegible] ◦ [illegible]

[illegible] هرگز [illegible] ◦ [illegible] ◦ [illegible]

جهان باک از این دهر چون یک به زنان [illegible] سلمان و استادی یک سکه که از صد و زن باز پس
النفقه آن کنیزان چه رخت و رخوت که در آن حجره بود بر داشته بسته به دنبال آن جوان سوداگر نهاد
و رفت و آن پیرزن را گفت [illegible] مباد [illegible] ایشان بردی کار [illegible] اما چون امیر به حجره در آمد دید که
رخت نیست و کنیز [illegible] به طویله [illegible] که به پنج جا در [illegible] در طویله [illegible] کاه دانه [illegible] بر افتاد
دید که چند [illegible] به طرف طویله می رود چوب را بر داشته روی بطرف طویله [illegible] دید امیر در میان جا
روان [illegible] چون یک نظر [illegible] همان جوان را دید که کنیزی آورده بود [illegible] اما خود را به
[illegible] زد چرا که اگر امیر [illegible] کار دانسته او را [illegible] به دعوای کنیز و رخت [illegible]
تا وان کنیز [illegible] کار دانسته او را [illegible] گفت [illegible] که دزد [illegible] که این همه چار پا که گم
می شود می دزدی چوب را گرفته چند چوب با امیر زد امیر گفت [illegible] برو دشمن صاحب کنیز چار پا کار
وانسته او را [illegible] آدمی گرد گفت ای یاران این مرد به این مرتکب به این اندام می گوید که من کنیز
و رخت داشتم [illegible] گفت [illegible] خود [illegible] گفت آمده نیست مرتکب [illegible] دیگر [illegible]
این [illegible] گفته نیست امیر دید که کار به جای [illegible] رسید که [illegible] امام حسین
[illegible] دیگر هیچ نگفته از کاروانسرا بیرون آمد دل گیر آزرده یک طرف [illegible] چنان [illegible]
یک طرف اسباب [illegible] یک دینار [illegible] همان روز [illegible] سنگی [illegible] بسیار گفت
هر خوان [illegible] بازار [illegible] خواجه [illegible] سوار شده آمد که [illegible]
امیر [illegible] کار [illegible] خواجه [illegible] امیر
[illegible] گفت امیر [illegible] همان روز [illegible] سنگی [illegible]
[illegible] دید که خواجه [illegible] سوار شده آمد [illegible]

بازدرمانی

بازدرمانی را [illegible] گفت ای رمال [illegible] ببین که از این نکبت کی بیرون خواهم رمال گفت
[illegible] صاحب [illegible] امیر [illegible] از بس [illegible] بعد ۳ چار [illegible]
[illegible] امیر یک [illegible] گفت یک صد دینار [illegible] که ندارم یک ملای [illegible]
الحال [illegible] صد دینار [illegible] رمل [illegible] گفت [illegible]
[illegible] خانه رمل [illegible] نگاه [illegible] به جانب امیر نگاه [illegible] امیر گفت
[illegible] رمل گفت چنان [illegible] که [illegible] اقلیم [illegible]
در می آید [illegible] چیزی به خوری از این نکبت بیرون خواهی آمد
امیر او را [illegible] گفت [illegible] صد دینار [illegible] امیر گفت [illegible] بزرگی رسیدم
هزار دینار خواهم داد [illegible] آمد [illegible] خواجه که [illegible] آمد
را [illegible] امیر [illegible] امیر هم ۳ روز [illegible] که [illegible]
[illegible] به خواجه گفت که [illegible] خواجه گفت از [illegible] کار
می آید چرا که معلوم [illegible] امیر گفت [illegible] که اگر کار نکنم دیگر [illegible] خواجه [illegible] امروز
[illegible] دیگر کسی [illegible] خواجه امیر را بر داشته به خانه برد باغ [illegible] واقع شده بود
[illegible] آن باغ [illegible] که چهل [illegible] در دست [illegible] امیر [illegible]
باغ [illegible] خواجه [illegible] امیر آورد که کار [illegible] چون امیر ۳ روز [illegible] چیزی نخورده بود
به خواجه گفت [illegible] که امروز ۳ روز است که چیزی نخورده ام [illegible] ندارم
[illegible] اگر [illegible] باشد [illegible] کار بکنم [illegible] خواجه گفت [illegible]
[illegible] یک نان [illegible] امیر آورد [illegible] نان [illegible] یک [illegible] خواجه

دید که امیر نان نیز را خوب میخورد گفت ساعتی صبر کنید تا به جهت تو ماست بیاورم خواجه رفت که ماست
بیاورد امیر نان نیز را تمام کرد گفت ماست را نگه دار تا نان بیاورم امیر گفت بسیار خوب است خواجه
رفت که نان بیاورد که امیر ماست را تمام کرد خواجه گفت قربان اشتهای تو بروم بنده
از پا افتادم امیر گفت بی‌التفاتی بدان خواجه گفت بگو امیر گفت این دو چه که بردی نان ماست را
یک بار بیار خواجه گفت خوب است در چیز خوردن بسیار صاحب ذوق بیابان شدید پس نان ماست
یک بار آورده امیر سیر شکم خورد امیر گفت الحال فیل بیاورید که من هم در کار باشم خواجه
رفت فیلی که به غلامهای دیگر داده بود جهت امیر آورد امیر گفت این فیل زیر جان دست من
هست فیل دیگر داشته باشید بیاورید خواجه گفت که نزاکتم که کارکنی نیستی صدقه‌های تو
شکم سیر کردن خوب بود که این کار کار تو نیست امیر گفت بار دیگر سید کائنات محمد مصطفی
قسم که اگر فیل دیگر داشته باشی بیاور که می‌خواهم نمک تو بر من حلال باشد خواجه گفت
فیلی برای تو بیاورم اگر بان فیل کار نکنی چندان سر چنگی بتو بزنم که هرگز از زدن کار نکنی
... امیر گفت بسیار خوب است خواجه رفت ساعتی [illegible] امیر [illegible] دید چهار
نفر از غلامان خواجه فیل را بر دوش نهاده می‌آیند چون نزدیک شد امیر فیل را بنظر در آورد
بوزن چهل من امیر احوال پرسید که این فیل از کیست صاحب فیل چه نام دارد غلامان
خواجه گفتند که این فیل مال آقای ما خواجه است این را بابا ارنان نام است فیل بازی
می‌کنند که هر سال بجهت خلیفه فیل بازی میکنند هر سال از سر کار خلیفه مواجب می‌گیرد خواجه
رسید از امیر پرسید که این فیل زیر جان دست تو هست ای [illegible] گفت [illegible] دست و راز
گهر دست فیل را گرفته [illegible] بدست دیگر گرفت

بدست راست

بدست دیگر گرفت بدست راست می‌انداخت و به جیب میگرفت که فیل بازی کردند احسن
احسن از فلک ملک برخواست بعد از آن امیر رو به فیل کرد گفت ترا خفت دادم هر جا که خواهی برو
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گویید که امیر چنان کرده است که کار [illegible] تمام رسانید خواجه گفت قربان است
بازو [illegible] خواجه [illegible] امیر [illegible]
شد [illegible] امیر [illegible]
سر [illegible] مشغول شد [illegible]
[illegible] مشغول شد که خواجه طعام [illegible] امیر [illegible]
[illegible] امیر گفت [illegible] طعام [illegible]
[illegible] از جمله [illegible] امیر [illegible] پیدا شد
[illegible] خواجه [illegible] امیر [illegible]
[illegible] خواجه گفت [illegible] امیر [illegible]
گفت [illegible] طعام [illegible] سید کائنات [illegible] خواجه گفت
[illegible] غلامان [illegible]
[illegible] امیر گفت [illegible]
[illegible] خواجه [illegible] امیر گفت

شنیده‌ای که در مرو شاهجهان آباد جوانی پیدا شده است که چهار زنان دارد و به هنر زده
است فتاح زر آنها را کشته و خطیب دمشقی را کشته بیرون به گمنگی را کشته هر چه گفته بود همه را
بیان کرد بعد از آن نسب خود را ظاهر کرد که منم عبدالرحمن اسد بن جنید قریشی چون اسم
اسد بن جنید بسمع شریف بابا لالان رسید جوان جوان به خانه آمد بعد از شب می شما بوده که
دید که زنی با جفا آورده است امیر بیرون سر بر زیر انداخت اما زن آنها به دست پای امیر افتاد
از بابا لالان پرسید که این زن کیست با من چه آشنائی دارد خواجه گفت بلا گردان
تو گردم که این زن خانه تو است دختر مهلهل طلب طاهر است امیر را بردا نشسته به خانه به جهت
امیر بیان کرد که در ایام جوانی بازی در دزدی گردیدم زود زنی مردان نشسته بود از
اطراف جوانان از اقلیم پادشاهان دسته داران پا بوس مردان آمدها بوده که هنوز
نوروز نهم بود که تمام بازی گران هر قسم بازی که میدانستند بازی های خود بنظر مردان سک
بگردانند بنده را بدعائی هیچ اسم که عرض مردان سک کنم به خاطرم رسید چه قسم
مطالب خود را عرض کنم پیل را بر داشتم در نظر مردان سک مفصل پیل بازی کردم که
بار مردان را خوش آمدها بعد همه تا مرا خلعت داد و صد دینار مردانهمی داد به جهت من
مقرر کرده که هر سال صد دینار بمن بدهند بعد از آن گفت چیزی از من به طلب گفتم مهلهل را
دختری است به بنده شفقت کنی مردان روی به مهلهل کرد گفت دختر خود را می باید بیا با آورد
تا ن بدای مهلهل گفت بنده خود هست دارم مهلهل ساز عروسی کرد اسباب عروسی
را نیز درست مهیا کرد دختر به من داد الحال این خانه تو است پس امیر از ابتدا اول تا آخر
هر چه بر سر او گذشته بود همه را بیان کرد احوالات پنهان کرد و آمدن حجره به حمام رفتن رفت

های او را بردن از حجره کنیز ترک اسباب را بردن همه را بیان کرد بابا گفت خاطر جمع دار که
چیزهای شما را هیچ جا نرفته است امیر گفت چون گفت شخصی هست در بلخ که او را امیر کون طاهر
بلخی می گویند بیاده دارد که او را انتظار گفته شاه مردان کار فرمای کار چهار ده من جنید جلع آبا
دی می گویند با چهل نفر انتها که برد به کوه شبان از امام پنجم شعبان امام محمد باقر علیه السلام
خط خروج بنام امیر کون طاهر بلخی بگیرد آقا نفس خروج کنند چون بکوه رسید شعیب طباخ او
را فریب داده بجهر آورده مدت پانزده سال است که او را در زندان شکوفه در بند کرده اند
و شب یاران او این چنین کارهای کنند که هر جا مرد ان را به خلوت فرصت یا متنه اند از قلعه
بدن جدا کرده [illegible] بار این شهر انداخته اند بعد از کلانی شده گفته صاحب ذر خاطر جمع باشید
چیزها تو به جای نرفته است بعد از آن لباس فاخری آورد امیر پوشید قد معلوم استری بجهت
امیر بیرون زین کشیده علامی را به خلوت امیر انداخته به حمام فرستاد و شخص زری در بغل امیر بخت
که اگر امیر خواهد که در راه بخشش همت کند داشته باشد امیر لباس فاخر پوشیده بر اسب
سوار شده به حمام رفت چون از حمام بیرون آمده بر اسب سوار شده از شبیدر دکان رمال
رفت دوست بگیرد چند دی چیزی در آورد به رمال داد رمال نظر کرد امان مرد او دید که بجهت
او چند روز پیش از این رمال شنیده بود گفت ای جوان هر چه با خانه با من حصه کن امیر دست زده یک
مشت زری بیرون آورد و به رمال داد رمال گرفت اگر [illegible] را بدانید او را هم که [illegible] بجز زر داده
کرد رمال دید که از آنهم بعد الحال [illegible] رمال گفت بده هر چه میدانی امیر گفت و در اول [illegible]
[illegible] الحال [illegible] چنین از رمال در گذشت بر دهنه کوچه رسید [illegible] امیر
سلام کرد دست گلی با بر داد گفت ای جوان [illegible] دعا [illegible]

حالا تو بوده امروز زبان بهلول رسیدی گفت که با شنبه یکی جزوی جا داده امیر چون این سخن
را شنید از مرکب فرود آمد خنجری که در میان غلام بود از میان غلام کشید روی بطرف کوچه
نهاد غلام او دامن گریبان او بگرفت گفت کجا می روی امیر گفت مرکب را ببر خانه که من هم
خواهم آمد غلام گفت بگو که بلا گردانت گردم مرا خواجه در زیر چوب می کشد جواب نمی توانم رفت امیر
او را غلام لاعلاج برد از خانه شد امیر روی بجانب کوچه کرد گفت تا به منزل شما بروم آن
جماعت [illegible] با ایشان [illegible] امیر سر بدنبال او میرفت تا خود را به خانه رسانید
چون به اندرون خانه درآمد شخص [illegible] در آن حال در میان او طاق [illegible] را
دید که حلوا از بر شد امیر بدنبال او تا به زمین رسید امیر [illegible] آورد [illegible]
اند در بالای طبقه چهل نفر هم [illegible] از هر که [illegible] امیر آن را
تواضع نمود [illegible] از میان ایشان برخواست و [illegible] حلوای آورده
[illegible] امیر گذاشت ایشان امیر گفت ای جوان خوش آمدی صفا آوردی خوش [illegible]
شب [illegible] امیر چون روز [illegible] آمد [illegible] بود اول [illegible] کوزه آب در باری
[illegible] امیر دست دراز کرد کوزه آب برداشت بر لب گذاشت [illegible] بعد از آب خوردن گفت
[illegible] امیر یزید ایشان چون این حرف را شنیدند [illegible] حلوا [illegible] امیر برداشتند
گفتند ای جوان تو کیستی [illegible] دوستی یزید با امیر گفت که شنیده اید که در بیرون این جهان آباد
شخصی پیدا شده است که دعوای خون امام حسین ع می کند که چهار [illegible] دارد [illegible]
[illegible] را کشته [illegible] داده اند و [illegible] را کشته اند آنچه گفته بود همه ایشان
گفت ایشان چون این سخن را شنیدند همه یک باره پای امیر افتادند امیر گفت ای برادران
نکنند

شما کجا شنیده اید که ما را سر جنگی است [illegible] امیر گفت ظاهراً
امیر گفت [illegible] امام [illegible] که در خدمت صاحب خروجی خواسته [illegible] آمده [illegible] شب
[illegible] چون این خبر [illegible] رسید چهل نفر برخواسته [illegible] امروز [illegible]
سال است که در بند [illegible] هر چند سعی کردیم [illegible] الحال
کار ما این است که در [illegible] این خانه جای [illegible] را [illegible] خلوت [illegible]
بعضی را [illegible] داده [illegible] آورده [illegible] حلوای که [illegible]
[illegible] داده [illegible] که [illegible] یکی را گفت این
جا [illegible] آمده [illegible] آن شخص بعد از ساعتی آمد هر چه که از
[illegible] امیر برده [illegible] امیر آورده [illegible] آورده بعد گفت ای برادر
[illegible] معاف [illegible] که [illegible] امیر گفت بسیار خوب است
[illegible] حلوای دیگر پیش امیر آوردند [illegible] امیر [illegible] مومنان
[illegible] ایشان [illegible] ایشان گفت [illegible] خوشحال
[illegible] از آن [illegible] زندان کوفه [illegible] خدا [illegible]
خلاص [illegible] که [illegible] خانه [illegible] آمد [illegible] خواجه غلام [illegible]
[illegible] از پای [illegible] گفت داد غلام [illegible] امیر [illegible] خواجه [illegible]
[illegible] غلام را گفت [illegible] خواجه خلاص [illegible] خواجه روی [illegible] امیر گفت ای [illegible]
[illegible] امیر [illegible] حرکت [illegible] اهل بیت [illegible]
[illegible] امام حسین ع [illegible] امیر [illegible] مذهب [illegible] امام [illegible]

سی آفتاب کرده جنگ‌ها جان خود را نثار آن شاه شهیدان کنیم امیر حمزه خلاص کردن
حیدر را جان گفته بخدمات رفیقان او را دعا کرده رخصت از ایشان گرفت با هم رفته حیدر را
از بند زندان خلاص کردن همه را به جست خواجه بابلکه خواجه امیر را دعا کرده رخصت شدند
تا شب سر دست دعا آمد رفتن امیر حمزه از زندان کوفه خلاص کردن حیدر را و فرار بیرون کردن
[illegible] جنگ کردن امیر   امیر حمزه اول را از با بگرفت با ارخاله بزرگان [illegible] بابا بیرون گذاشت
متوجه راه شد چون بدر زندان رسید رفیقان حیدر را بنظر در آورد امیر اسب بزاد در بانت
به اتفاق یک دیگر بجای حصار زندان رسید امیر حصاری را دید که برج باره در آن قلعه
با فلک برابری میکرد به دور حصار بگردش در آمد هر چند نقبی گردید دروازه زندان ببستند
که به دست ایشان شکاف امیر مضطرب شد به جای که ستون رخنه کردن بنیاد او از روی نوبت
زد به دیوار بنیاد دسته مربوط درختان بر بالای حبل گذاشته هیچی از چوب بر آن ریسمان گرفت
این چنین تکرار حیله بکار برد بر بالای حصار بر آمد گمند او نگرفت از گوشه حصار که در آن طرف سر
زیر شد مرغه زندانیان به نظر در آورد مخفی در زندان رسیده به زدار با سنگ بردانت
رفیقان حیدر را قاطر با بند رون دیدند در زندان رسیدند چهل نفر زنگی را دید که مست شراب
آلوده بخواب مرگ رفته بودند امیر خواست که ایشان را از قلعه بیرون برد دانند دید که از
جا حرکت نکرده اند رفیقان حیدر را در بیرون زنان دانست هر با بس گذاشت درون در آمد
رو آهنین بنظر در آورد حلقه بر دو در بر آن قرار داده بودند آهسته دست به قفل بالند
قفل را به جسد در دو آن دو باز در آمد نزدیک با ده امیر زنان نمود در دهن نرخ
سنگی بنظر در آورد سنگ را امیر برداشت جای زینه پایه دید بطرز پایه گذاشت بزه جاه رسید

چون سرای بالکونش حیدر رسید صدا داد که ای عبدالرحمن ابن اسعد سلام علیکم امیر
جواب سلام باز داد گفت ای کیستی چه دانستی که من عبدالرحمن ابن اسعد هستم گفت
یک ساعت پیش از این که شب را در عالم خواب پیغمبر سید کاینات ابوالقاسم محمد را
دیدم که گفت عبدالرحمن ابن اسعد به خلاصی تو می آید امیر را انتظار ه نفر از ما داده شد
بعد از امیر سلام داد امیر چون نیک نظر کرد ابوالمعالی و ابوالحسن را بنظر در آورد گفت شما
درین جا چه می کنید گفت یکدیگر حیله شب تاج بکر آمده ام امیر حیدر را بنظر در آورد طوق
بنظر در آورد که نشستن این را به شکم که پا را زهم به رفته بندند از این برداشت
هرکس که در زندان بود همه را خلاص کرده اند که بودند روی بیالاها دیدند از آن سمت حبل زنگی
در خواب مرگ رفته بودند امیر گفت با این چه کار داشته باشیم برداشت دیگر که حرف دهن
هر چهل نفر را کشتند از ایشان در کمین نشسته بودند همراه یک دیگر بیرون آمدند چون رفیقان حیدر را
به بند بدست پای حیدر را دیدند حیدر را امیر را در باغ وداع کرده اند گفت امیر دوی
به ابوالمعالی و ابوالحسن که گفت وعده ما به خانه بابا خوب نیست چرا که راه دور دارند پس دارم
بیرون هم در آن جا که بودند سر حرف هیچ نرفت امیر با رفیقان بطرف مکه معظمه روان گردیدند
اما چند از این جانب چون صبح الصباح زندانبان بر خواست زندان خود را شکسته دید به درون
آمد کشته دید چهل نفر زنگی را که پاسبان زندان بودند همه را سر از قلعه بیرون جدا کرده اند
از رنجاد ادبر آمد که بیان باره که خود را بدر خانه شاه کوفه رسانید خبر را بر آورد شکسته از
شکستن زندان مطلع گردید بغرمود تا زهر این امیر را که سبب آزاد دوست اوست در
زندان رسید و در زندان اگر چه چون بحث زندان در رسید هیچ بنظر در آورد بغرمود تا میل ها کنند

که دم نوشته اند که صاحب این حبل بابا ادنان است حبل بابا ادنان و چون این معنی بسمع وزیر
ابن ابدع رسید با صد نفر از خارجیان کوفه را بر داشته بدر خانه بابا ادنان ریخته بابا را از
خانه بیرون آورده دیدند بابا را شکسته با لنگ بگردن بابا انداخته بدربارگاه شغل گوئی خا
عاطر گویند حبل را بشکنند و بعضی احوالات آن زندان را آنگاه بعرض آن سگ رسانیده شنونده درد
رجا با کرد گفت ای مکار حرام نواخته این چنین کاری با خلیفه کرده گوئی ابو تراب شنی ز
ندان را شکستی حضرت چو شنیی خلیفه را از بند نجات دادی الحال راست بگو که رفیقان تو بگو
کیان بوده که این نزار از بند نجات دادی این را بگو رحمه الله اگر خواهی که من ترا بقتل نرسانم
بگو دشمنان خلیفه را که در کجا پنهان کرده تا من ایشان را بگیرم با هر ان تو بدرگاه خلیفه
بفرستم و خلیفه صاحب اختیار است بابا ادنان به گفت بار درج بزید این معنی فهم که من از شکستن
زندان بدانم بر تو و بر عالمیان واضح است که من مدتی مدید است که حبل بازی نکرده ام و ده سال
است که حبل را با اسباب دیگر در حجره گذاشته ام ظاهرا حبل را از من دزدیده اند شکسته
روی بابا ادنان کرده گفت من این ها را نمی دانم و دشمن خلیفه را از تو می جویم ای مردی چوب
وزیر ابن ابدع کرده گفت بابا را می بری چوب [illegible] آورده بزیر این فدر چوب بزنند تا [illegible]
رفیقان خود را خود ابد [illegible] وزیر ابن ابدع بابا را تا [illegible] آورده در برابر میدان بدار چوب بسته گفت
چوب بر کف پای بابا بزنند آن بیچاره سنی و [illegible] بابا دست بگردن [illegible] با دست بگرد که من خبر ندارم
تا آنکه وزیر چون [illegible] از [illegible] بیرون رفت [illegible] به خاطرش آمد که حبل بابا [illegible]
گفت ابدع آه از تنها [illegible] آمده [illegible] ابو الحسن و ابو الحسن گفت ای برادران نیکی لا
[illegible] که حبل بابا را [illegible] گفته ام [illegible] که در این باب بلای بر سر بابا آمده است

افغانی

افغانی و از آن بیمردی شما است و دیس گفت که بگویند که چند نفر دهقانان از شهر که خانه های
خود بر فرشتند ابر کاشانه [illegible] ایشان چیزی معلوم کند که کوشش فراوان کرد ایشان نیز
همین گفت گوئی بابا ادنان سفر نامه شکستن زندان حبل را باختن آورده شد چندی
را مواس نیز با یکدیگر بیان میکردند چون این سخن بسمع امیر نامدار رسید چه داد
رو خود دماغ امیر نامدار بر آمد و روی به رفیقان کرده گفت ای جان نثاران خانم امروز روز
مردی است از یک طرف آن که شنیده شد حتم الله با من خونی است تو نیکید که این بیمردی
او نیز خلاص کرده که باعث گرفتاری ما خواهد بود ایشان تو جه شهر شده دیدند که بابا
را آورده چوب بر کف پای بابا ادنان می زنند و فرمان با دست بگرد که من خبر ندارم این
گفتن میکردند امیر را دیگر طاقت نماند بیرون دیگر چوب به دار رسیدند امیر اسلگ از دیدار بابا
بعد از آن نعره الله اکبر از جگر بر کشید هر که در آن معرکه بود همه سر کلاه را گم کردند و دانسته
که چه بلاست بعد از آن دست به نیزه کرده بر داشت حیف به جهید اول هر کسی که متوکل بابا
بود نیزه زد خارق اندکه افتاد همان خارجیان ابو العطا و ابو الحسن عقب سر امیر را گرفته
که مبادا خارجیان ضربه امیر را بزنند امیر نام داد گرم حرب بود که صدای الله اکبر از کوه
بسمع امیر رسید سه هزار اهل [illegible] نظر کردند مرد ان حیدر را با جبل نعره زنان در آورد
ان حیدر دست به کار دو چهار ده تن گو همان خارجیان بعضی را از وجعا بن حرب بود
که به خارجیان در داد ... آورده که وزیر سپهسالار خود را نیز دیگ امیر رسید نبیره ای درد
جنبه سر باسلامت از کجا بیرون رفته ای ابو سر با کفن بگیر از دست من که
گذارم که زنده از دست من بدر روی شمشیری که داشت حواله سر امیر کرد امیر حمزه نیز [illegible]



خورده که شمشیر آن خارجی بطریق اتفاق خورد دست امیر نامدار کف الله خارجی ضربه فرود
آوردن را از همین یاد گرفت امیر گفت احمق فهم فرود آن واجب التعظیم یعنی بزرگی بیرون خدا
ی تعالی گوید دم بیرون امیر فقیر آن خارجی نواخت سپر بطریق جرم فهمیده تاب بیرون رفته
خورد شده به خود رسید چنانکه گردید مرکب هم مرکب عرش چنگ مرکب اسب رسید در آنجا
نگه دیده و در میان سر امیر و بینی دماغ حلق حنجره سینه دنی جا میان جسد شدن جا می گوید
که امیر در یک ضرب زد که را امیر همه گفتند این طرف نیمه آن طرف افتاد و مردم
سوره فغان بر خواست هر کس که آن ضرب دست امیر را دیده حیرت میکرد دیگر مردم امیر
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

پس از آن شیر با اطفال بطرف موصل ببرد و هم امیر حبیب را نیز فرستاد ایشان را دیدند که با اسباب و اطفال
و مال خود را برداشته بر مرکبان سوار شده همان شب روانه شدند پس از آن امیر دیگر را وداع
کرده امیر بطرف مکه معظمه و بطرف بلخ بابا بطرف موصل رفت تا به داستان بابا پس کم نیز
همراه ایشان رفتند تا بشکنند برادران بگو باز مواجب خود را از قسم بگو اما چند نفر [illegible]
امیر تا مدار او گرفتن گفتند که چون موسم حج نزدیک شده است ما [illegible] از راه [illegible] راه زدند هر
منزل که بر بودند آزرده شده ایشان تمام شب مضطرب شدند چنان گرسنگی و تشنگی بر ایشان
اثر کرده که نزدیک به هلاک بود امیر و رفیقان از تشنگی سبزه بر یک یک اسلحه امام را بدید
[illegible] بر را ایشان دیگر چنین ذکر شده است که آنکه خود را بکعبه رسانیدند از آزار آب آزرده
گشتند و ایشان دیگر چون گرسنگی و تشنگی بر ایشان غلبه کرد به نظر کرد امام علیه السلام
چند آن [illegible] ایشان [illegible] داده [illegible] ایشان [illegible] گفت چشم [illegible] بند
چون چشم باز کردند خود را در کعبه دیدند چون داخل کعبه گردیدند وقت ظهر بود به مسجد رفته به
نماز ایستادند بعد خود را امام که عجز و زاری بسیار کردند و گفتند یا امام بلاگردان تو گردیم
که در این بلد غریبیم راهبری بغیر از تو نداریم که در این بین شخصی دست بر کتف امیر زد امیر برگردید
دید شخصی گفت عبد الرحمن ابن ابی سلام علیکم امیر تا مدار مردی را به نظر در آورد که نور
محمدی از چهره او هویدا است امیر جواب سلام باز داد آن مرد گفت ای عبد الرحمن به کار آمدی
و تضرع از جهت امیر گفت [illegible] در من [illegible] بیچاره غریب [illegible] ام با هیچ کس آشنا نیستم
[illegible] مرا چه میداند [illegible] بر تو معلوم است که من به چه مطلب آمده ام گفت هرگاه در پیش امام
[illegible] خادم که خادم امامم پس تو راه [illegible] خواهم گفت امیر آن مرد را

دعای خیر کرده روانه مدینه گردید چند روز راه طی کردند تا به مدینه رسیدند امیر در تفحص خادم امام
بود که وقت نماز شد امیر با رفیقان به مسجد رفته چون از نماز فارغ شدند در مسجد نشستند و تضرع
بسیار کردند که یا امام من بلد راه نیستم تو بغیر عبد الله که این کمینه به چه کار آمدم چه مدعا دارم
در این اثنا مردی دست بر کتف امیر زد امیر برگردید مردی را دید که نور چهره او
هویداست امیر سلام کرد آن مرد جواب سلام باز داد گفت که ای عبد الرحمن ابن [illegible] خوش
آمدی صفا آوردی تضرع به جهت بسیار کردی که امیر گفت ای مومنان از من بغیر عبد الله
تا آن مرد گفت من خادم امام میباشم مرا صالح خادم میگویند از دست من اینقدر می آید
که شما را بپای کوه ببری کنم دیگر که شما را بالا بر راه نیست امیر گفت اختیار با شماست صالح خادم [illegible]
رفتند تا آن جا بپای کوه رسیدند امیر با رفیقان بپای کوه ماندند صالح خادم برگردید امیر با رفیقان
تضرع بسیار کردند و ایشان دیگر ذکر کرده اند روایت اول آنکه [illegible] از بالای کوه به پایین [illegible]
رسید امیر با رفیقان [illegible] بالا رفتن [illegible] آهوی نمودار شد [illegible] پهلوی
امیر زده راه [illegible] نگاه میکرد [illegible] بلدی [illegible] دید
امیر را بالای کوه برد امیر چون بالا بر آمد زمین مسطحی بنظر در آورد چون نگاه کرد [illegible]
[illegible] همه برگ [illegible] چشمه آب روان و گنبدی در برابر چون نگاه کرد امیر [illegible]
[illegible] گنبد [illegible] بر پای خود [illegible] آب [illegible] سبز [illegible] شده
دید امام علیه السلام متکلم شده به سخن [illegible] امیر [illegible]
[illegible] آهو [illegible] امام [illegible] آهو [illegible] امام متکلم شده [illegible] از
[illegible] امام [illegible] ای ابو مسلم [illegible] امیر [illegible] سکوت اختیار کرد [illegible] گفت

گفت ای ابو مسلم بتو میگویم امیر باندرون درآمد سلام کرد به خاک بیفتاد امام گفت که اسم تو چیست
امیر تمیمی است به گفته خدا و رسول خدا نه ابو مسلم نام نهادم گفت چنین امیر بنشست بعد از آن
امام گفت محضر مومنان را چه کردی امیر بامداد محضر مومنان را در پیش امام علیه السلام
گذاشت امام محضر را بر داشت ابتدا از اول تا آخر مطالعه کرد بعد از آن رو به امیر کرد
گفت خواجه سلیمان نوشته است که مرا خبر بده و لشکر دشمن چهار هزار غلام و قلعه و چهار خانه
دارم ما هم مبدا ام که تو داری اما من آن چه خدا و رسول خدا گفته است چنان میکنم با اسم تو
منشوری می نویسم امیر گفت قربان نامه ها برای تو کردم سابه دستی که به بنده مبدا ای با اسم
خواجه سلیمان بنویس که مرا خبر بده و قبه بخت امام گفت من به گفته تو کار نمی کنم گفت یا امام
خواجه مرد دنیا دار است با اسم اگر بنویسی من قبول ان باری کنم از زبان امام علیه السلام شنید
گفت من گفته خدا و رسول خدا را اخلاف بکنم سخن تو را قبول کنم امیر خاموش شد بعد
از آن امام گفت ای ابو مسلم چند وصیت است بتو میکنم میباید بجا بجا داری وصیت اول آنکه
چون پادشاه شوی پیش دستی را به دستش واگذاری وصیت دویم آنکه دست بر دری
بکن دست ظالم را از سر جان مظلوم کوتاه کنی وصیت سیم آنکه چون زندان شاه را شکستی
جعفر نواحی را از بند رها کنی اگر رها کنی خون چند امام به گردن او برگیرد خواهد و قاتل تو خود
امید و گفت یا امام او را به قتل میرسانم گفت اگر او را به قتل برسانی معذب در ده گواه خواهی
ای شد چرا که به چند بخت به رسول پیوسته با امام بنده او را به چه شان بشناسم گفت چو
تا داخل زندان شوی ریحان بکلاه ببینی از آن خبر شکل چون نظر تو به جعفر افتد و نظر
تو را از چشم تو بر جگر بس بدان که همان جعفر است وصیت چهارم آن که نامه آگاه عظیم از داغ

مبارکی سلطنت او را انگشتی که بسی جاها به کار تو می آید وصیت پنجم آنکه تا خود را به خوارزم به محمد شاه
نرسانی پادشاه نخواهی شد وصیت ششم آنکه از این جا که میروی خود را به دست نیاری خواجه
ابوالحسن که وزیر مروان است جارگاه مروان میرساند که او از ده هزار سردار بجارگاه
آن خارجی می نشیند بیعت سلطنت وحیث مروان را شاه ده میکنی اگر بزرگی از آن خواهی
در دل تو آنکه دخل خروج را بگوش پنهان میکنی از پا کار خود میروی اگر خوف او در
دل تو است نکرده بیعت بزند آن شاه میروی تو او امام زاده ابراهیم خود خروج میکنی
صلاح جنگ حضرت امام حسین در نزد او بیعت او را اگر هند دنی که ابتدای خروج
میکنی میباید در روز جمعه خروج بکنی در بیست و پنج دو بار فرزند زاده حضرت امیرالمومنین
به محمد حنفیه سید احمد را تا داخل بار دوی خود نکنی که پادشاهی به هیچ است این وصیت یادا
که عمامه مبارک خود را که با امیر ابو مسلم داده امیر زیارت کرد بر داشت همراه برد بعد از
آن فرمود که پیش برخی به جهت امیر آورد امیر قدری خورد ده قدری به جهت رفیقان خود آورده
که رفیقان امیر در بیرون نشسته بودند چرا که درویشان رفتن خود گفته بود که تمام هم در بیرون باشند
امام هم مبدا امد که شما هم همراه من آمده ام اگر شما را طلب میکنند بیایید در لاله طلبیده بیا بدرگاه
حق میخوانی در بیرون بوده اند امیر به جهت ایشان شیرینی آورده صاحب سخن این
حکایت چنین نقل کرده رفیقان گفتند که چهل سال پادشاهی کرده ام به این لذت دیگر چیزی نخورده ام
پس امام برخواست بیرون آمد ابوالعطا و ابوالحسن به خاک افتادند زبان گشودند چه
از آن امام دست امیر ابو مسلم را گرفت با رفیقان او دست بدست هم داده دست امیر را
که حضرت امام علیه السلام گفت چشم برهم گذارید هفت مرتبه صلوات بفرستید از آن جا که

چشم بر هم که اشفتند صلوات فرستادند امام گفت چشم باز کنید چون چشم باز کردند خود را
بر دروازه شام دیدند بالای خامه رنگ به تنش سوار شهر شام را تماشا می‌کردند که در این
نظاره ... پیدا شد سواری که آمد بر بالای خامه رنگ به تنش امیر روی به رفقا
نمود گفت این نظاره را بگیرید که از برای ما خوب است ابو ابطال ... آمد خواست
باز را بگیرد که یک ... مرصع پوشی بر بالای خامه برآمد بر مرکب تازی ... سوار
است از عقب ... با ... همه مرصع پوش آن جوان ... که جوان ...
پوشش را بنظر در آورد ... دیگر ... امیر نهاد گفت ای ... که
است که ... دیگر ... امیر گفت خدا ... بود گفت ای جوان از کجا می‌آیی و از کدام
قبیله امیر گفت از قبیله بنی قریشم گفت از قبیله بنی قریشم گفت چه نام داری گفت عبدالرحمن
این اسم گفت آن جوان ... رسیده است که ...
... امیر ... آن مرد نمود آن جوان [illegible]
گو تو میگویی ... آن جوان مرصع پوش ... امیر ...
بوسه بر دست‌های امیر ... آن مرد ... امیر
با رفیقان ... گفت ... آگاه باشی من غلام ...
... صحرای ... برده
... این قسم ...
...
بردی ... هزار ... غلام ... همراه او بودند که

متعجب شدند که این جوان ... که آقای ما دست‌های او را بوسه ...
با وران و غلامان خود گفت هیچ که این جوان کی است که من دست‌های او را بوسه گفتند
این قدر میدانیم ... گفت دانسته و آگاه باش که من غلام ... مردم و مال
من ... دیگر ... گفتند که آقای ما اسم ... دانسته ... غلام
کسی ... امیر گفت تو چه نام داری گفت ... نام ... سالک ... امیر را
با رفیقان بر داشته ... مکان ... امیر ... به مکان ... آمد جای ... بنظر در آورد
... تمام ... امیر ... آن غلام ... امیر عبد
الرحمن که ... بشیر ... گفت که ... غلام ... امیر عبدالرحمن
... احوالات را ... امیر ... امیر
... در آورد ... امیر ...
... جای داد ... در خدمت ... جامت
... امیر ... هم را از ... خواهد که ... با ...
... امیر بشیر ... گفت ... گفت ...
به تو ... من غلام عبدالرحمن ... من غلام ... عبدالرحمن ... هرچه دارم ... مال
... عبدالرحمن ... دارم آن ...
بر داشته هرچه عبدالرحمن گفته ... که ... بشیر ...
... گفته ... این ... رسیده ... امیر ...
... غلام ... هرچه دارد ... من ...

اندازه گوام که دیگر مرا دعوای به نیشابور نباشد و مالها با دیگ بیدم کاغذ نامه که رفیقان امیر اهم مهر
که بزرگان نیشابور را فرمود مهر کردند بعد از آن آزاد نامه را به نیشابور داده همه مردم او را دعا
گوی گه [illegible] زاده کی از چهره او هویداست آن گاه روی به نیشابور کرده احوالات خود عرض
و صفحات بارگاه مردان سر را رفتن همه به جهت نیشابور بجان گو گفت وقتی که شنیدی کرد
مردمان جهان زباد خروج کرده ام لشکر بر داشته در هر وبه نیز دمی خواهی آمد امیر دو روز
در نیشابور ماند که هیچ گونه مردی بنظر در آورد و سر با هر رعیت [illegible] سنری [illegible] و غلام در آخر
جلوه داشت ده امیر با آن مرد در نظاره بود که آمد در آن نظر با هوا افتاد گفت بسم الله الرحمن ابن
است تو ای امیر گفت آری آمد و از مرکب جدا شد گرد دیده روی بر خاک نهاد گفت بنده [illegible] با امام آن گاه
سوار شد با یک غلام رو آورد که این شهر را به خانه برد چون با یک غلام داخل شهر گردید امیر با غلام
با بانده [illegible] شهر گذاشت گفت بسم الله الرحمن الرحیم چون داخل شهر شد ملاحظه شهر را نظر
در آورد که گوشه ای ببهشت برین و تشریف تمام در از سنگ مرمر و [illegible] ستان فرش کرده
شهر برکت بازدید زمین بنظر در آورد همه جا سیر کنان می آمد تا به خانه آمد خواجه پیران [illegible]
مهر با نگاه به جای نگه عزیز داشت و از چگونگی راه و زحمت [illegible] را احوال پرسید بعد از آن به
صحبت مشغول شدند پس امیر نامه امام را بیرون آورده به خواجه نمود خواجه بر خواند بار
دیگر دیده خود گذاشت امیر گفت امام فرموده که بدست یاری تو بارگاه مردان [illegible]
سلطنت بزرگی او را داشته هم گفتم بروایت دیگر که خواجه ابو الحسن [illegible] بر دست راست مردان
بو مردان او را پدر خوانده و نیز دیگر ذکر کرده که او را عبد الجبار رازی [illegible] خارجی با دین
بر معتقد بود که جهان در جهنم به همه برسد اما خواجه مومن پاک دین بود [illegible] از اهل بیت [illegible] نیکرد

چون که از بارگاه مردان بیرون آمد به خانه می آمد هر جا خبر می پرسید او را برداشته به خانه پیری
مهر با بسیار کهنه پیکر اگر شب بود او را خرجی داده بوطن می فرستاد اگر مردان بود گار باز
او را که در اندرون خانه چاه کنده بود در آن چاه می انداخت بروایت دیگر [illegible] با امیر را باد
فیقان در حرمی راه دیده غلامان را فرمود که این شهر را به خانه بیار غلام امیر را با رفیقان بر داشت
به خانه خواجه آورد خواجه این شهر را با نگاه بعد از آن دست [illegible] غلام آورد امیر نزد دست
به طعام دراز نکرد خواجه گفت ای جوان چرا طعام میل نمیکنی امیر گفت ای خواجه طعام تو کرا
حق دارد خواجه گفت چرا امیر گفت میخواهم بدانم که بعد از سید کاینات جانشین بر حق کرا
میدانی خواجه گفت ای شهری صبر کن تا بر تو معلوم کنم برخواست بیرون آمد بعد از ساعتی [illegible]
سه نفر غلام قوی هیکل حربه بدست گرفته با اندرون در آمدند خواجه گفت که مرد او از تمن
مذهب معلوم میکنیم مذهب غلامان دارا امیر گفت که سب مروانا صد هزار لعنت خدا بر یزید بر مروان
بر آمده ای دین اشتباه شد چون خواجه این سخن بشنید دست پای امیر افتاد گفت ای جوا
ن کیستی که لاف [illegible] می زنی امیر گفت هیچ میدانی که در هر و شهر جهان جوانی پیدا شده است
که دعوای خون امام حسین ع میکند چهار زنان دارا به شور [illegible] زر آبای را کشته
ببهشت گمان داکنند و [illegible] دشمنی را به جهنم داخل که هر چه گفته همه را ایشان گفته [illegible] بعد
امیر حمزه [illegible] جعفر [illegible] از قیدی [illegible] خواجه چون این سخن شنید اهم چه بر [illegible] نکرد
سر امیر گردیده امیر خط خروج را به خواجه نمود خواجه نیز هم زیارت کرده امیر احوالات رفتن
راه و [illegible] بارگاه ایشان گفت امام فرموده است که ترا باید به بارگاه مردان رفت
امام مرا [illegible] داده است که [illegible] تو بارگاه آن خارجی بروم خواجه گفت ترا به بارگاه بردن

هستان است اما شنیده‌ام که تو تاب ناسزا شنیدن نداری در بارگاه مردان هر روز جوا
نزده هزار سردار در بارگاه مردان سگ می‌نشینند در زبان ایشان ناسزا است بشنوی مرا
به بارگاه مردان می‌بری که اگر ناسزا بشنوی تاب بیاوری چون آنکه خبر و امیر همراه هستم
اگر هرچه در آن جا بگوید مرا از تنگ بد سکوت و خوار گشتن این [illegible] گذاشته گفت مرا خجلت
نام می‌دهی بگویم که برادر زاده من است از طرف مغرب آمده است چرا که مهلال ابن توبک که بانی
مغرب است برادر خوانده مردان است چاج بارگاه مردان نمی‌زدیم مردان کس خواهد فرستاد
که برادر زاده [illegible] خود را بیارد اما مهلال شه مانی طرح که است این خبر [illegible] دان [illegible]
است اگر از تو احوال مهلال ابن توبک را بپرسد بگو که بانی طرح کوه سنقرات است که باغ ها
تمام پرسد ابجی باره مغان بود که خلیفه بفرستید و خلیفه را تکلیف به مغرب بگستند [illegible]
هم جدای [illegible] بسیار دیگر این گفت بعضی سخنان چند به امیر ابو مسلم تعلیم داد دیگر دست
لباس مغربانه باو پوشانید چون روز شد خواجه الحسن به بارگاه مردان سگ [illegible]
ب [illegible] مردان چون داخل بارگاه گردید یکان یکان سرداران [illegible] خواجه خالی دید از
عبدالجبار از دور پرسید خواجه چه شد که به بارگاه نیامده است عبدالجبار گفت خبر ندارم گفت
معلوم کن که ملال [illegible] خواجه نرسیده باشد عبدالجبار از دور سگ [illegible] نیز از آن سگ آدم
فرستاد که خواجه را بگو که ما را خلیفه می‌طلبد به طلب فرستاده غلام عبدالجبار نیز در خواجه آمد
پیغام عبدالجبار به خواجه گفت خواجه دعای ما را به عبدالجبار برسان که بعد من خلیفه برسانند
که برادر زاده من از مغرب آمده است مهمان است که به جهت خاطر او به خدمت [illegible] خبر به عبد
الجبار و سگ داد که عبدالجبار [illegible] هم مردان چهار سگ کشنده دهان [illegible] ب حوضی

رسید که خواجه دعا رسانیده است که برادر زاده من از مغرب آمده است مهمان منست [illegible]
ن گفت برو خواجه را بگو که برادر زاده خود را هم بیارد خبر به خواجه دادند امیر هم بر خواست
بیرون آمد ابوالعطا داده گفت در بارگاه می‌ایستی [illegible] که آن روز [illegible] بیرون آمد [illegible] من
بده آن مرا هم لباس مغربانه پوشانیده همراه ابراهیم [illegible] شده تا بدروازه بیرون
رسیدند از مرکب به زیر آمدند داخل بارگاه شدند امیر نظاره کرد تخت چهل پایه دید که بدو [illegible] جوا
هر یکی گوهر مردان چهار کشنده دهان بر آن تخت نشسته تاجی را با زنجیر طلا بر بالای سر مردان
آویخته بالا پوش زر بفت پوشیده آستین او این قدر دراز بود که تا پایه تخت آخرین برابر
بود هر کس می‌خواست که پابوس آن کشنده دهان برسد آستین همان بالا پوش را جای بت
بوسد به آن استقلال دوازده هزار سردار در بارگاه آن خارجی نشسته بود امیر را بدید
بارگاه نگاه داشت خوب با به اندرون داخل گردید آمد تا پای تخت رسید آستین خرقه
مردان را بوسید مردان چهار کشنده دهان گفت ای خواجه مگر برادر زاده خود را بیادرده
خجالت گفت برادر زاده من از [illegible] که ادای خارجی [illegible] اید چند
خجل و منفعل گردیده مردان گفت بار [illegible] یزید ابن معاویه قسم که اگر بارگاه مرا [illegible]
هیچ حرف نمی‌زنم خاطر خود جمع دار بگو که داخل بارگاه شود اما امیر در بیرون ایستاده
بود خواجه نیز آمد امیر را داخل بارگاه کرد امیر خواجه دست امیر را گرفته به پای تخت مردان
آورده به طرز [illegible] آستین خرقه مردان چهار کشنده دهان را ببوسد به همان بارگاه ها ایستاد
روایتی دیگر که اندرون است اول آنکه در زیر دست خواجه الحسن جدائی بر زمین نهادند خواجه
جلد در بالای آن جدائی قرار گرفت بر روایت دیگر آنکه به امیر جائی نمودند امیر ساقی به ایستاد

دید کسی او را جا نداد در زیر تخت مردان جا رکنده دهان کبری نوی ایکل نشسته بود ضیغم نام سپه
سالار مردان بود امیر حمزه دید که تخت ضیغم آمد گفت این نامدار از مهمان خلیفه ام مهمان
بود به خدا است خصوصا به تکلیف خلیفه آمده ام لحظه بر چه جای برخیزد و اگر نداند به بینم خلیفه چه
میفرماید بعد از آن جا تعلق بشما دارد ضیغم برزد و گفت ای کرباسی پوش از من
حقیر تری در این بارگاه بنا نیست گفت بار داخ برید بر خلیفه قسم که از تو دیر تر در این بارگا
ه نیست گفت آب طبعت آن خارجی بالا علم درآمد بر خواست شستی خوار امیر ابو مسلم گو امیر
با بس گذاشت بعد دست آن خارجی را گرفت چنان شستی برکاسه سر ضیغم زد و دار دود
از مغز کرد استاد از ل سر او جا داده بود از بوله دماغ او در تخت در خلیفه روی کرد
تا ضیغم را اگر فت بدر بارگاه بعد حنت چنان بر زمین خورد که تمام بارگاه بلرزید خلیفه در جهان
هر از ده هزار سردار افتاده زیر چشمی یک دیگر نگاه میکردند مردان خارجی را بطبع
بسیار بدا آمد اما الا قسم خورده بود از یک طرف به خاطر خواجه حرف نمیزد اما خواجه دیگر
جان در بدن نمانده بود دیگر بر آن بود که زهره اش آب شود [illegible] حرف نمیزد
بعد از ساعتی رو با حمزه کرد گفت ای برادر زنگه خواجه خوش آمدی امیر از بالای تخت برخواست
تواضع نمود باز به جای خود نشست مردان گفت از برادرم مهلال این تو که چه خبر داری گفت
دعای بسیار به خلیفه سپرده [illegible] باقی [illegible] و از [illegible] که [illegible] در کار
و هنوز تمام نشده منتظر آن است که به اتمام برسد [illegible] خلیفه [illegible]
خلیفه را تکلیف [illegible] کند [illegible] خدای تعالی [illegible] که [illegible] بعضی احوا
ل دیگر نیز از امیر پرسید بعد از آن خواجه را نفس تازه کرد بعد امیر [illegible] بزدگی

آن سکر را دید و از جوان گرد بد سر بسوی آسمان کو نالش میکرد که خداوندا بعزت
حق تا حق برباد و عباعبد الله الحسین که این قدر توفیق به این کمینه بنده بده که این خار
جی را از تخت به تخته تابوت بکشم در بارگاه نشسته بود که پرده داران داخل بارگاه گرد
یدند در برابر مردان سکر سری فرود آوردند گفتند که شخصی در بارگاه ایستاده میخواهد
کمانها آورده است که مشهور کشتی بگیر فرستاده که در جهان هر از ده هزار کس کمان مرا
کشند با من کشتی بگیرد اگر کسی کمان مرا بکشد با من کشتی بگیرد خلیفه گفت بدو دستی به بنده
بدهد که به اطراف ببردم مردان گفت بگو در آید چون برادر زنگه خواجه مهمان ما است کمان
را بکشد پرده داران پرده را برداشتند کهنه سواری کمانها در دست گرفته داخل بارگاه
شد کمانها در دست گرفته داخل بارگاه شد در وسط بارگاه بر زمین گذاشت پیش خدمتان
کمان را بدست مردان دادند مردان کمانها را تماشا کرد گفت بده به دست سرداران
پس بدست سرداران دادند یکان یکان سرداران گرفتند هر کدام زوری بدان کمان
دادند هیچ کدام نتوانستند که حرکت به جلد کمان بدهند تمام سرداران خجل و منفعل گردیدند
اما امیر در اطاقت مانده نگاه با پس زانوی نشسته بود به آن زانو دیگر خواجه روی به امیر کو نیز
است ره کرد گفت بگو کمان را بمن بدهند تا من نیز زوری بزنم خواجه با سرچه گو مردان نیز
هلا مها است برادر امیدم به روی خواجه کرد گفت ای خواجه برادر زاده است بگو بیا بکشید خواجه
گفت یا ایها الخلیفه برادر زنگه من قبل از این با دست بهم رسانیده است که برادرم زور بسیار
ست و چو او که سپهل تو قیر با [illegible] الحالی در این چند روز باز [illegible] است امیر برخواست
گفت یا ایها الخلیفه بگم چو روغ نمیگوید گفتم که اگر اجازت خلیفه باشد بنده هم زوری بکشم کمانها را

بسیار خوب است کمانها را [illegible] به برادرزاده خواجه کمانها را به امیر دادند امیر نیز کمانها را گرفت
نگاهی به کمانها کرد روی به مردان چادرکنده دهان کرد گفت ای خلیفه این کمانها را میان نشین
را فولاد کرده اند و بیرون آن را [illegible] کشیده اند نقاشی کرده اند کهنه سوار گفت هرگاه چنین
[illegible] حکم هست کسی [illegible] چرا کار مردانه را شکست میدهی امیر چون این
سخن را شنید [illegible] زانو نشست گفت بلی خواهم دادن ده انگشت خود را به جله
کمان کرد آن به خانه زور درآورد قلاچ اول قلاچ دوم قلاچ سیم قلاچ چهارم تا پنجم
قلاچ [illegible] قلاچ هفتم چنان زور کرد که هر سه کمان [illegible] را بوسیدند جدا
[illegible] کمان برخواست که [illegible] میلی از فولاد از میان کمان بیرون
آورد که احسن احسن از میان بارگاه برخواست مردان بارک الله گفتند بعد از آن روی
به خواجه کرد گفت برادرزاده تو اسم پهلوان چیست خواجه گفت خلیفه سلامت باشد
[illegible] زور بسیاری [illegible] تا این [illegible] چیزها را [illegible]
امیر کهنه سوار را طلب [illegible] آورد میل را بگردن کهنه سوار انداخت [illegible]
[illegible] میل را [illegible] کهنه سوار [illegible] که سوار حرکت [illegible] دسته میل [illegible]
سر کهنه سوار بیرون آمد امیر با مردم بارگاه [illegible] امیر گفت برو منصور را بگو که
این میل را از گردن تو واکند سوار روی [illegible] منصور آمد منصور نیز
منتظر آن کهنه سوار بود که [illegible] آمد [illegible] کهنه [illegible]
بالا [illegible] کهنه سوار نیز [illegible] گفت [illegible] پهلوان
[illegible] منصور گفت [illegible] چون [illegible] در بارگاه [illegible]

میگویند برادرزاده خواجه ابوالحسن است گفت برو پهلوان خود را بگو که این میل را
از گردن تو واکند زود باشی که گردنم شکست منصور پیش آمد [illegible] میل را [illegible] دست
گرفت بقوت درآمد چند قوت کرد نتوانست که حرکت دهد [illegible] یاران منصور آمدند هر
چند قوت کردند نتوانستند حرکت دادن [illegible] میل [illegible] کهنه سوار [illegible] دیگر
[illegible] از کمانه سیم او بیرون آید [illegible] بعد از آن کهنه سوار گفت [illegible]
خانه هم [illegible] پهلوان [illegible] در بارگاه مردان رسید [illegible]
[illegible] امیر کهنه سوار را [illegible] میل را از گردن
کهنه سوار بردارد [illegible] امیر را بوسید از بارگاه بیرون آمد [illegible]
[illegible] منصور [illegible] میل را از گردن کهنه سوار برداشته اند [illegible]
[illegible] میل را از گردن تو بردارد [illegible] کهنه سوار گفت [illegible] جوان [illegible] منصور کهنه سوار
[illegible] گردان اعتباری [illegible] برداشت [illegible] بارگاه مردان [illegible]
[illegible] گفت یا ایها الخلیفه بنده [illegible]
[illegible] کمان مرا [illegible] کشتی [illegible]
[illegible] خواجه ابوالحسن کمان مرا کشیده است [illegible] خواهم که با من کشتی بگیرد [illegible]
مردان چادرکنده دهان [illegible] امیر [illegible] خواجه [illegible]
کشتی [illegible] منصور [illegible] امیر گفت اگر اقبال خلیفه یاری کند بنده [illegible]
روی خواجه ابوالحسن [illegible] امیر [illegible]
امیر [illegible] مردان چادرکنده دهان [illegible] کشتی

گرفتن خواجه خطلاء منصور را درست کرد که فردا به در بارگاه خاک کشتی بریزند و تخت
دوازده پایه مردان را که در پهلوی تخت چیدند به جوری که مجلس شراب می ساختند بر
بالای همان تخت قرار گرفت همان تخت را به دو بارگاه بر زمین بگذاشتند بعد از آن خواجه
برخاست امیر هم برخاست کرنش کرد مردان روی به خواجه کرد گفت که فردا علی الصباح
برادرزاده خود را برداشته به بارگاه داخل گردان که با منصور کشتی بگیرد خواجه گفت
قبول بر دیده منها و همراه امیر بیرون آمده به در خلوتخانه رسیدند خلوت داران مرکب حاضر کرده راه
کردیدند روی بطرف خانه روان شدند چون داخل خانه شدند خواجه روی به امیر کرد گفت
ای جان فرزند آخر خانه مرا خراب میکنی مرا از نان خوردن می اندازی مدتی چهارده
سال است که صورت تو را آئینه گشته‌ام به جهت مردان فرستاده اند که اگر این چنین جوا
نانه آن طرف سر برزند همان جوان مردی است که هیچ آن گفته اندی می‌ترسم که خواجه عبد
المطلب الجبار سگ مرا به شتابند بچه بردی کار افسانه امیر گفت خاطر جمع دار و به توفیق خدا
و حضرت سید کاینات محمد امام شیعیان دمار از روزگار این خارجیان بر می‌آورم و فقد
به خاطر جمع ایشان نشستند به صحبت داشتن همان شب را بر در رسانیدند علی الصباح منصور بحر محمود
تا به در بارگاه خاک کشتی ریختند دیدن هایی خوشنت هزار چوب که فراشان مردان حاضر کرده
و همان تخت دوازده پایه آن سگ را در بارگاه بر زمین گذاشتند خواجه ابوالحسن امیر را
با رفیقان او را برداشته به بارگاه آوردند هر دم شام چون خبر کشتی گرفتن منصور و برادر
زاده خواجه ابوالحسن را شنیدند چنان ازدحام شد که نهایت نداشت مردان سگ از حرم بیرون
آمده در بارگاه بر بالای تخت برآمد بعد هر یک از ده هزار سردار به خاک افتادند [illegible]

آن سگ را به جای خویش قرار گرفت بعد از آن منصور برخاست به پیش تخت مردان
آمد کرنش آن سگ را به جای آورد و روی به امیر کرد گفت ای خوش باشد امیر قد [illegible]
را راست کرد دامن را بمیان زد و [illegible] از سر برداشت اراده میدان گفته
منصور گفت ای جوان مگر با من کشتی بگیری است چرا پوشش برهنه نمی‌شوی امیر نامدار گفت
که حاجت نیست که برهنه شوم این چنین آمدن میدان من برای تو خوب است هر جای را که خو
اهی می توانی بگیری من هر جای ترا که می‌گیرم روغن دارد دست بند نمی‌شود گفت بسیار
خوب است منصور پیش آمد که با امیر کشتی بگیرد امیر نیز روی بطرف مردان کرد گفت خلیفه
سلامت باشد با منصور کشتی گرفتن سهل است چون خلیفه را آزرده دیدم منصور را بگو
که به شتاب گردان او بیاید باره کشتی به این بگیرم تا خلیفه تماشا بکنند آن سگ
گفت بسیار خوب است منصور صف خود را شکسته آهسته آهسته به پیش خبر گفت
به یک [illegible] کار سازی او و ایلچی بعد از آن پیش خبر روی به طرف امیر که گفته سواد لنگ کشتی
بگیری و امیان آور دربار بازی چندی خوانده بهر استاد را باد گفته دست فرود کوفته نام
باز ... پیش خبر گرفت و امیر که خواست که امیر بزند امیر هم دست پیش خبر
را گرفت بفشرد بند دست که از پنجه‌های او خون ... آنجا دست پیش خبر دانست
که امیر را چه قدر زور بهادر هر چند سعی کرد که دست خود را از دست امیر خلاص
بکند ممکن نشد امیر دست او را به جا بند تا پیش کرد و امیر پیش خبر را گرفته چنان بیخ
بگیرد تا پیش خبر آتش تاکرد که صدای او کیمیا دنیا پیش خبر برخاست مهره گردنش خورد
بیک دیگر شکست بطرفی که بوتر هر خورد نقش جلب بر زمین خورد دیگر حرکت نکرد که بعد از

بر سر پیش آمد گفت ای برادر وقت خواب دادن نیست برخیز چون نیک ملاحظه کرد دید که جا
ن با جانان دو زخم سپر دست بفرمود تا نعش او را از میدان بدر بردند چون نشست کرد ای
منصور این حال را دید بدانست ایشان بلرزه در آمد امیر در برابر مردان سر فرود
آورد مردان و پیران پیش لبید گفت ای خواجه حنظله اگر منصور را امیر زمین زند ای شیخ
که بر سر دارم بخون میدهم بارواح یزید ابن معاویه همین تاج را بخون میدهم امیر ابومسلم باز سر فرود
آورد همیدان آمد منصور زر دستی چوبی چیز گفت بر چیز همیدان بر و آن جوانمرد اسب کش
چو هم چیز بترسان و بوزان بر خواست همیدان آمد با امیر دست فرو کرد وقت ناگاه تا با هم
ملاقی شد گویند امیر پیش فیل که وقت فرو کار افتاده گشتند تا هر دو زانوی آن کس بر زمین آمده
سنگ الله اکبر بهر سر او انداخت تا چیز دارست منصور را کهنه سوار که پیش خود دید امیر دست او را
بر داشت کهنه سوار دست بدو کرد روی بمنصور کرد گفت سر شما بلا من باشد ملعون در
میان مردم آتش افتاد و ابومسلم از میدان بدر آمد و تیغ چیز را فرستاد او را
اسم بر زمین نقش ببست کهنه سوار پیش آمد او را دید آن هم بدو زخم را امیر شما را در یک طرف
منصور که گفت سر شما بلا من باشد هر وقت که کهنه سوار میگفت سر شما بلا من باشد
بعد از آن باز بلرزه در آمد صاحب سخن این چنین روایت میکند که امیر ابومسلم
پانزده نفر را کشت دیگر کسی بجنگ او نیامد بعد از آن طنطنه در میان لشکر شام افتاد و مردان
خواجه ابوالحسن را بسیار تحسین کردند اما خواجه ابوالحسن زاد دیگر چنان در بدن فایده ندید
[illegible] امیر کرد که این نیز اجرا امیر [illegible] بعد از آن امیر روی بکهنه سوار کرد گفت چه گمان این
بیا بعد که دیگر کسی را آزار می کنم بعد از آن هر کس که بر زمین می آمد خود را بخود [illegible] بر زمین میزدند

ی گفتند که دست مرد بزادی مبر فرستاد اما منصور را رنگ از رو پریده بود از رفتن پشیمان شد
که او را چرا الخلیف کشتی بگیرید گفته ام تا نوبت بمنصور رسید امیر گفت پهلوان خود
را شناسا باش با من تو کشتی خواهی گرفت تمام کنم منصور پیش آمد گفت خلیفه پهلوان بسلامت
باشد من تا عمر گفته ام هرگز روز چهارشنبه کشتی نگرفته ام صباح روز پنجشنبه است با تو
کشتی میگیرم امیر گفت و نشستی در بارگاه خلیفه میگفتی که همچین کشتند زار و [illegible] گفته اگر
با من کشتی کرد پشت مرا بر زمین رسانیدی آن وقت میدانم که تو پهلوانی الحال من دست
از تو بر نمی دارم امیر روی به مردان کرد گفت پهلوان میگوید که فردا با تو کشتی میگیرم
ایها الناس هر که سر خلیفه را دوست دارد بگوید که پهلوان با من کشتی بگیرد دیگر بگیرد از
مردم شام بر خواست منصور خجل گردیده پیش گذاشت با امیر دست فرو کرد انگشت
هر دو با یک دیگر بند بلاشدند ایستادند تا مدتی یک ساعت با هم ملاشی کردند بعد از آن امیر دو
جهت منصور کرد گفت واقف باشی سر بگیر منصور رگ دست [illegible] قدم عقب برده خود
کشیدند که هر دو زانوی منصور بیجان خاک آنشان گوش لشکر پهلوان بر سر منصور خورد به
یک دیگر بانگ زد که امیر هم ساعت لشکر پهلوان بر سر منصور [illegible] بعد از آن دست
از منصور بر داشت منصور رفت که [illegible] امیر ابومسلم امان بداده دستی عقب
گریبان منصور گرفت دست پیش خفش او را گرفت گفت [illegible] باشی که بزار بودم
منصور رفت که لشکر بغداد [illegible] تمکین [illegible] امیر گفت احمد قدیم حمد واجب التعظیم بی نیاز
که دست خدا ابر داشت منصور را بر سر دست بلند کرد غلغله در میان لشکر شام افتاد امیر
دید که کسی بلند او [illegible] از لشکر غلغله بود در بالای دست امیر بود امیر گفت ای خارجه بگوی

وزن شناختن خدای تعالی و جانشین حضرت امیرالمومنین علیه السلام منصور سنگ
میخواست که قربانی دیگر کند که این جوان ابوتراب است که امیر او را امان نداده سنگ
زیر پای منصور را از بر بر آن سنگ عمرو نواخت که ریسمان بگردن ... بسته
سبز بشکم به جانب کوهستان به هزیمت کرده سرکش از اسبان جدا از ده هزار سر داشت خود
است مروان چون چه از سر تخت برخاست و نشست مروان تاج همین گرفته بود دیگر
ساله تاج ... امیر فرج او گفته بود چنین امیر ابراهیم امیر بنی بود با تا
چرا از ... اگر فرق بر سر خود گذاشت گفت نصر من الله و فتح قریب ... گرفت تاج
تخت ... از ... خدا و حضرت امیرالمومنین و یازده فرزند او بعد از آن خواجه
ات ... با بزرگوار که اتشین ... مروان را ... آمد آتشین ... او را
بوسید رفت به جای خود قرار گرفت بعد از ساعتی خواجه برخاست امیر ابراهیم برخاست
هر دو سوار شده مروان به خانه شدند آنجا ... در خانه بود خواجه سخن چند ... با
گفت امیر گفت بگفت امام من خواهم ... بنده آن ... بروم از امام ... امیر ابراهیم خلق
خروج کرده امانی ... امانت را گرفته ... تا کار خود ... خواجه
گفت صبر کن تا بگردد ... ما چه بکند ... خدای تعالی آن ... خواهد شد
تا صباح به صحبت ... چون آفتاب عالم تاب عالم ... منور گردانید خواجه برخاست
با نقار امیر ... به بارگاه ... مروان را ... احق
بارگاه گردید ساعتی گفت ... ابرو منصور ... در بارگاه
... خود ... بوده بر مروان ... خود آورد
مروان از دار

مروان روی بیابان خارجی کرد و گفت ای غضنفر خوش آمدی که برادرزاده خواجه مهمان
است ... در بازوی ... چه کرده ای آتش ... خود ... آن خارجی
گفت ای امیر ... بود که ... صدای ... ابو مسلم ... چون
... ملاحظه کرد آدم فولاد به نظر در آورد که ... داخل بارگاه گردید
... مقابل کوهی آورده به در بارگاه ... غضنفر ... گرد اول
خود را به فیل رسانید ... شکم فیل ... فیل را از زمین برداشت ده قدم
برده بعد از آن بر زمین گذاشت روی بطرف آدم فولاد گذاشت ... آدم
فولاد ... داده بود دست ... این چنین ... غضنفر ... آدم
فولاد ... بچه ... برداشت روی به جانب مروان گرد و گفت یا ایها
الامیر الخلیفه ... دو زمان ... بپرسید ... باشند
که ... نیکو ... امیر ابن سخن ... که
اسم پهلوانی قدیم ابو تراب بر زبان جاری گفت امیر برخاست گفت ای
خارجی تو چه کاره که اسم پهلوانان قدیم بر زبان جاری میکنی پس روی به طرف فیل
کرده ... شکم فیل ... از جای برداشت ... قدم برد ... گرد ... ده
قدم ... آورده بر زمین گذاشت یک پای فیل را گرفت ... سر ... دا
چنان بر زمین زد که ... هزم کرد ... بطرف آدم فولاد کرد و گفت خوش
باشد آدم فولاد ... آمد امیر ابو مسلم ... آن را ... خانه
فوت ... چنان ... آدم فولاد برخواست ...

که امیر دست آدم فولاد را از تن جدا کرده حنظله گفت ای بی سعادت این چه
کار بود که کردی امیر ابومسلم را طاقت نماند دست آدم فولاد را بگرفت سر گرداند چنان
بر مغز حنظله آشنا کرد که مغزش از کوله دماغ او بیرون آمده بیفتاد ازینجا تمام سردا
ران به لرزه در آمدند آب طبعی مردان بتلاطم در آمدست گروهی همچنان امیر را ندا
خت تا یک ساعت سخنی نگفت بعد از یک ساعت دیگر روی به امیر کرد گفت ای خواجه
حنظله چه دارد مرا از پای در آوردی چون این چنین روی داد تمام سرداران بار
گاه گرفتند خواجه ابوالحسن را نفس می زدند نفس می آمد تا وقتی که بارگاه به یک دیگر
خورده خواجه سوار گردید همراه امیر ابومسلم روانه خانه شد از بارگاه مردان
تا خانه خواجه دو سه راه بود خواجه نیز راه سر چهارسو را پیش گرفت میرفت چون
به چهارسو رسیدند امیر نیز بالای طاق نگاه کرد دید که کمانی آویخته اند [illegible]
امیر [illegible] به ایستاد خواجه گفت چه ایستاده امیر گفت این کمان چه کمانیست
و این چه زرست خواجه گفت ای جوان بیا ازین معنی درگذر که بالای این کمان بگیر خوا
هی آمدن گفت چون گفت این کمان بخت مردان است این چه [illegible] کمان را
و بخنده [illegible] گفته اند هرکه این کمان را بکشد صاحب خروج او است امیر گفت به خدای
که تا این کمان را نکشم ازین جا قدم دیگر در نگذارم [illegible] برد
[illegible] به حیله کمان [illegible] تمام خلق [illegible] دست در کمان بر داشت
صدای [illegible] کمان [illegible] که امیر دا
دست [illegible] امیر [illegible] مردم [illegible]

اسم ریخته مردم برای [illegible] دیگر کسی پا پیش نه برداشت مرکب را انداز زمین پدر رفتند
چند کلمه از عبدالجبار سرکش بشنوید که چون خواجه از بارگاه برخواست بر بالای تخت
مردان آمد چون خواجه ابوالحسن [illegible] حسودی خواجه را منظور داشت
[illegible] فرصت یافته گفت ایها الخلیفه سخنی بر تو بگویم بشرط آنکه [illegible] سخن من
مکن آن صورتی که [illegible] فرستاده که صورت [illegible] این برا
درزه خواجه چنان شباهت بآن صورت دارد که به ارواح یزید قسم من گمان
دارم که این همان جوان مردی است چرا که امیر خراسان [illegible] سخنی [illegible] اورا
نوشته است مردان [illegible] چون این سخن از عبدالجبار شنید گفت دیگر این معنی را اظهار
مکن که اگر خواجه ابوالحسن از من بشنود دیگر [illegible] عبدالجبار [illegible] گفت خلیفه بسلامت
باشد [illegible] اگر میخواهی که بر تو تحقیق شود امیر خراسان نوشته است که [illegible] نامه را
شنیدن ندارد [illegible] که خواجه همراه آن جوان داخل بارگاه شود تو روی [illegible] کن
بگو که امروز [illegible] دیگر خود [illegible] امروز [illegible] خود را از نامه را
مغلوب [illegible] اگر [illegible] پس من دروغ [illegible] گویم [illegible] نامه را [illegible]
همان [illegible] قرار [illegible] خواجه بغداد
عادت [illegible] امیر [illegible] بارگاه مردان [illegible] چون داخل بارگاه [illegible]
[illegible] مردان [illegible] عبدالجبار [illegible]
[illegible] امروز [illegible] نامه را [illegible] این معنی [illegible] خواجه [illegible] داشت
که [illegible] عبدالجبار [illegible] امیر را [illegible] از [illegible]

مردان خود شروع بنماید اگر دلیر نشسته بود اما جهات نداشت نزدیک بران بود
که راه به ابوالمعالی و ابوالحسن بکند که بیرون آب در نماند هر دم مبشر آمد که خواجه ابوالحسن
التماس میکرد تا آنکه ده نفر با زده نفر دیگر مانده بود با بیرون که [illegible]
اردو بارگاه برخواست چنان فرمود که تمام سرداران سه کلاه را [illegible] کرده
برخواستند مردان دست با چه کرده گفت [illegible] معلوم کنید که پرده داران پرده بردا
برداشتند دیدند [illegible] رهوار که بیان پاره که مردان خارکنند ده ما [illegible] گفت
شما را چه میشود گفتند ای خلیفه ما مردم بیچاره ایم [illegible] میان بسته ایم ده سال
که در میان ده واقع شده است الحالی [illegible] رسیده است هر وقت که روی [illegible] میکند
تا دیر گذارد دیگر [illegible] آمدیم فکری بکن مردان [illegible] عبد الجبار [illegible] کرد گفت [illegible] را
[illegible] بکن که لشکر برد آخر برو و این خانه را از [illegible] راه مردمان برد در دعبد الجبار
[illegible] سرداران کرد گفت کدام خلیفه [illegible] در میان [illegible] ده هزار [illegible]
کدام که این امر را قبول کند بعد از گفتن این جا [illegible] خلیفه او سالار [illegible] نامه
[illegible] کرد [illegible] ابوسلم نامدار [illegible] برخواست
در برابر [illegible] دران [illegible] گفت اگر خدمت خلیفه [illegible] بنده این کار را
به جای آورم مردان [illegible] کنند دهان گفت ای خواجه حنظله تو مهمان [illegible] تا دیگری
[illegible] این کار را قبول کند عبد الجبار [illegible] آمد گفت سلامت باشد [illegible] گفت
بگذار برود اگر [illegible] را کشت [illegible] اگر [illegible] دشمن
خلیفه را کشت پس مردان امیر را اجازت داده گفت چه قدر لشکر همراه [illegible] گفت

[illegible] لشکر احتیاج نیست لشکر برای من جنگ نه خواهد کرد دلیر برخواست از بارگاه بیرون آمد خواجه
همراه امیر ابومسلم روانه خانه کرد [illegible] خواجه [illegible] معبودی به جای آورد [illegible]
از [illegible] فارغ شد پس امیر روی به خواجه کرد گفت که از جنگ بیرون کردیم زندان شام
[illegible] فکری داری بکن خواجه گفت چه فکری دارم که [illegible]
[illegible] دیگر مردان مرا زنده نخواهد گذاشت امیر ابومسلم خواجه وداع
کرد روانه [illegible] ابوالمعالی و ابوالحسن با امیر ابومسلم رفاقت کرد تا امیر
رسید امیر [illegible] داخل [illegible] کرد و وقت نماز ظهر [illegible] کرد [illegible]
چون از نماز فارغ گردید [illegible] اسبی [illegible] خواب در
[illegible] عالم خواب جمال حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام را در خواب دید [illegible] دیگر
[illegible] به خواب دید به او گفت که ای جان فرزند [illegible] که به جنگ [illegible]
[illegible] کرد که [illegible] به کار [illegible] صاحب
[illegible] که در [illegible] گواهی میگوید [illegible] در قلعه [illegible] که کار از دست
[illegible] چون داخل [illegible] چنین [illegible] زبان [illegible]
[illegible] امیر [illegible]
[illegible] محبت امیرالمؤمنین [illegible] بر [illegible]
[illegible] امیر از خواب بیدار [illegible] خدا [illegible] ابوالمعالی
و ابوالحسن [illegible] امیر [illegible] آمد
[illegible]

کمران از دیدن آن ببر چندان ترسید امیر بترسید و در آمد ببر را چون نظر به امیر افتاد
دوان دوان بطرف امیر آمد صدای بگوش ببر رسید شنید که منقبت حضرت امیر
المؤمنین علی علیه السلام سمع آن ببر رسید آهسته آهسته نزدیک امیر آمد امیر نیز سینه
خود را داد که منقبت حضرت امیر المؤمنین میگفت ببر هر دو پای خود را بر زمین نهاده دست
خود را بر کتف امیر گذاشت سینه امیر را بو بوئید دید که بوی محبت امیر المؤمنین می آید سر
روی خود را بر پشت پای امیر مالید اشک از دیده روان میکرد امیر روی به جعفر کرده ابو
العلی و ابو الحسن را آواز داده رفیقان نیز از بام مجروح حال گشته دیدند چون چشم ایشان بدان
حیوان افتاد دست به سینه خود را دید و اگر بیش آمدند آن حیوان نیز پیش آمد ایشان نیز مرا
بوسیدند بعد از آن روی بر پشت پای ایشان مالید امیر نیز دست بر سر و بر پشت آن حیوان
مالید چون بر پشت او سوار گردیده چون نزدیک شهر رسیدند امیر روی به رفیقان کرد
گفت ما را باید صبر کرد تا شام شود و شب داخل شهر باید شد پس صبر کردند تا شب شد و چون
با مهر زنگی گردید در به دست دید آمد آنگاه به شهر داخل شدند تا خود را در خانه خواجه ابو
الحسن رسانیدند دست بر در زدند خواجه بیرون آمد امیر را با رفیقان و ببر ایستاده
دید از ایشان همراه خود آورده امیر تحیت خواب داده بعد خواجه بپای گو خود را
از ترس پیش ایشان سینه خود را اگر به نزدیک ببر آمده ببر هر دو دست را بر کتف خواجه
گذاشت سینه خواجه بوئید بعد از بوسه بپای خواجه گذاشت خواجه اشک از دیده باریدن
گرفت گفت به ببر که این حیوان به زبان حال شناخت امام خود را و این خارجیان دین
امام خود ندانستند ببر پشت جلوی آن حیوان را دست امیر روی به خواجه کرد گفت دیگر پیش
از این ماندن

ازین ماندن ما خوب نیست الحال آمده ایم میخواهیم زنده ایشان را نمیگذارند عاقبت خود
حاصل شده از یک طرف به دزدیم خواجه گفت از آن روزی که شما تشریف بردید
تا امروز هر چه داشتم همه را باز که بطرف مغرب فرستادم سبب اینم دختی که هنوز
آن شاه را نگذارند مردان مرا زنها نخواهند گذاشت اما مرا از دست من بطرف مغرب
حاجت نیست چرا که اگر همراه ما شتاب فرموده باشیم مردان بد بخال من کسی خواهد شناخت
مردان بنده ایشان را بی سرو بی پا و در دستها نوکری او مشهور نیست خواجه را جلای بعد سالک
نام گرفت دیگر بخاطر خود مرسانید که من امروز زنده سال است که در فلان مکان بیرون
شهر قبرستان است پشته نزدیک واقع شده هر بار که نوبهار گاه مردان بیرون
من مرکب را به خانه می آوردم تا وقت مرکب آوردن ایشان جا را نقب زدم شهر
ستان تمام کردم نزدیک آن جا بیرم من نوکری که مدار نوبت کم امیر خواجه سالک
را دعا گفتند امیر گفت اگر مردم شام نیز از ایشان ترسند از خوبه بپرسند که آقای تو در کجا رفت
چه جواب میگوئی گفت میگویم که من در بین عرض مدت خبر ندارم که آقای من ابو تراب است
دیگر نه جایگاه او را جایی میگیرم آن چنان شمر مجنون است که من دانم چه وقت برآورده مرا
با کاری نبود فرستاده ذوقی آمدم که در میان خانه آقای من دیدم که مجلس فی الله از حجره به باز
امیر خواجه را با رخصت گفتند امیر خواجه را وداع کرده روانه شدند ایشان گرفت
اما ببر را به خانه خواجه بستی روانه شده اما چند کس از زندان بان گوش کرده کاوه
سعد بن جعفر ملکی بود خواجه خواب خواب ببرده بود که حالی حضرت شاه مردان
ع علیه السلام را در خواب دید زخم را با و نمود سعد بن جعفر به دست بازی ... علیه السلام از آن وقت

حضرت رسول پیغامبر گفت ای سعید اگر خواهی که روز قیامت شفیع تو باشم
عبدالرحمن ابن اسد خروج کرده هفتاد و دوم [illegible] آن شب بخواهد زندان شب مرا
بشکند خون بها به امام زاده ابراهیم که از امام زاده ها باشند خط خروج را از دگر [illegible]
خون خواهی جگرگوشه ام امام حسین علیه السلام بکند برو با اتفاق او بعده زندان بکن تا آزاد
بکند سعید [illegible] که بیدار شده از خواب چنین گفت صدقت یا امیرالمؤمنین سر و پای
برهنه به [illegible] امام زاده ها خواجه را بخش گرفت می آمد در موضعی [illegible] راه [illegible]
دید [illegible] آنها امام زادگان جوان که امام زادگان داده [illegible] دست از ادب [illegible] گفت
السلام علیک ای عبدالرحمن ابن اسد امیر ابومسلم جواب سلام باز داد گفت
تو چه دانستی که من عبدالرحمن اسدم سعید تمام خواب را به چنین امیر [illegible]
بیان نمود امیر ابومسلم روی به خاک مالید سعید گفت یا امیر [illegible] زنگی [illegible] زندان
چون باید که هیچ دارو بیهوشی داری ابومسلم گفت چرا ابو اسحاق و ابو الحسن [illegible] داریم
اسد گفت من [illegible] زندانبان [illegible] [illegible] من جاسوس چون من [illegible]
تو امیر که زنگیان [illegible] که برادرزاده خواجه به در زندان آمده است [illegible] به داخل
[illegible] چرا که هر روز [illegible] در زندان مشهور [illegible] زنگیان [illegible] گفتند
که می خواهم [illegible] ببینم چگونه جوانی است چون داخل شدی [illegible] بگویم که [illegible]
[illegible] آمدی [illegible] حلوای [illegible] بهشت [illegible] هر گاه [illegible] حلوا باشد من خود می
[illegible] داروی بیهوشی داخل حلوا کنی [illegible]
[illegible] زندانبان [illegible] زندان [illegible]

زندانی [illegible]

زندان [illegible] به اندرون داخل شد چون سعید را [illegible] امیر [illegible] تواضع نمود
اهل زندان [illegible] برادرزاده خواجه است که به زندان آمده است چون زنگیان [illegible]
بودن امیر را دانستند تواضع به امیر [illegible] آورد [illegible] سعید [illegible] گفت
در زندان چیزی نداریم که پیشکش [illegible] اگر شما را [illegible] حلوا [illegible] باشد به جهت [illegible]
امیر گفت [illegible] را حاضر کن [illegible] سعید [illegible] اسباب حاضر که امیر شروع به حلوا پختن
کرد چنین حلوا را [illegible] برداشتند دیگر را [illegible] داروی بیهوشی [illegible] آورده
نشستند به [illegible] خوردن چنین حلوای [illegible] به خورد زنگیان [illegible] همگی سر را به جای
[illegible] به خواب مرگ رفتند امیر ابومسلم نامدار از جای برخواست رفت که در زندان
را باز کند سعید گفت یا امیر [illegible] از [illegible] چنان [illegible] که [illegible]
[illegible] در [illegible] راه [illegible] مردم شام [illegible] که [illegible] زندان را [illegible]
به ابو اسحاق گو [illegible] روغن [illegible] بیدار [illegible] دارم
برخواست روی به بازار [illegible] روغن [illegible] برداشت
[illegible] زندان [illegible] ابومسلم روغن را برداشت [illegible]
در [illegible] داخل زندان [illegible] سنگی را [illegible]
در [illegible] سنگ را برداشت [illegible] امیر ابومسلم نامدار داخل چاه شد شخصی را
دید [illegible] امیر سلام داد آن شخص جواب سلام باز داد گفت عبدالرحمن ابن اسد
خوش آمدی [illegible] امام محمد باقر [illegible] آری گفت [illegible] در [illegible] من [illegible]
[illegible] امام [illegible] داد [illegible] گفت [illegible]

صندوقی است آن صندوق را امیر داد امیر گفت بلاگردان تو گردم اگر اجازت دهی مزار از
این جا بیرون نمی برم تو پادشاهی بنده در جلو تو جان فدا می کنم امام زاده
گفت که من خواهم از این جا بیرون بروم راه ندارم که بیرون روم و انگشت دراز
کرد گفت نگاه کن امیر ابومسلم نا بدار صحرای نجف در آورد ملای سر که پیدا
ی باشد این زمین مربع در دست گرفته ایستاده است امام زاده گفت دیدی امیر گفت
دیدم بلاگردان تو گردم سبب بیرون نیامدن شما از بهر چیست گفت منتظر این بودم اما
نیکه من سپرده بود بشما داخل کنم فردا ظهر شهید خواهم شد امیر گریان شد
بعد از آن خط خروج را نوشته بامیر داد گفت این صندوق را به حضرت امام حسین ع
است علم شاه شهیدان که بلاسات الحال از این جا که بیرون بری تا هیچ روشنی نبینید اگر چه فر
سخ از شام بیرون نرفته باشی اگر هزار جان داشته باشی یکی را بیرون نخواهی
برد امیر امام زاده را وداع کرده بیرون آمد رفیقان را گفت سر جانها را می نازم این چهل نفر
رفیقان را سر از تن جدا کن خود را بخانه خواجه برسانید من در فردا [illegible] گشت
انداختن به رفیقان سعد بن عبده بیرون آمدند احوالات تمام را به خواجه رسانید خواجه امیر
آمد این که در بین بینی ابواسحق و ابوالحسن در رسیدند امیر گفت چه کردید گفت آنچه
گفته بودی به عمل آوردیم در آن وقت امیر خود را به نزد ببر رسانید صندوق را به بیت
ببر بار که از خانه خواجه بیرون آمدند غلام خواجه سالک نام خود را بر داشته روانه بر
زمین شدند امیر روی به خواجه گفت دنیا که بشنوی که در مردن شاه جهان اباد خروج
کرده ام خود را این بر سانم دیگر را وداع کرد روانه مرد کرد دید امیر با رفیقان بگفت امام

زاده امیر ابومسلم راه بلی مسلمکر راندند تا صبح دمید بدو فرسخ راه ملی که بودند خاطر خود را
که جمع کرد صندوق را از پشت ببر بر داشت بر زمین گذاشت بعد از ابتدای آب مرغان
سه دادره روانه کردید تا بر بالای بشنه رسید آمد طرفه غلغل دید قریب چهار پنج هزار
کس در میان یکدیگر مخلوط شده از شخصی پرسید که شما بکجا میروید گفت بزیارت
قبرخانه این ملعون علیه اللعنه و العذاب امیر چون این سخن شنید آتش در نهادش
افتاد گفت تا بیرد با شما الحمد قبرخانه این سگ را آتش بزنم همراه ایشان می
آمد ناگاه دستی بر [illegible] کتف امیر خورد امیر نگاه کرده دید صالح خادم امام را بنظر
در آورد یکدیگر را در بر گرفته بقصد آتش زدن قبرخانه آن خارجی آمدند چون بمقبره
آن سگ رسیدند هر کدام زیارت میکردند چون از راه آمده ماندها خسته بودند امیر صبر کرد
تا ایشان بخواب مرگ فرو رفتند با صالح آتش بر داشتند مقبره آن سگ را
آتش زدند از جای خود بدر رفتند خارجیان چون از خواب بیدار شدند دیدند که
آتش در گرفته اول خیال نکردند بعد از آن دیدند که آتش تمام عالم را فرو گرفته
است هر چند بجوانستند خاموش کنند میسر نشد اما چه بسیار سرگین سگ سوخت اما چند
کله از زندانیان شام مقدمات مردان جارگفته دهان گوش کشیدند صبح الصباح چو بلکن
زندانیان هیچ جار گفته دهان رسید دست در نهاد مردان جار گفته دهان آمد و چند
[illegible] تا از دور سگ روی بمردان جار گفته دهان گسنه گفت بگفتم این ها ناروستاها است
به امیر حمزه اسلام میوه است او با بزرگی ها به جهت شما فرستاده است که اگر این چنین شخصی
به آن ملعون سر بزند دست بکشید بیشتر است گفته بودند که هر کسی گمان نکند خلیفه زاده کند

صاحب خروج است بهانه دعای خواجه ابو الحسن را گردی دشمن که بجای بکور
بستان آمده بود سخن از دست بدر رفت پس مردان گفت خواجه را به طلب بده ده
از ده نفر بدبخت خواجه رفتند چون به خانه خواجه آمدند نه خواجه را دیدند نه دابستان
خواجه چنان خانه را خالی کرده که دینار و چیزی نبود به جهت مردان چیز آورده عبد الجبار
هر چه آن جوان گرد [illegible] خواجه بود مردان چهار کنده دهان سخن آن [illegible] زاده
را از زندان بیاورید خارجیان رفتند امام زاده را آوردند چون چشم مردان
سگ بدان مظلوم افتاد گفت روستا را چه کردی امام زاده گفت امانتی در نزد
من بود آنجا گرفت و رفت بعد از آن سخن با دخط خروج دادم گفت که بگیر خدا و رسول خدا
با دخط خروج دادم تا بنیاد کفر از روی زمین بر دارد گفت کشتن تو واجب شد پس
آن سگ [illegible] تا آن مظلوم را [illegible] بعد از آن ندای به دوازده
ده هزار سردار کرد گفت شخصی می خواهم که لشکر بردارد به جانب آن جوان برود
هر جا که میرسد اگر تواند او را زنده بگیرد پیش من بیاورد و اگر نتواند سرش را به نیزه [illegible]
تا ده مرتبه تکرار کرد هیچ کس از جا حرکت نکرد مردی بود [illegible] سرداران کرد
او را حاکم دمشقی می گفتند از جای برخواست [illegible] قدم [illegible] گفت ای خلیفه دوازده
باد من این خدمت را به جای آورم [illegible] هر که [illegible] یکی را [illegible] عراقی
[illegible] می گویند اگر این [illegible] مرکب را [illegible] بنده این خدمت را
بجای آورم [illegible] آن [illegible] مرکب [illegible] حاکم دمشقی
[illegible] چیزی دیگر از من به خواهی گفت [illegible] اگر تمام عالم [illegible] باد [illegible]

بدهی مرا قبول نیست اگر این [illegible] مرکب را بدهی [illegible] هر کس [illegible] خواهد بر عبد
الجبار روی [illegible] کرد گفت حاکم یکی از زیردستان [illegible] که دوستان را [illegible]
بدرگاه تو حاضر [illegible] به او [illegible] این مرکب را [illegible] مردان گفت آن
مرکب را به حاکم [illegible] حاکم آن مرکب را [illegible] هزار کس بردارند [illegible]
[illegible] حاکم دمشقی [illegible] از [illegible] همه جا آمدند
[illegible] رسیدند [illegible] از راه برگردید به خانه رسید [illegible] را در
[illegible] رسید [illegible] دست بر در زد هیچ کس جواب نداد برگردید [illegible]
[illegible] گفت از آن روز [illegible] خواجه [illegible] هیچ کس [illegible] این [illegible] به خانه خود برده
[illegible] مراجعت [illegible] دید [illegible] افتاده [illegible]
داخل شهر شد [illegible] رسیده سیاه پوشی را [illegible]
[illegible] آمده [illegible] جوان سیاه پوش [illegible]
[illegible] گفت [illegible] صدای [illegible] آمده [illegible]
[illegible] احوال [illegible]
[illegible] گفت [illegible] در خانه خواجه [illegible] دیگر از [illegible]
[illegible] گفت [illegible] خواجه [illegible] خود برده
[illegible] به خانه خواجه [illegible] خانه خواجه
[illegible] از جای بر خواستند [illegible]
[illegible] خواجه [illegible] گفتند خواجه [illegible]

١٠٦

رفته است شخصی از [illegible] خواجه سلیمان در آن جا حاضر بود خبر به جهت خواجه سلیما
ن برد گفت عبد الرحمن آمده است خواجه گفت بگو در رفت گفت که تشریف آورد دیدیم
ساعتی نشسته است که به خانه خواجه [illegible]ستان آمده است خواجه را بسیار بد آمد گفت که من
او را با مدعا فرستادم [illegible] می بایست از گرد راه به خانه من بیاید به خانه خواجه
[illegible]ستان رفتن یعنی چه بر دید عبد الرحمن را اسباب دید شیخ رکابدار [illegible] به خانه
خواجه [illegible]ستان آمد پیغام خواجه را به عبد الرحمن گفت عبد الرحمن می خواست که برخیزد
همراه شیخ رکابدار روانه شود که خواجه [illegible]ستان روی به شیخ کرده از راه دور آمده
است آمدن او را [illegible] الصباح همه با تفاق هم مجلس خواهیم [illegible] شیخ
رکابدار برگردید آن چه گذشته بود به جهت خواجه گفت خواجه بد گمان شد در همین لحظه
روز [illegible] که خواجه امیر را روانه کرده [illegible] بود که دست لباس پادشاهی از تخت
تاج کمر و [illegible] تمام [illegible] بود خواجه را [illegible] که امام [illegible] او خوا
هد نوشت [illegible] الصباح امیر عبد الرحمن [illegible] حضرت امام حسین علیه السلام را
برداشتند با جمیع مومنان متوجه خانه خواجه شدند با آنچه بسیار خوبی داشت [illegible] تا باغچه
را فرش کردند [illegible] تخت مرصع [illegible] گذاشتند [illegible] پادشاهی را
پوشیده بر بالای تخت بر آمده امیر عبد الرحمن با جمیع مومنان آمدند هر کس که حاضر بود
خواجه شیخ رکابدار [illegible] همه را خبر دار [illegible] حاضر کردند
بعد از آن امیر [illegible] امام [illegible] امام محمد [illegible] امام [illegible] ابراهیم
مجموعه [illegible] خواجه گذاشتند جمیع مومنان تعظیم نامه کردند خواجه سلیمان نامه را بر داشته

بیست انجم عمران

١٠٥

به دست انجم عمران داد انجم عمران از ابتدا تا انتها مطالعه کرد [illegible] که پسر
سید ابو مسلم ابو مسلم انجم عمران گفت غلط نکنم که امام خواجه را [illegible] داده است تا با
[illegible] نامه رسید و دید نوشته است که ابو مسلم این است انجم گفت به خدا قسم که این [illegible]
با اسم عبد الرحمن است خواجه گفت چرا [illegible] نمی خوانی انجم دانست که خواجه را بد می آید
گفت من این خط را نمی توانم به خوانم زود به خواجه [illegible]ستان گرد گفت ای برادر [illegible]
خواهید انجم از بالای کرسی [illegible] برخواست خواجه [illegible]ستان رفت در بالای کرسی
قرار گرفت [illegible] به جای اطاعت پسر سید ابو مسلم ابو مسلم [illegible] که ابو
مسلم کیست که به جای او رسید و دید که نوشته است ابو مسلم این است [illegible] در خواندن
تغافل کرد خواجه [illegible] شد [illegible] نامه را از دست خواجه [illegible]ستان گرفت
بر بالای تخت [illegible] شروع [illegible] هر جا که می رسید و دید نوشته است ابو مسلم ابو مسلم
خواجه را [illegible] که امام او را ابو مسلم لقب داده است چون با تنهای نامه رسید و دید نوشته
است ابو مسلم این است [illegible] که عبد الرحمن [illegible] پس روی به عبد الرحمن کرد
گفت [illegible] امام [illegible] کردی
که خط [illegible] یکدام [illegible] یکدام [illegible]
امیر گفت [illegible] امام [illegible] که به اسم خواجه بنویس
[illegible] دیگر حرف بزنم خواجه [illegible] دوات قلم در پیش خواجه
بود حواله کرد دوات قلم آمد [illegible] امیر [illegible] خواست
بیرون آمده [illegible] مومنان که نشسته بودند هر کدام به [illegible]

بطری رفته خواجه از دلگیری سر بگوشهٔ تخت گذاشت در عالم خواب بیند را بنظر
در آمده دوازده امام بنظر در آورد که حضرت امیرالمؤمنین ۲ جام در دست گرفته
بر جوش کوثر زده خود بخورد بعد از آن به یاران دیگر هم بداد خواجه پیش آمد سلام
کرد جواب خواجه را نگرفت و روی از خواجه بگردانید خواجه نیز دست با چه گوید
پیش آمد گفت بلاگردان شما گردم هفت دیگر خواجه شیعه است خواجه نیز
یکی از دوستداران اهل بیت جانفشانی بجا کرده ام حضرت خشم آلود بنده را کافر خوانده
گفت با حضرت تقصیر من چیست چه خطائی از من سر زده حضرت گفت خلاف قول خدا خلاف
پیغمبر خلاف قول ائمه کردم حضرت گفت بگفته خدا و رسول خدا صاحب خروج ابومسلم
است در آن روزی که در خیبر را از پای کندم همه را بخشش کردم حلقه در بدست من ماند
جبرئیل گفت او را نگهدار نه بیش بنام اشیا خوب کار است که ابومسلم بجز مه
برآید به جهت او می باید بنزد خانه شود تا چون خواهی بنزد مذم بگیرد امام بحسیم امام
محمد باقر خط خروج بگفته خدا و رسول خدا و از دوازده امام با همه او نوشته است اول
کسی که خلاف بیعت کند تو بودی اگر می خواهی که خدا و رسول خدا و از دوازده امام از تو راضی
باشند بیرون راه از تو راضی می کنی انچه بدرت به جهت صاحب خروج مهیا کرده است
با دو فرزند و گذاری یکی دیگر نه و عوارض سیلی با نکنی که در ... من رستگار نه خواهی
شد در بیم بیمی از خواب بیدار شد دیوانه وار با اطراف خود نگاه کرد ابومسلم را ندید دوی بطر
قبا ابومسلم گذاشت مومنان نیز درد بنای خواجه افتادند که اگر ابومسلم را آزار بکند
خواجه را نیز آزار برسانند که خواجه نیز دیگر ابومسلم رسید ... بیعت بار امیر
اجماع نیز باز

افتاد و پای امیر را بوسید عجز بسیار کرد گفت بدوستی آن خدا که هزار اسب دیگر داده است
از سر تقصیر من درگذر در آن جا برهنه کرد بدلباس ها دست ای را با امیر بوشیده است
امیر را گرفت بر بالای تخت جای داد خود بطریق غلامان دست بسینه ایستاد
صحبت خواجه به جهت مومنان بیانگرد آن گاه علم امام حسین ۲ را بیرون آورد و به سر
امیر افراشت اول کسی که دست بیعت داد خواجه سلیمان بود دویم خواجه سلمان
اردبیلی با خواجه جرستان تا شهریار از غلام قورچی مومنان با پانزده هزار مومن
یکدل یکجهت با بیعت کردند سوای خواجه محمد طاهر خبند خواجه سلیمان روی خو
به محمد طاهر خبند کرد گفت تو چرا با امیر بیعت نکردی با امیر او چه مدارایی با در مذهب سنی
خواجه گفت سخنی میگویم اگر جواب دانسته باشید الحال گشید اگر نه من بیعت نکنم
خواجه سلیمان گفت بفرمایید خواجه گفت ما چهار نفر در خدمت سفر بسیار بودیم هر گاه مومنی
تکبیری اللّٰه ما هر کدام سخنی میگفتیم آن شعر را خلاص میکردیم الحال اگر هر چهار نفر بیعت
کنیم اگر سفری پیش آید آن کار چه باید کرد من از جهت همین دست بیعت ندادیم سفر مان
امیر نیز ... قایم شده است مومنان بسیار بکیری آمدند ما هر کدام سخنی میگفتیم آن شعر را
خلاص میکردیم الحال سخن من در پیش سفر بسیار قبول خواهند چرا امرا از جمله
... نیز باید داشت ... میدانم بعضی چیزها اسلاح ... اگر میدا
... ماندن من و دو نیز ... مومنان ... خوب والا بیعت کردن را مضایقه ندارم
مومنان همه بر این قول خواجه محمد طاهر خبند کردند گفتند باید خواجه در این باشد
اگر مومنی به کربت باید کسی باید که ... این هنگامه در روز ... ابومسلم

گفت بگفته امام باید رسید و بجهة خروج کردن جمله حشر و خبر اکبر شده خلعت و درمیان باغ افتاد
و درهمان به کی خواجه حاتی بیوزن داشت بکر شجره که مروان را زن مروانا ملذ خلعت
در میان خانه خواجه سلیمان دیدند دیبان بعقب باغ گذاشت یکی را دید پادشاه کرده
قریب بیست هزار کس همراه او را اکبر حرفه اند چنین نشسته به دولت در آمده پرسش
به خانه آمد احوالات را جهت شد پرسش گفت اتا خارجی بالای پنج دیوان رفت ابو مسلم
را دید تاج پادشاهی بر سر نهاده لباس پادشاهی پوشیده بر تخت مرصع نگار نشسته
و بیست و سه نفر وزیر سر نفر سپاه به خدمت او ایستاده اند با جمع موسوان همراه کرده تاج و ادوشه
امیر پیر از باغ بیرون خواست با جوان رفت مع السقاح حاتی بیرون خواسته متوجه بارگاه
سفر سپاه رکاب دیده در برابر سفر سپاه مصری نبود دارد و گفت امیر خراسان سلامت
بشد به نگین و قلاقن خواجه سلیمان و خواجه سهلان خواجه حسان باشند یاران زده
عنایه را پادشاه کردند قریب ده هزار ده هزار کس بر سر او جمعیت کرده اند سفر ستار
روی به خواجه محمد طاهر کرد گفت خواجه سلیمان را گمان ابوتر را بادراشتم اما دیگران را
گمان نداشتم تا ماکه در سفره من خورده اند چرا ایشان بچه بلای سیمران ماست و دم
که بد اسناعیل باز گویند خواجه محمد طاهر گفت امیر سلامت باشد بنده شنیده ام
که روستائی همه بو بهر داده امام ظاهرا مقدم خروج کرده بیست و دو دست آلتی بجا رکاب خلیفه
رفته ایم رسید اکبر ان بند سپاری خواجه ابوالحسن بیبود ام تا گه مشهور معروف ردّ پیر زمین
زده بنیم زاد در بارگاه خلیفه از پای در آورده […] ان سرا شکنه از امام […] ابراهیم
حق خروج را اکبر حرفه این حاتی را است بگوید سفر سپاه اکثری بزرگی جاسوس که گفت پیر روشن

نرامی نادم

نرامی نادم چیزی از برای حق سپ وروز قی نیز خود را به پیش خانه خواجه سلیمان
رسانید گفت انداخت از پشت بام خانه خواجه سلیمان به با دیگر سپاه از سوراخ خود را
با دیگر پادشاه کرده دید که روستائی نشسته تاج پادشاهی پوشیده پیک طلای
نشسته بیت خیلی گفته که هزار سال پادشاهی کرده است هر لحظه سری باعذرون و امید داشت
تمامت پادشاهی دور دید عکسی بنظر امیر ابو مسلم آمده دانست که شخص به جاسوسی آمده است
خوردی آهنگ و دلگک مرصع در دست گرفته در برابر امیر ایستاده بود زرقی پهلوان
را دید بدید گفت بلای بر سر شتاب دارم که در داستانها باز گویند ذر بین امیر صد
ای سلطان خوردک دا گفت از جای خود حرکت مکن که موشی دزد بر پای تو است بیرون
را باید من بوسانید اگر صاحب خروج خواهد شد این موش را به تیر خواهم زد
دکمه حیرت اهل مجلس متحیر شدند که در میان این همه خلق موش چه کار میکند زرقی گفت
این خاتم را بگیر چشم تیز پای خوردک […] امیر نیزی به حقه کمان بپیوست
جهت بطرف پای خوردک از […] امیر نتوانست حرکت بکند امیر به خانه
کمان و تیر بطرف با دیگران چنان […] زرقی جاسوس زد دهان از قفای سر او
بیرون رفت امیر گفت یک سالی را کشتم […] چگونه جنگ من آمد اگر جلد نمی کردم
[…] بدر رفته بود […] زرقی جاسوس را دید که تیر بر […] خورده
از قفای سر او بیرون رفته همه بر دست […] امیر آفرین […] سر او ساییده کردند
بر بالای چهار خانه خواجه سلیمان قرار دادند اول صبح روز جمعه خارجیان […] نفر
بریده زرقی افتاد […] سپاه دادند […] خاتمی را است […]

کرد سی هزار کس بطا هر دادو قاسم گویم را همراه طاهر کرده ... بر
رسانید ... گفت شخصی ... است که امروز علم حضرت امام حسین علیه السلام برافراشته اند و بهرام
خورد ... آمد امیر گفت کار تو نیست اول خروج ماست ... کاری بکنی که باعث ملال
مومنان باشد خورد گفت امیر سلامت باشد علم داری چه کاری هست هرگاه ... علم دا
ری شنوا ... دیگر ... امیر گفت این است ... دیگر خود ... بطرف مومنا
ن گو گفت شما ... چشم بعلم ... باشید بگو ... حسین ابن علی را ...
بگیریم طبل جنگ را بنوازند ... در آوردند از خانه خواجه بیرون آمدند بیرون دروازه ...
دشمنی ... جنگ ... امیر ... بطرف خورد ... دیگر همراه ...
بردار ... کوه ... که آن کوه ... دشت واقع شده ... امیر
گفت علم را بر آن کوه ... مومنان ... خورد ... داشت متوجه ...
شد ... که ... کوه ... جنگ ... شد ...
با جمیع بزرگان ... و با خواجه ... سوار گردیده ... همه ... کوه ...
... که ... ابو مسلم ... نشان ... دیده ... او را
... دست ... خواجه محمد طاهر بزرگان ... گفت ... که
... با ... که ... بر ... که ...
... خواجه سلیمان و خواجه سلطان و خواجه ... شهر ... حاضر گنند
که من این ... هرچه تمام ... در آورم ... حاصل گردد ... ولایتی
که از ... او ... قاسم ... بر ... سر فرود

آورده باز خلق ... که دو برابر علم سر فرود آورد ... هر کس را ...
... بعزم جنگ ... به صد ... سوار ... ای بر مرکب ... نیزه خطی
از ... مرکب ... سر راه قاسم را بعزم جنگ گرفت قاسم ... نظر
به جعفر ... گفت ... همراه خلیفه ... به ... که دست از ... دشمنی
به ... در آمدی جعفر ... گفت صد هزار ... خدا بر یزید ... شمر ذی الجوشن
... بادای ... آن جای ... گفتار ... به ...
بگردد تا بگردیم قاسم نیزه ... جعفر که جعفر نیزه بر نیزه قاسم انداخت
... برابر ... انگشت زدند * نیزه بر نیزه ... انگشت زدند * ... انشی
... هرچه ... * ... نیزه ... درمیان
... دید از نیزه ... نیزه ... داد ... بزرگ ...
... نیزه ... قاسم ... دست ... گردیده ... گمان او
آن ... گردید جعفر ... در ... قاسم ... حلقه رکاب
... جعفر جعفر ... داده ... از جعفر
... ابراهیم قاسم ... را جعفر
... جعفر ... گفت ای خارجی ... فرود آورد ... را از ...
... دست ... گرده ... حلقه رکاب اسب ...
... قاسم ... جعفر ... دم شمشیر فرود آورد ...
... قاسم ... جعفر ... قاسم ... که ... جعفر گند

ملکی نگرد به تاجر دار شدن در لشکر ناگه سینه قاسم یک دیگر شکافت آن خارجی از ضرب
در غلطید سرنگ صلوات از شیعیان برخواست قاسم کوچک که برادر قاسم کوچک برادر
خود را کشته دید با اذن اجازت طلب بر مرکب داد سر راه جعفر کلنا در آمان ندا داده دم شمشیر
شمشیر را فرود آورده بر فرق سر جعفر زده سپر بطریق جرم قسمت غالب هر یک دیگر شکا
فت به خود رسید چند نگر دید جعفر دید اگر غافل نکند ناچار گاه هستی می شکافت حق بخود
دم شمشیر قاسم داده [illegible] انگشت برکات ... سر جعفر شمشیر جعفر شده از کردن مرکب باز کرد
زخم خود را هم بست با آن زخم داری دست بقائمه تیغ انداز که قاسم هر بیت خود را زنده دید
هنجر شد لاعلاج سپر در سر کشید جعفر از روی قهر غضب کوفت دم تیغ را بر فرق سر قاسم
زد تا جز دار شدن ناچار گاه از ستان هفت هشت خارجیان جوانان دویدند سی هزار کس یک مرتبه
حمله آوردند مومنان یازده هزار بودند همیان یک دیگر جنگ مغلوبه روی داد در آن
داغ را نظر بدان گروه امین دیده که نگاه علم را احاطه کردند جوانان چشم بجنگ گاه داشتند
که خود را فراموش کردند داغ روی بهتر بسیار کرد گفت آن بیچاره با علم دستگیر گنم چه
جهت بر من همیشه این نفر گفت تو هستم در روز کار کاری که از خیال آن خارجی سه نفر بر داشتند
از عقب گاه بالا آمدند تا جز دار شدن دست بر پشت ایستادند زده دیگر ایشان نشو انستند
که دست پای به جای قایم کنند در آن کوه کرسی جان یک نفر به ده نفر خارجی خود
مومنان دم بدم نگاه به علم امام داشتند جنگ همی کردند داغ علم را با مومنان پس انداخته
بطرف دروازه شهر دیگر برد مومنان علم دا ... نیستند به مومنان ایشان امیر جوانی
بیک ملاحظه کرد دید که علم ... جعفر داغ پس انداخته بیرون شهر دیگر برای آن کس که بود داد

هر کسی داد ...

برسند از میان جنگ گاه جدا شده است به بیرون کرده روی بطرف داغ ایشان دوان رسیدند
به داغ داغ را نظر با پسر دیو نیز افتاد دست از علم بر داشت گفت صلوات بر محمد بیت
به خارجیان داد که یکی بر بدکه ملک الموت آمد خارجیان دست از علم بردا شته روی به بیرون
نهادند امیر ابو مسلم نامدار علم را بدست گرفت زد میان خارجیان مومنان از چشم بجنگ
ایشان جان تازه به جدا شدن آنها خارجیان از در آورده شکست میان مومنان
افتاد امیر دید که کار از دست بدر رفته است ایشان ره به خواجه سلیمان کرد که طبل باز
گشتن زدند و روی بر گردید به ناچشم امیر با ابراهیم خزیمه افتاد ابراهیم بیرون اول
با امیر کرد گفت من تو را در آسمان می جستم بزمین به جنگ من افتادی که کدام که
زنده از دست من بدر روی امیر نامدار علم را یکی از مومنان داده امان نیز که در دست
داشت حواله ابراهیم که ابراهیم سپر را بر سر کشید جنان تیغ بر فرق سر ابراهیم
نواخت تا جز دار شدن در لشکر ناگه گاه به یک دیگر شکافت چشم طبل باز گشتن نواختند
بودن از هر جانب دران از جنگ برگشتند هر کدام به آرام گاه خود رفتند شهر عبدالله اسعد را
گفت چند هزار کس تیر خورده اند چه رویش به خانه خواجه سلیمان تعبید از آنکه زنده
بود نو اختند که می کاه ... خواجه محمد طاهر گفت با امیر حق چنین نیست
یکی بیش از دست و از آن بزرگ بنده به همین کردند روشنایی شب جنگ را بهتر از روز
میکنند هیچ بهتر از آن نیست که بگویم خواجه را احاطه کنند علی الصباح باتفاق
هم نو ادیشه بیرونی بغلی از انداز ایم بغرلاشیند بوده آمد بغیر معوا خود خانه خواجه را
احاطه کردند خواجه محمد طاهر گفت جاسوسی رود او گوید که امیر چنین نمکی بکار نبر کردم

هر کدام

اگر فکری دارید امشب بکنید فردا همه را بگیرند خواجه احمد ابومسلم چون این سخن بشنید روی
به خواجه کرد و گفت که فکری بکن خواجه دست امیر را گرفت و بمیان باغ بیرون زده بود که
اگر چیزی دارم بخشد او هم عبور کند پیدا از آن امیر روی به خواجه کرد و گفت الحال
زنان را با شوهران این روزها بیرون تا راه بسیک بعضی ما را دست رفتن زنان و بسیار چه
بکنند فرمود شش هزار زن مومن بودند که با امیر بیعت کرده بودند به خانه خواجه بودند و شب
شنبه خواجه زنان را با شوهران روانه قلعه چهار ذولاب کرد تا به نزد حمید سلیمان
که این نزدیکی است نگاه دارند تا آمدن امیر ابومسلم امیر به خواجه گفت آب از کجا داریم
خواجه گفت دو غدیر به خانه هر ساله آب آمده فراوان است امیر گفت خواجه خاطر جمع
کرده چراکه در وقت بیعت مومنان را دوازده هزار بیعت جبه جوشن داده بود
بعد امیر گفت میباید چند مشعل روشن کرد در بالای برج حصار تا ایشان گمان برند که پنج رکابدار
با چند نفر دیگر باشند هر بار از آن برج به برج دیگر جامه ها در باشند بیدار باش
بگویند پنج رکابدار چهار صد یا شصد کلاه کهنه همه راست بیابند تا ایشان خبر داشت در آید مشعلهای چند
روشن کنند بالای برجها نهادند کلاه کهنه چندی که پیدا کرده بود بسر چوب نهادند که بالای
برج گذاشتند امیر تا به میان نقب رسید دید علفه عظیم است و امیر گرد این خارجیان راه
نقب را با نفر روز چال می آید بگیر به خبر آورند که زنانکه منفعل جا نشسته اند هنوز
منفعل ماه برسید آه از نهاد امیر برآمد گفت بخدا قسم که اگر باد بگویند خارجیان بر
ساختند راه نقب را و طرف کرده همه را در میان نقب نا فعل بکنند امیر دست بر سینه که
از نقب بیرون آمده دو شب داد که همه را از هیچ جنگ ندارم مومنان گفتند با امیر از

نو بودیم نشفیر بدارم در برابر قلعه خانه ریگی بود که بسیار ارتفاع داشت امیر تا هوس مو

نشان را بر بالای همان خانه ریگی فرستاد خود شان حوره خانه را فرو گرفتند چند حمله آوردند

خادم دمشقی بگوش کن چنین هر مرکب را از مردان گرفتن بود که هر جا که امیر میرسید او داشت

بسته بدرگاه مردان میبرد در عرض راه نتوانست یافت دیگر به جهت خانه هر مرکب آتش رسید

می آمد تا خبر آمدن خادم بفرستاد رسید چون یکی از بزرگان سکها بود با سنقبی خادم

بدر رفت خادم را داخل بارگاه کرده بعد از آن مجلس شراب مهیب ترتیب دادند خادم دمشقی آنچه

امیر در بارگاه مردان که بود مجموع را به جهت شراب آورده بود جان نمود گرفتن هر مرکب بشرط

انکه سر دستارها بر داشته به جهت مردان بیرم سفر بیاز گفت علی الصباح میرفت

به پای قلعه چهار دولاب دوستان در بند آن اولین شب دستارها را الحاقی به پهن تاج کمرها شاهی

بر خود راست کرده بیت طاهر را نیز فرستادم که نگذارد که ابو هزار بیان و داخل بقلعه شد همان

شب داده به جهت شراب کذوانیدند چون صبح شد خادم دمشقی سوار شد روانه پای قلعه چهار

دولاب رسید چون به حوالی قلعه رسید طاهر را دید از اطراف مردی سی هزار کمال علم نشانه

سی هزار کس نمود ارشد و داغ را به استقبال لشکر فرستاد تا معلوم کنند که آن چه کردن چه

لشکر است چون داغ رسید معلوم کرد که خادم دمشقی است بلکه پیغمبر است که می آید خبر بخادم

دادند طاهر به استقبال خادم بدر رفت خادم را با استقبال تمام داخل اردوی خود کرد اینچنین

چون خادم را با سی هزار کس به پدر سر سبوی آسمان نگرد بنالید گفت حذرا تو چه میبد زیاد

که مراد عالی ملک های نبیذ مدعای منافقان که تاب ناسزا نشنید بیدارم آقا امیر دید که هر مرکب

از آن خانه جبر داده دیگر کار آن هیچ پادشاه ایشان بگیرد بسیار امیر روی به خواجه کرد گفت که از این هر مرکب یکی را

میدان

میداشتم دنبال از رو زنگار این خانه چنان میبری آوردم و زین ان شتاب داده در برابر امیر

ابو مسلم سر مرز داد آورد امیر نیز مرکب باده بنظر در آورد آن باده رو به امیر کرد گفت یا

امیر ملاحظه کردن تو که ام کدام یکی را میخواهی چون باده این سخن را گفت باده

دیگر از عقب امیر آمد چنان با گردن رز دکه نیز دلیل بود سرش را ببرد گفت آری اگری

آری هر دو را ببا ورید ده چون این سخن بشنید گفت یا امیر رستم که با فهمی تو هر دو

باد و رم امیر از خواجه احوال پرسید که آن ناکس شنید خواجه گفت این نام برادر

یکی تو لابا یک جا خوسی رکو بپیند هر دو حیا زید باری دو دولابه رمته بگوئید خوشا به بهوت

مهتر آن از آن است که روانه از روی خادم گردید از بکه خادم خاطر آن دو مرکب را می خواست

بیند در نظر خوبی سیت دولابا رسید دست بکمر زده نگاه بیند به جانب آن مرکب گفت

خادم به مهتر ای افشا دمشقی خود للپید گفت شما مهتر باشید گا بید گفت مهتر باشی مردم از

آن لشکر بجنبید به حذمت شما آمدم خادم گفت ای مهتر باشی از این مرکب و خوف داری گفت یاری امیر

حالی گفت اگر راست میگوی این دو مرکب چه عیب دارد دولابا چون این سخن بشنید رو به درگاه

امیر المومنین کرد گفت یا امیر المومنین من از این مرکب هیچ خوف ندارم تو میبداری که بجهت

صاحب خوارج سبیرم که او سوار شود بتربه جان گفتار برد گفت مرکب سفید اگر شب سیاهی ببیند واهمه

میکند و مرکب سیاه چون یا بر آب بگذارد دنبال میاندازد خادم چون این سخن از مهتر شنید

گفت راست بگوی بارک الله از تو دولابا گفت این مرکب سفید خوش راه است مرکب سیاه

راه است مهتر بگام گفت لیک نه خود سوار شد از کس که هرگاه مرکب سفید را سوار شود مرکب سیاه

را از عقب سفید جلو در دست داشته باشد تا به اندک زمانی سیاه به از سفید بشنود خادم گفت

چنین بود که یکی را سوار شده دیگر برادر عقب کشیدیم [illegible] گفت این قدر مشکل نیست

بفرمانا [illegible] مگذارید من سوار شوم تو خاطر جمع کن آقا تو را باره رخ بریم قسم میدهم

اگر مرا [illegible] نگاه داشتن داری بفرمانا به جهت من وظیفه درست کنند که خدا هم [illegible]

دارم ماه جاه وظیفه مرا [illegible] که معاش بگذرد که من حکم [illegible] به [illegible]

دانسته ام که هرگز من از پیش تو بیرون نروم پس [illegible] مرکب را زین کردند

یکی را سوار شد [illegible] را جلودار دست گرفت [illegible] برد جام خوش [illegible] شد

گفت [illegible] صاحب [illegible] مرکب ها را [illegible] که [illegible]

[illegible] که این هر مرکب [illegible] ابو مسلم پیاده [illegible]

برادر برای ابو مسلم [illegible] به طرف [illegible] امیر [illegible] گفت [illegible]

جام که چنین دید گفت [illegible] سوار شده به جهت [illegible]

[illegible] مرکب ها را داخل [illegible] امیر گفت [illegible] جام [illegible]

از [illegible] جنگ را [illegible] در آورده [illegible]

[illegible] هر طرف [illegible] جام در [illegible]

گند جام را [illegible] التماس کرد که اگر تو [illegible]

[illegible] بده که [illegible] به جهت تو [illegible] جام گفت [illegible]

[illegible] خارجی [illegible] طاهر [illegible] آورد [illegible]

امیر [illegible] سوار شده [illegible] خواجه [illegible]

[illegible] خواجه [illegible] امیر [illegible]

[illegible] داستان [illegible]

صاحب سخن چنین روایت میکند که چون ابو مسلم [illegible] گفته که [illegible]

[illegible] از دامن [illegible] کردی [illegible] که [illegible]

[illegible] که در میان [illegible] کرد [illegible]

[illegible] هزار کس [illegible] جانب [illegible] کرد گفت [illegible]

که [illegible] دشمن [illegible] طرف کرد گفت [illegible] امیر [illegible]

[illegible] خواجه [illegible]

[illegible] امیر [illegible]

[illegible] خواجه [illegible] مرکب [illegible]

[illegible] امیر خواجه [illegible] احوال پرسید که [illegible] خواجه گفت

شنیده ام که [illegible] امیر [illegible] روستا [illegible]

[illegible] امیر زاده [illegible]

[illegible] خوشحال شد [illegible] به جهت [illegible]

[illegible] خواجه [illegible] خواجه [illegible]

[illegible] خواجه [illegible] احوال پرسید

[illegible] امیر ابو مسلم صاحب خروج [illegible] خواجه گفت [illegible]

امیر ابو مسلم [illegible] گفت [illegible] که [illegible] خواجه

گفت [illegible] امیر ابو مسلم [illegible] که خواجه [illegible]

[illegible] این خبر [illegible] طاهر [illegible]

شکفت و دولابی و جالوسی خوشحال خندان روی بطرف اردوی کردند می‌آمدند چون امیر
دلگیری و آزردگی در بنت که شصت هزار کس در پای خویش هستند و هجده هزار کس
دیگر در کار آمدند آمدند از های دولاب و جالوسی نیز خود را به امیر رسانیدند و خبر دادند
به امیر دادند گفتند یا امیر ما این مرد را می‌شناسیم که می‌گوید که من خواجه ماهان
شستری رزن بودیم احوال اردوی شما را پرسید امیر چون این سخن بشنید
بسیار خوشحال شد درین گفتگو بودند که خواجه ماهان نیز در رسید اما ظاهر می‌خواست
که باستقبال خواجه آورد که ناسوار شد خواجه ماهان از همان جا مرکب
را گرم داد چو خود را باردوی امیر رسانید چون ظاهر جهان دید متحیر شد روی بطرف
داغ کرد گفت تو گفتی که خواجه ماهان به بدن ما خواهد آمد و داغ قسم خورد که با دواج
بر نبود که این چنین که من نگفتم جا هم از آن در ارگفته بود ظاهر سگ گفت پس این
ربوده است که چه من فدا نشوم بلای پیر سرادب ادام که [illegible] در مجلس ما [illegible] کنند
چون خواجه نیز دیگر اردوی امیر رسید امیر از جای خود حرکت کرده باستقبال
خواجه بدر رفت چون چشم خواجه بامیر افتاد از مرکب پیاده شد دست امیر را بوسید
با امیر صحبت کرد و هجده هزار کس [illegible] بودی نیز با امیر [illegible] که باتفاق هم دیگر روانه
اردوی گردیدند چون داخل اردو شد میدان آراسته دید که چون هر غلام [illegible] بسیار
[illegible] خواجه ماهان پرسید که چه خبر است امیر نیز [illegible] مرکب ها را به خواجه
گفت چون هر غلام تمام است از هر مرکب ها را امیر دادن آنجا است من هم خواسته بودم
که [illegible] سپاه را بگیرم که [illegible] خواجه ماهان شد و چون من [illegible] کردم خواجه

ماهان روی با میر کرد گفت تو را بروح امام حسین علیه السلام قسم میدهم که میدان داری
این سپاه را میخواهم که ببینی و اگر امیر گفت که چون با تو مرا قسم دادی جواب
نمی‌توانم داد هستم بیرون که خدا یار تو باشد پس خواجه پا از حلقه رکاب خالی کرده میل
در حرفه مرکب آن نامرد [illegible] زیر تنگ مرکب را کشید که ناگاه از زین مرکب بر آمد چون
در صدد زرین سوار گردید بر روی میدان نهاد و سر راه را [illegible] بعزم جنگ چون
غلام گرد نظر چو هر طرف [illegible] دو دیگر جنبش نکرد نیزه حواله سینه خواجه
ماهان کرد خواجه ماهان نیز نیزه او را انگند هر دو برابر دوران [illegible] انگندند نیزه
بر نیزه هم انگندند هر دو دوران [illegible] از آسمان [illegible] هر چه این جنگ [illegible]
آن می‌بیند تا [illegible] طعن نیزه در میان ایشان [illegible] بدل کردند خواجه ماهان نیزه از
[illegible] از اسب [illegible] نیزه [illegible] که نیزه آن سپاه بطرف [illegible]
[illegible] نیزه
[illegible] زدست من [illegible] زدست من بدر آوردی دست بقائمه تیغ
انداز [illegible] بر مرکب زد [illegible] رسید [illegible] مرکب خواجه ماهان
به حلقه رکاب [illegible] خواجه ماهان در [illegible]
سپر پنهان کرد [illegible] سپاه [illegible] تیغ انداز [illegible] خواجه سپر را بر چهره
در آورد شمشیر [illegible] تا قبضه [illegible] دیگر [illegible] آه از
نهاد سپاه [illegible] تیغ را حواله صورت خواجه کرد خواجه سپر [illegible]
سپر [illegible] خواجه [illegible] گفت که [illegible] شمشیر زدن را [illegible] اگر زنده

بجا مانده من یاد داشته باشی دیگر از دست من سیاه سپر در رسید خواجه نیز
چندان امان نداد که سپر سیاه زده مثل جبار نعره زد و نیزه گرد اند سیاه را به خاطر
رسید که ساعت بعد بر دم شمشیر سر برد نعره زد الله اکبر خواجه نیزه بزرگ بیرون جنگ
رسید بعد انداخت سوزنش بجانب سیاه سپر سیاه انداخت سپر دور نمود دگر
که نیزه از کمان سر رد کرد دید چنان به کتف راست آن خارجی خورد تا جگر را
اش بیک دیگر شکافت از زیر بغل در غلطید به خاک [illegible] خواجه
به غلام خود نشان داد که سر برگیرد زده سر راه خواجه ماهان را آگاهی گفت ای ترک پدرام
جان نگه دار این ساعت که رسیدم امیر دید که حام اراده [illegible] خواسته
که امیر خود [illegible] آمد خواجه ماهان با امیر نشسته [illegible] امیر ساکن شد حام سر راه
خواجه ماهان را آگاهی گفت ای ترک به حرام خلیفه متوجه بد که تو با ما که در خان خلیفه
نمک خوردی حرامی با خواجه گفت [illegible] از جای گرد [illegible] جای گفت [illegible] زبان
به بند بازو بگیر که حام گفت بنشین دستی به تعلق دارد خواجه گفت بقول امام [illegible]
دستی به دشمن تعلق داد گفت دیگر از دست من [illegible] حواله خواجه ماهان کرد چوا
چه سپر در کشید حام در رسید به سپر [illegible] آن نیزه بر دارید [illegible] دم شمشیر
بر فرق سپر خواجه سپر را به چرخ در آورد دشمن حام از زین [illegible] دیگر خود
[illegible] حام [illegible] شمشیر [illegible] حواله صورت خواجه کرد خواجه نیز [illegible] شمشیر
[illegible] سپر [illegible] خواجه گفت [illegible] داد آوردن [illegible] عالم یاد گیر دست
به نیزه که حواله حام کرد حام سپر در کشید خواجه دم شمشیر بر فرق سپر حام رسید

نوح سیاه گری

نوح سیاه گری بجا گفت [illegible] سپر مثل جبار نعره زد و هم شد الله اکبر
[illegible] دید بزرگ نیزه بزرگ [illegible] جنگ رسید [illegible] دید بجانب سر رسید
[illegible] دید در میان [illegible] امیر [illegible] تا حلق حنجره بیک دیگر شکافت از [illegible]
زین در غلطید طاهر [illegible] دید روی به لشکر حام کرد گفت ای نامرد چه ایستاده
آید چنین [illegible] خود را [illegible] سی هزار کس از طاهر سی هزار
کس از حام روی میدان نهادند جنگ مغلوبه شد امیر ابومسلم نیز دست به نیزه
که میان آن خارجی [illegible] هر طرف که روی میکرد [illegible]
[illegible] داد مردی مردی و مردانگی میداد که در میان جنگ مردی را دید
سر برهنه [illegible] بالا [illegible] داد مردی میداد امیر از خواجه پرسید که
این مرد کیست گفت [illegible] قلعه حصار [illegible] مسلم [illegible] در این گفت
[illegible] امیر را ابومسلم [illegible]
[illegible] امیر [illegible] جنگ مغلوبه شد
[illegible] رسیدم اما
چون لشکر حام [illegible] لشکر طاهر از ضرب دست امیر ابومسلم را
دیدند [illegible] جنگ را
بازگشتند [illegible] دست از جنگ کشیدند اما [illegible] دیگران که چنین حام
دشمنی [illegible] هزار کس همراه امیر ابومسلم بود روز اول جنگ مغلوبه روی داد
[illegible] مومنان را [illegible]

که بوسف خارجیان نیفتی برکه تا دو قدرت تا قدرت بنمود طاهر نیز جامه را به میدان
فرستاد که از اطراف دشت گردی بنمود آن مرد علامت خواجه ماهان بنمود دار
شد که داغ رفت خبر معلوم گشت گفت به کمک طاهر آمدم به این دسته داخل
اردوی امیر گردید با امیر بیعت کرده اجازه میدان کرد امیر او را اجازت
داد به میدان آمد طاهر را از پای در آورد و لشکر بیرون ریختند عبید نیز از
قلعه بیرون آمد و شکست به خارجیان افتاد و بعد از آن که فتح شد امیر
چهار هزار غلام خواجه را با ذوالنجاح غلوسی و [illegible] رکاب را الملابه دار کرد که
و رنا بوس بوسیان زاده است اما داغ را طاهر طلبید گفت آخر تو
عبادت [illegible] آمدی یک کاری بکن که از تو یادگار بماند داغ نیز [illegible] نفر جلاد
بر داشته بعد از دو روز یاد شد مسجدی و [illegible] راه داغ شده بود داغ
حلوای [illegible] آورده [illegible] آلوده که [illegible] خود را [illegible]
[illegible] که [illegible] را [illegible] آلوده که [illegible] تلاوت قرآن [illegible]
که امیر جواب [illegible] طلابه بیرون رفت چون به نزدیک طلابه رسید دو
[illegible] سیاه پوشی را منظر در آورد و دست [illegible] که [illegible]
آمدند که [illegible] امیر گفت بارک الله [illegible] بعد از آن [illegible] طلابه در کنار
شب فوالابا هیچ است که همراه امیر بر دید امیر گفت [illegible] در طلابه باشید
[illegible] در کنار طلابه [illegible] بر [illegible] کردم [illegible] دید تا به در مسجد رسید
دید در [illegible] چراغی [illegible] شخصی قرآن می خواند امیر پا بر بالای مسجد نهاده

درویش چیزی را دید امیر با مذر رفت گفت ای درویش [illegible] از کجایی آمده
چنین [illegible] داغ ابومسلم را دید خوشحال شد از جای خود برخواست امیر را تواضع
کرد او را [illegible] داد که بنشین تلاوت قرآن کن داغ نشست بعد از آن امیر احوال
پرسید که از مردم کجایی گفت [illegible] گفت [illegible] امیر دیگر داغ را ندیده
بود از [illegible] غافل بود [illegible] حلوا [illegible] امیر گذاشت [illegible] امیر او در
[illegible] بسیار [illegible] حلوای [illegible] گذاشت [illegible] تا خوردن حلوا لحظه
[illegible] ناگاه [illegible] امیر گفت ای درویش این چه حلوا بود
که به خورد من دادی حلقم را [illegible] گفت [illegible] ای دوستان [illegible]
[illegible] که تا [illegible] از دست من یاد گو [illegible] امیر [illegible]
به خنجر که برخواست داغ نیز از جای خود جستن که بر [illegible] مسجد [illegible] امیر
را [illegible] جهره [illegible] بر زمین [illegible] شد داغ [illegible] پرده
[illegible] اگر دیدا امیر را [illegible] از مسجد بیرون
[illegible] که به جهت طاهر [illegible] گفت [illegible]
[illegible] اگر به جهت طاهر [illegible] از [illegible] جدا [illegible] از
امیر [illegible] داخل اردوی طاهر [illegible] داغ [illegible]
بر داشت [illegible] خوف که [illegible] گام می آمد [illegible]
را دید [illegible] گفت ای [illegible] گفت [illegible]
[illegible] آورده [illegible] طاهر [illegible] داغ گفت [illegible]

سفر بسیار تم حال لباسی ابو مسلم هم پوشش نو نیز لباس دشمن خود ساختن بوده تو
نو اهم با اتفاق من با خلعتی از امیر خراسان نگرفته ابو مسلم هم پیشتر از ابتیاع ایشان هم
ابو مسلم هم سالار جهان اسم داغ را شنیده بگمان از هر کسی انتخاب چنین گفتن دشمن
را با رحمت بداغ داد از یادگار خود بدر رفت داخلی نیز امیر را در میان جوال بگذاشت
بارگاه و بانی نواختن بیرون رفت اما چنین بگوید که ما در تربت این عالم سیّد نگوش
کشید که چنین مجلس انس دو زمستان مغذی امیر را از بند ظاهر بیرون آورده خبر به جهت دوستی
بردند دوستی هر دو خبر داشت یک گیز مجلس اخر در خواهر زنده دوستی خود دوستی هجه
جای آن بود که بر سر جا باران زده بوده خبران دوستی یکی شد که بگی سجاده بگذارد
اسمانام دانسته دشوار هر شش ابو نصر مقتاب بوده که ابردانه روانه خدمت امیر ابو مسلم
شد همه جا برسا پرسان با بهای ملوک چهار دولاب مسجد پنهان نشسته داخل از ره ابرشه
داخل بارگاه کرد به چون خواجه سلیمان زاده بود که با چند نفر دیگر نشسته اند خورد کی
نیز بود بارگاه ایستاده ما در شب بنجیر که خواجه سلیمان و خواجه مظفر ما در راه بوالحی
سر شناسند احوال امیر را پرسید گفت بسر طلایه رفته شب دیگر دیر که شب ما در
گفت بها رفته شب گفتند از آن ما ده گفت داغ همراه او از درب طارات گفتند و از آن
گفت چرا کسی همراه امیر نرفت شده گفتند نرفتند او را جز بود هم اعتراض بسیار به خواجه
سلیمان کرد بیرون آمدند ما خفوره به دولاب رسیدند آن دیگر ما دو تا دیده بودند
پیش آمدیم گفتند ای خیره سر نوکیسی مجلس اخر در پیش آمدیم احوالات را بیان کرد
ایشان ما دانستند که در مشهد دشمن نشستند احوال امیر را پرسیدند گفت یک جهت

بیش از این

پیش از این نیز ما آمده بارگه دیده ما در گفت چرا که بعضی همراه او نرفتند گفتند رفتم
ما را گفتند است اما نشنا تو امیر گوهر دیده و در آن جا که مسجدی هست بلکه بجای در خانه
هست گفتند مسجد در کجاست نشان دادند ما در نیز بدر مسجد رسیده چراغی
روشن نیست قدری حلوا ابدار و سبیل که داشت به او رساند هوشش که بر ده اند
اما هیچ راه نیست دوستی یاران خود ساهر کدام را به راهی فرستادگی گفت اگر اثری
ظاهر شد دخود سابر دو من بر سابند خود راه مرو پیش بهاد تا رسید به پل رسیدند

پیاده

رفت در زیر پلی پنهان نشسته چون شب مهتاب بود داغ به پالای رشته به خاطر جمعی ما در دهی که رفته
نتوانستیم آمد چون فدای ما بسیح ماه رسید گفت بار داغ امیر المومنین علیه السلام که این ساربان
ما نواختن را می داند که پیاده باد فرس شد هر چه جستیم در زیر پای این تپه داغ بالای
سر نشسته بیابان رسیده دستی پای خود را برهنه کرده پای خود را بر آب زده داغ
را خنیای که ماهی است در آب بازی میکند بدل گفت این ماهی را به پیش بار نمی کرد ما
شد که درست تمام کند که ما در کمین خاطر که بود داغ ناچیز دارد
آن عالم گمان را چنین چیزی نکرده اند اخر که هفت حلقه کمند انداختن داغ افتاده ما نیز خود کشیدیم
داغ او بالای سر پنهان تو تب این گفت صلوات بر محمد ما در گفت ای خارجی نوکیسی داغ
گفت من ملا مجاوره اهل ساربان هستم آزادی آورده دو دار و در ظاهر نیز دخشم حلق خانه خود
میبردم من سفیه ام از ترس تا رجب بان نمیرد گفتم که تو را آزادی کند دوستی گفت ای
خارجی ابومسلم را چه کرده گفت من چه کرده ام من نبرده ام را به ابو مسلم چه کار
در بین گفتگو بود که مجلس افروز مغذی خبران ما در دو ابو نصر مقتاب رسیدند این راه

داغ را دیده بود شناخت گفت ای خارجی تو داغی نیستی گفت من کجا داغ کجا جهش
افروز گفت اگر تو داغ نیستی خنجری بکار تو بیکشم چنان نشستی که [illegible] بکشم داغ
گفت اگر من بگویم که داغ منم چه کار داری باد گفت تو ابومسلم را بجا بده هر جای خواهی
برو داغ گفت من خبر از ابومسلم ندارم ابوسعد گوش بسخن داغ نکرد داغ خنجر را خوا
باهم زد بود داغ امیر ابومسلم را بهمبان جوال که بارگه امیر را از جوال بیرون
آورد و [illegible] امیر نیز بهوش آمد دید هیچ کس نیز ادم در راه او را
[illegible] امیر [illegible] شناخت مجلس فسرده نشسته آنجا امیر او را شناخت آن
گاه مجلس افسرده را احوال بدو [illegible] را دید هر کس آمدن بجا بوسی شاه همه را به جهت
امیر بجان امیر گفت داغ را [illegible] داغ را بنشاند و امیر نیز دست به خنجر که بدی
بداغ نهاد داغ [illegible] گفت اگر مرا بکشید [illegible] که [illegible] باشید [illegible] خون
من [illegible] طاهر [illegible] برای [illegible] امیر گفت [illegible] آن خدای خواهم
خدای تعالی همین توفیق بدهد که من [illegible] طاهر را از پای
قلعه [illegible] تا ما بقلعه بردیم داغ گفت [illegible] دارم [illegible]
یاران [illegible] امیر ابومسلم [illegible] از آن طرف
داغ [illegible] داغ گفت چه نشسته اید طاهر گفت [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] محتاج [illegible]
[illegible] طاهر [illegible] محتاج در راه [illegible] طاهر از پای قلعه

متوجه رود شد امیر دید که طاهر از پای قلعه [illegible] امیر اسباب را
برداشته داخل قلعه شد تا [illegible] مومنان را به [illegible] فرستاد دو تن
این لشکر را که [illegible] تمام می آید در عرض راه محتاج
را دیده که می آید روی به محتاج کرده گفت ای محتاج تو [illegible] گذاشتی بکجا میروی
محتاج گفت [illegible] طاهر گفت [illegible] خبر او [illegible] کرده
همراه [illegible] نزدیک [illegible] محتاج گفت [illegible]
[illegible] طاهر [illegible]
[illegible] بقلعه [illegible] فرصت [illegible] بقلعه
[illegible] ابومسلم [illegible]
[illegible] محتاج گفت [illegible] احوال [illegible]
[illegible] طاهر [illegible] محتاج روانه [illegible] امیر ابومسلم [illegible]
جمع [illegible] مومنان [illegible] خدا و رسول [illegible] باشند
[illegible] روانه [illegible]
[illegible] مومنان [illegible]
[illegible]
[illegible] حضرت [illegible] هر جا که میروی [illegible]
مومنان [illegible] خواجه سلیمان [illegible] گفت [illegible] آب آذوقه
[illegible] خواجه سلیمان روی [illegible] گفت [illegible] راه

طاهر

پس روز دیگر آمدیم به این آبادانی که این چنین گفت محمد شاه خوارزمی
همین چاه که گفتم بیست همه چاها پر آب است این قدر آب بردارید تا بر سر چاه
اول برسیم دیگر چاه بچاه آب بر سر برداریم خواجه این قدر آب برداشت
تا بر سر چاه اول امیر یک بار سفارش به خواجه کرد که من از تو همین [illegible] البته
آب آذوقه بسیار بردار خواجه آنچه از دولاب در باب چاها شنیده بود همه را به
جهت امیر بیان کرد تا اراده رفتن داشتند داغ گفت الحال مگر
بر آب بزنی تا که در این صحرا سرگردان [illegible] داغ و دیگران خود امیر و [illegible]
داخل بارگاه شد در برابر [illegible] آورد چنین [illegible] طاهر [illegible]
[illegible] گفت ای خارجی طاهر این چه کار بود که کردی داغ گفت [illegible] که من بد
[illegible] ابو مسلم [illegible] شده بودم قسم خورده بودم که امیر [illegible] را از پای
[illegible] دیگری [illegible] کشند [illegible] داغ به طاهر گفت با من راه [illegible] سران
[illegible] به ملازمت آن شد طاهر [illegible] بقتل داغ کرد داغ [illegible] امیر [illegible] خدای
آن [illegible] سلامت [illegible] خشم
من [illegible] خلیفه [illegible] داغ را [illegible] ابو مسلم
[illegible] کدام [illegible] به خوارزم [illegible] سی هزار [illegible] طاهر [illegible] همراه
من [illegible] راه [illegible] محمد شاه خوارزمی [illegible] چاه [illegible]
[illegible] هر چاه [illegible] آب [illegible] چاه [illegible] از آب [illegible] به چاه دیگر [illegible]
ایشان [illegible] از تشنگی هلاک [illegible] سی هزار [illegible]

طاهر گفت

طاهر گفت محتاج را همراه طاهر گفت این راه را [illegible] رسیدن سر راه امیر
را [illegible] کرده اند و دخانه ایست که پل بزرگی دارد که پل [illegible] گویند امیری
تا [illegible] از آن پل گذشته داخل ریگ خوارزم شوند که [illegible] همان راه
را گرفته امیر دید که ماندن در آنجا صلاح نیست بفرمود تا سوار شوند که
در این اثنا طاهر و محتاج با سی هزار کس رسیدند سر راه امیر را گرفته امیر
امیر دید که محتاج راه [illegible] گرفته لاعلاج [illegible] دید که متوجه [illegible] محتاج
[illegible] سوار [illegible] سر راه امیر را گرفت گفت ای روستا
[illegible] میروی که [illegible] که از دست من بدر روی امیر [illegible] حرامی زاده
[illegible] محتاج نیز [illegible] شمشیر [illegible] طرف امیر
که تیغ [illegible] امیر [illegible] امیر [illegible] سپر [illegible] تیغ محتاج
[illegible] خارجی از [illegible]
محتاج از [illegible] تیغ [illegible] امیر ابو مسلم [illegible] امیر نیز [illegible]
[illegible] محتاج [illegible] خارجی [illegible] محتاج [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

صاحب سخن چنین روایت می‌کند چون بیر صاحب حضرت امیر المؤمنین علیه السلام
بعد بلندی او و سلیم بی قوت بود از تنگ بر کنده شده تخته سنگی بود بالای آن چاه
ظاهر آن سنگ چون دید که سنگ در حقیقت شد چون خارجیان ضرب دست را دیدند
بیزار شدند ایشان به یک زبان امیر حبیب روی به خارجیان نمود خارجیان دیگر گفتند
روی [illegible] بگذاشتند از سر [illegible] سید آن این جا شد امیر با یاران جمع
از سر [illegible] در گذشتند ظاهر از راه دیگر بر گردیدند نقش [illegible] را با همه سنگ به [illegible]
سینه به چنین [illegible] فرستاد که کسی را چنین ضرب دستی باشد و دیگر کسی [illegible]
چه کند خود [illegible] با لشکر گران از وادی [illegible] پیش امیر آمدند امیر نیز
از ایشان خاموش بود ظاهرا داغ با لشکر گران بر سر چاه اول رسید آب برداشتند
هرکجا [illegible] آب کردند چاه را پر از ریگ کردند روان شدند امیر حبیب بر سر چاه اول
رسید چاه را دیدند مضطرب گردیدند امیر خواجه را طلبید آب خواست خواجه [illegible] را
طلب نمود آب طلبیده [illegible] گفت که آب تمام شد خواجه [illegible] امیر [illegible]
گفت یا امیر [illegible] از [illegible] امیر [illegible] گفت من [illegible] که آب [illegible] از تو
[illegible] خواجه [illegible] دولابی [illegible]
[illegible] که آب بر دارم [illegible] آب بر [illegible]
تا سر چاه اول [illegible] امیر گفت دولابی را طلب [illegible] آوردند [illegible]
[illegible] خواجه [illegible] که آب [illegible] دولاب [illegible]
ده چاهی بود که [illegible] خوارزمی [illegible] که [illegible] دیدند آب

بر داشتند

بر داشتند چاه را پر از ریگ کردند چون مومنان که دیدند آب نیست العطش العطش در
میان مومنان افتاده تاب [illegible] از تشنگی سینه پر از ریگ می‌کرد اشتند امیر چون
نگاه کرد چه دید دشت کربلای بنظر در آورد مومنان تکبیره افتادند امیر از گریه
ایشان اشک از دیده بارید اعتراض بسیار به خواجه کرد ایشان دختران [illegible]
می‌کردند با آن حال بسر چاه [illegible] رسیدند صاحب سخن چنین روایت می‌کند که از
سر چاه اول تا سر چاه [illegible] با [illegible] نفر مومن [illegible] شدند [illegible]
رسیدند رحمة الله علیه چون امیر این حال را مشاهده کرد دولاب با جالوس [illegible]
با [illegible] از [illegible] آب [illegible] دولاب [illegible] جالوس [illegible] دادند
هر کدام بطرفی رفتند و [illegible] دولاب [illegible] فرسخ راه [illegible]
[illegible] آورد [illegible] آمده [illegible] دست
به خنجر [illegible] یکدیگر کردند [illegible] خنجر در میان ایشان [illegible] کردند دولابی
گفت [illegible] ای خارجی چه [illegible] آمدی [illegible] کردید [illegible] از دست من آن [illegible]
چون [illegible] خارجی شنید [illegible] گفت ای [illegible] راه خارجی گفت تو
[illegible] خدای [illegible] مردان [illegible]
گفت [illegible] خارجی [illegible]
[illegible] در [illegible] این [illegible] غلام [illegible]
[illegible] چون [illegible] از آن [illegible] شنید خوشحال شد پس آن [illegible] دولابی را
بر داشت بر بالای [illegible] دولابی [illegible] بر [illegible] در آوردن

شش هزار کس جولانها بدان فاجرک و اخیار ... دیوتاز گرد دیدند در بارگاه بند
ی بر زمین گذاشته به تفرج صحرا بود که دید فاجرک یک باده همراه خود بیاورد و چون
بنزدیک رسیدند جولانی بنشست التماس دعا و شفاعت دیوتاز را بجای آورد و جواب جوانان
را بنظر داد آورد دید قد برتر زنگی از چهره او هویداست دیوتاز از فاجرک احوال پرسید
که این پیاده کیست جولا با گفت دانسته و آگاه باش که صاحب خروج امیر ابومسلم
از امام علیه السلام خط خروج گرفته آنگاه احوالات را به صحبت دیوتاز چون این
سخن شنید خوشحال شد گفت سوار شده به شش هزار کس با دیوتاز روانه شدند
جولانی در دهنه جلو انداخته همه جای آمدند تا بنزدیک اردوی امیر ابومسلم شدند
امیر خبر شد ... گرد دیدند ... بیابان گردی پر خوانیت ... گرد شش هزار
علم ... شش هزار کس نمودار شد جولانی را دید و دهنه جلو ... افتاده دیوتاز
چون بنزدیک رسید پا از حلقه رکاب خالی کرد پیش آمد دست امیر را ببوسید بیعت کرد
شش هزار کس دیگر هم بیعت کردند امیر گفت ای جوان دلاور ... لاف ... بزنی
گفت مرا دیوتاز ... باشد ... و پشت ... من ... پدر ... در این صحرا
... تو ... باج خراج ... می دهیم تا چون ... جای ...
به خوارزم بنزد محمد ... مردم ... امیر احوال
بپرسید تا خوارزم چه قدر راه هست دیوتاز گفت ... منزل ... راه
روزی ... فرسخ ... بیابان ... صحرا ... شود
... که صاحب خروج پیدا شده ... منتظر بودیم ... امیر

حسناد

سعد ... که دو گفت تا مردم ... ماه ... دیگر آب نخورده ایم ... زر آب ندهیم
امیر گفت جای ... تا آب داشته باشی بگو که این جا چند منزل است ... تشنگی
هلاک شده اند دیوتاز گفت تا آب نداریم اما ... جزایر ... بسیار
شیرین هزار مشک ... و گلاب و خربزه بار کرده است به صحبت ... بهرام
... را سر دار ... که من ... اقبال تو ... پس امیر دیوتاز را روان
کرده دیوتاز روانه شد یک فرسخ راه طی کرده دید که از ... بیابان ... که بهرام گفت
شش هزار ... پنج هزار کس همراه دارد و دیوتاز
... سه دفعه ... بهرام ... [illegible]
کس ... بهرام ...
... سر راه دیوتاز ... گفت ... خارجی
... پنج هزار کس ... تشنه ...
دیوتاز تا رسیدن ... بهرام که گفت ای خارجی ...
به صحبت ... دیوتاز گفت آری ای خارجی ... تشنگی
بنزدیک است که هلاک شوند ... اطاعت سخن ...
... امیر ابومسلم ...
... بهرام گفت ای ...
ی دیوتاز ... شمشیر ... بهرام ... دیوتاز
... بهرام ... بهرام ...

سر راه بر تا سپه بهرام بیک و بعد از آن که چنین سردار خود را کشته

دیدند روی به هزیمت گذاشتند و یوناز فتح کرد و دشمنها را پیش انداخته متوجه

اردوی امیر شد اما مومنان ریگ را مثل حنه سبزه خود را بر زمین گذاشتند

العطش العطش گویان که یک مرتبه دیوناز رسید شش هزار گلاب حنه خربزه آورده

مومنان چنین دیدند سبزه را زخاکی بر داشتند با سنقیلی دیوناز دخسته شدند هجوم

آوردند نیز دیگر بود که حنه شد دیگر که زور دارد بخشند بخشند بر سر بی اردوی زور

نداشت و جماعتی بدست نیز آمد امیر تمام دارو فرمان کرد و یوناز را سرکار نمود

هرکدام را فرا خورحال دادند فرد بی جهت امیر نگاه داشتند آن گاه امیر رو

به یوناز کرد و گفت ای دلاور چرا همراه ما نیز آمدی یوناز گفت بلا گردان

سرتا پای تو بگردم وقت آمدن من نیت سی شیخ داشتم ان شاء الله تعالی به خدمت

می‌رسم امیر دیوناز را داغ کرد آتش از دیده بیارید باز روانه سر چاه ستم

شدند چون هوا گرم بود تا حنه خربزه بردند بسیار هم خوردند بیشتر بدتر هزار سو

می‌بنا جانی بدر رو بشنیدن بر سیدند پس امیر بسیار دل به درد آتش از دیده

بیارید باز نشنگی سیران غایب شد امیر جامه ریگ بنظر در آورد مومنان را

نیز بر جامه ریگ نگاه داشتند خود بر بالای جامه ریگ [illegible] دید طاهر سر چاه چهارم

رسیدند با لشکر خونشته اندر روی بطرف مومنان کرد و گفت بدرستی باشد خود بر چاه

چهارم می‌رسید با جهت تشنه آب بدست بیاورم مومنان تشنگی آب

شنیدند همگی به پرواز در آمدند بی نفسی که بود روانه شدند امیران بالای جامه

سر از بدن طاهر را نظر به امیر ابو مسلم آمد و عبد الله اسعد که همراه طاهر بود

طاهر روی به عبد الله اسعد کرد و گفت که این روستائی است که با آب آمده است بسیار

تشنه است ببرد او را فریفته کن تا بدانم او سلاح دست بگیر کی که سر او را بر داشته به جهت

خلیفه ببرم تا این فتنه کوتاه شود عبد الله اسعد سوار شد همه جا می‌آید تا نیز

دید امیر ابو مسلم نامدار رسید گفت ای روستائی تو هنوز باطن یزید را قبول نداری

که بزاد درین صحرا است گرد آن دشنه‌ای که بر داند بیا و اطاعت سخن من کن

دست از دامن ابو تراب بردار و بیعت یزید اقرار کن و عده که به یزید کردم که ترا

پیش خلیفه ببرم هر مدعائی که داری بطلب بیا و در امیر گفت من هم پشیمان شدم اما

فوت گفتار ندارم که تا تو سخنی بگویم دم آب بمن بدهی که از آن هر چه بگوئی اطاعت

می‌کنم عبد الله گفت به چشم پس روی بطاهر کرد و گفت یک جام آب به جهت من بفرست

طاهر را خیال که عبد الله خوبی خواهد به خورد عبد الله نشست دید که هم چه دشمن خلیفه

را فریفته کردم جام آب را آوردند به عبد الله دادند عبد الله دست دراز کرد که با سر

بدهد داغ امیر به عبد الله داد که آب را مده که آن روستائی آب به خورد کسی از عهده

رو بر دن نمی‌آید تا تشنه دستی نتوانی او را دستگیر کنی عبد الله دست جعفر کشید آب

را امیر دید که آب را بجنبانید امیر دید که آب را ریخت از قهری که داشت چنان نیز

بر فرق عبد الله زد که تا جگر گاهش شکافته شد را که نظر بطرز زندانی دید که کشته

شد آه او فغان دشمن بر آمد امیر بر مرکب زد سر راه به امیر گرفت تشنه هوا امیر کرد

امیر معبره بیشتر بر دم تیغ آمده دید که بیکه بگریخت سر را حواله اسعد کرد و اسعد

دفن ناری پیوستن بگذارد و چنان بر گنگ رسید که بدو باز که دید سر هزار کس یک بار
با همه حمله آوردند امیر ارمن و عیب ن خارجیان با وجود تشنگی که داشتند از هر طرف که روی کرد
ارکند نیزه زد و می حرف ابا دگیا سه کرا قدرت آن نیست که پایش دارد و روایت دیگر آنکه نادر
فدائی بود و ارزدا اهمیه دشمن گردی بر خواست که در بیابان گرد به زیر صحرای ریگ خوابدم
دیو نارنب بانی رسید با شش هزار کس چون او کمر در راه رسیدند خود را به صحرا ن سپاه
طاهر و طاهر با سپاه نجیب گرد دند که ایشان بگریختند پس ایشان ز اهل دند میان خارجیان
بلکه بجنگی می سر تا برکند به پشته سبب خدا انقعقه داد و هر دو تیر دانگی می بدادند بعضی
ران که بر درست بوده بخلکی امیری آمدند امیر نامدار که و تنها با دیو نارنب با پانصد ده
هزار گریزان به جهنم واصل گردیدند سر چاه را خالی کردند مومنان و اطلب کردند بر سر چاه
آمدند از بهر اضطراب و اشتند هجوم آواز شنیدند که لعین بقعر چاه افتادند امیر بجنگی اقتا
عذاب کرد عیب تمام از چاه آب بر میداشتند همه مومنان منیب آمدند طاهر تعجب دید که صدمات این
چنین زور داد روی باطل گرد که لشکر بکین داغ آمد راه چو آنان طاهر را با شش ده هزار کس
که مانده بود کرد چنین اخذ اعدند سر چاه هفتم را گرفتند نشستند دیو نار زا امیر راه داغ کرد از
پیش بیداد رفت امیر هر چه جنگ کرد به چاه چیزی نداشتند که آب بر دارند اضطرار کردند که خوب راه
شده هر کس به راه سیراب کردند بودند نشستند چون سر چاه هفتم تورید و تمنزل از منزل های دیگر
در بود مومنان نیز چون نمی توانستند و راه طی کنند آهسته آهسته می آمدند یک منزل را دو منزل
میکردند چون ده هزار ده روز شد امیر به اندک طاهر را جنگ البته ایشان از تشنگی مرده
اند امیر با یاران تیز دیگر چاه هفتم رسیدند تا از چاه پنجم در جنگ مشغول به چنین تیز مومنان را

طاهر اسب گوید

طاهر اسب گوید و چند تیز دیگر را بفرستید به تیر ملک اهلال زد و گی و دیگر هر اظهر زمین میگفتند
ایشان ما را امیر ابو مسلم بودند پس طاهر سگ آن مومنان را گرفت زبان ایشان مرا
بریده بود سر از بر بر شتر بر همه آویخته به صحرا انداخت داد که ابو تراب را بگو بیدار که بفرستاد
تنها بیرون به استان ایشان نیز سیم اما طاهر داغ را فرستاد که برود یک چیزی از امیر
ابو مسلم بیاورد اگر نمی دانست که هر که هیچ اثری از ایشان نیابد امید که اگر ابو مسلم
مرده باشد سر او را بر داشته به حضرت بیاورد که از پا کار خود بروم امیر با
یاران خود بر سر چاه هفتم رسیده بود آمده بودند امیر سنگی را فرستاد که از طاهر خبر بیاورد
کم شده داغ رو بطرف خانه می آمد و سنگ هم بطرف خانه رفت تا بر بالای خانه بر آمد آن
سنگ به تنها بود که داغ ناله زنان می آمد به بالای خانه چاه که بیند که اثری از ایشان پیدا
هست یا نه آن سنگی صدای ناله شنید شاخ خشک کرده از کمر باز کرده [illegible] گرد داغ همه جا
خاطر می آمد تا به نزدیک رسید با هیبت که آن سنگی نزد گشید که مهره پشت داغ بر
زمین افتاد گرد تا اهل دل شکسته [illegible] آن سنگی بیش آمد داغ را گرفت بر برد
سنگی را به حضرت کشید [illegible] داغ گفت ای [illegible] دو کس [illegible] از من چه می خو
ای گفت [illegible] ما را گفت امیر ابو مسلم [illegible] به حضرت اوی
بردم [illegible] داغ گفت [illegible] صاحب خروج [illegible] داغ
[illegible]
[illegible]
[illegible]

خون من خورم سر مردان [illegible] هر کدام که بخواهی [illegible] دهم
امیر ابو مسلم نامدار گفت سر هیچ کدام را نمی خواهم [illegible] می خواهم و می خواهم که طا
هر را بفرمائی نگاه داری که ما امشب [illegible] داغ گفت بار دیگر [illegible] قسم چون از سر خون
من گذشتی من نیز از آن شب حقیقت جنگ برای شما است سپارم امیر گفت دست دار که بعد
پس داغ [illegible] دوستی کرد و گفت که بعد از آن خود سلامت که هر چه من میدهم
شما مهمانان ببرید پند دوستی عیاران را بر داشت همراه داغ روان شد چون
چشم به [illegible] دیگر از هر [illegible] راه چند نفر دیگر گفت شما در بیرون جا باشید
تا رفتن من خود به این شد و رفت داخل بارگاه طاهر گرد دید دست به خنجر کرد و
بر بالای سر طاهر نشست طاهر چشم باز کرد داغ را دید گفت ای داغ در این جا چه
[illegible] کی داغ گفت زود باش مهر خود بده طاهر گفت ای داغ مهر مرا چه می خواهی گفت
مهر ترا به جهت پهلوانان است می برم [illegible] برای مهمانان است [illegible] طاهر ای داغ این
خونت علی را [illegible] داغ گفت مرا امتحان مکن دست دراز کرد [illegible] گفت
خنجر بر حنجر او گذاشت گفت ای مادر قحبه [illegible] بده و گرنه سر [illegible] طاهر نیز این
سخن را از داغ شنید و مهر خود را داد داغ از سینه طاهر برخواست گفت ای طاهر
من با تو [illegible] تا [illegible] یک [illegible] دارو [illegible] از [illegible] بیرون
آورد و بر دماغ طاهر بپاشید طاهر گفت این چه بود داغ گفت [illegible] کرد [illegible]
شد و [illegible] دست [illegible] طاهر [illegible] بیهوش شد داغ مهر
را بر داشت بیرون [illegible] بر سر جاه آمد پهلوانان است داغ

شان

را دید گفت [illegible]

[illegible] گفت [illegible] چه می خواهی داغ گفت طاهر مهر خود را بمن نه داده است که حقیقت جنگ است
[illegible] این نمی خواستند بدهند داغ [illegible] مهر را به این [illegible]
این مهر طاهر را دیدند حقیقت جنگ است بداغ دادند داغ [illegible] دوستی دست بدین
مهمانان [illegible] اول قدری [illegible] با مهر دادند [illegible] بعد از آن مهمانان دادند
مهمانان نیز [illegible] شدند تا صبح روشن شد [illegible] طاهر را بیهوش طاهر نیز چشم باز
کرد داغ را دید گفت ای بدبخت این چه کاری بود که کردی دست بر خنجر به سینه من نشستی
جهت چه بود من ترا [illegible] که [illegible] جهت [illegible] داغ
گفت همه جا [illegible] دوستی [illegible] خوشی [illegible] من می خواستم که ترا [illegible] بعد از آن
طاهر گفت [illegible] داغ گفت [illegible] که از عهده این [illegible] بیرون [illegible] گفت
[illegible] اگر امشب بدست ابو تراب [illegible] گرفتار شده بودم [illegible]
من به جان [illegible] که شما را [illegible] به جهت آن بود که مهر را
تو [illegible] آوردم حقیقت جنگ است به این [illegible] روز
[illegible] دیگر [illegible] که [illegible] کار
[illegible] طاهر نیز قبول کرد [illegible] روز در آن جا [illegible] داغ عیار [illegible]
هر را با پانزده هزار کس بر داشته بجانب [illegible] رسیدند از این طرف امیر ابو مسلم نامدار
[illegible] لشکر [illegible] را بر داشته راه طی می کردند و [illegible] حقیقت جنگ [illegible]
[illegible] روز [illegible] برابر [illegible] که [illegible]
سخن این چنین روایت می کنند که هر منزلی که [illegible] راه طی می کرد [illegible]

از تشنگی و گرسنگی بدرجهٔ شهادت رسیدند امیر را این چنین تشنگی غلبه کرده بود که
اگر قطع امید کرده بود و جان به حق تسلیم کرده است ده روز بود چیزی از هیچ جانداران مومنان
نخورده بودند ... که بر زمین میافتادند امیر بالای سر ایشان دست به دعا برداشت بالا
سر امیر ایستاده بود به سجده امیر نیز ... افتاده بود که قطرهٔ آب بر لب
امیر خورد امیر چشم باز کرد و دید هوا صاف است بارندگی نیست این آب از کی بود که به من
خورد باز امیر چشم پوشید قطرهٔ آب دیگر بر لب بخورد امیر به طرف راست نگاه کرد
آهو به نظر درآورد که دید هر بار خود را حرکت میدهد دست بر زمین میزند امیر گفت
بگذارم که این بلا آب خواهد بود امیر نیز برخواست دست بر زانو نهاد پیش آهو برفت
تا ربع فرسخ راه طی کرد بالای کوه چشمه ... را دید چشمه آب با کف دست خود آب
بخورد که مومنان از آب ... [بگذار از برای] ... با اطراف نگاه کرد و دید که ...
در بالای ... خواب ... جنگجه ...
... جنگجه را ... کرد ...
آب به جهت مومنان میخواهم ... امیر ...
... امیر ... خارجی ...
... آن خارجی ... امیر نیز دست ...
کرده دست آن خارجی را گرفت تیغ از دست آن خارجی بدر کرد ...
آورد که ... جنگجه را ... به جهت مومنان
آورد و هر کدام را قدری ... مومنان قدری ...

برد به بالای

برد به بالای آن کوه چشمه ... برد به سر آب شاید مومنان ... بر سر چشمه
بند بر آب شدند از آن جا ... خود ... بالا
... آمدند امیر ... دستی و ... را ... که ... او ظاهر
... بالا ... دیدند که ظاهر ... ده هزار کس ... جز ما
دادند امیر بسیار دلگیر شد در آن وقت ... چهار صد ... امیر ... بود
بر دوات دیگر ... هزار ... کس بود ظاهر چون اندک ... دیدند
... گفت که امیر نامدار ... تشنگی و گرسنگی ... دارد پس
... را ... انگشت ... به هزار دست ... گرد گشت
بر داین ... دست ... دست ... بالای ...
مومنان ... اعلای ... زمین ...
... امیر ... بر ... و ده ... را ... جاه
... بود ... تا ... روز و یک شب ... برادر
زاده ... شاه ... معز ... بود ...
دید ... صحرا ... جامه خود ... این ...
... چون ... نغز ... بالا
... امیر ... معز ... آورد ... معز ...
چون ... اورد ... بر ...
... معز ... چون ...



که طرف بزغدان ایشان شتافته کردند که زبان ما بریده است مضراب شاه [illegible] بارگیها

داده که این سخن [illegible] که دیگر [illegible] راست بگوید که ایشان [illegible] اگر

بروند این بیرا به غارت برده اید زبان این بیرا بریده اید که بخواند احوال

سپاه [illegible] ایشان [illegible] کردند که اگر [illegible] شما احوالات را [illegible] مضراب

شاه گفت که [illegible] خلیفه حضرت حاضر کردند ایشان ابتدا خروج امیر ابومسلم و حفظ

خروج از امام علیه السلام گرفتن اراده رفتن خوارزم بنزد [illegible] شاه آنچه از

پای قلعه [illegible] تا پای [illegible] آن که [illegible] نوشته

بنزد [illegible] شاه داد چون مضراب شاه مطلع گردید [illegible] سوار کرده چند نفر

همراه ایشان کرده و روز [illegible] حضرت [illegible] شاه [illegible] نامه

شاه چون نوشته اعلای [illegible] نامه مضراب را خواندند [illegible]

[illegible] نامه بنزد مضراب شاه نوشت که لشکر را از همان جا [illegible]

صاحب خروج [illegible] اگر [illegible] در جنگ [illegible] دست

بسته بدرگاه من حاضر کن و گرنه صاحب خروج را [illegible] بدرگاه من حاضر کن چون

این نامه مضراب شاه [illegible] رسید [illegible] تا لشکر [illegible] هزار [illegible] سوار

شدند [illegible] منزل راه را یک منزل کردند [illegible] راه [illegible]

که طاهر با [illegible] نود هزار کس [illegible] اگر [illegible] بر مومنان [illegible]

[illegible] قادر قدرت [illegible]

[illegible]

نه بدامن حالی کرده و بدنامی بر کلی مسلم شد نه بیخ و هزار کس مسلم بهر بیکری تیر [illegible]
می آوردند و در پای علم سنجر سالار ارکج معزاب شاه جهان کیر جوار زنی را از جهت دیدند
که معزاب شاه اندیش نیک پایه او را بنظر در آورد که بالای تیر ایستاده اند و پانزده
هزار کس [illegible] در میان دار مذهب [illegible] دیگر روی [illegible] داشته اند چنین که ظاهر علامت [illegible]
هزار کس را [illegible] بالای تیر [illegible] دیده که چون معلوم کنند که این [illegible] روی بدا
[illegible] دیگران ایشان چون معلوم کن که [illegible] با دشمنی دار علی او این طرف
[illegible] از آن طرف [illegible] لشکر [illegible] معلوم کرد که برادر [illegible]
محمد شاه [illegible] یک [illegible] آید معزاب چون [illegible] در آورد احوال پرسید آن
[illegible] که مصاحب خروج [illegible] داغ [illegible] معزاب [illegible]
بود که ما در [illegible] بهره [illegible] در آورده ایم [illegible] صدای [illegible]
[illegible] در [illegible] بهره [illegible] داغ صدای بهره ما در [illegible] که [illegible]
[illegible] ملک الموت آمد [illegible] سر [illegible]
معزاب [illegible] دست [illegible] دیگر [illegible] که [illegible] با دشمنی [illegible]
[illegible] امیر ابو مسلم [illegible] [illegible]
[illegible] داده که [illegible] آمد [illegible] روی [illegible]
[illegible] چه [illegible] آمدند اگر [illegible] دیگر [illegible] دستان [illegible] دیگر [illegible]
هم داغ [illegible] جماعت [illegible] اکنون ظاهر گفت
این داغ [illegible] معلوم [illegible] داغ [illegible] جهان [illegible] گفتند

[illegible] سالار ارکج [illegible] برادر زاده محمد شاه خوارزمی معزاب شاه [illegible]
[illegible] ظاهر [illegible] گفت [illegible] بهلو امان [illegible]
[illegible] که معزاب ارکج [illegible] الحال [illegible] خواهد کرد چون ظاهر
[illegible] دیدند [illegible] هزار کس [illegible] هزار کس [illegible] هزار [illegible]
روی [illegible] ایشان [illegible] که ظاهر [illegible] ایشان [illegible]
[illegible] ظاهر [illegible] روی [illegible] منزل از پای [illegible]
نامه [illegible] احوالات [illegible] نوشته [illegible]
[illegible] اگر [illegible] دیگر برادر زاده محمد شاه خوارزمی معزاب شاه با پنجاه هزار
کس [illegible] دوستان [illegible] الحال [illegible]
[illegible] نامه [illegible] ارکج معزاب شاه
[illegible] که چنین ظاهر [illegible] داده [illegible] سر [illegible] کردند
[illegible] شاه [illegible] امیر ابو سعید [illegible] خواجه سلمان و خواجه
[illegible] عبد الرزاق [illegible] اسحق [illegible]
[illegible] علاوه [illegible] خلق [illegible] ابو علی [illegible]
[illegible] ابو سعید [illegible] بر [illegible]
دیگر [illegible] بارگاه [illegible] امیر [illegible]
[illegible] در آورده احوال پرسید [illegible]
[illegible] معزاب [illegible]

را تا به جمعیت عسکر خود نوشتن همه را به جمعیت امیر پاشان کرد امیر ابو مسلم نامدار
هرچه در آن مدت کرده بود همه را به جمعیت سهراب شاه بیان کرد بعد از آن از ده
روز موسیشان به جای آمدند خود را ساخته بر خواسته روانه خدمت محمد شاه
شدند اما بر روایت دیگر آنکه امیر ابو مسلم نامدار با سهراب شاه بعد از نشست دادن
ظاهر روانه ارگنج شدند محمد شاه ایشان را استقبال کرده داخل به خوارزم کرد
بعد از آن بزرگان خوارزم را طلب کرده احوالات را با ایشان خاطر نشان
کرد چون ایشان دیدند مردم خوارزم همه تابع او شدند اطاعت کردند گفتند که این
زبان بر بچار اسحق گر باس یوسف پیغمبر برهم اگر این مرد صاحب خروج عالم
گیری شود پس ایشان شفا خواهد یافت و ما همه جان فدای ایشان کنیم بر روایت
دیگر که در دادن شفا یافتن علما و طلبه امیر خوارزم بود چنین محمد شاه نامه کنگ
سهراب شاه نوشته بود بخیر شود تا اسحق گر باس یوسف پیغمبر را امیر سر بالا کردند
اعلا و طلبه را به حمام فرستاد با لباس پاکیزه پوشانیده و شب جمعه به اندرون
مسجد فرستاد و دوازده هزار حافظ خوش کلام به دور او نشسته و سادات
خوارزم سر برهنه یارب یارب گویان به در مسجدی کرد بدند تا به نزدیک صبح
حضرت امیر المومنین علی علیه السلام آمد با همه را شفا داد همه ایشان یاعلی یاعلی
گویان صبح کردند محمد شاه نیز با مردمان مسجد در آمده دیدند یاعلی یاعلی میگویند
این نیز باور کرد که اول هم چنین گفته بودند که اگر این مرد صاحب خروج است
این نیز شفا داد چنین شفا یافتن سرانی در سنه سید اکبر دکعف بر شاه طلعتی است

امام محمد باقر ع در کوه پنهان شد و خلفای بنی امیه تا نصف نجات داه محمد ماه سرا
پنهان دادن محمد ع بگو الحال ابو مسلم نامدار نایب حضرت شده داده که خروج
کند چنانچه دیگر از ذریت پیغمبر بر دارد شما چه میگوئید در باب اطاعت اگر میگوئید آنچه بگفته
خدا و رسول خدا است صاحب خروج خدا آگاه است ما باو میرویم چون
جماعت خوارزم این سخن از محمد شاه شنیدند همه یکبار گفتند تا جان در تن
داریم در راه حضرت امام حسین ع نثار میکنیم آنچه فرمائید آن چنان کنیم دیگر تاب
دشنام دادن مثاب ناسزا شنیدن نداریم چون محمد شاه دید ایشان همه تابعند
همه جان نثار ادسه فدا اند پس برادرزاده کمان خود را طلبید که هر کدام در شش روز
... دار بوده چنین ... جمع کرده بدند صاحب خروج را گرفته سهراب شاه نیز در
نزد امیر بود پس برادر سهراب را طلبید یعنی جعبه تیر کمان را سی هزار کس او
داده روانه به جانب امیر کرد بعد از آن جنید خوارزمی را طلبید بیست و پنج هزار
کس به او داده فرستاد بعد از آن حمید خوارزمی را طلب کرد بیست هزار کس
باو داد فرستاد بعد از آن حمزه خوارزمی را طلب کرد بیست هزار کس باو داده فرستاد
بعد از آن نوزده هزار ... نقار را طلب کرد صد و پنجاه هزار
کس باو داده فرستاد بعد از آن بار کاه یوسف پیغمبر با آنکه چهار هزار چهار صد و چهل
... ستون ... باجگر ... هزار ده هزار و هزار ... فرستاد بعد از آن
دوازده هزار حافظ خوش کلام پیش امیر ... بعد از آن ... فرستاد بعد از
آن دوازده هزار ... که هر روز امیر سوار شود جنگ ... پیش امیر باشند

که گرد هیبه آن پیروی امیر نشیند فرستاد بعد از آن پهر از ده هزار نیزه دار فرستاد
که در دهنه جلوی امیر باشند بعد از آن حوار ده هزار ترک نشین کمان قدر انداز فرستاد
که بجزم سواری امیر را وسلاح در میان داشته بعد از آن علم یوسف پیغمبر را با سجاده پاس
که بجهت عبادت حوار ده هزار کس جای بود که نماز به گذارند بعد از آن طبق خانه یوسف پیغمبر
که هزار و هفتصد طلا دانند که سرکه آب نان حلوا مرغی سراج بود فرستادند بعد از آن هفتاد
راس قاطر با تخت پیم تخت مرصع که نیل یا نان مرصع پوسته به سبیل حقیقت پیش امیر بکشند فرستاد
و سجده را ... باب حضرت زمین لجام مرصع آوسلا بفر از جنیبت بکشند فرستاد
بعد از نگاه ادامه کرد که بجای نزل سنجران ... آمده ... نظام کرده بر گردد بعد از آن
که بزرگان خوارزم را برداشته متوجه بجای تخت سنجران شدند امیر مشغول بود که یکی پیغمبر
در طرف خوارزم کرد شد از جانب نگر دستی پرکاله علم ... هزار کس ... جمعیت
ملبس کمان رسید امیر احوال پرسید معراب شاه گفت برادر من ... امیر سوار شد با سنقبال
جمعیت ملبس کمان بدر رفتند با ستقبالی هر چه تمامتر داخل اردو گردانیدند هنوز ... نمی‌زد
... طلا بود دیدند که هیبت پرکاله علم ... هیبت پنج هزار کس ... جمعیت خوارزمی امیر
احوال پرسید گفت ... امیر اوسلا استقبال کرده داخل اردو گردانیدند
هم ... هیبت کرده هنوز آب ... طلا بود دیدند که پرکاله علم ... هزار کس
... جمعیت خوارزمی امیر احوال پرسید گفت برادر ... امیر اوسلا استقبالی کرده او هم
با ... ده هزار ... طلا دیدند ... ده پرکاله علم ... هزار کس ...
حمزه خوارزمی امیر احوال پرسید باستقبالی حمزه ... داخل اردو گردانید او هم با ...

کعبه هوزم

کرده او ... طلا بود که دیدند ... پرکاله علم ... هزار کس دریای
علم آفتاب تابان یوسف فرخ لقا امیر احوال پرسید معراب شاه گفت فرزند دلبند محمد
شاه یوسف فرخ لقا است امیر با کل سپاه سوار شد با ستقبال یوسف فرخ بدر رفتند یوسف
با عزاز تمام داخل اردو گردانیدند ... امیر هیبت که داخل اردو گردانید بعد از آن
حوار ده هزار نیزه دار ... از ده هزار ... ده هزار حافظ خوش کلام حوار ده
هزار ترک قدر انداز حوار ده هزار فراش ... یوسف پیغمبر هزار و هفتصد طلا
خانه یوسف پیغمبر و سجاده ... یوسف پیغمبر ... سجاده ... مرکب آنچه از
اول ... فرستاد ... بعد از یکماه با بزرگان ارگنج خوارزم ... هزار
کس ... تخت سنجران شدند چون ... آمدند ... از بزرگان ارگنج
... امیر ابو مسلم نامدار ... که ... امام محمد ... دانسته
... استقبالی از جا حرکت ... امیر ... که او ... دیگر از جای
... گردانید ... به استقبال محمد شاه ... محمد شاه ... هزار
... داخل اردو ... امیر ... محمد شاه را
استقبالی ... محمد شاه ... ده شد ... دیگر را
... اول ... بعد از آن تمام بزرگان ارگنج بیعت کردند محمد شاه ... امیر
ابو مسلم را ... دید که محمد شاه ... امیر ابو مسلم ...
... محمد شاه ... پادشاه ... محمد شاه ...
یوسف پیغمبر ... ده هزار ... تخت ... جا ... نشستند ...

با سرداران ارگنج بدست راست نشسته بود از آن محمد شاه که استاد گفته است

جهان از آن هر محمد گرفت جاه جلال [illegible] محمد مرسل کجا محمد شاه به جهت

همین که ملک عالم مر او را بود او شنیده باک دین بود [illegible] سیداد و مذهب [illegible]

[illegible] مردان می [illegible] که [illegible] را [illegible] محمد شاه [illegible] تابع کنند

که آن [illegible] تابع آن [illegible] هر بار جنگ [illegible] کرده مردان [illegible] می خوردند

اگر از طرفین مردم در میان [illegible] صلح داده [illegible] محمد شاه [illegible]

آن [illegible] ابو مسلم [illegible] هر چه داشت [illegible] ارگنج مال لشکر و [illegible] همه را به او

مسلم [illegible] که [illegible] هزار [illegible] یک ماه [illegible] ان

شاه [illegible] نظام [illegible] ازده هزار [illegible] [illegible]

[illegible] همه [illegible] که [illegible]

بعد از آن تمام سرداران ارگنج [illegible] گفت [illegible] خدای [illegible] اگر [illegible]

یک [illegible] از [illegible] آنچه از [illegible] نظام بود [illegible]

که از [illegible] ارگنج [illegible] خزانه [illegible] از [illegible]

بعد از آن که [illegible] ارگنج [illegible] بود [illegible] [illegible]

محمد شاه [illegible] مردان [illegible] بزرگ [illegible] هزار [illegible]

هزار [illegible] بزرگ [illegible]

[illegible] از دست [illegible] بزرگ [illegible]

[illegible] محمد شاه [illegible] ارگنج [illegible] بود [illegible]

[illegible]

معلوم کن [illegible] بزرگ [illegible] داخل [illegible] آمد [illegible] بالا [illegible] یک [illegible]

بر [illegible] پنجاه هزار کس فرود آمد [illegible] تمام [illegible] داخل [illegible] جماعت [illegible]

[illegible] از بالا [illegible] خود را [illegible]

[illegible] محمد شاه [illegible] به خدمت خلیفه [illegible]

[illegible] سخن را [illegible] بزرگ [illegible]

[illegible] بزرگ [illegible]

به جای [illegible] بزرگ [illegible] گفت [illegible] از کجا [illegible] گفت

[illegible] برادر [illegible] خلیفه ام [illegible] گفت [illegible]

[illegible] خلیفه برادر [illegible] خلیفه ام [illegible] احوالات [illegible]

[illegible] روز [illegible] دیگر [illegible] گفت اگر [illegible]

[illegible] بزرگ گفت [illegible]

در این جا [illegible] من [illegible] یک [illegible]

هر [illegible] گفت [illegible]

[illegible]

[illegible] ماه [illegible] بارگاه [illegible] بارگاه [illegible] کرده [illegible]

[illegible] گفت [illegible] بارگاه [illegible]

آمدند [illegible] بر بالا [illegible]

[illegible] در آن [illegible] ماه [illegible] می آید

شخصی منقبت حضرت امیرالمؤمنین می‌خواندند آنجا بسیار پیر زن صدای شیر بیشه می‌خواندند امیر
چون شنیدند نیز دلگیر بود که هوش شده باز قایم گشت با علی جعفر بنده گمان بالای همان بیشه
نشسته گوش منقبت آن درویش اگر اشتباه آن درویش منقبت گو بازمی آید تا بالا
ی بیشه هر نفر را دید که بالای بیشه نشسته اند چنین نیک ملاحظه کرد امیر ابومسلم را دید با جو
ان دیگر نشسته اند امیر را شناخت اما آن جوان امیر را نشناخت از دیدن امیر وجد کرد منقبت
خوان درویش را از یاد کرد امیر بعد از آن گفت ای درویش بیشه چه بود در درویش بیشی آمد امیر
نیز ملاحظه کرد درویش دراز ریش را بنظر در آورد امیر گفت درویش کجائی گفت
بلا گردان شما گردم بنده از درد دست ... از گنج علی جعفر چنین اسم از گنج شنیده گفت
کوچک کیستی درویش یکی در ارگنج بود درویش محمد نام مشهور بود که همه او را ابواجی
میگفتند داغ هم خبر شناخت داغ گفت من کوچک درویش محمدم گفت با بنده طرف
بچه کار آمدی گفت درویش محمد مرا فرستاد که شنیده ام جوانی هم رسیده که دعوای
ی جوانی حسینی ۱۲ امام علیه السلام میکند و محمد شاه با او کمک کرده است اسباب بسیار
به جهت او فرستاده است بنده را فرستاد که تحقیق کند که اگر آن جوان اراده
جائی داشته باشد مرا خبر کن که با درویشان سر قدم ساخته در خدمت او هوای آن
جوان باشم من اسم از جمله چنین جوانان باشم که فردای قیامت رستگار باشم بنده
آمدم خبر از هوای ابومسلم کنم دیده خود را به جمال آن جوان روشن کنم و بجهت او
خبر ببرم امیر گفت خوش آمدی بنشین ساعتی با ما اتفاق همه روانه اردو شویم پس
داغ نشست ساعتی که شد امیر برخواست که برود رو به علی جعفر کرده گفت که ای برادر

ما جبلی را

ما جبلی راه آمده ایم الحال بلد راه نیستیم شما بلد راه هستید علی جعفر گفت یا امیر ما درین سر
زمین کمتر عبور کرده ایم من هم بلد نیستم داغ گفت بلا گردان تو گردم بنده همه جا
این بیابان را بلدم ... همراه شما هستم گفت ای درویش بیشی بیا بیشتر که منقبت
بخوانی داغ گفت بجان منت دارم شروع کرد به جار آجی کردن چنان به راحتی کرد که ایشان
بنده آنست که یکجا ببردیم داغ راه کرد ... سلطان از هوای ترکان بهر دعوت
یک فرسخ که درویش را ... طی کردند امیر نیز هوشیار شد روی بعلی جعفر کرد گفت این راهی
که ما آمدیم این راه نیست گفت ای درویش تو هم راه را اخلال کردی داغ گفت من راه خطا
نکردم این ... امیر نیز ... هر کس را شنید صدای های هوی شنید خا
طر جمع کرده بودی آمدند تا ربع فرسخ دیگر که آمد امیر گفت ... آمدن این قدر راه بنماید
برگرد که راه را اخلال کرده ایم درویش گفت ... که یکجا را رسیده ایم نیز نو
ت ... بالای خانه ریگ ... امیر نیز بر بالای خانه ریگ بر آمدند
کرد درویشان ... دیده که داغ دید که بار روی ترکان ... نزدیک شده
امیر گفت ای درویش ما ... راه طی کردیم ... شدیم داغ گفت ...
سرت بگردم ... که چه درویش چه ... منقبت من داغ هستم ...
... بزرگ ... از آن نعره از ... صدای نعره داغ
... رسید ... امیر ابومسلم نامدار ...
وقت ... داغ را ... روی بعلی جعفر کرد گفت که ای برادر ... این ...
مردانه باش ... جنگ ... که ... امیر را

رحاله کردند امیر تیر انداخت دمبه آن خار رجب تا نگشت [illegible] انداخت لعل جبه تیر [illegible]
سر امیر را و انداخت جنگ کنان رو به هر طرف که میکردند از کشته پشته‌ها بالای سر
نشسته داد مردی و مردانگی میدادند که در میان جنگ گاه لعل جبه خود را به هر طرف [illegible]
که با ایشان امیر را [illegible] بیک بار که بد کسی از جوانان مجروح شده بودند که بجنبد [illegible]
[illegible] مرد و کار بوده و دندان می‌شکند در میان جنگ پای لعل جبه [illegible] جایی بود که جوی
[illegible] را آب سیراب بود ریگ گرد آب بود پای لعل جبه [illegible] خورده میان چاه رفت دا
امیر تیز [illegible] ساعتی گذشت امیر بر گرد لعل جبه را [illegible] دیگر [illegible] رفت آه
از نهاد امیر بر آمد [illegible] امیر سر دیگر دید هر چند [illegible] بگرد نتوانست که راه [illegible]
بهتر [illegible] ازو پای در آورد که چون لشکر را سردار [illegible] جنگ میکند همه
[illegible] میان آنجا هزار کس [illegible] بیت [illegible]
همه [illegible] سیلاب که [illegible] سورچه [illegible] تیر تا بان
را به در آورند پوست [illegible] داغ [illegible] [illegible]
[illegible] هزار کس [illegible] امیر [illegible]
[illegible] امیر [illegible] امیر ابو مسلم [illegible]
[illegible] امیر [illegible]
[illegible] امیر را [illegible] امیر ابو مسلم [illegible]
[illegible] همراه
[illegible] امیر [illegible] معراب شاه خواجه

سلیمان [illegible]

[illegible] که [illegible] لعل جبه [illegible] خواجه [illegible]
[illegible] دیگر [illegible]
[illegible] دیگر [illegible]
[illegible] امیر [illegible] لعل جبه [illegible]
چاه [illegible] معراب شاه [illegible] آورد [illegible] چاه
[illegible] لعل جبه [illegible] چاه آمد [illegible] لعل جبه [illegible]
[illegible] دیگر [illegible] لعل جبه
[illegible] که [illegible]
[illegible] لعل جبه [illegible] چاه [illegible] دیگر [illegible]
چاه [illegible] از چاه بیرون [illegible] آمد [illegible] چاه
[illegible] لعل [illegible] در میان آب [illegible]
[illegible] لعل جبه [illegible] از چاه بیرون [illegible]
[illegible] لعل جبه [illegible]
که [illegible] لعل جبه تیز [illegible]
[illegible] دیگر [illegible]
[illegible] که معراب شاه نام [illegible] لعل جبه [illegible] معراب شاه [illegible]
[illegible] لعل جبه [illegible]
[illegible] معراب شاه

میان شادی بطرف اردوی مهتراب شاه گذاشت مهران عیاران خود را بشهر رسانیدند چون
داخل اردو شد به بارگاه آمد چون مهتر ابراهیم شناخت در برابر مهتراب شاه سر فرود
آورد گفت شهریارا خدمت باشد بفلانجا که راهی بردم به فلان چاه آب بود هم جوان
مثل یوسفی دیدم که بمیان چاه افتاده گفت من برادر مهتراب شاه هستم مرا
از چاه بیرون آوردم بند را گفت برو برادر مرا بگو که یک دست لباس و یک اسب بجهت
من بفرستد چون مهتراب شاه این سخن بشنید تعجب بسیار کرد و گفت که یک اسب بفرست
... نفر سوار شدند لباس ... بعل جنبه بردند و بعل جنبه سوار شدند که ناگه
در میان راه آب ... باشند و ... بسیار رفت ده خواجه سلیمان و مهتراب شاه را
بخبر که دند بعل جنبه را با آن حالی بنظر در آوردند احوال خبر را پرسیدند آنچه از حکایت
واقع را احوالات را ... بیان کرد بعل جنبه همان رخت را با همان کلاه بجواب داد
بعد از آن برخواستند داخل بارگاه گردیدند خواجه سلیمان عیاران را باطراف جانب
فرستاد که اسیری از ابو مسلم نامدار بیدا کنند که بعل جنبه در بارگاه بهم خورد بیاده
گردد آن روز و شب داخل بارگاه شد آن بیاده ... امیر را میخواست ... نامه کرد
جستارادم ... داده بود ... خواست که بطرف خواجه سلیمان تحفه فرستاده آورد
دید که تاج پادشاهی بدارد بنشان شد میخواست که بطرف مهتراب شاه بفرستد آورد
دید که او هم ... پادشاهی بدارد ... نامه سرداران را بجان ... بنظر در آورد
... بعد از ... پیش تخت یوسف بعنبر ... دید دانست که جای پادشاه
است در برابر تخت سر فرود آورد ... داخل کرد نامه بیرون آمده در پیش تخت

(گذارش)

گذاشته خواجه سلیمان نیز گریبان ... گرفت دید که بینی گفت پیاده خان ابن خان ...
در بسیار ... بود ... باعث تخت تاج ... اسباب جان ملک زاده را فرستاد که
شنیدم صاحب خروج ... شده خط ... از امام علیه السلام کرفته ... خواهرزم کرده
... بالشکر گران بر داشته بجهت قیام امام خواجه سلیمان چون اسم امیر صاحب خروج شنید آه از
نهادش برآمد گفت اسم تو چیست گفت اسم من باد بلداست عیاری ... خواجه بنب
بیرون ... امیر ... بعل جنبه ... در باغ ... گفت ... بجهت
باد بلد اسپان گرد گفت احوالات این است که بتو گفتم باد بلد گفت اگر بلدی همراه من
باش که مرا بار ... بهر دیگر ... که غلامی امیر شود پس خواجه روی
... گرد گفت تو همراه همراه باد بلد بلدی کنی پس ... زدن در آید باد
خواجه متکلم بود خواجه گفت رفیق تو رفت باد ... گرد دید که ... آن ... گفت
تو این ... د به ... داری حالا صبر کن که از همان جا که ایستاده بود ...
زدن خود را به ... کلاه ... را برداشت از ... رفت ...
کلاه ... را ... باد بلد ...
... رفت ... دید برگردید باد می آید ناگاه ... دید ...
... گرفته ... کوه را ... باد ... احوال ... بود
چه کار ... گفت ... رو ... که من بطرف ... آمده ... را
... روستای ... بگذارد ... دیگر ...
راه ... دید ... بالای خانه ... باد ...

از این احوال هر سپاه که اردوی ترکان تنگ خوزی کدام سمت فرود آمده
است میر مراد گفت تو چه نام داری گفت مرا بادلبدا می گویند میر مراد گفت
سبحان الله چه [illegible] تکلیف و [illegible] که ملازمان دامنه کوه را
هستند با دلبدا نامی از این عبور کنند این نه هیچ حرف [illegible] دیگر
سپاه [illegible] از آن خارجی که [illegible] گفت ای کم [illegible] نامرد
تو [illegible] های [illegible] گرده [illegible] بدتر [illegible] که مبادا آزار با وی
[illegible] بالای [illegible] بر آمد نگاه کرد [illegible] و دیگر [illegible] تاف [illegible] رفته

ترکان را

لباس دیگر [illegible] داخل اردوی ترکان [illegible] ده امیر
[illegible] ترکان با [illegible] از [illegible] بر ترکمان [illegible]
است در برابر اراده [illegible] که [illegible] حقیقت [illegible] که
[illegible] امیر را [illegible] هزار [illegible]
کمان در میان [illegible] بر آن [illegible] اسب
در [illegible] جامی در دست داشت امیر [illegible] آن [illegible] گرد گفت جای اسب
[illegible] خارجی [illegible] که در دست داشت با میر ابو مسلم نام دارد بخود
بر داشته بر زمین ریخت و [illegible] امیر [illegible] دلبدا حسین آن جای را
[illegible] کرد [illegible] آن [illegible] تا به
[illegible] رسید با دلبدا از عقب سر [illegible] آمد [illegible] خارجی اکر
نطفه [illegible] با میر سپاه [illegible]

[illegible]

چه

چه میشد [illegible] گفت بگو تو را [illegible] گفت آری که جان از کردن تو بدر رود خنجر کشید چنان بر [illegible] از
[illegible] از [illegible] بیرون آمد همان لحظه لباس او [illegible] خود [illegible] و [illegible] از اسب [illegible] بدر [illegible]
که [illegible] تا [illegible] به کنار آزاده امیر [illegible] رفته [illegible] آزاده [illegible] آمد با میر
[illegible] چند نفر از [illegible] خارجیان نگاه کردند [illegible] از آزاده امیر [illegible] کردند با دلبدا [illegible]
[illegible] در این جا [illegible] دیگر جای [illegible] در این جا [illegible] گرفته ام که [illegible]
ملایم شود باز [illegible] خارجیان [illegible] کردند با دلبدا دید که خارجیان همه [illegible] اند [illegible]
اسب [illegible] بر داشته [illegible] آزاده امیر آمد گفت بلا گردان [illegible] دهن باز کن امیر [illegible] گفت حال چرا
آب [illegible] گفت [illegible] هستم بلکه [illegible] دشمن [illegible] امیر دهن باز کرد [illegible] امیر ابو مسلم
بر [illegible] امیر گفت [illegible] از [illegible] سمت گرم [illegible] ار [illegible] را [illegible] اسب [illegible] زنجیر
امیر [illegible] در وقت [illegible] آن [illegible] خارجیان [illegible] با [illegible] زنجیر امیر [illegible] از
جسم [illegible] طرف آزاده [illegible] دید که [illegible] کار افتاده [illegible] شده [illegible] چند
بیرون آورده [illegible] اند [illegible] در [illegible] روز روشن مثل شب تاریک شد با دلبدا
[illegible] کرده [illegible] جهنم واصل گرداند از میان بدر رفت چون [illegible] آمد [illegible]
[illegible] که اگر [illegible] امیر را خلاص کند [illegible] دستگیر کن و [illegible] آن وقت که [illegible]
کردن [illegible] خلاص کردن امیر ابو مسلم نامدار [illegible] بلدا از اردوی ترکان بیرون آمد [illegible]
[illegible] مشغول [illegible] آمد اما چند [illegible] از [illegible] که [illegible] دلبدا [illegible] اردوی امیر ابو مسلم
نام دار [illegible] که بخلاص امیر ابو مسلم نامدار [illegible] آمد [illegible] بیرون [illegible] از اردو
بیرون [illegible] بالای [illegible] رفته [illegible] کرده [illegible]

سر و بدن و دست جنگ کرده اما داغ از دار عیاری نظر در آورد گفت غلط نکنم بابا بلدا که میگویند همین است بابا سلا

که نظر به اغا افتاد و دید که بصورت او به تشنیان شد گفت بخدا قسم هر چه ... نمیشناسم زیر پای این است بابا

بلدا پیش آمد گفت ای جوان هیچ داری بخوریم گفت پارچه نانی و قدری دوغ در خیک دارم دیگر چیزی ندارم

اما دوغ خوب دوغ است بابا بلدا گفت چو یک دوغ بیرون آورد و پیش بابا گذاشت بابا گفت اول تو بخور داغ

گفت ما دوغ کمتر میخوریم شما نوش جان کنید بابا گفت تا تو نخوری من نخواهم خورد داغ گفت این هم رو رشد قرار من

دوغ خواستی می خواهی بخوری ... مگر بگردن من افتاد بابا دست انجز کرده گریبان داغ را گرفت گفت ای مردک

بر و این دام بر مرغ دیگر نه * که عنقا را بلند است آشیانه دوغ تمام بخور داغ و اراده شیر ... کش

کرد دید چون لباس ... تشیان از تن داغ در کرده دید که طرف لباس جیباری ... کشیده است گفت ... ای

نمردم کمند از کمر باز کرد داغ را بخم کمند ... بست چون بابا بلدا شب بخواب کشیده بود ... دیار راه طی کرده

... بابا ... صدا ... رکاب ... بابا رسید چشم گشود دید ... نفر

... در دست دارند یکی ... بابا بلدا گذاشته یکی میگوید ... یکی میگوید ... بنده کشته باد بلدا

... رفت ... از جا به جهد که یکی از آن ... گفت ... یکی میروی ... گیست ... لعنت

لعنت خدا بر بد بد بر بهروان ... گفتند پس ... گفت ... که ... نمر قاق ترک قزاق

صاحب خروج امیر ... سوگرشته ... که ... همراه ... سر جلوی ملک زادم برای ... که

مقدمات صاحب ... دروغ وقتی رسیدم که او ... میر بند من آنکه ... او ... غلامی او

تم ... این آدم این پیاده ... است که ... کند که من او ... کرده ام

نمیدانم این پیاده کیست ... ایشان گفتند ... جارث عربیم ... ده من ... صاحب

خروج میرود ... که ... است بابا بلدا ... شنود شد داغ ... آمد ... با نفاق

نوکران شاه حارث عرب بخواهی شد حارث عرب آمدند بابا بلدا چنین هنر دیگر چنبه

شاه حارث عرب آمد ... تو را ابنظر در آمده همراه شاه حارث عرب احوال پر

سید که تو کیستی بابا بلدا احوالات را تماما به عرض شاه حارث عرب چنین سخن

شنید بسیار خوشحال شد بعد معه نا ... ده هزار عرب سوار کرده بودند پسر داشت

که نام او سید حسن بود ... که شجاع بود ... چهل من روز مصاف بکار میکرد

سید حسن را برادری بود سید حمید نام این ... همراه پدر بودند سید

حسن سالار سمنگان ملک عربستان ... گشت ... طرف او ... گفت بابا بلدا الحق ای

دلاور ... دید که ... مضراب شاه را ... دیدگی ... سه فرسخ راه ...

کند با ... مرف ... کمر ... کرد ... دید که ... جهل ... علم

شاه ... جهل ... بابا بلدا انیز ... گفت به ... معلوم کند که ... بسند

چنین هنر دیگر رسید بابا دا ... بنظر در آمد روی طرف ملک ... چشم ... باد

بلدا ... گفت ... که ... دو ... بگو ... تو چهل ... من وعده ... کرد

خبر صاحب خروج این ... و ... ده ... حرف ... ... اجل ... حکم

بر فضل بابا ... گفت ... واجب الفرض دارم ملک ... گوش ...

بابا ... بجلاد ... زود باشی سر او را از تنه بدن ... من این چنین بجا

ده ... من نخواهم ... بهرام ... سالار ملک ... آمد ... شهر یار

بگو ... که ... بخبر ... جلاد ... داشت باد

بلدا الحق ... صاحب خروج ... بجهت تو چیزی ... بابا بلدا از او

تا آخر آنچه گذشته بود به جهت ملک زاد بیان کرد گفت این است که شاه حارث با دوازده هزار کس خود را
به لشکر ترقان زده و من هم به تعجیل آمدم تا شما را خبر کنم که [illegible] چون ملک زاد این سخن را از ایلچی بشنید
سوار گشته [illegible] کردانید با بلدا [illegible] افتاده تا خود را به اردوی ترقان رسانیدند چون نزدیک اردو
رسید چهار هزار قزاق [illegible] چهار هزار نفر [illegible] را بیرون آورده بیک مرتبه دم بر دهنه نفیر
زرین کردند [illegible] روز رستخیز پیدا شد [illegible] شاه حارث [illegible] با دوازده هزار کس به اردوی تر
قان [illegible] رسید که ترقان [illegible] پادشاه حارث [illegible] که علامت چهار [illegible] علم نشانه
چهار هزار کس نمودار شد ترقان [illegible] در میان ترکان افتاد از آن طرف
شاه حارث از این طرف ملک زاد رو نمودند [illegible] لشکر ترقان [illegible] مرتبه [illegible] امیر را از
خارجیان [illegible] کرده بود بلدا [illegible] امیر نامدار [illegible] امیر [illegible] پیاده افتاد که [illegible]
که امیر [illegible] احوال رسیده بود از اول تا آخر به جهت امیر بیان کرده بود [illegible] که امیر از غیرت
بند [illegible] پاره کرد [illegible] دیگر که ملک زاد [illegible] خلاص کرد [illegible]
خارجیان انداخت ملک زاد داد مردی و مردانگی میداد که ملک زاد گفت که میباید خود را
به علمدار رسانید که علم را سرنگون کنی که لشکر با سردار جنگ نخواهد [illegible]
علمدار [illegible] جنگ [illegible] به علمدار رسید گفت ای [illegible] دست او علم [illegible] گفت ای [illegible]
مرا با علم بسته اند گفت من ترا خلاص میکنم دست [illegible]
علمدار [illegible] با علم [illegible] چون لشکر علم را سرنگون دیدند [illegible] همه روی به هزیمت
گذاشتند ترقان [illegible] ملک زاد
را [illegible] سرنگون کرده [illegible] مردی و مردانگی میداد [illegible] ملک زاد

نهاد گفت ای

نهاد گفت ای حرامزاده هر چه میخواهی از جان من نگذارم که زنده از دست من بدر روی
مگر از دست من [illegible] رکاب [illegible]
دم تیغ بر قبه سپر ملک زاد انداخت ملک زاد سپر را به طریق [illegible]
که تیغ ترقان [illegible] به طریق آیینه [illegible] دیگر شکست [illegible] تیغ را
بجهت صورت ملک زاد انداخت ملک زاد به دامنه سپر رد کرد [illegible]
[illegible] کرده روی [illegible] ترقان [illegible] از [illegible] زمین برداشت [illegible]
دم [illegible] بر قبه سپر ترقان [illegible] که سپر را [illegible] کلاه خود رسانید [illegible]
[illegible]
سینه [illegible] ترقان [illegible]
روی [illegible] گذاشتند ملک [illegible] با [illegible] ده هزار کس [illegible]
[illegible] از آن [illegible] امیر [illegible] دادند [illegible] امیر ابومسلم نامدار [illegible]
با [illegible] حارث [illegible] ده هزار کس [illegible] هزار کس
[illegible] امیر [illegible] گفت [illegible] حافظ [illegible]
[illegible] امروز [illegible]
[illegible] امیر گفت [illegible] آن [illegible] امیر آورد
امیر ابومسلم نامدار [illegible] گفت [illegible] خارجی را همراه [illegible] بعد از
آن [illegible] ده هزار نفر که اسیر [illegible] گفت
هزار کس [illegible] مسلمان شدند [illegible] هزار کس را به قتل

دست تیغ نهادند شش هزار کس را بکشت و حارث عرب داد مردانگی داد ده هزار کس را در
بیست شهر آن کوچ کرده روانه ارض روم شدند اما تاکید باید نمود ابو جعفر مکی ننشست که مفراب شاه
خواجه سلیمان را خبر که احوالات را تماما بیان کرد یکی بیست هزار کس حرکت
کرده به اسفندیاری امیر جنگ زاده شد حارث عرب چنانکه رسم است چنین هنرمندی کرد
یک هزار از ترکیب شب دهشت در برابر امیر سر فرود آوردند مفراب شاه و دعوی
جنگ دلیرانگان خوارزم جنگ زاده شد حارث عرب را در باغ نشانده آن مرد را بر
اسفندیاری تمام داخل او هر کرداند بصحبت نشستند آن گاه امیر نامدار با دلیلان
گفت داخل شهر را دلیل را نیز داخل را به بارگاه حاضر کرداند امیر گفت ای
خارجی آزاری همین دادی آن گاه دست به تیغ که روی بداخل نهاد و داخل گفت ای شهید
بار خدایی این آزار اولش بار سر مردان را به صحبت بیاوری آوردم امیر ابو مسلم نامدار
گفت همانا سر و امرای این خواهم حق تعالی مرا این قدر توفیق بدهد که هر کدام را
بداو بکشم از آن [illegible] ٣ چنین احوالات نموده شد امیر ابو مسلم نامدار
را به صحبت مردان نوشته مردانی تیغ قاپان ترک را فرستاد که بود نفر سیاه هم نوشته
بود که من ترکان را بطرف خوارزم فرستادم تو هم لشکر به طرف خوارزم رفته
با ترکان ترک دست یکی که دوستان را اگر بدست [illegible] گاه [illegible]
چنین ترک یکشنبه رفته بود نفر هم با صد و پنجاه هزار کس [illegible] روانه
بازار سنجدان شد تا هفت منزلی [illegible] پنج هزار کس لشکر شکست خورد
نشست [illegible] به اسفندیاری [illegible] داخل او [illegible] کرداند

روز نفر سیاه [illegible]

دست بود رسانیده احوالات گذشته بیان کرد نفر سیاه خارجی که شنیدند محمد
شاه به امیر ابو مسلم نامدار گفت که افسوس بسیار خورده روی ترکمان حفظ
کرده گفت الحال من چه خاکی بر سر کنم نفر را دلداری داده نفر احوال داخل بر
سید طاهر گفت فرستادم تا معلوم کند که دوستان را اگر چنانچه خبری شب ورد
این قدر خبر دارم که دوستان را اگر به حیله بدست ترک ترکمان گرفتار کرده در
این اثنا داخل در رسید که بیابان با ما کرده تمام احوالات جنگ زاده شد حارث
عرب دیگر نشستن ترک را بیان کرد نفر دیگر شبها تمام مردان چهار نوشته احوا
لات بگیرانیدن ابو مسلم و کشته شدن ترک جنگ آمدن جنگ زاده شد حارث عرب
همه را بنامه فرستاد که بدست چابک سواری داده روانه شده کرد اینها حفظ
با صد و پنجاه هزار کس را به داخل شد روز هفتم شب پای تخت آمد امیر دیدار ملاقات
شب پایان [illegible] کردی نموده از [illegible] بیان کرد دل گرد [illegible] صد و پنجاه [illegible] بیگانه علم
شد به صد و پنجاه هزار کس در پای علم نفر سیاه رسیده بود در برابر اجرای
امیر فرمود آمدند چنانچه در برابر ده سر پا کردند نفر را که نظر با اسباب اسلام ٣
دل لشکر دوختند بارگاه طبل خانه نوبت خانه فراشخانه [illegible] کرباس یوسف
پیغمبر [illegible] و شصت هزار کس را [illegible] کرد آه از نهاد نفر برآمد گفت
دوستانی در شهر مرو که تهمت جدا [illegible] آدم الحال [illegible]
[illegible] بیرون آید همان روز جمعه شب رسید نفر سیاه نفر [illegible] تا طبل جنگ
را نواختن در آوردند امیر ابو مسلم نامدار خبر ملاحظه سراج را طلب نمود گفت

نوبت هم طبل جنگ بنوازند و آواز سلامتی سراج نیز به طبل خانه آمد هزار و دو صد عدد
طبل خانه را بر داشته بجنبید. من جمال بر روی طبل یوسف پیغمبر آن شاه که دو صد آن
گرم گرم طبل دنانهای روزی و شب رکرتا در دیده خم در جگر که ز هر بار اکم طبل کر دید
صدای طبل یوسف پیغمبر چهار فرسخ در جهت و فرسخ بجهت نفیر سپاه
خارجیان را جای که روز رستخیز اهوا است هست نفیر سپاه گفت این بر فعلت
محمد شاه هست که رو دست تا پادشاه کرده است خوب کار رستاخیز را به رزم بدانم
با توجه باید کرد پس از هر دو طرف آن شب لشکر کفار بکارساز جنگ مشغول بودند
دم شمشیر را بزهر الماس آب گیری بسکر دند سنین و بین نیزه سرهای پیکر
و مدتها سپر را صیقل کاری میکردند همگی منتظر بودند اللب که با صاحب اکوشه
میدان رزمها بدتر رود و فلک بلاس نکبت بکبر دن کی انگشت تاج هولت بر سر
کی گذارد که جاالصباح البق سوار کمپنی با بر زمین خورشید بر سر همه عالم بر آمد
سپاهیان را بر قامت روز بازار جای ز دار از هر طرف صف آرای گرد ند صف
اول صف آرای امیر ابو مسلم بود میمنه و میسره قلب جناح آراسته کرده میمنه با
به سهل جبه و میسره سپاه معقر ابن شاه داده یوسف فرخ نقار اقبال سپاه بدا
شت علم مت شهیدان کربلا را بسر پا کردند موحنان بیرچاه موکنان پهلوان
بر مصطفی و مرتضی فرستادند امیر ابو مسلم نامدار سپاه قبطا سی را سعی بی سوار
کرد دیده ترکی دانش محمد شاه که حب بر کوشش دانست که اسم او سالار لشکر چهار
سوش ی گفتند او سام اسم در روز اول با امیر داده بود جنگش کرده بسپل چنین نیز گفتند

ام امیر

اندر آوری که محمد شاه فرمود بود که هزار و ده هزار دست افشنگ ها بر آب کرده پیش
پیش امیر می‌ریختند که گرد میدان بر جبین امیر نشستند بعد از آن صد طبل
سیس فیل را بعزم جنگ و شهیدان اسپ مرکب بعزم جنگ میکشیدند بعد از
آن مرد از ده هزار نیزه دار مرد از ده هزار حافظ خوش کلام پیش پیش با نگ
لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله بر زبان جاری میکردند بعد از
آن مرد از ده هزار ترکش کمان فرواند از نیزه‌های جگرزان زره جنة کمان
گذاشتند مرد امیر را در میان داشتند اسلحه جنگ شهیدان کربلا را
بوشها عاشه امام محمد باقر را بر سر گذاشته شمشیر بکمر آویخته داد را
بر کتف گذاشته تا جهان رود و انگشتری دانش که هر دو دانگ میدان قرار
کرفته شبی چهار دشته بفه و اسمای زنده ایان مجلس امر در سمرقندی
ابو نصر زینب و دودی و ابو نصر قعقاب و ذولا و جالوسی و باد بلد اسمر قندی خوف اصطر
بن لعب جبین آراسته کرده زنگ‌های طلا بر گردن مرکب رتبت داده تلمهای سرمع
بر سر زده در دهنه جلوی امیر بودند منتظر بودند که از آن ده میدان انگشت که از
صف سپاه نفیر سپاه مالک کو نیه‌های عسلم رسیدند با از حلقه رکاب خالی
کرده و ابو نصر سپاه مسری فرمود آنکه اجازت میدان خواهت در برابر
نفیر سپاه مسری نگاهی داده گفت برو که بزید بارها در نوبت شد پس آن خالی
مسبیل و بهرفه و فیده مرکب گذاشت تنگ زبر تنگ مرکب را ینکا تنگ در کشید
چنان که بر صدا زمین بشکست هی بر مرکب زده میدان کار زار در آمد بر

مزید بر دیگر که دلیران بعرصهٔ میدان می آوردند آنچه روی بعقب سپاه ابومسلم
نامدار کرده گفت خوش باشد دلیری دلاوری که آرزوی میدان داشته باشند
آنگاه بسرهای میدان بانگ دیگر بکردیم امیر بچپ و راست نگاه کرده که کدام دلاور
ارادهٔ میدان مالک کوهی کند که از میره بیابان کم دشند آمدن گشتنی

جنگ بر پشت دلدل نبوت سید احمد ملک خراسان سید احمد ابن محمد حنیفه ابن حضرت
امیرالمؤمنین و مالک کوهی را بجهنم واصل کردن رفتن امیر ابومسلم بجنگ زنج سید را آسودن

مورخان و شرح دهندگان روایات سلف چنین جواهر شیرین قصهٔ امیر ابومسلم
نامدار را چنین برشتهٔ تحریر در آورده اند که چون مالک کوهی مبارزی خواست که
از میره بیابان زنج پرود بار کرد عظیم بر خواست بادکه خیاط کرده بود باستقبال
مکر در رفته کرد از کمربند نابدا حیات کرده در میان کرد دل کرد جوان
سبز پوشی نمایان گردید رسید در برابر حلمت شهیدان که بالا سری فرود آمده
بعد از آن داخل میدان شد کلاه نمد در سر و نمد پوشیده هیزم جوال [illegible] بکو
شد کلاه سبز که کمان گرو بیاز [illegible] کمر خود را بطریق دهگان کفش پوشی
غالب چپها چوب در دست یکی پاینس سر میدان بر زمین قایم کرده یکی را بدان
سر میدان زیبایی [illegible] چنبه با آن چوب انداخته بطریق شوخی ها و در کار خود مشغول
ایشان شد لشکر و حیران بودند که آن جوان در چه کار است سید به هیچ طرف ملتفت
نکرد و پا در کار بود تا مالک چون این چنین دید پیش آمد گفت ای جوان نمدپوش
دیوانه ای چنین گفت از چه دانستی که دیوانه ام گفت این میدان رزم است

نه دست گاه شوخی بازی سید احمد گفت من میدانم که میدان رزم است آمده ام تا من
رزم کنی گفت بجز این چه سلاحی گفت هر کس هنرمند هنری دارد و هنر بی هنر دمی این
ست مالک کوهی گفت اگر رزم میکنی خویش بشد و گر نه از میدان بیرون رو تا
دیگری آید با من رزم کند سید احمد گفت من با تو رزم میکنم اما قسم خورده
ام که با سواره جنگ نکنم مالک گفت پس بگذاری بنشین تا پیاده آیم با تو رزم
کنم سواری آمده با من رزم کند سید گفت من آمده ام که با تو جنگ کنم مالک گفت
من پیاده نمیشوم تا با سوار جنگ نکنم سید گفت من ترا پیاده میکنم
مالک گفت بزور خود مرا پیاده نمی توانی کردن من خود هرگز پیاده جنگ
نکرده ام سید گفت من ترا پیاده میکنم مالک چون بشنید دست بتاج خنجرها کرد تا سید
چون دید که مالک بر و مشت تهمتن دارد به در کمر که یکی قالب کفش چو زین از
کمر گشاد و در سر بگرداند چنان بر فرق مرکب مالک زد که اعضای مرکب
بکاست سر مرکب جای داشت از میره های دماغش بیرون آمد مرد و مرکب در غلطید
ملک سید چوب دستی را تکیه کرده تماشا به اسباب مالک جلد دستی کرده از
زیر مرکب بیرون آمد که مبادا چوب دستی بکار او کند چون مالک از زیر مرکب
بیرون آمد روی بسید کرد گفت بر ده بود و مست آمد و خود خطا کردی کسی چه
کند سید چه گفت بودم گفت میدانستم که چوب دستی را بر فرق من میزنی
که هنوز مرا بر زمین نگرد سید گفت بتو رحم کردم بد کردم پس مالک دست بشمشیر
کرد و روی بسید نهاد چون نزدیک آمد تیغ بلند کرد و انداخت سید نیز چوب

دستی را بلند کرده بود و سپر گردانیده حیران به جنبه دست یافت و آهن بیرون تیغ

از دست یافت و در رفت درد در دل آن خارجی پیدا شد در مرتبه سوم امان

نداده چوب دستی را چنان بر فرق یافت آشنا کرد که مغز سرش را زنوالها

ی دماغ او فرو ریخت چون یافت در غلطید نعره سپاه مهیب بلند کرد او صد و

پنجاه هزار کس یک مرتبه روی به سید گذاشتند امیر ابو مسلم نامدار روی

به سرداران کرد گفت چه ایستاده اید این جوان آمد که بیند و بیخ از بوستا

ن خواهد بود پس تمام سرداران به جنگ سید روی به میدان نهادند امیر ابو مسلم

نامدار خود نیز اراده میدان کرد چنانکه گفته اند * بیت * بهر لشکر بهم بر زدند از کمین *

تو گفتی که زد ندا آسمان بر زمین * هوا چون سپر گردان فولاد پوش * تو

گفتی که عالم در آمد به جوش * ز سم ستوران در آن پهن دشت * زمین

شش شد و آسمان گشت هشت * ستیزه بجوش بلان کشته غرق * به تاج خرد

ستان جنگی بفرق * در آن پهن دشت * ~~...~~ سر تا سرا

شده چون خار بن * تنهای بیکان ز بیم زندگی * شد آفت برخ زندگی *

الغرض می کشتند و می بستند بر خاک ان و هر طرف افکندند داد مردی و مردانگی

میدادند سید احمد دست به طول حضرت امیر المومنین کشیده هر طرف که رو میکرد

از کشته پشته می ساخت امیر ابو مسلم نیز هزار کس را به جنگ در آمده چون خار

چپ و راست ضرب دست امیر را دیده بودند هر طرف که رو میکرد بطریق حمله رو با روی

هزیمت میکرده تا این قدر که آفتاب عالم تاب نزدیک بود که پرده بچهار حصار مغرب

بگذارند کشت برنگر نفرا بیشتر دستها حمله کرد بار دیگر آغاز کرد گفت لشکری

در میدان بگیرید او را گفت لشکری بیجا مردم رسید و نفری گفت او را ملاحظه نکنید با

شماها هیچ چیز از آن مثل کو بود ظاهر هر سو بر راه امیر ابو مسلم نامدار بیرون

سر یک چیز بگذار تو بگو نکه چیز به کار ظاهر کرده هم شما از دنیا خلاص بشوید هم این

همه گناه می شود گفت الهی بغضب خدا گرفتار شوی این چه خونخوار طبیعی است

بگو چه باید کرد گفت بغیر از نا طبل باز گشتن چاره نیست در آورد و طبل نفیر بغیر نمود تا

طبل بازگشتن بنوازند در واقعه هر لشکر دست از جنگ کشیدند سید احمد

روی به معرکه باز کرد گفت بلای بر سر تو نیت دارم که بدانستند بار تو هیچ روی

سپاه ام کرده حذر کن گو گفت ان الله با تو هستم هر چه باید کرد آن سپاه

ز دور از پره نیست پایان هم چه بر ما از پیش بدرود فتح برنگر آرام شد امیر

گفت من هم ام تو این جوان کیست از کجا آمده است مغرور است گفت گمان دارم که چو

نا به زنج رود با راز دیگر است سید احمد بن محمد حنفیه ابن علی ابن ابی طالب است

امیر چون اسم سید احمد شنید حرف امام سخا حاشی آمدانش ره به خواجه سلیما

ن کرد و بیفرمود تا جام شربتی حاضر کردند امیر گفت شخصی میخواهم که جام شربت

از دست من گرفته خود را به پیش رنج بر ساند و نیز زنده ساز د امیر المومنین را کلید

ار ده کند و از زبان من دعای بسیاری برساند تا که خورد کی آخر کرا از جای

برخواست امیر روی به خورد کرد گفت این کار را بگذار تو نمیتوانی بنشین تا دیگری از

جای برخیزد در مرتبه دوم التماس کرد باز خورد که از جای برخواست باز امیر نامدار

گفت این علم داری نیست که علم را ابجد [illegible] نقد بدست خارجیان [illegible]
این شب تا دیگری بر خیزد ده بیست بار تکرار کرده باز خورد که از جا به خواب [illegible]
گفت بلا که دان تو که دم [illegible] مرتبه تکرار کردی که در میان این همه [illegible] ازان
بر خواستم را جواب دادی الحال التماس آن دارم که مرا [illegible]
نشان [illegible] امیر گفت من میدانم که آخر تو از این حرکت مرا دل گیر بکنی
به تو بگفتم و بگو تو میدانی پس خورد که جام شربت را از دست امیر گرفته
لاجرعه سر کشید از بارگاه بیرون آمد بر مرکب سوار شد متوجه بیشه زنج شد
امیر با [illegible] عبدالمطلب کرد گفت [illegible] جان [illegible] خود را بیش از
خورد که بیشه زنج [illegible] که خورد که [illegible] آنچه در میان
[illegible] خورد که میکنند [illegible] من [illegible] آن کن با [illegible] راه دیگر [illegible]
[illegible] خود را به بیشه زنج رسانید [illegible] از راه دیگر خورد که
رسید بکنار چشمه که سید احمد زنجی [illegible] سید مرکب را
[illegible] به اندرون بیشه داخل شد با دیگر [illegible] بیشه
چشمه [illegible] که اکثر اوقات [illegible] آن چشمه وضو کرده عبادت خانه
سید احمد [illegible] خورد که این [illegible] مرکب [illegible]
آمد [illegible] از آن چشمه درگذشت با دلبدا گفت این [illegible] بعد از آن
سوار [illegible] تا به در عبادت خانه سید رسید [illegible] آداب [illegible] قانون [illegible]
داخل عبادت خانه گردید [illegible] سید احمد جوان [illegible] بنظر در [illegible]
کرد گفت

کرد گفت ای جوان چه مدعا داری از کجا می آیی خورد که گفت امیر عبدالرحمن
این است که امام محمد باقر علیه السلام او را لقب داده [illegible] خروج با [illegible]
الحال دعوای خون حسین ابن علی میکنند دعای [illegible] شما [illegible] که می خواهم
[illegible] بار دیگر این جانب [illegible] با من [illegible] که [illegible]
کرده عالم را از خارجیان پاک کنیم سید احمد [illegible] به خورد که کرد گفت
دعای ما را به ابومسلم برسان بگو من مدت چند سال است که از شغل و عبادت
گذشته‌ام [illegible] که [illegible] عبادت حق سبحانه و تعالی به جای می آورم [illegible] دعای
مرا به او برسانی بگو [illegible] در کار [illegible] مردانه باش تو
[illegible] قیامت رستگار باشی خورد که گفت بنده [illegible] گفت
که البته [illegible] سید احمد گفت [illegible] آنچه تو گفتم بگو خورد که من [illegible]
[illegible] سید گفت [illegible] تو [illegible] خورد که گفت اگر
[illegible] و اگر [illegible] سید احمد را [illegible] عبادت [illegible]
دست به چوب دستی کرده [illegible] خورد که [illegible] این [illegible]
[illegible] سوار شد [illegible] امیر را [illegible]
[illegible] از خورد که خود را [illegible] آنچه در میان
گذشته بود بجهت امیر ابومسلم [illegible] نقل کرد [illegible] دشمن [illegible]
[illegible] سخن [illegible] خورد که آنچه گفت آنچه کرده بود با بو مسلم
[illegible] در دست [illegible] خورد که [illegible]

داخل بارگاه که دید گفت هر چند سعی کردم به جائی نرسید گفت امیر را دعا برسان
بگو که مدتیست که از شغل دنیا دست کشیده ام بار دیگر آلوده دنیا نخواهم شد اما تو سالار
نگن که فردای قیامت شرمسار باشی امیر گفت دیگر سبب نتواو چیزی نگذارش خود گفت چیز
امیر را از این سخن بیرون آمده باد آنچه در میان ایشان گذشته بود بیان کرد امیر گفت ای
پاسداران آن روز از آنجا علم داری کردی هر چند فریاد کردم که کار نو بنیت قبول نکردی آخر
علم را با بخواه نظر موی از دست دادی امروز هر چند گفتم که کار نو بنیت گفتی چنین خواستم مرا
ضعیف نکن تا کی از تو بگیرم دست به سینه کرده روی به خوارزم گذاشت سرداران دویدند
که سر خضر آفتاب خورد یا دست بدست از بارگاه بیرون بردند امیر گفت نام کسیکه بد با دیل
را بلند کرده روی طرف سینه رنج گذاشت چنین نمود که بال سیف خنزار رسید از مرکب فرود آمد
مرکب را ابیاد داده بسم الله الرحمن الرحیم گفته پا به اندرون نهاد همه جا میرسید تا بکنار
چشمه رسیده وضو تازه کرده عنور آبد رعبادت خانه سید احمد رسید چشم امیر به سید
احمد افتاد وضو را صفا حفت کرده سلام کرد گفت ای خمسه ارباب
صفا ابر وست ⁕ ای نور چشم عارفان از صورت ⁕ پیر سو دل گمراه به پهلو کرده ⁕
تا چه کار را آورده ره بست ⁕ ای از تو بهر عدنی صد ذوق ⁕ در گردن من حلقه
مهر تو طوق ⁕ در چشم بزم اگر سوار دی ماند ⁕ دوری که کرده زار ز شوق
شوق ⁕ سید را که نظر بر میر ابومسلم افتاد جواب سلام او را باز داد و گفت

بیت

آرام جان مردم دانا خوش آمدی ⁕ جان جهان ز عالم بالا خوش آمدی ⁕
چشمم در انتظار جمالت سفید شد ⁕ خوش آمدی بمنزل مردان خوش آمدی ⁕

روان

روان منتظر چشم من آن شاه نو شد ⁕ کرم ما نه هوای که خانه خانه تو شد ای صاحب
خروج صفا تو تیم ابومسلم خوش آمدی بنشین امیر گفت ⁕ اگر لطف با جد
راندن ⁕ بندا باید که حد خود داند ⁕ سید احمد گفت بنشین پس ابومسلم تا مدار نشست
گفت ای فرزند دلبند حضرت امیرالمومنین علیه السلام گفته امام محمد باقر علیه السلام
چنین مرا نایب کرده است که دعوای خون حسین ابن علی بکنم و شیر بارها از ده سرا
خالد را و خارجی را از روی زمین بر اندازم گفته امام من با مه اه این کمر
باشد اما می باید که داخل ایشان حرمتی نشوی که نایب باشد که من شیر بر فرق
سبابان برهم آورم تا کفر از روی زمین بر خواسته شود گفت چنین امام مرا
نایب کرده است لیکن مذا او که من نایب شدم امام علیه السلام مرا دانست
می شناخت مذا اهم هیدا انت وی شناخت گفت خدا و رسول خدا صاحب خروج
شما بیدا بوده من از جا خوش شده ام که تو می باید به کفر از روی زمین بر اندا
زمی بیگانه بار خود مشغول باشی مردانه باش تعلیم کن که چون دست از شغل دنیا
کشیده ام خوب نیست که الحال من یک بار دیگر بشغل دنیا بپردازم امیر ابومسلم با مدا
یک دست با سید دست رد بسینه من نگذار که اگر تو داخل ادعای من نشوی با دشنا
می میاحج است سید احمد گفت ممکن نیست که من داخل ادعای تو نشوم این تکلیف
بر من مکن امیر گفت هرگاه تو هم آیین من حال خروج را نکار می کنم سرداران را
دشمن میکنم فردای قیامت از من حجت بگیر تا من هم از تو حجت میگیرم بعد از
آن سید گفت که طرفه حرفی زدی و ملک سید احمد بطریق داده مثل سخ نکرد دید

پس گفت اگر من داخل اردوی تو شوم زنهار از من دیگر چه خواهی شد امیر گفت چرا
سید گفت اولاً سه شرط با من بکنی من همراه تو خواهم آمد امیر گفت چه شرط
سید گفت شرط اول آنکه هر ماهی سه روز چنانچه من به عبادت هر گاه من میرفتها
بیجا امیر گذارم بدنبال من کسی را نفرستی دویم آنکه مرا تکلیف سواری نکنی سیم
آنکه مرا تکلیف سخن گفتن نکنی چهارم آنکه بیجا و رفتن من نگیری امیر ابو مسلم گفت
سنه دکره ام که آنچه گفته باشی چنان کنم سید روی به امیر کرد گفت پس بردار
آن نخلهای خرما را از پای در آورد امیر آن را دیگی بر دست سید گفت چه اسباب ده
امیر گفت بلاگردان تو گردم موافق حدیث میگویند که هر که سه نخل خرما را ببرد
از پای در آورد چنانست که یک خون ناحق کرده باشد پس سید گفت الحال بر خیز
بود که رفاقت من تو خوب نیست که من هنوز با تو رفیق نشده ام سخن ورا به سخن من
کرده امیر گفت بچشم الحال میروم تبر بر داشت متوجه آن نخل شد که به یک ضرب تمام نخل
ها را از پای در آورد چنانچه به انجام رسید نیز دست سید آمد سجده‌ای به جا آورد سید گفت
بجای آوردی امیر گفت آری سید گفت برو از آن چشمه که در فلان جاست که اکثر او
قات تو را از ده ایام در آن چشمه وضو کرده به عبادت من می آمدم تا
که ان شده و پنهان را خاکی بر ریز او را خراب کن امیر چنین این سخن بشنید آتش
در نهاد وی افتاد و بعد سید گفت چه این ده امیر ابو مسلم نامدار گفت بلاگردان
تو گردم تو خود میگوئی که تو را از ده ایام در آن جا وضو ساخته من آن را چنین خراب
بکنم سید بخندید گفت این مرتبه سخن و رفتن من گیری قسم یاد میکنم که یک قدم همراه تو

نخواهم آمد امیر از ترس آنکه مبادا که آن سید برنجد به چشمه آمد چشمه را خراب کرد بخدمت سید آمد سید
گفت چشمه را خراب کردی امیر گفت آری سید گفت برو نهالهای خرما را خراب
کن امیر نتوانست که جواب دهد رفت نهالهای خرما را نیز خراب کرد بعد از آن
سید گفت برو آتش بیار و این عبادت خانه مرا آتش بزن امیر چنین این
است آتش زدن عبادت خانه را شنید بند از بندش از هم جدا شد ولیکن به سخن که آنجا
ده کرده چنین سید قسم خورده بود که اگر سخن و رفتن من بگیری همراه تو نخواهم
آمد ازین بترسید از جا برخاسته متوجه عبادت خانه گردیدند آتش آورده عبادت
خانه را آتش زد بعد از آن سید آنچه خاطر خود جمع کرده صندوقی مقفل و عبا
دت خانه خود بر داشته بر کتف گرفته همراه امیر متوجه راه گردیدند چون از بیرون
بیرون آمدند امیر گفت با سید سوار شو سید گفت تو سوار شو امیر گفت
تو سوار شو سید گفت بنده سوار شو سید گفت یک شرط این تو این
چنین بشنود سوار شد امیر لاعلاج سوار شد سید پیاده در ده چلوی امیر به
جا آمد تا بسر دو راه رسیدند سید روی با امیر کرد گفت برو که خدا یار و یاور تو باشد
امیر گفت کجا میروی سید گفت آمدن من نیست انشاء الله یک دیگر خواهیم رسید
امیر دیگر بند از داده دیگر می آمد سید نیز از عقبش به آرزوی تا بد استانه او
همراه بیم ... چنین کلمه از جمهور رسید گوشت کن که قلعه ده هزار ده هزار فرسخی نز
سخن را از آن که او را مطلوب جمهور گفتند و گوناگون او جمهور رسید عبادت را درافتاد که او را
پیش جمهور گفته جمهور نامه به نزد دفتر ساقی نوشتند که ای امیر خراسان

شنیده ام که ابو مسلم نام شخصی با خلیفه در افتاده است چند لشکر بر سر خود جمع
کرده است اگر ملک میخواهی مرا اسپی هزار کس همراه شد برداشته که قدم پیش
بخدمت شتافت شنوم نامه را مهر کرده بجانب [illegible] داشت بنزد لشکر باز
فرستاد لشکر باز چون نامه را مطالعه شد چون جواب نوشت که در اختیار خود
باشی وقتی که ترا چیز دارم خود را بمن برسان پس آن [illegible] آورده از جمهور تیره
شد چون نیز دیگر ادهم امیر ابو مسلم رسید آنجا حاضر شد رسید که [illegible]
بردی [illegible] باروستای یکی از این سرداران نامی را داده [illegible] جمهور
همچنین نیز دیگر طلایه رسید خود را نیز از [illegible] از طلایه داخل اردوی امیر ابو
مسلم [illegible] دید که مدتی است که امیر را مدارا به طلب [illegible]
ست آن خارجی بدربارگاه امیر رسید نگاه با ندرون [illegible] کرد سرداران را دید
که نشسته اند در میان سرداران لعل جبه را نظر در آورد و گفت غلط نکنم
به روستائی همچنین است این قدر [illegible] کرد که سرداران بر خواسته هر کدام
با آرامگاه خود رفتند که آن خارجی سر بدنبال لعل جبه کرده تا بدربارگاه لعل
جبه رسید چه کرد تا به خواب رفت چون لعل جبه به خواب رفت [illegible] از عقب
بارگاه کهنه با ندرون در آمد [illegible] داروی بیهوشی بر بینی لعل جبه زد [illegible]
بیهوش دماغ لعل جبه بدانست دارو [illegible] لعل جبه [illegible] خواست [illegible]
جبه را از قلعه بدن بر دارد باز فکری کرد که [illegible] بارگاه [illegible]
اگر مرا [illegible] باشد [illegible] هیچ [illegible]

بطلوعی برم

بطلوعی برم پرده گلیم را بار که دعوی لعل جبه را در میان پرده گلیم بپیچید روانه قلعه
شد چون داخل شد پرده گلیم را گشود جمهور شاه پرسید که این چیست گفت
بخیال بودن آمدن رفتم با اردوی روستائی شخصی را بدهوش کرده آورده ام
که گفت چنین چشم دزد بر جمهور شاه لعل جبه است و گفت این برادرزاده محمد
شاه است این با لعل جبه طلب را گمان میکردند جمهور شاه نامه نوشته برای دفتر
[illegible] فرستاد که لعل جبه که برادرزاده محمد شاه است [illegible] بیهوش
کرده است [illegible] بر داریم [illegible] جهت [illegible]
نامه مهر کرده بدست [illegible] داده فرستاد [illegible] را لشکری به [illegible] رسید گفت اگر
با من مهورت [illegible] لعل جبه را من دور دیده ام پس [illegible]
شده متوجه راه شد روانه اردوی لشکر [illegible] نامه جمهور شاه را [illegible] داد
چون [illegible] نامه مطالعه شد جواب نوشت که لعل جبه را برداشته بجهت
من [illegible] جواب نامه را [illegible] روانه قلعه شد در وقت رفتن کسی
[illegible] داخل بارگاه شد سرداران
[illegible] امیر [illegible] احوال [illegible]
[illegible] لعل جبه [illegible] بود
امیر [illegible] مهتاب [illegible]
[illegible] امیر از بارگاه بیرون آمدند تا نیز دیگر طلایه رسید [illegible]
[illegible] امیر [illegible] که بکجا رفته [illegible]

که مارا احتیاج بعیاری نیست عیاران برگردیدند چون داخل ارمنستان شدند ملک زاده
رومی بیاد دیلا افکند گفت ای خبر ... امیر را تنها گذاشته چرا آمدی با دیلا گفت
ما عیاران همه رفتیم به دنبال ایشان مارا گذاشتند که بدنبال ایشان بردیم ملک زاده
نهیب بعیاران داد که بروید از عقب همراه ابومسلم نامدار باشید مگر مقصد
مان منزلگاه نیک خذری را فراموش کردید عیاران بدنبال امیر رفتند
اما چون دلگیر از ابلیس عیاران کوتاه کنیم که فتیل نامه نعل جبه را از مدرسه
در بغل گذاشته عیاران از عقب ابومسلم همه جا منقبت گویان می آمدند و آغا
هم بصورت درویشان شده همراه ده نفر دیگر را به طریق درویشان
کرده مسجدی در سر راه بود در آن مسجد به گوشه نشستند که ... در آن
کسی را دست نگیرد از هر طرف ابلیس می آمد هر نفر را بنظر در آورد و منقبت خواند
تا یاد کرده تا نفر دیگر امیر و مضراب آمدند ... سر راه ... امیر به
که درویشی منقبت گو با نامبرده ای درویش نزدیک باب که به چشم از کجا می
آیی درویش برگردید به طرف امیر و مضراب آمد چون نزدیک رسید امیر از
آن پرسید که ای درویش تو کیستی و از کجا می آیی آن خارجی گفت منم ...
... باخبرم از امام برحق ... شده میخواهم بیابوسی ابومسلم بروم امیر گفت
وقتی که من بگوید ... بخدمت امام آمدم ... بودم گفت بطرف مدینه ...
رفته بودم ... امیر ... خواجه ... شهر ... آنچه بیا
امام و ابومسلم گذاشته بود خواجه محمد طاهر خبر از اول تا آخر ... در مجلس

نفر بیابان گرداند داغ بغل نهاده است بجهت ابلیس داخاب ... ابلیس همه را با امیر
... امیر را اعتقاد دیگر نیست ... ابلیس را ... گرد مقصد
... هم زیارت کرده امیر ابومسلم نامدار گفت منم ابومسلم باشی با نفاق
هم ... ابلیس گفت من از راه آمده ام خسته شده ام
و من ... آمدن شما ... بهانه ... از پیش ... و چون از بالای
خانه ... که یک مرتبه سید احمد زنجیر از طرف بیابان پیدا شد
با ... امام ... ... از کجا می آیی گفت ... امام محمد
با فرم ... ... چرا آمدی سید ... ابلیس ... کرد به
بطرف ... که امیر با مضراب ایستاده بود چون شب مهتاب بود ...
... را دید که می آید چون نزدیک رسید سید احمد را دید که ... امام
همراه آمده امیر بمضراب گفت این است که سید احمد زنجیر می آید امیر بسیار خوشحال
شد امیر با مضراب ... سید ... در ... سید دست دراز کرده فتیل
نامه نعل جبه را از بغل بیرون آورد و در بغل خود گذاشت ... امیر گفت
... امام ... امیر ابومسلم نامدار گفت چون از راه ... آمده است
روانه ... را ... گفت آمدن ... سید ... بسیار خوب ...
... گفت تا آمدن ... دیگر از ... ... به ...
نامه دیگر ... ... کرد ... سید دست ... حضرت گفت ...
... خبر ... امیر و مضراب ...

روی سید احمد کرد و گفت ای سید نقیبزاده چه بود که این حلال ام برادر بازی ور آورد
ای سید گفت من او را نشناختم و جواب امام هم نیست پس روانه گرد و چه پیدا شد
امیر بسیار دلگیر می آمد تا به شهر و یک مسجدی که داغلی در کمین بود امیر دید که روشنا
ی چراغ می آید تلاوت قرآن می کند امیر با مهتراب و سید با اندرون مسجد
گذاشته که در بین بین عیاران لشکر اسلام رسیده اند اینها نیز در مسجد را
بشناختند امیر با اندرون مسجد آمد گفت ای درویش خدا شب به خیر درویش داغ
شاه ها کرد امیر مهتراب و آن عذر پوشش را نظر در آمد که در مسجد اینها مانک کرد را
بضرب چوب دست به جهنم واصل کرده است داغ امیر یک طرف و درویش داغ
ننت ~~مهراره و جعفر~~ سید یک طرف دیگر مهتراب دید که جا خفت در بیرون درویش داغ
ننت هر ازده نفر دیگر بجا هستند عیاران امیر بود سید امیر بیهی احوال از
وی درویش پرسید سید هم می پرسید درویش جواب های معقول می داد که سید
آهسته آهسته دست دراز کرد درویش داغی را که هست امیر گفت ای سید جواب این
فقیران چه آزار می کنی دست ما را از زبان بود آمده ای این جا درویش را
با این آزار کردن دیگر دی دست دراز کرد ~~[illegible]~~ که درویش درویش را
از دست سید احمد خلاص کنند یک طرف زد و سید یک طرف زد و امیر درویش علی داغ
گشته شد و داغ رسوا شد امیر یک لاحظه کرد داغلی را دید گفت ای تو خارجی
این چه حال است این چه صورت است پس سید دست در بغل کرده نامه نقل نقل جعبه
ها در بغل امیر ابو مسلم نامدار گذاشت گفت این نامه را از بغل نفرت داغ امام جعبه ونی

انموم [illegible]

آوردم بجهت امیر مهتراب نقل کرد که در خانه بودم مرا شنیده دست داد در عالم [illegible]
چند بزرگوار خود را دیدم سلام کردم جواب سلام مرا باز داد گفت ای فرزند بر
خیز که نامه نقل به اد در [illegible] نقل جعبه را گرفت عیاران [illegible] از [illegible] نقل جعبه
جمهور [illegible] می برد در حالی از خواب جستم آمدم تا این جا رسیدم حضرت امیر بر آن نامه مطلع شد
روی مهتراب کرد گفت نقل جعبه چه شد مهتراب احوالات گذشته را با امیر بیان کرد امیر گفت چرا
همین نگفتی مهتراب گفت تا آن حین انکار بود که هیچ کس را قدرت آن نبود که اظهار
سخن کند سید آن ره بعیاران کرد آن ده از ده نفر کوچک داغ را از پای در آوردند امیر خوا
ست روی به مهتراب کرد گفت چه گشته عیاران را بفرست تا رکب [illegible] نظر کنند عیاران یک لحظه ترک کشیدند
مهتراب و امیر سوار شدند عیاران در دهنه جلو سید روی به ایشان کرد گفت از این جا تا به قلعه جمهور به
[illegible] ده فرسخ است [illegible] تا هیچ مرا بجای قلعه برسانید که از رفیقان باز مانم داغ گفت بلا گرد ان
نوکر دم [illegible] عیاران می نوازد آمدن سید گفت [illegible] [illegible] قلعه بهرسان داغ گفت
من چنین نوایم [illegible] کبریم سید گفت چیزی [illegible] که مرتبه اول [illegible]
این [illegible] داغ را گرم [illegible] داغ سوار شد دانست [illegible] گفت جوال [illegible]
برمی داغ گذاشت [illegible] جوال [illegible] قایم کرده [illegible] گفت الحال راهی شو داغ
بجهندکی در آید هرگاه [illegible] نقیب [illegible] بدان [illegible] داد [illegible] امیر
مهتراب سوار و داغ از [illegible] دیگر [illegible] قلعه جمهور [illegible] سید [illegible]
[illegible] داغ [illegible] گفت اگر می خواهی از دست من [illegible] باشی
[illegible] نقل جعبه را از [illegible] خلاص [illegible] در دار [illegible] و نقل جعبه را [illegible] داغ [illegible]

بلند کنند تا ما هم از بیرون دست به شمشیر کنیم و داخل قلعه شویم داراب حرف خود داشته
گفت بیا خود همت دارم پروانه قلعه شد و بپای قلعه رسید دست به کمند زده کمند را از کمر
باز کرده پیش انداخت از راه کمند داخل قلعه شد از آن طرف داراب وقتی رسید که جمهور
شاه لعل جبه را بزیر تیغ زن بیدا جلاد و دست به شمشیر می خواست که سر لعل جبه را از تن
بدن جدا کند داراب آه از جگر برکشید گفت ای جمهورشاه اگر یک مو از سر لعل جبه کم شود
دیگر در زیر آسمان نمانی تو عبث بگوش رسید جمهورشاه جلاد را اشاره کرد [illegible]
بارگاه جمهورشاه شد دست به خنجر برده روی به جلاد نهاد گفت دست بردار که این
جلادی از پدران ما است تا خبردار شد جمهور دید که داراب چنان خنجر بر جگرگاه آن
آشنا کرد که صاف از مهره پشت او سر بدر کرد پس روی به جمهور کرد گفت چرا
سخن نگفتی که این جلادی از پدران ما است داراب گفت دیگر چرا طاقت [illegible]
که کار پدر پدران مرا دیگری بکند جمهورشاه گفت الحق [illegible] چگونه جلادی [illegible] داراب
سر بالا کرد [illegible] لعل جبه را [illegible] می خواست که از بارگاه بیرون آمد جمهورشاه
نهیب بداراب داد گفت بکجا میروی داراب گفت ای [illegible] حضرت ایشان [illegible]
[illegible] بدرگاه سر او را [illegible] که بارگاه مجلس نشود جمهورشاه را خون آمد
[illegible] بارگاه را [illegible] که داراب دست لعل جبه را [illegible] روی براه کرد
جمهورشاه گفت در چه کاری داراب گفت [illegible] خود [illegible]
از کشتن [illegible] دست لعل جبه را [illegible] گفت [illegible] دیوانه
[illegible] ابوتراب ابومسلم [illegible] بیرون قلعه [illegible] منتظر [illegible] توانند

که ایشان هم داخل قلعه شوند و قلعه را مسخر کنند نوذر که این حرف مردانه را شنید تا
[illegible] در قلعه را باز کنم پس لعل جبه [illegible] حمله در آمده داراب [illegible] خود را [illegible]
قلعه رسید خنجری بکار در دروازه بان کرده در را واکرده از آن طرف لعل
جبه طلبید [illegible] از آنها دلیری برده بیکبار سید احمد و امیر ابومسلم و معز
[illegible] از آن زنجیر شد بدرون قلعه لعل جبه [illegible] بارگاه ایستاده [illegible] جهان
[illegible] کرده [illegible] از در بارگاه که [illegible] در میان [illegible]
[illegible] سید احمد امیر ابومسلم و معز [illegible] رسیدند
هر طرف که رو میکردند از کشته پشته بالای هم می انداختند داد مردی و مردانگی
میدادند چنین جمهورشاه که آن چنان دید روی به لشکر کرد گفت [illegible]
[illegible] از دست [illegible] بیکبار به حمله آوردند سید دست [illegible]
[illegible] جمهورشاه منتظر [illegible] تا خود را به جمهورشاه رساند جمهور
[illegible] سید احمد [illegible] گفت [illegible] از کجا [illegible] از دست
[illegible] گذارم [illegible] رو به سید [illegible] آمد دست [illegible] تیغ [illegible]
کرده جمهور [illegible] سید [illegible] دم تیغ [illegible] سپر جمهورشاه
[illegible] رسید [illegible] دید [illegible]
[illegible] جنگ [illegible] سر [illegible] خلق [illegible] سینه رسید
[illegible] که [illegible] خبردار شدند که [illegible] تیغ از میان [illegible] جمهور [illegible]
[illegible] جمهورشاه دیدند [illegible] حمله آوردند سید احمد امیر ابومسلم

مضراب با نعل جبه مثلث کمان با عیاران العطش العطش در قلعه انداختند
که مردم قلعه امان در دادند سید گفت امان از ایمان است هر که ایمان آورد وی را
امان است از سیف خدا کس [illegible] ده هزار کس کشته شد دیگران ایمان
ناحرصه کرده بدست امیر مسلمان شده بیعت کردند روی بوکه [illegible] تون تاب
کشته شد به یک دهن بود امیر او را بواجبی می‌شناخت او را بجای جمهور
شاه بر تخت نشاندند سکه خطبه بنام امام محمد باقر علیه السلام زدند
خاطر از همه باب جمع کرده روانه او جوشند داغ در دهنه جلو امیر و مضراب
و نعل جبه و سید احمد با دل شاد خرم داخل بارگاه یوسف پیغمبر شدند
سرداران دست‌بجای امیر و یاران کرده داغ را امر جعفر کردند داغ بر
جانب سبز دیگر او را نظر سبا رسید کمر سپاه پاره کرده داخل بار
گاه نظر شد نظر و اگر نظر بداغ افتاد گفت ای کلاه [illegible] شوم باز کدام [illegible] سند
از سبزه بودا انگشتی دادی داغا گفت [illegible] ثمر [illegible] تو
چنین غافل [illegible] چه بلا شد چرا بی‌خبری ای شهریار نگهبان
سر سبز با داغ حوران می‌چیدند نعمت جرم باد اسکان [illegible] بدند
من نعمت را [illegible] چه سیخ خیمه می‌خواهم [illegible] تکی و
سر به نیزه ریسمان در گردن [illegible] ملامت باشند جعفر ابن با
عیاران حیدر در راه [illegible] دیدند نامه قتل نعل جبه را از نعل
او در آورده‌اند [illegible] نیز دیزید فرستادند و هر از [illegible] سجد

بیرون آورده بودند خواست که مرا به جهنم واصل کنند عجب بود که دم مرا بخشیدند
رفیقان مرا به قتل رسانیده‌اند و دیگر مسلمان کرده‌اند یک ابو نصر ابار انجابی جمهور شاه بر تخت
نشاندند سکه و خطبه بنام امام ابو نصر [illegible] زدند چون نصر سگ این سخن را از داغ شنید مرا با شد
گفت بخت از خلیفه برگردیده [illegible] نامه نوشته احوالات قلعه جمهور را با اسباب [illegible] امیر
ابو مسلم نامدار [illegible] در نامه ثبت کرده بدست چابک سواری داده روانه شام کرد [illegible] چابک سوار
[illegible] شام رسید داخل دروازه شام که دارالسلطنه [illegible] بود [illegible] از دیوان شام [illegible] گشت تمام
کوچه بازار را [illegible] مردم [illegible] چابک سواری آمد تا [illegible] غرق مروان
[illegible] یک [illegible] دیگری از [illegible] چابک سوار [illegible] نظر
[illegible] چند نفر [illegible] این [illegible]
احوال [illegible] عبدالجبار [illegible] خلیفه [illegible] چابک سوار [illegible]
[illegible] عبدالجبار [illegible] احوال [illegible] گفت
[illegible] زبان [illegible] بس آن سگ [illegible] چابک سوار [illegible] بردند تا بدرگاه مروان
[illegible] چابک سوار [illegible] داخل بارگاه [illegible] در برابر آن سگ [illegible]
[illegible] مروان [illegible] عبدالجبار [illegible] خلیفه [illegible] چابک سوار
نامه از [illegible] نامه [illegible] داد [illegible] نامه را [illegible]
مضمون نامه مطلع شد [illegible] نامه را داد بدست آن سگ مروان [illegible]
آن نامه بر [illegible] جمهور شاه [illegible] نامه [illegible]
[illegible] عبدالجبار [illegible] گفت [illegible] ابو نصر [illegible]

جمهور شده را بجهت عبد الجبار رسانید و گفت الیاس سپهسالار مرا طلب کرده بود

غوغا و ولوله رفت شد بخانه الیاس و الیاس را به تعدی تمام بپای بارگاه حاضر

روی بالیاس کرد و گفت صد هزار کس به سپهداری بفرستی و خود را بشهر سپاری

ای روستائی را از بلاها سر کشی را بر داشته بدرگاه من حاضر شوی بعد از انکار این روستائی

بخواری و زور ببری آن پیر فرتوت را دل شکسته بخدمت من حاضر کن که مرا به او مشتی نیست الیاس

انگشت قبول بر دیده گذاشت بیچه خجالت که دید صد هزار کس را برداشته متوجه پای تخت سنجران

شد چنین بود منزل رسید خبر به ظهیر سبار داد و گفت که الیاس سپهسالار مردان با صد هزار کس بجنگ تو می آید

تصور بغیر نمود تا طبل بشارت بنوازند در آوردند صدای طبل سمع امیر رسید معنوان را بگوید

که خبر معلوم کند و درین بین ظهیر رسید حال عرض رسید دعای دشمنان امیر را بجای آمده بیت

شاهی که زصورت خدا نیست * خشم است بتو جهان نگشای * دولت جز تو را ستانست *

گردون صفتی ز ذات شناخت * سیلان بهارت زنش بینی * رفته بره مورچه به بینی *

دریای ز ارزنگ چه خیزد * در تیغ شرر ز تاب بجهد * موج است چنانکه آبگون سطح *

حرف اکثر ز سور پیچ * ز تحفه ز خط سنا نوشته * بهتر است ز حد خیال گذشته *

الهی تا جهان چنین بپا شد * که بر خوان فلک بگیر خوردن * بعدان در آن تابان که الیاس

نام سپهسالار مردان با صد هزار کس بجنگ ظهیر سبار می آید روز آن طرف نصر

باستقبال الیاس بدر رفت الیاس را با عزاز بر چه تمامتر داخل اردوی خود کرد و اینجا

نصر بفرمود تا مجلس شراب مهیا کردند چنین شب و روز در لعل سرایان که از باده ناب گرم گردید

نصر کوس لعبای های بگیر به در آمد احجار ... بر نصر نگاه کرد و گفت ای امیر سراب سان عجب بگذار که تو

کمر بهمگی که به توارنجه را دست داغ شکسته بود گفت ای دلاور سرداری که از اطراف و جوانب

بجنگ امیر آمده امیر خراسان از اطلاع مرگ پسر که دیدی می خواهد تا ابو سراب جان را

بگیرند الیاس جنگی گفت هیچ کمر به گردن ندارد درین باب سه روز بعجب بوده ندارد و زخمی در دم روی

بنظر کرد و گفت بفرما تا طبل جنگ بنام من بنوازند در آمدند علم افتتاح کاری سپر ابو سرا

سپاهیان بپا و دم که سالی تا رسیدن و فرزندان شد در هر بارگاه و مجلس این و آن بازوی

من بار نگویند نصر بفرمود تا طبل جنگ بنوازند در آمدند چنین صدای طبل جنگ

سمع امیر رسید امیر ابو مسلم نامدار ملا مفتی سراج را طلب نمود گفت تو هم طبل جنگ

بنوازند در آمدند ملا مفتی سراج هزار و هفتصد علم طبل خانه را برداشته

سوار چندان شتابی بر روی طبل آتش کرد که صدای گرم گرم طبل و ناله نای و شیپور

کرنای در همه خیمه نوازند در آمدند چنین صدای طبل و دف بگوش الیاس رسید

خبر گرد و که روز رسیدن هوا شده شد دیگر بود که مر کلاه کم شده احوال پرسید که این

چه خوابیست نصر گفت و سکه احوال شجاعت و صداقت امیر ابو مسلم نامدار

بارگاه یوسف پیغمبر از آن گفت که روستائی سپاهی بود در مرو شاهجان آباد

نشسته اینهمه مرا آورده فروخت الحق چرا خواهی دید که بجهه اطراف دل خلل پیدا

نمی شود آن پیر فرتوت محمد شاه او سپاه را دست بکرده است فرزند من طاهر سنجان

هرچه برو ننگ کرده بود در پای تخت سنجران جمع همه گرسنه و تشنه بود اکنون طلبه دیگر بر

او در زاده محمد شاه مضراب شاهی آمد او در رکاب چه نفر که با و بوده دست بکار میکرد

هیچ نمیدانم که ابو سراب جان را خود که برادر زاده محمد شاه مضراب را اگر جز گرده است

به خلیفه فرستادن روزی که خلیفه با آن پیر فرتوت صلح میکرد و میدانستم که آخر
آن فرتوت صاحب خروج پیدا می کند بار دیگر آن خویشی را ابنش امام ابو نصر
ابیات خواهد فرستاد آن روز بخلیفه گفتم که صلح مکنید فرستادند نامه هم دادند
بگفتند حرف مرا نشنیدند پس آن شب شبی بود که گوینده چوپان و بلا چوپان هر بستر
استراحت می رسید و مهمان شمشیر را بزهر الماس آب گیری می کردند و سنان
بهر نیزه نیزه سوهان کاری میکردند و فنهای سپهر را صیقل کاری میکردند که
فردا افلاک فنای نکبت در بر کنند بلاس سیاه در کردن آن آفتاب تاج دولت
برسر گذارد و اسب تاج صاحب از یک گوشه میدان بدر رود بیت

صبح چون ابدال کردون بست از نیلی اخضری * بر سبان خورشید را مانند زنگی حبشی
صبح چون خورشید عالم گیر تیغ زمردرنگ باد شاه زنگی شب را سر از تن [illegible]
داشت و لباس جنگ سپاهیان را پرفام رود بکار جنگی زد در سر زدن آفتاب

بیت
سر فرد ابر آمد بدنه آفتاب * بر آمد سر نیزه از خنگ * بعد آن مهر لشکر
برآمد خروش جگر کنن آوازش از هر دو گوش * جلاجل برآمد بچرخ بلند *
شده ارغنون تا مه و ماه بود * برآمد بر علم تا بلان فلاج فوج * مجلی سلاح
دو آمد بجوش * از هر دو طرف صف آرایی کردند میمنه و میسره و قلب لشکر را چنان
آراسته کردند همه سپاه بلعل جبه داده بر سپاه امیر ابن شاه حور زمین
و یوسف قرشی نقارا طلب لشکر بداشت و جنگ [illegible] با [illegible] مثل
و سعد [illegible] مرکب [illegible] کشیدند [illegible] هزار دستان [illegible] لشکر دیدند
که گرد میدان

که گرد میدان یکدیگر نشستند بعد از آن چهارده هزار نبردار و چهارده
هزار حافظ خوش کلام که همه بانگ لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله می
گفتند بعد از آن چهارده هزار بزرگ قدر انداز از همه کمانها و نیزه های جگر
شکاف چهار ابر بلا در میان گرفته و میمنه میدان را چپ و راست [illegible] دانگ
کرده بود و آنکه میدان آنها اسلحه جنگ شاه شهیدان کربلا را پوشیده
عمامه امام محمد باقر را بر سر گذاشته و شمشیر [illegible] آینه کرده از بر حق انداخته
و حمل جهار رعب آور در [illegible] که الیاس در باب علم السادة بود
روی بخصم سپاه کرد گفت ای دوستان که گویید کدام است دانا بپرس آنها
گفت دوستان آن است که یک دو هفته بود و آنکه سبب آن است ده [illegible] برق
هنر نشینی خاید الیاس گفت حقا که خوب جوابست فرستد بزرگی ازین [illegible]
او بوده است اما چون الیاس فرستاد [illegible] که طبل جنگ بنام او بزنند [illegible]
حلقه رکاب خالی کرده [illegible] بر نیزه [illegible] مرتب کرداند [illegible] رنگ
مرکب را شکال [illegible] جست بر صدر زمین سوار شد [illegible] بر مرکب
زده میدان در آمد [illegible] بجای آمد بعد از آن روی بصف سپاه امیر
ابو مسلم [illegible] کرد گفت ای ابو نصر [illegible] خویش باشد [illegible] دلاوری
[illegible] تا سرپای میدان [illegible] امیر منظر بود که کدام دلاور [illegible] میدان
[illegible] که ناگاه از [illegible] گرد [illegible] که روی فلک را [illegible]
[illegible] کرده در میان [illegible] گرد [illegible] هزار [illegible]

می رانند در پای علم دیوتاز سپ با ناجیخ نزدیک امیر ابومسلم نامدار رسید بالاز
حلقه رکاب خالی کرده امیر ابومسلم نامدار دیوتاز سپ با نازانین طرز در آمد دیو
تاز تا رسید رکاب امیر را بوسید با شش هزار کس سبعت کرده یلان یکجان
سرداران زادها بعد نگاه بمیدان کرد دید که الیاس مبارز می طلبد
مبارزی می طلبد دیوتاز را انجا طور رسید که میدان آراسته درست و دشمن
همه جا طرید دست برد بنما تا بدانند که از دست هرکسی کاری آید پس روی
به امیر کرد گفت الهی بنده را مرخص کنید که بمیدان رفته با این خارجی سر
بای میدان بگیرد ایم امیر گفت تو هنوز تاب آوری چو من ان را نخورده ای
تو باش تا دیگری رفته با او جدال نماید دیوتاز گفت یا امیرالمومنین ۲ قسم
میدهم که دست رد بر سینه من مگذار امیر دید چون اصرار نمود داد گفت برو که خدا
یار باد در عقب باشند دیوتاز بر مرکب زد بمیدان بکارزار در آمد طرید نبردی
بجای آمده سر راه الیاس را بنگاه ببند جنگ گرفت الیاس را که نظر
هم بوتاز افتاد گفت ای جوان تو بچه که اجلت از راه رسیده دیوتاز
گفت ای گفت این قدر خود نمایی که تاب آوری ای بوتر اسپ نداد نخورده ای ارزاده
رزم کردی گفت علی تاب خود دادن نخوردن من چه کار بحث این جای کو دار
نه جای گفت ور زبان به نیزه باز و یک یکدیگر تا بگیرد یم پس الیاس گفت بنشین
دست یک تعلق دارد دیوتاز گفت بنشین دست به دشمن تعلق دارد الیاس
مغز خود الفشنه نیزه حواله سینه دیوتاز هم نیزه بر نیزه الیاس افکند
ارا برابر

بیت هر دو برابر دوان خشم افکنده اند * نیزه به نیزه هم افکنده اند *
* ور دو شوار ایشنی از شنان جیبت * هر چه این سنگ شود آتش سیبت *
تا بیست طعن نیزه در میان ایشان رد و بدل کرد و بدار نیزه کار نشد نیزه ها
را عصا وار بر بزرگ تارک یکدیگر زدند نیزه های ایشان خلال خلال کرد و بعد از
نیزه گرز گران بعد از گرز شمشیر و کمان با همه اسلحه جنگ کردند ناگاه الیاس
دست به شمشیر آبدار کرده بیت نیزه باز و گرز حمائلی * مرد شمشیر
ملک کسی را بغل بگیرد تنگ * که به وقت نبرد دم شمشیر آبدار زند *
از آن سپس جان جوهر گوهران نیرو دید که مرکب دیوتاز آمده بحلقه
رکاب راست ایستاد دیوتاز نیز سپر دور سر گرفت الیاس فرود کوفت
دم تیغ بر سپر دیوتاز سپر را به چرخ در آورده که تیغ الیاس
از نشیب تا قبضه خورد در هم شکست قبضه تیغ را به هیبت صورت دیو
تاز انداخت دیوتاز نابود منه سپر رد کرد دولت نگاهم تیغ آبدار کرد
از آن سر میدان جوهر گوهران رسید بحلقه رکاب زانت النساء
فرو کوفت دم تیغ را بر فرق سر الیاس بخشید که سپر بود هم لنت
بیرنگ بیم نهنگ فرق جنگ رسید بیت زنگه دید رفت که بموج خشا کبیری گشت
منتشر شد دیونهاد کشش داده بجا شد سر الیاس رسید ساعد بند
بزد دم تیغ در بند تیغ از سر رد کرد بر کتف الیاس آمد شانه دو زد
از آن جا به دوش به بر ران الیاس آمده چنان که گمنت بر ران الیاس

الیاس در غلغله شد و پولاد زنان به میدان رفت نصر سیار چون چنان دید
که نصیب سپاه الیاس داد سه هزار سپاه الیاس هیکل صید و پنجاه هزار
کس از نصر سیار سکه جور زنی جنگ بر روی میدان نهادند و پولاد زرا در میان
کردند شد امیر نصیب یلان لشکر داد سرداران از جای حرکت کردند رو به میدان
نهادند جنگ مغلوبه روی داد چنانکه شاعر گفت بیت چو لشکر بهم بر زدند از کمین
تو گفتی بزد بند آسمان بر زمین * ز سم ستوران در آن پهن دشت
زمین شش شد و آسمان گشت هشت * بغرید نا چون یلان گشت غرق *
بهیج خروسان جنگی بغرید * [illegible] بهر تیر تنده کی * شده آفت
هر زره زندگی * شد دره در آن پهن دشت در رفت * سر تا سر انسانها چون نگار
بگشت * [illegible] سبهای کشته بر خاک گذاران و هر سو [illegible] داد هر دو هم دو ا
[illegible] ادند امیر نامدار بهر طرف که روی می کرد از کشته پشته بالای هم می را
[illegible] ملک زاد شاه عارف عرب و حمید خوارزمی [illegible] خوارزمی
حمزه خوارزمی [illegible] در میان سپاه کفار آمد و دار و مرد
و مردانگی نمودند نصر سیار هر دم لشکر را حریص بجنگ میکرد که لشکر نصر تاب نیاورد
[illegible] سپاه موسیان را اینجا و در روی [illegible] نصر [illegible] با چه کرد پدر و
بدانا کرد گفت ای [illegible] فکر بکن [illegible] بغرما تا طبل باز گشتن بنوازند
[illegible] طبل [illegible] زدند چون طبل باز گشتن
بشنید امیر ابو مسلم نامدار [illegible] لشکر را [illegible] تا لشکر دست از جنگ
کشیدند

کشیدند نصر سیار دل گران زده داخل بارگاه شد مومنان با فتح و فیروزی داخل بار
گاه شده [illegible] شنید بعجب شد [illegible] خواجه محمد طاهر حسن کرد که نامه بنویس از برای خلیفه
احوال کشته شدن الیاس و شکست خوردن خودش [illegible] که نوشته بنده این بنده او
[illegible] سپاه روستائی [illegible] ارزیم او
خواب ندارم [illegible] بفرست [illegible] که من تاب مقاومت دو
ستان [illegible] او را ندارم و السلام پس خواجه محمد طاهر حسن نامه مهر دار [illegible]
[illegible] نامه را بر جابکی سواری داده روانه [illegible] کرد [illegible] شب را
به روز [illegible] صبح آفتاب عالم تاب [illegible] عالم را منور
[illegible] که از [illegible] گرد [illegible] دل گرد
[illegible] سی هزار کس [illegible] آمدند [illegible] در زمان
بودند که [illegible]
[illegible] امیر ابو مسلم نامدار [illegible] آمدند که برادر نصر
سیار [illegible] شمر ذالجوشن علیه اللعنه [illegible] با سی هزار کس [illegible] برادر
[illegible] نصر سیار و عبد الله را استقبال کرده با استقبالی هرچه تمامتر داخل
[illegible] مجلس شراب گرم شد [illegible] گرم کرد
نصر سیار [illegible] عبد الله [illegible]
[illegible] خلیفه زمان
[illegible] امیر خراسان [illegible] سردار

[illegible]

می‌آید او سوار قولنج مرکب می‌کرد عبدالله گفت ای خارجی چرا این چنین سخنان
می‌گویی داغ گفت تو برخیز همراه من بیا که به بین که به دستان یا سرداران
خود بحث نشسته اند امیر محمد مجلس را تمام سرا کرده است پس عبدالله گفت این خبر
که من از امیر ابو مسلم شنیده ام پس او رفت شتابان که امیر خراسان گفت
که این امیر زیر بد بعین است که گفت برو با پس عبدالله در صحن حضرت بود نه بعد از
یک هفته روی به شهر سیار کرد و گفت بفرمای تا طبل جنگ بنام من بنوازند و آمدند
امیر بجز صدای طبل جنگ بنوازند و در آمدند امیر ابو مسلم نامدار نیز ملا مقبل سراج
را طلب کرد و گفت تو هم برو و تو هم برو طبل جنگ را بنوازند و در آمد در ملا مقبل
سراج به طبل خانه رفت و حال [illegible] من بر دو طبل یوسف پیغمبر آشنا کرده چه صد
ای گرچه کرتم طبل جنگ ناله نای رزم می‌رود شیپور گردنا رو به نمود چنگ کرده زنهار تا را که
بنوازند در آمدند که صدای طبل جنگ بسمع عبدالله رسید پاکش از جا
جست خیال کرد که رو در رستخیز بوده است داغ گفت ترا چه می‌شود عبدالله
گفت این چه حوادث داغ تبسمی کرد و گفت این صدای طبل خانه روستای رست
بعد از آن این استاد [illegible] ابو مسلم را که دن باسپاه او از هر جانب [illegible]
جنگ بیوفتند بیت مصرع چون ابدال که در همه بیت از زنگ [illegible] هر سوی [illegible] خود
شنیده را مانند رنگ عبدالی [illegible] العجاج [illegible] سوار کیستی چون [illegible]
رود زار گذاشت از هر طرف لشکر صف آرای کرد و نه امیر نامدار سیف از [illegible]
چهار دانگ [illegible] دانگ کرده بود دانگه [illegible] در آمد عبدالله گفت بار [illegible] باز

حلقه الان

بار از حلقه رکاب خالی کرده سبیل [illegible] مرکب گذاشت [illegible] تنگ مرکب را
[illegible] تنگ در کشید حبیب بو صدر زین نیزه خطی آزار با گوش مرکب در آمد [illegible]
زده اراده میدان کرده [illegible] زبان [illegible] بجای آورده بعد
[illegible] کرده روی به سپاه امیر ابو مسلم نامدار کرده گفت ای روستا [illegible]
خوش باشد [illegible] با خود اراده میدان کن تا سراپای بگیرم امیر
[illegible] خواست که اراده میدان کند که صدای رفتار مرکب بسمع امیر رسید معراب
شاه را دید که اراده میدان کرده نیز دیگر رسید بار از حلقه رکاب خالی کرده
در برابر امیر ابو مسلم نامدار سری فرود آمده اجازت میدان خواست امیر ابو
مسلم نامدار او را اجازت میدان داده معراب در برابر حسم امام حسین [illegible]
فرود آمده اصحاب را [illegible] رسید تنگ مرکب را تمام کرده معراب حسب [illegible] سوار شده
[illegible] مرکب زده سر راه را [illegible] تنگ بعزم جنگ در گرفت عبدالله از داغ پرسید
که این جوان کیست که می‌آید داغ گفت برادر زاده محمد [illegible] خوارزمی است عبدالله
روی به معراب کرد گفت ای [illegible] خلیفه [illegible] زخم [illegible] که از خلیفه [illegible]
[illegible] ابو [illegible] بیعت کرده [illegible] که به خان خلیفه [illegible] حرامت
باد معراب گفت [illegible] خدا [illegible] خلیفه [illegible]
[illegible] که برادر [illegible] آن سگی ای خارجی بگریز تو [illegible]
هزار [illegible] خانه [illegible] میدان [illegible]
گفت [illegible] زبان به بند [illegible] تا به بینم از مردان چه نشان داری عبدالله گفت [illegible]

وسی یکه تعلق دارد مضراب است گفت بس وسی بدشمن تعلق ولکو عبدالله نیزه

خوار سینه مضراب کرد مضراب هم نیزه بر نیزه عبدالله افکنده اند

هر دو برابر دو ان خصم افکنده اند * نیزه بر نیزه هم افکنده اند * هر دو سوار اسپ

از سنان می جهد * هر چه این ی کشد و آن می بست * تا حیث طعن نیزه

درمیان ایشان رد و بدل شد مضراب نیزه را بجنب نیزه بر است بزیر بلند عبد

الله زد که نیزه عبدالله بطریق تیر شهاب بر دی فلک بلند شد عبدالله چون دید که نیزه

از دست او بدر رفت بی درنگ دست بدندان خود گشت بکمر دست دست بقبضه شمشیر کرده

روی بمضراب کرده به تنگ برگ رسید بحلقه رکاب [illegible] مضراب سپر

در سر کشید عبدالله از روی غضب زد که [illegible] مضراب سپر را برکشید [illegible]

چون سه مرتبه دست بر دست آشنا کرده درمیان زمین آسمان [illegible]

دست عبدالله را با تیغ بگرفت عبدالله بقاح قاح بخندید [illegible] مضراب

گفت چرا خندیدی گفت تو امان از من خواستی خوب کردی [illegible] از سر تقصیر

تو درگذشتم [illegible] تا تو را به نیزه امیر حمزه [illegible] برده تشفع کنم مضراب

بقاح قاه بخندید [illegible] عبدالله گفت خنده تو از چه را [illegible]

آری خاطر تو چه [illegible] که من از تو امان خواهم گفت [illegible] چرا کردی

گفت میخواستم تیغ را از دست تو بدر کنم عبدالله گفت [illegible] تیغ از دست

من بیرون کند هنوز از مادر متولد نشده مضراب گفت [illegible]

[illegible] دست ادراک [illegible] عبدالله [illegible] خون [illegible]

تیغ [illegible]

تیغ را از دست او بیرون کرد از آن سر میدان [illegible] نعره زنان

رسید گفت ای [illegible] دیگر از دست من عبدالله [illegible] که شمشیر

که بدست خود [illegible] آب داده بود سپر در سر کشید مضراب سر [illegible] از

سر [illegible] برداشت [illegible] بطریق [illegible] قالب [illegible]

[illegible] سپر [illegible] رسید [illegible] رسید

[illegible] میان [illegible]

لب با [illegible] خنجر تا [illegible] سینه [illegible]

در [illegible] مضراب [illegible] از آن سر میدان [illegible]

خود را [illegible] دید که [illegible] خاک [illegible] داده که ای [illegible]

رو با [illegible] جوان [illegible]

[illegible] روی بمیدان [illegible] مضراب [illegible]

چون امیران [illegible] مضراب [illegible] میدان آمد

[illegible] ابو مسلم [illegible]

[illegible] جعفر [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بر آن بود که اصحاب سه چهار حصار موجب گرداند که شکست بلشکر نصرت اثر دهد
که کار از دست بدر رفته است از هر جانب دست از جنگ کشیدند به آرام گاه خود
رفتند امیر نامدار با سرداران داخل بارگاه شدند قاعده امیر ابو مسلم
نامدار آن بود که هرگاه جنگ مغلوبه میشد بعد از جنگ امیر بدر چادری البسته سر
داری نامی حباران یکان یکان از پیش امیر میگذشتند که معلوم کند از
سرداران کدام زخم دارند خاطر خود را جمع کرده ببارگاه میرفت چنین روز
در بارگاه بر گرد امیر به صحبت نشستند بعد از آن دیو تاز ذات آلته همراه امیر ابو مسلم
نامدار [illegible] آمده با بنده امیر ابو مسلم [illegible] دیو تاز گریه گفت
ای دلاور دست راستی همت دست چپی همت بد طرف که میخواهی بنشین
دیو تاز دوی با هم گرد گفت است جای [illegible] آن است که ملازمه داری را به بنده
شفقت کنی امیر ابو مسلم نامدار او را تحسین کرده [illegible] دیو تاز نشسته
کسی خود را بر داشت [illegible] مشغول شد از آن طرف نصر سیار
نامه بمردان خارکنده دهان گشته شدن [illegible] عبد الله [illegible] شکست خوردن
خود را بجای بی سوادی داده روانه شام کرد [illegible] چابک سوار آمده نامه داد
شام رسید داخل شام شد شهری بنظر در آمد [illegible] همه جای آمد تا خود را
بدر بارگاه مردان خارکنده دهان رسانید که [illegible] شخصی قوی هیکلی بلباس
مرصع نگار آراسته [illegible] تا نزدیک سوار شد چابک سوار از کسی پرسید
که این کیست گفتند وزیر مردان عبد الجبار [illegible] چابک سوار پیش آمده

نامه را

نامه را به عبد الجبار داد عبد الجبار نگاه کرد که از کجا می آیی چابک سوار گفت
از نزد نصر سیار می آیم عبد الجبار [illegible] نامه را بر داشته روانه بارگاه مردان
خارجی گردید داخل بارگاه شد در برابر مردان [illegible] مردان خارجی پرسید
که از کجا می آیی عبد الجبار گفت [illegible] خلیفه [illegible] امیر خراسان است
نامه [illegible] فرستاده است مردان مهر از [illegible] نامه برداشت آنچه بیان
کرده بود مردان در نامه مطالعه کرده سپه سالاری داشت که سردار دوازده
هزار سردار بارگاه [illegible] مردی بود که او سالار ظهیر ابن محمد اشعث کندی
میگفتند که مردان [illegible] داشت که در روز [illegible]
کس را برابر [illegible] او را طلب نمود و هشتاد هزار سپاه همراه ظهیر کرده
عیاری داشت که اسم او [illegible] بود او را [illegible] طلبیده او را
همراه ظهیر کرده ظهیر را [illegible] کرده که تا توانی روستائی را
زنده نگذار [illegible] خود را [illegible] خراسان
بعد از فتح تمام خود را [illegible] ظهیر [illegible] قبول کرد [illegible] آن
خارجی از بارگاه بیرون آمد [illegible] رزم شد آمدن ظهیر ابن محمد اشعث کندی
بجنگ [illegible]
[illegible]
[illegible] چون ظهیر ابن محمد اشعث کندی [illegible]
[illegible]

و آشنوند امیر ابو مسلم نامدار طبل برزدن شنید گفت این طبل برزدن چیست
که در این بیشه خبر که جاسوس در رسید و در برابر امیر ابو مسلم نامدار سر فرود آورد
گفت ◦ الهی در جهان چندان بماند ◦ که بر خوان فلک تکبیر خوانی ◦ ظهیر
ابن محمد اشعث کندی است که سردار بود از ده هزار سردار بارگاه مروان
حمار است با اشنای هزار کس به جنگ شهر سبا آمده است امیر ابو مسلم نامدار از
این معنی بسیار خوشحال شد گفت اجل گریبان ایشان را [illegible]
داران کردند [illegible] کرد از این طرف شهر سبا را با استقبال ظهیر کس
ارشد ظهیر را با استقبال هر چه تمامتر داخل بارگاه کرد ایشان مجلس شراب مهیا
کردند [illegible] می خوردند که چنین سر حریفان را از باده ناب گرم کرد [illegible] شهر سبا از
دست ما بدست گرفته [illegible] در آمد [illegible] خواست که حرفی بگوید
چون برادرش را کشته بود [illegible] همان چیزی نگفت ظهیر [illegible] شهر سبا
داد چون ظهیر سگ بزرگی بود سه روز از جا حرکت نکرد بعد از [illegible] روز ظهیر
[illegible] طبل جنگ بنوازند در آوردند صدای طبل [illegible] امیر ابو مسلم ملاحظی سراج
الملک کرد گفت تو اسم [illegible] طبل جنگ بنام من بنوازند در آوردند [illegible] که در
رزم [illegible] داری نکردم پس ملاحظی سراج [illegible] هفده من [illegible] طبل [illegible]
[illegible] که صدای [illegible] طبل نالهای [illegible]
[illegible] بنوازند در آوردند چنان صدای
طبل [illegible] کرد دید که ظهیر [illegible] پیدا شده است آن شب [illegible]
از دو جانب

از هر جانب در کارسازی جنگ بودند [illegible] آفتاب عالمتاب سر از دریای آب بر
تک و تاب بیرون آمد و عالم را بنور رخ منور گردانید از هر جانب لشکر صف آرائی میمنه
و میسره قلب جناح جابجا آراسته امیر ابو مسلم نامدار اشاره کرد با نقیبداران
طبل و سپهبداران [illegible] کوس و کرنای بنواختند [illegible] محمد اشعث را [illegible]
کرده پیش [illegible] می بودند بعد از آن هر از ده هزار [illegible] را به چرخ در آتشه برق
[illegible] چشم عالم را خیره کرده بعد از آن هر از ده هزار [illegible] میکردند
که مردم [illegible] امیر [illegible] شنید بعد از آن [illegible] هر از ده هزار حافظ خوش
کلام هم آهنگ لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله بر زبان جاری کردند بعد از
آن هر از ده هزار ترک [illegible] کمان قدر انداز از کمانهای [illegible] قبضه [illegible] گرفته بر دست
[illegible] در حلقه کمان [illegible] امیر را [illegible] ظهیر [illegible] بعد از آن
[illegible] اسلحه جنگ شده شنید
[illegible] امام محمد [illegible] گفت [illegible]
[illegible] امیر ابو مسلم نامدار ظهیر [illegible] گفت [illegible]
[illegible] کدام است [illegible] گفت [illegible]
[illegible] کدام است گفت [illegible] که در
[illegible] حلقه رکاب [illegible] آمده طبل
[illegible] بعزم جنگ [illegible]
[illegible] در آمد

شنید نبردی چه جای آنکه روی یوسف سیاه مومنان کرده گفت ای ابو مسلم خوشنود
باشد دلیری و دلاوری میخواهم که کاری از دست او بر آید بعد ساعتی میدان
آمده تا سراپای کمبر دیدم هنوز سخن در دهن نگاه بود که یک مرتبه از دهنه دشت
اوج اورنگ کردی بر خواست تو بیا رنگ آنکه خیاط کرده باشد یقین که در دهنه
گرد دار از گریبان تا بدامن چاک کرده و میان گرد دل کرد صد و هشتاد بر
کاره علم شد صد و هشتاد هزار سپاه هندوستان علم [illegible] سر پرچش
را گشودند در پای علم بزه شیشه [illegible] تاج تخت نشد هوراین میدان
پادشاه چپ اورنگ بلخ هندوستان امیر کون طاهر بلخی با هفت ارتش دلیر
شکم آب ده در دهنه جلوی [illegible] سرهنگ و آل علی نظر کرد دست [illegible] جبدار
علی آبادی [illegible] گرو چپ [illegible] بر روی [illegible] انداخته سیاران از زه
طرف بدوندگی در آمدند که معلوم کنند که هستند با دشمن [illegible] بر گر
دیدار خبر داد گفت [illegible] میدان [illegible] گفت
چند ام تگفت پادشاه بلخ و هندوستان امیر کون طاهر بلخی [illegible] ابو مسلم
نامدار آمده است آه از نهاد [illegible] بر آمد امیر کون طاهر چنین میدان آمده است
و [illegible] داد صد و هشتاد هزار کس یک مرتبه [illegible] بانگ لا اله الا الله محمد رسول
الله علی ولی الله [illegible] صد و
[illegible] گردن [illegible] امیر کون طاهر [illegible] از
[illegible] سپاه [illegible] امیر کون [illegible] کردند [illegible] ابو مسلم
آب ده

همان آب ده که در زندان کوفه در [illegible] بود که او را آزاد کرده بود دید که در دهنه جلوی
او امیر کون طاهر بلخی در آمد [illegible] ایشان نا [illegible] امیر کون چون امیر را دید
[illegible] انداخته پیش آمده دست امیر را بوسید با صد و هشتاد
هزار کس [illegible] امیر بیعت کردند و [illegible] صد و پنجاه [illegible] گردن [illegible]
مرکب با صد نفر غلام [illegible] که هر که از جدا او ماند بعد همه را پیش کش
امیر ابو مسلم [illegible] کرده [illegible] گرد [illegible] تمام [illegible] گرد [illegible]
[illegible] ایشان [illegible] امیر کون طاهر [illegible]
[illegible] آراسته [illegible] ابن محمد [illegible] امیر کون را
[illegible] اجازت میدان [illegible] دست بردی
[illegible] امیر کون [illegible] آمده روی [illegible] گفت [illegible] امام حسین [illegible]
[illegible] اجازت میدان [illegible] این خارجی را از میان بردارم
ابو مسلم گفت [illegible] مومنان را [illegible] لحظه آرام نگیر
[illegible] دیگری [illegible] این سگ را [illegible] بسیار خواهد
امیر کون طاهر بلخی گفت آرام نگیرم چون امیر را [illegible] داده بعد [illegible] جواب
داد [illegible] داده [illegible] امیر کون [illegible] از حلقه رکاب خالی کرده [illegible]
[illegible] امیر کون [illegible]
[illegible] میدان [illegible] امیر کون
[illegible] امیر کون

امیر گفت ای جوان این قدر تعصب به ابو تراب داری که از گرد راه رسید
و آرام نگرفته به میدان من آمدی ای ننگ بچه ام خلیفه با تو چه بد کرده بود که دست
از دامن یزید برداشتی و به بیعت ابو تراب اقرار کردی بیا دلاوری [illegible]
کن دست از دامن ابو تراب بر دار و به بیعت یزید اقرار کن تا ترا نزد خلیفه
ببرم هر ولایت هر شهری که خواهی بتو خواهم داد امیر کون طاهر گفت سر ترا
بگردن آن خلیفه ناحق ثابت کرده به میدان جای گیر دارت بنجای گفت از زبان
به بد بازی دگر نگیرد تا بگردیم ظهیر گفت پیش دستی که تعلق امیر کون گفت پیش
دستی بدشمن تعلق دارد ظهیر نیزه حواله سینه امیر کون طاهر بجی کرده امیر
کون هم نیزه بر نیزه ظهیر انداخت بیت ز هر دو برابر دلاوران خصم افکن زند *
نیزه بر نیزه اسپ افکنیدند * ز هر دو دلاوران [illegible] *
هر چه این بکشد آن می‌جست * دو نیزه بماند و هر دو دلیر * یکی اژدها
دیگر نره شیر * تا [illegible] نیزه در سر بازیان ردّ و بدل شد امیر کون
نیزه را از جنب [illegible] بر راست جنبان برو بر نیزه ظهیر زد که نیزه ظهیر که بطرز [illegible] بر سر سحاب
بروی فلک [illegible] شد [illegible] از [illegible] [illegible] که [illegible] از [illegible] و باغ
ظهیر برآشفت دست بدو ان گرز یازید گفت ای حیزه سر هندی نیزه از دست من بیرون
کردی که گذارم که [illegible] از دست من بدر رود گرز از دست من [illegible]
انداز کرده روی با امیر کون امیر کون نیز [illegible] چنانکه شاعر گفته است سپهر
دامنان گرز بوده بسوار آسمان زنگ آتش گرد دار هم چه [illegible] [illegible] بود

ظهیر گرز گران

ظهیر تنگ مرکب رسید و از است [illegible] گوت دم تیغ بر فرق سپر امیر کون سپر را بطرفی
[illegible] بار بچرخ در آمد تیغ ظهیر از نشست تا قبضه هم چه آتینه جلی خورد و [illegible] دیگر شکست
ظهیر احزا [illegible] شد قبضه تیغ حواله صورت امیر کون طاهر کرد امیر کون بدامنه سپر
رد کرده دست یازد و به اشارتی که ردت ظهیر کرد گفت چاشنی دست از آزادمر
دان شاه [illegible] مکن دگر به انداختن را [illegible] [illegible] [illegible] جا تا ترا در کار
جدا از آن تنگ مرکب ظهیر رسید به حلقه رکاب راست [illegible] گوت دم تیغ
بر قبه سپر ظهیر نواخت ظهیر هیچ آهنی قبولی بکار امیر کون گفت [illegible] سپر
[illegible] چرم [illegible] [illegible] [illegible] و [illegible] [illegible] کلاه خود رسید [illegible] نگردید به [illegible]
[illegible] نگردید به [illegible] رسید [illegible] نگردید [illegible] سر ظهیر رسید [illegible]
به [illegible] که [illegible] شیغ داده آسیان [illegible] [illegible] کرده [illegible]
[illegible] دماغ [illegible] [illegible] [illegible] خلق [illegible] تخته سینه [illegible] [illegible]
[illegible] امیر کون [illegible] [illegible] امیر کون [illegible] در آغوش گفت
گفتم این خارجی را [illegible] حضرت امیر المومنین ع دولت امیر ابو مسلم ظهیر در غلغله چون نظر
[illegible] دیده [illegible] [illegible] آمد [illegible] [illegible] [illegible] خارجی
[illegible] آن [illegible] جنگ [illegible] روی [illegible] امیر ابو مسلم [illegible] هزار [illegible] سپاه [illegible]
بیت [illegible] بر زد دندان [illegible] * تو گفتی ز دندانشان هر زمین *
[illegible] زان [illegible] زمین [illegible] و آسمان [illegible] *
شد زمین [illegible] * چه [illegible] جنگی [illegible] * [illegible] شب

[illegible]

شباشب شبنه‌ها شد مبیح * بلان را همی ریخت سر بیدریغ * ز بس
کشته افتاده در آن انجمن * نه تابوت نه نوحه گر نه کفن * سرها شده
همه واژگون * چو کشتی که افتد به دریای خون * شده دوران بهمن
دشت و دمن * سر نامدار افتاده چون خاربن * که کشتی شکستند
دهر خاکداران دهر افکنده بودند و مردی و مردانگی میدادند که امیر ابو مسلم
نامدار معراب شاه و یل جبه و خوارزمی و جنید خوارزمی حمزه خوارزمی ملک
زادشاه حارث عرب پیر امیرکون طاهر بلخی در میان خارجیان آمدند و شدید
طرف که روی می‌نمود از کشته پشته می‌ساختند بر سر سپاه تنگ شد و بر
گرگان از دست بدر رفته بغیر […] تا طبل بازگشت بنوازند و آن […] خارجیان لشکر
لشکر از جنگ باز داشتند از هر جانب لشکر با آرامگاه خود رفتند امیر ابو
مسلم نامدار روی با میرکون طاهر بلخی کرد گفت ای دلاور امروز بارگاه یوسف پیغمبر
[…] راستی […] چیست هر طرف که می‌خواهی بنشین امیرکون دید که
معراب شاه بدست راست نشسته […] ملک زادشاه حارث عرب بدست چپ
نشسته اند امیرکون […] جای که برادرزاده […] شاه جای […]
بهتر از آن نیست که بدست چپ نشینم […] دست چپ قرار گرفت معراب شاه
را […] ملک زادشاه حارث مبارک باد گفتند تا آنکه از آن طرف
نفر […] دیگر آمده داخل بارگاه شده روی بخواجه محمد طاهر […] کرد و گفت
نامه […] در باب کشته شدن ظهیر […] خوردن نخو

چون نامه

چون نامه را تمام به جابک سواری داد روانه شام کرد […] لشکر
شکست خورده هم بطرف شام رفتند اما چند ترک همراه […]
[…] تمام دانست چنین دید که […] رفته […]
[…] که بار […] زده دست برد […] روانه شام […]
[…] آمده […] بار گفته از بارگاه بیرون آمده متوجه
[…] داغ […] که این خارجی […] برد […]
[…] خواهد کرد […] مرا زنده نخواهد گذاشت داغ […] از
بارگاه بیرون آمد که کسی مطلع نگردید […] هیچ جا آن خارجی
را […] داغ را گذارد چند کلمه از […]
[…] که همه جا […] آمد تا […] رسید […] جرار از […]
[…] بارگاه یوسف پیغمبر […] تا بارگاه […]
[…] خورده […] داران […] نگاه کرد […]
[…] دیگر […] گفت […]
این رای […] را از […] اگر این
را […] ستانی […] کدام […] حمزه خوارزمی
گذاشته تا بدر بارگاه حمزه رسید جای خلوتی […] گردید تا […]
بخواب مشغول شدند از عقب خیمه آمده […] داخل بارگاه شد […]
[…] داروی […]

از اجل بنای بیرون آمده و پنجه دیگ عیاری را گشاده بکمر وصل کرده بکجه بر
سخت آن آهن سینه پیش آمده به پیش دماغ حمزه بداشت و رو نفس بالا کشیدن
بیک کرده بدماغ حمزه زد عطسه زده هوش کرد بدبرده گلیم عیاری را پهن کرده حمزه را
در میان گلیم پیچیده از بارگاه حمزه بیرون آمده متوجه راه شد در فکر بود که کجا برد دارم
تا از قلعه بیرون گذشت خاطر جمع کرده بریخ قلعه برد و بابرزد که داغ قلعه سپاهی گذاشت
در منظر بالا سپاه [illegible] بخت سپاهی منظر در آمده برده گلیم را گشوده پنهان کرده سپاه
بوش پیش آمده چون [illegible] بخت بمیان قلعه رسید داغ حمزه کشید که مهره بخت
[illegible] بخت بر زمین نقش بست بر خواست به قلعه آمد داغ را نظر [illegible] بخت
افتاد گفت [illegible] بخت تو کیستی گفت منم داغ [illegible] بخت گفت بکجا بردی داغ
گفت برادر در بیت آمدم [illegible] بخت گفت [illegible] در دو داری داغ گفت در بین
مدتی مدت شنیدی که من شب از خانه خواب سردار را دست بسته باشم گفت چه
نشنیدم داغ گفت هیچ از من بپرسیدی که چرا چنین معطل داشتی [illegible] بخت گفت
چرا چه بود گفت بجهت آن که اگر سردار را بدست ببندم امیر خراسان او را از قلعه
بیرون برسید لیکن باسم خود شهرت [illegible] کسی نمی گوید که این جا نامرد را داغ کرده است
هرگاه این چنین شد [illegible] من هم دل گیر شدم بدبختی تو آمدم که دست یکی کرده چند نفر سردار را
[illegible] در جاه خواب دست بسته سرش را از قلعه بیرون برداشته متوجه بارگاه
خلیفه شوم که نام داشته باشم اسم نام [illegible] بخت روی بداغ کرد گفت من شنیدم
که تو دو رقاص شدی از تو بهتر کسی نباشد این چنان نکنی که [illegible] را به خلیفه بگیم
داغ گفت

داغ گفت اگر شرارت کنم بگذارم [illegible] داغ گفت [illegible] سر [illegible] او را کرده چنان
[illegible] بخت را خاطر جمع کرده [illegible] بخت از [illegible] بیرون آمده و داغ قسم یاد کرده
که در روغ [illegible] هفتم بخت من [illegible] سردار یزید آل ابوسفیان است اینجا چه دخل
دارد [illegible] بخت [illegible] داغ را [illegible] بخت گفت الحال یک دلاور را دزدیده ام
مشتاقم که [illegible] داغ گفت کجاست [illegible] بخت داغ را برداشته سر پرده
گلیم را گشود داغ نظر کرد حمزه [illegible] از نهاد او بر آمد بدل خیال
کرد که من [illegible] رسیدم این خارجی یک مو از سر حمزه کم [illegible]
[illegible] داغ گفت [illegible] الحال این [illegible] بخت [illegible]
[illegible] در [illegible] در حجب [illegible]
هر کس [illegible] از [illegible] چه از [illegible] من [illegible] که این [illegible]
[illegible] بخت حمزه را بر داشت [illegible]
کرده [illegible] داغ در [illegible] صبح [illegible]
[illegible] یوسف [illegible] آمدند همه جا بجای خود نشسته حمزه
[illegible] احوال پرسید حمزه [illegible] داشته باشد [illegible]
گفت [illegible] دارم [illegible] داشته
باشد در [illegible] که [illegible] حمزه که [illegible] کرده بدربارگاه یوسف
[illegible] آمدند همه جا بجای خود نشسته اند [illegible] که [illegible] حمزه را از جامه خو
[illegible] امیر [illegible] گفت ای [illegible] چون [illegible] این [illegible]

که من بشما گفته‌ام در باب هشیار بودن و بیدار بودن هر چند گفتم گوش ندادید که آزاری
بوجود سرداران نرسد اما هیچ حساب در ادهم باشد عجب نیست که سردار
را در جامه خواب مدهوش کنند حمزه را بدزدند ببرند شما خبردار نباشید سید احمد
برخواست و یاران را برداشته هر کدام بطریقی بالا هر صد بطرفی بدر رفتند
سید احمد با دلداران و حبیب ربیع آبادی را با هر نفر دیگر برداشته بطرف راهی
که مسجد بود که کاسه لیس نشسته بود سید احمد می‌آمد تا بدر مسجد رسید چون
داغ علی را نظر به سید احمد افتاد گفت کاسه لیس خانه‌ات خراب بشود
دیوانه زنجیری است که می‌آید اگر گذشت او زنده بدر رفتی زنده کی خواهی کردن
کاسه لیس گفت تو کار مدار در نظاره باش ببین چه می‌شود تا رسید داغ با [illegible]
گفت صلوات بر محمد و آل محمد در همین بین سید احمد رسید تا نظرش بدرویشی
افتاد گفت یا ارواح جدم قسم که تلاش کنم که هر چه هست و نیست در زیر پای این است
پس سید احمد پیش آمده گفت ای شاه درویش سلام علیکم درویش
جواب سلام باز داد سید را تواضع کرده جای داد سید گفت ای درویش
شما مردم کجا هستید گفت مردم بلخم گفت چه نام داری گفت کاسه لیس در حمایت تو هستی [illegible]
اسمی بر جو نگذاشته بود تبسم کرده داغ از عقب مسجد در آمد گفت فرزند زاده
حضرت این درویش است درویش کاسه لیس نام دارد درویش سلیم سید چون
این سخن را شنید دست را لمس که عجب است بنا به جا گوش کاسه لیس بنواخت که
بطریق کیفیت معلق خورده در غلطید داغ گفت چه شد خود را کاسه لیس رسانید گفت از کمر
بازگرد

باز کرده دست کاسه لیس را بگیر گفت بنده التماس کرد که سر بالنگ او را
ببندید که بدرگاه امیر ببرم و مرا خدمتی بجهت امیر هست پس سر بالنگ
کاسه لیس را بستند داغ و داغ همه جا همراه سید احمد با سایر عیاران
می‌آمد تا بدر بارگاه یوسف پیغمبر آمده چون داخل بارگاه شد در برابر امیر [illegible]
فرود آمده گفت بیت ای ز ارباب رزم قضا به کمان تو چون خدنگ * برابر
پیش تو چرخ مرقع دم نهنگ * در خاک پای جوهر دریای تیغ تو * هر یک
بروز معرکه [illegible] تنگ * امیر ابو مسلم نامدار روی بداغ کرد گفت ای
خارجی این چه ادا بود که کردی داغ گفت ای امیر بنده در بارگاه نشسته بودم
که این خارجی [illegible] سخت [illegible] که [illegible] گفت [illegible] بدرون آمد
من [illegible] که [illegible] خواهد کرد من جدا ایستاده [illegible] خواهش کرد بر خواستم [illegible]
نهای این خارجی گذاشتم و نی رسیدم که حمزه را به برده گفتم [illegible] بطرف شام
می‌برد من او را نگاه داشتم تا سید احمد رسید چون امیر این سخن را از
داغ شنید [illegible] داغ راست می‌گوید دروغ می‌گوید آنگاه روی بکاسه لیس کرد
گفت بیا الحال دست از دامن یزید بردار با ما برادر شو تا گناهی را بتو بخشیدم که
کاسه لیس گفت [illegible] که اگر مسلمان نشوم بکشتن با یار رفت [illegible] ارزوی
که مسلمان می‌شوم در امنیت داغ گفت اگر این خارجی مسلمان نشود از روی مکر است
تو زنده نخواهد گذاشت داغ گفت یا امیر از کمینه بپرسید که این چه [illegible] که
اگر مسلمان نشوم تا همه [illegible] روی مکر است تا خبر دار است ابو مسلم و سایر یاران داغ

داغ دست بخنجر کرده چنان بر حلقهٔ ناف کاسه زد که صدای آن بهر طرف چنبر
در آمد کاسه [illegible] در غلغله امیر ابو مسلم گفت داغ چرا کشتی گفت ای مسلمان بنده
داغ گفت بنده او را به آشنایی شناسم پس امیر گفت ای خارجی بیا
برادر شو دست از دامن یزید بردار داغ گفت یا امیر این تکلیف بر من
مکن که من همچنین داغ بوده‌ام اما بعضی کارها دیگر که از من بر آید تقصیر نخواهم
امیر داغ را امر خلعت کرده گفت برو از برای تو خبر ببر داغ همه جا آمد تا خود را به اردوی
شمر رسانید داخل بارگاه شده روی منبر گوگسن [illegible] سلامت باد که دیوانه زنجی
کاسه را به جهنم واصل کرد شمر گفت ای خارجی من ترا خوب می‌شناسم اگر پای تو
در میان نمی‌شد دیوانه زنجی با چه کار داشت افسوس بسیار خورد در این اثنا خارجی
بدر بارگاه شمر آمد سری فرود آورد تا [illegible] چون آمده بگوید نشست شمر بسیار اندیشید
شمر احوال پرسید که [illegible] دیگری گفت پیاده عبد الله نقره گوشزد شمر [illegible]
زمان سر هر از کس بر داشته بود [illegible] آید شمر [illegible] کمر را [illegible]
شمر با کل [illegible] عبد الله نقره گوشزد [illegible] عبد الله را [illegible]
فرمود داخل [illegible] چون [illegible] خود [illegible] چون شمر
[illegible] کرم کرد داغ منتظر بود که شمر [illegible] کرده
عبد الله نقره گفت خاطر جمع کرده [illegible] بازوی [illegible] باز
گویند عبد الله نقره گوشزد [illegible] بلبل جنگ [illegible]
در آمدند چون صدای بلبل جنگ [illegible] امیر رسید ملا منفی سراج را طلب کرده گفت نوبت بلبل
جنگ بود [illegible]

جنگ بود از خشن در داد ملا منفی سراج بلبلی خانه یوسف پیغمبر [illegible] حال چند من بود
بلبل آشنا کرده بود از آن بلبلی خانه سرداران را نیز بود از خشن در آمدند
عبد الله را خیال که روز رستخیز هویدا شده است پس آن شب [illegible] بود که گریه
چوبان و بلاچیان به بستر استراحت می‌رسید و مهای [illegible] را از الماس
آب گیری می‌کردند [illegible] هر دو سپاه کاری می‌کردند و قبه‌های
سپر را صیقل کاری می‌کردند تا [illegible] الصباح [illegible] عالم تاب سر از دریای
با هر ملک و تاب سپهر در آمده عالم را از نور خود منور و مزین کرد از دو جانب
صف آرای کردند امیر بقرار هر روز با طمطراق هر چه تمامتر داخل میدان بکردید
عبد الله نقره گوشزد [illegible] سرداری [illegible] عبد الله نقره گوشزد بود که اول
[illegible] می‌گفتند آن خارجی این [illegible] عبد الله بود بسیار زبردست [illegible]
[illegible] میدان آراسته شد [illegible] مسلم نقره
[illegible] اجازت میدان خواست شمر [illegible] عبد الله آن خارجی را اجازت
داد آن خارجی اراده میدان کرده [illegible] نعره [illegible] میدان آمد [illegible]
[illegible] کرد گفت [illegible] ابو مسلم [illegible]
دلاوری که آرزوی جنگ داشته باشد به میدان آمده سرا [illegible] میدان بگردید
امیر ابو مسلم منتظر بود که کدام دلاور آراده میدان [illegible]
مرکب [illegible] امیر [illegible] رسید [illegible] را [illegible] در آمده [illegible]
برابر امیر [illegible] مرکب زده [illegible] میدان [illegible]

بگذاشت تنگ بهرام جنگ گرفت هرمز اشاره کرد جوانی را [illegible] در آمده که بالای [illegible]

حلقه [illegible] از جهار ده [illegible] روی به جنبد گفت ای [illegible] در [illegible] خود [illegible]

کن که بدانم با کی مجادله میکنم جنبد گفت ترا به نسب من چه کار بیت من از

نژاد شهانم چه نام می پرسی * که نام من هم من تیغ آبدار من است *

که روز معرکه من [illegible] بر نخواهم تافت * چرا که شاه ولایت همیشه یار من است *

آن خارجی میدان جای کرد و راست به جای گفت زنهار به سر بازی [illegible] هرمز

را [illegible] مستوفی شده نیزه بر سینه جنبد راست کرد جنبد هم نیزه بر نیزه

هرمز انداخت هر دو نیزه وری مشغول شدند بیت هر دو برابر دو ان خصم

افکن شدند * نیزه بر نیزه خصم افکن شدند * هر دو [illegible] آتش از سنان می

جهت * هر چه [illegible] می گشت داد آن می ریخت * تا هفتاد طعن نیزه در میان ایشان

رد و بدل کردید چند نیزه بر نیزه هرمز راست کرد [illegible] تنها بر نیزه آن خار

جی نواخت که نیزه آن خارجی بر فلک [illegible] هرمز را از [illegible] طبیعت

مشغول [illegible] دست بشمشیر کرده [illegible] جنبد [illegible]

که هرمز تنگ مرکب رسیده بود حلقه رکاب راست [illegible] گرفت دم تیغ بر قبه

سپر جنبد و جنبد نیز [illegible] سیاه [illegible] هرمز کرده تا جز دار شدن هرمز که

تیغ هرمز [illegible] تا قطعه [illegible] آینه جلی خورد [illegible] دیگر شکست [illegible] تیغ

را به جهت صورت چند [illegible] دست بشمشیر کرده دست بشمشیر کرده

سوی [illegible] آن خارجی کرد گفت [illegible] آمد [illegible] را از [illegible] هرگز [illegible]

بالا نگر

بجا نابگیرم از دست من ای [illegible] یک زنده از آن سر میدان [illegible] دید به تنگ مرکب هرمز

رسید که هرمز [illegible] سپر [illegible] کرد دید جنبد کوفت دم تیغ بر قبه سپر هرمز

که سپر هرمز به [illegible] جرم قمر با قالب [illegible] دید [illegible]

رسیده بود نظر کرد دید تا جز دار شدن [illegible] سینه هرمز [illegible]

صاحبقران [illegible] دید [illegible] داده که [illegible] اسب از زمانه

[illegible] روی به جنبد [illegible] میدان [illegible] جنبد را در میان گر

فتند از آن طرف هم سپاه روی به میدان نهادند جنگ مغلوبه روی داد و

شکست [illegible] دیگر آنکه بعد از

کشته شدند هرمز [illegible] از حلقه رکاب خالی کرده [illegible]

[illegible] زمین [illegible] نیزه [illegible] کوشش [illegible] کرده [illegible]

داخل شد [illegible] روی به [illegible] کرده نعره زنان

از [illegible] گفت ای [illegible] باشند دلیری دلاوری

[illegible] کمان دار [illegible] میدان [illegible]

خواست که [illegible] سید احمد [illegible] آمده مانع شد گفت تو باش

تا من به میدان بروم دیگر دلیران [illegible] صاحبقران [illegible] خواست

باز سید [illegible] صاحبقران [illegible] سید [illegible]

من خواهم [illegible] سید [illegible] احمد کرد گفت [illegible]

مرا [illegible] سید [illegible] کرد گفت من بارها [illegible] گفتم که [illegible]

میدان می‌بکشم بر من تعدی مکن گفت فقیر من از راه تعدی عبدالله دست
سید گرفت که مرا من نوکر عبدالله هستم این قدر خرابی کن که چشم او سفید
شد پس هر دو دست بکمر زده آهسته آهسته روی بمیدان نهاد چون
داغ را نظر به سید احمد افتاد روی بقصر سالار کرد و گفت بیت بگفتن
بیچاره لابوت جامه بنهلی کنی ❀ که پهلوان تو امروز می‌رود در خاک ❀
قصر سالار روی بداغ کرد و گفت الهی زبان تو قطع شود چرا این چنین سخنان
هرزه بر زبان جاری میکنی پس سید احمد نیز دیگ عبدالله رسید عبدالله
را نظر به جوان مذبور افتاد دید ده ساله هر رکم خود را غالب گرفتش
هر روز چنین گمان کرده در بازو هر بیتر جوال هرزی در گوشه سلاح
زده که چوب یکی ابراهیم آن در میدان قائم کرده چوب را این
سر میدان بر زمین زده دست به سر دون آمد و بر ... مشغول
گشت عبدالله گفت ای دیوانه این میدان رزم است نه دوستکانی سید
گفت من میدانم که میدان رزم است عبدالله گفت تو در چه کاری سید احمد گفت
هر کس که میدان می‌آید تو بد خبری دارد ... من این سخن عبدالله گفت
تو انتقام را این ... ابو مزاحب ... داشتی که هر کسی جز میدان آمده تو ... او
میبردی پیاده بجنگ من آمدی پس بفرمایم تا هر کجا هست تو بیار و سید
احمد گفت من تا برآمدم هر کس سوار شده ام و سواره را ... بجنگم ... با من
جنگ کند عبدالله گفت ولا من سواره تو پیاده جنگ با تو چون میشود سید احمد
گفت من

گفت ای لعین مرا پیاده میکنم اکنون با تو جنگ میکنم عبدالله گفت من پیاده نمیشوم تو نمیتوانی مرا پیاده
بکنی ... از اسب پیاده کرده ... گفت تو مرا پیاده بکنی سید گفت حالا کن الحال
... گرفتش هر روز را ... از کمر بیرون آمد چون عبدالله غالب گرفتش هر روز را ...
... خنده کرد و گفت ای خارجی چرا خنده کردی عبدالله گفت مرا از این چوب پیاده
میکنی سید گفت آری عبدالله گفت بزن بدندان می سید همان غالب را ... بکمر داشت
چنان بر ... که هر کس عبدالله ... استاد از ... سر هر کس جا داده ...
فرو ... عبدالله ... چوب ... داده ... به ...
عبدالله از ... سید جلادی کرده از زیر ... بیرون آمد که ... چون از زیر ...
بیرون آمد ... سید گفت ای ... تو بیرون ... غلط کردی و غلط ... چه کند سید
گفت چه غلط کردم چه غلط ... عبدالله گفت میتوانستی چوب دیگر ... سید گفت میخواستم
بمردی با تو حرب کنم ... عبدالله از روی قهر دست ... سید ... چون نیز ... تیغ
را ... که ... سید ... چوب ... را ... بکمر ... چنان ... دست
عبدالله زد که ... از دست او ... که ... میدان ... عبدالله
به ... سید ... چوب ... عبدالله ...
بکمر ... عبدالله چنان دید ... میدان
قصر سالار ... میدان ... از ... طرف ... میدان
... جنگ ...
... قصر سالار ... ...

با لشکر اسلام بعضی جنگ می‌ساختند [illegible] بسیار هر چند سعی بسیار کردند نمی‌توانستند
با لشکر امیر نامدار برابری کردن پس روی به هزیمت گذاشتند نقاره‌چیان طبل بازگشتن بنواختند
زنش درآمدند چون طبل بازگشتن بسمع امیر نامدار رسید به سپاه فرمود تا سپاه دست از جنگ کشیدند هر کدام
به آرامگاه خود رفتند در بین همین از پرده پیدا آن گرد بیچاره [illegible] بیرون
ملتفت کردیدند که خیال کرد دست به استیفا کرد در رخنه بکرد در از گریبان تا به این جگر که
در میان نکرده دل کرد چو امیر مرقع‌پوشی را بنظر درآورد زخم‌ها دارد و صورت خون
آلوده به پیش مرکب افتاده مرکب او را بر داشته به این صورت بطرف اردوی امیر آمده
دیونار زیبا با مانع [illegible] فرسنگ از اردوی [illegible] چند [illegible] تا آن جوان امیر برداشته
به نزد دیونار واقعه دیونار او را اگر [illegible] به بود می‌شناخت آن جوان را یکبار از جرگه انداخت
خود را به در بارگاه یوسف پیغمبر رسانید در برابر امیر سر فرود آورده گفت   ای که تیر کشی فلکم
بنده انگشتری کنی نوشت   یا ایها الامیر جوان مرقع‌پوشی زخم‌دار [illegible] مرکب برداشته
که از پرده پیدا آن بطرف اردو آمده است سر و صورت او خون‌آلوده است نمی‌توانم تشخیص
کرد که کیست و خواهش بجای نشسته که کسی اینها و احوال به برجا امیر و لیکن حارث کرده چون
در باب زخم‌ها [illegible] بود بنا حارث حرب گروه سپرد گفت او در معالجه من تا به جای او معلوم
گفته که این جوان از سرادق آمده است شاه حارث بمعالجه او مشغول گردید امیر در بارگاه با
یاران در گفتگو بود که در بارگاه یک دیگر خود ده امیر سلطان از ده تیغ خواجه‌ها [illegible]
ذرت بودی با سایر مومنان [illegible] مومنان که در قلعه [illegible] عبد الله سپرده
بود و خود در نان برخواسته به خدمت امیر آمدند امیر از دیدن ایشان بسیار خوشحال شد بعضی
احوالات

احوالات از ایشان پرسید و ایشان از بزرگی و سلامتی امیر خوشحال شدند هر کدام
که لایق نشستن بودند امیر جای داد از آن طرف نیز شاه حارث زخم آن جوان را شسته
پاره مرهم و داروها بر زخم آن جوان گذاشتند قدری بهوش آمده چشم گشود خود را بر جای دید شاه
حارث گفت ای جوان ناتوان شده باشی برخیز تا به خدمت امیر ابومسلم نامدار برویم
آن جوان گفت ابومسلم کیست شاه حارث عرب گفت نایب امام بحق صاحب خروج
خدمت امام هم چون آن جوان دانست که کیست از شدت ذوق از جای خود جست
همراه شاه حارث عرب متوجه بارگاه یوسف پیغمبر شدند چون داخل بارگاه گردیدند امیر را
دیدند در بالای تخت یوسف پیغمبر نشسته و سید احمد در بالای تخت نشسته و سرداران
جابجا نشسته‌اند در برابر امیر سر فرود آورده خواجه‌ها آن را که نظر با آن جوان افتاد از
جای جست پیش آمده دست در گردن آن جوان کرد گفت این چه حال است امیر متحیر شدند
که خواجه‌ها با این جوان چه آشنایی دارد امیر به ملاحظه کرد ملکین خوش کام شاد بود امیر
بنظر درآمد و گفت ملکین خوش آمدی ملکین پیش آمده در قدم امیر افتاد و شروع کرد به های‌های گریه
کرد به گریه [illegible] گفت یا ایها الامیر بدان و آگاه باش که چون شما به نزد بنده تشریف آورده بودید بنده
[illegible] داد [illegible] افزار [illegible] از عبد الله گفت [illegible] گرفته [illegible]
خواهم کرد [illegible] روز [illegible] در این روزها چون [illegible] بنده
[illegible] آمده هر چند
[illegible] خواستم که [illegible] کرده [illegible]
[illegible] که این [illegible] کردم [illegible] که این [illegible]

نگاه می‌کرد به بیننده رفتم صبر کردم که روح افزا داخل حرم سرا گردید بنده را جاری
بود او را هوس نشانم سحرم حب الشیء [illegible] نگذارند تا روح افزا را او دیده به جهت کمتر
بین آمد و کمتر بین ها با نگه کس روح افزا را برداشته روانه [illegible] شدم هر منزل راه
طی کردم او را الحال آمده او هم در نزد من گرفتار گردید او را مسلمان کردم می‌خواستم
او را برداشته بخدمت عالی مشرف شوم که در سر حد راه سهل ابن معالی جریده
با ده هزار هزار کس با من برخورده روح افزا را عاشق شده با من در او جنگ مرا
باین حال کرده دیگر چیز ندارم الحال دست من است و دامن تو که داد مرا از من روح
افزا بگیرم چون امیر این سخن را از ملک [illegible] بواری شنید روی به خواجه
سلیمان کرده گفت شربت دار را به طلب تا جام شربت حاضر کند خواجه سلیمان
شربت دار را طلب نمود گفت جام شربتی حاضر کن شربت دار جام شربت حاضر
کرده به خواجه سلیمان داد خواجه سلیمان داخل بارگاه شده بدست امیر ابومسلم
نامدار داد امیر جام شربت را در دست گرفته گفت دلبری می‌خواهم که جام شربت
را از دست من گرفته این امر را قبول کند روح افزا را از سهل ابن معالی گرفته
نیز در من حاضر کند هنوز امیر سخن در دهن داشت که مرتبه سپاه احمد بن محمد
حنیفه ابن مرتضی علی از جای جست جام شربت را از دست امیر ابومسلم نامدار گرفته
لاجرعه در سر کشید [illegible] آمده [illegible] و اسب [illegible] و اسباب [illegible] زندان بان
[illegible] ای [illegible] دیگر از جباران برداشته متوجه حرب گردید

سهل ابن معالی باشد [illegible] هزار کس [illegible] سپاه آمدن جنگ [illegible] سپاه [illegible]
[illegible] سپاه [illegible] پنجاه هزار [illegible] کشته [illegible]
[illegible] آثار و آثار اخبار و حافظان آثار و طوطیان شکرشکن شیرین گفتار
چنین روایت کرده‌اند چون سپاه حیدر و جعفر آبادی [illegible] آن روز [illegible] شهر حربا کرد
دیو بندان بیرا [illegible] از [illegible] کلمه از مقلوبات سهل ابن معالی گوش کنید که روح افزا
را داخل حرم کرده ابتدای خواست که بوصال روح افزا برسد روح افزا خنجری داشت
موی سهل کرد و گفت بخدای لاشریک له قسم که تا با بندرون او لاغ گذاشتی
مقصود من بکشم خود را هلاک می‌کنم سهل دید که روح افزا این چنین [illegible]
آورد دیگر گردید داخل بارگاه شد و دلبری داشت روی بوزیر کرد احوالات
را بجهت وزیر خود بیان کرد وزیر روی سهل کرد گفت می‌باید او را بزر زیور
بعنه کرد این دستار را از چه نگاه طرز [illegible] بفرستید بنده بدر حرم سرا رفته
او را در بعضی برده [illegible] بعضی گفت گوها باو کنم شاید بتوانم او را رام
کردن سهل ابن معالی خزینه دار را طلب نمود این قدر زرها و گنج گوهر که نقد او را
[illegible] اند با [illegible] سهل [illegible] به خدمت روح افزا [illegible] چون [illegible]
را داخل حرم سرا کرد ایشان نیز دیگر روح افزا آمده بود روح افزا
دست به خنجر کرده [illegible] آمده گذاشت خواجه سرای بیچاره [illegible]
که [illegible] داشت [illegible] خواجه سرایان انداخت روی دیگر [illegible] گذاشت شد روح
افزا تمام گنج گوهری که آمده بود همه را به صحرا ریخت رفت بجای خود قرار گرفت

چون جنب سهل افتاد بسیار مکدر شد پس وزیر به خوابگاه متوجه حرامسرا گردید

کنیزان حرم [illegible] خواستند که با او حرف بزنند از ترس روح افزا که بر

تاب نیز وزیر ایستادند با او حرف نزدند سوای یک نفر که از برای او خوردنی آورده

او را هم تا سه ماه [illegible] چیزی [illegible] که مبادا چیزی و اخلال کرده باشند آن

یک نفر هم در وقت چیز خوردن می آمد دیگر کسی نزد روح افزا قدرت آمدن

نداشت اما کنیزی آنها [illegible] را بنا گفت ملکه آفاق سلامت باشد وزیر

سهل اجازت می خواهد که بدر [illegible] در عقب پرده آمده واجب العرض [illegible]

شاه وارد [illegible] روح افزا این سخن را شنید دست به خنجر کرده روی کنیز کرد [illegible]

کنیز روی بگو [illegible] نزد وزیر آمده گفت [illegible] به جان [illegible] چه بود وزیر

بشنید [illegible] داده بود وزیر گفت چه گفت کنیز گفت تا در برابر [illegible] دست به خنجر

کرده روی [illegible] گذاشت پس وزیر سهل ابن معالی [illegible] و [illegible] داخل حرم

سرا شد در جای که روح افزا نشسته بود پرده انداخته نزدیک پرده آمد گفت ای

ملکه آفاق ای دختر [illegible] چرا این چنین با او [illegible] می کنی

[illegible] سهل ابن معالی [illegible] شاه است جوان خوب [illegible] تو خوب چنین کن که یک زن

[illegible] چه می توانی کرد [illegible] سهل ابن معالی [illegible] دیگر نمی تواند

که [illegible] بسیار [illegible] سخن من گوش [illegible] در آن چه مدعا

[illegible] چنان [illegible] روح افزا صبر کرد تا وزیر سخن خود را تمام کرد بعد از آن

روی به وزیر کرد گفت من [illegible] خاطر [illegible] و گر نه [illegible] چه باید کرد در آن خارجی

[illegible]

چنان عاشق بود که شرح نتوان داد اما روح افزا گفت به خدای [illegible] که نه

[illegible] که اگر [illegible] با تو با سهل ابن معالی [illegible] کرد در برابر من [illegible] باید

[illegible] جگرگاه خود را چاک خواهم کرد این قدر [illegible] از دست من [illegible] آید که

[illegible] خود را هلاک کنم وزیر چون این سخن را که شنید محروم [illegible] برگر

دید آن چه گفته و شنیده بود به سهل ابن معالی [illegible] سهل [illegible] چه کرد دید گفت

نمی دانم که چه باید کرد وزیر گفت ای امیر مرا فکری به خاطر رسیده [illegible]

[illegible] خارجی [illegible] که جا [illegible] باشد [illegible] و [illegible] که او

او را [illegible] تا روح افزا را [illegible] سخن وزیر سهل

را بسیار خوش آمده [illegible] در دست [illegible] کوچه محله [illegible]

[illegible] سید احمد [illegible] سایر [illegible] آن [illegible]

[illegible] چون [illegible] داخل [illegible] سید احمد [illegible] سایر [illegible] آن

در آن [illegible] چند [illegible] یک ماه [illegible]

در شهر [illegible] در [illegible] کوچه و محله [illegible] حرم [illegible]

نمی توانند [illegible] ممکن [illegible] جای [illegible] توانند [illegible]

خارجی [illegible] روح افزا [illegible] که [illegible] جاده

[illegible] دیگر چنان [illegible] که هیچ کس نمی تواند در آن [illegible]

روح افزا [illegible] اما جز خارجی [illegible]

عالم [illegible] رسید بسیار خوشحال شد خود [illegible] سید احمد [illegible]

کرد جادوی چادر بر سر زن جادوگری خواست که روح افزا را بعلم جادو بفریبند تا
بنشیند که من بتو بنمودم خدا روح افزا را به اتشان تر بینم از آن جادوگر زن
آوردم پس تکوتشه رفته چنان خود را آراسته کرده که هزار مرتبه از زن جادو
کمترند و مانند صورتی ابستم گشته‌ها کتب شیفته گلی مثل شبنم گوشنشا بر خود فراز کرده داده
روی زرد کرده چنانکه جنید بر خود آه سجنه که ربا ذا بالله هرکس که نظر بادی او میکنم
جدا از نجد او بلرزه در می آمد باین صورت بدربارگاه سهیل ابن معال رسانید جا می
که بدربارگاه بود بدر حراسان شدن تکوتشه رفت شد این خبر به سهیل ابن معال رسید
که این چنین زن جادوگر بدربارگاه آمده است سهیل ابن معال آن زن جادوگر را طلب کرد
چون داخل بارگاه شد بندار نبدند ایشان بلرزه در آمده سهیل روی به بزرگان خود کرد گفت که گوئی او
را بخبر جدا این است پس روی بشیخ کرد گفت مرا اسکاری است بتو دختر عنبر اکبر نام دارند
اما زاده این آمده ام با من رام نمی شود اگر با من رام کردی ترا زمانی [illegible] کرده ام
پس شیخ گفت به توفیق ایزد چنان کنم که خود به بینی تو بفرستید سهیل را به بیاه خود
شاد شد خواجه سرای را همراه شیخ کرده بحرم سرای فرستاد خواجه سرا
او را بمکان روح افزا برده در آن زمین در آن خواجه سرا آب شد چون شیخ نیز دید که
ایوان روح افزا را از دور نظر نشسته بر زمین است که طرفه صورتی و طرفه جنی
شیر لب و خیل گردن است صورت گر گوی بینی چه ابتدا هست که کسی خواهد
سب های چون شنبد . لوکه بد بنیاد زن جادوگر میکرد ناگهان زن جادوگر همین است
دست بخنجر کرد . منظور بود که نیز دیگر نزد آید او را هلاک کند که شیخ [illegible] با رحیم کرد آن

بایوان

بایوان در آمد تا بدر او طاق رسید دست دراز کرده پرده را برداشته که باندرون
داخل شود روح افزا جست از جای خود نشستن روی بطرف شیخ اهل حرم از دور
ایستاده تماشا میکردند که شیخ دید روح افزا دست به خنجر کرده می آید گفت
بلا گردان تو گردم دست نگه دار من جادوگر نیستم در وقت آمدن شیخ ملکین خوشنما
کام بود و پرا وانگشتر دست مال روح افزا را شیخ نشان داده بود
که بروح افزا نماید بعضی نشانهای [illegible] نشانهای زبانی نیز داده بود گفت بجلالی تو آدم
و سنم دشمن نیستم روح افزا گفت برگردم فریب ترا نمی خورم شیخ
گفت بحق لا اله الا الله که بجلالی تو آدم جنس روح افزا دید که آن قسم خورده
بردی سلامانی دست کوتاه کرده شیخ از دور اشاره لجه دستمال و انگشتر
را بروح افزا نموده روح افزا چنین نشانها را دید فی الجمله تسکین شد زبانی نشانها
نیز بجهت روح افزا گفت پس روح افزا دانست که راست میگوید پس
او را ام خفتی کرد که تا پاسی از شب گذشت اهل حرم دیدند که آن زن باندرون
رفته است خبر بجهت سهیل این معنی بردند که امروز قریب دو ماه کم بیش است که
جادو داریم خواهش به تنزد دیگر بر دو این زن جادوگر باندرون رفته است
سهیل خوشحال شد از آن طرف شیخ باندرون در آمد [illegible] گفت این
نشان بتو بنمودم [illegible] ملکین خوش کام بودی خوشحالی شوی [illegible] ملکین
شنیدم رنگ او خواب نفس بزعفران مبدل شد آهی کشید بعد از آن شیخ گفت ای نازنین
نبین مرا [illegible] عالم شیخ [illegible] نشان [illegible] را تماما بروح افزا

گفت غذای روح افزا تسکین ظلی مهر بسید بعد از آن ستیع گفت ای نازنین با صد نغمه جبار
با نیرنگ بد زاده حضرت بجلاجی نو آمدیم الحال من میروم جز به صحبت سهل ابن معال میرم
که او را چنان نکرده ام که با تو بگفته ارزام ببنگیر چون من رفتم شاه خواجه سرا رای علمی بد بختی
سهل ابن معال میفرستی او را داخل حرم کردان شراب جانفزا کنی دسته جام بدست خود
باد بده بگو که سالها کم دهنی بود که ابوتراب بودم مرا الجنس کرده اند همراه ایشان چیزی خورده
ام الحال مرا مرخص کن که بحمام رفته خود را پاک کرده بعد از آن دست گیر دامن تو درآ
یم چنین تو را مرخص کردی آتش بحمام چنان عذر من مبتکی که احدی را انگیزه ای نیست همراه
تو بحمام بیاید ما از راه گلخن نقب زده سر باندرون حمام بیرون میکنیم یک دست
لباس زنانه برای آدم تو را رعنت میپوشیم روح افزا بسیار خوشحالی شد
این مکر را کرده متوجه بارگاه شد سهل ابن معال منتظر بود که یک مرتبه ستیع رسید
سهل او را بیستی کرد گفت چه کردی گفت به خوبی بر آید مدعای تو حاصل شد سهل
بر جواب که روزه حرم شده در آن این خواجه سرای جوان جوان خود را در
بارگاه رسانید نفس بر قفس بجسبیده روی سهل کرد مرا روح افزای طلبیده سهل
هم آن جا بر بیم خواجه سرا را از مال دنیا توانگر کرد اینه پستی جوان جوان
خود را بسته اجرت بعد تمام احوالات را گفت سیدی روی بجانب او کرد گفت سرو
جان مرا میزنم می باید یعنی از گلخن حمام بزنی که سر او اندرون حمام بیرون کنی حیدر
گفت بدیده خدمت دارم ایشان از آن طرف خواجه سرا چنین بنابی سهل آمده
این جوان خود را به حرم رسانید روح افزا را از جوهر لحظه سهل را دید استغنی

نگردانم او چون آمد دست سهل را گرفته باندرون او طاق برد و صراحی جام
شراب بسهل داد سهل دست روح افزا را بوسید بعد از آن
روح افزا از رو به سهل ابن معال کرد گفت ای سهل چنین مدت یکسال بود
که همراه ابوتراب مخصوص بودم با ایشان در یک جا چیز خوردم و خوابیده
ام همراه ایشان بودم مرا از دین خود بیرون آشوبند خیلی دغدغه دوری
است دارم میخواهم که مرا مرخص کنی که آتش خود را بحمام برسانم خود را
شسته داده لباس های پوشیدنی ها را از نجاست بیرون آرم آن گاه با تو در
پیش باشم چنین سهل ابن معال این سخن از روح افزا شنید و آن مهربانان او دید
ه نیز دیک بود که از نشانی مرگ انگشت قبول بر دیده نهاد و خواجه سرا
یان را فرستاد تا حمام را آب تازه کنند و مشک گلاب در آب ریختند و حمام را
معطر ساختند تا روح افزا بحمام رود این خبر رفتن حمام بگوش حیدر رسید
و ستیع دستر یغه و سعیده و اسماء زندان بانان و محلی افروز نشسته حیدر بدر
گلخن حمام بود که یکمرتبه ایشان داخل گلخن شدند و قلمون تاب روی ایشان کرد
گفت آمدن جا کسی نداریم که بگوید بفرمایید برو و بپدر فرزند را پیدا کرد که منظر
ریش او بود که بجهت خاکستر آمده اند پس بالا پیش ایشان رفت چه جز نگرد
چنان پر حقه ناف تون تاب حمام زد که صاف از مهره پشت او بیرون آمد
او را به جهنم واصل کردند آتش گلخن را خاموش کردند حیدر و لاور خود را
بکوچه حمام رسانیدند و فرش حمامان کاشف و روزنه منزل در وا رنه و اکرده ستیع

یک دست لباس زنانه همه فرجه بجهت برهنه کرده و گفت که روح افزا داخل
حمام شده است و مقرر است که هیچکس از پرستاران او داخل حمام نشوند و خود داخل حمام
شد هر اختر خراب بر داشته بدر حمام نشسته منتظر بودند که روح افزا کی از
حمام بیرون می آید اما روح افزا هم منتظر بود که بیگم بیمار مزه شیران
عالم سر از روزنه نقب بیرون کرده داخل حمام شد روح افزا که گنج
رفت که مبادا آدم بیگانه همراه باشد که سهیل صدا داد که ای نازنین که منم
توام دکش بیگانه نیست سهیل همراه سعیده دختر نیفه داخل حمام شدند لباس
که آورده بودند بر روح افزا پوشانیدند و از راه نقب بیرون بردند سعیده با جمعی
عیاران منتظر بودند که بیگم مزه سهیل با روح افزا آمدند سعیده مادر را دعا کرده
روانه راه شدند راه طی می کردند سهیل روح افزا را در دوش گرفته میرفت
احوال دیدند که از آن طرف خواجه سرایان و کنیزان در سر حمام آمده مقرر شد
تنگ آمدند سهیل در بیرون صدا به خواجه سرایان زد که چرا نمی آیند در بیرون
گفتند ممتد ایم نفت بکنیزان داد که نگاه برو که شاید از خود رفته باشد یا خوا
بیده باشد کنیزان بیچاره ترسان ترسان باندرون حمام آمدند هر چند تفحص کردند
که کسی را ندیده راه نقب را هم ندیده بیرون آمدند خبر بجهت سهیل آوردند که کسی
در اندرون حمام نیست الغرض در تمام شهر افتاد که جوانان داخل حمام شده
هر چند گردیدند کسی را ندیدند در آشنائی گردیدند ما سهیل براه نقب فرو رفته
و دانستند که مکر کرده اند و روح افزا را بدر برده اند آه از نهاد سهیل بر آمد چون

از راه نقب

از راه نقب آمده سر از گلخن بیرون کرد که گلخن تابی بر آشفته دید دانست که کار سهیل
است و می فهمید بود که از حمام بیرون بر گردید متوجه بارگاه شد شاه آن مکر را دیده شاه نزده
هزار کس بر داشته سر بدنبال ایشان گذاشته و گفت این کار کار سهیل است
کار دیگری نیست اما سعیده با یاران در فرسنگ و نیم فرسنگی رفته بودند که بیگم بیمه دیدند از طرف
حربا گرد شد در میان گرد دلیر گرد شاه نزده بر گاه علم شاه نزده هزار
کس نمایان شد سهیل این حال چنین سعیده احمد این لشکر را دید بدخانه ز رنگی داد بدست
را با سعیده دختر نیفه روح افزا را بر بالای خانه فرستاد خود با صد نفر عیار
دست به شمشیر و خنجر کرده روی به لشکر سهیل نهادند امتیاز در میان ایشان جنگ
احمد و همه پیاده بکمان و دیگر در عقب سر سعیده احمد را داشتند که شاه نزده هزار کس
هر آن [illegible] انگشت در میان داشتند سعیده احمد را در میان جنگ بجا طلبید
که مبادا بر بالای خانه ریگ دو نفر روح افزا را دستگیر کنند که دست بیا زند بدرگاه
باری زبر داشته مناجات بدرگاه قاضی الحاجات می کردی گفت

الهی به عزت آن پنج تن — که هستند فخر زمین و زمن — به حق نوای داود آب خاک
بنام و به چهار معصوم پاک — به حق محمد چراغ رسل — به بر و در سفره ... سبل
به کم سفیر ره خفته ایست — نبیره حرا مهد ... — علی ولی شیر پروردگار
سیه دار دین شاه دلدل سوار — بخاتون جنت که خیر النسا است — به جنت محتاج و پیراسته است
به خلق حسن آن شه ذو المنن — که خلقش حسن بود نامش حسن — به خون حسین آنکه در کربلا
بیفتاد و بر روی بلا و زبلا — به آن حق لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله نگه دار حسند

نا موس مومنان بدست ظالم گرفتار کرده هنوز دعا در دهن سید بود که فاسقان
منافقان خود را زدامن زدند او چون رنگ گردید برخواست تو نجابت رنگ گردید …
در سپاه گرد دل شهر … هزار کس به پشتی علم شیر پیکری آوردند
پای علم رستم ملک ارسنان نبود بلکه سید فخله که سید حسن بکار فرمای … چهل تن
و سید حمید برادر سید حسن در رفتن آمدن و از ده هزار کس همراه اشتر
همراه آمده بود سید حسن را گفته که … لشکر دیده لشکر را بدنبال همراه خود …
وران … دو هزار عرب بطرف اردوی امیر ابو مسلم میرفتند که خود را به
بوس امیر ولید بزرگوار … چنین بنزدیک آن خانه رسیدند دیدند که
نزد ده هزار کس … اند اما تمیز دانسته که این … اند
ناگاه … از لشکر جدا شده متوجه لشکر شد که معلوم کنند که ایشان دوستند
یا دشمن چون نزدیک رسیدند احوال پرسید گفتند پیران سید فخله میروند که
… بوس امیر ابو مسلم میروند چون ناگاه این سخن بشنید دست به … کرد سفید
مهره را به … آمده خود را به سید حسن رسانید احوالات را تمام بجهت سید حسن
بیان کرد سید حسن روی به عربان کرد گفت … که ایشان زنده … دست …
… عربان … که کوبان … در میان سپاه سلطان ناگاه ادم …
سفید مهره گذاشت صدای … در سفید مهره پیچیده در تمام آن بیابان
چنین صدای سفید مهره ناگاه بگوش سید احمد و سایر … رسید دانستند
که ایشان … سفید دشمن … تازه جان تازه … ناگاه گفته اما سید حسن

دست نیزه

دست نیزه … کرده احتشام در سپاه آتش … هر گاه نیزه حواله ایشان میکرد
… حسن را … بازو … به سینه میزد … دیگر …
… سر بر زمین میگرد … به سعل ابن معقل رسانید سعل را چون
نظر به سید حسن افتاد گفت ای … سر … خوار از آسمان آمدی یا از زمین
چو شیرها بکمر از دست … نیزه را حواله سید حسن کرد سید حسن او را امان نداده
… نیزه را بر … تا … سعل ابن معقل زد که یک گز از آن طرف بیرون آمد
از صد … بدر … ایشان … بطریق … کرده چون
لشکر سردار را کشته دیدند روی … گذاشتند مومنان فتح کرده بعد از آن سید
احمد دست از جنگ کشیدند که در آن اثنا سید حسن در رسید پا از حلقه رکاب خالی کرده
از مرکب بزیر آمد … آمده که دست سید احمد را بوسه که سید او را در آغوش
کشید چنین او را … سید حمید را هم در آغوش کشید چنین او را هم بوسید و
سید فخله را هم در … بعد از آن روانه راه شدند چون یک منزلی از اردوی امیر
ناگاه … آمده خبر بجهت امیر … امیر با … سرداران به استقبال … سید
حسن و سید حمید و سید احمد و سید فخله را باستقبال … تا … داخل اردو گردانید
… بجهت … آمده که مرکب … مبارک … سردار … برگشته برادر
زاده … برادر خواجه … در شکارگاه … شده بود … آن را …
او را دور دیده برای ملکین خونخوار آورده ملکین خونخوار می خواست بطرف … بود
… که سعل … در شکارگاه برای … خورد روح افزا او بده … شده

با ملکین خوشکام به جدال در آمده او را شکست داده و زخم نمایانی به او زده اند و
کت می التجا حضرت تو شدی که گشتن رفت بعد از جنگ بسیار هر یغ پوشش زخم داری نمایان کرده
نو گفتی که جز معلوم کی که آخر معلوم تو شد همان ملکین خوشکام بعد ابو مسلم سپهدار احمد را با
سنج و سپاه بر جنب آن فرستاد رفتند بهای تخت سهل ابن سعد برادرزاده نصر را جگر د
حبل در دیده می آورند که سهل ابن سعد خبر دار شد با شانزده هزار کس به تنهای ایشان آمد
نزدیک بود که سپهدار شکست بدهد روح افزا از دست ایشان بگیرند که بیرون لشکر
خلیفه با صد و پنجاه هزار کس بنزد ابو مسلم می آمدند ایشان را دیده سهل را کشته روح
افزا را بر داشته بخدمت ابو مسلم آمدند که ابو مسلم می خواست که عروسی کرده روح
افزا را به ملکین خوشکام بدهد چون نصر سیار این سخن بشنید از جهان بر سر زده
ماتم کرده خاک ملامت بر سر خود ریخته اما فایده بدانست از آن طرف ملازمان بود که
نصر نامه با تمام بنزد مروان رسید مروان سرکشته بر مضمون نامه مطلع شده شخصی بود که او
را زید بن زبیل میگفتند او را طلبیده چندین هزار کس با و داده او را سردار کرده
بکمک نصر فرستاده زید بن زبیل یکی از زبردستان روزگار بود که در میدان رزم با هزار
کس برابر بود مروان خارجی یک روز جنگی واقع شده بود با جاحب کلیم کوشان
که زید بن زبیل کارها کرده بود که مروان سک را از سر حد بلخ تا کلیم کوشان با وی
برزید داده بود در آن روزها که نامه نصر سیار رسید کس بطلبی آن خارجی فرستاده
تا بکمک نصر سیار بفرستد چنین زید حاضر کرده و برا روانه نمود پس زید همه جا می آمد تا بنزد
دیگر او هم نصر رسید چون نصر سیار مطلع شد لشکر را بر داشته با استقبال زید

بیرون رفت زید را با ستقبال هر چه تمامتر داخل لشکر کرده اند چون شب شد مجلس شراب
مهیا کردند چون سر حریفان از باده ناب گرم شد نصر دستمال بدان کرده بجای های بسیار
گریه کرد زید ابن زبیل روی بنصر کرده گفت که چه خواری چه راه جست آخر تو امیر خراسانی و اولاد
زاده شهری داماد خلیفه زمانی داغ روی بزید ابن زبیل کرده گفت سگهای ابو مسلم ابجان
رای خواهد گرفت چون زید شنید که سگهای ابو مسلم ایشان می گیرند گفت خاطر جمع دار بتو
نیتی ببرید حلیه العزه والعزه اب دمار از روزگار ابو مسلم ابجان ببری آوردم تا سه شب بسته
روز ببر بین کرد نشب روز چهارم بفرمود تا طبل جنگ بنوازند در آوردند چون امیر
ابو مسلم نامدار دانست که طبل جنگ بنام زید بن زبیل بنوازش در آمدند امیر ابو
مسلم نامدار ملازمان سراج را طلب نمود بفرمود تا هر ال همین ده من بنام امیر ابو مسلم تا
مدارا را آن روز آن شب شبی بود که سر کینه جویان و بلا جویان بر بستر استراحت نمی
رسید و مهارت شمشیر را بزهر الماس آب گیری میکردند چندین جهن نیزه مومنان
سوهان کاری میکردند و قبه های سپر را صیقل کاری میکردند میگفتند که فردا اسب
کی با صاحب ارتنک کوشش میدان زده بود دره بلالی نکبت بگردن که انگشت ساج
حوادث بر سر تا گذارد چنین صبح الصباح آفتاب عالم تاب سر از دریای آب با ملک
و مهتاب بیرون کرد عالم را بنور خود منور و مزین کرده آفتاب عالم تاب هر دو بار
لشکر تیغ بر در برابر یکدیگر صف آرای کردند که امیر نامدار طلب عادت هر روز بفرمود
هفت در راست قبل با انصاری مرکب و صد پنجاه گرگدن با اشتر
کوفتن محمد شاه بعزم جنب می کشیدند بعد از آن هوا از ده هزار بهر دا اسپ

میکردند بعد از آن هر از ده هزار حافظ خوش کلام بعد از آن هر از ده هزار
سقای پیش سقای میکردند که در میدان برچین امیر ابومسلم نشستند بعد
از آن هر از ده هزار ترک تیغ کمان قدر انداز هر امیر را در میان داشتند
امیر نامدار میمنه سپاه بمهراب شاه داد میسره سپاه را بالمعین جبه بلند کمان
داد قلب لشکر را به یوسف تیغ زن سپرد و سپهدار حمد و پای علم شاه شهیدان کربلا
سپاه امیر نامدار جناح [illegible] دانگ میدان را هر دانگ کرده به هر دانگ میدان با سپاه و
اسلحه جنگ حضرت امام حسین علیه السلام را در بر کرده دستار حضرت امام محمد باقر را در
سر گذاشت تیغ [illegible] بر کتف بسته بر مرکب بادپای عراقی سوار شده نیزه
نیل در دست بود روی بصف سپاه کرد گفت ای طایفه که تو [illegible] لشکر و حشم
مجاور بودی خلیفه میگفت روستای پسر پیدا شده است جمعی بولی دار و باش
بهر او جمع شدند این طمطراق که من از آن بیان [illegible] اگر خلیفه خود سپاه را بر داشته
بیاید [illegible] مشغول الحال روستایی برگوید کدام داغ پیشانی آمد روی بر زمین
بر زمین کرد گفت آن جوان است که تکیه [illegible] در گوشه میدان [illegible] آن
[illegible] از [illegible] استان پاک [illegible] دانی آن جوان محمد بوشی که در پای علم
[illegible] سپاه است دیوانه [illegible] بدید چنین دید که میدان آراسته شده است
پا از حلقه رکاب خالی کرده خود را به صفحه زین [illegible] گرفت [illegible] کمان [illegible] تنگ زیر
تنگ مرکب را [illegible] تنگ در کشیدند [illegible] بر مرکب سوار شده نیزه خطی [illegible] گوش
مرکب [illegible] کرده گرز گران [illegible] زین آویخته سپر [illegible] در پشت انداخته

به طمطراق هر چه تمامتر داخل میدان شد ترمه بر دوری بجای آسوده روی به صف سپاه کرد
گفت ای روستای خوش باشد دلیری دلاوری [illegible] تا با اسم [illegible] بکشیم
خود بمیدان [illegible] امیر نامدار خواست که اراده میدان کند که از صف [illegible] فارق
سم مرکب [illegible] امیر [illegible] کرد [illegible] آهنگ [illegible] بر دلی [illegible] میدان
از کنج مهراب شاه جهانگیر خوارزمی مهراب شاه را بنظر در آمد مهراب پیش آمد
اجازت میدان خواست امیر گفت امروز تعلق میدان داری بمن دارد مهراب
شاه گفت مرا در پیش این سرداران خفیف و خوار مکن امیر نامدار مهراب شاه را
اجازت داده مهراب پا از حلقه رکاب خالی کرده [illegible] آمد [illegible] تنگ مرکب را [illegible]
تنگ در کشیدند [illegible] بر صهوه زین قرار گرفت و نیزه خطی در دست گرفته [illegible]
نیزه [illegible] راه را [illegible] تنگ و بعزم جنگ [illegible] چنین [illegible] نظر بمهراب شاه
[illegible] روی بصف سپاه [illegible] کرده گفت این دلاور کیست که داغ پیش آمد گفت
این برادر زاده محمد شاه مهراب است چنین مهراب [illegible] گفت
ای [illegible] خلیفه [illegible] که در [illegible] روستای پسر [illegible]
[illegible] سپاه جمع کرده [illegible] همه [illegible] الحال [illegible]
الاعت سخن [illegible] پا از حلقه رکاب خالی کردی [illegible] رکاب [illegible] تا [illegible]
خلیفه [illegible] که میخواهی [illegible] مهراب
شاه [illegible] حرف خود را تمام کرد بعد از آن گفت [illegible] خدای [illegible]
[illegible] در میدان [illegible]

اگر میدان شنم که تو تنبیه کمری سید احمد زنجی را میدان نوی فرستادم تا زنها
ناموزار از تعجب کردن منقطع نماید الحال زبان به بند باز و بکن تا به بینم از مردان چه
نشان داری پس زید ابن زنبیل نیزه حواله سینه مضراب کرده مضراب هم نیزه
بر نیزه زید کرده * هر دو برابر مردان خصم افکن زدند * نیزه بر نیزه
هم افکن زدند * هر دو سوار آن شاهسواران چیست * هر چه این می‌کند
آن می‌بیند * هر نیزه دو بازو دو مرد دلیر * یکی اژدها و دیگر نره شیر
تا هشتاد طعن نیزه در میان ایشان رد و بدل گردید از نیزه کاری خسته نیزه
ها را عصا دار بر سر تارک هم زده خلال خلال شد همیدان نگار [illegible]
بعد از آن زید دست بقرپوس زین کرده عمود خارا شکن را از قربوس زین در
ربود از بالای مرکب بدر رفته از آن سر میدان هو هو کنان نعره زنان آمده بود
حلقه رکاب را است ایستاده مضراب سپر از کتف بر داشته * سپری دا
شت آن گزیده سوار * آسمان رنگ آیینه کردار * همه چنبر
مدور بود * پر ز یاقوت لعل گوهر بود * در پناه سپر سلاح آن خارجی
[illegible] مرکب رسیده بود حلقه رکاب را است ایستاده گوش عمود بر قبه سپر مضراب که لعین
سپر بیرون اندرون گرداند [illegible] عمود از قبه سپر آتش [illegible] که جز من جز من
با طراق مضراب می‌رسید که مرد مرکب در میان آتش غوطه ور گردید [illegible] از آن
جا که هر دی مردانگی مضراب بود خم در بازوی مضراب [illegible] زید [illegible] مرکب بدر رفت
[illegible] دست بر گردید [illegible] بازوی حریف را بطریق [illegible] نظر در آمده [illegible] را بمیدان

گرز بدر دی

گرز بدر دی مضراب شد گرد کنان چهره سر طرفه صدمه را از خود رد کرد مضراب
گفت ای خوارج حربه [illegible] را از مردان بالا [illegible] دست بقرپوس زین کرد
عمود خارا شکن را از قربوس زین در ربود به بالای مرکب بدر رفت و دست
بر گردید هو هو کنان به تنگ مرکب رسیده بود حلقه رکاب را است ایستاده گوش
عمود را بر قبه سپر زید که صورت بر اندام زید افتاد که مرد مرکب [illegible] بود از
یک دیگر در ظلمات سیاه سفیدی چشم زید بر هم خورد هوش از سر زید بیرون
رفت داغ [illegible] که زید احوال مانده است [illegible] رکاب [illegible] گرفته زد
جعفر ابن [illegible] زید بن زنبیل زد صدا زد که بحال
باش زید چشم باز کرده بجای آمد داغ را بنظر در آورده گفت ای داغ نامی بودم
چنین صدمه نخورده ام اما مضراب از آن سر میدان بر گردید زید را [illegible] جعفر
در آمده حیران دست بازوی زید گردید بدل گفت حیف که شنیده بودم اگر شنیده
[illegible] معاف [illegible] مضراب چنین [illegible] زید رسید گفت
ای خارجی که این صدمه که من به تو فرمودم اگر بکوه البرز می‌آوردم البته متلاشی
[illegible] سخن [illegible] حیف است اسم چه تو جوان که امام
[illegible] امام [illegible] وعده به خدا
کرده ام [illegible] که آرزو [illegible]
[illegible] زید [illegible] گفت این [illegible] که من [illegible] کردم
بعد از آن دست [illegible] گرده [illegible] چوب [illegible]

بجهٔ کمان پیوسته چپ نموده راست بطرف مهراب هم کمان از چپ قبضه را از قربان
بیرون آمده یک تیری خدنگ زرنگ با نزده مشتی عقاب پر جگر دوز بر حلقهٔ
کمان پیوسته چپ به جانب زید بن زنبیل انداخت یکدیگر به شصت تیر گرفتند صد
و شصت چوب تیر که در صدف داشتند به جهت یک دیگر خالی کردند از
تیر هم کار نشد دست کرده کمندها برداشتند و بطرف یک دیگر
گذاشتند کمندها را بر بالای کوهای یک دیگر انداختند سر مرکب ها را
بر گردانیدند هر کدام بطرف سپاه خود نگاه زور زدند تا کمندها بطریق
تار عنکبوت پاره پاره شد از کمند هم کار نشد پس زید بن زنبیل
روی بمهراب شاه کرد گفت   نیزه ها را دگر و حالی   مرد کس
ملک کس را بجز بگیرد تنگ   که بوسه هر دم شمشیر آبدار زند   آنگاه
دست بر شمشیر کرده روی بمهراب شاه آورد اما مهراب سپر در سر کشید
سپری داشت از گرز پولاد   آتشی نارنگ آینه کردار   همچو
حرز فلک مدور بود   هر زمان قوت در گوهر بود   در پناه سپر پنهان شد
زید بن زنبیل به تنگ مرکب رسید بر حلقه رکاب راست ایستاده که شمشیر
را فرود آورد مهراب شاه سپر را بند چو بر کتف انداخت سه مرتبه دست بر دست
آتش ناکرد دست دراز کرد در میان زمین آسمان چند دست زید را با تیغ
گرفت زید بقاه قاه بنا خنده کرده مهراب گفت چرا خندیدی زید گفت
به جهت آن که این همه تعجب که تو کردم گوش نکردی الحال که ضرب دست مرا دیدی

از من امان خواستی دست بردار که من کسی امان نمیدهم در اول اطاعت من بکرد
ی اراده تعجب تو میکردم الحال فایده ندارد مهراب شاه روی بزید کرد گفت
تو چه سگی که من از تو امان بخواهم گفت پس برای چه سر دست مرا به جهت
چه گرفته گفت بجهت آنکه تیغ را از دست تو بیرون کنم زید گفت کسی
که تیغ را از دست بدر کند هنوز از مادر متولد نشده است مهراب شاه واقف
حال خود باش که ربودم تیغ را از دست تو پس زید بن زنبیل به قوت بازو
تا میم به قبضه تیغ چسبیده مهراب چنان فشار بر بند دست زید بن زنبیل
داد که از زیر ناخن زید چشمه خون روان گردید تیغ را جبراً و قهراً از کف
دست زید ابن زنبیل بیرون آورده بیرون آمد و گفت ای نابکار حبشی تو خوب سست نفس
تو به شود به گیر از دست من زید بن زنبیل ملاحظه نمود که آن تیغ را چقدر
به زهر آب داده است و آهنه بسیار کرده اما لاعلاج پر سپر پنهان شد مهراب تیغ
در رسید بحلقه رکاب راست ایستاده آورد دم تیغ برهنه بر سپر زید بن زنبیل
که سپر بطریق جرم قمر با قالب سپر دو نیم شد از یک دیگر جدا شد و فتنه بندی گردید
بر قات تیغ چون خاکان شد زید رفت که نزدیک به کار مهراب شاه کند همه شد
مهراب شاه گفت ... تیغ داده به کلاه خود رسید بند نکرد دید به ترک بنم ترک
رسید بند نکرد دید به سر ... رسید بند نکرد دید ... بکاسه سر زید
رسید ... بند بر دم تیغ رسانید که رد کند ... الغصه ... خبر
دار شد ... که تا جگر ... زید یک دیگر ... زید در حلقه مهراب

تنبیه را بچرخ درآورده گفت کشتم ابن خارجی را بتوفیق حضرت امیرالمومنین ع که بیکبار به
هشتم هزار لشکر زنید و سپاه نفرین‌شعار بیکبار روی بطرف سهراب شاه کردند سهراب شاه
بطریق شیر ژیان در دخول ایمان سپاه کفار که سپاه خوارزم و هند و ترکستان و عرب
بیکبار رخش عدالت میان یکدیگر جنگ مغلوبه روی داد که العیاذ بالله رد و زد و رستخیز هویدا شد
برق تیغ تیز و سنان نیزه بود که چشم فلک را خیره میکرد و سرها مثل گوی بهر طرف میدان
می غلطید بعضی را با پیکان تیر دوختند و رودها و خاک زمین بجاده بعضی را سر و گردن دست
بلاد رفته هر کرا زنگار طاف بدر بهر وجهی را زیر پال افتاده یک گوشه میدان
هر که به چرخ درآمده هنگامه روی داد که با خوف اعتقاد بود مومنان تیغ در
میان خوابیده وار دم دروی در آنکه در عرصه کارزار میدان شیدا زدند امیر
نامدار صدا داد که ای مومنان رحم با ابن خارجیان ندارد رحم نکنید که رحم
به حضرت امام حسین ع نکرده اند مومنان العطش العطش در کفار انداختند
امیر نامدار نفرین‌شعار را در نظر داشت در میان جنگ جنگ کنان خود را
بپای علم رسانید اما نفر را از هر طرف به امیر رسانید گفت سخت پشتیبانه
میداشت که بطرف او می آید روی بداغ کرد و گفت ای داغ فکری بکن
داغ گفت کر بزنی به هنگام سر زیر پای به ارزید و ابدان سر زیر
پای قلعه آبا برد بنیز دیگر است خود را بنیز و هم همراهی بر سان نفر
دیده که دیگر ماندن خوب نیست سر هر کس را بر کرد و آمدند همراه خواجه محمد
طاهر سبز خنجر را ... چند نفر بزرگان داغ هم روی بلشکر بیرون فرار زدند نفر

را چنین

را خیال که طاهر همراه است طاهر را خیال که پدر رستم میان جنگ گاه است
است چون نفر بقلعه آبا برد رفت طاهر را ندید مهر و دلت بر سر خورد و روی بداغ
کرد گفت ای داغ طاهر را خبر کن داغ گفت تو چه میگویی طاهر در هوا اول بکشتن
رفت اراز تمام نفر برآمد داغ دید که نفر پا تا با میکند گفت چند بر من سهیلی نفر
گفت یک سال باج خراج مردست جهان را میتوانم هم داغ گفت نوشته بمن بده
نفر گفت باژ و باج بزنید قسم میدهم داغ گفت باژ و باج بزنید تا بگیرم بهمین دم نفر لاعلاج
شد نوشته بداغ داد و داغ نوشته را برداشت متوجه جنگ گاه شد در میان
جنگ گاه خود را به طاهر رسانید داغ گفت ای طاهر تو از برای کی جنگ میکنی طاهر گفت
ای داغ مگر چه شده است داغ گفت ای طاهر پدرت را ابومسلم با هر کس چهار پاره
کرد اراز تمام طاهر برآمد دست دراز کرد که خواست گریبان خود را پاره کند
داغ گفت دست نگاه دار اما چند بر من سهیلی که راست بگویم طاهر گفت بگو داغ
نوشته نفر را بمن بده طاهر انگشتری داغ انگشتر را بداغ داد داغ انگشتر
را در دست کرده گفت پدر تو آن است که در قلعه آبا برد که گنجینه است چه البته
طاهر سر هر کس را ایمان کرد و آمدند بطرف قلعه بر خود دید که مومنان را هر اکنون انداخته علم دار
را به جهنم واصل کرده اند سپاه هر کدام بطرفی فرار رفته اند گفت ای داغ چه کنم
داغ گفت همراه من بیا طاهر سر هر کس بگیرد و آمدند بدنبال داغ روان شد گفت
بطرف عراق میرویم راهی دیگر نداریم از آن راه داخل قلعه می گیریم
طاهر همراه داغ از جنگ گاه بیرون رفت سپه احمد چون دید که نفرین‌شعار گریخت

هزار

بجائی رسید که طاهر در میان جنگ دست و پا میزند او را دستگیر کرد القصه
سید احمد را نظر به طاهر بود که شاید خود را به در برساند او را دستگیر کند چون چشم
را کرد اینجا طاهر سگ را ندید تفحص بسیار کرد دید که از جنگ گاه جدا شده است دا
نست که مبادا سید بابا بلدا را با هر نفر دیگر بر داشته سر به بیابان گرد
اما طاهر سگ به سمت حمام میرفت از عقب او بیامدن سید [illegible] با نوده دندان می
شکند و دست هر که طاهر به سوراخ و رخنه شکست طاهر پیاده ماند از عقب نگاه
کردند و دیدند که سید با چند نفر دیگر می آیند داغ روی زردی بطاهر کرد گفت ای مادر
قحبه مگر نه این است که دیوانه زنجیری آید طاهر را دنبال کرده هرگز پیاده بجای
نرفته است طاهر مانده شده پاهای او آبله کرده این فکر کرد که خود را یکباره دو
خانه رسانید طاهر میان نیزار پنهان شد و داغ در زراب نشسته در گذشتن عقب
نگاه کرد دید که با هر نفر دیگر می آیند داغ از آب گذشت طاهر میان نیزار پنهان شد
داغ دید که اگر راه را بر رو سوار شود برهنه شد رخت ها را بجای پنهان
کرد رفت میان آب تا نزدیکی [illegible] سوراخ کرده یک نی را در دهن گرفت
یک سر نی را بیرون کرد [illegible] نفس [illegible] سوراخ تا بیرون میکرد چنین
سید احمد یکبار آب را در رسید تفحص بابا بلدا اینکار را [illegible] از آب گذشتند
دیگر بار [illegible] کردند سید روی ببابا بلدا کرد گفت ای آن از آب نگذشته اند از کنار
آب بجای نرفته اند تفحص کنید به [illegible] بابا بلدا را نظر [illegible] روی سید
کرد گفت این نیزار میان آب بیرون [illegible] این چه معنی دارد سید گفت

غلط نکنم

غلط نکنم که این داغ است بابا بلدا سنگی گرفته فلاخن کذا [illegible] انداخت بطرف نای سنگ
بر سر نا خورده نا از دست داغ جدا شده بر سر آب آمد داغ دید که نا از دست
بدر رفته است نفس قطع می شود دست بر بالای آب بگیرد اینکه [illegible]
که دید آب چنین شد بود نا را از پیش بدر برد داغ دید که نفس قطع میشود
سر از آب بیرون کرد چشمش به سید احمد بابا بلدا افتاد گفت صلوات بر محمد و آل
محمد بابا بلدا گفت ای خارجی بیرون بیا داغ گفت چرا بیایم من آتیم بابا گفت ای
خارجی تو باشی تا من بخدمت بیایم می خواست که برهنه شود داغ گفت آزار
مکن که بنده بخدمت می آیم اراده بالا کرد آمد بقدم سید افتاد بابا رسید دست
داغ را محکم بست گفت طاهر را چه کردی داغ گفت یا سید دست مرا
چرا بستی من بنده تو ام غلام توام من طاهر را بدست تو گرفتار میکنم بنده هرجا
که میروم بلاگردان همراه خود دارم تو دست مرا باز کن [illegible] داغ هرچه می گفت طاهر
در میان نیزار می شنید پس سید [illegible] تا دست داغ را باز کردند طاهر را
بیا و بلدا همه میان نیزار رفته به تفحص در آمد بجای رسید که طاهر [illegible] سر
بدر رفته نیزار پنهان کرده بود که دنباله در بیرون مانده است روی بطاهر کرد گفت
ای سگ بچه برخیز طاهر دید که گیر افتاده است لاعلاج سر از میان نیزار بیرون کرد
داغ [illegible] روی بطاهر کرد کمند از کمر باز کرده دست طاهر را محکم
بر بست گفت ای سگ بچه [illegible] گفتم که [illegible] سید احمد فرزند زاده حضرت است
این صاحب [illegible] است گوش نکردی الحال سزا این است [illegible] بولی نعمت او برمن اثر

کز سپهری که سر نگون است ... سپهسالار ... روانه راه شدند داغ روی
بسپهسالار کرد گفت صدقه خوب کرده بگو سر بالنگ طاهر را بسپرده به ... که
نپسندد امیر بلاگردان داشته باشم سپهداران ... به ما کرد که سر بالنگ طاهر را
بداغ بده با سر بالنگ طاهر را به داغ داد داغ با همه ... که ... طاهر
میرزد که ... رفته بند باشی ایشان می آمدند از آن طرف چند نفر سپاه ... شکر
شکست خورده بودند هر چه سپاه ... از جنگ کشیدند امیر را قاعده این بود که هر وقت
جنگ مغلوبه روی میداد بعد از جنگ امیر نامدار یکبار از سرداران سپاه چند سرداران
پهلوانان و سپهداران یکان یکان از پیش او میرفتند که می‌دیدند که مبادا کسی از
سرداران کشته رفته باشند یا زخم دار شده باشند که در بین این دیده سپهدار
با ولید ابو العطا و ابو الحسن حیدا نیستند ایشان در پیش امیر اعظم گفت
تفحص کنید که بکجا رفته اند همه جا جستند ... آنها را نیافتند گفت یا ایها الامیر بنده یک نفر
دیدم که همراه ... سه نفر دیگر بطرف ایشان در میرفتند ... نفر دیگر [illegible]
تمام میگریختند امیر تعجب بود ... سپاه ده چند دیگر گفت بر دید بطرف ایشان در
ایشان میخواستند که حرکت کنند که جنگ ... دیدند از طرف ایشان در گردی
شد در میان گرد ... گرد نشین ... پیدا ده ور آمد چند ... ملاحظه کردند
دیدند که فرزند زاده حضرت ... با پنج تن دیگر می‌آمدند چند ... دیگر رسید
که دیدند طاهر را گرفته اند با لنگ کمر دن انداخته سر بالنگ بدست داغ می آید
امیر ابو مسلم نامدار خاطر جمع شد داخل بارگاه شد سواران و پیادگان

به استقبال

به استقبال سپهبد زرفشان سپهبد به طهران هر چه تمام داخل اردو کردا
سپهسالار احمد طاهر را با داغ داخل بارگاه یوسف ... کرد ایشان چون
سر بالنگ طاهر را بنظر در بارگاه کرد ابن ... گرفت کرد این طاهر را
نیز گرفت ... دعای دشمنان ... را به جای آورد گفت

ای در فلاده تو سپهر بلنگ رنگ — در گردن بگردنش افکنده پالنگ
حکم قضا و حکم تو دارند یک روش — ای رایت روز قضا بکمان تو چون خدنگ
بر امر پیش تو چرخ مرغ دم [illegible] — دارد چراغ چشمه دریا ز بیم تیغ
از هیبت تو آب شده زهره نهنگ — مرغ اجل ز جوهر دریای تیغ تو
هر یک بروز معرکه صد دانه [illegible] — الهی در جهان چندان بمانی که بر خوان
فلک نگیر خوانی

امیر رو به داغ کرد گفت ای خارجی سر بده سر با
سر بالنگ طاهر را ... ولی نعمت زاده تو هست چرا این چنین ... میدا
ری داغ گفت یا ایها الامیر بگذار تا این خارجی ... از پای در آورم امیر به
داغ کرد گفت طاهر را باز کن پس بفرمود امیر به دست طاهر را باز کن امیر اشاره
به خواجه سلیمان کرد گفت خلعت حاضر کن پس خواجه سلیمان یک دست البسه
پادشاهانه از تاج کمر چهار قب حاضر کردند طاهر پوشانیدند داغ هم خلعت داده
فرمود صندلی زرنگاری آوردند به جهت طاهر آوردند طاهر بر بالای صندلی
قرار گرفت امیر بفرمود تا شربت حاضر کردند بعد از شربت نقل طعام آوردند

هر که هرچه خواست از خان امیر بستد دلشاد شد بعد از شنودن امیر روی بطاهر کرد
گفت الحال سخنی بتو دارم اطاعت سخن من کن این مذهب ناپاک مذهب خبیث
بیا دست از دامن یزید بردار و بیعت امیرالمؤمنین اقرار کن ترا باین شاه
پیش کشم من در پای تخت تو نیز بکارها میکنم می فرمایم و نیکه مردان را بدار کشیدم
نظر کردم ترا حیف آن باد است که تمام اصفهان اقلیم در زیر نگین تو باشد
و من در مکه معظمه مجاور می شوم باقی عمر را به عبادت می گذارنم طاهر چون این
سخن بشنید روی بجانب امیر کرد گفت ای مردک تو گول مرا در میدان با ده قلعه
مردی نگرفته اند مرا در میان بازار گرفتند اگر مرا در میان میدان با ده قلعه
دستگیر کنی آن وقت حرف ندارم امیر چون این سخن را از طاهر شنید
خوردک آهنگر را طلب نمود گفت پنج هزار کس بر میدان طاهر را ببر
بقلعه اتابه برده داخل قلعه سازید آنگاه برهنگی خوردک در برابر امیر سر
فرود آورده با پنج هزار کس طاهر را برداشته بر مرکب تازی نژاد سوار
کرده داخل در دهنه حلوان طاهر این را از امیر شنید آمدند متوجه قلعه اتابه
شدند اما نصر سیار بسیار دلگیر آزرده بود به جهت طاهر که پیکی به خبر به جهت نصر آمده بود
که این بت امیرزاده می آید نصر سیار خوشنود شد که در آن وقت در رسید مخلع
بخلعت پادشاهی طاهر هرچند خوردک را تکلیف قلعه کرد خوردک قبول نکرد طاهر
را مدتها آن بود که تدارک قلعه که مهربانی امیر با دکر ده بود به خوردک تکلیف کند
چون خوردک از امیر مرخص شد قبول نکرده خوردک برگردید طاهر باندرون قلعه

در آمد نصر سیار

در آمد نصر سیار را منظر بغیر زندانش نقش تازه کرده دید که خلعت پادشاهی بتو
شنید طاهر در رسید دست پدر را بوسید بجای خود نشست آن گاه داغ را طلب
نمود گفت ای خارجی این چه فن حرفهای بیهوده بود که در بارگاه ابومسلم بر زبان
جاری ساختی سخنهای رکیک گفتی دست مرا بستن شروع کرده بقتل کردن
بجهت پدر خود داغ گفت امیرزاده سلامت باشد اگر بنده این سخن
کردی نمیکردم هم ترا و هم مرا زنده نمی گذاشتند خواجه محمد طاهر خجسته دست بر
یاران بعد این قول داغ کردند بعد از آن نصر سیار بفرمود تا داغ را خلع
کردند آن گاه نشستند اما از آن طرف چند کلمه از بهرام سنگ انداز گوش
کنید که چون طاهر همراه داغ بقلعه در آمد نصر سیار خاطر خود را جمع کرده
اما بهرام بزرگان خود را طلب کرد گفت دانسته باشید که این تقریب از ابو
میکنند من تاب مقاومت او را نداریم حیف بکشتن میدهیم قلعه را از دست میدهیم
هیچ بهتر از آن نیست که خبر کنیم که تا ابومسلم بپای قلعه بیاید نصر سیار را با طاهر
هر دو را انجم کنند بریسته بجهت امیر ابومسلم میبریم امیر ابومسلم هم جوان مردیست
صاحب مروت است البته این قلعه را بمن خواهد داد بزرگان اتابا بر خود گفتند
اختیار با شماست هرچه میکنی ما همه اطاعت میکنیم این فکر را کرد آن را
قدغن کرد که هیچ کس بجهت نصر نگوید اما از آن طرف چند اول قلعه کبری امیر خود
روی بمیزاب کرد گفت ابدالا وردان سر و جان ترا میبازم پیشخانه بتو تعلق
دارد میزاب از بالای تخت برخواست در برابر امیر سر فرود آورده بعد از آن

بارگاه حضرت یوسف پیغمبر را با کمال اسباب و اساسه برداشتن از نقار
خانه و طنبور خانه و شتربان خانه و صندوق خانه با هزار و ده هزار فراشی چابک
دست هزار و هفتصد نفر حمله لات خانه و پیشخانه را به طمطراق هرچه تمامتر روانه
قلعه آباد بر دشت نمودند هرام باب پر بزرگان نفر در بالای برج نشسته بودند که بیگمر به
دیدند که از طرف ارگنج گردی شد در میان گرد دل گرد پنجاه پرگاله علم شد نه پنجاه
هزار سپاه پیش پیش علم بیگمر بیگری آمدند معز ابن شاه حسن گبر خوارزم
پیشخانه امیر ابو مسلم را آمده نفرمود تا بارگاه حضرت یوسف پیغمبر را ابر سر
پا کردند هنوز زانپ نا فرمودن مانده بود که گرد دیگر نمایان شد سی پرگاله علم
شد نه سی هزار کس پیش پیش جمشید خوارزمی او هم آمده فرمود تا سراپرده ها بر
سر پا کردند هنوز ایشان فرمودن مانده بودند که [illegible] دیگر نمایان شد هفت پنج
پرگاله علم شد نه هفت پنج هزار کس پیش پیش علم جمشید خوارزمی او هم فرمود
آمده که باز از طرف ارگنج گردی شد با کوهی [illegible] به استقبال کرد [illegible] گرد
رار زمین جهان تا به دامن جنگ کرده در میان گرد دل گرد هیبت پرگاله علم شد نه
هیبت هزار کس پیش پیش علم گرگ پیکر می آمدند در پای علم حمزه خوارزمی رسید
تا سراپرده ها بر پا کردند هنوز او فرمودن مانده بود که باز از طرف ارگنج
گردی شد در میان گرد صد و هفتم پرگاله علم شد نه صد و هفتم هزار
سپاه پیش پیش نور دیده سرور سینه محمد شاه و یوسف فرخ نژاد و هم
فرمودن مانده بود که باز از طرف ارگنج گردی شد در میان گرد دل گرد صد و پنجاه
هزار کس

هزار کس در پای علم رستم داستان کارفرمای نیزه چهل من سید حسن و سید حمید
سید محطبه عرب عربان دنگ و لنگ کوبان و روح روح کوبان آمدند فرمود بیگ گوشه بند
ان سراپرده بر سر پا کردند هنوز زان فرمودن مانده بودند که باز گرد دیگر نمایان شد
در میان گرد دل گرد هفتم امیر المومنین ۲ ها هشتم هزار کس فرمود سراپرده ها
بر سر پا کنند هنوز زان فرمودن مانده بودند که باز گرد دیگر نمایان شد در میان گرد
هی گرد دست پرگاله علم شد نه دست هزار کس پیش پیش علم سلطه اعرابی ایشان
هنوز درست فرمودن نمانده بودند که باز گرد دیگر نمایان شد در میان آن گرد هی گرد هجده
پرگاله علم شد نه هجده هزار کس پیش پیش خواجه ها [illegible] بودی ایشان
هنوز درست فرمودن مانده بودند که باز دیگر نمایان شد در میان گرد هی گرد پنج پرگاله
علم شد نه هفت پنج هزار کس پیش پیش حیدر [illegible] آمدند هنوز ایشان درست [illegible] مانده بودند
باز دیگر نمایان شد در میان گرد [illegible] گرد شش پرگاله علم شد نه شش هزار کس [illegible]
دیوانه [illegible] هنوز فرمودن نمانده بودند که باز گرد دیگر نمایان شد در میان گرد هی گرد
چهل پرگاله علم شد نه چهل هزار کس پیش پیش علم ملک ترکستان خان بن خان قیزل
ارسلان وارث تاج تخت افراسیاب خان ملک زاد و چهل هزار نفر زده تیغ ملک زاد برا
پیوارنی در آمدند [illegible] که روز رستخیز هویدا شده است ایشان هم بگوشه
میدان فرود آمدند هنوز ایشان فرمودن نمانده بودند که باز دیگر نمایان شد در میان گرد هی
گرد ده هزار و ده پرگاله علم شد نه هزار و ده هزار کس پیش پیش در پای علم شاه حارث
عرب عربان رسیدند بیک گوشه فرمود تا سراپرده ها بر پا کردند ایشان هنوز فرمود

نها بود که بار از طرف از کنج گرد شد از میان گرد دل گرد صد و هشتاد هزار گرد
علم شد صد و هشتاد هزار کس های علم در پای نهنگ و شیری دلاوری پسر شیث
هیبت در دل [illegible] لشکر خود را این سعد این بپاش. چپ زد الگ ملخ هند و ستان
امیر کون طاهر لخمی با هفت ارغش و امیره لشکر و سرهنگ آل مظفر لشکر دشمن
مردان مهر [illegible] آبای [illegible] چهارده من هر دو ران انداخته در دهنه جلوا
نشان هم آمدند یک گوشه میدان امیر کون فرمود تا سر امیر ده هر سر با گردند هنوز
این فرموده مدعا بود صاحب سخن این چنین روایت میکند که ده ماه و ریث
سپاه امیر ابو مسلم بجای قلعه آید هر دو آمدند یک شنیده شد که بازار طرف از
کنج گرد شد در میان گرد دل گرد هزار و هفتصد راس و صد راس گرگان سپید
راس مرکب به عزم جنب میکشیدند و اشتر چهار گوشه محمد شاه را با اشتر عمر
آن از عقب ایشان میآمدند در عقب ایشان چهار از ده هزار حافظ خواندند که همه
بانگ لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله گویان با واز خوش میگفتند
از عقب ایشان چهار از ده هزار سقا خیک های آب در کتف گرفته پیش پیش امیر
می ریختند که گرد و غبار بر روی امیر ننشیند بعد از آن امیر نامدار [illegible] سپاه [illegible]
بجای سوار شد بعد از آن چهار از ده هزار ترک [illegible] کمان قدر انداز کمانهای [illegible]
گوشه سپر چنگ [illegible] در حلقه کمان [illegible] امیر را در میان دا
شتند [illegible] همه خود را بطریق [illegible] آراسته [illegible] طلا [illegible]
گرد و [illegible] امیر نامدار می آمدند چون علامت امیر [illegible] نقاره خانه [illegible]

در آمدند و گر تا در دمیدند و سرداران سوار شده باستقبال امیر بدر رفتند و سپاه
رسیدند [illegible] سرداران از مرکب پیاده آمدند در جلو امیر [illegible] چه سلطان
گیرد و [illegible] امیر [illegible] رکاب سپاه [illegible] آمده [illegible] داخل
بارگاه [illegible] بهرام کرد گفت مرا این چنین [illegible]
حیدر روز پیش از این که دیدم در [illegible] همچنان [illegible]
الحال ببین که کار او بکجا در رسیده است آقا بهرام [illegible] خاطر بود همیشه این است که چه کند
بچه [illegible] خواست الحال [illegible] کرده بود بار دیگر [illegible] بزرگان [illegible] صلاح [illegible] حرم کردید
با دری [illegible] که آن کیسه بریده را [illegible] نظر بهرام [illegible]
سبب دل گیری [illegible] بهرام گفت ای یار من تاب مقاومت ابو مسلم را ندارم [illegible]
اهم [illegible] طاهر [illegible] بخدمت ابو مسلم به بهرام که او جوان مرد است البته [illegible]
راهی [illegible] و گذارد خواهد کرد چون آن کیسه بریده تا رعنا که این سخن بشنید
روی به بهرام کرد و گفت استغفرالله [illegible] یزید [illegible]
که فردای قیامت [illegible] یزید را کشف کرامات [illegible] این قدر
آن کیسه بریده گفت تا [illegible] بعد از آن بهرام گفت من [illegible]
که یزید را این قدر کشف کرامات نباشد چون حالا که این چنین [illegible]
[illegible] سال [illegible] خوشحالی [illegible] داخل بارگاه شد
سفر را نظر به بهرام افتاد سبب خوشحالی پرسید بهرام گفت [illegible]
من در اول فکر کرده ام که من [illegible] بخدمت ابو مسلم به بهرام [illegible]

که در حرم رفتم بهار رفتن صدا رفت که امانت یزید مروان معاویه را اگر دانستمان شدم
نفر بهرام را دو ملکزاده پیش بهرام روی بسپهسالاران خود کرد گفت نفر ما تا طبل
بنام من بنوازند … در آورند پس از آن طبل جنگ بنام بهرام بنوازند
در آوردند چون صدای طبل جنگ بسمع امیر ابومسلم رسید ملا مغنی سراج را
طلب کرد گفت تو هم طبل جنگ بنام من بنوازند در آور ملا مغنی سراج بطبل
خانه یوسف پیغمبر رفت جوان عقیده من بردی طبل یوسف پیغمبر را آشنا کرد
تمام سرداران نفر موبدند که طبل خانه خود را بنوازند در آمدند صدای کرتم
که طبل جنگ دنا که نای رومی و شیپور و کرنا و روبینه خم در جگر کرده زهرها را که آن چنان حلقه
از طبل خانه ها و کرنا ها بر فلک ستارگان بلند شد که زهره در جگر شیر آب میشد چون صدای
طبل بسمع بهرام سنگ انداز رسید … طبل زد و داماد آن شب تا صبح بود
که سر کینه جویان و بلاجویان به بستر استراحت نرسید و … شمشیر را … آب گرم
میکردند سنین و نیزه سوهان کاری میکردند و تیغ های شمشیر را صیقل کاری میکردند تا
مع الصباح صبح روشن گردید روز دیگر کین عرب نیزه داد گفتن بجا آورده گرچون
سوار … در افتاده در رنگ رنگ زهره بیکباره فرو ریخت جنگ کوس … بر سر
کر چون زدند قافله سالاران بهشت جنگ مع الصباح چنین ابلق سوار گیتی پا بر زین
سر نهید روز نگار … لشکر زنگی شب را شکست داده … را بر قامت
روز نگار جنگ زده چون دریای لشکر چون دریای تیغ تیز با هر ملک داد گردد برابر یکدیگر
صف آرای کردند صفوف قتال جدال آراسته کردند امیر نامدار … هر روز

میمنه و میسره و قلب جناح ساقه کمین … را آراسته کردند امیر ابومسلم نامدار بعد از
هنگامه به طمطراق تمام میدان چهار دانگ هر دانگ گرد میدان … آنکه میدان با … بهرام
چون میدان را آراسته دید نفر موبد … را بار کردند خواست خود را در میدان
کند که برادری داشت او را سهیل میگفتند بطریق برادرش بهرام سنگ انداز مشهور بود
در دم سهیل برخواست … بهرام کرد گفت ای برادر تا من در جهانم بهرام کی گذارم که
بمیدان روی اول بنده را مرخص ساز تا بمیدان رفته دست برد بکنم چون بهرام این سخن
از برادر خود شنید گفت آری ای برادر ابو نزاجان پهلوان بند میترسم داغی بر دل من
بگذاری گفت تا قیامت به نشود سهیل گفت … علاقه بلای بر سر ابو نزاجان بیاورم که
سالهای سال یاد کنند بهرام برادر خود را رخصت داد سهیل نفر موبد … از فرق
سر تا پاشنه پا آهن … فولاد غرق شد از قلعه بیرون آمده نفر … بهرام … لشکر
از قلعه بیرون آمدند سهیل … بر مرکب … از … گوش … مرکب بدر کرده …
کنان داخل میدان شد نیزه … ابومسلم کرد گفت ای قوم ابو نزاجان
چون … که کدام دلاور ازاده
میدان … صدای … مرکب بسمع … رسید … ترک
بهرام … بر مرکب شده به نیزه دیگر امیر ابومسلم رسید پا از حلقه رکاب خالی کرده در برابر امیر
نامدار سر فرود آورد گفت یا امیر … ازان روز که بنده بخدمت شما آمدم
تا امروز کسی نتوانست که من … با دشمن … بنده را اجازت
بدهی که بمیدان رفته تماشا کرده دل خود را در میان رزم … امیر دید که قسم داده …

که کار از دست بهرام بر می آید گفت که خدایا یار باد و دستوبا شد بهرام خوشحال شد پا از حلقه
رکاب خالی کرده خود را به صفحه زین اسب انداخت و کرده تنگ مرکب را قایم بست جست بر مرکب
سوار شد و نیزه خطی از بناگوش مرکب بدر کرده بمیدان در آمد نیزه بر نیزه دیگر آمیخته سر راه
تنها تنگ بعزم جنگ بر سهیل گرفته سهیل را نظر بر جوان نوخط صبیح افتاد طرفه جوانی
را بنظر در آورده بود به بهرام گفت ای جوان چه نام داری از کدام قبیله اسم و رسم خود را بگو
تا بدانم که با که جدال میکنم بهرام گفت ای خارجی نا جنس رسم من چنان است * من از
نژاد دستمایم چه نام می پرسی * که نام من بدم تیغ آبدار من است * که روز معرکه
من خصم بر نخواهم تاخت * چرا که شاه ولایت پناه یار من است * زبان
بو بند باز و بگن بگیر دنبالی گیرد بهم از مردان جهان داری سهیل در غضب شده نیزه حواله سینه
بهرام کرد بهرام هم نیزه بر نیزه سهیل انداخت * هر دو دلاور دو دانه خم افکنده اند
نیزه بر نیزه هم افکنده اند * هر دو را آتش از دل سنان می جهد * هر چه این می کند آن
می بیند * دو نیزه دو بازو دو مرد دلیر * یکی اژدها و دیگری نره شیر * هر دو نیزه
وری مشغول شدند تا بیست طعن نیزه در میان ایشان رد و بدل گردید بهرام نیزه را عجب
ممنوع براند جنبان بزد بر نیزه سهیل نواخت که نیزه سهیل همچو شهاب بر فلک بلند
شد سهیل اعراض شده دست بجا زد و زوبین بر داشت [illegible] بر مرکب زده پیاده مرکب
بدر رفت از آن سر میدان بر گرد دید رسید بجای که قاعده زوبین بود دیگر دهن بگیرد
هنوز به انداخت بجهت بهرام که بهرام در رزم [illegible] نگاه میکرد که یک مرتبه پا از حلقه رکاب
خالی کرده خود را به صفحه زین اسب گرفت زوبین سهیل بیغاش زمین آمده غاش زمین

را بجهد بر داشت

مجرد بر داشت بهرام جست بر زوبین سوار شد احسنی از [illegible] دشمن بر خواست
سهیل جلد دستی کرده زوبین دیگر بکار به بهرام کرد بهرام رفتنی که پا از حلقه رکاب
خالی کند فرصت نکرد دید که زوبین سهیل آمده جبان بر گرده ران بهرام نشست بقدر
ده انگشت جای ساخت و سهیل به بالای مرکب بدر رفت تا بر گرد دید بهرام زخم داری
آن جبان بدل خود گفت [illegible] که در این عرض مدت آرزوی میدان داری نگیری الهی گم گردی
با این خفت از میدان بدر رفتنش زهی نامردی است که [illegible] بهرام از بر گرد [illegible]
پس دست بر شمشیر کرده روی به سهیل نهاد گفت ای خارجی ضرب را ضرب مرد را مردی
گفته اند [illegible] ضرب به صحبت من فرو آمد الهی بگیر از دست من که لذت دست آزاد
مردان را چاشنی کن سهیل سپر در سر کشید بهرام به تنگ مرکب [illegible] سر بر
[illegible] بر داشت [illegible] قهر و غضب کوفت و دم تیغ را بر قبه سپر سهیل که سپر را
بشکافت برق تیغ بنظر سهیل آمد [illegible] بر دم تیغ [illegible] سر خود بر گردا
نید بهرام جلد دست تیغ کرده [illegible] آن کبر سهیل نواخت که غبار بر زد [illegible]
شد [illegible] بسیار از زخمش رفته بود از خود رفت ملک زاد [illegible] بلند داد
[illegible] ریخته شدند [illegible] بهرام را از میدان بدر بردند که بهرام سنگ انداز
دید که برادرش بگشتن رفته است خود را بر زمین زد تاج از سر بر داشت گریبان
پاره کرده [illegible] روی به سپاه کرد که چه ایستاده اید که بگیرید سپاه [illegible] از جا
حرکت کردند ریخته شدند میان یکدیگر جنگ مغلوبه روی داد [illegible] هر دم از قلب
لشکر جدا می شد و سپاه را بجنگ حریص می ساخت اما مومنان بهر طرف که رو میکردند

از کشته پشته می ساختند سر بلشکر بی کوه چوگان بمیان دشت پای مرکب می‌ریخت
و دود از شمشیر هویدا شد امیر نامدار دست به شمشیر بکین کرده هر طرف که روی
میکرد از هر طرف کوچه میدادند در هر جنگ امیر نامدار به مدتهای دراز که نظر ابدیت
سپاه و نصر هوای فرصت یافت که مدتهای امیر همین است که او را دستگیر کند گاه
میان سپاه پنهان می‌شد گاه از قلب لشکر بیرون می‌رفت القصه این قدر
جنگ مغلوبه شد که از لشکر کفار بقریب بیست هشت هزار کس کشته شده بودند
از لشکر مومنان یک هزار کس از قیاب نیز دیگر بود که پیر برجهار حصار مغرب
کند که طبل بازگشتن به نوازش درآمدند چنین صدای طبل بازگشتن
بسمع امیر رسید پنهان لشکر را نظر نمود دست از جنگ کشیدند هر کدام به آرام
گاه خود رفتند اما بهرام را امیر نظر نمود ندانست حارث عرب بمعالجه زخم بهرام مشغول
باشد از آن طرف بهرام با وردی بازگردید نظر به هرا در خود گرفته نصر سپاه
از نظر بیگه بهرام گفت چه کنم برادر او طاهر را دست بسته به جهت ابو مسلم خواهم فرستاد
از آن جمعیت نیز نیز بهرام آمده دل داری بسیار با او داد بهرام برای بکن کرد
چند بعد از آن برخواست بحرم رفت مادرش خندان پیش بهرام آمده گفت
منت داشته باش که برادرت رفت در راه یزید شهید شد فردای
قیامت هم نشین یزید و معاویه ملعون خواهد شد بهرام از حرف مادر گریه بر بده
ساکن شد ماتم برادر در راه داشت بعد از سه روز دیگر نظر نمود تا طبل جنگ
بنوازش درآمدند چون صدای طبل جنگ بسمع امیر رسید نظر نمود تا جواب

طبل را دادند علی الصباح آفتاب عالم تاب بیرون آمد عالم را منور و روشن کرد بهرام نظر نمود
تا ورقلو را باز کردند لشکر در تماشا بودند که صدای بانک شنیدار آمد بسمع لشکر رسید دیدند که ارآده
را آوردند قریب پنجاه سنگ هر سنگی به وزن هزار ده من بمیدان آوردند اندر عقب ارآده بهرام با شمشیر
و سپر پیاده از تخته پل گذشته ارآده میدان کرده چون بمیدان آمد در برابر سپاه امیر کرد
گفت ای دوستان خوشحال باشید دلیری و دلاوری بغولست که با هم سواران میدان بگیریم با خود ارآده
میدان گیرند تا دست بر دو مردان را به بینی امیر نامدار می‌خواست که خود ارآده کند سید احمد
اشاره بامیر کرد و گفت ساکن باش میدان داری بهرام تعلق بمن دارد امیر دیگر چیزی نگفت به جای
خود ساکن شد تا بهرام مرتبه سوم صدا زد با تن بسته غافل کرد تا ساعتی دیگر صبر کرد باز صدا
زد گفت اگر شما را اهمه کرده بشنید من خود بجنگ بیایم امیر ابو مسلم [illegible] امام حسین نگاه کرد
که به پیش سید احمد حرکت رفتن کرده بیست پانزده سید احمد که هر دو دست بکمر زده شانه ارآده
میدان کرده است بهرام در زینه که کیست ارآده میدان دارد چون چشم بهرام به سید احمد
افتاد و گفت ای دیوانه زنجی خوب کردی حق تعالی آسمان می‌چشم در زمین بدست من افتادی دانسته
را چشم نظر به سید احمد انداخت به نصر گفت با امیر [illegible] گفت بیا در و تابوت جامه حاضر کن
که پهلوان تو امروز میمیرد در خاک نصر گفت الهی زبانت بریده شود که این چه وقت
سخن گفتن است داغ گفت حقیقت را گفته ام همین اعزاز می‌کنی مگر تو کوری نمی‌بینی که دیوانه
زنجی می‌آید نصر تنگ ملاحظه کرده سید احمد را نظر درآمد آه از نهاد نصر بسیار برآمد از آن
طرف بهرام روی به سید احمد کرد و گفت تو چون سپاهی که سپر و شمشیر اسلحه نداری و پیاده آمده اند
آمدی سید گفت تو هم پیاده به شو بهرام گفت [illegible] است اما من هرگز با پیاده جنگ نکرده ام

سید گفت من هرگز سوار نشده ام با سواره هم جنگ نکرده ام و بدم شتاب داده ایم بجهت
امتحان بمیدان تو آمدم گفت حالا بگیر از دست من اگر تاب سنگ مرا آوردی میدانم که دین
شما بر حق است منهم آمده مسلمان میشوم سید احمد قبول کرد بهرام گفت آری آنگاه بهرام
دست بطرف ارابه کرده سنگی بوزن ده من از بالای ارابه برداشت روی بجانب
سید احمد کرد سنگ را بگیر ای سید که دارم بطرف سید احمد انداخت که سید احمد خدا را
یاد کرده در میان زمین آسمان سنگ بهرام را گرفت بهرام حیرت کرده که این چه
قسم آدمیست که از آنجا که از ضرب سنگ من جان بدر برده است پس روی به سید کرد گفت خوب
شجاعت نمودی اما دست تو از کار رفته است گفت [illegible] تو چه دانستی که دست من از کار
رفته است گفت که سنگ ده من بطرف چپ انداختم دست تو به تزلزل رفته است گفت حاشا بقول
خود وفا کن بهرام گفت کاری نکرده که چه بی تو دراییم من سنگ انداختم و او وزن کرده ام
تو سنگ کم وزنی را در ترازو کرده سید احمد گفت ای خارجی چون چنین وعده خلاف الحال
مای تو خوب است که نقب تو بشود که بگیر همین سنگ را بهرام داشت که شجاعت سید احمد چه
مقدار است سپر پیش صورت آورد سید بجهت بهرام انداخت سپر بالا برد سید دست نگه
داشت بهرام سپر بالا برد سید دست نگه داشت باز بهرام را غافل کرد بطرف زانو انداخت
تا محافظت زانو کند سید هم بطرف صورت انداخت هر بار اشاره میکرد دست
نگه میداشت بهرام را حیرت که سنگ را می اندازد این قدر دست را بالا برد با سینه آورد بجهت
محافظت صورت زانو کرد نه بهرام خواهد شد دیگر بر آن بود که سپر انداخت بهرام بهمند
بهرام صدا داد که برای گفتند حقا که دیوانه اگر می اندازی بینداز دیگر نه این چه

ادا است

چه ادا است سید گفت الحال بگیر از دست من بهرام را خیال که سنگ را بار خواهد کرد در
زیر سپر نگاه میکرد تا جنبش داد سنگ چنان بر مغز سر بهرام آشنا کرد که مغزی
که استخوان از پیکار است سر بهرام جا داده بود از لوله دماغ او فرو ریخت در غلطید به یکسر به
سپاه بهرام از قلعه بیرون آمدند با تمام سپاه نصر [illegible] ریختند بمیدان کارزار سید
دست بقبضه شمشیر کرده [illegible] سپاه کفار از این طرف امیر حمزه کمک سید
احمد آمد و تمام سپاه را بمیدان فرستاد تیغ دیگر آمیختند جنگ مغلوبه روی داد

چو لشکر بهم بر زدند از کمین * تو گفتی که زدند آسمان بر زمین * ز سم
ستوران در آن پهن دشت * زمین شش شد و آسمان گشت هشت *
سپرها [illegible] از گون * چه گویم که آمد دریای خون * ز تیر زمین
بجوش بلا گشت غرق * چه تاج [illegible] جنگ بفرق * [illegible] در
آن پهن دشت دار [illegible] * سر تا بر اسپها چو خون [illegible] * تیغ های
[illegible] * [illegible] مرغ رانده کی * [illegible]

بستند بر خاکدان دهر آنگه که داد مردی و مردانگی در عرصه کارزار میدان میدا
دند [illegible] گوی چوگان بود که بمیدان [illegible] جنبش جنبش بیلان شمشیر کیان [illegible] ولا
وران دریا در پهلوانان [illegible] بجگران فاجعه فاجعه [illegible] آثار [illegible] فلک [illegible] رسید
امیر حمزه داد مردی و مردانگی میداد بهر طرف که رو می کرد دلاوران [illegible] حنفا
و سرداران هر کدام بجهت [illegible] دشمن بعضی بر قلب لشکر بعضی بر میسره و بعضی
بر میمنه و بعضی افتاده [illegible] کرده بهر طرف که رو می کردند خارجیان را [illegible]

برگذاشتند نصر سیار دید که سرزدگی سپاهیان بابا بدرون قلعه بگذارند روی بدماغ کرد گفت
دماغ فکری بکن دماغ گفت فکر آن است بفرما تا طبل بازگشت بنوازند شب در آمدند
همین که داخل از جنگ کشیدند هر کدام بآرامگاه خود رفتند نصر سیار داخل قلعه شد
بزرگان را طلب نمود با ایشان صلاح دید در باب گریختن از قلعه آبا برد بطرف مرو
همین در همین فکر بود که یکمرتبه در بارگاه یک دیگر خورده بود چابک سواری خود را
یکمرتبه بچیسده داخل بارگاه گردید نامه پیچیده را بنصر سیار داد نصر نامه را
بگشود دید که نوشته اند که بخت آزمای اصفهانی و بردمه دمشقی حسب الامر خلیفه
بکمک تو آمدند نصر خوشحالی کرد دید بفرمود تا طبل بشارت بنوازند شب در آوردند چون
صدای طبل بشارت بسمع امیر ابسلی خوارزمی رسید که بفرمایید معلوم کنند که در
این اثنا فاخر رنگ جاسوس خود را با در رسیدند در برابر امیر مسلم قرمها نمودند و خاد
ثنای امیر را بجای آوردند گفتند ای دو چشم زمان تو طبل نوش افلاک
پرعار من گلگون تو خوردنست جوشاک از آرزوی بزم نوای منیع احسان
وار همه دام زهره زخم دیده نمناک تا جهان هست جاودان باشی
همه صاحب القران باشی بخت آزمای اصفهانی با بردمه دمشقی با دو
دریای لشکر بکمک نصر سیار می آیند از آن طرف نصر سیار سپاه را بر داشته
باستقبال بخت آزمای و بردمه دمشقی بیرون رفت این است که ابا خر از هر چه خاطر
داخل بود هر گز داخل نشد آمد بفرمود در بیرون قلعه تا سر ابو ره هر پهر
کردند نصر سیار گفت ای دلیران چرا داخل قلعه نمی شوید ایشان گفتند مگر

مرغیم که مارا

مرغیم که مارا در قفس کنند از که واهمه داریم که بدرون قلعه برویم کسی در قلعه پناه
بگیرد که از ابو مسلم ابا واهمه داشته باشد نصر سیار دیگر چیزی نگفت و خودهم
داخل سرا پرده ایشان تا شب بسر دادن در آمد قفقان با خرسندانم گلگون از
می حمرا که آمد چرخ را در کوه مغرب شیشه پرخارا یکی زرین قدح در بزم
مغرب ناگهان شد گم زرتای قضا بر نقطه گشت این صفحه خضرا فلک نقطه
مجمر گشت مخفی در ته دامن نشستگی از نفاو صد هزاران قطره را عنقا
شکر ظلمات جا در چیزی گویان عروس روز کشیدند و جهان لباس عباسیان
پوشید بفر داشتمی بیرون کرده بهای های بمبا دگر به گردید بخت آزمای اصفهانی
و بردمه دمشقی روی بنصر کردند گفتند سبب گریه تو از چیست نصر سیار سرشکها
مومنان را داد اکرده گفت کارهایی نکرده اند که توانم مثل گریه و توبه گنم هفت
سال است که از مروت و جهان بدر شته ام سه برس ابو مسلم پایان گذاشته ام
چند پیر سردار مرا خلیفه رهسپار کرد شد برادرم حسب الله کعب با راندم از اینها ای
در آمدند و خورد در جهانیان از حرم دزدید نمی دانم سرانجام من چه خواهد
شد دماغ گفت من بگویم که سرانجام تو بکجا خواهد رسید در جنگ ابو مسلم یک بار
سرا خوش قسمت کبری کردند یک سیز به کار تو میکند که به محتاج مرد رسوی نکرده ای شنید نصر گفت
الهی بغضب خدا گرفتار شوی در این مدت بسواری نکرده بود که از تو پای کار بماند بخت آزمای
روی بدماغ کرد گفت هنوز امیر از تو راضی نشده است چرا امیر را از خود دلگیر
کرده دماغ گفت هنوز صاحبوی آفتاب سرخ گنده زن بر جای ما نرسیده است اما چند کلمه

از سخن آزاد دیر در میدان تیغ کوشش کنید که هشتم پشت ایشان در سنداد امیرالمومنین
علیه السلام بوده‌اند هرگز اسم ابوتراب از پدر و پدران خود نشنیده بودند از هزار ماه پنجاه ماه
کم ناسزای گفتند و این خارجیان هم ابوتراب را باسم دل کبری می‌گفتند که این
نادانند که ابوتراب کیست ابوتراب را مذهب مختلفی دانستند چنین در پای قلعه فرقه
آمدند لشکر را نگذاشتند که فکر طعام بجهت ایشان بکنند خود شان طبخ نموده کردند داغ
قدری من تنگ شده روی بنصر سپاه کرده گفت باروح پیر بدر فتم که ایشان مطبوخ نخورده‌اند
بیسی بر دو ربع لشکر سپاه نصب بدان داد ای چرا آزرده این چه سخنان است که بزبان جاری
سیکی این را با آدم ایشان اظهار مکن که مستم به طبع ایشان نخورد داغ شنی
نکرد تا لشکر بستر این در آمد بجنت آزما بغیر معو تا طبل جنگ بنوازند در آمدند چون
صدای طبل بسمع امیر رسید ملا منفی سراج را طلب نموده گفت نوبت است طبل جنگ بنام
من بنوازند در آمد ملا منفی بطبلچی خانه رفته حوال حفیده من بر دی طبل آشنا
کرد طبلچی خانه سرداران را نیز بنوازند در آوردند ایشان نیز نقاره‌ها روز دوشنبه
هم بدانستند بست اتاق زنجیر بود که سرکنه جوهبان و بلاجوبان بر بستر اسب احمد
نیز رسید دهمهای شمشیر را بهر اسلحه سلاح کبری می‌بستند در شمشیر چنین نیزه‌ها را بسو
بان علم‌ها می‌بستند و تیغ‌ها سپر و حیقل کاری می‌کردند هر کدام انتقامی می‌زدند صبح آفتاب
آفتاب عالم تاب سر از دریای آب بیرون کرده عالم را منور ساخته گرد از هر جانب
لشکر صف آرای کردند میمنه و میسره و قلب جناح طایفه و کمین گاه آراسته میمنه سپاه بجعفر
اب داده‌اند و میسره سپاه را به اسمعیل جبه بند کمان و قلب سپاه بیوسف فرخ لقا و خود نیز بطلبطر ان

امیر چه قائم داخل

امیر چه قائم بر داخل میدان گردید از آمدن امیر هر لشکر واله حیران شدند چون صف آرای
میدان درست گردید بجنت آزمای اصفهانی هر مرکب زده نیزه خطی از بنا گوش مرکب
بدر کرده آراده میدان کارزار کرده روی بصف سپاه ابومسلم کرده گفت ای ابوتراب جان
خوش باشد دلیری و دلاوری که آرزوی میدان داشته باشد بمیدان آمده تماشای میدان
بکند دیدم امیری خواست خوارزاده میدان بکند که صدای رفتار قدم مرکب بسمع امیر رسید
من هم کرد ملک ملک ترکستان ملک زاد خان بن خان قزل ارسلان ملک زاد را بنظر در
آورد ملک زاد نامدار رسید بار از حلقه رکاب خالی کرده خود را به صحن تراب گرفت
در برابر امیر سرفرود آورد اجازت میدان خواست ملک زاد خواست امیر گفت برو که من
ترا به خدا و رسول خدا سپرده‌ام ملک زاد میل دیرفه بر فرق مرکب آشنا کرده دنگ زیر
تنگ مرکب را تنگ تنگ در کشید جست بر مرکب سوار گردید چهل هزار تیغ طلادوزتن ملک زاد برا
در و میدان بجنت آزما تنگ تن آمده گرد جولان را بنظر در آورد روی بملک زاد کرده گفت ای
جوان اسم خود را بیان کن که با اسم بلا مثل من کشتن بزدی ملک زاد روی بجنت آزما کرده گفت
ای اصفهانی چه سر خرا با اسم من چه کار است اسم من بدم تیغ نوشته بو میدان جای کردار است
نه جای گفتار و زبان به بلا باز ... بگرد تا بکردیم بجنت آزما نیزه حواله سینه ملک زاد کرد ملک
زاد هم نیزه بر نیزه بجنت آزما انگند   هر دو برابر دارن خم انگندند   نیزه بر نیزه هم انگندند
هر دو روان شن از نشان می‌جست   هر چه این می‌کند دان می‌بست   هر نیزه هر بار و هر دو دیر
یکی از دهها و دیگر نیزه شیر   صدای چق تا چق نیزه از هر دو بفلک هم آورده رسید تا
پنجاه طعن نیزه در میان ایشان رد و بدل گردید از نیزه کار نکشد نیزه‌ها را احضار دار

آمدن ملک زاد بمیدان

به ترک تارک بدگهر زد تا نیزه اش از خلال گذر دید چه ... میدان کارزار نیز دید بخت

بعد از آن بخت آزما دست بغلطاق زین کرده نعش او را بر جنگ در آمد پیاده مرکب بدرزور از

آن طرف میدان بر گرد دید هوهوکنان در رسید به دو حلقه رکاب اسب اش ملک‌زاد سپر در سر

کشید — سپهری داشت آن گزیده سوار — آسمان رنگ آینه کردار — آنچه مهر

قمر مدور بود — پر ز یاقوت در گوهر بود — در پناه سپر پنهان گردید بخت آزمای اصفهانی

گوهر نشان ... بر قبضه سپر ملک‌زاد از ... بر داد قبضه سپر ...

از ... اطراف میدان فرو ریخت مردم که در میدان کارزار در میان ... از

آنجا که مردی مردانه ملک‌زاد بود ... در بازوی ملک ... بخت آزما بر گردید ... بازوی

حریف را ... فولاد ... دید به نیزه یک رسید گفت ای ترک ... جنگ ...

... گردی اما زنده از دست من ... نخواهی ... ملک‌زاد گفت ... به ...

آوردن را از مردان ... بعد از آن دست بغل ... زین کرده نعش ... سپر

جنگ در آمد ... مرکب ... از آن سر میدان هوهوکنان ... مرکب رسید به دو حلقه

رکاب دوال ... بخت آزما ... سپر پنهان شد ملک‌زاد گوهر نشان ... بر قبضه سپر

بخت آزما که بخت آزما را ... مدار فلک ... آورده ... برآن ... از

مرکب در ... سپاهی ... بخت آزما بر هم خورده ... که ... داد که ...

... چون ملک‌زاد از آن سر میدان بر گردید بخت ... زنده ... عالم ...

آورد ... قوت بازوی بخت آزما ... بعد از آن ... بر ... دست گرفته ...

گرده یک دیگر را ... که دسته ... کمان ... خم شده ...

بهم کردن

جنگ ... میدان انداختند دست ... کرده کمان ... گرفته ... جنگ در آمد

... بر حلقه کمان پیوسته یکدیگر ... از ... کمان ...

به کمند ... کمند را ... جنگ در آمدند ... یکدیگر انداختند سر ... را بر ...

... قوت در آمدند که کمند ... عنکبوت از هم ... بخت آزما روی به ملک

زاد کرد و گفت — نیزه بازی و گرز خارا — ... ملک ... را بغل بگیرد جنگ

که ... بر دم ... آبدار زدند — بعد از ... کرده روی ملک‌زاد ... ملک‌زاد

در پناه سپر ... اسب ... بخت آزما ... مرکب ... به دو حلقه رکاب ... اسب ...

... ملک‌زاد سپر ... بر مهره ... انداختند ... دست بر دست ...

کرده در میان زمین آسمان ... بخت آزما را ... بخت آزما ... خنده

کرد ملک‌زاد ... برابر کرده گفت ای ترک اصفهانی خنده ... راه ... بخت

آزما گفت در میان ... دست ... امان خواستی ملک‌زاد گفت ...

که من از تو امان خواهم بخت آزما گفت ... ملک‌زاد گفت ... خواهم

که تیغ از دست تو ... بخت آزما گفت ... تیغ از دست من ... کمند ... زار ...

... ملک‌زاد گفت ... که ... تیغ را از دست تو بخت آزما

به قوت بازو ... قبضه تیغ ... ملک‌زاد ... داد ... بخت آزما ...

... بخت آزما ... خون ... تیغ را ... الله اکبر ... آلم

تیغ را از کف بخت آزما ... کرده ملک‌زاد را ... رسید که بخت آزما را زنده

... بدست دیگر ... بخت آزما را گرفت بخت آزما هم دست ... کرده ...

روی گریبان ملک‌زاد درآمد کشتی گرفتن بهم آمدند گرم شدند هر دو حال
کمر بند ... گشتی ایستادند و در بالای مرکب بعد از مدتی ملک‌زاد در روی نجف آزما نگریست و
گفت واقف باش که مرا دیر بود دم پنجگانه قوت در آمد چه گفت احد قل هو حق فرمود واجب
العظیم یعنی بزرگ است خدا گفت فند و نا من نجف آزما را بر سر دست بلند کرد و اینچنان
دشمن دیدند بگیر دست بگیرد و اینچنان بر زمین زد که از پای سر تا پاشنه با ... مثل
نقاش نقش بست چون بر سینه نجف آزما نشست دست به خنجر کرده می‌خواست که سر نجف
آزما را از بدن بردارد که نجف آزما بهای های بگریه در آمد ملک‌زاد گفت ای پاسعادت
هرگاه از یک فاسق خون ناحق ... چرا از راه جنگ و ... آمدن تو با ن ...
... این گریه کردن تو نجف آزما گفت ای دلیر ... به جهت یک فاسق خون ...
شنیدم چون که ... من ... است اما شنیدم که ... گفته‌اند
صاحب خروج ... خواهد ... خون حسین ... می‌خواستم در خون
او جان فدا کنم ملک‌زاد گفت تو چه مذهب داری نجف آزما گفت ای جوان مذهب شیعه
ملک‌زاد گفت ای پاسعادت تو شیعه باشی پس با شیعه چرا جنگ می‌کنی پس ... جامت
جواب حضرت ... گفت ... ابوتراب ... ملک‌زاد گفت ابوتراب ... سید
... ابوالقاسم محمد ... دیگر از راه ... ابوتراب ...
ابوتراب امیرالمومنین علیه السلام است صاحب خروج که تو می‌گویی همین ابومسلم است
نایب امام پنجم امام محمد باقر علیه السلام است چون نجف آزما این سخن را از ملک‌زاد شنید
گفت ای جوان مهلت بده ... که خود را بار ... خود ... بر ... همه ... دست

من او هم شیعه است ... کرده لشکر خود را با بر دمه ... برداشته ... امیر
نامدار ... کاری ... سپاه ... که بدر استان ... ملک‌زاد از بالای سینه
نجف آزما برخواست ... لشکر ... بودند که ملک‌زاد ... نجف آزما ... امیر
مدارد ... کرد گفت ملک‌زاد ... نجف آزما را مسلمان کرده است ملک‌زاد ... مرکب
خود نجف آزما هم بر مرکب خود سوار شد هر کدام بطرف سپاه خود ... داغ ... نجف
آزما ... که او ... ملک‌زاد ... سالم می‌آید روی ... گرد گفت ای امیر ...
... که این ... بوجود تو ... گفت ای خارجی چرا گفت ... آنکه نجف از تو
از خلیفه ... اگر سخن مرا گوش ... حرف بگویم تو همراه آن ... در میان
جنگ ... امیر ابومسلم ... ابومسلم ... بکار تو ...
... بکار ... خلاص ... که زنده ... از آن ...
... نجف آزما ... ملک‌زاد ... مسلمان ... ملک‌زاد مهلت خواسته
که برد ... ابومسلم ... گفت ... دانسته در ... نجف
آزما ... ملک‌زاد ... سپاه خود ... که گذشته ... امیر ... داران
بیان کرد امیر خوشحال گردید از آن طرف نجف آزما ... علم ... سپاه ...
... احوالات ... نجف آزما گفت ... غافل ... که مرا ... سپاه خود ...
حیله کردم گفتم که مرا ... امروز دست از من بدارید فردا
... به میدان آمده با ... سپاه ... قبول کرد فردا ... که فردا
میدان ... هر کدام ... سپاه ... امیر فردا میدان

با تو خواهم کرد نقره منقل کرده روانه قلعه کردید بخت آزما با بردمه دشنیغ سرا پرده
خود در آمد آن چه گذشته بود بجهت بردمه دشنیغ بیان کرد چون بردمه خوشنود
شد پس امیر محمود سپاه را بر در آن تنگ کوچ کرده اراده ارض مومنان کرده
خبر بملک زاد رسید ملک زاد از بارگاه بیرون آمده این سرا پرده خود برد سپاه
ایشان ملحق سپاه ملک زاد شدند چون صبح کردید ملک زاد بخت آزما و بردمه را
برداشته روانه بارگاه یوسف پیغمبر شدند چنین خبر آمدن ایشان بسمع امیر رسید احمد رسید
از بارگاه بیرون آمدند تا سراپرده بازادان برا استقبال کردند بخت آزما و بردمه هر
جهت پای امیر را بوسیدند عذر خواهی بسیار کردند امیر ایشان را مهربانی کرده روانه بارگاه
شدند امیر رفت بالای تخت یوسف پیغمبر نشست و سید احمد برابر تخت قرار کرفت سرداران
جا بجا قرار گرفتند ملک زاد این مرا داخل بارگاه کرد ایشان بارگاه را بنظر در آوردند
که سرکار هیچ پادشاه ندیده بودند امیر ایشان را تکلیف دست راست جپ کرده بخت
آزما گفت این دلاور در میدان مرا از حد ز نشین دور زبود من بنده ادیم مرا جا بزرگ که
در راه دولت او باشم بخت آزما و بردمه دشنیغ بر در زیر دولت ملک زاد بطرف چپ
نشستند سرداران مبارک باد گفتند امیر امر محمود تا نقاره بنا زدن بنوازند
در آوردند اما از آن طرف دارغ جزدار کردید خبر بنقره سیاه رسید داد گفت جهان
هر کس مشتاق تو چنین غافل مرا چه شد چه بلا شد چرا بی سبب ای نقره
سرت سلامت که بخت آزما و بردمه رفتند به ارض ابو تراب آن نقره که این سخن
شنیدند هر دو دست بر سر خود زد و بنیاد گریه کرد بزرگان خود را طلب کرد و فکر گرکین
گرکین کرد

گرکین کرد بزرگان گفتند رضا با شما است نقره گفت گرکین که در بین بهی در بارگاه بیگانه بر
خورد هر جا بکسار خود را بکمر پا سپهبده در نامه دلش کرفته بنقره سیاه واد مد

چنین نقره سیاه نامه را خواند بسیار خوشحال شد روی بسرداران خود کرده گفت گرکین
مردان شاه گیلانی با صد هزار سپاه بجنگ ما می آید بس نقره محمود طبل بشارت
بنوازند دو آهوند سرای طبل بشارت بسمع امیر ابو مسلم رسید بجنوا السیر عیار
را رد بنقره سیاه تا خبر معلوم کند که خبر که ذولا بی موجا قلوسی در رسیدند و ما و شتا
ی امیر را بجای آمده که با اهتار الامیر طبل بشارت بنقره بجهت آن است که گرکین مردان شاه
گیلانی بجنگ نقره سیاه می آید امیر گفت آماده باشند پس نقره سیاه سوار شده باستقبال
گرکین مردان شاه گیلانی بدر رفت گرکین را باستقبال او جه تمام داخل قلعه شد نقره
سیاه دید که گرکین رسید جلو کشیده روی بسپاه کرد گفت سراپرده ها را در بیرون
قلعه بر پا کنید نقره سیاه گفت چرا داخل قلعه نمی شوی گرکین گفت من هیچ وقت که
در قفس باشم کسی را تکلیف قلعه مکن که دل همراه ابو تراب جان داشته باشد نقره سیاه دیگر
چیزی نگفت داغ گفت با اهتار الامیر ما در اخ بزند فرش چنانکه هر سردار داخل قلعه نشود
در پای قلعه سراپرده ها بر پا کنند نقره سیاه بوی بدی رسید و گرکین مردان شاه گیلانی فرمود
تا سراپرده ها بر پا کنند گرکین داخل سراپرده ها بنشستند و نقره سیاه هم باز او رفت

کرده داخل سراپرده گرگیل گردید چون شب بسر آمد و روز آمد از هر جا سخنان چند
در هواست بود از آن نفر بسیار شروع کرد و سنگها ابوتراب و سنگها بجانب آنها
و هر دم دشنام داد گردن گرگیل گفت می خواهم بدانم که ابوتراب چه فساد می بود که این
همه خلق او را امام میدانند نفر بسیار شروع به مذهب ابوتراب کرد این قدر گفت که گر
گیل را از غضب آشوبیده روز شانزده از جای خود حرکت نکرد بعد از آن گرگیل بفرمود
تا طبل جنگ بنام من بنوازند و را آمدند چنین صدای طبل جنگ بسمع امیر ابومسلم
نامدار رسید بفرمود ملا مفتی سراج را طلب نمود گفت تو هم طبل جنگ بنام من بنوا
ازش و را آور ملا مفتی سراج بطبق خانه یوسف پیغمبر رفت مهار جعفر و من بردی
طبل آتش نا کرد که صدای گرگیم گرتم طبل و ناله نای رزمی و شیپور کر تا در زهره خم در
جگر با کرده صدای کوس فلک را کر می کرد اینداد آن شب شبی بود که کینه جهان جولان
به بستر استراحت می رسید و مهار شب را از هر الماس آب گیری بسر کردند و هر کدام انفال
می زدند نوع الصباح ابلق سوار گیتی بار از نهم حصه روز نگاه کرد استند زنگ شب
را شکست داده و خود لباس حبابیان را بر قامت روز کار جگ زده عالم را منور
خود منور و مزین کرد این از هر جانب صف آرای نمودند امیر نامدار بفرار جادن روز
به طمطراق هر چه تمامتر داخل میدان گردید اما گرگیل منجر از اسباب از اسلحه جنگ
صف آرای میشان و سرداران بود در دل خیالی کرد گفت بخدا قسم که ابوتراب شخصی
است که از بزرگان دین و کریم و کسی میشد این همه پادشاهان امامت ...
برادر ابومسلم نمی گویند اگر مرا ایشان دستگیر گردند پس دین ایشان بر حق است

دگوسه انچه

دگرنه آن چه نفر در شان ابوتراب میگفت راست است دروغ است این خیال را کرده بفرمود
تا تنگ و زیر تنگ مرکب را استوار تنگ در کشیدند چون بر بالای زین سوار گردید اما هر سپاه در
تماشا بودند و دیدند هر سه دان در تماشای زین بسته است یکی بطرف چپ یکی بطرف راست
همه حیران ماندند که سه دان در تماشای زین چه معنی دارد یکی گفت اول زرگر بود الحال
همراه دارد که بداند از زرگری باین مراتب رسیده ام یکی گفت بجهت لشکر جادها
ریخته است یکی گفت البته بجای گرز بکار می برد بهر تقدیر گرگیل اراده میدان کرده مرکب
میبردی بجای آنچه آنگاه روی بسپاه نفر بسیار کرد گفت ابومسلم کدام است داغ یخی
گفت آن جوانیست که یکه و تنها در میدان ایستاده است عیاران در جلو هر از ده هزار
کس همراه او هستند دارند پس گرگیل روی بطرف سپاه امیر نامدار کرد گفت ای ابومزا جان خود
بشنو اگر دلیری و لاوری را اینجاست تا سر بالای میدان بگیر دیم امیر بجانب او نگاه کرد
نیک به صدای رفاقت بستم مرکب بسمع امیر رسید امیر چشم ملاحظه کرد لعل در پای
ار کنج لعل جبه ملبند کمان را دید لعل جبه ملبند کمان خود را بنزدیک امیر رسانید باز حلقه
رکاب خالی کرده خود را بصف تراب گرفت در برابر امیر سر فرود آمد اجازت میدان خواست
امیر گفت برو که خدا یار باد و نگهدار باشد لعل جبه در برابر علم امام حسین ۳ سر فرود آمد
عیاران مدد رسیدند تنگ و زیر تنگ مرکب لعل جبه را استوار کشیدند لعل جبه جست بر مرکب
سوار شد سر راه را انگاه تنگ بعزم جنگ بر گرگیل گرفت گرگیل منتظر نگاه کرد جوان لعل
جبه پوشی را بنظر در آمد روی بلعل جبه کرد گفت ای جوان تو کیستی چه نام داری
که بی نام بدست من کشته نشوی لعل جبه گفت ای حرامزاده سر ترا بنام من بکار است

من از نژاد دشتهام چه نام می‌پرسی — که نام من بدم تیغ آبدار من است
که روز معرکه من خصم بر نخواهم تافت — چرا که شاه ولایت امیدوار من است

میدان جاری کرد او را نه جای گفتار زبان به بند بازو بگشا بگیر دیم گرگین مردان
شاه گفت پیش دستی به که تعلق دارد لعل جبه گفت پیش دستی به دشمنی تعلق دارد
گرگین پیاده مرکب بلاز رفت از آن اسپ گمان برکرد دید اما حربه در دست ندارد حیران که
دارد حیران شد که با چه حربه جنگ می‌کند لعل جبه سپر در سر کشیده متوجه حربه گر
گیرست یک حربه رسید بوعده که ما هر که خود میدان است در وقت خبر نکو دیدن لعل جبه
هر دو پای خود را از حلقه رکاب خالی کرد بر دوی سندان یک منار دار بلند کرد دید دست
خرد شد آمدن آمدن هر دو پای خود را جفت کرده چنان بر قبه سپر لعل جبه فرود
آمد که لعل جبه خیالی کرد مدار فلک بر ستاره ... لعل جبه خرد شد آمده اند [illegible]
روز نه دماغ لعل جبه متلاشی شد از اینجا هر دو پای گرگین از داهنه سپر در شد جهان
برگرده ران راست لعل جبه خورد یک دیگر شکست آه از نهاد لعل جبه برآمد
گرگین از صدمه نتراب جستن کرده بر صدر زین سوار گردید ... دیدند که ران
لعل جبه شکسته ... رسیدند لعل جبه را از میدان [illegible]
پیش من آورد ... مضراب چنان دید خواست اراده میدان کند که [illegible]
[illegible] سپه دار ... سید احمد [illegible] از پای ... جدا شده
خود را به امیر ابو مسلم رسانید مضراب اسپ اجازت میدان می‌خواهد که سید احمد
روی بمضراب کرده گفت بجای خود باش که اکثر تمام سرداران به میدان گرگین

برادر ...

برو مانده سالم بر نخواهند گردید بدین که میدان داری مضراب تعلق به من دارد بعد از آن
اتهام [illegible] دست بکمر زده اراده میدان کرده چون داغ را نظر سید احمد افتاد
روی بنفر سپاه کرد گفت ای امیر نگهبان سرت بسلامت باشد نفر سپاه گفت ای خارجی
شوم زبان بازچه فالت چه میزنی داغ گفت گرگین بیچاره سفر آخرت خواهد کرد
اگر شما را آرزو باشد بار دیگر بقاف گفت نفر گفت ای خارجی دیوانه شدی داغ گفت
دیوانه تو شدی که بعبارت تو بر طرف شد اگر تو افاقی ... گمنده رای شناسی
نفر سپاه خوب شناخت ... سید احمد را دید گفت گرگین هیچ کسی بینی که دشمن نتواند
از او فرد ... که هیچ چون لعل جبه را انداخت یک قلعه که از پای در آمد او بو نیزه ایمان
از لعل جبه ... داغ گفت هر چه ... الحال می بینم اما گرگین بالا بر خود بسته
... بود که سید احمد بمیدان در آمد سر داد گرگین را گرفت ... بعزم جنگ
... گرگین گرفت گرگین ... جوان ... پوشی را بنظر در آمد دید که عجایب جوان است
... چنین جوان در مذهب ... باشد اگر گرگین روی به سید کرد گفت
ای جوان ... پوش بچه کار آمدی سید گفت ... آنگاه ... بار دیگر ...
... سر میدان ... سر میدان بر زمین زد ... آمد در نابودن
... مشغول شد گرگین متحیر شد که این جوان چه می‌گفت روی به سید کرد گفت ای
جوان ظاهرا ... داشته باشی سید گفت ... در وقت آمدن میدان
... بجای آمدی کسی ترا ... من هم ... بجای می آورم هر کدام
یک ... دارد ... این ... گرگین گفت ... بر زم آمدی سید احمد گفت

پس چه کسی آمدم چنین مبارز طلب داشتی آمدم با تو رزم کنم گرگین گفت خوش باشد
اما تو پیاده من سوار چون بشنو سید احمد گفت ترا به پیاده کاری چکار که حرب
داری که فردوسی آوردی خواه سواره خواه پیاده گرگین شاه گفت راست میگوی واقف
باش این سخن بگفت پیاده مرکب بتاخت از آن سر میدان بر گردید اما سید احمد
هر چه دست بگرز زده در میان ایستاده گرگین در رسید بجای که فوت گرز با تواند
بروی هوا بلند کرد دید سید را بالا کرد دید که گرگین بهوا بلند کرد دید هر دو پای خود را جفت
کرده می آید که بر فرق سید آتش کند سید این قدر صبر کرد تا نزدیک رسید
سید خبر کرده بیقرار زمین گام از جای خود بشتن چون نگر دید گرگین چنان هر دو
پای خود را بر زمین استوار کرد که صاحب سخن این چنین روایت میکند هر دو پای گر
گین تا ساق بر زمین فرو رفت سید احمد حیران شده گرگین را در بغل گرفت
برداشت چنان بر زمین زد که هیچ نقاش نقش همین آن گاه گرگین را گفت چه میگوی در
شناختن خدا و پیغمبر حضرت سید کاینات ابوالقاسم محمد را رسالت دادن علیه السلام
مرا گرگین شاه چنان است امیرالمؤمنین را شنیده سید احمد گرد و گفت شما ابو تراب چه
شما دا الجعفر امیرالمؤمنین چکار سید احمد گفت تو چه مذهب داری گرگین شاه گفت من شنیدم
دوستدار حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام میباشم سید احمد گفت ما هم شیعه ایم دوستدار
آل هم و من فرزند زاده امیرالمؤمنین پسر محمد حنفیه میباشم گرگین شاه گفت پس میگویند
شما ابو ترابید سید گفت ای گرگین امیرالمؤمنین را [illegible] از لقب ابو تراب میگویند
میدانستند که شیعه و دوستداران امیرالمؤمنین علیه السلام بجوانند همه روی به ابومسلم میکنند

تاج ابو مسلم

تاج ابومسلم می‌شنود ابو تراب پسر عم سید کاینات و فخر موجودات ابوالقاسم محمد است
گرگین گفت دست از من بردار صد هزار لعنت خدا بر یزید و بر مروان و نفر سپاه یار
مرا چه عیب این شنوده است نهایت مروان خارجی نشسته لعنت می‌کنند که جمیع ابو ترا
بیان از ما باطل شده باید بجنگ نفر سپاه بروی چون بنده با و باج میدادیم بنا بهمین جهت
صد هزار کس خود را بر داشته بجنگ نفر سپاه آمدم بخدای لا شریک له قسم که در
بیان صحن ملک درک نکرده ایم که ابو تراب کیست الحال چون دانستم که کالت بنداری
ادبلای بر سر او بیاورم که بدانستیم نها باز گویند پس سید دست از گرگین
بر داشت گرگین دست سید احمد را ببوسید داغ را نظر بگرگین آمد که دست
سید احمد را ببوسید روی بنفر سپاه کرد گفت ای امیر نگهبان من ترا گفتم که هر
سر داری بجای نطفه می آید بفتوی و اصل نمی‌شنوی بد دار و این [illegible] گرگین هم ابو
ترابی شد ها نفر گفت تو چه مبد اما داغ گفت مگر تو کوری نمی‌بینی که دیوانه زنگی او را
گرفته باز سر داده است چنین نفر سپاه این مقدمه را دید آه از نهاد او برآمد بیرو
دست بر خود زد روی به چند کسان کرد گفت بقیه [illegible] هر دو را بگیرید که دیگر حریف ایشان نمی
شویم [illegible] سید احمد از میدان بر گردید بجای ابومسلم رسید تمام احوالات را گفت امیر
گوش و دوستداران همه خوشحالی شدند از آن طرف گرگین روی بنفر سپاه کرد گفت ای
ای خارجی ابو تراب پسر عم سید کاینات و فخر موجودات ابوالقاسم محمد بود
تو مرا ابو تراب را میکردی حالا اگر از مردان زن [illegible] باشی بانگ داد که [illegible]
دست بشمشیر کرده روی بطرف سپاه نفر سپاه کرد [illegible] گرگین دیدند که سه دار [illegible]

سپاه نصر سیار بیرون رفته یک مرتبه همه دست بجنگ برکرده و سپاه نصر سیار صفها را بشکستند
همان گفتار که از این طرف امیر با جمیع سرداران به کمک کرکیل مردان تیغ کبلا بشکستند
سپاه گفتار گرزها تیغها انداختند سپاه نصر سیار اندک اندک به آدم سپاه امیر از
حمله و حصر میرفتند که شکست سپاه نصر افتاد امان در دشت هر هزار سپاه نصر به
کشتن رفتن از مومنان تا سه هزار کس چنین نصر سیار دید که سپاه مومنان را حریف
نشستند بفرمود که تا طبل بازگشتن بنوازند در آمدند چون صدای طبل باز
گشتن بگوش امیر نامدار رسید پس بفرمود تا دست از جنگ کشیدند امیر با لشکر
سپاه برگردیدند به آرامگاه خود رفتند کرکیل داخل بارگاه گردید دعا و ثنای امیر
را بجای آورده دست امیر را بوسید با امیر جنگ کرده نقل کرد که نامه نوشتن مردان
جنگ نصر نوشته‌اند نصر ابو نصر ابراهیم شمع کردن همه را بجهت سرداران بیان میکرد
اما از آن طرف نصر سیار و بزرگان قلعه آنجا برده بزرگان خود را طلب نموده فکر
کرکیل دانست که می خواست شب بهر دست در آید از قلعه بدر رود بطرف مرو بدر رود
که یک مرتبه جابک سواری بدر بارگاه رسید و دعا و ثنای نصر سیار را بجای آورد گفت خلق
بلا مزاکر پسر قحطبه خان تبریزی زرهباشاه تبریزی حبیب الله سعد خلیفه بجنگ تو می آید چنین
نصر سیار که اسم زرهباشاه شنیده یک مرتبه از بالای تخت خود را بزیر انداخت و
گفت هر که ای مرکب برسواران رسیدند به جهت نصر سیار جلب کشیدند سوار
گردیدند با شنیدن زرهباشاه بدر رفت بفرمود تا طبل جنگ بنوازند در آوردند
چون صدای طبل بگوش امیر و سرداران رسید گفت نصر میآید که طبل جنگ مینوازند

و درین گفتن

درین گفتن بودند که ناخن از در رسید در برابر امیر سر فرود آورد گفت بفرمانت نصر
سیار بجهت آن است که پسر قحطبه خان تبریزی زرهباشاه تبریزی است که بجنگ نصر سیار
می آید چنین اسم زرهباشاه بگوش سرداران رسید همه یک مرتبه بعد از آنکه
زرهباشاه گشودند غلغله به بارگاه یوسف پیغمبر افتاد چند از سرداران بطرف
در آمد سپاه احمد دید به نزدیک است که بارگاه بر هم خورد و پس سرداران داد که بسر
همه می شد این قدر تعریف یک ترک زاده را میکنید چنین سپاه احمد ابن
نه داد خواهش اختیار کردند اما از آن طرف نصر سیار یک منزل زرهبا
را استقبال کرده او را با عزاز هر چه تمامتر داخل به قلعه کرد آنجا چنین زر
باه به نزدیک قلعه رسید یک فرسخ دور تر از قلعه فرمود تا سرا پرده بر
پا کنند نصر سیار گفت ای دلاور در قلعه این قدر جاه نیست که تو با سپاه بر
باشند زرهباه چهره چهره به نصر سیار نظاره میکرد گفت سرداری که بجنگ
کمان نداشته باشد می باید دایم بقلعه باشد ابو مسلم را چه وجود داشته
باشند که من از آن واهمه داشته باشم نصر گفت دیگر چیزی نخواهی گفت
واغ خود را ... گفت بیا دا ... سخن من گوش کن ... راه گریز پیش
... بطرف مرو می برم نصر سیار گفت چرا داغ گفت بجهت آنکه فردا
با سی هزار ... امیر ابو مسلم زرهبا را دست گیر کرده مسلمان
می کنند تو نگفت تمام ... خواهی ... اگر ... بهتر خواهد بود نصر سیار
گفت مگر تو از زرهبا خبر نداری در هیچ عصر کسی ... نمی رسد که تو اند با او برابری کند

گفتن هرزی از آن سرخ

داغ گفت تو مگر جز از امیر ابومسلم ندانی و سرداری غالب است که کننده زنان نداری گفت
هر وقت که زرباه بگریه باید دیگر خواهم کرد پس لشکر بسیار به همراه بزرگان خود
برابر برده زرباه شاه رفتند زر با دست آن امیر اهمال کرده به عجب نشستند
لشکر بسیار و دستهای بیان های بگیریه درآمد زرباه شاه سبب گریه را از لشکر بسیار
پرسید داغ گفت ای دلاور قاعده امیر خراسان این است که هر سرداری
که از اطراف بیاید ادای آواز او سرا نوبت ترک میگیرد زرباه روی به داغ کرد گفت
این چه سخنان است که بر زبان جاری میکنی گفت سبب گریه لشکرها ابو مراجعان
است زرباه گفت ایشان چه وجود داشته باشند که کسی از ایشان تا گریه بکنند دا
غ گفت اینها در هنوز هایون ایشان به جامه ترتیب سبزان دیوانه همراه ابو
مسلم است که الا اینها ذ با الله بیک خالی گفتی هرزی جواب از زبان در میآورد بعد از آن
بعد از آن سرداران یکان یکان بجهت زرباه بیان کرد القصه تا سه شبانه روز
از جا حرکت نکرد روز چهارم ٭ وقتی با خورشید شام گلگون از بی حیرا
که آمد چرخ را در کوه مغرب شبینه بر خارا ٭ یک شبینی در ح در بزم مغرب تا که ما
شد گم ٭ زمانی قفا بر سقطه گشت این صفحه خزر را ٭ فلک تیغ سنان مجمر گشت
مخفی درنه دامن ٭ نشست از نیش او صد هزاران قطره در معنی
رنگ شب چادر قیروان نگار خانه ظلمت بر روی سر روشن روز کشیده مهربان لباس
عباسیان در پوشید پادشاه زنگبار شب جام آب زنده گانی از چشمه سار
ظلمات نوشیدند کوه شکوه با نهنگ جگر بر دلی ببر سینه دلیری دلاوری سرهنگ

ملک آذر بایکان

ملک آذر بایکان پس نشست زرباه شاه بفرمود تا طبل جنگ بنام او بنوازند و
در آمدند چنین صدای طبل جنگ بسمع امیر نامدار رسید بملا معین سراج
را طلب نمود گفت تو هم طبل جنگ بنام من بنواز شد در آورد ملا معین خود را بطبل
خانه یوسف پیغمبر رسانید چند سال هجده من بر دی طبل یوسف پیغمبر آشنا
کرد که صدای طبل یوسف پیغمبر چهار فرسخ در چهار فرسخ میرفت سردا
ران دیگر بجنب نشسته طبالخانه خود را فرمود که بنوازند در آورد ندیگ
هر چند صدای طبل و ناله نای رزمی و شیپور و کرنا و سفید مهره بلند گردید زرباه
شاه آذر بایکان سر و کلاه را گم کرده حیران حیران که دید که روز رستخیز هویدا
شد هاتف چنین زرباه شاه بدست بازوی خود گمان داشته بر دی بزرگی
خود ناوده ما در دل خود گذرانید که حق بجانب لشکر بسیار بود طرفه هنگا
مه و طرفه غلغله سپاه امیر نامدار گوش فلک را کر میکرد ایشان را آن شب تا صبح
بود که سر گینه جوانان دلاوران پهلوان به بستر استراحت نمی رسید دمهای شمشیر را بز هر آلا
س آب میدادند بعضی نیزه ها را اسب های هکاره میکردند و گوشهای
کمان را بهوای انتقام طبا آماده میکردند که فردا الی کی با صاحبان
یک گوشه میدان زده بدر رفع نکند تاج دولت بر سر کی گذارد چون صبح القا
ح آفتاب عالمتاب تیغ نکن کشیده کافر گرده بر سر زنگی شب در آورد و رخت
شب بر شاه حبشه بست سر آز قلعه بن بر داشت چرخ تا بادار جامه ادبار سیه
عباسیان را بر قامت رود نگار خاک زد و هر لشکر هو دو یان تیغ بتر در برابر

یک دیگر صف آرایی کردند — شعر — علمداران علم بالا کشیدند — دلیران رخش

در صحرا کشیدند — میمنه و میسره و قلب و جناح صف آرایی [illegible] نگاه در برابر یکدیگر آرا

ستند علمداران شقه‌های علم را بدست باد صبا داده برق برق چشم دلیران را

خیره خیره کرده جوانان کوتاه قد بر مرکب بلند و جوانان بلند قامت بر مرکبان کوتاه

سوار شده‌ها پست و بلندی پاک کردند باد فراشی و ابر سقایی کرده میدان لشکر را

حریفی به جنگ مهیا [illegible] گفتند — شعر — بپای [illegible] ز لشکر دو مانده همه اندر

پس دیوار مانده — دلیری کن که میدان از دلیریست — چنین گفتند جگر دار

که پای پیش نه دستی تو بردار — چنین صف آرایی میدان درست کرده امیر

نامدار اسلحه جنگ شاه شهیدان کربلا را پوشیده عمامه حضرت امام محمد

باقر در سر گذاشته شمشیر [illegible] آنچه کمر داد بر سر [illegible] پس [illegible] هزار

هفصد اسپ فیل با [illegible] مرکب و صد و پنجاه کرگدن با اشقر جبار [illegible] محمد

شاه خوارزمی و سیاه [illegible] را بعزم جنگ پیش کشیدند بعد از آن

[illegible] از ده هزار شتر دار و فیل دار و [illegible] پنج شتر بار [illegible] سنگ [illegible] از

[illegible] از ده هزار حافظ خوش کلام که همه مدح گویان در پیش امیر نا

مدار میرفتند بعد از آن ده هزار سقا همه [illegible] هزار [illegible] در پیش

امیر میرفتند که گرد و غبار میدان [illegible] بعد از آن امیر نامدار نمایان

شد با [illegible] ده هزار ترک [illegible] کمان [illegible] امیر و در میان گرفتند امیر

نامدار در آمد با [illegible] جبار [illegible] حیدر [illegible] ابوالعطاس شهر آمد

و ابوالحسن

و ابوالحسن و اسحاق [illegible] عیاران دیگر خونها [illegible] چنین آراسته

کرده [illegible] امیر نامدار [illegible] چهار دانگ [illegible] دانگ کرده [illegible] دانگ میدان به [illegible]

چون میدان آراسته گردید گرد و غبار میدان بر طرف شد [illegible] دشمن [illegible] که زر

[illegible] جدا کرد [illegible] قدم پیش آمده [illegible] ابومسلم کدام

[illegible] ابومسلم [illegible] دیگر [illegible] میدان [illegible]

[illegible] از آن [illegible] خاک [illegible] عیاران

در رسیده [illegible] جهت [illegible] زین

فرا گرفت از [illegible] آهن [illegible] خلق [illegible]

مرکب [illegible] بمیدان [illegible] آورده [illegible]

[illegible] بمیدان [illegible] نیزه [illegible] باز نیزه

[illegible] بعد از آن [illegible] کمان [illegible] جلد دست

کرده [illegible] نیزه اول [illegible] نیزه دیگر به حلقه کمان [illegible]

[illegible] شد [illegible] نیزه [illegible] بعد

این [illegible] احسن احسن [illegible] دشمن [illegible] بعد از آن [illegible]

[illegible] تاریخ [illegible] سر آن [illegible] ده

[illegible] تاریخ [illegible] دیگران [illegible] کرد [illegible]

[illegible] تاریخ [illegible] بعد از آن [illegible] امیر ابو

مسلم [illegible] ابومسلم [illegible] دلاوری [illegible] جنگ دلیران [illegible] باشد

سامنده تا سر اپای ای اسم بگیرد هم سردار این همگی آدم حرکت می‌توان ستند کردن که یک مرتبه
سید احمد از پای مسلم جدا شده بنوز دیگر امیر سید اجازت میدان خواست امیر ادی
سید احمد کرد و گفت ترا با رواح سید کامیابان قسم میدهم که میدان داری این جوان را
بمن واگذار که می‌خواهم شیخ چند به زرباد بکنم که ثابت بدارد و لاله زاده با [illegible] یر کردانم
بنده مسلمان بکنم امیر چون سید را قسم داده بود سید ساکن شده امیر نامدار چون
اراده میدان کرده تمام سرداران از مرکب پیاده شده با دهنه جلوی امیر امدند
و نقاره خانه را بنوازش درآوردند دم بر دمهای کرناها و نفیرهای زرین کردند از
آمدن امیر نامدار چنان غلغله امد که زمین و زمان بلرزید گرد و سیاب بلرزه در آمد
زرباشاه هم نگاه کرده همان کس را که داغ شاه نهاده بود که ابومسلم این است همان دلاور
را بنظر درآورد امیر نامدار قدری راه آمد [illegible] و سرداران را از جانب نیکان
این ترا [illegible] کرده بر گیرد [illegible] داخل میدان کرده [illegible] وانگاه [illegible]
جنگ بزرباد کرفت زرباشاه هم نگاه کرد عجب جوان را بنظر درآمد پس زرباد روی با امیر
ابومسلم کرده گفت یا شاه [illegible] اما ترا جان [illegible] امیر گفت ای زرباد گفت چه نام داری
نام خود را بگو تا بدانم که با کدام کس جنگ کنم امیر گفت ای جوان حیف نباشد که هم چه تو جوانی
درک خدا و پیغمبر و امام نکردی امیر ابومسلم گفت اگر تو درک خدا و پیغمبر و امام میکردی
بجنگ سپاه خارجیان نمی‌آمدی زرباشاه گفت لعنت خدا بر آن کس باد که درک مذهب
خود نکرده باشد امیر گفت تو درک خدا و پیغمبر و امام کرده‌ای زرباد گفت آری امیر گفت اول بگو
خدا اسم بدانم که کدام است گفت [illegible] کامیابان جانشین برحق کیست [illegible] زرباد گفت بعد از سید

کامیابان و

کامیابان محمد جانشین برحق حضرت امیرالمومنین علی علیه السلام امیر چون اسم امیرالمومنین
[illegible] از زرباد شنید تکه‌ای در طبیعت امیر کارگر افتاد گفت ای جوان آذربایجانی هرگاه
تو بعد از پیغمبر جانشین برحق امیرالمومنین علیه السلام را میدانی پس با ما جدال کردن
یعنی چه زرباد گفت شما ابوتراب پدران شیوه شعار اباشن چه آشنائی امیر نامدار گفت ابوترا
ب کیست ابوتراب پسر عم سید کامیابان ابوالقاسم محمد است نه این که خارجیان
از راه حقد با اسم دیگر می‌خوانند ابوتراب امیرالمومنین است زرباشاه چون این سخن
بشنید گفت یا امیر بس خوب که ما تیغ بر روی شیعیان نکشیده‌ام من نمیدانستم که ابوتراب
کیست الحال دانستم که ابوتراب امیرالمومنین است پس ما دشمن آن شیعه ایم پس مرا با
تو جنگ نیست لعنت بر دین خارجیان که دهان عالم را [illegible] کرده ما همه با ایشان تا بیخ میل
هم لشکر خود را بردارم [illegible] که جمعی ابوترابیان بر ما یاغی شده اند الحال برگردم و بردم من
هم لشکر خود را بر داشته میبردم بطرف آذربایجان ان شاء الله وقتی که عبور شما بآن مکا
ن بیفتد با تو بگویم چه باید کردن امیر ابومسلم گفت ای زرباد تا تلکه من نوکر تو بودم که دیروز
تا امروز صف آرای لشکر بکنم که میدان داری تو تعلق بمن دارد الحال جنگ را موقوف داری
اگر از من ترسیده باشی من میروم سردار دیگر را میفرستم چون زرباشاه
این سخن را از امیر نامدار شنید برآشفت و دست بجانب امیر کرد گفت تو گستاخ
که من با تو دارم [illegible] باشم چون این سخن گفتی بگو از دست من دست بنیزه
حواله سید امیر نامدار کرد امیر نیزه [illegible] دسته بنیزه را بعوض نیزه بنیزه و زر
با [illegible] نیزه و دو مشغول شدند تا یک ضرب [illegible] طعن نیزه در میان ایشان

برو قبل کرده از نیزه دری کارت خشند نیزه‌ها را بدور انداختند زوبین‌ها بجا هر یک
بیست زوبین از آن سر میدان برگردید و دست بعمود خاراشکن کرده امیر حمزه گردنا
[illegible] بسیار بجلدی رد است الشام عمود حواله سر امیر کرد امیر حمزه نیزه را بجای سپر بر
عمود در زیر نگاه داشت عمود در زیر بار مهره نیزه امیر خورد و آتش خرمن خرمن یک منار
بلند شد باد بهار هر یک بیست زوبین از آن سر میدان برگردید امیر و از شده و سالم
بنظر آمد درد حیران دست بازوی امیر مدارا شد امیر گفت ای دلاور حیران عمود دور
آهنین را از مردان بار گیر دست به یورش کرده مهره نیزه را بجای عمود بچرخ آورده بیاد
هر یک بیست زوبین از آن سر میدان هوهو کنان برگردید به خنگ هر یک زوبین رسید که دو
سه زوبین از صد زوبین بر داشت کوفت مهره نیزه بر قبه سپر زوبین‌ها که زوبین‌ها خیال کرد
که مدار فلک بر سر او فرود آمد آهنین از ذکه عمود امیر قبه سپر زوبین‌ها خرمن خرمن آتش
باطراف زوبین‌ها می‌ریخت که مردم هر یک در میان آتش محو شده [illegible] تا اینجا که مردان مرد
یکی زوبین‌ها لبو خم در بازوی زوبین‌ها بی‌طاقت اما قوت بازوی زوبین‌ها تاب نیاورده صدای از
کمر هر یک زوبین‌ها برخواست کمر هر یک خورد و تنگ شکست مرد هر یک در غلطید امیر
بیاد هر یک بیست زوبین از آن سر میدان برگردید زوبین‌ها را دید نیزه بر هر یک [illegible] مانده
می‌خواهد میر [illegible] باید داغ بایست داده کمان زوبین‌ها هر یک تازه زور بهجت زوبین‌ها آورد
زوبین‌ها حسب هر یک سوار شد دست بقربان کرده کمان آهن قبضه بر جنگ در آورده
یک تیر خدنگ بچله کمان پیوست چپ را ستون کرده [illegible] کمان [illegible] امیر بیند
انداخت امیر آن نیزه را رد کرده خود دست بقربان کرده کمان میل قوس را بر جنگ در آورده
یک تیر

یک تیر زرنگ خدنگ پانزده مشتی عقاب پر جگر شگاف به حلقه کمان پیوست چپ به جانب
زوبین‌ها پیوسته یک از دیگر [illegible] پیاله پیش گرفت تمام تیرها را به جهت یک دیگر خطا کردند
و تیر کمان هم کارت خشند دست به کمند کرده کمند را [illegible] زمین دو هر پود
[illegible] یک دیگر انداختند هر یک [illegible] هر کدام بطرف سپاه خود
[illegible] نوبت در آمد کمندها بطریق مار [illegible] شده زوبین‌ها دست به
قبضه تیغ آبدار کرده روی بطرف ابو مسلم کرده گفت   نیزه بازی سوز خامها

عروس ملک کسی را بغل بگیرد تنگ   که بوسه بر دم شمشیر آبدار زند

یکبار از دست من امیر ابو مسلم نامدار سپر نداشت نیزه را بجای سپر بالای تیغ زور
بار نگاه داشت زوبین باد از آن سر میدان برگردید به خنگ هر یک رسید بر و حلقه رکاب راست
السیم کوفت دم تیغ بر مهره نیزه ابو مسلم نامدار زوبین‌ها دو قبضه جزدار شد که تیغ زور
بار از قبضه نالمان بطریق آینه جلی خورد و تنگ [illegible] دیگر شکست زوبین‌ها [illegible] دندان گزید قبضه
تیغ را بجانب امیر ابو مسلم انداخت امیر دست بمهره نیزه کرده بیاد هر یک بیست زوبین نیزه را
به جلوها در آمده زوبین‌ها سپر در سر کشیده   سپری داشت آن گزیده سوار

آسمان رنگ آینه کردار   همچو خورشید قمر مدور بود   [illegible] قوت لعل گوهر بود

در پناه سپر نهان شد امیر نامدار از آن سر میدان برگردید اما داغ به جهت [illegible] نشست
خود را بزوبین‌ها رسانید گفت ای امیر واقف باش که نیزه ابو مسلم جای آبدانی می‌گذارد
که امیر ابو مسلم [illegible] امیر را به خاطر رسید که اگر نیزه را برای او فرود آورم البته او را از شده
گذارد اما نیزه را در ربوده فرود آوردن دست دراز کرده روی گریبان زوبین‌ها را گرفت نیزه را از دست

به بغداخت باب دیگر گرز بنجیر زرباد را گرفت زرباد هم دست دراز کرده ری گریبان
گرز بنجیر امیر ابومسلم را گرفت بتلاش کشتی ایستادند یک شبانروز کشتی گرفتند هیچ یک مقدر
کمر نشدند هرچه دوران کمر سپرسالم بجانه قوت در آمدند اینچه قصد بلای کردند که از
هر سوی برگهان جوی عراقی روان گردید چنانچه امیر را خاطر رسید که باهای عراقی
بنشین از جزیر بوردی بوز بنا کرد گفت ای دلاور دوران ما خود بیگر بگیم تلاشی هیکلم نغفور این
حیوان بد زبان چیست بس او هم از مرکب بزیر آمدند روی گریبان هم را گرفتند بتلاشی
کشتی مشغول شدند هر بار امیر نامدار بسینه زرباد می گذاشت پنجاه قدم بعقب می برد فرد
می کشید که هرچند زانوی زرباد دبل زمین آشنا می نشد اما زرباد بسینه امیر می گذاشت
چهل قدم بعقب می برد فردی کشید که یک زانوی امیر بدل زمین آشنا نمی شد این قدر تلاش کردند
که میخ زرین بال فلک بر چهار جعفار مغرب کشید جهان بلباس عباسیان درپوشید از هر دو
طرف مشعلهای زرین جواهر نگار مرصع روشنی کردند شب ظلمانی را بروز نورانی مبدل
گردیدند اهل نبرد انقلاب می کردند تا نان طلوع روز چون فلک الافلاک زنگ ستاره آهنگ جهان
سوز خورشید را بصبح نایب یا بعد جنگ معرکه مصاف روزگار گذرانند چنانچه تا بنور خود
منور کرد ابتدا امیر نامدار و زرباد دست در کمر گریبان هم را گرفته تلاشی می کردند همان
روز تن را اغلب می گیرد دل زنی تلاشی می کردند باز نخی دو چهره بهوز تلاشی کرد دلاور
جنگ درآمد مشعل داران مشعل روشن کردند تا صبح روشن شد باز تلاشی می کردند
انا عباسیان این نامه بغرب جنگ جنگال پاره پاره گردند روز سیم امیر نامدار در روی پنجه
بام گرد گفت واقف باشی ستار بود بهم نگوی که مرا عاجز نکردی بشجاعت قوت درآمد چه گفت احمد قدم

حمل داج السغناقی

حمل داج السغناقی یعنی بزرگ است خدای عالم گفته فره فا من زرباد را بسرت بلند کرد اینچه
که بر زمین زند زرباد دست بر کمر امیر زد گفت نون بابرت قسم که او بای کرم بر داشته
بس امیر زرباد را آهسته بر زمین گذاشت زرباد شاه دست بیعت با امیر داد و داغ درانظر
بمیدان کارزار افتاد دید که زرباد دست بیعت با امیر داده است روی بمعشر سپاه کرد گفت ای گروه
سنوت مبارک که زرباد هم ابوتراب شد با نعره چنین دید که زرباد تابع امیر شده از هر طرف
رنگ نعره ای یاران بحق از خلیفه برگردیده است هرچند می خواهم که توی بکنم کوشیده
ابومسلم کم شد زرباد تری نحو چه خاک بر سر کنم بند ام که بد هر کار چیست که در بین چهارده روز
چند سردارانی ابوتراب شده اند دیگر از عده ایشان بر نمی آیم آنگاه مقدمات این
جنین روی داده است باقی مانده لشکر پدری دارم لشکر را بر داشته خود ابن م به نزد
خلیفه بر سام ملعون علیه را با دو داده از دو مرجع شده سرقند جد آن شمر ذوالجوشن علیه اللعنه
بیردم کارزار نموده ام در آن جا پنهانی سرداران لشکر را دلداری میداد گفت نامه بدرگاه
خلیفه فرستادم می بزرگی نامه سرداری با جواب پیدا تو فرق بگویم که چه باید کرد اما از آن
طرف امیر بر کرسی سوار نشسته زرباد هم سوار شده زرباد روی با امیر کرد گفت شاید ولی بر وعده امیر بانو گفت
است امیر گفت ای دلاور در مدت سه شبانه روز که با هم تلاش کرده ام ان الله تعالی بعداز بن
دانم چه با امیر کرد زرباد را می خنجر چنین برگردید بداروی پیغمبر کرد گفت آری سرت میکردن تا مرد ناجوان
مردی کرده ام خادم یعقوب ابوتراب میکردی تا گذاردم که زنده از دست من بدر بردی بس دست بخنجر
کرده زده خود را میدان لشکر کفار از این طرف ابومسلم با کل سرداران در سپاه بکمک زرباد انها
خود را زدند بمیان لشکر کفار مومنان دادند مردی و مردانگی میدادند هر طرف که روی می کرد

ار کشته شده مورخان اما تا زربا در میان جنگ گاه سپاه بسیار کرده شاه بخود را بغیر بسیار به
ند نفر بهوای کار یافت که زر بالا را ده آن دارد که بلای بر سرا دسپاه در چند نفر بزر
گان مرو قلعه را با برد و را بر داشته روانه قلعه شدند چون سپاه دیدند که بغیر
هزیمت کذاشته ایشان هم هزیمت اختیار کردند بغیر بیعقوب چهار فرسخ هزیمت کرده
بعقب نگاه کرد در روز محشری بنظر در آورد آنکس از دیده بیار رفت گفت وا ویلاه ندبیر
این کار چیست داغ گفت ندبیر این است بغیر ما تا طبل بازگشتن بنوازند در آوردند
صدای طبل بازگشتن بگوش امیر رسید بقیان لشکر را بفرمود که سپاه را از جنگ
باز دادند و سپاه دست از جنگ کشیدند هر کدام بار آمدگاه خود رفتند اما ندائی طرف
بغیر به قلعه داخل شد بزرگان خود را طلب نمودن که کسی دانشت با ایشان مشورت
میکرد [illegible]
[illegible]
[illegible]
مودایفان مشک که غیر این بحر معانی اسرار امانت که برگزیده کمان ارباب معبر شد
این چنین روایت کرده اند چون زربا دست از جنگ کشید هشت هزار سپاه خود را طلب نموده
الامان مذهب را با ایشان بیان کرد از جمله هشت هزار کس سی هزار کس شیعه بود و از چهل هزار
بیست هزار مسلمان شده بیست هزار مسلمان نشده مومنان آن بیست هزار را به جهنم واصل کردند
روز آن جا با نغان امیر و سرداران و سید احمد داخل بارگاه یوسف پیغمبر شده امیر نامدار بر تخت
قرار گرفت آنگاه سید احمد از بارگاه بیرون آمده خود را برابر پرده زربا رسانیده زربا را برداشته

داخل بارگاه یوسف پیغمبر شده چون زربا داخل بارگاه شد سرداران دست و پای او
چپ منتظر بودند که کدام طرف میل خواهد کرد که زربا در رتبه در برابر امیر سر فرود آمد
التجا نمود زربا گریه کرد گفت ابدالا در حیران دلت چیست این دین راستی است به طرف
که میل من کنی اختیار با شماست زربا نگاه کرد مهراب شاه را دید و راست بنظر در آورد
در پهلوی خود کذار است که ده در وحشی در انجمن که کنجا اما زربا شاه در یک کلمه نه گنجد
پس روی باهم کرده گفت تا جهان باشد جهان فرخ فیروز باد افتاب جهان دایم
جمعان افروز باد گفته چه حد بارای آفتاب که جایگه برادر زاده محمد شاه نشسته
باشد گفته که تو ام در سنگ ملازمان او نشسته اگر رخصت عالی باشد که به راه من چپ
جای دیگر چون ملک زاد دید که زربا شاه میل و راست چپ دارد با کل سرداران دست
چپ از جای خود برخواسته ملک زاده تخت افراسیاب که سه ساله باج خراج ترکستان
بخرج او شده بود زبر دست ابو مسلم مقابل کرسی مهراب شاه بر زمین گذاشت خود
نشست و تا تخت دیگر آمده بزیر تخت افراسیاب گذاشت زربا شاه بالای آن
ملک زاده دست چپ قرار گرفت تمام سرداران ... طرف مبارک باد گفتند مهراب
شاه چون آن حال را ملاحظه کرد که زربا شاه مقابل کرسی نشسته است مهراب شاه را
خیالی که ... افلاک را بهم ... در آمده ... که سپاهیان همه را بر دار انداخته گاهی نگاه خیره
خیره بطرف زربا داشت همان روز همان شب تمام شب جشن بود و بعد بارگاه بر طرف شد
هر کدام به بارگاه خود رفتند تا به روز دیگر شاه که شاه عالم منظور بود بر خلاف ملک الافلاک
رنگ آهنگ ... آفتاب عالم تاب که عالم را بنور خود منور نموده سرداران یکان یکان

داخل بارگاه ...

آنها هر کدام بجای خود بنشستند قرار گرفتند اما امیر ابومسلم نامدار هنوز نیامده بود چون امیر
نامدار از خلوت بیرون آمد در فکر گردش قلعه اتابر دامغان پس بطرف سراپرده گشت
احمد روان شد پیاده فرستاد که امیر سهلان ارده بیلی و خواجه سلیمان گبر
را با چند نفر دیگر بزرگان سرداران سراپرده سید احمد را طلبید بجهت مهم گرفتن قلعه
اتابردان [illegible] چند کلمه از معراب زرهپا گوش کنید که معراب دید بارگاه خالی
است روی بزرهپا کرد گفت آری ای بزرگ آذربایجان ترا چه حالت مقابل کوب می‌نشینی
چه کرده که در میان دلیران نامی خاقان باشی بالا دلی همه مقابل کوب می‌نشینی برخیز
از این جا بجای دیگر بنشین که ترا نسبت داشته باشد زرهپا شاه چون این سخن
از معراب شنید گفت ای دلاور دوران گستاخی کرده ام اما حقیقت خبر کن که امیر ابومسلم بپاید
این جا را تو بمن بدادی آنکسی که این جا را بمن داده است جای دیگر بمن خواهد داد معر
اب گفت آری چون بسر ترا میگویم که برخیز این جای بارگاه این تخت اسباب از آن من است
کمتر از ابومسلم است که او ترا جا داده باشد این اسباب تاج تخت او بمن است کمتر از
ابومسلم است برای ابومسلم بارگاه اسباب [illegible] اتفاقات برخیز هر چند معراب تندی
میکرد زرهپا ملایمت میکرد معراب که زرهپا فروتنی کرده است معراب شاه بیشتر گرم
شد [illegible] در نزد معراب شاه بود برداشت حواله زرهپا شاه کرد زرهپا از خود رد کرده
برخواست که آری [illegible] بجهت تو فروتنی کردم ترا خیال که از تو [illegible] دارم
بجانب یکدیگر روی [illegible] گریبان معراب را گرفت یکدیگر را [illegible] گرفتند [illegible] داری
زرهپا برخواست از آن طرف [illegible] جمله برخواستند از [illegible] امیر [illegible] برخواست از

آن طرف حمز

آن طرف چپ خوارزمی برخواست از این طرف [illegible] اصفهانی هواداری زرهپا برخواست
از آن طرف چپ خوارزمی برخواست از آن طرف بردمه دشتی از این طرف
حمزه خوارزمی برخواست القصه سرداران دست راست و دست چپ هواداری یکدیگر
برخواستند یکدیگر را به دشنت گرفتند هنگامه روی داد که [illegible] مغفور [illegible]
پیادگان و سرداران که در بارگاه ایستاده بودند ایشان هم هواداری آقایان خود
شان یکدیگر را [illegible] گرفتند طرفه هیجی روی داد که از دربارگاه خبر بجهت
امیر ابومسلم بردند که چه نشسته که بارگاه برهم خورده و سرداران از دل زدند امیر
نامدار برخواست خود رو بجانب بارگاه روان شد پیادگان در بارگاه که امیر را دیدند
سرهنگ بار راستی داده هر کدام بطرفی بدر رفتند چپ دیوان بان همه [illegible] ایشان [illegible]
یکدیگر را به بالا گرفتند طرفه هنگامه را به نظر امیر در آمد چون داخل بارگاه گردید سر
داران را که نظر بامیر افتاد دست از گریبان یکدیگر برداشتند دانستند با چه شدند
امیر گفت بجای خود بجای امیر [illegible] آنها بجای [illegible] بجای بخت
آنها نشستند امیر نامدار روی بطرف نجم عمران کرد گفت بیا راستی را بجهت من بیان
کن که چه واقع شد نجم عمران همه را بجهت امیر نامدار بیان کرد بعد از آن امیر [illegible] گره بمیان
ابرو آورد روی بسرداران کرد گفت شرم [illegible] نمی‌کنند که آن [illegible]
که [illegible] امیر [illegible] امیر بیان کرده بود [illegible] پادشاه چه نوع
فروتنی کرده بود معراب شاه چه نوع گفتگو کرده بود پس امیر دانست که تقصیر از معراب
است روی به معراب کرد گفت ای [illegible] سعادت نه بارگاه و تاج و تخت اسباب را

نوبتی داری آن روز که حجاج بن یوسف سقف مرا بر سرم زند زنده بود آن دست
چرا اسباب تاج تخت بجهت من تا در دی آن بود که تنها در هر دست آهنجان دست
هنر کرده تاج خراب را حق کردم چپ را تا نوار را به شور زدم چرا بارگاه بجهت من
تا وردی در انبرد و که بارگاه مردان که هزار ده هزار کس سرداران نشسته بود چنیم
سپهسالار با مظفر و منصور کشتی گیر با یازده نفر دیگر به جهنم واصل کردم و دیگر
هزار ده دستان را زنده گرفتم و هیربد کنک را کشتم و زندان شام را شکستم
حام و دمشق با سی هزار کس به دنبال من آمدند آن روزها چرا اسباب بارگاه برای من
نفرستادی پس از آن که نیزه دار امام بودم خط خروج بگیرم چرا بجهت من خیمه نفرستادی
الحال تو از برای من خیمه خرگاه تاج تخت فرستادی همین رو گفته دست به خنجر کرده رو به
معزاب گذاشت یک مرتبه بعضی سرداران دست راست دست چپ با سید احمد از
از جای خود برخواسته پیش روی معزاب را گرفتند سرداران دست بردند معزاب را از
بارگاه بیرون کردند امیر افرحوا آوردند اما معزاب خود را به بارگاه خود رسانید بفرمود که دیگر
کسی اندرون بارگاه نیاید امیر ارسلان سرداران تفحص کرده که شاید معزاب را پیدا
کنند دیدند که معزاب را پیدا نمودند بیرون آمد فتح یا کرد تا چشم او در آن بزم دست او و بر خدا
رم اما از آن جانب معزاب کمندی بر سقف بارگاه به پرداخت که دیگر این چنین زند
نمی خواهم که این زنده گی به چه سان کسی برآید کسی را به حلق خود انداخته خود را کشته اما
سید احمد را آنجا طور رسید که به بارگاه معزاب رفته اورا تفحص کنند چون بدر بارگاه رسید او بر سپاران بود
سید که معزاب در کجاست گفتند اندرون بارگاه رفته در خیمه فریاد کرده که کسی اندرون بارگاه نرود

سید احمد بارگاه

سید با تا بانه بدرون رفت سید و تنی رسید که معزاب به بندی کلبی خود انداخته که سرش از زیر
پا بدر کرده نیزه دیگ بر آن است که نفس معزاب قطع شود سید به صمصام برده زد کمند را پاره کرد معزاب
را در بغل گرفت زبان به نصیحت معزاب گشود گفت ای جوان یا حقل این چه قسم داد است بگو تو
دیوانه شدی معزاب گفت یا سید بگذار که دیگر زنده گی بر من حرام است امروز هم چه من
سرداری را ابومسلم به جهت زر با خفیف کند چندین سال است که همراه امیر بوده ام او
دیروز آمده است هرگاه سرداری در پیش امیر قرب نداشته باشد من هم این زنده گی را
نمی خواهم سید گفت چه واقع شده است امیر پادشاه شماست اگر اعتراضی نبو کرده باشد
عیب نخواهد بود آن بجهت آن کرد که چنین زر پادشاه مهمان بود هنوز در بارگاه یوسف پیغمبر
را بخواند و آن نیست تو هم طرفها بی معنی زدی بیوقت نداشت که این قسم حرفها بزنی کل سر
داران نشسته باشند تو بگوی چیز چوگان تاج تخت از من است معزاب گفت یا سید هرگاه
این چنین است پس مرا مرخص کنید که بطرف شکار بروم دمی از دل بیرون کنم گفت ای
ترست که امیر دل گیر شود گفت باشد باشد من میروم سید دید که معزاب انکار نمی تواند باز
می گیرد معزاب را خیمت کردند به پیلار ادا لک بود گفت تو همراه معزاب باش از او غافل
نشو نبادا جاهلی کرده اسپ بجوید خود برساند اگر بدانم زنده اسپ بوجود معزاب رسیده
است تو را زنده نخواهم گذاشت زود دستگیر برگرد معزاب اسب طلب سوار
شد هر دو بیرون دیگر ماند محو که مرغ زرین بال پر بکشید چهار منزل کشید با پیلار در
و همه جلوی همه جا آمدند تا چهار فرسخ از راه بیرون آمدند معزاب در جنگ درآمدند
تماشا بود معزاب گفت نظر بود با پیلادور دورادن گفت معزاب چیزی بخواند که از دل گیر

بیرون آید که مضراب گفت ای بابا هیچ نان همراه داری بابا گفت هیچ چیز همراه خود نیاورده‌ام بنده منفعل گردم
که تو بیمار و من خواهم رفت مضراب گفت ای پیر کهنه دزد الحال من بسیار گرسنه‌ام
هر چیز بود در این سفر راه خوردیم چاره که بسیار گرسنه‌ام بابا بلدا به
قاه قاه بی‌اختیار خنده کرده مضراب گفت ای پیر کهنه دزد دروغ مگو من [illegible]
تمسخر مکن بابا بلدا گفت نه بخدا اما من دیوانه‌ام که از تو جدا شوم
مضراب گفت بخدای لاشریک له قسم که هیچ بد در دل ندارم ای کهنه دزد اگر من
خواهم که قصد خود بکنم چنان می‌خواهم که بعد از من بغیر از خدا کسی زنده نباشد اگر
خواهم [illegible] کردن ترا می‌برم بعد از آن هرچه خواهم می‌کنم خاطر خود را جمع داشته
باش بیرون نان بیار که بسیار گرسنه‌ام بابا بلدا گفت تو سستی مکن که به جای دزدی نا آمدن
من دیگر دگرگونی که من خاطرجمع باشم مضراب قسم یاد کرد بابا بلدا خاطر را جمع کرده بر خواست
خانه رنگی بود بر بالای خانه رنگ برآمد به طرف نگاه کرد که ببیند مضراب در چه کار است یک
مرتبه با آن طرف خانه رنگ روشنایی مشعل بنظر درآورد دو شصت بر کنار حلیم
شاه هفت هزار کس [illegible] اطلس خطائی بنظر درآورد و شخصی را دید بر بالای تخت
قرار گرفته است چنین نیک ملاحظه کرد مضراب شاه را بنظر درآورد که بر بالای تخت
قرار گرفته است آه از نهاد بابا بلدا برآمد گفت دیدی که این مضراب نامرد
مرا پی نان فرستاد دیگر خود را گفت که من بمیرم [illegible] خیمه خرگاه [illegible] را ابد پنهانی می‌آورد
آورده بود در این جا [illegible] که سراپرده بسر پا کنند مرا بازی داده بیاورده خود
قرار گرفته الحال من جواب سپاهی را چه بگویم رفت که از بالای خانه رنگ
سر از [illegible]

سر از [illegible] شو که مضراب را عاجز کرده پشیمان گشت که بجای [illegible] مضراب را
دید بر سر چشمه قرار گرفته است بابا بلدا حیرت دست داد باز نگاه بسیار کرده
می‌کرد مضراب را آنجا دید بر سر چشمه نگاه می‌کرد مضراب را بر سر چشمه دید
بابا بلدا یک نظاره داشت که [illegible] او متفکر بود مضراب بابا بلدا را دید که
آن سر خانه رنگ می‌برد نگاه می‌کند نگاه با این سر خانه رنگ می‌آید نگاه می‌کند
مضراب [illegible] شاه نگاه کرد که ای کهنه دزد این چه او است که تو [illegible] الحال چنان کو
[illegible] که [illegible] باشد بابا بلدا از بالای خانه رنگ سر از پر شده
خود را بمضراب شاه رسانید گفت ای دلاور به حق لا اله الا الله که قصه [illegible] داده است
که شرح آن نمی‌توانم کرد مضراب شاه گفت چنین قصه بابا بلدا گفت که از نزد تو برخواستم
بر بالای خانه رنگ برآمدم روشنایی مشعل بنظرم درآمد چنین ملاحظه کردم شصت
هر سال حلیم شاه شصت هزار کس در آن طرف خانه رنگ فرود آمده‌اند سراپرده از اطلس
خطائی بسر پا کرده‌اند هر چند نگاه می‌کنم ترا در بالای تخت می‌بینم بکنار چشمه نگاه می‌کنم ترا
می‌بینم [illegible] قسم اگر اصل [illegible] که برادر توست فرق نمی‌توان کرد که مضراب
با تو مضراب از جای برخواست باتفاق بابا بلدا بر بالای خانه رنگ برآمد جوانی را
دید بر بالای تخت قرار گرفته است جمعی از بزرگان [illegible] جا بجا قرار گرفته‌اند مضراب جماعت
[illegible] بنظر درآورد روی به بابا بلدا کرد گفت زود باش خبر معلوم کن بابا بلدا از بالای خانه
[illegible] آهسته آهسته خود را بکنار اردو رسانید که خبر معلوم کند چنین [illegible]
[illegible] رسید [illegible] خود را به اردو رسانید شخصی را دید که [illegible] دست

داده‌ی خواهد بعضی حاجت برود سر به پنبه آن مرد نهاده دستی بر کتف آن مرد زد
آن مرد برگردیده شخصی را بنظر در آورد هلال گفت برادر بنده یکی از ملازمان نفرسپار
م پسر نفرمام بعزم شکار بدامنه فلان کوه بازی میکنند باز را سر داده
باز گم شد تا چند نفر ما‌ها را بعقب باز فرستادیم که باز را پیدا کنیم هرکدام به
سمتی رفته بنده راه غلط کرده بدین جا افتادم این لشکر بچشم بنده غریب
می‌آید آن کس بود هلال بلدا کرد گفت این شرح کنت فی بدانت بگو تا کیست
سردار ما‌ها دلاور بهرام گویند حسب الامر خلیفه شصت هزار کس برداشته
به کمک نفرسپار میرود هلال ابر کرد دیده متوجه خادمه شد اما هلال در آمدن بگذار
چند قدم از شیر شکار ارکج بشنو چون هلال بجهت مهراب خبر آورد رسیده بیزان
نظر به پیر دارد در آورده در اندرون بارگاه نگاه کرد دلاله سفره را دید شباهت
بوجودش دارد که یک مو تفاوت ندارد ده هزار بیه صورت خود را در آینه دیده است
مهراب بسیار ازین معنی خوشحال شد چرا که در دل گذرانید که میتواند بعوض دلاله
سر دیوسرداران یکان یکان را دید کردن تا هر قدر سردار خوب بداند که از دست هر کس چه بر می‌آید
درین خیمی بود که هلال بلدا در رسید گفت ای دلاور بدان و آگاه باش که دلاله حسب الامر
مردان شکسته به کمک نفرسپار میرود اما من عرضی که دارم از سرحد چین ماچین تا حد
بلغار دیار مغرب زمین و ملک ایران توران تمام دیدم چنان که شما را صورت شباهت
دارید دیگر کسی را ندیده‌ام مهراب گفت ای هلال بیا که بکار بکنیم دلاله
را می‌توانی دزدیدن من او را از پای در آورم من بجای دلاله می‌شوم به کمک نفرسپار (حاشیه: داران)

ایم را [illegible]

امیر را حلقه بگوش بکنم تا امیر بداند که از دست هر کس چه بر می‌آید علی الخصوص آن ترک آذر
باسچاین را که امیر هم چو من سرداری را بجهت او خفیف کرده است هلال بلدا گفت ای دلاور بجای خود
باش که ترا در خواب بیهوش سازم ببرم که بغیر از خدا کسی دیگر بغیر از تو نرسد ترا
ترا بدرجنت می‌آورم همه تا زمانه بیتوی زنم ترا تو به پهلوان امانی و هم بعد از آن راه
خوارزم چنین بیند خود را بنزد محمد شاه میرسانم و مقدمات گذشته را تماما بجهت
او بیان میکنم و خلعت از وی میگیرم البته در نزد امیر نامدار ملک زاد دخالت من
خواهد بود مهراب گفت آی ای کیسه دزد اگر تو این چنین بکنی چه نقصانی به سردا
ران دارد هلال بلدا گفت تو را مگر که سرداران را حلقه بگوش خواهم کرد اگر یک مو از
سر سرداران از خوی امیر کم شود سیز احمد مرا زنده نمی‌گذارد دمش را زنده نمی‌گذارم
مهراب گفت ای کیسه دزد ترا خیال است که من دیگر به بارگاه نخواهم رفت تا روزی که
بار مهر نامدار اتش بکنم اگر یک مو از سر کم شود باز دیگر کم شود دیگر جدا دارم که
نگاه با چه سرداران بکنم هلال بلدا گفت هرگاه این چنین چند بر من سیداری مهراب گفت
بعد از این مقدمات تمام اسباب [illegible] دلاور بعوی را ببیند هم هلال بلدا گفت
نوشته [illegible] که ازین قول برنگردی مهراب شاه نوشته بهر هلال بلدا داده مهر کرده هلال بلدا اخ
مرخص شده برخواست متوجه اردوی دلاور شد چون بکنار اردو رسید مشعل را مشعل دار
را نفت به آنجا رسید به کوزه [illegible] را بر داشته که بجهت نفت بر هلال بلدا رسید شد
درین مشعل دار گرده بر آمد تا بجای خلوتی رسید دست به خنجر کرد تا جز دار [illegible]
چنان برحقه تا فرمشعل دار زد که از [illegible] بیرون آمد در غلطید همان لحظه او را

برهنه کرده لباس او را در بر کرده کوزه را برداشته متوجه هودج خانه شد جائی
که ملازمان هودج دار بودند مشغول داد را بنظر در آورد که کوزه در دست دارد گفتند
چه می‌خواهی گفت نفت من به آخر رسیده آمدم تا قدری نفت بمن بدهید آنها کوزه از
دست بابلدا گرفته نفت [illegible] بدست بابلدا دادند بابلدا در آمد دید کسی او را ندیده
است کوزه نفت را به جای گذاشته خود بعقب چادر دلاله رسانید هر پنج خیمه را
برداشته سر باندرون کرده دید که دلاله بر بالای تخت خوابیده شمع چراغی
عنبر می‌سوزد پا پس گذاشته خود را بعقب چادر دلاله رسانید چراغ‌ها را خا
موش کرده [illegible] از جیب بیرون آورده یک دیگر [illegible] کرده یک مشعل
دار [illegible] بر [illegible] در پیش دماغ بداشت [illegible] کشیدن بر
سر دلاله جای کرد [illegible] مدهوش گردید در دم پرده گلیم را پهن کرده دلاله را میان
پرده گلیم پیچید بر کتف گذاشته متوجه [illegible] مهتاب شد که هیچکس از حالش مخبر نگردد
به مهتاب [illegible] بنظر در آورد که بار [illegible] و [illegible] دارد [illegible] از جای خود برخاست
از شوق چند قدم پیش [illegible] را استقبال کرده بابلدا کوله‌بار را بر زمین گذاشت
سر کوله‌بار را باز نکرده دلاله بیهوش را از میان کوله‌بار بیرون آورده او را برهنه کرده
دل زمین را [illegible] دلاله را [illegible] لباس دلاله را پوشیده
بابلدا مهتاب را برداشتند [illegible] دلاله [illegible] داخل سراپرده
دلاله شد روی بطرف بابلدا کرد گفت دیدی که چه کار کردی بابلدا گفت چنین مهتاب
گفت من اسم سرداران او را نمیدانم هیچ کدام را نمی‌شناسم و طرز جلوه بارگاه

او را نمیدانم

او را نمیدانم فکری بکن بابلدا گفت بنشین که من هر دم اسم سرداران و طرز جلوه بارگاه
و سردار او را معلوم کنم بابلدا از بارگاه بیرون آمده متوجه اردوی بازار شد چادری
بنظر در آمد که روشنائی چراغ از اندرون چادر می‌آید بدر چادر رسید گفت [illegible]
مرد بیچاره هستم از راه دور رسیده گرسنه‌ام پاره نانی اگر بهم برسد [illegible]
[illegible] صاحب چادر صدای [illegible] شنید که شخصی او را [illegible]
که قدری نان می‌خواهم گفت بابا کسی باندرون بیا بابلدا باندرون چادر رفت مرد
پیری بنظر در آمد [illegible] آن مرد او را مهربانی کرده [illegible] آورد گفت از کجا می‌آیی بابلدا گفت
از [illegible] می‌آیم آن پیرمرد گفت [illegible] آمدی بابلدا گفت ما سه برادر بودیم بعد از فوت
پدر من از ایشان کوچکتر بودم بر من ستم کرده [illegible] بود خودشان [illegible]
برداشتند من چنین [illegible] رسیدم این مقدمه را والده من [illegible] خاطرنشان کرده
برخاسته بنزد دلاله آمدم احوالات خود را بدلاله بیان کردم حکمی بمن داد که برادران
[illegible] را [illegible] اگر [illegible] باشند [illegible] دلاله آمده دیوان بکند من
[illegible] در راه [illegible] مرا [illegible] دلاله اعتبار کدام سردار و کدام
دلاور دارد که من احوالات خود را عرض کنم تا او بدلاله خاطرنشان کند آن مرد گفت
تو میگوئی که من [illegible] نمیدانی نمی‌شناسی بابلدا گفت من مرد بیچاره‌ام
همیشه در کنج دهات بسر برده‌ام بشهر سروکاری ندارم آن مرد گفت دلاله هر سردار [illegible] را
[illegible] دیگری [illegible] بزرگتر است تا ایشان ببارگاه [illegible] سلام نکنند
دیگری [illegible] ببارگاه بروند دلاله ایشان [illegible] دارد و سپهسالار [illegible]

ملور نام دارد نا نورشتی قبلا دارند که آقای فالجی و صندوق دار تمام سرداران و
کسانیکه اسم و رسم داشتند اسم همه را معلوم کرد بابا بر خواست آمد گفت که ای پیر
دیگر گفت رفیق دیگر دارم انتظار مرا دارد که بجنب از دمان ببرم بیرون آنها متوجه
بارگاه شد چون داخل بارگاه شد مهتر آب جوفناک نشسته بود که بابا در رسید گفت
گفت ای بزرگ ابوالحسن کاری برای تو کردم که بدت نکرده است سیاهه اسم سرداران
و دلیران آنچه ذکر شده است بمهتر آب داد گفت الهی فتکاری بکنی که روزی شود پسران
دلاله با سرداران می آیند هر چند شناختن بدلاله داده ام اما تو نتوان شناخت
باز گفت که دکان بتو میدهم در یکطرف دهان بگذار قدری زعفران بصورت بمالی دستمال
بصورت بگذار بر بالای تخت تکیه داشته باش وقتی پسران تو داخل بارگاه
شوند نعره زیاد بکش وقتی از تو احوال بپرسند بگو امشب نقوش سخت بود سر درد
گرفته بعد از آن درد دندان مرا گرفته و صورت من آماس کرده امروز مرا
به بزید و اگذار بود برو بدونی که شما را بطلبم بیا امشب نخوابیدم میخواهم قدری
بخوابم چون ایشان رفتند شب دیگر شما را مکری بیاموزم اگر پسران تکلیف حکیم
کنند بگو حکیم احتیاج نیست بابا بلدار از پیش او رفت ساعتی بر این بگذشت مهتر آب در آنجا طی
رسید گفت دیدی که نشان پسر بزرگ ما معلوم نکردیم در این گفتگو بودند که صبح
دمید آفتاب عالمتاب ~~سرداران~~ از دریای آب بیرون کرده عالم را بنور
خود منور و مزین کرد آمدند پسران دلاله بقرار عادت بر خواسته داخل بارگاه
بدر شدند پدر را دیدند صورتش آماس کرده چیزی بر او مالیده دستمالی بصورت

انداخته پیش

انداخته پیش آمدند سلام کردند گفتند چه غم داری که هیچ غم مبادا
چه کم داری که هیچ کم مبادا بلاگردان تو گردیم بابا چه می شود دلاله گفت ای جان پدر
دندان من نقوش سر مرا درد گرفته بعد از ساعتی به دندان رسید دندان مرا درد
آورده این چنین آماس کرده است نمیدانم که این چه بلاست تا الحال چشم بهم نگذاشته
ام امروز مرا به بزید و اگذارید که قدری بخواب رفته به بینم بعد از این چه خواهد شد
پسران دلاله گفتند ای جان پدر نام حکیم را همراه آورده ام و سلیم جراح نیز
همراه است چرا باید که آزار بکشید دلاله گفت حالا قدری فرو نشسته است اگر بعد از
احتیاج باشد خواهم طلبید پرده بارگاه را به بندازید تا کسی داخل نشود گفتند
بسیار خوب بیرون سرداران دیگر منتظر بودند که بقرار عادت داخل بارگاه شده جابجا
قرار گیرند که یکی ... بیرون آمدند احوالات سرداران بیان کردند سرداران
باتفاق ... ببارگاه سپه سالاری رفته بصحبت مشغول شده چند نفر از سرداران را نیز
طلب کرده از پرستاران مقرب بودند یکی را طلب کرده خدمتی کرده که اگر پدر ما را ...
طلب کند زود خود را به ما برساند که ما بخدمت پدر مشرف شویم اما مهتر آب در
جای خود خوابیده بود در فکر بود که آیا مقدمات من چه می شود هر یک ... از عقب بارگاه
صدای شد چنین شد ... نگاه کرد بابا بلدار را ... آورد چیزی ... بر بغل گرفته
آمد ... خود را بمهتر آب رسانید از یک قدم که می آمد انگشت خاموشی بر لب
می گذاشت مهتر آب اشاره ببارگاه کرد گفت خاطر جمع دار پیش رفت گفت
چه خبر داری گفت خدمتی کرده ام که ... شب پدر را ... بلدار گفت بجهت تو قدری نان

خونش آورده‌ام گفت بسیار خوب است بعد از آن خورشش‌شان را بمضراب داد گفت
الحال آمیخت را بسر بر چنین دم میم مشغول پسران خود را طلب میکنی که دکان را از دهان بهر جا آورید
اما دستی بر بدار بگو که یزید علیه اللعنه الحال بجواب من آمده است مرا شفا داد مرا خلاص کرد
که تا ابو [illegible] شان را دغ نگی لب بر شراب مگذار و نقاب بر بدار چنین من ترا نظر کرده ام
روی بپوشان که همه کس ترا نه بیند بفرما تا طبل بشارت بنوازند و را آورند من فردا
بصورت عرب میشوم اسب ترا رنگ میکنم میآورم بدر بارگاه خود باز میگیم که مرا ابلق چهار پا
از من [illegible] مرا مخلع کن و تکلیف نوکری بکن من قدری حرفهای سخن بکنم [illegible] بگوید
که این خوب مردی است نوکری بکن که مرا داخل مجلس کنی که [illegible] با تو خواهم باز داد این ظلم را
بمضراب باز داد این بدور [illegible] تا مرکب را رنگ کند اما مضراب قدری نان خورد [illegible] برگرد
تا این پرستاران مقرب شمع چراغ باندرون آورده‌اند پسران ذلاله در برابر پدر [illegible] آورده‌اند
گفتند عمرت دراز باد چه حال داری مضراب گفت شکر بعد از آن گفتند چیزی بخورد [illegible]
[illegible] گفت چرا که خواهم ظاهر کنم پیش پسران ذلاله بیرون آمدند هر کدام بارگاه خود رفتند
ذلاله هم این قدر صبر کرد تا پاسی از شب گذشت یک مرتبه ذلاله آواز داد پرستاران
مقرب باندرون داخل شدند گفت [illegible] بیاورید [illegible] پرستاران
[illegible] خود را بدر بارگاه رسانیدند خود را باندرون [illegible] سلامت دیدم
ذلاله گفت فرزندان شما را سلامت باد الحال یزید علیه اللعنه را در واقعه دیدم که داخل
سراپرده من شد درین صورت [illegible] نظر کرد [illegible] مرا خلاص کرد که بابا
[illegible] نقاب بصورت [illegible] هر کس [illegible] دغ ابو [illegible] را

مگذار ای جان فرز

مگذار ای جان فرزندان بفرمائید تا طبل بشارت بنوازند و را آورند که امشب یزید
در دم عالم بد اندکه یزید سگ مرا شفا داده است که نظر کرده یزید است آن [illegible] قهقهه
سر بر زمین گذاشتند گفتند صادق یزید بن معاویه آنگاه خوشحالی و خرم بیرون آمدند
ال را بجهت سرداران بیان کرد بفرمود تا نقاره بشارت بنوازند و را آوردند بعد از آن
ذلاله [illegible] نقاب بصورت انداخته بارگاه را آراسته کردند سرداران طلب [illegible]
آنگاه زبان کردند از آن طرف [illegible] مضراب را رنگ کرده خود با بصورت عرب [illegible] آراسته
سر مرکب را گرفته جلو بر [illegible] اسب گذاشته بدر بارگاه ایستاده شرح کرد بفرمائید
که دنی پرستاران رسیده دیدند مرکب [illegible] بدر بارگاه ایستاده است که
مرکب را بجهت ذلاله آورده‌ام ذلاله گفت آن عرب را نزد من حاضر کنید پرده دا
ران پرده بر داشتند مضراب نگاه کرد [illegible] آورده که مرکب او را رنگ کرده
سر مرکب را گرفته [illegible] بارگاه ایستاده است [illegible] کرد گفت خوب است مرکب را از دیگر [illegible]
چیزی [illegible] ذلاله او را تکلیف
نوکری کرده است [illegible] ای ترک [illegible] سپارم که [illegible]
[illegible] پس تا [illegible] قدری خرجی و خلعت و انعام بدان عرب داد عرب انعام را گرفته
یکباره [illegible] این قدر صبر کرده تا شب [illegible] در آمد [illegible] برداشته عقب [illegible]
به نا نواختن مشغول شد بشنو از نی چون حکایت میکند از جدائیها شکایت
میکند کز نیستان تا مرا ببریده‌اند از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند
سینه خواهم شرح کردن از فراق تا بگویم شرح درد اشتیاق دم بدم

ساکنان شدند یک فصل ساز نواختن زنگ از دل آن مجلس پاک زدن چنین صدای ساز بسمع
ذلاله رسید پرستاران را گفت این سازندان را پیش در بیاورید که سازندان را آوردند
ذلاله دختر را درباره دید که همان عرب است که چپ او با آمده است ذلاله گفت بارک الله
نو ساز زنده ایم لیکه بابلدا گفت بزرگ من هنر بسیار دارم بعد از آن استاد بچه فیهای
مسخره گری زدن ذلاله گفت ای عرب چه پیشه داری تو گر شو بابلدا گفت دیگر من ترا نو
گری میشوم تو مرا پیش لشکر بفرست تا دشمن هیچ نوکری گم ذلاله گفت نه ترا از خود
جدا نمی کنم در دم خلعت آوردند بابلدا را دادند پوشانیده مخلع داخل مجلس گردانیدند
جمع سازنده نشسته بودند بابلدا داخل شد . در پهلوی سازنده نشسته دست دراز
کرده ارغنون از دست کسی گرفته پاره ارغنون نواخت بعد از آن بربط گرفته با ها
بربط نواخته بعد از آن دایره گرفته عربی خواند که همه را هوش برده باز ذلاله
گفت خلعت دیگر بدهند بابلدا از جای خود برخواست در برابر ذلاله [illegible] فرموده آورده گفت
با امیر من خلعت نمی خواهم اگر شفقت میکنید مرا مرخص بکنید که خبر مشتلق بجهت نفر
سالار ببرم که امیر ذلاله [illegible] را مدد می آید ذلاله گفت این چنین باشد در دو روز دیگر روانه
میشوم [illegible] را خواهم فرستاد آنگاه به صحبت مشغول شدند تا [illegible] دست در [illegible]
به آنجا انگاه خود رفتند بابلدا برخواست که برود ذلاله پسر بزرگ ترین خود را طلب
کرده گفت این عرب را اگذار بجای برود نه [illegible] به خلوت خانه که بسیار دل گرم
[illegible] بدیده خود منت دارم پس طلب عرب را طلب کرد گفت جای مرو که با تو کار دارم
[illegible] این عرب را گرفته بخلوت خانه بدر برده گفت [illegible] بجهت آقا محب

دارند باشی

عرب را در همان خانه نگاه داشت پسر دختر آنها بستر آورده خود رفت بعد از ساعتی ذلاله
برخواست متوجه خانه شد پرستاران در پیرهن بجای خود رفته بودند اما ذلاله علی بخلوت
خانه رفته بابلدا صحبت او صحبت نگاه میدانست این چند [illegible] کرده که مردم بخواب رفته
بعد از آن دو [illegible] گرد گفت دیگر نشستن یعنی چه زینهار از این مازن خوب نیست
مضراب گفت حالا [illegible] برای فرستادم که بجهت سفر خبر ببری بابلدا گفت اما درو[illegible]
کوچ کردن پسران ما را رهنمه را طلب کن و سردار سپه سالار را طلب کن [illegible] کن
که تمامی روزها را آگر [illegible] شده که با ابوتراب جنگ کند حرب بعضی گشتن میند
ارزیدنها بجهت همین که مدت مدیدی است که آرزوی آن دارم چنین نظر کرده بزید شده ام
میخواهم تمام سرداران روستایی را دستگیر کرده بدرگاه خلیفه برم تا من شما
از [illegible] جنگ مغلوبه بکنید که حرفه در جنگ مغلوبه به دست ابوتراب چیان بسیار ند و شما
اندک اید چنان که بشما گفته ام چنان کنید همه سپاه . انگشت قبول بدیده [illegible]
مضراب داشته باید . [illegible] السفاح [illegible] کستری با در گاه [illegible] کتابات [illegible] جاها
لباس [illegible] تسیان را بر تمامی روزگار جنگی زده ذلاله [illegible] بصورت گشته بابلدا از خلوت
خانه بیرون آمد ببارگاه تشریف آورد نامه [illegible] تمام سردار و سپه سالار را طلب نموده
گفت بجهت رفتن [illegible] ابوتراب رو بگیرید که امیر خراسان بدست ابوتراب گرفتار
است و امت خلیفه در زحمت شدند اما آن عرب سازنده را طلب کنید چنین [illegible]
وعده کرده ایم و عدها خلاف خوب نیست پرستاران از بارگاه بیرون آنها بدنبال عرب
رفتند عرب را بر داشته بعزت تمام داخل بارگاه کردند چنین ذلاله را نظر بابلدا

اسنم گفت ای شیخ چنین شنیدم وعده کرده که مرا مستنلی نقره‌ساز خواهم کرد ذلاله گفت
الحال را اهرا اطلاعات گفت آری گفت برو برای امیر خراسان خبر همه احوالات نظر کردن یزید
علیه اللعنه را اعلام کن پس با ابلهان اطلاعات جامه پوشیده در برابر ذلاله سری فرو آورد آنگاه براه
اهتمام اما چند کلمه از معاملات نقره‌ساز دارد هر یک امیر نامدار گوش کند که چون زر بیاید
به بارگاه امیر بعد از روز و شب در فکر گرفتن بود چند امیر پیش رسید جنگ کرده طبل جنگ
زدن را حسب الحکم علما بهم شنیدند با دشمن و آنکه اشتر چنین که بمقدار هر ماه از هر هم
طرف را حث بیکر دند اما سید احمد از آن روز که مضراب را از حقیقت دار داده بود
با ابلهان همراه مضراب کرده دیگر اشتری از آنجا چند اشتر سید بجان فتحور کرده که البته
مضراب می‌خواست که دفع خود بکند با ابلهان فتنه می‌گذاشت اول بار او دفع کرده باشد
آنگاه کار سازی خود کرده بجا جمع پیادگان که بودند با اطراف جوانب فرستاد که بن ایشان
انگیزند کی مرده کی ایشان ظاهر شود هر چند جستجو کردند کمتر یافتند سید در بین
افتد نه کجا اما چند کلمه از با ابلهان سر جلادی کردن کس شد که تجلی آمد تا خود را بدر قلعه آبا بر در سیاه
دیده بان که بر سر برج قلعه مقرر کرده [illegible] آنجا برد بر ده دیده بان قرار داد چنین
که چشم دیده بان به بی دماغی صدا در داد که بیاید کسی از کجای آید با ابلهان گفت
بیاید نظر کرده ذلاله سعره ام ذلاله این بی جنگ منزلی رسید با شصت هزار
کس به کمک نقره‌ساز می‌آید دیده بان از * بالای قلعه بر سر آنها در قلعه آگاه شوند
بیرون قلعه خندق انداخت با دیگر ابلهان همراه اعراب همراه دیده بان نزد آمدند اما بر
بلند او دیگر قلعه آبا برود را نداده بود عجب قلعه بنظر در آورد آن مرد دیده بان این

قدر که بدر بارگاه رسید با ابلهان قدم بیرون نگاه داشت خود اندرون بارگاه رفت و برابر تخت
نقره‌ساز رسید سر فرود آورد و گفت یا ابتا الامیر عمرت دراز باد بیاید که بدر بارگاه استاده می‌گوید
که من نظر کرده ذلاله سعره ام ذلاله با شصت هزار کس بکمک شما می‌آید نقره‌ساز خوشحال شد گفت
در آید پس با ابلهان اندرون بارگاه در آورد چشم داغ بهار ابلهان انداخت که خود را به صورت
عربان آراسته کرده بیک [illegible] مرتبه بر زبان ایمان عرضه کرده گفت صلوات محمد
و آل محمد خلق گفتند که باز در پیش ذلاله چکار دارد با ابلهان نظر بداغ کرد دید که طرف
نگاهی بطرف او دارد و باد دل بی‌سامان کرده دسته خنجر را گرفته گفت ای خارجی باده
پاره ات میکنم داغ اشاره کرد که من چکار دارم اما نقره‌ساز معروف اعراب را خلعت
داده احوال ذلاله را از با ابلهان پرسید با ابلهان آنچه گذشته بود بجنب نقره‌ساز بیان کرد با ابلهان
خلعت نقره‌ساز پوشید متوجه او بودی امیر نامدار شنید در باب مضراب چه می‌گویند اما چون
با ابلهان از بارگاه نقره‌ساز بیرون آمد نقره‌ساز بفرمود تا نقاره بشارت بنوازند
در آوردن چنین صدای طبل بشارت بسمع امیر نامدار رسید حیرت کرده منتظر بود که تا
خبر که در رسید در برابر امیر فرو آورد گفت … ای در خرم ایران تو بود توسن افلاک
بر جان فلک تو خون شد اهل سناک … ای آرزوی بزم تو ای منبع احسان
و برد همه دم زهره زخم دیده نمناک … تا جهان باشد جهانت فرخ و فیروز باد
آفتاب دولتت دایم جهان افروز باد … یا ابتا الامیر ذلاله سعره با شصت هزار کس
بکمک نقره‌ساز می‌آید این نقاره شادی بجهت آمدن ایشان است چنین ذلاله در بارگاه اظهار شد
هر کدام سخنی گفتند اما نزد با سرکشی را باز کرد دیدند ترسیده گفت یا امیر بنده واقف

کذشته است هر سال که نوی شود می باید تمام سرداران که با طراف جوانب رفته اند بدر
کاه مردان حاضر شوند ما هم آمدیم تا آستین بوسی مردان کنیم چنان که رسم شد
که ما فرصت نشد کسی که در آن بوده بود روز خود خواند به آستین بوسی مردان رسانید
می باید کسی شرح شما را بگوید تا نوروز دیگر چنین برای من و ذلاله فرصت نشد ماندیم
تا کسی که نوروز تحویل شد پیش از [illegible] هر دو بارگاه مردان رسیدیم باز چنان
کس شد که فرصت نشد اما در وقت برگردیدن چشم مردان بر من افتاده صدا در داد که
ای بی غیرت خان درا بانادرون رفته سر فرو آوردیم مردان بسبب آمدن برگردیدن از کمند
بهم سیه گفتم یا ابتا الا هم یک سالی است که شرح شما را ای گفتم بنا بجهت همین آستین بوس
خلیفه [illegible] بر کردیده از سفر افتاده [illegible] پوستین آستین بوسی شما هم می خواستیم برویم جایم
تا سال دیگر که شما بدان کرد را آواز دادی پس مردان گفتند یک کاوس بکیم تو همراه
ذلاله کشتی بگیر اگر او ترا بر زمین زدی ترا دست [illegible] بهوش ذلاله را با اگر ذلاله ترا
بر زمین زد ذلاله دست [illegible] ترا با ذلاله با من کشتی گرفتیم چنان ذلاله را بر زمین زدم
که خطا ما از آن سر زد مردان با هر از ده هزار سردار فرو خندیدن اما مردان خیلی بیدار
خوشی آمد القصه تا سه مرتبه ذلاله را بر زمین زدم که هر سه مرتبه خطا شد از دست ذلاله آخر
مردان خلعه القصه هر آنکس [illegible] و دست داد تا بهوش ذلاله را با داد هر دو را خلعت داد بر
خواستند با [illegible] هم از بارگاه بیرون آمدیم و بقیه رفتن سر رفتیم ذلاله بطرف بصره و من
بطرف آذربایجان تا آنکه در بین چند روز نامه بخط من نوشته که لشکر را بر داشته بکمک
نفرسیاه بیایم [illegible] بلدای سیم صفدی همراه اش بنده از در بارگاه مردان بیرون آمدیم و چه او [illegible]

ذلاله [illegible]

ذلاله حلی شد چون یک منزلی قلعه اربابه رد شدند بود نفرسیاه با بزرگان مرو قلعه آباد برد
سوار شدها به استقبال ذلاله روان شدند تا چند [illegible] از داغ بشنود قضیه که با بلدا به
صورت اعرابیات شدها به جهت نفرسیاه خبر آورد داغ او را شناخته ایشان عرضه بر ده [illegible]
فرستم و رفت نفرسیاه روی بداغ کرد داغ هم روی به نفرسیاه کرد گفت امیر خراسان
این بود [illegible] را می شناسی نفر گفت خبر داغ گفت او را اسم خلیل سرهنگان با بلدای سیم
صفدی بگو که نفر گفت آری احمق با بلدا در پیش ذلاله چه می کند گفت از ابو تراب بهم کردیده
بزنیدیش نفر گفت آری خارجی ظاهرا [illegible] مرگ ترا آخر رفته است دیگر این معنی را اینجا اظهار
مکن پس داغ چون در دهنه جلوی نفرسیاه بود پیش آمد آهسته بنفر رسانید گفت چنین زدیم
بیارید [illegible] تا رفت [illegible] چنین [illegible] مضراب با او در آمد [illegible] گفت [illegible] ابو مسلم
خبر دار شده بمضراب [illegible] که چرا با [illegible] باشد در آمدی مضراب قهر کرده از او [illegible]
رفته با بلدا همراه مضراب [illegible] بار داج [illegible] قسم که بلای بر سر ذلاله آورده اند مضراب خود [illegible] ذلاله
کرد این کار با بلدا است که او [illegible] داد که نقاب بصورت بگیرد که کسی او را نشناسد مثل ذلاله را
دیدم به تن لطافت دارد مضراب می ماند که یک مو تفاوت ندارد چون نفرسیاه این سخن شنید
گفت باز داج [illegible] قسم که اگر یک بار دیگر این معنی را اظهار کنی پوست از سرت بکنم داغ تغافل
زد بعد از آن روانه شدند از آن طرف علامت ذلاله به بصره نمودار شد نفرسیاه و داغ [illegible]
بسیار کردند ذلاله را استقبال کرده داخل شهر قلعه کرداینده بعد از آن تکلیف قلعه کرده ذلاله
قبول نکرد فرمود در بیرون قلعه سراپرده بر پا کنند ذلاله نفر را نگذاشت که بقلعه برود نفرها
بیرون رفتن و داغ داخل سراپرده شدند داغ نظر کرده مضراب را [illegible] دراو [illegible] را نقاب دار است

داغ نکند که اماده بت کری که کدام ذلار سه سخن را با ذکر ده درد دندان شب بزید را بجواب
دیدن بزید او نشان داد نظر کردن و تبدیل کردن تا دیغ ابو تراب پیان و انگشتری شراب
نخوردن غاب بعهدات انداز تا چشم هر کس بتو افتد نظر سر بزمین گذارند که صداق بزید بعد
از آن بصحبت نشسته داغ دم بدم کمونه چشم نگاه می‌کرد با ملبه ادا انست که داغ یا
برده باد دست بگنجم که اشاره بداغ می‌کرد داغ شیر پایش انداخته خلوت کرده
اشاره می‌کرد که باده را بزید هرا هیچ کاری غیرت باری شب نشین کرده نظر می‌برد
امد . بقلو رفته مضراب همراه ... بجا استخلوت خانه رفته تا صبح روشن شد همان روز به صحبت
بسر بردند تا شب دیگر درآمد نظر سیاه در شکل ابو تراب پیان مدارا کرده ذلار اول
دلداری داده بعزم نوا طبل جنگ بنوازش درآوردند چنین صدای جنگ بسیم ابر تا ملدار
رسید ملا معنی سراج را ملک به گفت تو هم طبل جنگ بجام من بنوازش درآور ملا معنی سراج
بیلبی خانه یوسف بجبر رفته صدا هعید من برهمی طبل اشنا کرده صدای گرم گرم طبل
دنار نای رومی و شیپور کرنا ... خم در جگر کرده اما آن شب شبی بود که سر گیتی جهان دیلا
چان به بستر استراحت می‌رسید دمهای خنجر را بزهر الماس آب کردی کردند قبه های سپهر را
صیقل کاری بکردند تا صبح الصباح افتاب عالمتاب عالم را بنور خود منور و مزین کرد ... در نشر زدن
افتاب .

علمداران علم بالا کشیدند دلیران رخش در صحرا کشیدند

میمنه و میسره و قلب و جناح در برابر یکدیگر آراسته کردند امیر صاحبقران بقرار هر روز
میمنه سپاه که جای ... بعهده ... به بخت ... اصفهانی داده میسره سپاه به لعل جبه داد
قلب سپاه به یوسف فرخ لقا سپرد خود میدان چهار دانگ را دو دانگ کرده بدو دانگه میدان

به اسناد اما ذلار

به اسناد اما ذلاره علم را جزو دار کردند که امیر ابو مسلم صف آرایی کرد بعد ذلاره سوار شده
بمحل و مسلح گردیده ... لشکر ابو بسم بعد از آن روی بطرف امیر سیار کرد گفت ای دستان
که می‌گویند کدام است داغ بین ... گفت ای پهلوان رو دستانی آن است که در میدان یک
نهادر آن جا دانکه میدان ایستاده است مضراب را مطلب آن است که بران ذلاره را زود
بر یکشنبه ... پس اردی بیرون ... خود کسی که گفت جان فرزند من ترا خیلع کمان
دارم درفشی که همراه اسپری ابو تراب پیاده را زنده دستگیر بکنی که تعریف ترا در نبرد
خلیفه بکنم لیس با ازحلقه رکاب خالی کرده خود را به صف ... گرفت میل در رفته بر نیزه
مرکب ... کرده ... بر گرد ... در کشید جست بر صدر زین سوار شده نیزه خلقی
از انجا گوش مرکب ... کرده هوهوکنان نعره زنان بمیدان درآمد نبرد خواهی کای
آورده مبارز طلبید حمزه خود را به پای علم رسانید گفت چون سردار مادر میدان نیست ماندن
ما هم خوب نیست برگشتن بهتر است با اذن امیر تا ... میدان کرده سر راه را تنگ
تنگ بعزم جنگ گرفته لیس را نظر به جوان ترک افتاد گفت ای جوان اسم خود را بگو که با
نام مبارزت من بکشتن نروی حمزه گفت ای خارجی زبان به بند بازده بگرد تا بگردیم پس
نیزه جوان سینه حمزه گرد حمزه هم نیزه بر نیزه لیس انداخت

هر دو برابر داران خم افکنده‌اند نیزه بر نیزه هم افکنده‌اند
هر دو آتش از سنان میجست از چنان هنگامه‌ای آن دو برجست
هر دو نیزه بازها مردد که یکی از دها دیگری نیز اژدهار

صدای چق تا چرق نیزه آن هر دو دل بزرگ ... آرمیده تا بیست طعن نیزه در میان
ایشان رد و بدل گردید از نیزه کار ... نیزه ها را عصا وار ... تا یک بیک زدند تا نیز

غلغل جلال شد بعد همه پهلوانان کارزار فرو ریخت بعد از آن لیپتی تنگ بگیب حمزه رسید دست

بیازید در روی کمربیان حمزه گرفت حمزه هم روی کمربیان لیپتی را گرفت بنای کشیدن نهادند تا یک

ساعت یک ساعت نیم از نصف آن بگذرد یا نگذرد که لیپتی خانه قوت در آمد گفت قوه

نابت حمزه را از صدا از زمین در ربود چنان بر زمین زد که از پاشنه تا پاشنه ها هیچ نقش

نقش بر زمین نقش بست یا بلا از دهنه جلوی ذلاز جدا شد بجهت حمزه در آ

خود را بمیدان رسانید دست حمزه را به خم کمند بربسته بر در بارگاه ذلاله در بند کشید

چون شب شد احمد در انتظار آمدن بابا جهت خبر باد در انتظار درآور دردی بجهت او جمع آمد کرده

گفت بار واج جلادم قسم که این جهت خبر و این شب جلدی باد بلا است انکه خود را ذلالة

نام کرده نقاب بصورت انداخته شهرت کرده که بزید مرا انتظر کرده گفت تا دریغ ابو نزا

بیان زرانگی لب شراب بگذار صورت خود را بهمه کس بنما این مهتاب است ذلالة را دریغ

کرده این غلام ها را بلا به آن بار داده است اما خوب بخوابگذار تا مهتاب اسم اسم خود را

به خواب تا ابو سلم قدر سرداران را خوب دانسته باشد اما چون حمزه خوارزمی گرفتار شد

جنید خوارزمی این بوم گبر زاده سر راه را انتظار تنگ بعزم جنگ بیرون آمد گفت ای خارجی زاده سردار

دستگیر کردی که خاکش به خون آلوده آورد بدامان گذاردم که زنده از دست من بدر روی گفت حالا بگیر

بگیر از دست من دست بشمشیر کرده خوار جنید کرده جنید بشمشیر دوبرسر کشید لیپتی تنگ جنید رسید کوفت

دم تیغ بر فرق سپر جنید جنید سپر را بچرخ در آورده بس وقتی که خبر دارند که شمشیر لیپتی قبضه

تا پلمان بطرفی آتش خود دیگر که شکست لیپتی دست بدندان گزید قبضه تیغ را حواله صورت جنید

کرده جنید بدامنه پیش برد کرده دست بشمشیر کرده بسم مرکب بدر رفت هو هو کنان از آن سر میدان

بدر کرد و تنگ دل

بر کرد به تنگ لیپتی رسید کوفت دم تیغ بر فرق سپر لیپتی بطرفی چرم فیل تا قالب سر نزار

یک دیگر شکافته گرد به جان سر رسید بقضا نگرد بدن ابرو و بینی دماغ لب بالا لب پایین

حلق و قسمی که خبر دارند چون تا گردن تا تخته سینه یک دیگر شکافته در غلطید جنید به بار

مرکب بدر رفت وقتی که ذلالة دید فرزند بزرگ خود را کشته دید آه از نهاد او برآمد گریبان

چاک کرده بعد از آن دو دی بشغل سیاه کرد گفت نوزده بود مرا کشتن داد ای تنها دل الوداع

داده بعد از آن ذلالة خیره مرکب زده خود را بمیدان کارزار رسانید سر راه جنید را گرفته

دست دراز کرده کمر و خنجر جنید را گرفته از صدر زین در ربود تا بجای جلم رسید چنان

بر زمین زد که نقش بست یا بلا آمد دست جنید را بخم کمند استحکام بربست بعد از آن مهتاب

باز برگرد بلاد او ... میدان می خواست بکند که قیس پسر کوچک تر ذلالة بعرض کرده اجازت

میدان طلب کرده ذلالة او را اجازت داده چون قیس بمیدان در آمد حبیب خوارزمی ای

بر مرکب زده ... قیس را بعزم جنگ گرفته حبیب خوارزمی روی بقیس کرده گفت ای حرامزاده برادرم

را بدرود دستگیر کرده ای گذاردم که زنده از دست من بدر روی بعد از آن دست بشمشیر کرده

روی بقیس نهاد قیس سپر بر سر کشید حبیب از آن سر میدان بر کوبیده به تنگ مرکب رسید کوفت

دم تیغ بر فرق سپر قیس که سپر قیس بطرفی چرم فیل تا قالب سر نزار یک دیگر شکافته بقضا نگرد دیده بکلاه

خود رسید بقضا نگرد دیده به ترک بشکم ترک فرق چهار بگذر سر میان ابرو و لب بالا لب پایین حلق

حنجره و قسمی که خبر دارند تا تخته سینه یک دیگر شکافته در غلطید ذلالة خود را از

مرکب بینداخت ماتم کرد نعره سیاه ذلالة را دلداری داده ذلاله خیره مرکب زده بمیدان

در آمد سر راه حبیب را گرفته گفت ای ای حرامزاده سرکش تو فرزند دل بند مرا گذاردم که زنده از دست من

بود و آن دست دراز کرده کمر و بچه جبه را گرفت از صدر زین بیخ در ربود با پای علم رسید چنان
بر زمین زد که نفسش بست بعد از آن بمیدان آمد روی بطرف سپاه کرد و گفت ای ابو مسلم آن
ترک آذربایگانی را ابو نصر که با دو سه پای سواران بگرم دیدم که چنین در بارگاه شما تعریف میکرد
که در بارگاه مردان با دلاله گفتی گرفته ام سه بار او را بر زمین زدم که [illegible] بار خلال
از دست زده الحال آن دلاله بنعم الحال [illegible] علیه اللعنة [illegible] نقل کرده است [illegible] آن
ترک آذربایگانی را ابو نصر دیگران را که [illegible] در نزد من [illegible] کمند از دست
ایشان چه بر می آید [illegible] شاه چون این سخن شنید [illegible] سخنان [illegible] اثر کرد
که از برای نفس [illegible] کرد [illegible] خواست که بمیدان در آید امیر او را مانع شد
[illegible] آن ما بمیدان دلاله در آمد دستگیر شد [illegible] دستگیر شد [illegible] دستگیر شد
دستگیر شد دلاله هر کدام را که دستگیر میکرد نعره [illegible] طبل بشارت [illegible]
در آورد [illegible] گفت ای امیر خراسان [illegible] در بارگاه [illegible] که در هیچ
سلاح خانه [illegible] العیاذ [illegible] ناظر [illegible] افلاک [illegible]
را چون رنگ [illegible] بر میان بسته با [illegible] از هر جانب لشکر صف
آرای کردند چنین [illegible] قلب جناح آراسته کرده دلاله [illegible] کرده که ای داد بیداد
[illegible] فرزند مرا [illegible] سپهسالار دلاله [illegible] گفت
[illegible] بنده را [illegible] بمیدان [illegible] کمینه را [illegible]
کرده که بمیدان [illegible] گیلانی [illegible]
گیلانی [illegible] بمیدان

بگرد دلم ابر [illegible]

بگرد دلم ابر جان داده کم گیلانی بر مرکب [illegible] بعزم جنگ بر سپهسالار
دلاله گرفت اما در روی [illegible] گرگین شاه را دستگیر کرده بود [illegible] که بر خالش
زین بسته بود گفت بر طرف کن آن بار را بر دارند [illegible] داغ با دیگر [illegible]
بمیدان [illegible] خارجیان [illegible] گیلانی [illegible] کرد
آن بار را [illegible] زین برداشت بمیدان [illegible] آمد گفت ای خارجی دلاله که [illegible] نوبت
بمیدان [illegible] آن خارجی گفت [illegible] جنگ خود
بمیدان حالا [illegible] از دست من [illegible] که [illegible] دست مردان چه [illegible] تیغ [illegible]
گرگیل گرد گرگین شاه [illegible] تیغ [illegible] آوردن دست [illegible] در میان زمین
[illegible] آن خارجی را گرفته تیغ را از دست آن خارجی بیرون کرد گفت ای خارجی
[illegible] الحال [illegible] از دست من آن خارجی سر [illegible] گرگین شاه کو
[illegible] تیغ بر [illegible] آن خارجی [illegible] قالب [illegible] جای
آن خارجی [illegible] لشکر [illegible] آن خارجی
در [illegible] دلاله [illegible] مرکب [illegible] گرگین [illegible] شاه گیلانی [illegible] گرفت با [illegible]
با او جنگ کرده بعد از آن دلاله روی گریبان گرگین را گرفت از صدر زین در ربود [illegible]
[illegible] پای علم رسید چنان بر زمین زد که نفسش بست [illegible] میدان گرد اما صاحب
سخن این چنین روایت میکند که [illegible] با نزده روز [illegible] سردار نامی امیر را
دستگیر کرده اما هر چند [illegible] گفت [illegible] دلاله [illegible] که [illegible]
[illegible] دلاله گرد گفت ای [illegible] سرداران را از پای در آوردم

ذلاله گفت ای اخبار با من است اگر با تو رسید قبل از بیست تو دستگیری کردی من تا ربستان را نگیرم

آرام نگیرم دخترکه دیوانه زنجی و دستان را نگیرم همه را بر زنجیر گران کشیده تا برابر دار

بدرگاه • خلیفه بریزدیم که هم نان و هم نام داشته باشیم نعره ستار دیگری شنیدم گفت اما ذلاله

هر بار که بمیدان می‌آمد روی بطرف ابو مسلم می‌کرد و میگفت ای ابو مسلم آن ترک آذر باسپانی

را بفرست تا با وی سرایای میدان بگیریم چرا که در بارگاه مردان هر بار که مرا بر زمین میزد

خلاصی از من سر بر داشتی خوش باشد امیر نامدار هر چند نگاه کرد دید کسی نیست که تواند

با ذلاله سرایای میدان بگیرد پس زربها شاه را اذن داد که اراده میدان کند

که زربها شاه پا از حلقه رکاب خالی کرده خود را به مفرق مرکب گرفت سیل در فروش بر قبر مرکب

آتشیا کرده • به تنگ زین هر کب را کشیده جفت بر سرکار زین نشست نیزه • خلقی از تماشا کوش

مرکب بدو کرده • ای بیرو کب زده سر را انک بذلاله گرفت ذلاله نظر کرد زربها را دید گفت

ای ترک آذر باسپانی که در مجلس ابو مسلم نشسته بر گوی گمند و بارگاه مردان با ذلاله سه مرتبه

کشتی گرفته ام هر باری که او مرا بر زمین میزدم خلاص از دستم برد اگر چه برای کشتی اما از

مردان عیب است که نامداران آتش بار کند نیزه آن ذلاله ام که تو مستکوی الحال نظر کرده بزیدیک

بجای نشم بگردد تا بگیریم بعد از آن نیزه • جوار سینه زربها کرد زربها شاه هم نیزه • بر نیزه

ذلاله انداخت

هر دو برابر روان خشم انگنده
نیزه بر نیزه هم انگنده

صدای چرق و چرق نیزه آن دو بر دل بر فلک هر آر می‌رسید تا ساعتی نیزه در میان

ایشان رد و بدل شد از نیزه و دو سه کارشان خرد شد نیزه های ایشان خلال خلال شد

بعد از آن دست بعمود کرد و روی بزربها کرد زربها شاه سپر بر سر کشید ذلاله عمود رسید به تنگ

[illegible]

مرکب زربها رسید کوفت بر قبه سپر زربها که از دکمه عمود قبه سپر لمعه لمعه آتش میدان

فرو ریخت که مرد و مرکب در میان آتش غوطه ور شدند اما زربها را چنین که تمام آسمان

بر کمان سه سه او زدند اما از آن جانب که مردی مردانگی زربها بود خم در بازو نیاورد اما ذلاله

بباد مرکب بلند رفت از آن سر میدان بر گردید هر بار روی آن ترک را مثل جبل فولاد

راست دید گفت ای آذر باسپانی صدمه را از خود رد کردی اگر بگذاری بر زمین زنم البته

نوبت من را نگاه گذارم که زنده از دست من بدر روی زربها گفت ای ذلاله ضربه فرو رفته

آوردن را از دلیران یاد گیر یکسر به مهره پشت انداخته دست بقربوس زین کرده

عمود خارا شکن را بر داشته نهیب بمرکب بلند کرده رفت از آن سر میدان بر گردید به

تنگ مرکب ذلاله رسید بلند حلقه رکاب راست ایستاد کوفت عمود بر قبه سپر ذلاله که آتش

خرمن خرمن یک ستاره دار بلند شد که مرد و مرکب در میان آتش غوطه ور شده اما از آنجا

که مردی مردانگی ذلاله بود خم در بازوی او نیامد زربها از آن سر میدان بر گردید چون کوه

گران خود بازوی حریف را مثل جبل فولاد درست دید بر پشت دل بدندان گرفت گفت ای

سر جو را از خود رد کردی اگر بگذاری بر زمین زدم آبهای ننگ را شستن پس ذلاله دست به خنجر

کرده روی نیزه بها گذاشت زربها سپر بر سر کشید ذلاله به تنگ مرکب رسید بلند حلقه رکاب راست

ایستاد کوفت دم تیغ بر قبه سپر زربها زربها شاه سپر را بطرفی مالش داد بچرخ در آورده تیغ

ذلاله از نفس تا قبضه بطرفی که جا خورد به بلند بلند شکست قبضه تیغ را به جانب صورت زربها انداخت

زربها با سپر رد کرده پس زربها بدان سر میدان بلند رفت از آن سر میدان بر گردید دست بخنجر

آبدار کرده روی بطرف ذلاله گذاشت چون به تنگ مرکب رسید رفت که تیغ زا و فرود آورد تیغ را بدور

انداخت دست دراز کرده کمر زنجیر ذلاته را گرفت و دست دیگر گریبان او را گرفت ذلاته
هم گریبان کمر زوبا را گرفت سر بر هم گذاشته به کشتی گرفتن مشغول شدند چون آفتاب
عالمتاب بر چهار حصار مغرب گشت ذلاته روی بزوبا کرد گفت تا حق در کشتی هستیم تقصیر این هر جوان
با زبان چی است پس هر دو از مرکب فرود آمدند روی گریبان هم را گرفتند یکدیگر را فشار دادند سر
گرفتند هر دو حوالی کمر همان شب مشعل داران از هر دو طرف مشعلها روشن کرده شب
ظلمانی را به نور روز مبدل گردانیدند آن هر دو دلاور کشتی می کردند تا صبح روشن گردید
آفتاب عالمتاب سر از دریای مشرق بر آورده لشکر زنگی شب را شکست داده جهان را
از انوار خود روشن کرد باز این هر دو دلاور با هم کشتی می کردند روز سیوم
است که باهم کشتی می کردند که ذلاته سر بر سینه زوبا گذاشته بقوت پنجاه قدم بعقب
برد فرود کشید که پای چپ زوباد بر زمین رسید تا یک ساعت لشکر پهلوانان بر سر او ایستادند
آخر زوباد از زیر لنگر ذلاته برخواست سر بسینه او گذاشت بقرار چهل قدم بعقب برد
فرود کشید که زانوی راست ذلاته بر زمین آشنا شد تا یک ساعت لشکر پهلوانان بر سر او ایستاد آخر
ذلاته خبر کرده از زیر لنگر زوبا راست گردید این قدر کشتی کردند که هر دو از کار رفتند
حرکت دمی باقی نماند به نوعی ضعف بر آن هر دو دلاور اثر کرده تا آفتاب عالمتاب بر چهار حصار مغرب
گشتند بوجهی که مهر سنگ گرداد بر سر دست در آمد دیگر ایشان را طاقت نمانده هر کدام از خود رفته
بطرف افتادند هم چنین بود دست از گریبان هم بازداشته اند سپاه امیر ابو جماعت زوبا
از آن طرف سپاه ذلاته به پهلوانان آمده ایشان را برده بردند چنین بیان کرده اند که مقراب
روی به بابلدا کرد گفت برده امیر ادهمی ابوبه بین که چه میگوید بابلدا از سر غنداری جهندگی دوید آمد
دراه ادهمی امیر

راه ادهمی امیر را این کس گرفته از آن طرف سید احمد حیدر و ستا آبادی را بر داشته گفت
با اسم بر دیم به بینم که مقراب در چه کار است او را تنبیه کرده داخل بارگاه کرد ایم
از آن طرف سید احمد از این طرف بابلدا راه را طی می کردند سید احمد منافقها
کرده سپاه بوشش را انبار در آورد جای را پناه گرفت تا بابلدا از جنس بگذرد سید
احمد ای بابلدا زده که ای کینه دزد باش مرا با تو کاریست چون بابلدا صدای سید
احمد را شنید پس ایستاد وقتی سید احمد را ابو سید با را مهمان کرده هر دو با نفاق روانه
ادهمی مقراب گردیدند مقراب نشسته بود منتظر بود که بابلدا خبری آورد که در آن اثنا بابلدا
و سید احمد زنجی با حیدر و ستا آبادی داخل سرا پرده مقراب شدند مقراب بر خواست
که وقت سید احمد بوسه داد سید بغل باز کرد مقراب را در آغوش کشید جبین مقراب
را بوسید حیدر و ستا آبادی دست مقراب را بوسیدند نشستند گفت کوس بسیاری بمقراب کرده
گفت خوب نکردی این قسم خبر نهانی در میان حرمت دشمن نشست با بو مسلم بزنان هر چند
که باشد تا به امام بخش است پادشاه لشکر اسلام است که تو بگوی چهار رسانیدن تاج
تخت بلازم است این همه خبر نهاز تو می است خوب هر چه خواست کردی حالا سر داران
دو کجا بند بابلدا گفت در فلان سرا پرده اند سید گفت این نرا بیند نکردی باد گفت
آن چنان بند نکرده ایم که ایشان را آزار شود اما ایشان را هم پیدا نشد که مقراب است به
خوشی وقت نشسته بند هر کدام هر دو دست به کمر بسته کردند بنده ایشان را برده در فلان جا سرا
پرده جا داده ایم از نعمت حکمت ایشان نشان با برده اید برای مصلحت ایشان را از بهر نکر
دن گذاشتیم همه میدانند که مقراب است ذلاته نیست سرداران را گفتم که بخشند دست یک

که طرفین معطل بوده شود دست ایشان یکی بیده بار گاه نورستار بکشش انداختیم که منابت نداشته
باشد پس سید احمد مهراب را نصیحت کرده مهراب میگفت یا سید هر خفتی کن که بطرف او گنج بردم
که هرا و وی آن هست که دیگر داخل سراپرده امیر نشوم سید احمد گفت ای دلاور مگر چه واقع
شده است که تو این چنین سخنان بزبان جاری میکنی حرف مرا گوش کن هرچه من میگویم اطاعت
سخن من کن سید او را مخصوب کرده قرار چنان داد که تمام سرداران امیر نامدار را با ستغنای
مهراب شناپچار دست بر خواست بهرا چند روز دانه از وی امیر شد ندید سید امیر را گفت کسی بسیار گرد
رامی کرد که مهراب را بارگاه بیارد اما ازین جانب مهراب بسراپرده سرداران رفته یکان یکان
ملاقات کرده راز خود را بمیان ایشان گفتم سرداران را بر داشت بالاگم [illegible] که فردا
وقتی که شما حاضر داریم دست بخنجر ها کرده در میان سپاه دلاوران افتاده یکسر را نگذارید که زنده
بدر رود این عهد را درست کرده بسراپرده در آمد [illegible] العتاج [illegible] عید آمد [illegible] با برادر بن عربه
روزگار گذاشت [illegible] خود [illegible] کرد ایشان نورستار [illegible] بسیار [illegible] آمد
نورستار تو [illegible] بسیار کرد که به جهاد دلاور برود که دلاور در سراپرده خود مکمل [illegible] گردید
[illegible] تا [illegible] سردار [illegible] شده در [illegible] آمدن مهراب [illegible] بارگاه [illegible]
اعلام سرداران [illegible] کرده بودند که مهراب با سپاه نورستار با سپاه دلاور [illegible] هنوز نیم
فرسخ دیگر مانده بود که نورستار بار دیگر دلاور [illegible] که [illegible] مهراب [illegible] دل بغز

میان خلیت جا ظلم کند   پرستاران چابک دلی رسانید   جنیبهای [illegible] رنگ کشیدند
کمربند کرد از میان آتش مزاجی   کمر [illegible] گردن کشی [illegible] ها جی   [illegible] آتش مزاج [illegible]
[illegible] به نوعی [illegible] بود   [illegible] چون [illegible] زنعل او شراره   چه [illegible] آتش زدی بر سنگ خاره

جبال از کوه

جبال از کوه مغرب کرده آهنگ   بماندی سایبانش از وی [illegible] خنگ   هر جا گور سازی شبهه
خوبش   بدانسان آمدی زان شیشه دو پیش   بجولانش اشاره کرد چون شاه   شکست
از [illegible] سم [illegible] ما   این چنین مرکب را بزیر زین خدنگ چوست [illegible] بسته اند [illegible] نگار
از گنج بیرون [illegible] چون بر صدر زین نشست نقاب از صورت بر داشت سرداران دلاور
را چون نظر بدلاور افتاد که نقاب از صورت برداشته همه را حیرت دست داده که دلاور
[illegible] که [illegible] حلیه [illegible] حذف [illegible] که نقاب [illegible] صورت به [illegible] محرم [illegible] المهی نقاب
برداشتن چه صورت دارد سپاه چون نگاه کردند دلاور نه دیدند اما دلاور مانند را دیدند ملاحظه
یکدیگر می کردند دراین اثنا مهراب نعره از نهاد برکشید که ای نورستار رسمت بگردنت
کرده [illegible] خدا بر تو بر بزید برمردان بیا که دلاور هم بیا آماده جنگ باش [illegible] سپاه
نورستار چون این مقدمات را دید او را حیرت دست داد که آیا دلاور را خوش طبعی [illegible]
[illegible] چنین نظر کرد مهراب را بنظر در آورد آه از نهاد نورستار بر آمد در دل اش
گرد [illegible] داغ [illegible] بر تو باد که سخت [illegible] کردی آنگاه روی به سپاه کرد [illegible] جان
[illegible] نگذارید که این [illegible] از دست شما بدر رود که [illegible] از طرف مهراب [illegible]
[illegible] سرداران امیر نامدار دست [illegible] کرده [illegible] سپاه دلاوران سپاه دلاور هر چند
از یکدیگر می پرسیدند که کدام [illegible] سرداران [illegible] سپاه دلاور [illegible] مهراب [illegible]
[illegible] میان سپاه نورستار چون سید احمد [illegible] که مهراب [illegible] سپاه نورستار
[illegible] دلاور [illegible] دست به حرب [illegible] کرده به میان سپاه نورستار
[illegible] انداخته هر طرف که روی [illegible] کشته [illegible] نورستار [illegible]

به جنگ می‌رسیدند نفر سیاه و سپاه نفر سیاه را تاب مقاومت سپاه مومنان را داشتند
نفر سیاه دید که سپاه از دست بدتر می‌برد در میدان و خواجه محمد طاهر خجند گرد گفت
فکری بکنید ایشان گفتند فکری بهتر از این نیست که طبل بازگشت بنوازیم دوازده تن
که بقلعه رفتیم آن وقت بگوییم که چه باید کرد پس نفر سیاه فرمود تا طبل بازگشت بنوازند
دوازده نفر بقیتان هر لشکر را فرمودند تا لشکر دست از جنگ کشیدند نفر سیاه با دوازده ماندند
لشکر را برداشته بقلعه رفتند هر طرف لشکر گردیدند از سپاه نفر سیاه تا شانزده هزار
کس بکشتند و نه بود از سپاه چنین سید احمد دید که سپاه دست از جنگ کشیدند مغراب بکار
دیگر نگاه داشت تا روز دیگر که سرداران را به استقبال مغراب شاه آوردند مغراب
روی به سید احمد کرد گفت ای سید بلا گردانت نوکر دم ساعی جز رکن هر که واجب العرض
به خدمت دارم سید به ایشان مغراب گفت من به بلا اسند داده ام اگر ذلاله را دفع
کنی مرا بجای او بنشانی بعد از این اسباب است ذلاله را بنوه بکشم پس سید حکم
کرد که یک دینار کارزار ذلاله بر بدارد بعد از آن تمام سرداران به استقبال مغراب شاه
آوردند مغراب شاه را با عزاز هر چه تمامتر داخل بارگاه یوسف بیگ گردانیدند چنین مغراب
داخل بارگاه شد امیر ابومسلم از تخت بزیر آمده باز رفت بر بالای تخت قرار
گرفت اما مغراب از روی ابو مسلم خجلت بود بعد از ساعتی امیر رو به جانب مغراب شاه کرد گفت ای جو[illegible]
اسر خود را بجنب بید اما چند تقصیر از تو دیدم یک تقصیر اول آنکه در بارگاه این چنین بی ادبی
از تو بظهور آمد تقصیر دوم آنکه رفتی از مذهب برگردیدی با ایشان نجس است مشغول شدی
چیزهای ناخوردنی در مجلس شراب نشستی چون این سخنان را گفت دست به زیر کرده روی

بمغراب

بمغراب کرد چون سرداران دیدند که هنگامه از این قرار است از جای برخواستند مغراب را
در میان گرفتند چون امیر بزیر آمده جهت مغراب حواله کرد بزیر در راه بود در میان سرداران
یک تن بزیر گردنه ابروی مغراب رسید ابروی مغراب را شکافت خون سر از بر
شد سید احمد مغراب را از بارگاه بیرون برده خود بعلاج زخم مغراب نشسته تعجب
بسیار کرده برخواست به بارگاه امیر آمد گفت شکوی بسیار با میر کرد چنان که یک روز دیگر
مغراب را طلبیده خلعت بد[illegible] داد روز [illegible] نزد صاحب کرد [illegible] روانه دیگر امیر بارگاه
را آراسته کرد مغراب را طلب نمود بعد از آن تمام سرداران دیگر را طلب نمود روی به خواجه
سلیمان کرد گفت خلعت حاضر کن خواجه سلیمان خلعت های زربفت شاهانه حاضر کرد
کرد اول مغراب را مخلع گردانیدند منصب جانشینی مغراب را از آن داشته خلعت دیگر
ملک شاه داد منصب سپه سالاری به او ارزانی داشت خلعت دیگر با میر گون طاهر بلخی
ارزانی داشت او را [illegible] آقا ن یوسف بیگ گردانیدند خلعت دیگر بخورد که آهنگر
داد [illegible] داد [illegible] بار کرد انیدند سرداران را لایقی منصب او را داده بغیر زر بار شاه
هر یک سید احمد روی با میر کرد گفت شما را کاری بخاطر می‌رسد که ادا کرده ام خلعت او
در وقت استسلم حاکم مغراب گر آید خلعت زر بها در آن روز نداده مشغول شدن
نظام بارگاه را با تمام رسانیدند حیات این را مخلع کرده سایر عیاران را انعام معتبر
جیره اینها کرده به صحبت مشغول شدند خواجه محمد طاهر خجند را طلب نموده نامه
آن کردند مضمون آنکه نه سال است که در قلعه ابتدا برده عیاری شما با روستایی که دم
هر دار که از اطراف و جوانب آمدند ابو نصر ایشان بگشتن ذلاله بود در جهان

منزلی فسلدی آبا بر دا اتفاقا برادرزاده آن بر فرطوت محمد شاه خوارزمی سهراب شاه
عیاران را فرستم او را در جامه خواب دزد دیدند سهراب شاه از دستاری پاهی
شده چون شب ساخت تمام بدلاله داشت دلاله را دغ کرده دست بسته کرده که مرا بند
نظر کرده عذر فن کرده نقاب بصورت به بنداز که روی منزا هرجا محرم نه بنده‌ها بین هیچ اتفاقا
مرا خیال که دلاله است او را استفتی کرده مهربانی کرده بیار فسلوی فرهاد آورده ساخته
نا کرده هر بین سر دلیدی دستار را گرفته شب بهبند کرده روز دلش بجر بجا کرده تمام
سیاه دلاله را از شب گذرانیده بیاری بروز کار می کرده که شب هم نوا نم کردن الحال
استدعای من آن است که انکه مرا دیگر تاب منفادی دوستان و سیاه دستان را ندارم
زبان درازی فرستی که دغ دوستان را بگیرند با مرا از امیر خراسان بر طرف کرده
دیگر مرا به امیری سرافراز سبکی نامه را مهر کرده بدان چابک سوار داده دروازه نام
کرده آن چابک سوار آمد تا بدر دروازه شام رسید چون داخل شام شد شهری بنظر
در آورد دلفریب بهشت تمام دکان کوچه بازار از سنگ مرمر و سماق فرش کرده اند چابک سوار
می آمد تا بدر بارگاه مردان رسید بسر زنجیر مرون مردان شاه هاکرده کبری فوقی هیکلی اخطر در آ
درد که سرتاپای مرصع پوش شده بوشرکی تازی نژاد سوار است از یکی پرسید که این
بارگاه کیست گفت این دربار مردان شاه است او را صاحب الجبار انوای می گویند آن چابک سوار پرسی
آمده و تمنای عبد الجبار را بجای آورده نامه نغز را بجای آورده نامه نغز را بعبد الجبار داد پرسید
که چابک سوار کیست گفت چابک سوار امیر خراسان پس عبد الجبار بر گرفته داخل بارگاه
مردان شد در برابر مردان سر فرو آورده گفت هر خلیفه دراز نام چابک سوار از امیر خراسان

مهلال

بدر بارگاه اسب نامه از امیر خراسان آورده نامه را گرفته بسخن مردان گذاشت
مرطان مهر از لوای نامه برداشته بر مضمون نامه مطلع گردیده آه از نهاد آن جاهل بر آمد سپه سالار
دانست که او را معارف گفت شاه ردی بعبد الجبار کرد گفت کسی تفتیش بکن که سهام کرده را بدرگاه من
حاضر کرد اینداد را بر فتن بگذار چند کلمه از آن مغرب دیار از مهلال ابن یونک گوش کن که مهلال
ابن یونک را پسری بود بنهایت دانا در عمر ده سالی با هر از ده سالی چون معتبر بود که مهلال
ابن یونک با مردان برادر خوانده بود هرچند سالی یکبار از ولایت بسیار تحفهای مغرب دیار با
ایلچی بدربارگاه مردان می فرستم مهلال را پسری بود که او را شاهزاده ایتین بک میگفتند آن تحفهای
تحفه بزرگ را اگر تجربه می کرد فرستند در حضور شاهزاده طیار کردند مهلال چنان بود که اگر یک دانه او
بمن دید قطع جنبات مهلال می شد شاهزاده روی به پدر کرده گفت این ارمغان این تحفه انه برای کی
درست کردی تکمیر سواری تو دیگر پادشاه در روی زمین است مهلال گفت ای جان فرزندان نور دیده من مرا
برادری است دمشق شام که جانشین یزید پلید اللعنه است که او را مردان جماری گویند تمام هفت اقلیم بتصرف
او است سالها دمرا با هم یکی گاه من او را چند سال قبل از این او مرا یاد کرده است الحال دو عده من است
چون شاهزاده این سخن از پدر شنید گفت پس این چنین عمی در جهان بوده است تو در بین
عرض مدت مرا یکبار بخدمت او نفرستادی که من رفته آن عم را زیارت کنم تو مرا بگوی که او
امام است مهلال گفت ای جان فرزندان باغی که طرح کردم بنا بجا طرح مردان است که او را بمغرب
دیار خواهم آورد دشمنان دفن او را از زیارت گیند شاهزاده گفت مرا با آن دفن کاف شب
شاید تا آن وقت صبر وفا نکند الحال باید مرا بر خصت کنی که همراه ایلچی خود بخدمت عم حضور سالم
مهلال گفت ای جان فرزندان به روز مبادا که من ترا نه بینم صبر کن هر وقت که حکم تو بمغرب دیار بیاید

بجلدی عقب شتر سوخت شاهزاده را می‌فرستند تا سالار بجای رسید که شاهزاده بسیار
دلگیر شده روی به ملال کرد گفت اگر هر امر خفی بکنی من جگرگاه خود را چاک خواهم کرد
اختیار با شماست این را گفته برخواست از بارگاه بیرون آمد ملال دید که شاهزاده
سر در گریبان کرده بسیار ملال حاصل شد دیگر نتوانست شاهزاده را مانع شود آنگاه بقیه شاه
زاده را اگر چه با ارمغان با تحفه روانه شام کرد این سفارش نامه بجهت مردان
نوشت که نور دیده من سر در بستر بیمار افتاده با بودی کرده است زینهار که بکار این نشود
که باعث دلگیری سید ماهی شود نامه را به بیجار بدست ایلچی داده شاهزاده را همراه
دخو یک منزلی مشایعت نموده با چشم گریان برگردید متوجه حرب شد اما شاهزاده همراه
ایلچی می‌آمد تا ۳ منزلی شام رسید چابک سواری پیش فرستاده که خبر بمردان برساند
که برادرزاده تو شاهزاده آتشی [illegible] می‌آید چون چابک سوار داخل شام شد بدر
بارگاه مردان رسید خود را بمفرمان مردان رسانید احوال آمدن شاهزاده را بیان
کرده همراهان حال عرض کردند مردان متعجب گردید فرمود تمام سرداران که
در بارگاه نشسته بودند با لشکریان باستقبال شاهزاده بر روند [illegible] تا شهر شام را
آیین بستند و در [illegible] چراغان مشغول شدند ایلچیان استقبال شاهزاده را [illegible]
کوچه بازار شاهی چنین استقبال نکرده بود چون شاهزاده داخل شهر شام شد
هر کس را نظر بر جمال شاهزاده افتاد چشم از دیدن نا برخواست [illegible] گذاشته به دیدن شا
هزاده می‌بودند این چنین جوانان با این حسن و لطافت دیگر ندیده بودند شاهزاده داخل بارگاه
مردان شد مردان را که نظر بر شاهزاده افتاد از بالای تخت چهل پایه بزیر آمده

شاهزاده می‌آمد تا به پله اول رسید تا بالای تخت بر آمدی خواست دامن تخت مردان را
ببوسد مردان [illegible] باز کرد شاهزاده را در آغوش کشید [illegible] که جبین شاه
زاده را ببوسد که یک بوی گندی بمشام شاهزاده رسید یک لحظه رنگ از رخسار شا
هزاده بزعفران مبدل گردید چنان حالی بشاهزاده روی داد که یک ساعت نفس شا
هزاده بند گردید [illegible] شاهزاده بدل گفت صد هزار لعنت خدا بر ملال که اسم چه تو برادری
می‌گوید که در آب زیر خاک [illegible] مردم دجال [illegible] گنده با این طور [illegible] پس مردان تختی ساخته
بود در پهلوی تخت چهل پایه داشت روز دیگر که مجلس شراب مهیا کردند بالای آن
تخت می‌نشست شاهزاده را در آن تخت جای داد [illegible] مجلس شراب مهیا کردند [illegible]
[illegible] چابک سوار [illegible] که خود را [illegible] رسانیدند مردان را [illegible] داد چون
[illegible] شهر شام رسانیدند [illegible] مردان
[illegible] دعا و ثنا [illegible] خارجی را بجای آورده مردان روی [illegible] کرده گفت [illegible]
لشکریان [illegible] اولاد [illegible] اول [illegible] روستا
[illegible] بعد از آن [illegible] محبت [illegible] را دست بسته [illegible] حاکم گردان
[illegible] قبول [illegible] بعد از ساعتی [illegible] بگرد [illegible]
[illegible] مردان [illegible] گفت ای عم [illegible] بجای [illegible] مردان [illegible] گفت ای جان عم
[illegible] که شخصی بر ما باغی شده است که او را [illegible] جمع [illegible]
[illegible] جمع کرده است امیر خراسان که اولاد [illegible] از من کمک خواسته است
[illegible] گفت به این [illegible] مذهب دیگر اختیار [illegible] گردند

مروان صدارت یزید کردن شاهزاده گفت امام ایشان ابوتراب نام دارد امام ما یزید مروان
گفت آری شاهزاده بدل گفت از کجا این اسم معلوم است که ابوتراب امام برحق است
یزید سگ ناحق [illegible] یزید خود را امام نام کردی از [illegible] معلوم است
که تو اسم کسی [illegible] امامان را [illegible] نه به لباس [illegible] شاهزاده روی [illegible]
وان کرد گفت ای جان [illegible] چه شنو که مرا همراه معالی [illegible] که تنها [illegible] ولایت ها
بگیرم اولاد ذکور [illegible] علیه اللعنة زیارت بکنم و هم ابوترابیان را ببینم که ایشان چه طایفه اند
مروان گفت ایشان فرزند چرا [illegible] صبر کن معالی یک از زبردستان روزگار است و [illegible]
که دستان را دست بسته بدرگاه من حاضر بسازند از آن وقت [illegible] شاهزاده گفت
شنیده ام که در بارگاه بنشینم بعیش مشغول باشم این [illegible] مغرب دیارم
[illegible] ازپدر مرخص شده ام که شهرها را بگردم [illegible] دلا
[illegible] ندیده را ببینم مروان گفت این [illegible] از دل بدر کن که من
[illegible] عبدالمطلب را همراه تو بکنم [illegible] ترا
به هر [illegible] این راه [illegible] بیابان خراب است چرا [illegible] الخصوص
معالی [illegible] آب است [illegible] که توان
[illegible] این طایفه [illegible] بسته [illegible]
دیگر مقدمات جنگ است بلکه خدا نکرده [illegible] روزگار [illegible] یزید داغی
بردل من بر دل خود بگذاری شاهزاده گفت اگر مرا مرخص نکنی قصد خود می‌کنم [illegible]
سرداران [illegible] شاهزاده را منع کردند بجایی نرسید آخر مروان علیه اللعنة لاعلاج شده

معالی را طلب کرد

معالی را طلب کرد احوالات شاهزاده را بیان کرد [illegible] شاهزاده این چنین آرزو کرده است جان تو
جان شاهزاده بگذار که او از نظر بیرون آید در بالای [illegible] شاهزاده را جای [illegible] الجبار
[illegible] به پادشاهان و سرداران و سلاطین بنویسید که برادرزاده خلیفه [illegible] شهر به شهر [illegible]
او را استقبال کرده پیشکش [illegible] چه مقدار عزت حرمت به چه قرار به جای آورند چابک سواری
را طلب [illegible] بدان چابک سوار داد [illegible] راه کرد [illegible] آمدن شاهزاده
[illegible] آمدن شاهزاده [illegible] میدان آمدن بدست [illegible] احمد مسلمان شدن بمیان
میدان [illegible] معالی [illegible] شاهزاده آمدن شاهزاده [illegible]
مسلمان شدن [illegible] شاهزاده [illegible] سید احمد [illegible]
[illegible] عجب داستان [illegible] کوشش کنید اما مروان
اما مروان [illegible] همراه معالی کرده شاهزاده را با معالی
با [illegible] هزار سپاه [illegible] زاغ [illegible] فرستاد
که [illegible] خبر [illegible] خوشحال شد [illegible] نقاره بنوازند
بنوازند [illegible] صدای طبل بشارت [illegible] امیر [illegible] رسید [illegible]
خبر [illegible] که ناخرک [illegible] ای [illegible] توبه
[illegible] افلاک — [illegible] — [illegible] چند [illegible]
[illegible] افلاک — امیر [illegible] — مرحبا [illegible]
[illegible] خبر مقدم [illegible] — ناخرک گفت [illegible] معالی کرده [illegible]
سردار [illegible] هزار کس [illegible] ابتدا [illegible] جانب [illegible]

استقبال کرد چون شاهزاده به راه معاویه نزدیک شد چراغان کرده شد سه روز راه را استقبال
معاویه [illegible] بدرقه و شاهزاده را با استقبال هرچه تمامتر داخل قلعه [illegible] برد و کرد [illegible] چون شاهزاده
و معاویه داخل قلعه کردید [illegible] لشکر سپاه [illegible] مجلس [illegible] کردند چنین [illegible] از بالای باب
کرم کرده با لشکر سپاه دستی بر دست گرفته [illegible] سر به گردن شاهزاده روی [illegible] سپاه کرد
گفت سبب [illegible] داخل گفت آزادی [illegible] آمدند که [illegible] داخل قلعه شود
قبول کرد [illegible] شاهزاده [illegible] لشکر سپاه [illegible] ابو [illegible] کرده آنگاه
[illegible] ابو مسلم [illegible] سپاه [illegible] اسب امیر [illegible] شاهزاده چنین [illegible] شنید
[illegible] گفت [illegible] شاهزاده گفت خلیفه خود را امام [illegible] دروغ است میگوید
بجهت من گفت که [illegible] دوستان [illegible] آتش [illegible] جمع کرده لشکر سپاه
گفت که خلیفه در شهر شام [illegible] جای [illegible] الله چنین [illegible] آرای گفت [illegible]
آتش [illegible] خواهی کرد العقبة [illegible] روز [illegible] چهارم معاویه لشکر
تا طبل جنگ به نام معاویه [illegible] چنین صدای طبل [illegible]
[illegible] گفت [illegible] طبل جنگ به نام من [illegible] خانه یوسف پیغمبر
[illegible] من [illegible] طبل آشنا کرده تمام [illegible]
[illegible] چنین صدای طبل جنگ [illegible] شاهزاده و معاویه [illegible]
[illegible] اسرافیل صور [illegible] لشکر سپاه [illegible] که [illegible]
لشکر سپاه گفت این [illegible] دوستان [illegible] شاهزاده [illegible] که [illegible]
[illegible] خلیفه دروغ گویم [illegible] مذهب [illegible]

تاج العباء که

تاج العباء که شاه [illegible] پوشش فلک الافلاک [illegible] آتش خورشید را چنین [illegible]
[illegible] معاف [illegible] عالم را [illegible] کرد [illegible]
لشکر [illegible] هر ملک [illegible] در برابر یکدیگر صف آرای کردند علم داران عالم
بالا کشیدند دلیران [illegible] در صحرا کشیدند میمنه و میسره و قلب و جناح در برابر یکدیگر
آراسته کردند [illegible] امیر نامدار [illegible] همه [illegible]
[illegible] سوار [illegible] صف آرای سپاه امیر نامدار [illegible]
[illegible] که لشکر سپاه و معاویه از قلعه بیرون آمدند از آن طرف امیر نامدار [illegible]
[illegible] که هزار [illegible] سپاه [illegible] چهار [illegible]
محمد شاه و [illegible] بعد از آن [illegible] ده هزار
[illegible] بعد از آن [illegible] ده هزار
حافظ [illegible] کلام همه [illegible] لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله [illegible]
گفتند بعد از آن [illegible] ده هزار [illegible] که [illegible] میدان به چپ امیر
[illegible] بعد از آن [illegible] ده هزار [illegible] کمان [illegible] همه [illegible]
[illegible] در آورده [illegible] کمان [illegible] امیر را [illegible] بعد از
آن امیر نامدار [illegible] شاه [illegible] حضرت امام محمد باقر [illegible]
گذاشته [illegible] سپاه [illegible] شاه [illegible]
سپاه [illegible] سپاه [illegible] میدان [illegible]
[illegible] میدان [illegible] که در صف سپاه امیر [illegible]

بستان شاهزاده شکفته میشد و در دل خیال بسیار کرد که حقا مذهب ایشان بر حق است چنین سیدان
آراسته شاهزاده را انجا طرب رسید که اراده میدان آن بود که طرف طرف میدان برابر
چند پیش روی سپاه بر سر او کرد گفت ای ابراهیم خراسانی من میروم بمیدان و سپاهیان سیدان میگیر
و هم لشکر چون این سخن بشنید فریاد بلند کرد گفت ای شاهزاده این چه خیالست که در سر داری
کجا میدان رزم کجا تو باش جان بکن تا دیگری بیمدد ابو ابراهیم پای بار رحمت سیاه را
فلک دانی بر دل رو در نگاه بگذارد شاهزاده باز تکرار کرد گفت تا جان در تن دارم
نگذارم لشکر سپاه روی به میدان کرد گفت تو با آن شناسی این جوان خود منزل را نعت
کن بعد در دل شاهزاده گرد گفت تا جان در تن دارم نمیگذارم که این حرکت بکنی این خیال
است که کرده شاهزاده روی به میدان کرده گفت مرا تا پس من کرده اند اعتبار خود را دارم مگر من
خود ره دعا برده از خلیفه دروغ تو دارم که این نمیگفت کوی بگذ نجدا قسم که تو یکبار دیگر این قسم حرف نهاد در
میان ما دشمنان شوی همچنانکه دیگران را به معرض بیخشی گردن بیرم احوالی با ایشان نکرده که اگر
اجازت بدهی بیاندی بیروم این بگیفی بر مرکب زده بمیدان جهار رفتار در آمد طریق بیزدی بجای آورد
معاد کرده برگردید بر مرکب زده خود را به شاهزاده بجا بر حسب گفت شاهزاده منع کرد منع بدینر
نشد سلام کرده برگردید اما آن سرداران امیر نامدار بیک بار از جا حرکت کرده که او امیر اجازت
حاصل کرد بمیدان شاهزاده بر دو تا سید احمد سرداران را مانع شده خود را از اراده میدان کرد
دانسته منظر بود که کدام سردار اراده میدان شاهزاده میکند چنین سید احمد را دید او را
بنظر سیاه کرد گفت ای امیر مشغلی بام تو النفر سیاه گفت چه مشغلی داری گفت این مشغلی
که شاهزاده ابو نزار بیاید شده است لشکر گفت ای خارجی تو چه میداند که شاهزاده ابونزار است گفت بگو

تو کودکی بیش نیستی که از دولت رنج بمیدان شاهزاده میآید با زرداج بزید مگر نشنیده که مذهب سید احمد
رد بر آن است که بعض اولاد پیغمبر را به مذهب خوارج ایشان تکلیف نمایند چنین لشکر بنگ ملاحظه کرد
دید که سید احمد بمیدان شاهزاده میآید دیگر قطع حیات از شاهزاده کرد چون سید احمد بمیدان
در آمد سردار را از لشکر بحرم جنگ برد شاهزاده گرفت شاهزاده را نظر بجوان نمایان شد
اینسان کلاه نمدی جزی گذاشته جهر بیز جوال جهر زین بکلاه نمدی زده است جهر دیگر را فالب گفت
در از چیده طرفه گرسته نظر در آورد شاهزاده گفت ای جوان بچه کار آمدی سید
احمد بمیدان رزم آمدی شاهزاده این بیک گفت مگر ترا مرگی نیست و سلاح نیست این قسم بمیدان
آمدن در سم دلیران نیست سید احمد گفت ای جان فدای تو شوم بجهت آن آمدم که ترا از راه
باطل برگرداندم گفت من چه راه باطل دارم گفت آنکه تو با این حسن جوانی حیف نباشد
که امام خود را نشناسی خدای خود را نشناسی شاهزاده گفت تو چه میدانی که من خدا
و خود را نمیدانم گفت اول بگو که بنده کیستی گفت بنده خدا گفت پیغمبر کرا میدانی گفت
سید کاینات محمد مصطفی گفت جانشین بر حق کرا میدانی شاهزاده گفت معاویه بن یزید مروان
را سید گفت نگفتم که از مسلمانان حیف نیست که تو این چنین سست مذهب باشی همین
خاطر نشان کن که بدانم که خلفای کدام است گفت اول بگو که تو پیغمبر محمد رسول الله
را میدانی این را بگو که یزید با پیغمبر خویشی است و نسبت به پیغمبر دارد شاهزاده
گفت چه گفت کارهای که یزید کرده است میدانی گفت چه گفت بدانکه یزید بالت اهل
جنت در حضور جهر عالی خدا را دیده دانست که بلا نمود بنا حق شهید گردن و ظلم به خاندان نبوت
کرده معاویه این هرچه بدانی بر زن داد است که جانشین پیغمبر است معاویه بادر ملعونه هند

هند جگرخوار بود جگر حمزه که عم پیغمبر بود بخورد این خارجیان بجمله متهم و منعت در کار مردم
را از راه بدر میبرد امیر المومنین علی علیه السلام پسر عم سید کاینات محمد است در سی هزار
من از دل خبر ندهم عمر عنتر کشته است هفت شبانه روز در چاه بیر العلم با جنیان جنگ کرده
پیغمبر هم گفته خدا دختر خود را با امیر المومنین داده این قدر عداوت کرده که شاهزاده
چنان شد که دیگر با معاینه بار از حلقه رکاب خاک کرده خود را بعضی تراب کرد گفت تعلیم
بده تا چه باید گفتن سید گفت بگو که اشهد ان لا اله الا الله محمد رسول الله و اشهد ان
علی ولی الله شاهزاده انگشت سبابه راست کرده از روی صدق درست مسلمان شد
سید احمد نگاه کرد دید که نور از چهره او هویداست گل در بستان ملت سید احمد شگفته
گرد دید روی گرد بیابان شاهزاده را اگر چه از صدر زمین ندیده جلوی مرکب شاهزاده را
گرفته که روانه ارغر گردانند سید احمد خوشحال شده در دل خیال کرد که این را بفرزندی
خواهم داشت داغ چنین دید که شاهزاده با سید سید او و سلام علیک کرده شاهزاده از مرکب
پیاده شد با برابر چند بار زمین بوس سید احمد بازوی شاهزاده را گرفت باز سوار کرد
داغ دست بر سر خود زد فریاد کرد روی بنفر ستار کرد گفت ای امیر لشکریان حیف من حیف که با
دنیا بوجود تو بجور چرا که برادرزاده خلیفه است که ابوتراب با تو امروز فردا خلیفه هم ابوترا
با خواهد شد دیگر پناه بکه ببرم باسمان بروی نفر ستار گفت ای خارجی دیوانه شدی داغ گفت
اگر تو از غصه دیوانه خواهی شد نفر ستار هر دو دست بر سر خود زد و شیون آغاز کرد داغ
از آن جانب شاهزاده همراه سید احمد روانه شد دیگر سپاه امیر سعید جلو کشید با سلام سید
احمد روی شاهزاده کرد گفت ای جان فرزند چه مدعا داری گفت ای سید احمد ای فرزند زاده

حضرت بادشاه

حضرت بادشاه دستی چند بزرگوار خود بکش مدعای من آن بود که بمیدان آمده سرپای میدان
بگیردیم الحال این چنین شد که مرا مرخص کن که بمیدان رفته سرپای میدان بگیردیم
که چند تازه مسلمان شده ام میخواهم مسلمانی خود را ظاهر کنم و تیغ بخون این خارجیان
سرخ بکنم که این آرزو در دل من مانده سید احمد گفت ای جان فرزند که مسلمان تو
تا یم است پس بعوض تو همین آن بروم آنچه خاطرخواه تو است چنان میکنم شاهزاده
قسمی بسیار بسید داد سید لاعلاج شاهزاده مرخص کرد و خود اسم بلند شاهزاده آمد
که مبادا شخصی که همراه آن می آید که آزاری بوجود شاهزاده برساند شاهزاده برگردید بمیدان
آمد اما روی بعضی سپاه نفر ستار کرده گفت ای خارجی مذهب ابوتراب لشکر دید که ابوترا
ب این چنین آن چنان بر من تحقیق شد که مذهب شما سست است که صد هزار لعنت خدا
بر یزید و معاویه و بر مردان پدر بدر من بر تو که نفر ستار الحال بیا و اطاعت سنی کن
کن دست او را من یزید برداد به بیعت امیر المومنین اقرار کن این مذهب مذهب بیت
نفر ستار گفت پیش از این باطل برگرد این ننگ بر خود مان خلیفه بگذار و پس شاهزاده گفت
هرگاه مردی جوش باشد دیر دلاوری را بفرست تا با او سرپای میدان بگیردیم چون نفر
ستار این سخن بشنید سر در پیچ کرده گفت ای غلام بروی این کودک را از راه برگردان
تو با او بجنگ آن غلام ای بر مرکب زده بمیدان در آمد روی بطرف شاهزاده کرد گفت
ای کودک برگرد که نفر ستار پی غلام با تو تا من کار دستان را یک سر کرده
بر دار نزد خلیفه ببرم من ابوتراب شو اگر چیز دیگر است از که
کرد گفت سر بگردن نفر ستار سر نفر ستار بگردن خلیفه ناحق کرده و ما

برگرد بر وناد دیگری پیاده که پسران میدان بگردیم خوب جنگی که ما هر دو راه رفته‌ایم [illegible] تیغ برده

یک دیگر بکشیم معلم گفت پس حرف مرا گوش کن که ابو نصر ایشان ساحرند [illegible] شرابها

جوش خورده کرده اند تنگ بر دو دمان خلیفه بگذارد این دیوانه زنجی بر دو ساحری است از دو

سحر نیز ابا نمی داده است برگرد پس اگر خلیفه نشود باعث اعتراض می خواهی شد شاه

گفت ای خارجی برو از پیش من که تو از نصیحت چیزی نکرده اند چون شاه به معلم تندی کرده معلم

ملامت کرده هر چند معلم می گفت شاه از نصیحت سبک گردید دیگر چیزی نماند نیزه بر سینه شاه

راست کرده شاه هم نیزه بر نیزه معلم راست کرده   هر دو برابر دل خم افکندند

نیزه بر نیزه هم افکندند   هر دو ساواتش از سنان می جست   هر چه این می کشود آن

می بست   هر دو نیزه و بازو هر دو دلیر   یکی از دو باد دیگر نیزه شیر   [illegible] چکاچک

نیزه آن هر دو دل بر فلک [illegible] بر سید تا سی طعن نیزه در میان ایشان رد و بدل گردید

شاه نیزه از زیر نیزه معلم کشیده [illegible] است بر زیر نیزه معلم زد که نیزه معلم

بطریق [illegible] بفلک [illegible] اگر دید که سنگ از سپاه مومنان بر خواست معلم

[illegible] که [illegible] شاه [illegible] نیزه را اگر دست بکمر [illegible]

چنان بر کمر معلم زد که هر دو پای معلم از حلقه رکاب خالی گردیده از [illegible] زین سر از بر شد چنان

بر زمین خورد که [illegible] بسید احمد [illegible] در طعنه [illegible]

جوان شد آمد دست [illegible] معلم را [illegible] دید که معلم بکمر آمده است شاه

هم از دست [illegible] بجانب بزرگان قلعه [illegible] کرده گفت دیدی که بخت

از خلیفه برگردیده است برادر زاده اوست که ابو نصر [illegible] چه خاکی بر سر خود کنم

از خلیفه [illegible]

جواب خلیفه را به نه بگویم که اگر جنگ مغلوبه بفرمایم سپاه تاب سپاه ابو نصر ایشان ندارد [illegible]

می برد دیگر چه جنگ مغلوبه که سپاه ما [illegible] داخل شد اما سید احمد معلم را با شاه

می آورد چنین امیر و سرداران چنان دیدند [illegible] از جای خود برخاسته [illegible] شاه

را داخل [illegible] کرد این بود که [illegible] منصور [illegible] چنین شاه داخل بارگاه گردید بارگاه به نظر درآ

ورده که [illegible] خود [illegible] ندیده بود حرکت کرده امیر ابو مسلم در بالای تخت یوسف پیغمبر قرار

گرفته شاه [illegible] بدر بارگاه ایستاده سرداران [illegible] از جای خود برخاستند

که شاه را بطرف خود [illegible] در میان سرداران [illegible] سید احمد دید که [illegible] می شود

اگر [illegible] چپ بنشیند [illegible] دیگر می شود اگر [illegible] راست بنشانم [illegible] دیگر می شوند الغرض

سید احمد [illegible] گفت [illegible] بارگاه [illegible] سید احمد

[illegible] سید را [illegible] سلطان محمد حنفیه

را [illegible] تخت را [illegible] سید احمد [illegible] در برابر تخت

یوسف پیغمبر [illegible] بارگاه مقابل [illegible] امیر ابو مسلم بر زمین گذاشتند [illegible] تخت امیر [illegible] تخت

امیر [illegible] تخت شاه [illegible] الله الله دیگر [illegible] معلم را [illegible] بردند

بند کشیده [illegible] تا صباح [illegible] آفتاب عالمتاب [illegible] منور

گردیده بارگاه یوسف پیغمبر را آراسته کردند سرداران جا بجا قرار گرفتند امیر [illegible]

تا معلم را از بند بیرون آورده داخل بارگاه کنند امیر گفت [illegible] تا معلم را از بند بیرون آورده داخل

بارگاه کردند معلم چون داخل بارگاه گردید [illegible] دیران را [illegible] آورد که جا بجا نشسته اند

امیر [illegible] گفت ای معلم بیا [illegible] سخن [illegible] از دامن [illegible] برادر [illegible] برادر باشی

و این قدرت خدا را به این عقل حیران شده سالها هم چه تو سر او را یک پای نیزه از کرب
بزیر انداخت این از معجز امیرالمؤمنین بود شما داعوای که شنیده که امامت بهشتم اسم الهی خود بدا
بند که یزید علیه اللعنه دخترزاده پیغمبر را در کربلا معاویه او را شهید کردند نذر کردم که بتو بنی
امیرالمؤمنین حیدر صفدر مردان را ابدا رنگ شم اگر تو می خواهی بتو دارالوزارا میدهم دستور از تو معاد
بعد از فکر بسیار گفت اگر مسلمان نه شوم بکشندم با مادر خود هیچ بهتر از آن نیست که از
روی یکم مسلمان شوی بوقت فرصت بکار روستایی را اساحته از پیش باز روی سر بالا
کرد گفت حقا که دین شما بر حق است بگو چه باید گفت تا بگویم امیر دین به بجهت عمران کرد گفت
بر خیز معاد را مسلمان کن معاد از روی ساحوسی در برابر امیر بنگاه مشد بعد از آن بجهت
عمران بر خواست معاد روی جوشید بدانت و کلمه طیبه طاهره بر زبان جاری کرده معاد نیز
نسبه تا کلمه را گفت از روی ترسی مسلمان شده سرداران یکان یکان در پا مت چنین نیز د
سید احمد امد سید احمد دید که نور مسلمانی از جبهه او پیداست معاد خواست دست
سید احمد ابوسد سید احمد دست نداد معاد روی با میر کرد گفت دست ندارد بجهت بوسیدن اگر گفت
پای سید احمد را بوسی معاد رفت پای سید احمد را بوسید نگذاشت معاد رفت که پای سید را
بزور بگیرد سید بجهت پای حجت معاد سنگ انداخت خورد بر دهن معاد خونابی شد دست بدهن
گرفت بنزد امیر آمد با داد زطلبه گفت سزا و جزای آن کسی که او مذهب خود بر گرد و مسلمان
شود این است امیر روی بسید احمد کرد گفت ای سید تو را باید با این مهربانی بکنی این قسم بیمانت
که نو به جدید الاسلام مسکی چنین سیادت بر تکیه سید احمد زده بر خواست دست [illegible] بهادر
زده گفت معاد مسلمان شده است خوب یک داغی بر دل شیعیان بگذارد که تا قیامت بیاد [illegible] گفت بر

اتفاقا د[illegible]

اتفاقات د با بن همین دیگر بیبان هم چه برق از پیش بلند تر رفت امیر دید که سید را چنین سیادت
بر تکیه زده است بدرود رفت بنجا کلا امیر رسید که معاد را بزیر چوب انداخته شده داد معاد بزمین رسید
بعد از چوب بسیار چوب ستون بارگاه طناب پیچ کردن تا این قدر که ستون بی دست در آمد باز معاد
باز معاد هم چنان طناب پیچ بود امیر با ملازم بعد از نشستن سرداران هر کدام با آرامگاه خود رفتند
امیر بالای تخت خوابیده بود دسته تبر را در دست داشت هم چنین بخواب رفت آنان بر
را بگذارد نه که از زاغ چشم حاضر آورد کن که زاغ چشم عیار در اینجا حاضر رسید که چنین معاد دادر
بند کشیده مانند رفته او را از بند خلاص کن اگر تواند دست بر دوش نماید هر از پیش بلند رفتند
بر جواست [illegible] او روی ابو مسلم را پیش مشهد [illegible] آمد تا یکبار طلایه رسید بهر او جراغ طلایه
در گذشتن داخل ارد بخود خود را بدر بارگاه یوسف پیغمبر رسانید از کشیکچیان گذ
شته داخل بارگاه شد دید که معاد را به ستون بارگاه طناب پیچ کرده اند همه جا به پنجه پای آمد
معاد را صدای پای بگوشش رسید و رحالی گردن کج کرده زاغ چشم را بنظر در آورد که از
معاد کرد نشسته بطرف تخت امیر رود معاد که بطرز رسید که از فراری بر بگوید تا خود بلا واکشد و انگاه زاغ چشم
سا بکشد بهر صنایع [illegible] بشنوند که معاد زاغ چشم عیار را از پای در آورد همه کس خاطر جمع شوند که معاد از روی مکر
مسلمان شده است زاغ چشم بطرف معاد انکار کرد معاد سر به حرکت در آورد اشاره کرد که اول مرا از بند خلاص
کن تا من را تعلیم بدهم زاغ چشم بطرف معاد رفت و معاد را خلاص کرد معاد دست دراز کرده روی کرباس زاغ گرفته
بسر دست بلند کرد چنان بر زمین زده که نعش شکسته از صدای زمین زدن معاد امیر از خواب بیدار شد
دید معاد [illegible] ده را بر زمین زده بر بالای سینه او نشسته خنجر همان سپاه ده را از کمر او کشیده اینجوری
میبرد گردن [illegible] گفت ای معاد کار این پیاده [illegible] معاد گفت بلا گردان تو گردم بنده هم چنین طناب پیچ بودم که این عیار

از کمینه گذشت بطرف تخت شاهی آمد گفتم خدا نکرده آسیبی بوجود شریف شما برسد اشاره
کردم که اول مرا خلاص کن که ما و تو هر دو گرفتار نگیم او بالای طرف رسید که این من مسلمان شده ام بنزد
من آمدها بمن رسید و او سلام علیکم نمودم که مرا از بند خلاص کرد الحال دل او را دو برمیدارم در آن وقت
خوردن آهنگ و سایر دیگران که بجنگ خواهید بود دست اسیر باندرون در آمد امیر او را دیدن
معلوم کرد او را نزد امیر باکرامت آورد امیر دل گرداند که اگر معلم از روی صدق مسلمان شده باشد بالتماس
دل او را زنجیر داد و امیر در روی بمعلم کرد گفت ای معلم دست از بند بردار تا از پا کار خود برخود
گفت بسیر چیز نتوانستم که دست از بند برمیدارم دست بهیچ نکرده چنان بر حلقه تا فرق ماغ چشم
زد که مغز او متلاشی شد بیرون آمد امیر و یاران در سپاه همه اعتقاد کردند که معلم از روی صدق
مسلمان شده است بعد از کشتن [illegible] پنج ستون [illegible] آنها [illegible] ستون داد امان
بخوردن گرد [illegible] که [illegible] را به بند [illegible] گفت مسلمان تو بر ما یقین است دیگر احتیاج نیست که ترا بستون
به بند پس دیگر به خواب امیر رفت معلم پنج ستون داده است هر چند امیر او را تکلیف
نشستن کرد روا نشد اما آن خارجی را از بارگاه بیرون آوردند بکشتند انداختند چون
صبح شد سرداران یکان یکان آمدند جا بجا نشستند امیر [illegible] که [illegible] بجای خود قرار
گرفت امیر احوال [illegible] شب را به سرداران بیان کرد آنگاه خواجه سلیمان گفت [illegible] که خلعت
بجهت معلم بیاورد خواجه سلیمان خلعت شاهانه بجهت معلم آورد [illegible] را به خلعت
سرفراز کرد امیر گفت ای معلم دست چپی هست دست راست هست بهر طرف که
[illegible] اختیار [illegible] معلم فکر بسیار کرد که اگر در بارگاه به نشستن
[illegible] پس بهتر از آن نیست که چون [illegible] امیر [illegible]

با [illegible] پرستاران به مسجدی آمد اگر کاری توان [illegible] در مسجدی توان رفت انگاه
روی با امیر کرد گفت یا امیر الامرا [illegible] سیاه شاه [illegible] ابوالقاسم محمد تو را [illegible] مدام که آرزوی
دارم این آرزوی من بدانست [illegible] امیر گفت چه آرزو دارد گفت چون مدت مدید
[illegible] مذهب نکرده ام [illegible] الحال میخواهم که در مسجد قیام و چنین
مسجد از یوسف پیغمبر است شاید خدای تعالی از یمن مسجد یوسف پیغمبر [illegible]
من درگذرد امیر گفت این آرزو دست که کرد [illegible] که مسلمان شدی خدای تعالی بخشنده است
[illegible] که از ما [illegible] در بارگاه قرار گرفت داخل سرداران [illegible]
[illegible] سرداران همه گفتند فایده ندانست امیر دید که بارگاه [illegible] را می خوشنود خاطر
مسجدی را [illegible] داده معلم بخدمت خادمی [illegible] هر کسی بمسجد [illegible] نماز [illegible] آمد آن
چنان خدمت بجای آوردم [illegible] گمان بد بآن خارجی نمی بود [illegible] خنجری [illegible] داد
در بغل داشت که بوقت فرصت امیر را از پای درآورد اما چند گاه از سید احمد بشنو از چون
[illegible] داخل بارگاه شد معلم را ندید [illegible] احوال [illegible] بود گفت
[illegible] گفت ای ابومسلم [illegible] این خارجی
را از پای [illegible] مسلمان شده است آخر [illegible] بر دل مومنان [illegible]
که [illegible] گفت ای سید اختیار با شماست اما این مرد عیار [illegible] مردان را از پای در آورده
خادمی مسجد اختیار کرده هنوز اداء خارجی [illegible] سید گفت [illegible] سید [illegible] بار
[illegible] از این [illegible] گذشت [illegible] که چون [illegible] سید [illegible]
[illegible] چون معلم خارجی [illegible] امیر [illegible] بادشاهان

دستداران بمسجد داخل شدن بجهت احتیاط که داشتن پیش نماز و واعظ مسجد گرمابه بس
یوسف نجم همران بود او هم در این روزها آزاری بود امیر ابومسلم روی بخواجه سلیمان کرد گفت
شخصی پیدا کن که خطبه بخواند خواجه سلیمان گفت یا امیر بهتر از یوسف فرخ لقا نداریم امیر گفت
مگر یوسف این قدر قابلیت دارد چند نفر دیگر نیز دامیر نشسته بودن همه تصدیق قول خواجه سلیمان
کردند پس امیر فرستاد یوسف فرخ لقا را طلب داشت یوسف نیز دامیر آمد امیر روی بیوسف
کرد گفت ای جان فرزند برو بالای منبر خطبه بخوان یوسف پا بر بالای منبر گذاشت و خطبه خوانده
تا دم چاشت مومنان که جمع بودن یوسف فرخ لقا بعد از خطبه روی بمومنان کرد گفت التماس
آن دارم که دعایی بیت در دل دارم چشم داشت آمین دارم مومنان دل بجهت آمین بر داشتند
یوسف فرخ لقا گفت الهی بحق الف الالی محمد بحق ب بالای محمد الهی که کشته شود
محمد [illegible] که در دو [illegible] ابومسلم [illegible] بجان یوسف فرخ لقا بخورد یاران آمین گفتند بعضی [illegible] کردند
که از بن قرار کس خوش آمد بکسی نکرده است یوسف فرخ لقا دید که مردم [illegible] یوسف از
گفته خود پشیمان شد خیلی مشغول گشته از بالای منبر بر آمد هیچ دم نبود [illegible] نماز مومنان بود بجا
ایستادند امیر [illegible] یوسف فرخ لقا معلم در پیش منبر نماز ایستادند معلم [illegible] امیر یوسف
بدست چپ امیر مومنان در عقب سر ایشان بنماز ایستادند معلم خنجری در میان بغل داشت این قدر
صبر کرد تا مومنان برکوع رفتند دست در بغل کرده خنجر از میان کشید حواله پهلوی امیر کرد برق
خنجر بنظر یوسف افتاد دید که معلم می خواهد به پهلوی امیر بزند از رکوع راست گردیده گفت یا [illegible]
بازوی امیر را اگر چه از بی خوف گذاشت خنجر آن خارجی در راه [illegible] آن نوجوان
یوسف فرخ لقا خورد [illegible] آن نوجوان [illegible] دیگر نتوانست سخن

گفتن چون آن خارجی

گفتن چون آن خارجی خنجر را بزهر آلوده بود در دم امان نکرده جان بحق تسلیم کرد اما مومنان که در رکوع
بودند صدای های و هوی شنیدند سر برداشته دیدند یوسف فرخ لقا افتاد امان نکرده آن خارجی با
آنجان دیدند این چنین شد افتاده در میان مسجد تکبیر تکبیر بلند کرد اینقدر مومنان دیدند که معلم از نماز
بر گردید تکبیر تکبیری گویید همه از مسجد بیرون آمدند برابر استاد او هر بازار رفت دیدند تکبیر تکبیر بگوید
هیچ کس [illegible] را باید گرفتن تمام او هر بازار بان همه دیگر بزنید [illegible] تکبیر تکبیری گفتند بر
آن خارجی دید که او هر بازار خالی شد شاهزاده هم در سرا پرده [illegible] احمد زنجی خوابیده
بود شاید که [illegible] سرا پرده [illegible] گرد چنین داخل سرا پرده شد دید
آن شاهزاده عالمیان در بالای تخت [illegible] خوابیده است بسیار خوشحال شد خنجر [illegible] شاهزاده
در بالای سر شاهزاده بود دست دراز کرده خنجر را بر داشت از غلاف کشید حرکت بر بالای سینه
شاهزاده نشست شاهزاده [illegible] معلم را بنظر در آورد دست با خنجر [illegible] شاهزاده دانست
که معلم [illegible] دست [illegible] کرد گفت ای معلم چه کردی [illegible]
که بردیم [illegible] گفت ای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که آن [illegible] جوان [illegible] خنجر [illegible] آن نوجوان گذاشت [illegible] آن بیگناه را از قلوبان بر داشت

بدامن کوه انکشت دامن خفتان را بر میان بسته روانه قلعه آباد گردید تا از آن طرف دشمنان

هر چند تفحص کردند کسی را نیافتند بر گردیده داخل مسجد گردیدند در ماتم شاهزاده یوسف فرخ

مضراب دست جیبه پلنگ کمان و جبه و جیبه و حمزه جامعه خوارزم گریبان چاک کرده در پی بین

سید احمد از جنون بر گردید وقتی رسید که در اندرون مسجد بشیون بود سید احمد باندرون

درآمد ملاحظه بکار رفت احوال معلوم کرد گفته شد که یوسف فرخ نقاره از بازی در آورده آه لند

منسم امیر برآمده هر چند نگاه کرد شاهزاده آیین بیک را ندید حیران حیران بطرف سر بر برده

رفت چون داخل بارگاه شد چه دید که بخت شاهزاده را بر از خون غلطیده در آورده آه لرزنان

او بر آنجا خود را انداخت بر بالای نعش شاهزاده محاسن خود را بخون شاهزاده خضاب کرده

از صبر ابوده بیرون آمده به مسجد رسید مردم چون سید را خون آلوده دیدند ماتم جوش شد

سید رو به ابو مسلم کرد گفت ای ابو مسلم ابو مسلم مسلمان شده است حالا شب در از بالای

در آورده است خانه مرا و خانه مومنان را خراب کردی چون مومنان دیدند که شاهزاده را کشته

شده است چنان شیون بلند کردند که نقره سیاه با تمام مردم قلعه آباد بر دشمنان

در آن وقت نقره سیاه حیرت کرده روی بدان کرد گفت خبر معلوم کن در آن باد افتاده درون

قلعه ببر من کذاشت که خبر معلوم کند دید که معلم دامن خفتان بکمر زده چیزی در دامن بچیده

چک چنگال خون آلوده روی عیار کرد گفت چه چیز است عیار گفت چه نایده دلداری خواستم

بودستان مرا از بالای در آورده است داغ گفت پس کار تمام است گفت خبر بده محمد رفته است

شاهزاده آیین بیک چون اسم شاهزاده بسمع داغ رسید آه از نهاد داغ برآمد آه از نهاد داغ

بر آمد همراه همه روانه بارگاه شدند معلم خارجی سر شاهزاده عالمیان را از دامن بیرون

آورد از پس

آورده عجب ان بازار بر نهاد چنین نقره سیاه سر شاهزاده آیین بیک را دید آه از نهاد نقره برآمد

شروع کردن آن مجلس همه شروع بگریه کردند نقره سیاه روی عیار کرد گفت ای خارجی بیزار دل

داد که اسم چه جوانانرا سر از تنش جدا کردی عیار گفت چرا ای مرا بیانش ننگ بر هر دو خلیفه کذا

نقره سیاه گفت آری ای خارجی جواب خلیفه با من بود تو را با جماعه بود صد لعنت بر تو ای لعین

خدا کرد که رسوای معاد تن شد که من این کار را اینجا بر تو کردم تو مرا از این سبب نقره گفت

بگیرید این خارجی را معاد دلت مضطرب کرده گفت هر که مردی نخستین پا مگر تو گر تو ام که حکم بر کردن

من چگونه سر شاهزاده را بر دا شته بدامن بچیده بر جست آنجا که از مرکبان نقره حاضر بود سوار شده

راه شام پیش گرفت هم بود از پس بدویدن سپاه آن خارجی رسید که اکثر از ده را بر

بروم بدنبالش خواهند آمد پس از راه بیراهه زده بدر رفت همه جای آمد تا بدامنه جنگلی رسید

داخل جنگل شد صفا را چوپانان در آن جنگل مکان داشت آن خارجی بنزد آن چوپان آمد روی

به چوپان کرد گفت ای مکی گوسفندی بده چوپان گفت این گوسفند از من نیست از مردم است

معلم ملعون گفت نیست گوسفند به اسم باهم چوپان گفت صاحبش را نظر نیست معلم اعرابی شد

شمشیر کشید با چوپان بر سر حال کرد آن چنگ چوپان زد که به باره گردید گوسفندی را کشته کرده

بر خاشاک زمین آورد بجز سر تن جدا گردید تا بسر چشمه رسید از مرکب پیاده شده گوسفند

روشن بنموده کباب کرده زهر مار کرده بخواب رفت اما آن خارجی را بگذار از چند کلمه از

سید احمد بشنو از در مسجد روانه قلعه آباد شده همه کس را نظر به سید احمد بود اما هم بدانند

سید احمد گرد از روی بدر آمد تا بدر بارگاه مظفر سپهدار رسید چنان نعره از نهاد جهید که تمام بارگاه

بیک دیگر بر خوردند چون صدای سید احمد را بسمع نقره سیاه رسید روی بجانب احمد محمد کرد گفت ای خواجه

محمد طاهر در راه خدا شتاب نماید به سید احمد را ندارم فکری بحال من بکنید خود بر خواسته بعقب بخت
بیجان شد تمام سرداران همه افراد لشکر بلند شدند پس سید احمد رو بدرون بارگاه در آمد گفت
سلام من درین بارگاه بروی انجمن کسی است که بداند و بشناسد که بعد از سید کاینات جانشین
بر حق حضرت امیرالمومنین ع است چون خواجه محمد طاهر خجند رسمان بود جواب سلام سید احمد
را داد گفت ای سید بلا گردان تو گردم ساقی میتوان گفت سید گفت ای لشکر سردار ای لشکر سردار
کارها چنین شد خواجه محمد طاهر خجند گفت ای سید [illegible] حضرت امیرالمومنین قسم که لشکر
سردار دین ها بیغمبر ندارد لشکر سردار که بسیاری کرده او دلالت کرده حکم بر کشتن او
کرد آن خارجی با لشکر سردار شد [illegible] سر شاه لشکر را بر داشته هر کس لشکر سردار ها دید مرجع
سوار شده بر ایشان رفت لشکر در لشکرگاه شاه لشکر بود که تشریف آورد دید سید گفت
خوب اول کار معلم است رزم بعد بالش بدانم چه باید کرد سید همان جنگل را گرفته راه طی کرده
می آمد تا رسید بجای که زن چوپان با هر کس نشسته بجا مانم چوپان نوحه میکند سید احمد رو در
باشان کرد گفت ای زن ای هیچ کس با ایشان نشان از بنه راه رفت آن زن رو بان سید کرد گفت
روزی اربابچان شده بر آگنده الحال از من می پرسی سید گفت بخدا قسم نشده ام ترا
من نکشته ام آن کسی که شوهر ترا کشته است فرزندم را هم کشته است من در بداد میروم
پس آن زن سید را نشان داده سید را هی کرد تا رسید بکنار چشمه دید آن خارجی
بکنار چشمه خوابیده است سر شاه لشکر را در پهلوی خود گذاشته است تا دیدن آن خارجی آنقدر
در خواب سید امان نهاد سر شاه لشکر را بر داشت پس او را بو سید گریبان [illegible] سر را
بدامن پیچیده دلت نمی کرد [illegible] زد بر کف پای معلم که معلم که از خواب جست

بچشم [illegible]

چشمش بسید افتاد دست بشمشیر کرده روی بسید گذاشت سید احمد گفت ای سگ ملعون تو بیدارم
که بدانستان ها بار کوبید دست دراز کرد بند دست آن خارجی را گرفته چنان سیلی بر بناگوش
معلم بیدین زد که همچو شیشه بر زمین نقش بست بعد از آن دست او را بکمند بر پشت بست
انداخت اسب را هم راه آورده تا نزد زن چوپان رسید گفت این خارجی بود که شوهر ترا کشته است
آن زن با هر پسر معلم نماند که او را مجروح چوپان بکشد سید گفت حال اسب را بردار [illegible]
اسب را با زین لجام مرصع که بوسته بدست [illegible] سید ایشان را فرستادند پس سید احمد
اسب [illegible] با تمام بآن زن داد معلم بر کرد سید جوال [illegible] آورده برمینی
معلم زد [illegible] معلم انداخت بر کتف معلم سوار شده قمچی را برمی داشت برشانه
میزد معلم بگریه جیب تا چشم بر هم گذاشتن معلم بار [illegible] امیر رسید چون
مسلمانان را نظر بسید احمد [illegible] از شادی شیپور [illegible] کردند که تمام اهل
قلعه آگاه شدند ~~[illegible]~~ لشکر داغ را گفت که جز معلوم کن داغ از قلعه
بیرون آمد جز معلوم کرد که سید احمد معلم را گرفته آورده است جز لشکر سردار داده که
معلم را آورده اند لشکر سردار بسیار خوشحالی شد مردم آهن قلعه شاد شده اند که
معلم را سید آورد تا میان ارودی بازار رسید بعد از آن خورد [illegible] را ملک گفت
ستارگران خود را آواز کن ستارگران را طلبیده [illegible] سی دانه میخ [illegible] خسته اند که هر
کدام یک گز درازی داشته باشد [illegible] ها چون با تمام رسید آهنگران را گفت که
آورده اند میخ را سید احمد بر بدن آن خارجی بگذارند آهنگران تنگ میزدند تا سی عدد
میخ را بر بدن آن خارجی کوفتند تا آن خارجی به جهنم واصل شد بعد از آن همه سیاران

آمده بودند بر بالای آن خارجی ریختند آتش زدند سید احمد چون از سوختن آن خارجی صندوقی ساخت
سر شاهزاده را با تن برداشت یکبار خشم برده شاهزاده را غسل داده بر آن صندوق گذاشت
صندوق را بر کتف بست بدر بارگاه امیر آمد روی با بومسلم کرد گفت ای ابومسلم تو دانا نصر سیار
داند تو چه خلق کنم آنگاه زد بر پرده [illegible] نام چه برق از تن بدر رفت ابومسلم با کل سرداران دلگیر شدند
اما از آن طرف نصر سیار نامه بجهت مروان نوشت که شاهزاده آیین بیک را معاف کرده نامه را
چنان قید کرده بود که شاهزاده را معاف کنند [illegible] را ابوتراب [illegible] از پای در آوردند نامه را بدست چابک
سواری داده روانه شام کرد اما چون چابک سوار را [illegible] و آنگاه از [illegible] او نصر سیار گوش [illegible] که
روی جانب [illegible] کرد گفت دلیل تو بارها گفتی که اگر سید احمد در راه [illegible] شدی کارها [illegible] دم الحال به بینم که
چکاره [illegible] علاج ندانست انگشت قبول بر دیده گذاشت [illegible] تا [illegible] در آمد بر خوان
متوجه بارگاه ابومسلم گردید از [illegible] سرداران و عیاران [illegible] که دلت [illegible] در باره [illegible]
دانسته [illegible] جامعی [illegible] از اطراف و جوانب می آمدند [illegible] می آوردند [illegible] داغ
این [illegible] بکذاری [illegible] از قلعه تن جدا کرده [illegible] خارجیان [illegible] از قلعه
بدن بر داشتند به جهت [illegible] آورد نصر سیار [illegible] کرده تا مدت [illegible] داغ [illegible]
داغ را بگذارم چند کلمه از چابک سوار بشنو که چون چابک سوار بدر بارگاه مروان رسید [illegible]
[illegible] در میدان [illegible] گفت [illegible] مروان [illegible] خواهم [illegible] از چابک سوار [illegible]
که از کجا می آیی چابک سوار گفت چابک سوار نصرم از جانب مرو می آیم [illegible]
[illegible] از بارگاه [illegible] چابک سوار [illegible] خارجی [illegible] از بارگاه بیرون آمد [illegible]
از آنجا [illegible] چابک سواری را [illegible] در آورد [illegible]

سوار کرد گفت از کجا می آیی چابک سوار گفت از مرو می آیم چابک سوار نصرم نامه [illegible]
[illegible] آن خارجی نامه را از چابک سوار گرفت بر گردید داخل بارگاه گردید مروان را [illegible] عبدالجبار
[illegible] گفت [illegible] گفت [illegible] اولاد [illegible] نصر سیار نامه بدرگاه [illegible]
نامه را [illegible] مروان گذاشت مروان نامه را [illegible] برداشت چون بر مضمون نامه مطلع گردید [illegible]
شاهزاده [illegible] را [illegible] نامه نوشته دیده [illegible] مروان بر آمد [illegible] انداخت گریبان
چاک کرد [illegible] عبدالجبار [illegible] مروان یعنی مضمون نامه را [illegible] عبدالجبار گفت [illegible] مروان
گریبان پاره کرده [illegible] هزار [illegible] گریبان پاره کرده مروان [illegible] که جواب
مهلال ابن لونک [illegible] تا [illegible] روز در ماتم شاهزاده بودند بعد از ماتم [illegible]
[illegible] زنبیل ابن زید [illegible] زنبیل ابن زید [illegible] که او [illegible]
هزار مرد [illegible] بودند [illegible] هزار [illegible] آن خارجی [illegible] داشت که او [illegible]
[illegible] آن خارجی [illegible] مروان [illegible] از آنکه زنبیل ابن
زید را روانه نماید [illegible] نامه بجهت نصر سیار [illegible] فرستم [illegible] آن خارجی را
[illegible] مروان [illegible] نامه [illegible] کردند بجهت مهلال ابن لونک فرستم
احوالات [illegible] شاهزاده به جنگ ابوتراب [illegible] کشته شدن [illegible] را در آن نامه [illegible] کرده
[illegible] داشت [illegible] نامه را به [illegible] داد و روانه [illegible] کردید [illegible]
[illegible] اما از [illegible] چون زنبیل ابن زید به [illegible] قلعه [illegible] رسید [illegible]
[illegible] فرستاد [illegible] زنبیل ابن زید [illegible]
[illegible] مروان [illegible] زنبیل ابن زید روانه [illegible]

نصر سیار رسید و بجای خشلن بهجت لشکر آورد که زنبیل ابن زید [illegible] به کنگ نوی آید چون این خبر
بنصر سیار رسید فرمود طبل بشارت بنوازند در آوردند صدای طبل بشارت چون
بسمع امیر سرداران رسید منتظر بود که جاسوسان خبر بیاورند که در میان [illegible]
در آمد زبان بدعا و ثنای امیر سیار بجای آورد گفت یا ایها الامیر پسر زید زنبیل بن زید با صد و هشتاد
هزار خارجی مدد نصر سیار می آید آنگاه از آن جانب نصر سیار تمام سپاه خود را برداشته باستقبال
آن خارجی روان گردید زنبیل بن زید را باستقبال هر چه تمامتر داخل قلعه [illegible] چون
نیز دیگ قلعه رسید نصر فرمود تا در بیرون قلعه خیمه و سراپرده بر پا کردند نصر سیار گفت ای
زنبیل چرا داخل قلعه نمی شوی گفت کسی را [illegible] که از ابو ترابیان [illegible]
نصر سیار دیگر چیزی نگفت زنبیل داخل سراپرده گردید نصر [illegible]
خود کشیدند مجلس شراب مهیا کرده به صحبت نشستند بعد از آن نصر سیار دستی بدست گرفته
بهای های بگریه در آمد زنبیل روی بنصر سیار کرد گفت سبب گریه تو چیست [illegible]
از بیم شمشیر نصر سیار [illegible] ابو ترابیان [illegible] زنبیل گفت چه قدر [illegible] از ابو
ترابیان [illegible] ابو ترابیان [illegible]
روز به صحبت نشستند روز چهارم زنبیل روی بنصر سیار کرد گفت بفرما تا طبل جنگ بنام من
بنوازند در آورند نصر سیار امر کرد تا طبل جنگ بنام زنبیل بنوازند در آوردند [illegible]
چون صدای طبل بسمع امیر نامدار رسید [illegible] سر [illegible] گفت [illegible] طبل جنگ
بنام من بنوازند در آورید [illegible] یوسف [illegible]
طبل [illegible] صدای [illegible] طبل جنگ [illegible] بنوازند
در آوردند

در آوردند طبلخانه سرداران را [illegible] در آوردند چهل هزار نفر [illegible]
را بنوازند در آوردند [illegible] الا [illegible]
[illegible] نصر سیار کرد که این چه خبر است [illegible] بنوازند
در آورده اند فردا بمیدان داری او را [illegible]
[illegible] بر سر [illegible] فردا [illegible]
که با صاحب [illegible] میدان [illegible] بر سر [illegible]
روز دیگر [illegible] نیزه دار [illegible] سوار
[illegible] در آید [illegible] جنگ در بر آمدن
آفتاب عالمتاب [illegible] بیرون کرده عالم را [illegible]
[illegible] در برابر یک دیگر
صف آرای کردند علم داران علم بالا کشیدند دلیران رخش در صحرا کشیدند
میمنه و میسره و قلب و جناح در برابر یکدیگر آراسته امیر نامدار میمنه سپاه [illegible]
[illegible] قلب و جناح [illegible] یوسف [illegible] داد
مردم خوارزم [illegible] یوسف را [illegible] داد [illegible] نامدار
[illegible] میدان را [illegible]
[illegible] میدان [illegible]
[illegible] ابراهیم خوارزمی [illegible] ابو العلا و ابو الحسن [illegible]
[illegible] ابو [illegible]

و سایر عیاران اما چون مسلم امام حسین را بجلی در آوردند سید احمد چون در اردو
بنو هاشم مسلم خاما بود چون زنبیل ابن زبیر را نظر بر آن طمطراق انداخت و روی به عیار ساز
کرد گفت بارک الله بر آن که مدت عمر از ده سال سی برس هیچ کس بگذارد اینها را
تا که میگویند کدام است دل نمی آید گفت آن جوان است که بکتاش نهاد در پیش مقابل ایستاده
است مجلس رستم دلاور دستان و سام نریمان زنبیل بار از حلقه رکاب خالی کرده خود را
بعضی عیار اسب کرده میل دیو قد بر قوم که مرکب آن ستا کرده تنگ زبر تنگ مرکب را کشید
جست بر میدان بی پروا آمد هر مرکب زده نیزه خلق از بناگوش مرکب بدر کرده اراده
میدان شد مرد بر بزرگی بجای آورده بعد از آن نعره از نهاد بلند کرد روی بصف سپاه
ابو مسلم کرد گفت ای ابو مسلم خوش باش دیگر دلاوری بفرست یا خود به میدان بیا
اگر من از تو بنا نشد و من بیایند تا دست برد مردان را ببیند چون آن خارجی سخن
بگفت امیر بطرف سرداران نگاه کرد که کدام دلاور اراده میدان محاربه زنبیل میکند که علی جبه
ای برگ برزده خود را بپای علم رسانید از مرکب فرود آمد در برابر امیر سر فرود آورده اجا
زت میدان خواست امیر او را دعا کرده گفت برو که خدا یار و یاور تو باشد پس لعل جبه
اشاره به عیاران کرده تنگ زبر تنگ بعزم جنگ درکشید مدد لعل جبه جست چو مرد
زنبیل سوار شد که مرکبی داشت که اسم [illegible] تعریف [illegible] با آهنگ سو
اری چون مردان شد … زمین بهای هفتم آسمان شد … بر ستاره ان چابک
در رسیدند … چنانچه صرصر گشتند … گرد از میان آن [illegible] حاجی
کر هنر کردنش زاید [illegible] … تا آن مرکب [illegible] جولان در او [illegible] بر مرکب زده
سر

سر راه را تنگ تنگ بر زنبیل کرد که زنبیل دست بها کرد جوان هر مع پوشی نظر در آورده روی
بلعل جبه کرد گفت ای جوان کیستی چه نام داری اسم خود را بگو بدانم با کیست محاربه میکنم علی
جبه گفت من برادرزاده محمد شاه بن داود هستم خواهرزاده لعل جبه بلند گمان
میگویند چون این سخن بگوش آن خارجی رسید روی به لعل جبه کرد گفت خلیفه با شما
چه بد کرده بود که از خلیفه برگردیدید باز دشمنان دست یکی کرده عالم را به فساد
آورده اید خون هزار مسلمان را ریخته فردای قیامت جواب معاویه و یزید را چه خواهی
داد الحال [illegible] سخن من گوش کن باز بیا همراه من تا ترا بنزد خلیفه برم اگر [illegible]
[illegible] مرا از جهت بزرگی [illegible] از نامردان [illegible] باشم لعل جبه گفت تو ای [illegible]
بگو به بینم تا مرا در بارگاه مردان اعتباری هست یا نه آن خارجی اسم خود را بیان
کرد لعل جبه گفت الحال وعده کردی که جای عم مرا از برای من میگیری چون این سخن
را از لعل جبه شنید خوشحال شد گفت وعده کردم لعل جبه گفت دست بمن بده
با ما بیعت کن زنبیل فریب لعل جبه را هم چه آب نبات خورد دست فورا به لعل جبه داد
لعل جبه هم دست دیگر چنان [illegible] بر بناگوش زنبیل آشنا کرد که [illegible] زنبیل
از حلقه رکاب خالی کرده بر زمین خورد که هم چو سگ [illegible] نقش بست لعل جبه [illegible]
[illegible] دست او را محکم کمند بر بست عیاران رسیدند
[illegible] او را گرفته بصف سپاه بردند اما [illegible] آن حال را مشاهده کرده بود
[illegible] بر آمد [illegible] دست [illegible] روی بصف سپاه زنبیل
کرد گفت [illegible] دیگر چه ایستاده اید که یکباره [illegible] هزار سپاه زنبیل [illegible]

سپاه نقره سیاه آرزو در میدان کردند لعل جبه دست به شمشیر کرده زد خود را به میان
سپاه گفتار امیر ابومسلم [illegible] کرد و یک [illegible] در پای [illegible] حرکت
کرده به گلگون جبه رسید شد امیر نامدار [illegible] برداشته هر طرف [illegible] روی
سرکرد از گشته [illegible] بالای [illegible] انداختند اما نقره سیاه [illegible] بنظر در آورد
بهرام دست بر سر خود زده روی بداغ کرد گفت ای داغ فکری بکن داغ گفت مرا
سوار کن به جیحون دیگر [illegible] رسید نقره سیاه گفت ای خارجی هرگز یک حرف خبر
از زبان تو بیرون نیاید اما مهراب در گرم محاربه بود نظر انداخت بپای علم
نقره سیاه را نیز دید روی بپای علم کرده جنگ کنان خود را به پای علم رسانید
علمداران [illegible] کرد [illegible] منتظر در آوردند علمدار او را [illegible] مهراب شاه
روی به علمدار کرد گفت ای خارجی دست از علم بردار علمدار گفت ای شهریار مرا با علم
بسته اند مهراب شاه گفت ای خارجی من ترا خلاص میکنم دست به شمشیر کرده روی به علمدار
نهاد چنان بر [illegible] که علمدار [illegible] علم دار را [illegible] علم [illegible] کرد [illegible] علم را سرنگون
کرده چون نقره سیاه علم را سرنگون کرده دیدند روی [illegible] دندان [illegible] تنگ
کمر [illegible] شاه [illegible] دید [illegible] علم شاه را سرنگون کرده گفت ای [illegible] این چنین باشد
پس نگاه کرد دید که نقره سیاه [illegible] فرسنگ [illegible] قلعه [illegible] انداخته
دیده در قلعه باز شد روی [illegible] کرد گفت دلیران [illegible] که بدبختی [illegible]
بر [illegible] قلعه [illegible] از تخته پل گذشته داخل قلعه [illegible] دست به شمشیر
کرده داخل قلعه شدند دلیران آذربایجان [illegible] کس سر [illegible] زمین گذاشته

بدبختی زرباشاه داخل قلعه شده اند چنان [illegible] در قلعه انداختند که
الامان [illegible] اما مهراب را [illegible] دید که طرفه شیون و طرفه غوغا است
احوال [illegible] پرسید اندرون قلعه چه شده گفتند زرباشاه قلعه را تسخیر کرده
است مهراب گفت [illegible] آذربایجان [illegible] اما نقره سیاه دید
که قلعه از دست رفته آه [illegible] برآمد دست بر سر خود زد خاک [illegible] بر سر
ریخت گریان شد روی به [illegible] خود کرد گفت فکری بکن [illegible] گفتند یا ایها الامیر
سوار [illegible] دیگر [illegible] علاج [illegible] نقره [illegible] را با داغ [illegible] متوجه
بطرف [illegible] اما امیر نامدار دید که زرباشاه قلعه را تسخیر کرده است با جمع سرداران
[illegible] قلعه رفتند چون داخل قلعه شدند سرداران را [illegible] دادند را بسته
در میان لشکر [illegible] تیغ [illegible] انداختند در قلعه آتش [illegible]
خدایان برخواستند [illegible] برهنه شمشیر بگردن انداخته خود را [illegible]
امان خواستند امیر گفت آنان [illegible] کرده از سر
شدن مسلمان شدند امیر نامدار از [illegible] خاطر جمع کرده [illegible]
[illegible] امام [illegible] محمد [illegible] امیر در [illegible] خاطر جمع کرده [illegible]
بود [illegible] احمد [illegible] عالم [illegible] کرد گفتا

در سینه خنجرت جهان گیر است / کز [illegible] استخوان باشد
نشود کار عالمی بنظام / ور نه [illegible] در میان باشد

هر سال [illegible] سید احمد را به [illegible] نوع [illegible] که [illegible] کرده داخل

باز هم کرد اما او انگشت قبول بر دیده گذاشت چادر سیاهی داشت بهر جا که بجا ری میرفت همراه می برد

چادر را بر مرکب بار کرده دختران خود را بر داشته متوجه راه شد نادر را بر ملک بگذار پس دکمه از

نفر سیاه دارد زیاد [illegible] که در مرو شاه جهان جانشین نفر سیاه بود فتح [illegible] کرده دید

که شکست از دست ابو مسلم خورده اراده مرو دارد بزرگان [illegible] در باب کردن ابو مسلم

تعجب کرد بزرگان مرو تابع شده گفتند هر چه بگوی [illegible] میکنم با دواج یزید

معاویه مادر را با همراه خواهر همه میر دیم درست دیگر از مردان خواسته امیر مرو میکنم

پس آن خارجی فرمود تا خانه بنا کردند بر سر یک ستون زیر عمارت را خالی کرده روی او را تخته

پوشش کرده یک سر ستون را از تخته گذاشته در زیر ایوان فرمود جای کندند [illegible] را

تخته گذاشته [illegible] او را در زیر عمارت نگه داشتن غلامی را از مال خود آزاد کرده قرار

داد که در زیر باشی روزی که دوستان را بمزد داخل کردم او را با همین عمارت خواهم

آورد وقتی که پای خود را در بالای تخت نهم زدم صدای پای مرا که شنیدی [illegible] کن

که تخته از زیر ستون بیرون آید عمارت بر سر دوستان فرود آید عالم از [illegible] خالی شود این

فکر را کرده [illegible] کرد که هیچ کس نفر سیاه را استقبال نکند جواب نفر سیاه با من است

همه گفتند هر چه تو بگویی رضای تو است پس نفر سیاه به همه جا می آمد دست شکست خورده چنین دا

نستند که نفر سیاه [illegible] مرو شاه [illegible] از عقب نفر سیاه [illegible] نفر سیاه

بود منزلی مرو رسید [illegible] پیاده [illegible] نفر سیاه [illegible] که تو از کجا می آیی بکجا میروی

نفر سیاه در باب [illegible] آمد روی به خواجه محمد طاهر کرد گفت دیدی ما زیاد [illegible] آن بود

[illegible] امیر خراسان کردیم امروز [illegible] سال است که مال [illegible] بجهت

خود خور

[illegible] خورده [illegible] که این چنین تحفه [illegible] داده است [illegible] فرستاد خواجه محمد طاهر

خبر [illegible] داده گفت البته خبر ندارد اگر خبر [illegible] خود برخواسته میآید نفر

سیاه [illegible] خواجه محمد طاهر خبر کرد گفت این شکست خوردن [illegible] همه جا شهرت

کرده است از آن منزل برخواست بمنزل دیگر آمد باز هیچکس از طرف مرو [illegible] نفر سیاه

استقبال [illegible] در آن منزل ماند باز کسی باستقبال نیامد این مرتبه نفر سیاه

چنان [illegible] تار کرد [illegible] از آن جا برخواسته متوجه

راه کرد [illegible] مرو رسید دل گیر [illegible] چون نفر سیاه

نزدیک [illegible] تا در دروازه را باز کردند چند نفر از

بزرگان جمع کرده [illegible] نفر پیش [illegible] باستقبال نفر بیرون آمدند نفر سیاه

نظر کرده [illegible] جمع قلیل از شهر بیرون آمدند نفر سیاه [illegible] طرف

نگردید ما زیاد [illegible] نزدیک رسید [illegible] نفر [illegible] زیاد [illegible] گفت ما زیاد

سلام کرد [illegible] آورد نفر سیاه [illegible] در میان [illegible] انداخت روی

بطرف ما زیار کرد گفت [illegible] که با نزده سال [illegible] امیر مرو کردم تا [illegible] استقبال

[illegible] جماعت مرو را [illegible] یک منزل استقبال [illegible] ما زیار

گفت [illegible] هر چه کردم بدولت خواهی تو کردم [illegible] سابق مرکب را باین

طرف [illegible] بخدمت [illegible] عرض [illegible] نفر مرکب را بدان طرف صحرا براند ما زیار و نفر [illegible]

[illegible] گذاشته [illegible] مشغول شدند خواجه محمد طاهر خبر [illegible] داغ [illegible]

کردن [illegible] یک کلمه از آن [illegible] بشنوند [illegible] گفت نفر سیاه [illegible]

این مرتبه با من صلاح می‌بینید تدبیر کار چیست چنان کنیم که سلامت نصیب ایشان هر دو را
یکدیگر گفتند لشکر بسیار عظیم گرد آمده است گرد ابر گرد این دره مردم ایستاده‌اند از پیش
بدر رفتن باز بازگرد دیدیم و آمد اما ما زیاد لشکر بسیار با هم کنکاش و مشورت کردند که اگر
داغ با خواجه محمد امام حنفی اگر یک کلمه از آن سرکوشی می‌دانستند البته با ما بر سر بستند
اما چون لشکر بطرف ... رفتن ما را باز رفت شود در قلعه را به بند ازید اما از آن جانب
چند روز دیگر امیر نامدار در قلعه بود بعد از چند روز ... بجانب ... سرداران از کنج
لشکر خوارزم گرد ... دلاوران ... ایستاده ... داد و ... در برابر
امیر ... آورد ... را برداشت ... دلاوران ... هم برداشت
راه ... بیشتر ... اما بزرگ مردم ... اما ... اهل حصار
در بالای برج ... کردند با بزرگان مردم در بالای برج قرار گرفته تماشای ...
امیر نامدار ... کردند چرا که تعریف امیر نامدار را شنیده بودند ... دیدند که از طرف
قشون ... گرد در میان گرد دل گرد ... هر ساله علم ... هزار کس
در ... علم ... در پای علم برادر ... محمد شاه خوارزمی
... شاه را ... آوردند ... بارگاه امیر نامدار ...
کردند ... از ده هزار ... تمام ... ده ... امیر ...
... سرداران ... از ... حکم کردند که قلعه را باز کنند که هر کس خواهد ...
... خود ... از طرف قلعه ... گرد دیگر نمایان شد ... علم
... هزار سپاه ... در پای علم ... گمان ... تمام ... ده ها

... هنوز ایشان در ... بودند در میان گرد دل گرد ... ساله
علم ... هزار دلاور در پای علم ... خوارزمی هنوز ایشان ... بودند که از
گرد ... در میان گرد دل گرد ... پنج ... علم ... پنج هزار دلاور در پای
... علم ... خوارزمی هنوز ایشان ... بودند که گرد دیگر نمایان شد در میان
گرد ... گرد ... هر ساله علم ... هزار کس ... علم ... خوارزمی هنوز ایشان
... بودند که ... کرد ... کرد ... از
تا ... گرد ... در میان ... دل گرد ... هنوز ایشان ...
... بودند ... علم ... هزار دلاور در پای علم ... هنوز
ایشان ... بودند که گرد دیگر نمایان شد در میان گرد دل گرد ... هر ساله علم
... هزار کس در پای علم ... اصفهانی هنوز ایشان ... بودند
که گرد دیگر نمایان شد در میان گرد دل گرد چهل ... علم ... چهل هزار کس
در پای علم رستم ... سید حسن هنوز ایشان ... بودند که هر از ده
هزار دلاور ... حارث شاه عرب هنوز ایشان ... بودند
گرد دیگر نمایان گردید در میان گرد دل گرد چهل ... علم ... چهل هزار کس
در پای علم ملک ... خان ... خان ... تاج ... افراسیاب خان ملک
... چهل هزار نفر ملک ... بسیار ... نفر ... داده ...
داد ... نفر ... رسید جماعت خلق مردم ... که ... بدید اما
... ایشان ... بودند که گرد دیگر نمایان شد در میان گرد دل گرد ...

هر کاره علم نشانه هشتاد هزار کس و دو پای علم کوه شکوه پای و نهنگ پیکر پردلی رستم ملک
عرب [illegible] آذربایجان پسر [illegible] خان بهادر پادشاه تبریز هنوز ایشان فرود نیامده
بودند که گرد دیگر نمایان شد در میان گرد دل گرد [illegible] بر کاره علم نشانه سی هزار کس پیش پیش
مسلم ملک عرب [illegible] هنوز ایشان فرود نیامده بودند که هزار [illegible] خیل سیصد پنجاه
ترک [illegible] گرگدن [illegible] بعد از آن هزار ده [illegible] پیل دار و شتر
دار [illegible] از ایشان [illegible] خاقان خوش
سلام که همه با واز بلند می‌گفتند لا اله [illegible] محمد رسول الله [illegible] الله بعد از ایشان
هزار ده هزار [illegible] جنگ ها در [illegible] آب [illegible] میدان به [illegible] امیر
نامدار نه [illegible] بعد از آن هزار ده [illegible] کمان ها [illegible]
گوشه بر جنگ در آورده بیرقهای جنگ [illegible] کمان پیوسته [illegible] در میان گرفته
بعد از او [illegible] و ابن [illegible] امیر کون [illegible]
بعد از آن [illegible] علم نشانه [illegible] هزار [illegible] هزار سپاه
یوسف [illegible] هزار سپاه امیر کون [illegible] سپاه امیر نامدار
چنین علامت نمایان شد نقاره خانه‌ها را بنواختند [illegible] ناگاه [illegible]
داران [illegible] شاهان و پادشاهزاده [illegible] برخواسته باستقبال امیر نامدار سوار
گردیدند صاحب سخن این چنین روایت میکند که سه ماه متصل لشکر امیر می‌آمدند بقلعه
[illegible] جهان [illegible] شدند که [illegible] همه
بر آورد [illegible] رسیده [illegible] و عطر [illegible]

بهم رسانیده اما از بالای برج [illegible] دید که علامت امیر نمایان شد [illegible] هزار کس [illegible] بزرگان
[illegible] امیر داشته [illegible] هزار هزار قرآن [illegible] گرفته سر و پا برهنه از قلعه بیرون آمدند
[illegible] که تمام سرداران و پادشاهان از مرکب پیاده شده اند در جلو امیر [illegible]
می‌آمدند یک طرف امیر کون [illegible] طرف دیگر خواجه سلیمان [illegible] امیر [illegible]
شده می‌آمدند اما امیر نامدار را چشم بدر قلعه افتاد که جمع کثیری سر و پای برهنه از قلعه
بیرون آمدند چیزی در سر گرفته اند بطرف امیر می‌آیند چون نزدیک رسیدند امیر
[illegible] قرآن بسیار [illegible] در آورده [illegible] جمعی [illegible] گرفته [illegible] راه امیر ایستاده اند
امیر خیره خیره نگاه کرد بجانب خواجه سلیمان گفت این چه قرآن است این چه جماعت هستند
[illegible] می‌آیند خواجه بطرف ایشان روان شده امیر کون [illegible]
رسیدند از [illegible] احوال پرسیدند [illegible] احوال خواب دیدن سلمان [illegible]
[illegible] همه را [illegible] امیر [illegible] امیر گفت [illegible]
[illegible] که [illegible] چه مطلب دارد [illegible] امیر نامدار را آوردند امیر [illegible]
گروه [illegible] چه مطلب داری [illegible] گفت [illegible] کردم
شب در خواب [illegible] اصحاب [illegible] را بخواب دیدم [illegible]
بودند [illegible] رفتم و سلام کردم جواب [illegible] گفتم
یا رسول الله چرا از بنده رو گردان شدی گفت جهت آنکه [illegible] خدا و رسول خدا
دعوای خون حسین ابن علی [illegible] چرا [illegible] اگر [illegible] خواهی [illegible]
از تو [illegible] قلعه [illegible] امیر [illegible] داخل قلعه [illegible] بنده از خواب بیدار شدم

صحبت خواب را به جماعت مرو بیان کردم جماعت مردم در آن شب آن چه که بنده در خواب
دیده بودم ایشان هم در خواب دیدن ایشان نیز تابع شدن با اعتبار الامیر صد هزار
لعنت خدا بر یزید بر مردان بر معاویه بر ناکسان یزید بر نفرستادید آن هزار و ده هزار
کس که همراه مازیار بودند صدای سرنگ [illegible] بالکم مهیا کردند امیر نامدار ایشان را مهربانی
کرده از هر کس [illegible] شدند پس آمد زیارت قرآن کرده می خواست به بارگاه داخل
شود مازیار پیش آمد گفت یا امیر [illegible] نوکر دم اگر بقلعه داخل نشوی من مسلمانی
خود را قایم نمی دانم امیر دست مازیار گرفت گفت انشاءالله مازیار گفت بلاگردان
نوکر دم مرا الحسن کرده که مرا محرم نکرده ای پس بهر نقد [illegible] می کردید که داخل
قلعه بشود بعد از آن همراه ده هزار پادشاه در [illegible] داخل قلعه گردید تمامه
سپاه در بیرون ماندند امیر چون داخل گردید مردم [illegible] امیر را استقبال کرده امیر عجب
دارایی نگاه می کرد چرا امیر [illegible] امیر بود همه جا سرگردانی آمد تا به در بارگاه رسید باز
حلقه رسان خاک کرده داخل بارگاه شد نقاره های بشارت بنوازش در آوردند که امیر
نامدار امشب را به روز رسانید روز دیگر امیر نامدار نشسته بود که یک مرتبه فریاد از در
بارگاه بلند گردید به حیثیتی که تمام سرداران سراسیمه شدند که امیر بعون خواجه سلیمان
مازیار که [illegible] بودند بیرون آمدند که جز معلوم کنند امیر اضطراب می کرد
که یک مرتبه در بارگاه [illegible] بیست هزار کس بفریاد آمدند که امیر نامدار از پی [illegible] مدتها
ست الغیاث گفت [illegible] بلاگردان نوکر دم می باید بجانهای ما بیاید چون ما مسلمان شده ایم تا قدم
بلیده ما بگذارید ما را امان نمی گیرم می باید بجانهای ما بیاید مازیار گفت بخدا قسم تا سر در بدن دارم

این سخن می

این سخن می گفت ایشان فریاد می کردند با ما با ما [illegible] قلعه بدن بر داد و با صحابه همه بیاید
مازیار با دل نمی آید که تا این چنین جای ندارد که لایق امیر باشد هر چند مازیار دست
[illegible] ایشان قبول نمی کردند آخر مازیار گفت هر کدام امیر را حاجت دارید می باید سرداران
او [illegible] دانسته باشند سرداران را به جانهای خود می باید چنان است که امیر را برده
باشند آن که از دین باید کرد که بلاگردان شاه ای نوکر دم سرداران را به عوض خود بدل [illegible]
بده که من می گذارم که تو به خانهای خود [illegible] اگر ایشان چنان جای ندارد که
لایق تو بوده باشد پس امیر نامدار سرداران را مرخص کرد که چند نفر بروید همراه ایشان
[illegible] سرداران از بارگاه بیرون آمده هر کدام را که می دیدند ده نفر [illegible] یکی را گرفته
این می گفت من می برم دیگری می گفت که من می برم القصه چنان بارگاه سرداران را خالی کردند
که هیچ کس در بارگاه نماند تا حدی که عیاران و پیادگان هم بردند امیر نامدار ماند و مازیار
خدمتکاران هم نگذاشته که در خدمت امیر باشند اما ایشان که سرداران را بردند
بجانهای خود ایشان [illegible] در رختخواب [illegible] سرداران زدند که داد ایشان
[illegible] نه امیر از ایشان خبر دارد نه ایشان از امیر خبر دارند اما امیر
نامدار [illegible] که خبر شد دیدند که تمام و خدمتکاران و عیاران [illegible] که بدربار
گاه ایستاده بودند [illegible] امیر [illegible] در بارگاه و مازیار امیر را [illegible]
دیگر [illegible] که چه [illegible] باید معلوم کنند که سرداران بجا
[illegible] چند نفر [illegible] سرداران
را [illegible] نمی شود که [illegible]

نماز خانه بجهت رشاس حمام معقول طبع نوبت اگر دماغ داشته باشد بسیری می توان
کرد امیر پس پردن آمد هر چند نگاه میکرد هیچ کس را نه از پیاده نه از سواره پیدا نیست
امیر دیگر بی آرام گردید تا خانه که مازیار حمامی بود که بر سر ابومسلم فرود آورد خوف باندرون آمد
امیر هم داخل شد خانه بنظر درآورد که نه دیوار دارد نه ستون سوای یک ستون امیر
متحیر گردید مازیار دید که امیر ایستاده نگاه میکند در سر الوس را پیش کرده پای ستون
تخت گذاشته بود بالای تخت نشست امیر لاعلاج آمد بر بالای تخت نشست گفت این چه قسم
خانه ایست که استحکام ندارد گفت آنا امیر بالای تخت نشسته مازیار گفت یا ابن الامیر
برادر منیژه درین بود که از سر جهد آمده چند دانه جواهر خوب آورده بنده نگاه
داشتم که بیرون بیاید زر بها آن را از او بخرید برادرم گرفته به جهت سرکار شما ضبط
نمودم اگر اجازت دهی بجهت حاضر بکنم امیر اجازت داد که مازیار بیرون رفت امیر هم
بیرون آمد چون مازیار اراده آمدن کرد بدر خانه رسید پای خود را بر روی تخت نهاد صدا داد
صدای تخته بلند شد غلام رسید امیر مظفر بود که مازیار برفت داد اسم بیرون آید یک مرتبه
غلام آن مرکه را رسید داد ستون خانه بحرکت در آمد امیر رفت که از جا حرکت کند که تمام
عمارت سراز پیر شد بر سر امیر فرود آمد مازیار چنین دید که عمارت بر سر امیر فرود
آمد امیر بفرمود تا نقاره بشارت بنوازش درآوردند این خبر در شهر چنین شهرت کرد که
عمارت بر سر ابومسلم فرود آمد در یا دریا لشکر در پیرامون شهر بود دیو تاز [illegible] تمام لشکر
بود دیگر [illegible] که اسم رستم داشته باشد چنین سپاه امیر نامدار شنیدند گریبان پاره
کرده خاک بر سر کردند دیو تاز دید که سپاه یک دیگر خوردند نیز دیگر چنین که بر اسم خود دیس

حمزه میرزا

خیمه بخیمه میکردید سپاه را دلداری داده می گفت یاران خاطر جمع باشید که دروغ است
هزار ده هزار پادشاه باشد زاده دست دار همراه امیر است آخر یک تن زنده خواهد بود
صبر کنید تا به بینیم چه میشود مازیار هم نامه قتل امیر را با تمهیدی که بجهت سرداران کرده بود نوشته
همراه فرستاد بجهت لنفر سپاه چنین نامه بنفر سپاه رسید بسیار خوشحال شد داغ
دید که لنفر سپاه از خوشحالی به پوست نمی گنجد رو به لنفر سپاه کرد گفت ای امیر گمان
دیوانه زنجی امیر در یا فرد ابتدای شود ابومسلم را از سنگ برانداخت که ...
سر بو ... گند لنفر سپاه گفت ای خارجی بمضمون نوشته مازیار سردار ...ستان ...سردار
ان او تمام شد و اقا گفت این چنین باشد ... معلوم میشود لنفر اراده ... کرده او
کیفیت چنین ... از ... ستمگران عالم ... که چنین خیمه سپاه را برداشته
بطرف مازندران رفت تا به ... سپاه ... آتش ... زده باشد
دست ... و السما ... و مجلس ... در جا در لبو ... ... نگردید که ... بدان ... از سید
احمد پیدا کند که ما در ... عالم ... دید که از ... کرد شد دوبیتی
کرد دل ... از ... سید احمد ... ستمگران
عالم چنین سید را ابدیاد ... از جا بر خواست بلاس سپاه برداشته یکبار چشمه
برده بلاس را ... سپاه گرد سید چنین یکبار چشمه آمد زنان ادید بلاس سپاه را در
... هر بار ... آن بلاس ... که من این ... هیچ ... سید ...
سید احمد ... زن کرد گفت ای زن ... اگر ... که بلاس سپاه ...
شوکه ... نه بلاس ... آن زن روی سید کرد گفت تو ... در ... که ... به جهت گر

تو زنده شو هرگز نشده که مرده زنده شود بلاس سیاه سپید نشود سید احمد بیدار شد
صندوق را از دوش برداشت همان جا دل زمین را کنده دفن کرده سر دست بگوش
سید احمد رسید که ای فرزندزاده امیرالمومنین ۳ سی روز این مرده را در دوش
کشیدی آخر تا چرا نگاه میداشتی که چهل روز تمام میشد زنده میگردانیدم چون این
سخن بگوش سید احمد رسید آه از نهاد سید برآمد از قهری که داشت دست به قبضه
شمشیر حضرت امیر کرده زد و بر زمین برکند اما ضعف سید احمد را میداشت روی
به زمین که داشت بعد از آن شروع بگفتن دادن کرد گفت سید احمد بحق جد تو که
دست از من بردار من [illegible] مشهور شهران عالم [illegible] ام سید چنین اسم [illegible] بشنید
(تیغ از دست) تیغ بداد [illegible] بیفکند میخواست بطرف [illegible] که [illegible] او را [illegible] سید را
بیجا در داخل کرد هر چند سید رای خواست [illegible] گفت سید گفت روز اول
که مرا بار [illegible] تکلیف [illegible] کرد گفت [illegible] امروز [illegible] خواهم کرد [illegible] آورده
مرا این [illegible] بیابان [illegible] کرده [illegible] گفت ای سید همان روزی که شما [illegible] آمدید ابومسلم
خلق خروج را با [illegible] خواست [illegible] کند سرداران را با رخصت [illegible] فردای قیامت [illegible]
داشته باشد این قدر [illegible] خواندند که سید را [illegible] کرده پس [illegible]
هم روانه راه [illegible] سپیده [illegible] گفت [illegible] اسباب را بر داشته بدین [illegible]
جایگاه [illegible] همراه سید بطرف مرو آمدند تا در عرض راه شنیدند که امیر ابومسلم در زیر
عمارت مانده است آه از نهاد سید برآمد همه جا می آمدند تا بدروازه رسیدند مرومیان
را چون نظر بر سید احمد افتاد از شوق ذوق بر خواسته به استقبال سید آمدند گویان

ونالان سید احمد آن نژاد دلداری داده بدر قلعه که رسید دید چهار نفر از مردمان را سر از قلعه
بلند برداشته سرها را به نیزه کرده در بالای برج قرار داده اند که سر ابومسلم است اما
سید احمد را بدروازه رسید از راه برج به اندرون داخل شده از مردم مرو احوال
در بارگاه مازیار را پرسید گفت مازیار کدام است گفتند مازیار آن است که در بالای تخت
نشسته است پیش آمد گفت قاصد نفرم پیغام دارم بر سانیدن بارگاه گفتند
امیر مازیار این درویش میگوید که قاصد نفرم مازیار در شراب خوردن عشرت کردن
بود که [illegible] کرد قلندری بنظر در آورد گفت ای قلندر چه خبر داری سید گفت ملازم
امیر نفرم پیغامی دارم که در گوش تو بگویم مازیار گفت پیش بیا سید پیش آمد سر
گوشش بگوید دست دراز کرد گریبان مازیار گرفت از بالای تخت در ربوده دست به شمشیر کرده
نعره الله اکبر از [illegible] بر کرده گفت هر که داند داند هر که نداند بگویم تا بداند منم کشنده
[illegible] نهنگ [illegible] سید ملک خراسان سید احمد ابن محمد حنفیه بن مرتضی علی ع
دست [illegible] سام حضرت امیر کرده [illegible] میان [illegible] مازیار را [illegible] کرده بدست
دیگر [illegible] بر [illegible] شهران عالم خود را بدر قلعه رسانید [illegible] بدروازه بان
کرده گفت ای نامرد در دروازه را بگشا که امیر مازیار را [illegible] جنگ [illegible] ابو تراب [illegible] می رود
آن خارجی روی دست [illegible] را خورده در قلعه را بگشود [illegible] نعره از تمام
بلند کرد که تمام سرداران که در بند بودند [illegible] در بند بودند در بیرون
قلعه بودند [illegible] خبردار گردید دست [illegible] کرده ریختند بدرون قلعه سرداران با سید احمد
گرد [illegible] صدای [illegible] میکردیدند [illegible] جان [illegible] سرداران را محبوس کرده بودند

آن خانها بیرون می آمدند سرداران هرکدام خود را از بند نجات داده بعضی چهار دست
با بعضی بزانو بیرون می آمدند چون شنیدند که سید احمد از کثالت چنان فوت یافته
اثر کرده که تمام آزار را فراموش کردند هرکدام حربه بدست آورده جنگ کنان خود را
بسید رسانیدند نعش انداختند که الا با ذالله اما سید احمد مازیار را پیر کرده
این قدر بالا برده پایین آورده که تمام اعضای مازیار بهم ریخته بود که از هیبتش مازیار
روی بسید کرده گفت مدعای تو چیست سید گفت مدعای من آن است که آن عمارت که
امیر در زیر او مانده است بمن بنمای مازیار گفت ابو مسلم سه روز است که در زیر عمارت
مانده است تمام اعضای او خورد شده است سید احمد گفت بمن بنما مرده او را می خواهم
بیرون آرم دست مازیار را بکمند بربسته پیش انداخت متوجه بدان عمارت گردید
که امیر در زیر آن عمارت بود سید احمد عمارتی دید که چنان بر زمین هموار شده است که
اگر خشخاشی در زیر او بود نوچ شده سید احمد حکم بسرداران داد که برچینید
سرداران شروع کردند خشت آجر را برداشتند اما چندان گمان از امیر نداشتند
که چنین امیر بیدار در بالای تخت نشسته بود چون عمارت سر از بر شده است که در دولت
دانست بود بعجز بعجز امیر المومنین رعایت کرده همان جا که امیر السلام بود عمارت
داری نیز در زیر عمارت زنده مانده که شیئی بوجود امیر نرسیده اما در وقت برچیدن
خشت چوب امیر خبردار گردید دانست که هر ستون دشمن نرسند چون بسیار رسید
بر می چیدند امیر صدا در داد که اگر هر ستون اگر دشمن آهسته باشید که آزاری بمن
نرسد چنین سه شب سه روز بود که چیزی نخورده بود ضعف بسیاری داشت و نی که کمتر [illegible]

و امیر طرف را برچیدند دامی دانستند یکی از آن سرداران نظر نیز بر عمارت انداخت که بنیزه را ستون
کرده زنده و سالم نشسته است فریاد کرد که آهسته باشید که امیر زنده است غلغله در میان
سرداران افتاد شروع بواچیدن کردند تمام مرا که واچیدن کرد امیر را زنده دیدند یک
خوشحالی در میان افتاد که ما فوق او متصور نبود پس امیر را از زیر عمارت بیرون آوردند
اما ضعیف ناتوان بود سید احمد امیر را زنده دید خوشحال شد امیر پیش آمد که دست سید
را بوسد سید دستش را کشید روی امیر را بوسید پس بقدر قدری خوردنی آوردند
تا امیر اندک قوت گرفت تمام سرداران در برابر امیر فرود آمدند سید گفت ای امیر عجب
با قوت که هر از آدمی که بر گشت از [illegible] خوی گرفتی پس امیر اراده حمام کرد از حمام بیرون
آمد حکم بسرداران داد سوار شده روی بطرف امیر کون کرد گفت فیلها را داخل قلعه
بکن امیر کون هزار و دویست فیل را داخل قلعه کرد این فیلها امیر را دیدند در برابر امیر سر
فرو آوردند امیر روی بامیر کون کرد گفت در توابع تست من هر روز ایشان خواهم فیلها را
تنبیه کن تا مردم را [illegible] خراب کنند که امیر کون تنبیه ایشان را تنبیه کرده فیلها را انداختند
در میان شهر هر برج و باره که می دیدند چنان خود را بر آن برج می زدند که از آسمان
سکنان [illegible] یک داد ملائک محشر در مردمان که روز رستخیز هویدا شد مردم مرو
مازیار را نفرین می کردند اما هر چند خواجه سلیمان [illegible] بسیار می کرد که بود و طمع ندارد
اگر مازیار بدی کرده باشد مردم مرو را تقصیری نیست امیر گفت این جو به که به تو سرداران
[illegible] مردم مرو بخود خواجه سلیمان امیر را گفت هرچه کرده باشند بمن بخشش وقتی که امیر
نامدار مرو را بخواجه سلیمان بخشیدند که دیگر آبادان شد [illegible] خواجه سلیمان امیر کون را

کفت نیل‌ها را منع کن که امیر مرد را می بخشید پس امیر کون نیل‌ها را منع کرد. اما امیر نامدار
آنکاه در دار الاماره نماز بار نشست بفرمود تا نماز یار را آوردند امیر روی بجانب او کرد کفت ای
ای خارجی من چه بد کرده بودم که مرا این چنین خوار و ضعیف کردی نماز یار کفت چه فایده
اقبال تو بلند است اگر نه عمارت که بر سر تو فرود آمد اگر بر سر دیگری فرود آمدی کار تمام
شدی امیر کفت الحال این همه پیشکش تو پس در طاعت سخن من کن دست از دامن
یزید بردار با ما برادر شو و عهد کردم که مر ترا بجا بگذارم که امیر خراسان باشی
نماز یار روی با امیر کرد کفت این تکلیف را بر من مکن که فردای قیامت از غضب خدا به یک
مو [illegible] اندازم امیر کفت بعد از ین خدا بر تو باد پس بفرمود تا آن خارجی را چهار شقه
کردند و هر شقه را بر سر [illegible] دروازه آویختند بعد از آن مرد را به خواجه سلیمان
بخشید خواجه سلیمان شکر این نعمت [illegible] درست کرده و امیر بالین مرد را به خواجه
داد خواجه برادر خود خواجه [illegible] را جانشین خود کرد خواجه سلیمان [illegible]
هزار کس با و داد سکه و خطبه بنام امام محمد باقر زد اما از این طرف نفر سبار نامه
نماز یار خوشحال شد و [illegible] مرد را [illegible] و [illegible] ابو مسلم را با [illegible] چند نفر سردار
را بردار [illegible] خلیفه جهنم بردار داغ کفت یا ایها الامیر [illegible] روز دیگر [illegible]
[illegible] ابو مسلم [illegible] باشد کار خود را [illegible]
خواجه محمد [illegible] با داغ سخن کفتند پس نفر سبار چابک سوار [illegible]
[illegible] چابک سوار رفت [illegible] نفر [illegible] کفت الهی تا جهان
باشد استخوان تو [illegible] ابو مسلم به [illegible] هر چه [illegible]

مرد را بخواجه سلیمان بخ

مرد را به خواجه سلیمان بخشید اراده مرد و [illegible] دارد نفر سبار چون این سخن را
شنید آه از نهاد او بر آمد داغ او را دلداری داده کفت ای امیر بخت از تو دل
خلیفه برکردید یزید معاویه کشف کرامات بر طرف شد اما چند بر من میدهی که تعظیم
شوید هم ابو مسلم و هم سرداران ابو مسلم را بلای برسرشان [illegible] نفر سبار
کفت یک ساله باج و خراج مرد را [illegible] دهم داغ کفت من خواهم نفر کفت پس
چه می خواهی داغ کفت با من بیعت کن که فردای قیامت پی من به جهنم بروی نفر سبار
با داغ [illegible] کرد که فردای قیامت با تو بجهنم بروم تو چه [illegible] داغ کفت
سبحان [illegible] کفته اند که در پای قلعه بلخ خون ابو مسلم و سرداران ابو مسلم ریخته شود
نفر بر خواست و از بلخ [illegible] قلعه بلخ رسید جمشید خان که کوتوال
قلعه بلخ بود با [illegible] نفر سبار بیرون آمد نفر سبار را داخل قلعه کرد ایشان
چون نفر سبار داخل قلعه [illegible] جمشید [illegible] مجلس آرا [illegible] شراب می خوردند
که [illegible] در بارگاه [illegible] یک باده [illegible] مردان [illegible]
داخل بارگاه نفر کردید نامه مردان را بنفر داده [illegible] نفر سبار نامه را
کشوده دید که مردان [illegible] که در [illegible]
نفر [illegible] آبدار [illegible] از قفای [illegible] تو فرستادم
جان تو جان این [illegible] قدر او را [illegible] باشد که [illegible] بکار [illegible] آید
اما چند کلمه از محمود [illegible] که ای خارجی نامرد [illegible] مردان [illegible]
بجهت [illegible] این [illegible] بعد آن خارجی راه [illegible] تا [illegible] رسید نامه را

بمهلال داد مهلال ابن لونک چون بر مضمون نامه مطلع گردید که شاهزاده آیتی بک را ابومسلم
ساسان کشته شد مهلال ابن لونک تاج بر زمین زده گریبان پاره کرده خاک بر سر
ریخت چنان ماتم و شیون در مغرب بلند گردید که تمام مرد و زن مغرب دوبار تا چهل
تا چهل روز در ماتم بودند بعد از چهل روز که تمام شد روی بوزیر خود کرد گفت نامه
انشا کن در نزد جلال شاه عمی در مغرب که پهلوان اسلم را با لشکر گران بفرستد
به خونخواهی شاهزاده آیتی بک که بلای بر سر ابومسلم بیاورم که تا دامنه قیامت
از دل دنیا نرود بگوید وزیر مهلال بن لونک نامه بجهت جلال شاه در عم مغرب
نوشت چون نامه به جلال شاه رسید اسلم را با هزار باشند هزار سپاه روانه
مغرب بنزد مهلال روانه کرد اما اسلم چون داخل مغرب شد مهلال بن لونک
اسلم را طلب کرد احوالات شاهزاده را با اسلم بیان کرد که ابومسلم چنان نوردیده
مرا از پای درآورده اما اسلم گفت من کاری بورزکار روزگار دستان تا بجان او
بابد پا ورم که بداستانها بازگویند اما اسلم از بسکه دلیر بود هیچ مرکب او را
نمی کشید الا استر در عهد ابومسلم بند بود و هفت استر جیزن تا با ورا مذاشت
دستخان مغرب هم گفته بودند که هرگاه هفت استر بمیرد عمرش بآخر رسیده است آن
خارج اسم از ترس جان خود آن چنان محافظت میکرد از جان اما اسلم مدت
یک سال نیمه راه را کوتاه کرده هزار کس هم مهلال به اسلم داد که جمیع صد
هزار کس همراه اسلم بود اسلم دریا دریا لشکر را برداشته متوجه جانب قلعه
اتابرد شد ازو را در آمدن بگذارید که از ابومسلم گوش کن که چون نصر
سیار بود

نصر سیار و پنج زخت امیر هم روی نگار و فرمای شمشیر بر آن شیر شکار ارگنج مغراب شاه
کرد گفت پیشخانه را بطرف پنج شاه بسری مغراب شاه انگشت قبول بر دیده گذاشت بر خواست
پیشخانه با پنجاه هزار سوار و هزار و ده هزار فراش بر داشته متوجه قلعه پنج گردید همان
که جاسوس خبر آورد که پیشخانه ابومسلم ابن لیث در هر منزلی فرود آمدهاست پس جمشید خان
با نصر سیار فرمود تا برج را آراسته کردند سامان سپر آکرده بتمام مشغول شدند
روز آنه دیگر از طرف مروشاهجهان گرد عظیمی منتشر شده روی مهر و ماه را تیره و تار گردید در
میان گرد دل کرد چهار پرکاله علم شاهانه صد هزار کس در پای علم شیر شکار ارگنج
رسیده فوج تا با دلاه امیر را با چهار هزار چهار رسته ستون مرتب نگار بر سپر با کردند هنوز
اینان فرود نیامده بودند که گرد دیگر نمایان شد بیکه جا بجا گرد دشت پا شنیدنی گرد در خیمه
گرد را از گریبان تا بدامن چاک کرده در میان گرد دل کرد دست بر کار علم شاهانه سی هزار
کس در پای علم لعل چهره نبرد کمان رسید فرود آمدها خود آن فرود نیامدها بودند که گرد دیگر
نمایان شد القصه سه لشکر امیر ابومسلم می آمدند تا روزی که علامت امیر ابومسلم نمایان شد
تمام سرداران از جا حرکت کرده باستقبال امیر رفتند چون جمشید خان ابن اسد آیین
طمطراق از امیر نامدار دید بیدار بید جمشید خان هیبت زده برخواست به خلوت رفت بزرگان
خود را طلب کرد گفت مرا طاقت مقاومه با ابومسلم نیست نصر سیار را گرفته با پسر او دست
بسته بجهت امیر ابومسلم میبرم ابومسلم جوان مرد است البته قلعه را بمن فرو گذار میکند
جمیع بزرگان هیچ این سخن بشنیدند روی بجمشید خان کردند گفتند نصر سیار از اولاد ...
واصل خلیفه ... نیست بلکه نصر سیار زود بزور ... شود ... دیگر ... بد ... از این ... نصر سیار

مرد بزرگ گفت البته این را دیگر اظهار مکن جمشید خان از ایشان کرد اما چند کلمه از شیر
بخانان گوش کنید که چون شیر بخانان داخل بارگاه لنگر ستار شد بود داغ و شیر هر دو هم دیگر
را در یافتند چون بپاه لشکر امیر قرار گرفتند شیر بخانان با خود فکر کرد که در این جا نشستن
شراب خوردن فایده ندارد میباید رفت دستبردی نمود پس داغ را غافل کرده از بارگاه بیرون
آمد راه اردوی امیر را پیش نهاد بهزار جبر از طلایه درگذشت داخل اردو گردید همه جا
می آمد تا به در بارگاه امیر نامدار رسید دید که چراغها روشن کرده بارگاه را آراسته و پاسداران جا بجا
نشسته بعد از این قدر صبر کرد تا بارگاه بی همه خود ده سرداران یکان یکان به آرامگاه
حضور رفتند چشم شیر بخانان به لحاف ابری ملک ملک بزرگ نشان ملک زاده را افتاد عجب
جوانی را بنظر در آورد شیر گفت این سردار را میباید بیهوش کرد داغ بر دل دوستان
بگذارم سر بر بنای ملک زاده گردنا رسید بدر بارگاه ملک زاده این قدر صبر کرد تا کشیکچیان
آرام گرفتند از عقب خیمه در آمد هیچ خبیر نا گشته با ملبوس در آمد ملکزاده را دید خوابیده
چراغی روشن به پنجه با آمد چراغ را خاموش کرده پنجه و کجی عیاری را جنبانید و بر کرده یک شاخی
دار وی شد بعد در میان کجی ریخت به بینی دماغ ملک زاده آورده در وقت نفس کشیدن
بخ کرد دارو بکار سر ملک زاده رفت چنان بیهوش کرد دید آن خارجی دست به خنجر
کرده بالای تخت بر آمد رفت که سر ملک زاده را از تنه بدن بردارد در آنجا ملاحظه رسید
که چون کشیکچیان هنوز دیگر خوابیده بود گفت اگر هر غرا سر از تنه بدن بر داری دست با
هنر دستی برده گلیم را پهن کرده ملک زاده را میان برده گلیم بجنبید راه را
گرا آمد بود بدر رفت از طلایه درگذشت با بیرون نهاد می خواست راه شام بر دو اما چند
کلمه از داغ

کلمه از داغ بشنو که داغ در بارگاه نشسته بود دید که شیر بخانان شب از بارگاه بیرون رفت
دیگر باز ورون نیامد دغدغه در دل داغ افتاد گفت مبادا که این خارجی در اردوی امیر دست
بردی بکند دیگر پس از سیلاحمه و عیاران لشکر اسلام جگونه رندانه از بارگاه بیرون
آمد راه اردوی امیر را پیش گرفته می آمد تا به سر راه که یک راه بطرف شام میرفت
راه دیگر بیابان ارگنج بود همان جا تنها ملاحظه کرده خود در یک سو نشست قفقار شیر بخانان می آمد
تا بجائی که داغ نشسته بود داغ از دور سیاه پوشی را دید غلطید پهلوی بر زمین گذاشت بنظر
شیر در آمد بر گردید گوله بار را بجای پنهان کرده باز هر سیاه پوشی رفت تا به آنجا رسید
داغ تنها نشان داده مهربانی شیر از زمین جدا شده مهر پیشی بر زمین نقش بست داغ
سودا پیش آمد چنین یک مشت ها کرد شیر را دید شیر داغ را دید یک دیگر را در یافتند
شیر گفت داغ بچه بکار آمدی داغ گفت حرفی بود خواستم بتو بگویم فرصت نشد هر چند
در اردو گردیدیم ترا نیافتم دانستم که آمدی می خواهی دستبردی بنمائی الحال الله بجوم
که شاید که یکی از سرداران دوستان بجنگی رافته بسلام با این جانا تنها را دیدم
اما تو از قدم آمدی مدت مهربان است ای از من هنر سیدی که چرا اسب دست بر دل
می کنی چیزی بر در گاه خلیفه من دوستی کنم جهت حیث داغ گفت بجهت آنکه اگر دست
بردی بکنی آن سردار ها را از بر دارم لنگر ستار باسم هم بر داشته بدرگاه خلیفه من دوستی
چه کسی می گوید که این جان فشانی را داغ کرده است الحال آمدم تا با تو دست یکی کرده
هیچ نقش بعد از سرداران نامی ابو مسلم را دزدیده سر این ها را بر داشته راه شام
سپردیم که هم نام داشته باشیم و هم نان شیر بخانان گفت من از تو می ترسم داغ

بقسم خوردن کرد شیر بنجانه قسم داغ را قبول کرد داغ را برداشت بر سر کوه بار
آورده چون سر کوه بار را بار کرد ملک زاد ترکستان را بنظر در آورد آه از نهاد
داغ بر آمد بدل خود گفت این خارجی که هوا از سر ملک زاد کم میکرد من چه خاک بر سر
بکردم داغ مکری بکار شیر بنجانه نکرده ملک زاد را برداشته بطرف [illegible] آب [illegible]
برد منقه بنیت درخت چناری و قبرستانی هم در آن واقع شده بود ملک زاد را بردند
در آن قبرستان پنهان کردند و مسجد خرابه هم نزدیک آن بود اتفاقاً در صحن آن
مسجد نشست اما در آن روز شیر بنجانه به صورت جوکیان هند آراسته شده در آن
پای درخت نشست اما در آن روز شیر داغ را گفت هرکدام که می‌آیند اسم ایشان
را بجهت من بگو اما از آن طرف چون امیر ببارگاه آمد سرداران همه آمدند الا ملک زاد
امیر گفت ملک زاد کجا است [illegible] رفتند معلوم کردند که امشب ملک زاد
را دزد دیده اند چون این خبر بامیر رسید آتش در نهاد امیر افتاد [illegible] یلدا را
طلب کرد گفت ای کهنه دزد در وطن [illegible] این چه قسم عیاری است که اگر ترا دزد دیده
باشند تو از این معنی خبر نداشته باشی بهتر به سر این کهنه دزد را [illegible]
قلعه بدن بر داشته بدرگاه من حاضر کنید چون باد یلدا بیرون آوردند که سرش
را از قلعه بدن بردارند که سید احمد رسید گفت [illegible] دارید که من
التماس خواهم کرد چون سید احمد داخل بارگاه شد التماس ها را کرد بعد از آن
عیاران را طلبید عیاران را فرمان کرد که اگر امروز ملک زاد را پیدا نکنید هیچ
کدام را زنده نمی‌گذارم عیاران [illegible] اما عیاران را [illegible]

چند کلمه از شیر داغ گوش کنید که شب دیگر [illegible] امیر [illegible] کرده بودند
همه جای آمدند چون شیر با داغ بیعت کرده بود داغ هم با شیر بیعت کرده بود [illegible]
[illegible] شیر بکنند هر چند تفحص میکردند از عیاران کسی را ندیدند که شیر را بگیرد
[illegible] آن کسی را ندید [illegible] شیر بنجانه [illegible] بوده
[illegible] داغ امیر کون را [illegible] کرده [illegible] را برداشته بطرف
آب [illegible] آمد [illegible] ملک زاد در [illegible] کردند باز خود را بصورت جوکیان
[illegible] درخت در [illegible] نشست [illegible] حیدر [illegible] دیگر بپای درخت
آمدند چون حیدر را نظر بشیر افتاد [illegible] رفیقان کرد گفت این در
درویش عیار است به این صورت شده رفیقان حیدر گفتند مرد بیچاره است
او چه میداند که عیاری چه است [illegible] حیدر گفت ای برادران هر کس
که درویش است در لب آب [illegible] این چرا باید در این صحرا باشد گفت چه میشود
مرد بیچاره است که راه را گم کرده در این جا [illegible] حیدر گفت [illegible] بزبان
جوکیان هند با او حرف میزنم اگر زبان جوکیان هند میداند پس درویش است آنگاه داغ
در عقب دیوار شکسته بود گفت [illegible] آری ای [illegible] این
چه وقت [illegible] است گفت آنکه [illegible] دارد
[illegible] است که من آوردم اگر این را دستگیر کردی [illegible] طرف
حیدر با رفیقان می‌آمدند تا بپای [illegible] بود چون [illegible] کرد [illegible]
[illegible] در آورد حیدر بزبان جوکیان با درویش متکلم شد شیر هم بزبان

جو گیان در آمد حیدر را از تشنگی مردن آمد سامی که شد حیدر [illegible] آب خواسته
شیر کوزهٔ آب پر از دارد به دست حیدر داد آب خواست شیر کوزهٔ آب پر از دارد به دست
حیدر داد حیدر آب را پر از دارد و نوش جان کرده رفیقان هم نوش جان
کرده لحظه که شد دار و آب مرا گرفته حیدر دفتی سر عاب شده از
سر زبان تا ناف خشک شد روی بر رفیقان کرده گفت ای نامردان من نگفتم که
این عیار است روی به شیر کرد گفت آری خارجی این چه قسم آب بود که به خورد
من دادی شیر گفت آری ای خیره سر بلای بر سر تو بیارم که سالهای سال بگویند
حیدر دست بخنجر کرده روی به شیر کرد تا رفتن بکار اجا حرکت کند که هر دو پای
حیدر از پیش برفت مهره پشتش بر زمین خورد شیر نجانه برخواست حیدر را با
رفیقان بخم کمند بر بست برد در میان همان سرداب مستحکم کرده باز آمد در پای آن درخت
نشسته یک مرتبه دید که از آن طرف آب مرغان کرد باریک بیجان [illegible] کرد دید در میان
گرد دل گرد به سر عیاری بطرزی ماه تابان نمایان گردید چون نزدیک رسید بجای متوقه در پیش
بجانب جوانان را بنظر در آورد شیر نجانه روی بدانها کرد گفت داغ این پسر کیست داغ
نمی شناسم من هرگز او را ندیده ام آن پسر چون بجای متوقه رسید شیر نجانه چون
آن پسر را بدید شیر خشق آن پسر عیار را خورد شیر گفت ای جوان از کجا می آیی مردم کجایی
آن پسر عیار گفت مردم اصفهانم شنیده ام شخصی با خلیفه بر آمده است امیر خراسان باد
جنگ و جدالی دارد آمدم که در نزد او عیاری باشم تا عیاری جا گیرم شاید بارچه نمانده
نوام با فت شیر نجانه چون این سخن بشنید روی به آن پسر کرد گفت ای پسر در پیش

من باشی مرا چنان بمیردن آورم که همتای تو در روزگار نباشد من عیار خلیفه ام
مرا شیر نجانه میگویند پنج شش نفر از سرداران ابومسلم را گرفته ام در آن سرداب
در بند کرده ام منتظرم که دستش دلت بکر کرده سرایشان مرا بر داشته بدرگاه خلیفه
ببرم و او در پیش خلیفه نوکر میکنم چون آن پسر این سخن بشنید روی به شیر کرد
گفت آری ای خارجی مرا گمان که تمام عالم مردانیست بکیر از دست من دست
کرده خنجر زیک بکرزد یکه گرد و نیم مثل زبان مار از غلاف بیرون آورده روی به شیر
نجانه کرد دست نجانه رفت که از جای خود حرکت کند چنان بر حقه ناف آن خارجی زد
که حاف از مهره پشتش بیرون افتاد در غلطید داغ دید که شیر به جهنم واصل شد
واهمه کرده از عقب دیوار بدامنه کوه گذاشت آن دلاور پیاده بنظر در آورده
که آن است بالسیه کوه گذاشت می خواهد بدر رود آن پسر صدا در داد که ای خارجی
باش که رسیدم بکجا میروی داغ بعقب نگاه کرد دید که آن است که آن پسر عیار بدنبال
او در کار آمده است بجهت خیز در آمد رفت بعزا ز کوه رسد که آن دلاور در رسید دست
دراز کرده گریبان داغ را گرفته داغ گفت صلوات بر محمد و آل محمد ایمان
عرضه کرده آن دلاور گفت ای خارجی گریخته بکجا میرفتی داغ گفت من یکی از غلامان
مومنان هستم گفت هر گاه تو غلامی مومنانی پس بکجا میرفتی داغ گفت ترسیدم تو مرا
نشناسی مرا از آن بکشی در این گفتگو بودند که سید احمد دگرد مرد و ... و ابوالعلا
و ابوالحسن در رسیدند دیدند پسری عیار هم چون آفتاب تابان یکی را در پای متوقه کشته
داغ را گریبان گرفته و خنجر برهنه در دست دارد داغ گفت ای سید مرا از دست این

جوان خلاص کن سید در رسید او را از دست آن دلاور گرفت قریب بود تا مهره دست داغ
را محکم بر بستند سید رو به داغ کرد گفت سرداران را چه کردی داغ از اول تا آخر آن
چگونه شده بود بجهت سید بیان کرد بعد از آن سید رو به آن جوان کرد گفت ای فرزند
تو سردار از بوستان که هستی گفت بنده غلام چاکر کمینه میرزا محمد اصفهانی بنده را قزاق
دلاور میگویند سید احمد چون اسم میرزا محمد اصفهانی را شنید دست در از جبین
قزاق را بوسید گفت ای جان فرزند منت گذارد پدر تو بوده مرا سید احمد ابن
محمد حنفیه بن مرتضی علی میگویند پس قزاق دست سید را بوسید عیاران را بجان
یکان در یافت پس داغ جنس اش را به در سر دله رسید در سر داغ را بگیرد اما آن
جز ملک زاد را داشتند جز بزرگ شاه و اسیر کردن و خبیر ... رفیقان دیگر را
نداشتند سید این مرا بیرون آورده وجه داری این مرا گرده ... جیدار
کرده گفت ای ... نامیم بغیر داده و گرفت ... حیدر ... خورده که من از بهر
این خارجی را دیدم شنیده ختم نهایت خرید رفیقان خود را خوردم بار ... طریق ایشان
به اتفاق قزاق دلاور ... گردیدن داغ را سر داده گفت شد ... نفر
جز ... داغ از ... سید رو به قزاق کرد گفت ای جان فرزند
اگر در وقت دیگر داغ ... بعث ... امام ... شعبان او را ... جامها
شعبان را مدد خواهد کرد ... داغ را کرده داخل ... گردیدن پس داغ
راه قلعه ... تا خود را بقلعه رسانید چون داخل قلعه گردید داخل مجلس شد
روی ... گفت ... سلامت ... را ... از آسمان پیدا شد

او را به جنگ داخل کرد احوالات گرفتن سرداران و خبر ... آباد ... را به نفر بیان کرد
رسیدن قزاق دلاور شیر را گشتن گریبان داغ را گرفتن سید احمد آمدن او را
از جنگ قزاق خلاص کردن سید گفتن برو بجهت نفر خبر ببر همه را بیان کرد اما این
قدر تعریف قزاق چنین رگ ... او را اگر که جمشید خان ... اعراض شده گفت فردا
بلای ... ابو تراب ... بیارم ... سال ... رسی ... که ... آنگاه نفر ... تا طبل جنگ
بنوازند در آمد چنین صدای طبل جنگ بسمع ... رسید ملا ... سراج
را ... گفت تو هم طبل جنگ بنوازند در آورد ملا ... هزار هفتصد ... طبل خانه
را ... طبل خانه ... هفتصد ... بر دو طبل یوسف ... آشنا کرده
سرداران نیز ... تا طبل خانهای خویش را بنوازند در آورند چنین
هزار نفر ... برادر ... روز ... هویدا شد آن شب بود که
سر ... جهان و بلا ... به ... رسید ... را بزهر الماس
آب ... دندانها ... را ... کاری ... دند و ... را ... کاری
... دند   چو چون ابدال ... برمیان خورشید
را مانند ... جیداری   روز دیگر ... عرب نیزه دار   ... سواد
صبح در آمد ...   زهره فرو ریخت ... جنگ ... سر ... زدند
... قافله سالار شد ...   چون آفتاب عالم تاب سر از دریای آب بیرون
کرد عالم را بنور خود منور و مزین کرد ... سر زدن آفتاب عالمتاب   علم داران
علم بالا کشیدند   دلیران رخش در صحرا کشیدند   ... جناح ... کردند

آراسته گردید میمنه سپاه را بمغراب سبز سپاه را بمعین جبهه قلب سپاه بمزربیاش
داده خود آن طمطراقی که همیشه بجای می آورد باز بجای آورده چپ رد انگه میدان
راهر دانگ کرده بدر دانگه میدان با سپاه جمشید خان دید که میدان آراسته شد
سه بار از حلقه رکاب خالی کرده خود را بقبضه تراب گرفته پیاده کمان در رسیدند
تنگ زین تنگ مرکب را درکشید جمشید خان جست بر صدر زین تنگهای مرکب
زده بمیدان کارزار در آمد طریده نبردی بجای آورده روی بصف سپاه مومنان کرده
گفت ای سپاه ابو تراب ان خونش باشد دلیری دلاوری که آرزوی جنگ داشته
باشد بمیدان کارزار در آید تا باهم سرانهای میدان بگردیم این بچپ و راست
نگاهی کرد تا ببیند کدام دلاور است میدان جمشید خان خواهد کرد که صدای رنا
رتق سم مرکب بسمع امیر رسید امیر نظاره کرده بردمه دمشقی را بنظر در آورد
بردمه دمشقی در برابر امیر نامدار سر فرود آورده اجازت میدان خواست امیر او را
دعا کرده بردمه باز از حلقه رکاب خالی کرده خود را بقبضه تراب گرفته میل دم [illegible]
نه مرکب آشنا کرده تنگ زین تنگ مرکب را درکشید جست بر صدر زین نشسته نیزه خطی
از [illegible] مرکب بلند کرده اراده میدان کرد سر راه دار انگاشته بعزم جنگ به
جمشید خان گفت جمشید خان روی به بردمه دمشقی کرده گفت ای جیره سر [illegible]
دنا روزگار این چه اراده است که از تو ظهور آمده است خلیفه با تو چه بد کرده بود که از راه
رو گردان شدی و بجهه [illegible] ابو تراب [illegible] که در خان خلیفه خود [illegible]
بردمه گفت ای خارجی بمیدان رزم آمدی [illegible] کرده [illegible] بگردیم
جمشید خان را

جمشید خان را بگذاشت طپیت خورده نیزه حواله بردمه کرد بردمه هم نیزه حواله جمشید
خان کرد هر دو بنیزه دری در آمدند هر دو برابر دران خم انگن زدند نیزه بر نیزه
هم انگن زدند از هر دو آتش از سنان می جست هر چه این بگفتگو آن می بست
در نیزه هر بار زو هر دو دلیر یک از دها و دیگر نره شیر صدای چکاچاک نیزه
آن هر دو دل بر فلک هوار میرسید تا سی طعن نیزه در میان ایشان رد و بدل گردید
از نیزه وری بکار نرسیدند نیزه ها را مانند دار برزمین فرو کردند که نیزه ها
خلال خلال شد در عرصه میدان فرو ریخت بعد از نیزه وری دست بگرز گران کرده
روی به یکدیگر گذاشتند چنان [illegible] گرز بیابی باهم کوفتند که دسته عمود
مثل کمان حلاجی خم شده گرز را بدور انداختند جمشید خان بعد از عمود دست بزوبین
کرده حواله بردمه دمشقی کرد بردمه سپر در سر کشید جمشید خان زوبین به جهت بردمه
بینداخت که زوبین جمشید خان بر سپر آمد از دامنه سپر رد کرد دیده چنان برشانه
بردمه خورد که شانه بردمه را ابراهیم سکت آه از نهاد بردمه برآمد سپر از دست بینداخت
امیر چون دید که سپر بردمه شکست صنف بصف آن داد که جبارآن بمیدان در آمدند
جمشید خان را بغرب سنگ از میدان بدر برده بردمه را بلشکرگاه آوردند جمشید
خان با لی بر خود بسته بمیدان ایستاده مبارز طلب بود که کوه سنگهای تنگ جگر بردلی هژبر
سپاه آورها بیابان زرباشی دلاوری چنین بمیدان در آمد نزد امیر نامدار رسید سر فرود
آورده اراده میدان کرد امیر او را دعا کرد زرباش بمیدان در آمد سر راه را تنگ
تنگ بعزم جنگ بر جمشید خان گرفت دانسته را که نظر بر زرباش افتاد روی بصف سپاه

گفت ای نور بستار — تو فخر جهان باشی و نی ساقط از آن — که گوهر جنت باشد
ری ساقط از آن — من روز و شب از خدا همین می‌خواهم — برکت و هدایت خدا
دلی ساقط از آن — آنکه تا جهان باشد — استخوان تو در دهن سگان باشد
سگ‌ها بیا و در تابوت چهار خاطر کن — که پهلوان تو امروز می‌طپد در خاک — نفرین سگ بر دل
بداغ گرد کعب آن زبان بریده این چه سخنان است که بزبان جاری می‌کنی داغ کعب
بیان واقف گفتم پس زره پوش. را چون نظر به جمشید خان افتاد روی به جمشید خان
گفت زود من تو از یاد کرد فی الحال اکنون سخن من کن دست از دامن [illegible] بر
بردار به بیعت حضرت امیرالمومنین در آ با ما برادر شو جمشید خان گفت این نحو بیت
که من به برادری دشمن بگردم آقا تو این بگو که مدت مدید صدقه خلیفه بادشاه بوده
خان خلیفه را خورده یک دینار و پیچ کس می‌داد و باز پسر دشمنان را [illegible]
بنده بر سر او جمع شده اید این همه فتنه و آشوب بپا کرده اید خبر داری قیامت از عذاب
معاویه و یزید بی اندیشید زره پوش گفت ای خارجی صد هزار لعنت خدا بر یزید و بر معاویه
بر تو و آن ای خارجی [illegible] امام [illegible] امام محمد باقر
۴ ابومسلم را [illegible] کرده است که دنیا را از خارجیان پاک سازیم [illegible] صورت است
زبان به [illegible] میدان رزم است [illegible] جمشید خان گفت [illegible] دوستی
که تعلق دارد زره پوش گفت پیش دوستی به دشمن تعلق دارد جمشید خان دست
بنیزه کرد حواله سینه زره پوش کرد که زره پوش هم نیزه بر نیزه جمشید خان گره زد
انداخت — هر دو پهلوان خم افکندند — نیزه بر نیزه هم افکندند

هر دو ...

هر دو آتش از سنان می‌جست — هر چه این می‌گشود آن می‌بست — صدای چکاچاک
نیزه آن پر دل بر فلک هفتم می‌رسید تا پنج طعن نیزه نیزه در میان ایشان رد و بدل
گردید زره پوش. نیزه بیچپ منحوس از راست چنان بزیر نیزه جمشید خان زد که نیزه
بطریق تیر شهاب بر روی فلک بلند گردید جمشید خان چون چنان دید آه از نهاد او
بر آمد دست بقربوس زین کرده گرز بر زین جهل من در ربود گفت ای خیره سر بگیر از
دست من که گذارم که زنده از پیش من بدر روی بیک مرکب بدر رفت از آن سر میدان
[illegible] گردیده و هو کنان و نعره زنان در رسید و حلقه رکاب را است انداخته زره پوش
بزیر ابر سپر پنهان گردید جمشید خان کوفت گرز گران بر قبه سپر زره پوش که سپر
زره پوش از دگمه نمود قبه سپر جوش خون آتش بلند گردید مرد و مرکب پیمان آتش [illegible]
گردید پنهان گردید از آن جا که مردی و مردانگی زره پوش بود خم در بازوی زره پوش نیامد
جمشید خان از آن سر میدان بر گردید و بازوی حریف را بطریق هم چون فولاد
دید روی بزره پوش کرد گفت مردانه را از خود رد کردی که اگر بکوه البرز میزدم
از پای در می‌انداختم زره پوش [illegible] آورده را
از مردان پای کم [illegible] مرکب بدر رفت از آن سر میدان بر گردید به تنگ مرکب رسید
بدو حلقه رکاب را است انداخت کوفت بر قبه سپر جمشید خان که پنداشتن سپر اندرون
گردید اندرون سپر پیچ من گردید سیاهی سفیدی چشم جمشید خان یکی گردید خیالی کرد
که آسمان را نورد دیده بر سر جمشید خان فرو کوفتند اما بازوی جمشید بطریق
ستون قایم بود مرکب تاب نیاورده کمر مرکب خورد و یکبار شکست مرد و مرکب در غلطیدند

زربها از آن سپهبدان برگردید و دید که جمشید خان بزیر مرکب باندها بیاران رسیدند
اسپی تازه زد ری بدل آورده جمشید خان جست بر مرکب سوار شده دست بشمشیر کرده
روی بزرباشاه کرد گفت — نیزه بازی کردیم ما — سر و دستش ملک کسی ربا
بغل بگیرد شک — که بوسه بر دم شمشیر آبدار زند — زرباشاه سپر در
سر کشید بزیر لکه سپر پنهان کردید جمشید خان در رسید بحلقه رکاب راست الیاس
کوفت شمشیر بر قبه سپر زرباشاه زرباشاه سپر را به چرخ در آورده شمشیر
جمشید خان از نیش تا قبضه ام جوشن شد حلقه در ام شکست جمشید خان پشت دست بدندان
گزید قبضه تیغ بجهت صورت زرباد شاه انداخت زرباشاه بدامنه سپر رد کرده روی
به جمشید خان کرده جمشید خان سپر دور سر کشید زرباشاه به شک مرکب رسید
بادو حلقه رکاب راست الیاس کوفت دم شمشیر بر قبه سپر جمشید که سپر را بطریق
جرم قمر با غالب سپر بر بادیم کردید چون برق شمشیر از زیر سپر نمایان شد جمشید خان زیست
که فهونه بکار گند مسترشد بند انگر دید بکلاه خود رسید بند بجمجه دیده به سرنگ سیم برگ
رسید بند انگر دید بعرق بجمجه رسید بند انگر دید تا بکاسه سر رسید لوث بسن
برکاسه سر رسیده رحمت شمشیر که دو کرد زرباشاه کشتی به شمشیر داده میان
هر ابرو فقط دو لب لب بالا لب پایین حلق حنجره شکمه سینه و قسه [illegible] حیز دار
شدند تا بهان خانه زین یک دگر شکافت جمشید خان در غلطید لشکر ستار
چون چنان دید عقب لشکر هیچ داد یک مرتبه صد و هشتاد هزار سپاه نوخسته شد
بمیان معرکه [illegible] از آن طرف سپاه آذربایجان و سپاه [illegible] ریخته شد

بلمان بگر دی

یکدیگر جنگ روی داد — هر لشکر بهم بر زدند از کین — تو گفتی زدند آسمان
بر زمین — سپرها شد همه واژگون — جا نمازگشته بدریای خون
[illegible] کشته شدند بر خاکدان دهر اکثر از کشته پشته شب جدا شدند داد و دل
دهر دانگی میدان دولتمند ستار دلت با کم کرده روی بداغ کرد گفت لشکری بکن دل گفت
لشکری [illegible] که دیگر احتیاج بر سیدن من نباشد گفت هر وقت که مرا این چنان قبضه
روی دهد اما سردار طبل باز گشتن دیگر چیزی علاج نیست پس نفر بیفتوها طبل بازگشتن بنوا
زش در آوردند چنین صدای طبل باز پیچ ابر رسید تیغان لشکر را بطرف مولا نام
لشکر دست از جنگ کشیدند بآرامگاه رفتند نفر ستار دلگیر آزرده در بارگاه خود رفته
بزرگان را خوش طلبید گفت مرا چه باید کرد لشکر در این باب بگویید که بی حریف [illegible]
[illegible] شوم چند مرتبه هست که نامه بدرگاه می فرستم که سرداری دیگر بفرست با من بشام
[illegible] در خدمت [illegible] سرداری فرستند ابو ترابیان می کشند داغ دوری بنفر
کرد گفت من از منجمان شنیده و مردانی شنیده ام قران طرفه در طالع ابو مسلم دستار
ران او در پای فلک بیچ است نفر گفت اقبال که ابو مسلم دیده ام هزار قران در طالع او باشد
بکنید اند عالم را متصرف شود در این گفتگو بودند که چابک سواری در رسید نامه بدست نفر داد
نفر احوال پرسید که چابک سوار کیست گفت سردار خلیفه ام دانسته باشی که پهلوان
عاد مغرب [illegible] پهلوان اسلم سلیم علم [illegible] مغرب با [illegible] هزار عادی [illegible] می آیند چون اسلم
اسلم سلم علم مغرب با پنج نفر [illegible] رسید از شادی آن خارجی از بالای تخت بزیر آمد
پسر یزید [illegible] گفت صدق یا یزید بن معاویه [illegible] را دادی پس آن خارجی [illegible]

درآوردند صدای طبل شادی بسمع امیر نامدار رسید چنان وحشتی در قلعه هم داغ
گردید که امیر نامدار هرگز نمرد با این خوشحالی مژده بود منتظر بود که چابک سواران خبر آوردند
چنین داخل بارگاه شدند در برابر امیر سر فرود آوردند دعا و ثنای امیر را بجای آوردند

جهان بکام فلک یار باد جهان آفرینت نگه دار باد یا ایها الامیر بشارت

بفرستادم جهت آن است که چابک سواری رسید نامه بجهت بفرستاد آورد که اسلم سلم
جادو مغربی با هفتصد هزار کس از پیش هلال ابن سوک بمدد لشکر آمد چنین اسلم سلم علا
مغربی بسمع امیر و سرداران رسید بیدار زبیدا امیر و سرداران بلرزه درآمد رنگ از روی امیر
و سرداران بپرید غلغله در میان بارگاه افتاد امیر دلگیر شده آب اشک از دیده امیر
روان گردیده چراکه حضرت امام محمد باقر علیه السلام گفته بود وای بر تو و بر سرداران تو
از آن روزی که اسلم سلم علا مغربی در پای قلعه بلخ بیاید امیر را آنجا سخن امام
آنجا طرفش آمد که گفته بود وای بر این روزی که مجلس یوسف پیغمبر میدانستند اما امیر و
سرداران ملاحظات نمانده بود اما سید احمد را نظر با برادرش دید که رنگ از روی امیر
و سرداران پریده است سید روی با میر کرد گفت ای ابو مسلم چرا اینهمه گرد ملال کرد
از آسمان فرود آمد سید احمد سبزه را سپر بلا کرده آن بلا را از سر مومنان
برطرف دارد صاحب سخن این چنین میفرماید که اگر سید احمد میگفت بتوفیق خدا بابا انشاء الله
این چنین بلا بر سر مومنان می آمد سید احمد را دوده بنگاری قادر به بزد دیدن بشنو چون
شنیدن این قدر آزار خوش شدند مومنان همه گشتند پس سید احمد ساعتی صبر کرد
دید که بارگاه خاموش است چند درا بر داشته چند نفر عیاران روانه صحرا شدند
تا رسیدند

تا رسیدند بجائی که چهار فرسنگ از بارگاه بیرون آمدند ناگاه بر چشمه و پای سفه درخت سبز
داخل شدند بود سید سر بشریست جیب و لا دره بیک دیگر خلق گشتند آخر در وقت
آمدن اسلم اگر مومنان را عرصه تنگ شود بنای داشته باشند بعد از آن شروع
کردند بعلوفه ساختی تا مدت یک سال قریب پنج شش هزار بنا در سلاح چون سید احمد
خوش بشکار میرفت بار بار سری میکشید تا قلعه را تمام رسانید اسباب قلعه را
درست کرده امیر ابو مسلم را با تمامی سپاه و سرداران بتماشای قلعه آورده سر
داران همه در دور قلعه بسر بردند بارگاه رفتند چنین سرداران سر ابر رده آمدند
اما سید احمد بارگاه نیامده بطرف شکار رفته همه جا را گردید تا بشکارگاه رفتند آهوی
بهتر زد چشمه در آن حوال بود آهو را آورده در آن چشمه پاک کرده میخواست
کباب کند نمک نداشت همه جا نظر میکرد مسجد رسیده درویشی را بنظر در آورد که
بالا سجاده نشسته تلاوت قرآن میکند سید احمد با آن بنای چون سنم زده بود روز
سواری خوابیده حلقه در کوبیده سلام گفت کند از آن درویش نمک خواست درویش نمک
نخود العرفان را از دار و بسید داد سید نمک را با آهو باشند کباب کرده نوش
جان کرده ساعتی نشسته مدهوش گردید آن درویش بتوحید ملکوت انداز بود
سنجان بود خواب کرد و رفته ... را بدر برد در آن حوالی سید را دیده راز
کشف احوال پرسید گفت و بودانه رنج است سید احمد است آن درویش خوشحال
گردید از پیاده بید و بیش مشغول گردید در آن مسجد فرود آمده نشسته تا سید رسید
از در آمده هوش گردید پرده کلیم بجسده برداشته بطرف ... بدر رفته

تا به منزل راه طی کرده رسید به جایی که در حوالی شهر را بود در آن ده فرود آمدند رئیس
آن ده را طلب کرده گفت من پیاده سر جلوی نادک انداز نجار ام آسیب قدری شراب
بجهت من بیار البته یک دختر هم در فکر باشی و جای تعیین کن که دیوانه نجی را کرده
در این پرده کلیم پیچیده دارم که می‌خواهم او را در بند بکشم تا صباح او را برداشته
روانه شهر را بشوم رئیس دست پاچه گردید با سالار روی به رئیس کرده گفت دغدغه
مکن علم رسان آن روز که امیر کون اراده‌ها می‌کرد سنجان می‌کرد زنها برب
ابو برابا دختر صاحب جمال در فلان محله بعد امیر کون اهیمه اسب مرا مهیا
می‌کردی خواست که همراه امیر کون بروند آن بیچاره بیمار گردید با اندک زمانی
فوت شد الحال آن دختر در خانه نیست بجهت مرده نجار را می‌آورم پس مرده
در پیش سید را در جای محکم کردند رئیس به خانه رفت مرده به باغ رئیس آمد شراب
خوردن مشغول شد با سالار به خانه آمد زن خود را برداشت تا به در خانه آن دختر رسید
احوال او را به زن خود گفت زن با سالار دست بر در زد دختر از خانه بعقب در رسید گفت
کیست زن با سالار گفت در را باز کن آن دختر صدای زنها شنید در را باز کرد زن
با سالار سر سخن باز کرده گفت ای نازنین زن رئیس بجای جشن کرده است جمع زنها
طلب کرده است شما را نیز طلب کرده است دختر گفت من یتیمم مرا که زینت پیراستن
نیست که با زنان بزرگان بنشینم پس آن زن مکاره آن زن حاله را فریفته کرده
برداشت همراه خود آورده تا به در باغ رسید دست بر در گذاشت در را باز کرده
دختر را به اندرون باغ انداخته در را از بیرون مستحکم کرده بیرون آمد دختر به اندرون
باغ که نگاه کرد

باغ که نگاه کرد مردی را به نظر در آورد که شیشه شراب نه در بار مسکین آه از نهاد دختر
برآمد مرده را چون نظر بدان دختر افتاد روی به دختر کرده گفت ای نازنین خوش آمدی
پیش بیا که ترا دولت روی کرده است من پیاده سر جلوی نادک نجار را مرده نام دارم
ترا آمیزش می‌خواهم کرد دختر دست بر در زد گفت در را باز کنید دید در را بسته‌اند
را دیگر هم بدان او شفقا مرده دید که آن دختر می‌آید خود بر خواست روی به دختر کرده گفت ای
نازنین ترا شرف ذات من که همچون من سپاهی هم صحبت تو شود دختر دید که آن خارجی
روی به طرف او می‌آید از ته دل بنالید گفت یا حضرت امیرالمومنین مگذار که ناموس
من بدست این خارجی بدمذهب بیفتد مرده خارجی دست یتیم بیکس را گرفته کشان کشان
تا بر لب حوض آورده دو ده را بگذار چند کلمه از رئیس شنو که چون نجار زد رشت
زن رئیس برسید که چرا دیر آمدی رئیس احوالات را گفت جدا از آن بجا به خواب
بود که هم زن رئیس هم رئیس او هم در خواب زن رئیس خوابی قیامت را دید
رئیس را حضرت امیرالمومنین علیه السلام در خواب دیدند بعضی مرتخ را ایشان می‌فرمودند
ایشان از هر دو ترسان شدند از خواب جستند یک دیگر را از مقدمات خواب خبردار کردند
نشان خواب را یک دیگر دادند حضرت امیرالمومنین به رئیس گفت که فرزند زاده من در بند
است برخیز او را از بند خلاص کن رئیس سر و پای برهنه برخاست به سر چاه آمد سید
را از بند خلاص کرد دست و پای سید احمد را بوسید عجز بسیار کرد احوالات خواب را بیان
کرد سید او را دعا کرد احوال مرده نجار را پرسید گفت در باغ است پس
با رئیس و زن رئیس راه باغ را پیش گرفتند تا به در باغ رسیدند در باغ را

گشوده باندرون درآمدند سید احمد و شیخ رسیدند که آن خارجی آن دختر یتیم را می
خواهد ببندد بر جامه او را بازگندان مصالحه بهم دست بندد بر جامه را گرفته در کمر داشت
که وزان دختر سید احمد باندرون درآمد دست بخنجر کرده روی بوده بعد گفتا خارجی
دست نگه دار که رسیدم بهره ورا که نظر بسید احمد افتاد هر دو از ترس برآمد گفت ای دیو
انه بزار ازبند که رها کرده دست به خنجر کرده روی بسید گذاشت سید دست بخنجر کرده
چنان بر حال کمر برده زد که بطریق خیار تر به دو نیم کرد بد حین آن خارجی بجهنم واصل
گردید ریش و زن رئیس را هم بدست های سید امیر شد گفت شد با سید ماندن ما هم
در این جا خوب نیست این دختر را بر داشته همراه خانه کوچ کرده در خدمت تو میباشیم
سید گفت هنوز وقت آمدن شما نیست ان شاء الله پیغام من که بیاید آنوقت بیایید در پای
قلعه بلخ خواهید آمد پس سید دختر را برداشته سپرد از باغ بیرون آمد متوجه های
قلعه بلخ شد همه جای آمد تا رسید نزد بدر قلعه چون صبح روشن شد چون سید
هر چند نگاه کرد دید پای قلعه بلخ نیست متفکر است که راه هم ندید اما قدری نان رئیس
بسید داده بود سید را گرسنگی روی داد شال دستمال را باز کرده شروع بنان خوردن
کرد دید در قلعه باز شد جوانی از قلعه بیرون آمد سیاه پوشیده چیل چفچار
دامن در دوش گاوی را پیش انداخته بیابان میبرد که رسید آن گاو را با خطاب شد
خندیده آن مرد هر چه زد او را بر زمین گذاشت دست دراز کرد پای آن گاو را
گرفت از خندان بیرون آورده چون سید آن شجاعت را از آن مرد با گاو کار دید
حیران ماند آن مرد آمد از پیش سید تکیه زد سید روی بدان مرد کرد گفت ای برادر
خوش باشد

خوش باشد آن مرد بطرف سید آمد نشست دست دراز کرد که پارچه نان بردارد
سید دست آن مرد را گرفت گفت ای برادر می خواهم بدانم که بعد از سید کاینات
محمد جانشین برحق کرامی دانی آن مرد گفت معاویه یزید مروان حمار سید
گفت حیف جان تو که تو امام خود را نشناسی نمی دانی که امام کاینات معاویه را لعین گاو دز
دی یزید سگ علیه اللعنه فرزند زاده رسول خدا جگرگوشه علی مرتضی را در کربلا بنا حق
شهید کرده این مذهب است جانشین برحق امیر المومنین علیه السلام است این
قدر سید ارشاد کرد که آن مرد را دل نرم گردید گفت صد هزار لعنت خدای بر یزید
و معاویه و بر مروان حمار پس انگشت شهادت بلند کرده از روی صدق مسلمان شد
نشستند باهم نان خوردن سید گفت این شهر چه شهر است حاکم این شهر کیست
آن مرد گفت این بخارا است حاکم او ناوک انداز بخاری است آه از نهاد سید برآمد
گفت بخدا که البته بلای بر سر راه مومنان است که باین طریق شد بعد روی بدان مرد
کرد گفت مردم کجایی چه نام داری گفت مرا سیاه بشیر پیل دار میگویند من پشت گاوهم
گفت این جا چه میکنی گفت بجهت مردم گاو کاری میکنم سید گفت الحال برو بکار خود مشغول
باش سیاه بشیر گفت که من مسلمان شدم چرا در میان این خارجیان بروم که هر جا
که تو میروی من همراه تو هستم پس سیاه بشیر برخواست گاو را برده بصاحب گاو پس
داد همراه سید داخل شهر بخارا شد سید احمد همه جا سیر کنان می آمد تا بدر مسجد
رسید دو درویش را بنظر در آورد بالای پوست تخت نشسته چهل نفر از درویشان
دیگر بعضی نشسته بعضی ایستاده سید باندرون درآمد با دب تمام نزد درویشان دو آمد گفت

ای پیر طریق چار ارکان عشق است — وی صاحب سجاده مردان عشق است

چون راه نمای جمله درویشانی — کیفیت بیدار وانه جان عشق است

بر در که تو ستاده‌ام با دل صاف — خواهم که کنم کعبه کوی تو طواف

سر بر حضرت عالی ست در آیم بسجود — زیرا که رسیدم بمقام الطاف

پس درویش گفت

ای شهسوار عرصه میدان خوش آمدی — ای عندلیب روضه رضوان خوش آمدی

پس سید باندرون درآمد در پهلوی آن درویش نشست از هر جا سخنان چند در پیوست بعد از آن پرسید که ای درویش نور اسلام از چهره شما هویداست شما مردم کجایید چه نام دارید آن درویش گفت بفقیر مردم ار گنجم بنده‌زاده درویش محمد می‌گویند سید احمد نشست بصحبت مشغول شدند تا نزدیک نماز عصر یک مرتبه از مریدان درویش چهار تن پنج تن از مسجد بیرون می‌رفتند سید گفت ایشان بکجا میروند گفت تا دست اندازند زرا او پسر است یکی الیاس دیگری را قیس می‌گویند یک تعصب محله بالا را می‌کشد یک تعصب محله پایین را می‌کشد سالی چند بار هم قرار دارند به جنگ می‌اندازند آنکه پسر بزرگ است اسم محمد او زور بین است بعد از جنگ گاو جنگ محله می‌شود که یکدیگر را می‌زنند سید گفت پس ما هم بتماشا میرویم برخواستند با رفاقت درویشان در محله رفتند که محله پایین باشد آمده بالای پشته بام نشستند پس شروع دسته بیل چهارده تن را انگیز کرده در برابر سید با ایشان که یک مرتبه دو گاو جنگ آوردند قمص الیاس هم آمد هر کدام بجای نشستند گاو را سر دادن

هر دو گاو

هر دو گاو به جنگ درآمدند تا سه ساعت جنگ کردند بعد از آن گاو محله پایین روی بگریز نهاد مردم محله بالا چوب دست را بر داشته ریختند بر محله پایین که مردم محله پایین به زمین رفته با نعیب گذاشتند [illegible] از محله بالا آمد بر سینه سیاه شیر بیل دار خورده که در دل سیاه شیر هم رسیده دلت بدسته بیل چهارده تن کرده احشام بمیان محله بالا که مردم محله پایین درویش سیاه پوشی بنظر درآوردند که هر مرتبه که بیل بسر سوی آورد پنج شش تن بالای هم می‌اندازد مردم محله پایین عقب سر سیاه شیر را گرفته سنگ و چوب بسیار بطرف محله بالا می‌انداختند اما او فوج کرد سیاه شیر بیل بر سوی آورده ده تن پنج تن بالای هم زد تا حرف بکرد به شکست بر محله بالا افتاد روی بزمین گذاشتند یکی برادر بزرگ است دست انداخته گریبان خود را پاره کرده روی بسیاه پدر خود چون ناوک انداز بر خود بدان حال بر بر سید که تو اجیری گفت درویشی پیدا شده است تمام محله مرا زیر و زبر کرده است اگر آن درویش را نکشم خود را هلاک می‌کنم در این گفتگو بودند قیس که پسر کوچک است در رسید دید که برادر بزرگ خود گفت هزار مرتبه محله من شکست خورده است هیچ گاه ندیدم یک بار محله تو شکست خورده است مثل نان بشکها آمدی روی بیدو کرد گفت اگر یک موی از سر آن درویش کم کنی خود را هلاک می‌کنم ناوک انداز بکار رای سر بزیر انداخته متفکر شد نمی‌دانست که چه باید کرد اما مردم محله پایین سیاه شیر را بعد از مخ گونه آوردند تا بر تخت نشانند سیاه شیر گفت مرا آقای است که او پادشاه مرا نشانید بر تخت بنشینم گفتند آقای تو کجاست گفت آن جوان است که در بالای تخت بام نشسته است پس مردم محله پایین نزد سید نمکین آمده گفتند

بالای چاه نشستن را قبول کن سید در مبالغه السلام بر طریق سید را را نمی کردند که بر تخت
نشستند هر از ده هزار کس هر سید را در میان گرفتند همگفتند ما تو را پادشاه میکنیم
ناوک انداز را نمی خواهیم سید گفت من پادشاهی نمیخواهم بشرطی اگر هر دینی که من دارم
بر بین من اقرار کنید همه از زین معنی راضی شدند اما از آن طرف پسر بزرگ ناوک انداز
تماشا را می دید که پدر در باب طلبیدن آن درویش احوال میکند خلاف داشت او را محمود کو
ابدای می گفتند یک سال هیچ خراج بخارا به قیمت او داده بود او سنگ اندازی را
ورزش کرده بود که در ده دوازده فرسنگ هفت من هشت منی میانداخت با عبار
همان پسر بزرگ تر بیرون از بارگاه پدر بیرون آمد گفت من این درویش را میخواهم بیفگنم
مونا طبل جنگ بنوازند در آورند چون صدای طبل جنگ بگوش مردم محله پایین رسید
حیران حیران بخدمت سید آمدند گفت ای شهریار حالی مقدار بیست [illegible] غلام است محمود دیگر
ابدای سنگ انداز بی بدل است [illegible] در پیشی پیش دارد به جهت اینان سنگ اندازی ما را
طاقت مقاومت او نیست سید احمد روی بدان جماعت کرد گفت اگر به دین من اقرار کنید این
این بلا را از سر شما دور کنم پس همه یکبار به فریاد آوردند گفتند هر امری که بفرمائی بجا می
آریم سید بفرمود شما هم طبل جنگ بنوازید در آوردند این خبر بفرمود سید [illegible] طبل جنگ بنوا
زنش در آوردند از هر جانب طبل ها زدند مع القیاح آفتاب عالمتاب سر از دریای آتش بیرون
کرده عالم را بنور خود منور و مزین کرد این بار پس محمود در آبر داشته بمیدان در آورد
پس پیشرو دوی پیش سید احمد کرد گفت بلاگردان تو گردم [illegible] بیرون جنگ [illegible] من کار
دور [illegible] سید روی [illegible] بیاد پیش گرد [illegible] تو [illegible] محمود [illegible] بدم تو حریف
ادمی نخرا چون

ادمی نخرا چون محمود کل ابدای بمیدان در آمد سید هم از طرف مردم محله پایین بمیدان در آ
مدا سر راه را بمحمود گرفت محمود را که نظر بر سید افتاد طرفه جوانی بمنظر در آورد گفت ای
درویش از کجا پیدا شدی که این همه فتنه آشوب برپا کردی اما امروز اجل گریبان
ترا بدست من انداخت الحال یکبار از دست من یک طوری سنگ بخوری تو گمان تو هرگز بجا
شان جنگ هم نزدی این گفت سنگی از روی اراده برداشت بدور سر گردانید
بطرف سید بینداخت سید در میان زمین و آسمان دست دراز کرده سنگ محمود
را بگرفت محمود و محله بالا و مردم محله پایین متحیر شدند بعد از آن سید احمد گفت این می تو
خوب بگیر تو بشنو یکبار از دست من اگر بزند بجای [illegible] حربه بچه جهت باید انداخت محمود
سپر [illegible] کشید سید دست را بلند کرده بجهت صورت محمود محمود سپر بالا برده محافظت
صورت کرد سید دست نگاه داشت باز بطرف زانوی محمود محمود سپر بزیر آورده
الغرض محمود این قدر سپر را بالا برد پایین آورد که از عهده بیزار شد روی جانب سید
کرد گفت ای درویش این سنگ را بینداز بدانید از میدان بیرون برو تا جنگ با تمام برسد
سید گفت بگیر که سنگ و آمد تا محمود [illegible] که بخود جنب سید سنگ را چنان بر سر محمود زد
که هر عضوی که استخوان [illegible] او جدا جدا شده [illegible] بر زمین ریخت پس
بگریبان جنگ کرده [illegible] شجاعت [illegible] بالا داد که چه [illegible] مردم [illegible] شدند بمیدان
میدان [illegible] سید احمد دست [illegible] گرده [illegible] طرف [illegible]
[illegible] مردی [illegible] مردم محله پایین را [illegible] جنگ [illegible] شود
[illegible] مردم محله بالا روی [illegible] چون [illegible] آن [illegible] دیگر [illegible]

باد کرده پدر شاه پدر آمد که داد از دست آن درویش بیداد از دست آن درویش
چون ناوک انداز این سخن بشنید در فکر بود که پسر کوچک ناوک انداز که قیس نام
دارد در رسیدن به برادر گفت چند سال است که هر سال ده هم مردم محله
می گیرد هیچ بار بنگاه نیامدم که یکبار نگاه تو محله تو گریخته اند چنان با حیای گریز ناوک
انداز گفت من آن درویش را می طلبم اگر مردم این شهر است ازو التزام گرفته چنان کنم که
دیگر دست به جنگ دراز نکند اگر غریب است خرجی با و داده او را [illegible] من خود سفر رسم خلای داشت
منیژه نام بسیار زیر دست گردید بود بران غلام گرد گفت برو آن درویش را به نزد من حاضر
کن منیژه روانه محله پائین گردید خبر بجهت سید احمد آوردند که غلام ناوک انداز منیژه نام بدوان
به عقب شما آمد شما را بجوید ناوک انداز خبر درسیدن بسیار بشر گرد گفت هر وقت
که منیژه می آید بگو که آقای من گوشش بد می شنود نزدیک برود درین وقت منیژه در رسید
جوانی را بنظر در آورده بلباس درویشی در بالای صندلی نشسته چهار ده هزار کس همراه او
دارند منیژه پیش آمد صدا زد گفت ای جوان بخیز ترا ناوک انداز می طلبد سید احمد
تغافل نمود به سیاه بشر گفت آقای من صدای تو را نمی شنود پیشتر برو منیژه پیشتر رفته باز صدا
زد گفت ای جوان بیا ترا ناوک انداز می طلبد سید تغافل کرد منیژه رفت سید [illegible] این
گوشی حرف بزند سید دست دراز کرده هر دو گوش منیژه را گرفته کنده بدست منیژه داد
گفت برو بجهت ناوک جزء بگو که پادشاه گوش کنان و آقا است باج گوش می خواهد منیژه گوشها
را بدست گرفته دیده های گریان متوجه بارگاه شد فریاد برآورد که این بلای است که گفتید اول
تو گریه کن که گوش آقای من بد می شنود من آمدم پیش رفتم که بلند حرف بزنم یکی مرا دست دراز

کرده هر گوش

کرده هر دو گوش مرا کنده گفت برو به آقای خود بگو که شاه گوش کنان آمده است باج گوش
می خواهد چون ناوک انداز این مقدمه را دید رنگ از روی او پرید و رفته و نزدیک وزیر داشت
بسیار دانا و عاقل و محب خاندان بود گفت ای شهریار بنده میروم آن درویش را بخدمت
می آورم وزیر برخواست متوجه محله پائین شد چون مردم محله پائین را نظر بوزیر افتاد
می خواستند که وزیر را بکشند سید نگذاشت چون وزیر نزدیک سید رسید از مرکب فرود آمد
دست ادب بسینه گذاشت به سید سلام کرد سید جواب سلام را باز داد گفت ای شاه
درویشان شما را ناوک انداز می طلبد سید گفت شما آهسته بروید منهم از عقب
می آیم پس وزیر از ترس سخن نتوانست بگوید برگشته به بارگاه رفت احوال رسید را
می گفت که سید روی به جماعت محله پائین کرد گفت من دعا کرده ام که به یمن این اقرار
کنید پس چهارده هزار مردم محله پائین انگشت شهادت را بلند کرده از روی اخلاص
مسلمان شدند سید خاطر جمع کرده برخواست روانه بارگاه ناوک انداز سیاه بشر بدر چهار ده
من را با ورش گرفت چهارده هزار مردم محله پائین [illegible] کلنگ و سنگ گرفته در بندی سید
احمد می آمدند تا بدر بارگاه رسیدند وزیر منتظر بود که سید در رسید وزیر همراه سید احمد
داخل بارگاه ناوک انداز شد گفت سلام من در این بارگاه در این انجمن بروی کسی باد
که بداند بعد از سید کائنات جانشین برحق حضرت امیر المومنین علیه السلام است هیچکس
جواب سید را نداد سید جای نمود آقا در پهلوی تخت ناوک انداز تختی گذاشته بودند
بهر قوی هیکل که سپهسالار ناوک انداز بود بر آن تخت نشسته بود سید پیش آمد گفت ای ولا
در یک لحظه برخیز جای خود را بمن واگذار که به پهلوی پادشاه شما را چه [illegible] خبر به دیار رسید کرده

کمترین ای درویش یا خاقان از من حقیر ترک بنو که مرا تکلیف بر خواستن میکنی برو
از پیش من دست به خنجر کرده سید دست دراز کرد و بند دست آن کبر را گرفت چنان بزد
بر فرق آن گبر زد که مغز سرش از ناوه دماغش فرو ریخت گریبان او را گرفته بدر بارگاه به پیش
اخت سپاه نشر بیرون اداره ها انداخت چنان بر هوا انداخت که بطریق خبار تر
بدو بیم شد سید بالای تخت نشسته روی بر پیش کرده به ناوک انداز گفت مرا چیر البته
ی ناوک انداز گفت آن خیره سر شهر بچار را مارا بغم انداختی غلام مرا گوش گوشمال
سپه سالار مرا از پای در آوردی یکباره بدر رود بیک مرتبه دلاوران ناوک انداز از
بالای تخت بر خواستند دست بخنجر نهادند بسید گذاشتند سید پیش رفت گریبان
ناوک انداز را گرفت سپر ساخته دست بخنجر کرده اهتمام همان بارگاه یک یک نفس
در میان بارگاه انداخت از کشته پشته ساخت سپاه بشیر بدر بارگاه بار راجب راست
نهم را راگرفته هر یک که فرود می آورد چهار تن پنج تن را بالای هم می انداخت
اما جماعت ناوک انداز متوانستند حرب بکبت سید احمد به یکبار دحمله انکه ناوک
انداز را ایجای سپر داشت اما مردانه ده هزار کس از * مردم متعلق با ایمن دست
بخنجر بجا کرده اهتمام نمود در بارگاه ایمن قدر از کشته پشته ساخت که در میان
کوهی شده بود اما سید احمد ایمن قدر بالا برد پایین آورد که تمام آلت شکم او
برهم خورده دیگر مجال برد نمانده نورو رو سید گرد گفت دست از من بر دار که
بر من تحقیق شد که دین شما بر حق است پس سید ناوک انداز را بر زمین گذا
شت از گوشش قتل باز داشتند اما تیر هر مرتبه بل چهار ده بار میبرد هر مرتبه

که بن فرزند آورده سید یعنی پیشتر داد سپاه بشیر دلیر از جنگ کشیده همه جا بجا قرار گرفت
شدند آنگاه سید احمد بر بالای تخت قرار گرفت اول ناوک انداز مسلمان شد دیگر
یکان یکان می آمدند کلمه می گفتند تا تمام سپاه و سرداران از روی صدق دل درست
مسلمان شدند اما پسر بزرگ ناوک انداز مسلمان نشد ناوک انداز فرمود تا او
را از تیغ گذرانیدند پسر کوچک را بجای ناوک انداز پادشاه کردند ناوک انداز گفت
سالار لشکر را به پیش که به پای قلعه بلخ بپا بوس پادشاه لشکر اسلام بر دیم ناوک
انداز سالار لشکر را دید که پسر ناوک انداز گفت این شهر با عالم هزار ده
هزار کس همی دادی بود که من را بجای تیغ بیفزاید اما آن شهر را در بن حوالی شهر است
که او را سمرقند میگویند و پادشاه آن است اولاد شیر سمرقندی بیگ خوانند هم با دل لشکر با
گران بر داشته به تیغ برآید تاخت کرده هر چه در دست او افتد از زن و مرد پیش انداخته
حقه میر دو مرا تاب مدارا به او نیست که دو چندین بار بکین چون سید این سخن بشنید
آه از نهاد دلش بر آمد آتش از دیده بیارید گفت البته بلای ورسم مومنان هست که مرا سفر
دیگر پیدا داده است پس ناوک انداز با هفتاد هزار کس بپای قلعه بلخ روانه گردید و خواهر زاده سمر
قند گرد

و چنین روایت کرده‌اند که خبر آمدن

نفرستار در پای قلعه بند کرد و چند روزی طاهر بیگ از خوشحالی جعفر را با داغ برداشت
بشکار رفت تا گذارش بطرف چشمه پای قصری افتاد آن قصر از قاضی بخ بود دختر ملکه
ن نام در بالای قصر نشسته کتابت میکرد نامزد امیر کون طاهر بیخود شد مقدار را بالای دریچه را
باز کرده بکلستون برخواست تا دریچه را ببندد که چشم طاهر بیگ بدان نازنین افتاد
چنان تیر عشق آن نازنین بر دل آن ماه جبین نشست که آه سرد از دل برکشید نزدیک
بر آن بود از مرکب در غلطد داغ صدای آه شنیده سر بالا کرد چون طاهر [illegible] کرد
رنگ بپرید. از طاهر بنظر در آورد طاهر هم مرکب نشسته هر چند داغ پرسید که امیرزاده
چه می شود آن سگ بچه اصلا جواب نداد دیگر شکار را بر طرف کرده روانه خانه شد دا
غ حرم سرا گردید شمشیر را کمر بطاهر افشار [illegible] مرده را بنظر در آورد در پیش آمد گفت
هزار جان ما و فدای تو باد چه واقع شد که حال تو دیگرگون می بینم طاهر گفت ای ماه رخ بیان موضع
که رسیدم قصری و بالای دریچه آن قصر نازنینی ماه [illegible] نازنین را دیدم چنان تیر عشق او در دلم جا کرد
که یک لحظه حالم دیگرگون شد ای ماه رخ [illegible] قسم که اگر در این روز
ها بوصال آن نازنین نرسم البته قصد حیات خود را خواهم کرد دیگر زنده گی نخواهم چون
این گپ بر بیده این سخن را از آن سگ بچه شنید خواجه سرای را فرستادم که نفرستار
را طلب کن خواجه بدربارگاه رسید کیفیت را گفت نفرستار را بر داشت بنفر بیگ [illegible] نفر
برخواست امیرزاده حرم گردید چشمش را نظر بدان [illegible] روی به نفرستار کرد
گفت طاهر من بعزم شکار رفته بود در فلان موضع قصری بنظر در آورده نازنینی را دیده تیر
عشق او را خورده به بستر بیماری خوابیده است تحقیق نموده بین دختر کیست بطرز ناتجیب
نوز دیده ام

نه دیده ام حاضر گرداند دیگر بیماری بر دو بیمار نو میکنم که از زندگی بیزار شدی نفرستار از ترس
نشسته بیرون آمد با بارگاه داخل گردید داغ را طلب نمود گفت داغ طاهر کدام چشمه
کدام قصر بود که حالش بر گردید داغ گفت دختر قاضی بخ است نفر [illegible] بزرگان [illegible] گفت
قاضی را دختری هست بزرگان گفتند آری نفر گفت شوهر دارد گفتند نمیدانیم پس نفر
روی بیکی از ملازمان خود کرده گفت زود رفته قاضی را طلب کن بیاید ملازمان نفرستار
بنزد قاضی آمد گفتند امیر خراسان شما را طلب میکند قاضی متحیر شد که نفرستار
مرا طلبیدن بسبب چیست برخواسته روانه بارگاه نفرستار شد چون داخل بارگاه
گردید نفرستار قاضی را مهربانی کرده گفت شما را دختری هست شنیدم که طاهر در کجا
دیده گفت تیر عشق او را خورده است به بستر بیماری خوابیده است و مرا همین یک فرزند
بیش نیست الحال می باید که عروسی کرده بحرم سرا بفرستید چون قاضی این سخن
از نفرستار شنید آتش در نهادش افتاد قاضی گفت دختر من نامزد امیر کون
طاهر [illegible] نیست نفر گفت امیر کون وقتی که مرد [illegible] نامزد کردی قاضی گفت [illegible] نفر گفت چونکه
امیر کون از دین خود برگردید عقد نکاح هم نیز بر گردید قاضی گفت من این جرئت را
ندارم که زن امیر کون را بدیگری بدهم چرا که دولت ایشان قویست اگر تو به حکم
نفر گفت جواب امیر کون با من است قاضی از روی [illegible] برخواست که [illegible]
[illegible] در آید [illegible] نفر از خواجه سرایان را فرستادم که برود سکستون را کشیده
بیاورد اما از آن طرف قاضی بخانه آمد دید که سکستون نشسته کتابت میکند دست بشمشیر
کرده [illegible] گرد گفت ای گیسو بریده الحال [illegible] و بطاهر نمودی [illegible] و شود [illegible]

کردی گلستون روی بهیار کرد گفت بخدا قسم که نه من او را دیدم نه او مرا دید آنگفت پس
او چه میداند که من دختر دارم گفت در بچه را با ارنگ دیگر [illegible] شده بود من
بیرخواستم در را بپوشیدم دیگر تقصیر ندارم گفت تا هوس بدلت افتاد ن افتاد
کشتن تو بهتر است گلستون گفت این قدر مهلت بمن بده که دو رکعت نماز بکنم دیگر رضا
با توست تا من از بالا بزیر افتادم گلستون فی الحال نامه نوشت احوالات را در نامه قید کرده
یکی از ملازمان خود را طلبیده نامه را بدست او داد گفت بخود برسان بدربارگاه ابومسلم
جوانست سبزه چهره هفت ارش قد و قامت دارد اگر او را نمی‌بینی پیاده دارد
که کارد چهارده من بر روی ران انداخته است اسم او حیدر ع ایاز هر کدام که باشد
بده آن پیاده روانه از پی امیر گردید اما از آن طرف قاضی در اندرون خانه دیگر
از رده بود که یکبار خواجه سرایان [illegible] گلستون را از بالا بزیر آورده
مقنعه بر سر گلستون انداخته گلستون را برداشته بیرون بحرم سرای [illegible] گلستون
را چون داخل بحرم نمودند شمه پیش آمد دست در آغوش گلستون کرده گفت ای ناز
نین طاهر از پدر پیغمبر علیه التحیة از دیار رفت بیزید علیه اللعنه میرسد اگر تو هرچه که
بهتر از او باشد دست گلستون را گرفته بقصر برد اما گلستون دیگر متفکر روی بشسته
کرده گفت نامی [illegible] دیگر کسی بنزد من نیاید اما از آن جانب آن پیاده می‌آمد تا بدر
بارگاه امیر ابومسلم رسید از یکی پرسید که حیدر ع ایاز را میخواهم حیدر را نشان
دادند چون آن پیاده را نظر به حیدر افتاد همان زن که گلستون داده بود آن
مرد را دید نامه را برداشت بدست حیدر داده گفت نامه گلستون [illegible] است چون حیدر
ار کر

اسم گلستون را شنید نامه را در بغل گذاشت بدربارگاه آمد اشاره با میرگون داد بیرون
آورد نامه را بدست امیرگون داده امیرگون مهر گلستون را دیده مهر برداشت بر مضمون نامه
مطلع شده رنگ از روی امیرگون بدر رفت داخل بارگاه گردید امیر و سرداران نظر
با میرگون افتاده امیر دید که [illegible] امیرگون کرد گفت ترا چه می‌شود امیرگون نامه را بدست
امیر داد امیر نامه را مطالعه کرده روی بامیرگون کرد گفت چه مطلب داری گفت مطلب من آن است
که لشکر برداشته بپای قلعه [illegible] رفته گلستون را از حرم [illegible] بیرون آورم امیر نامدار
گفت خاموش باش که اگر حرکت بکنی این مقدار است که بر ملا [illegible] گلستون را از من
بگیر دیگر کار نداشته باش آن گاه حیدر ع ایاز را طلب کرده گفت تیغ را بردار برو گلستون
[illegible] را از حرم [illegible] بیرون از سلامت من حافظ گلستون را از شما میخواهم
حیدر را گفت قبول بدیده گذاشت تیغ را برداشت روانه پای قلعه گردید چون بپای قلعه
رسید [illegible] از شب گذشت بعقب قلعه آمده کمند به انداخت بالای حصار برآمد همه جا
آمد تا عقب دیوار حرم سرا آمده کمند انداخت داخل حرم [illegible] شد رسید بجائی که قصری
واقع شده بود طاهر [illegible] در آن جا شراب زهرمار میکرد صحبت گذار شده خواجه
سرایان در خدمت طاهر [illegible] بود مادر طاهر [illegible] و زن داغ [illegible] سایر کنیزان آن بدر قصر گلستون
به عیش عشرت بودند حیدر بدر قصر طاهر آمد دید که طاهر چنان مست شده که اختیار
ندارد چشم [illegible] هرچند خواجه میگوید که امیرزاده برخیز طهارت [illegible] میگفت
[illegible] طاهر گفت یک جام شراب چارتا بخورم خواجه سرا جواب داد همان جا که می‌آید شراب
بسیار است طاهر میگوید [illegible] پدرم [illegible] جام دیگر نخورم [illegible] آیم پس خواجه سرا روانه قصر شمه

شد گفت هر چند میگویم که ملک ترا می طلبد میگوید تا یک جام دیگر شراب نخورم نمی‌آیم پس
شمه جام دیگر پر کرده بدست خواجه سرا داد روانه کرد ابن حیدر را اینقدر صبر کرد تا خو
اجه نزدیک قصر رسید صدا داد که جام شراب را بگذار و بیا تا پیغام امیر خراسان را
بتو بگویم خواجه شخصی را بنظر در آورد که بپای قصر ایستاده دست جام شراب را بر زمین
گذاشت بطرف حیدر آمد حیدر دست بکارد چهارده منی کرده به طرف خواجه سرا
رفت خواجه تا رفت که فریاد کند چنان بر حقه ناف او زد که [illegible] از مهره پشتش
بدر رفت فی الحال رخت او را کنده خود پوشید جام شراب را پر از دارو برداشته
متوجه قصر بطرف طاهر شد آن ماه رخ بس که مست بود چشم باز نمیکرد حیدر باندرو
ن در آمد صدای در بسمع طاهر رسید چشم باز نمیکرد چشم پوشیده گفت جام شراب
آوردی حیدر صدای باریک داده گفت آری طاهر گفت بده بمن حیدر جام شراب پر از دارو
بدست طاهر داد طاهر لاجرعه سر کشید حیدر بیرون آمد ساعتی صبر کرده باز باندرون در آمد دید سر
از پای نشناسد مدهوش است طاهر را برداشته برده در گلیم پیچیده از راه کمند متوجه
اردوی امیر گردید همه جا آمد تا بدربار رسانیده پرده گلیم در پیش چنین بر تخت رسید پرده
گلیم را بر زمین گذاشته شروع کرد که سر پرده گلیم را بگشاید امیر بیرون کرد که ای نامتیم دو جهان
درمیان این همه خلق پرده گلستون را بگشا چرا گلستون را به حرم سرای ملکزاد نبردی حیدر
گفت بلا گردان تو گردم گلستون نیست امیر گفت پس کیست حیدر گفت طاهر است امیر بسیار خوشحال
شد گفت ببر این سگ بچه را در بند کن اگر طاهر را میخواهی گلستون را بدهند طاهر را بگیر حیدر
طاهر را برداشته بزندان برده در بند کشید باز برگردید روانه راه بلخ شد باز از راه
کمند داخل شد

کمند داخل شد چون داخل باغ حرم شد پیش دیوار حرم سه زن بنظر در آورد حیدر
نزدیک تر آمد آن سه زن با یکدیگر حرف حیدر را میزدند یکی میگفت که کار حیدر دست
و کار هیچکس نیست حیدر دید که حرف او را میزنند پیشتر آمد آن سه زن را نظر به حیدر افتاد
زنی پیش آمد دست بر سینه گذاشته از روی ادب سلام کردند حیدر جواب سلام باز داد
گفت شما کیستید یکی پیش آمده دست بر سینه گذاشته از روی ادب گفت کنیز تو حنظله ملک
زن داغان کنیز تو نشسته حرم نصرت ای دلاور هرگاه ترا مدعای گلستون بود احتیاج بردن طا
هر نبود بنده دانستم که کار تو ست الحال برو طاهر را چاره نما گلستون را بتو بدهم حیدر گفت
برو این دام بر مرغ دیگر نه که عنقا را بلند است آشیانه حنظله ملک زاد گفت ای
سرهنگ گرامقدار [illegible] که با تو خلاف کرده ترا بغرض بود اگر گلستون را ندهیم هر بلایی که خواهی
بر سر ما توانی آورد از ضرب خنجر تو ماهی بدریا حیران است پس حیدر دیالی بر خود بسته
متوجه اردو گردید با اذن امیر طاهر را از بند خلاص کرده بیرون آورده متوجه حرم نصر
ت شد طاهر را همراه خود برد که چنین گلستون را بدهند [illegible] محرم هر دو بانفاق
یک دیگر داخل حرم سرا گردیدند اما حنظله تا آمدن حیدر کنیز سیاه حبشی را چادر سر کرده
منتظر ایستاده حیدر با طاهر نره شیران عالم داخل باغ حرم گردیدند حنظله ملک دست آن
کنیز را گرفته پیش آمده بدست حیدر داد حیدر هم طاهر را بحنظله ملک داد روانه راه گردید
چون از راه حرم بیرون آمدند بقدر یک نیم فرسنگ آمدند پس شنیده روی به گلستون کرد گفت
ای نازنین درین چند روز که در حرم بودی رفیق تو که بود گلستون حرف نزد باز طاهر گفت ای
نازنین با ما حرف بزن من هم مثل تو ام با ما متکلم شو غم از دل بدر کن الحال جوانی را در بغل میگیری

که در زیر چرخ همتا ندارد و بار حرف نزد و مادر او متعرض شده پیش آمد چادر از سر او بردا
شت حیدر زن سیاهی است مادر حیدر دست چنان بر سر چنگال بدان کنیز زد که [illegible] از روزنه
دماغ آن کنیز برآمد مادر صدا در داد حیدر را آواز کرد گفت ای نامرد این کار است
که بعوض من گلستون گرفت حیدر حیران بطرف مادر آمد سیاه بیچاره بنظر در
آورد دلش بکار در چهار ده من گرده چنان بر حقه ناف آن کنیز زد که جان از بهر نیستی
بیرون آمد پس روی بمادر کرد گفت مرا دیگر حیا مانع است که بار دیگر دم با طاهر را سر از
بدن برداشته با گلستون را بیرون می آورم تو برو که حال من دیگرگون شده است پس
مادر روانه او شد خبر آمدن ایشو مادر بگوش امیر رسید مادر را طلب کرده گفت چه شد حیدر
و گلستون مادر با امیر کنیز را تقصیر نیست مادر شروع کرد احوالات گذشته را با تمام عرض کرد
آتش در نهاد امیر افتاد دید بار بلند امیر در بارگاه ایستاده است روی به بالا بلند کرد گفت برو
سر حیدر را برداشته بجهت من حاضر کن اگر سر او را نیاوردی می آیم بند از بند تو جدا میکنم
بار بلند از روی بیراه بلند تا بپای قلعه رسید اما از آن جانب حیدر برگردید بپای کمند رسید دید در خم
که کمند گیر بود بریده اند زانو بزمین گذاشته اندرونی شهر و نقب و نقب زدن مشغول شد
قریب بیم فرسنگ نقب زده شد از اندرون حرم سر بیرون کرده چون بار [illegible] جمع
بلند بود برابر سر خیابان آمد دید که شخصی چیزی در سر گرفته روی بطرف قصر بیرون رفت که حیدار
را دیده با قایم کرده ایستاد حیدر نزدیک رسید غلام سیاهی را بنظر در آورد دو دست بدان
سیاه کرد گفت ای سیاه خبر گلستون را اورکجا داری سیاه گفت آن کنیز را که شما برده آید مارا
زن است آن زن مرا بمن بدهی من گلستون را بتو میدهم حیدر گفت تو بمن زن را بده من زن
ترا بتو میدهم

ترا بتو میدهم سیاه گفت من این غلام را بجهت گلستون می برم اول زن مرا بمن بده من
گلستون را بتو میدهم حیدر گفت تو به من زن [illegible] بده من زن ترا بتو میدهم پس آن
سیاه در پیش حیدر [illegible] همه جا آمدند تا بدر باغ رسیدند از آن طرف گلستون
دست به خنجر برهنه ایستاده است که هر کس باندرون می آید او را هلاک میکنم کسی را قدرت
آن نبود که به قصر گلستون برود وحنظله ها سر کنیزان ظاهر را [illegible]
میدادند که دیگر چه علاقه داری گلستون در حوالی تو است سیاه بعوض گلستون به حیدر
دادیم در حق که حیدر کمندی انداخت بر بام خاطر جمع داشته باش صبر کن که گلستو
ن ما را [illegible] در نعمت بود قصر گلستون خلوت بود حیدر پرده برداشته [illegible] کرد
گلستون را بنظر در آورد گلستون را نظر به حیدر افتاد بدان دایره [illegible] بدان
[illegible] که حیدر دست خوشحال شد پس حیدر باندرون در آمد آن سیاه در پس
ایستاده حیدر [illegible] دارو بیهوشی از جلد بازو بیرون آورده [illegible] بصورت
گلستون داد و [illegible] گلستون نشست گفت این چه بود حیدر گفت دست بهای گلستون دست
بالید عطسه زده مدهوش شد حیدر شمع چراغ را خاموش کرده پرده گلیم را بمیان
برده گلیم را انداخته ظرف [illegible] ظروف نقره و طلا هر چه بود در پرده گلیم پیچیده بر کتف گرفت
بیرون آمد سیاه نیز بیرون آمد سیاه همراه حیدر آمد بجهت آنکه زن خود را بگیرد حیدر
گفت تو باش من زن ترا بجهت می آورم سیاه گفت تو مرا بازی میدهی ترا نمی
گذارم که گلستون را ببری حیدر هر چند افسون و فسانه میخواند [illegible] نشد حیدر در
مانده بود از آن دید که علاج غیر سیاه را [illegible] کردن [illegible] او را غافل کند

از پایدار بشنو چون ابومسلم پایدار را فرستاد که سر حیدر را بیاورد و در آن باد همه
جای آمد با همه جا را تفتیش کرد اندرون حرم نظر بسیار شد هر نظر را بنظر در آورد دیگر را
کوه با رنج در کشف کرده که تا پیش آمد حیدر را دید با غلامی در گفتگو حیدر را خیال
که جای حرم است چون بنگریست ... کرد پایدار را بنظر در آورد بزبان مبارک پایدار را دید
که این سیاه را از پیش بردار پایدار دست به خنجر کرده چنان بر حقه ناف آن سیاه
زد که از مهره پشتش بیرون آمد در غلطید پایدار از راه نقب رفته پایدار دید حیدر
سر در گفت این خبر را بر رسید مرا فرستاد که سر تو را از قلعه بدر برم امام الحمدلله که
سالها همراه شما بسر بردم همراه امید ده متوجه راه شدند بر گردید حیدر دست ... را
بچه ملک زاد برده با اتفاق پایدار از راه کرد پیش امیر را چون چشم حیدر افتاد گفت
آری تا ببینم روی دولت زمانه را خوردی پایدار حیدر را در برابر امیر سر فرود آورده دعا و ثنا
امیر را بجای آورد و گفت شد با امیر چون در پیش گستون تا محرم از زنان آهان او را آگاه
نکردم اگر نه چنان کس نیستم که فریب زن را بخورم آنگاه تمام احوالات را بجهت امیر ... بار
بیان کرد امیر او را خلعت کرده اما چند کلمه از خارجی بشنوید که آن خارجی با شصت هزار
سوار مکتوب متوجه راه کردید تا بحوالی ... رسید پرسید که این چه قلعه است گفتند
این قلعه مرو است که ابومسلم قلعه را گرفته بطرف بلخ روانه گردید چو اسلم خارجی این
سخن شنید گفت بلی برسر ابوترابیان بیارم که ... بار کوبید آنها از آن جانب
خواجه هرستان باشند بار نامه بجهت امیر نوشت که اسلم سلم ... معه با پنجاه قلعه مرو آمده
میخواهند قلعه را مسخر کنند برای آب محاربه اسلم سلم ... معه با جنگ نکردن درین باب کمین
با قلعه را

با قلعه را باد و اگر ... نامه را مهر کرده بجلدی بدست ... داد و روانه بلخ کردانید اسلم
روز دیگر کوچ کرده بپای قلعه مرو آمد ... بودن ... شصت ... بیرون اراده
گذاشته بپای قلعه آوردند خواجه هرستان بفرمود تا برج و باره را آراسته کرده آب در
خندق بستند چون اسلم بپای خندق رسید چون ... آن طرف خندق
انداختند و خود دامن خفتان بر کمر استوار کرده بفرمود تا طبل ... بنوازند و ... آور
دند اسلم بپای برج رسید چون اهل قلعه دیدند که آن خارجی خواهد قلعه را مسخر کند
سنگ اندازان از بالای برج بسنگ اندازی مشغول شدند آن خارجی رو گردان
نشد تا بدر قلعه رسید با پیش گذاشت چنان ... بدر دروازه قلعه زد که در
قلعه را ... از هم کشود زنجیر تخته پل را بگسیخت تخته پل بروی خندق بیفتاد
خود داخل قلعه شد تمام ... داخل قلعه شدند خواجه هرستان با جمع هرستان
بزرگان با ... گذاشتند اسلم قلعه را مسخر کرده بنشست هر ... روز
در این مقدمات گذشت مردم مرو احوالات گذشته را بجهت اسلم بیان کردند گفتند
اگر میخواهی که ابوترابیان خود بخود هلاک کنند قلعه ایست بچهار فرسنگ مرو که او را
قلعه ... میگویند ناموس ابوترابیان تماما در آن قلعه است شخصی عبید نام
کوتوال قلعه است ... اگر ناموس ابوترابیان را از او بگیرید چون این
خبر بشنوند ابوترابیان بر سر خود خود بخود هلاک میکنند چون اسلم سلم ... این سخن
بشنید آن خارجی بفرمود تا لشکر ... کوچ کرده بپای قلعه ... آمدند چون این
خبر به عبید ... رسید آه ... عبید ... اسلم ... روزانه بپای قلعه ...

روز چهارم بپای حصار آمد عبید را بر بالای برج قلعه طلبیده روی به عبید کرد گفت ای
ای عبید پاسخن مرا گوش کن عبث خود را آزار مده و مرا هم آزار مده ناموس ابوترا
پان را بدست من بده تا از این قلعه را بتو بدهم ترا خلعت داده بلکه احوالات ترا بمروان حمار
خواهم نوشت تا ترا سرافراز کرده داخل سرداران باشی چون این سخن بسمع
عبید رسید عبید نگفت قبول بردیده گذاشت از بالای برج بزیر آمد اراده حرم سرا کرد
دست به شمشیر کرده داخل به حرم شد این خبر به سکینه رسید که عبید دست به شمشیر
کرده اراده آن دارد که اهل حرم را از تیغ بگذراند سکینه گفت عبید را بنزد من حاضر
کنید خادمان نزد عبید آمدند عبید را گفتند که ملکه ترا طلب میکند عبید بنزد سکینه آمد سکینه
روی به عبید کرد گفت مدعا چیست عبید گفت اسلم بپای قلعه آمده است ناموس را تماما از من طلب کرده
است من او را مهلت خواستم آمدم تا همه را از تیغ بگذرانم که ناموس مومنان بدست این ن
نیفتد سکینه گفت این معنی را موقوف دار برو اسلم را بگو التماس آن دارم که تا صبح مرا مهلت دهی
علی الصباح ناموس مومنان را به جهت تو حاضر خواهم کرد بعد از آن اگر قبول نکنند تو بنزد من
بیا تا ترا بگویم که چه کار بکن عبید شمشیر بغلاف کرد بر بالای برج قلعه آمد اسلم را که نظرش به عبید
افتاد گفت چکم دی آمدی زنان ابوتراب را چه کردی عبید روی به اسلم کرد گفت پهلوان اسلم
این قدر مهلت از تو میخواهم تا صبح روشن شود تمام را بجهت تو خواهم آورد اسلم گفت اگر ده روز
باشد هر روزی خواهی شما را مهلت میدهم پس عبید از بالای برج بزیر آمد بجهت سکینه خبر آورد که مهلت
خواستم آنگاه سکینه روی به عبید کرد گفت حیوانات بارکش چه قدر داری بدر حرم حاضر کن عبید
حیوانات بارکش را بدر حرم حاضر کرد اینها بند پس تمام گنجهای اسباب که در حرم بود همه را بار
کردند

گرد خود جبر کرد تا نجیب بدرب در آمد سکینه بعد از سوار اسب داراست و از راه نقب بطرف
دره رفا و مذکر روان گرداند خود از پس در برقه تا پیچ موزه مستغرق آهن و فولاد گردیده
نقاب به چهره افکند حب رکسی اف سوار مکمل و مسلح گردیدند بعد تا در قلعه را باز کردند
بدون بیگانه چهار صد کس کرد گفت هر کدام که سی میکند از تیغ بگذرانم هر صد نفر بطرف
رفته منتظر صدای نعره من باشید وقتی که نعره کشیدم شما هم از چهار طرف نعره بکشید اهل
اسلم سرداران بر خود گذاشته بزنید میان لشکر آنا هیچ جا بند نشوید تا از میان سپاه زده
از آن طرف سپاه بدر روید که گریبان شما بدست ایشان گرفتار نشود این عهد را کرده
چهار صد کس را چهار بخش هر بخشی را بطرفی فرستاد و خود در قلب سپاه بایستاد تا آن چهار
صد نفر چهار طرف راست کرده پیاده جز بجهت سکینه آنچه که لشکر بجای افتادند منتظر
نعره تا اند که یکمرتبه سکینه دست راست برگرده دست چپ برگرده راست گذاشت یک
نعره الله اکبر از دل بلند کرده هر که داند داند و هر که نداند بگویم تا بداند منم در های خنگ دلاور
دلاوری غلام با حلامی خواجه ... زنگ زد با صد نفر خود را بمیان انداختند هزار صدای از طرف
دیگر عبید نعره بلند کرد گفت منم ... خوش با صد نفر بمیان سپاه اسلم
دیگری میگفت منم ... دیگری میگفت منم ... شمشیر زدند خود را بمیان سپاه اسلم
سکینه با نود دست بشمشیر کرده ... اسلم در بارگاه با استراحت بود صدای
های و هوی بسمع اسلم رسید پرسید که چه شد گفتند ابوتراب شبیخون آمده اند پس
از بارگاه بیرون آمد بر اسب سوار شده سعد شمشیر کرده بمیان سپاه افتاد از هر کس
که می پرسید که از کدام طرف آمدند نشان بطرف چپ دادند قدری راه رفت گفتند جز از این

و هر که بنا مدار از طرف راست آمدند اسلم برگردید می‌خواست بطرف چپ برود گفتند
از برابر آمدند بطرف برابر رفت از عقب هم هوی میشنید گفتند پهلوان آن است که از عقب
ار هم آمدند پس اسلم هر طرف که روی میکرد از طرف دیگر هوی میشنید الغرض اسلم تا
نصف شب سرگردان بود کلاه گم کرده نمیدانست که بکدام طرف باید رفت اما سکینه بانو چنان
نمید کرده بود که هر چه اسلم سلم داد [illegible] بار را بابی ارش [illegible] باب طهور [illegible]
من بر گشته گذاشته متحیر شده بود نمیدانست که چه باید کرد مومنان از چهار طرف زدند
در هوی اول از پیش بدر رفتن داخل بقلعه شدند در قلعه محکم کرده تتمه چیزها که در قلعه
بود از راه نقب بدر بردند از ده رخنه بیرون آمده بگوشه پناه گرفتند اما عادیان
تا دم صبح یک دیگر را خوابانیدند چون روز روشن شد اسلم هر چند گردید بجز لشکر بیگانه
در میان [illegible] گفت ای نامردان شما را چه شده که شمشیر به یکدیگر خوابانیدند
اید کسی بیگانه در میان نیست ایشان گفتند چهار سردار با لشکر بیکران از چهار طرف آمدند
هر یک اسم خود را اظهار کردند ما دیگر چیز نداریم پس اسلم هم چنان که ایستاده بود بفرستاد تا
طبل [illegible] بنوازند در آوردند هر که رسیده بپای قلعه آمده بکنار خندق رسید دست
[illegible] کرده بان طرف خندق به بنداخت خود جست بپای خاک ریز قلعه گرفت دامن بکمر زده
[illegible] را بگیرد [illegible] چنان [illegible] بدار قلعه زد که یک [illegible] در قلعه را از
یک دیگر شکسته باندرون قلعه گذاشت دید   نیست در خانهٔ دلم جز یار   لیس فی الدار
غیره دیّار   هیچ کس را ندید اما در متاع اسلم اشتر روی خود به جماعت برو کرد گفت
ابو ترابان طرفه جماعت بودند هر تعریفی که درباب ابو ترابان میکنند راست است آنکه فرمود
تا طبل کوچ بود

تا طبل کوچ بنوازند در آمدند دروازه‌های قلعه را شدند اسلم را چند نفر از امرا ابومسلم گوش
کن که روی بملک زاد کرد گفت ای دلاور شنیدم که اسلم سلم بقصد هزار عادی همراه آن خارجی
است آمده لشکر بردار بیرون راه او را و شبخون بدان خارجی بزن تا که هم چشم او ترسیده شود
و هم عادیان پاره کم شوند اکثر ایشان کشته شوند وان لشکرهای قلعه هم برسد مومنان را ترس
در دل مرا آمد ملک زاد انگشت قبول بر دیده گذاشت برخواست و شد از بارگاه بیرون
آمد چهل هزار سپاه جنگی را برداشته متوجه مرو شد چون ملک زاد بیرون رفت شهریار نگار
ارکچ را اینجا طلب رسید که من هم میروم و شبخون با اسلم خارجی بزنم که [illegible]
نقابگوی [illegible] هم [illegible] از بارگاه بیرون آمد پنجاه هزار سپاه ارکچی را برداشته متوجه
مرو شد از بادشاه [illegible] دید که مهراب هم در رخنه مدتی است که دیگر در بارگاه بنا میان است
برخواست بیرون آمد احوال پرسید گفتند سپاه برداشته به شبخون اسلم رفته
است زرباد شاه هم از راه هم چشمی سپاه آذربایجان را برداشته متوجه براه شد ملک
زاد ملک زاد باذن امیر از رفت اما مهراب و زرباد شاه با اذن امیر رفته اند هم
چار راه طی بکردند ملک زاد را مهراب خبر دار نه مهراب از زرباد شاه خبر دار نداشتند
اما ملک زاد [illegible] شبانه روز راه طی کرده هیچ جا آرام نگرفت تا [illegible] منزل
سپاه اسلم رسید چون [illegible] بار آمد [illegible] لشکرگاه اسلم را نیاورده بود در آن صحرا
فرود آمده مرکبان را آب علف داده آن شب را به صبح رسانیدند فردا که آفتاب عالمتاب بر
[illegible] مغرب کشید روی بسپاه خود کرد گفت سرداران شما میدانم هر جا نشان [illegible] بکنید
هم [illegible] ننگ نام دارید [illegible] آخرت گوش به سخن من داشته باشید چون سپاه اسلم رسیدید

یک مرتبه بر بند دیگر بنشتند با این تمهید را کرده بنزدیک سپاه اسلم رسیدند دیدند که آن
خارجیان بجا جای خوابیده اند که کسی نیست که حریف باشد برهنه شده هر کدام با رانگاه
خود براحت بودند که ملک بلک ترکستان ملک زاد خان بکنار اردوی اسلم رسیده نفیر زرین
را بیکدیگر وصل کرده دم بردم نفیر زده که صدای داد و داد چون فراد نفیر یک
مرتبه چنان بلند کردید که تمام در و دشت کوه بیابان سطرین کرده سیلاب بلرزه در آمد آنگاه
دلش بجا کرده اهتزاد ندهمیان سپاه خادیان چنین صدای نفیر زرین بلند کرد دیدم کیان
دغیلان که این چنین صدای شنیدند سرها بند کسیخته افتادن بمیان یکدیگر در سپاه ملک
زاد بهر خادی که بر سیدند طناب های خیمه را قلم کرده برسر صاحب خیمه فرود آمدند که
وحشتی در بین دل شب بلند کردید هر کس که سر از خیمه بدر میکرد الف شمشیر همونان بودند
بعضی مرکب دار کون زین کرده سوار شدند بعضی بسر دم صورت چار پا میزدند بعضی زین کرده
با بند از پای چار پا نکرده سوار شدند هر چند که مهمیز میزدند از جا حرکت نمیکردند الغرض
چنان سر کلافه را کم کردند که نمیدانستند چه باید کرد ملک زاد انهم بسبب آن ابن ان بهر طرف
سر در میکردند ای شه پشته بالا هم ترتیب ساختن در بین بهمن اسلم خارجی از خواب بیدار
شد احوال را که ابو نرابان شبخون آمده اند پس ان خارجی بیرون آمد بر اسب
سوار کردید دلش بی طور کرده از بارگاه بیرون آمد بدان طرف ها روی میشد روی بدان
طرف کرده اما ملک زاد در وهوی اول چهل هزار خادی را از پای در آورده دیگر بنگرد دید
از میان سپاه ملک زاد هیچکس را بین ناخن آزاری بهم نرسید چون ایشان از پیش
بدر رفتند خادیان تیغ بیک دیگر خواباند بودند که در بین افغان شیرشکار را رنج هزیمت خوارزم

معزار شاه

معزار شاه با پنجاه هزار سپاه در رسید دید صدای های و هوی خادیان بفلک میرسید
معزاب چون بکنار اردو رسید یکی را فرستاد که خبر معلوم کن که ملک زاد در رفته یا در میان
سپاه هست پیاده آمد خبر آورد که ملک زاد در اردوی اسلم پیدا نیست اما اسلم بدر بارگاه
ایستاده دید که تیغ در یکدیگر ~~ایستاده~~ خوابانیده اند پس معزاب سر مرکب بر گردانیده
از عقب بارگاه اسلم آمد روی به پنجاه هزار سپاه کرد گفت یک مرتبه از سپاه اسلم
زده از میان بدر رفته هر گاه شما را در میان بگیرند آنگاه دم بر دم هر که تاراج کرده زدند
بمیان لشکر اسلم چون اسلم دید که از عقب بارگاه صدای های و هوی بلند کردید اسلم
بعقب نگاه کرد که چه می شود گفتند از عقب بارگاه شبخون میزنند اسلم سر مرکب بر گردانیده
روی بعقب بارگاه کرد معزاب شاه چون دید که اسلم بشتاب می آید عقب سپاه داد
که عقب سر من باشید یک مرتبه دست بر حربها کرد عقب سر معزاب را گرفتند زدند
بمیان سپاه بدر رفتند اما اسلم هر چند نرد میکرد اما چند نفر از کوه سنگها یا خنگ
بجر پر دماش پرتی اژدها بچان نر بادشاه سبز برکوش کنند چنین جدا از معزاب سپاه
اژدها بچان را بر داشته مردانه پای تعلقه مرد کرد دید فتح که رسید حلقه بمیان سپاه افتاده
صدای های و هوی بفلک رسید بر رسید بر باد شاه دانست که ملک زاد معزاب زده ازین
بدر رفته خارجیان تیغ در یکدیگر گذاشته اند روز باد شاه روی بسپاه خود کرد گفت
سر و جان شما را منیارزم عقب سر را گرفته از من جدا شوید در میان خندق پدا این
تمهید را کرده دست بحربها کرده ریخته بمیان سپاه خادیان که خادیان یکدیگر را به تیغ
آبدار از پای در می آوردند که بار دیگر از طرف دست راست صدای یکمرتبه بلند شد همونان

به طرف که روی میگذاشتند از کشته پشته می ساخت اما زرباد شاه شیردل به هر طرف که
شمشیر می خوابانید قلم قلم چو نیم چو نیم بر بالای یک دیگر ترتیب میداد   هر جا که نیزه
برافراختی   جهان از مردم بپرداختی   به هر سو که مرکب برانگیختی   ز شمشیر
خون یلان ریختی   اما بار دیگر که صدای هوی هوی بلند گردید اسلم سر مرکب را برگردا
نیده روی بدان طرف گذاشت زرباد شاه که بر قوی هیکل بنظر درآورد که سر و ریش
قد و قامت آن کم است ساطور بر کتف نهاده سر مرکب را بجز دانیده از عقب سر سپاه
کفار بمیان سپاه اسلم زد داد مردی و مردانگی در عرصه گیر و دار میدان میداد اما
اسلم روی به هر طرف که میگردد ساطور سفید شصت من یکبار میبرد به جان عادیان
میزد تا طلوع صبح اسلم ساطور بکار میبرد بجان عادیان فرود می‌آمد و زرباد شاه
دید که هیچ نمانده است در حمله سپاه خود را برداشته از میان سپاه بیرون
اندر روی به طرف کوهسار گذاشت اسلم خارجی با طراف جوانب نگاه کرد دید که
قریب به هشتاد هزار کس آن سگ به طرف کوهسار میروند اسلم سر استر
را برگردانید روی به جماعت آن کرد که زرباد شاه بعقب نگاه کرد دید
که اسلم رسید خواست که مرکب را برگرداند که اسلم فریاد کرد که ای جوان از نا
مردان عالم کمتر باشی که اگر جوانی قایم نکنی زرباد شاه سر مرکب برگردا
نید و حیدر سرداران گفتند که اسلم بو حی گفته باشد راهی داریم براه
خود میرویم زرباد شاه قبول نکرد گفت که مگر من نامردم که از این خارجیان
روگردان شوم که در آن وقت اسلم در رسید سر راه زرباد شاه را گرفت
رو در بزم با

روی بزرباد شاه کرد گفت ای جوان تو بودی که شب سه مرتبه شبخون بلشکر من زدی
زرباد گفت آری اسلم گفت تقصیر من چه بود زرباد شاه گفت این نصیحت موقوف دست بقائمه
شمشیر آبدار کرده بر مرکب زده چنان شمشیر بر حمایل کمر اسلم زد صدای آن تیغ
زرباد شاه بر خواست که از نیش تا قطره بطریق آینه حلبی خورد یک دیگر شکست اما
از همه دو زرباد شاه بر آمد اسلم بقاح قاح به خنده درآمد گفت ای اسلم مگر تو دیو
تن گفت خیر مرا یزید نظر کرده است دست بر سر و بر بینی من بمالید جهت این است
که مرا ضرب کارگر نمیگردد زرباد شاه گفت یزید چه سگ است صد هزار لعنت خدا بر یزید
بر مردان یاران آن خارجی بعد بیدر ساطور حواله سر زرباد شاه کرد زرباد شاه
سپر در سر کشید که ساطور آن خارجی ابا دانی کم گذار دو سپر را بچرخ درآورد
ساطور آن خارجی از قبضه رد کرد دید چنان بر گردن استر اسلم خورد که سر و تن
بده قدم دور افتاد اسلم و رغلطید زرباد جلد دستی کرده کمند درربود اسلم را
بیار کمند گردن بست بیهوش شد اسلم را خورد یک دیگر شکست چون سپاه
اسلم چنان دیدند گریختند جمیع دلاوران اسلم را از جنگ زرباد شاه خلاص کردند زرباد
شاه دست بشمشیر کرده اخشام بمیان سپاه اسلم یک نعره الله اکبر از نهاد بلند
کرد اینها صدای نعره زرباد شاه را ملک نژاد شنیده روی بسرداران خود کرد
گفت این درست نعره زرباد شاه میباید کسی را فرستاد تا خبر از کوه رحمه معلوم
کرد خبر بجهت ملک نژاد آوردند که زرباد شاه میباشد که بمیان سپاه اسلم افتاده
داد مردی و مردانگی میدهد ملک نژاد برخواست دم بر دهنه نفیر زرین کرده جهل

چهل هزار نیز زرین ملک زادی را بخوانش در آوردند چون سه دلاور نیز
ملک زاد به جمیع شهر شکار ارگنج رسید همی سواران گرد گفت غلو نکنم
که ملک زاد به سپاه اسلم زد شبخون آورده دست همی زد که سوار شوید که یک
مرتبه پنجاه هزار کس سپاه خوارزم ارگنج ما سوار کرد دیدند از بالای پشته
بزیر آمدند دیدند که زرباشاه و ملک زاد به میان سپاه اسلم افتاده داد مردی
و مردانگی میدهند گفت این آدر با سپاهی از کجا می آید که از طرف دیگر ملک زاد
را بنظر در آورده خود نیز با پنجاه هزار کس ریخته شد مدد زرباشاه آن
سه دلاور داد مردی و مردانگی میدادند مرغ زرین بال فلک پر بگشاد حصار
مغرب کشید شب دیو چهر با مهر زنگی کردار بسر دست در آمد جهان لباس سیاه پوشید
را پوشید آن ۳ دلاور دوران پای کارزار جنگ کنان از میان سپاه
بیرون رفتند سپاه اسلم تیغ در یک دیگر خوابانیدند تا صبح روشن شد
لشکر اسلم بیرون دیدند یک شد بر خاکدان دهر انگشت زند تا صبح روشن شد
آفتاب عالمتاب سر از دریای آب بیرون کرده عالم را بنور خود منور و مزین
کردانید سپاه اسلم هر چند نگاه کردند لاشه بیگانه را بنظر در نیاوردند
دست از گریبان یک دیگر برداشته هر کدام به آرامگاه خود رفتند اما اسلم
خارجی روغنی از مغرب زمین آمده بود هلال این رنگ باد داده بود هر گاه
زخمی یا شکسته باشد جا لا باندک زمانی به میشد اسلم خارجی همان روغن
را جابجا در بستر بخوابید اما از آن جا بز ملک زاد و مهراب شاه و زرباشاه
شاه دیگر

زرباشاه هر سه در یک جا فرود آمدند تمهید شبخون کردند چون آفتاب بسر در رود آمد
هر سه نفر لشکر پاکیزه برداشته متوجه اردوی اسلم گردیدند چون باردوی اسلم رسیدند
دم بر دم هنرهای نفر زنده بن گذاشتند هر سه دلاور زدند به سپاه اسلم تیغ در میان
کفار خوابانیدند اما اسلم از ضرب کس زرباشاه ناتوان بود نمیدانست از جای حرکت
کند اما ملک زاد و مهراب شاه و زرباشاه داد مردی و مردانگی میدادند سپاه اسلم
هر طرف میرفتند الغرض شیر مومنان می زدند فرصت مومنان شد که اسلم در میان بخود
این قدر گوشش بگیرند تا دم سحر چنین دم سحر نزدیک شد دست از جنگ کوتاه کرده
از میان بدر رفتند سپاه اسلم تیغ در یک دیگر خوابانیدند تا آفتاب عالمتاب سر از در
یای آب بیرون کرده عالم را بنور خود منور و مزین کردانید خارجیان دست از جنگ کشیدند
دیدند لشکر بالای لاش افتاده است یک لاش بیگانه در میان نیست افسوس بسیار خوردند
مدد ما اسلم دادند احوال آن شبخون را به جهت آن خارجیان کردند اما اسلم گفت از آن
چاچیز نم دانم چه باید کرد بلای بر سر ایشان بیارم که تدارک همه شود اما ملک زاد و مهراب
(زرباشاه) شاه هم از کوه بیرون آمدن بر اسلم هر مرتبه دیگر شبخون زدند چون که اسلم از کوه
بیرون آمد فرجو تاکون کردند روانه پای قلعه بلخ شدند اما ملک زاد و مهراب و زرباشاه
سر بر بنای اسلم گذاشتند صاحب سخن این چنین روایت میکند که آن هر سه دلاور تا پای قلعه بلخ
رسیدند هفتم بود شبخون با اسلم زدند اسلم چون بپای قلعه میرسید از صد هزار کس صد بیست
بیست هزار کس از سپاه اسلم پیش نمانده بود اما نه سیک کل سپاه قلعه بلخ را با سپاه
سرو شاه جهان باستقبال اسلم رفتند اسلم را باستقلال ار چه تمام در داخل

بعلاوه کرد اینکه آن خارجی وقتی که شراب می خورد پیاله داشت بیت کمین شراب
بگیرفت بهار یک شتر کرده را کباب بسکردند آن خارجی احوالات شبخون قلعهٔ چهار
ذولاب و شبخون ملک زاد و معزاب زرباشاه بجهت لقربان کردند تا سه روز
سه شب در عیش و نشاط بودند روز چهارم لشکر بسیار خارجی شکار امیر ابو مسلم و سردار
ان او را اگر دیلمک ملا داد از آن طرف احوالات شبخون زدن اسلم را بجهت امیر
بیان کرد اسلم چهار روز بعد از سوم تا طبل جنگ بنوازش در آوردند چون صدای طبل
جنگ اسلم بسمع امیر رسید روی بملا مفتی سراج کرد گفت تو هم طبل جنگ بنوازش
در آور ملا مفتی بلبلی خانهٔ بولغ بجهت رفت و اهل عمیده من بروی طبل اشنا کرد و از جنگ
و اهل بروی طبل اشنا کرد و سلق صدا انگرد ملا مفتی گریان شده گریزان بخدمت
امیر آمده چون امیر را نظر به ملا مفتی افتاد او را گریان دید روی بملا مفتی کرد گفت احتیاج
با اظهار کردن نیست و متن امام بحکم شیعیان می باید بیاید برود طبل سرداران را بنوازش
در آور ملا مفتی رفته طبل خانهٔ سرداران را بنوازش در آوردن آن شب بخیر گذشت
چهان و بلا چهان به بستر استراحت می رسید و صباح شمشیر را ابر بهر الماس آتش گیر برکردند
رگفتند که مرد الب کی ار جنگ کردن به میدان زده بلدرد و در فلک بلای کس بکردن
که انگشت تاج دولت بهر سری گذارد و چون اهل سواد کبستی با در عرصهٔ میدان رو در ممار
گذاشت و لشکر زنگبان شب را سر از قلعه بدن برداشت فلک الافلاک بهای علم سیا
ن را بهام ابرشان بر تافت روز بازار جنگ زده عالم ابو رعد منوّر و مزین کردانید و در
بین سر زدن آفتاب دو به دریای لشکر دو دریای تیغ تیر در برابر یکدیگر صف آرای کردند
علمداران

علمداران علم الا کشیدند دلیران رخش در صحرا کشیدند صف قتال و جدال
میمنه و میسره قلب جناح ساقهٔ کمین سپاه آراسته کردند امیر ابو مسلم بعزم معرکه میمنه سپاه
بمهزاد شاه دادند میسره سپاه بلعل جیبه قلب جناح برزر باشاه خود بقرار عادت
طمطراق هرچه تمامتر داخل بمیدان گردید میدان را چهار دانگ دو دانگ کرده
بود دانکه میدان بسام ستر بجنب کمن بر کتف انداخته بر اشقر سوار شده صدد
بیت عبار تر بدست جلوی امیر ابو مسلم افتاده اما اسلم را نظر بأسباب و اساس
صف آرای طمطراق امیر نامدار افتاده حیران شده روی بجانب لشکر سیاه کرد
گفت ای اسلم میگفت الحال ابو مسلم کدام است داغ پیش آمده روی با اسلم کرد
کرد گفت آن جوان است که بکرسی نشاد در دو دانگ میدان ایستاده است پس اسلم خارجی
اسب را مهمیز زده بمیدان در آمد در آمده بمیدان در آمدن ساطور بر بالای
ار آمده اسلم روی بصف سپاه امیر نامدار کرد گفت ای ابو مسلم خوشش باشد درا
بمیدان بکارزار تا با هم سر ای بگیر دیم امیر نامدار به جیب راست نگاه کرد که صدای
رفاقت مستمر گب بگوشش امیر رسید نیک نگاه کرد برادرزاده محمد شاه حمزه
دلاور در نظر آمد حمزه دلاور در رسید و برابر علم امام حسین ع سر فرود آورد
بعد از آن در برابر امیر نامدار سر فرود آورده اجازت میدان خواست امیر روی بحمزه
خواهر زنی کرد گفت ای دلاور مهران اسلم یکی از زبردستان روی زمین است تو باشی
تا دیگری بر و حمزه روی با امیر کرد گفت ای امیر اخر ما بچه کار آمدیم تا که در این سپاه نشسته بعیش
عشرت باشیم با بجهت آن آمدیم که جان خود را نثار شاه مردان بکنیم هر اسیری که

که فدای خاک پای تو خواهم کردن قبول کن پس امیر نامدار گفت برو خدا و رسول یار
یاور تو باشد حمزه پای بر مرکب زده بمیدان در آمد ترید نبردی بجای آورده شتر
را تنگ تنگ بعزم جنگ با سلم سلم عاد مغربی کردند اسلم را نظر به جوان افتاده
که خط سبز رکار چهره او هویدا است روی بحمزه کرد گفت ای جوان کیستی چه نام داری
حمزه گفت ای خارجی ترا با اسم و رسم من چکار است میدان جای سخن گفتار نیست کار مردان
نمی آید اما من شنیدم که ترا حرب بسیار کرده است چه صورت گفت پدر مرا نظر
کرده دست بر پشت پهلوی من مالید حمزه گفت شمشیر بکار تو میکنم اگر خبر بدی تو راست
میگوی اسلم دست بکمر زده حمزه دست بقائمه تیغ آبدار کرده بپا ایستاد تیغ
را حواله اسلم کرد از زور قهر و قوت چنان بر بوال کمر اسلم نواخت که صدای
در تنگ او از تیغ حمزه بلند کرد که تیغ حمزه از پشت تا خطی بطریق [illegible] جمع حوز دور
یک دیگر شکست [illegible] اسلم گفت ای جوان الحال اعتقاد [illegible] برزید
کردی [illegible] فرمودا [illegible] قرار کن حمزه این سخن
بشنید رو بجانب اسلم کرد گفت صد هزار لعنت خدا بر یزید پلید مروان بر نصر [illegible]
بر تو که اسلمی چون اینا اسلم این سخن شنید آتش غضب آن خارجی بتلاطم
در آمد دست دراز کرده [illegible] طور [illegible] را از روی ارادت برداشته
رو بجانب حمزه کرد گفت [illegible] فرود آوردن را از مردان [illegible] زیر [illegible]
[illegible] بود چون حمزه سپر آسمان رنگ دامن فراخ در سر کشید [illegible]
[illegible] اسلم تا [illegible] پای مرکب [illegible] از آن [illegible] امیر نامدار دست ایشان
را گرفت

که نظر بر طور است الحذر الحذر از حرارت و دشمن بلند کرد دید مومنان دلت بدها برد
شنید امیر روی بعیادت من کرد گفت بمیدان رزم نبرد دیگ باشد که اگر حمزه زخم دلاور شود
[illegible] بحمزه رسانید که اسلم به تنگ مرکب در رسید [illegible] رکاب [illegible] کوش دم
[illegible] حمزه [illegible] حمزه [illegible] اسلم خارجی گند [illegible] نگر دید [illegible]
نیم کرد [illegible] حمزه رسید [illegible] نیم ترک [illegible] جنگ را الکبر [illegible]
حمزه رسید در دم جلد [illegible] کرده [illegible] اسلم [illegible] از
خورد کرد اما چهار انگشت بجا [illegible] حمزه رسید خون [illegible] کمان بلند کرد دید عیاران
رسیده [illegible] بر گرفته فلاخن [illegible] اسلم را [illegible] سنگ از میان میدان بدر کرد
حمزه [illegible] مرکب [illegible] مرکب را [illegible] عیاران [illegible] تمام زور [illegible] مرکب
[illegible] زخم حمزه را [illegible] داخل بارگاه کرده امیر [illegible] حارث
کرد گفت [illegible] زخم حمزه را علاج بکنی [illegible] حارث زخم حمزه را [illegible] چند بر زخم حمزه
زده حمزه را بر بستر به خواب [illegible] حمزه زخم [illegible] دید بعد از آن مهراب شاه بمیدان آمد
چون اسلم مهراب را [illegible] مهراب [illegible] که تو بودی
که در [illegible] راه لشکر مرا [illegible] مهراب گفت [illegible] اسلم گفت بلای [illegible] سر تو
بیارم که [illegible] مهراب گفت [illegible] از خارجی [illegible] از کشتن می ترسی [illegible]
من هزار جان [illegible] امام حسین [illegible] که آرزو دارم آرزوی مرا
برآر اسلم گفت چه آرزو داری مهراب گفت [illegible] آرزو دارم [illegible] اسلم
گفت این همه گفتم [illegible] که مرا پدر بد نظر کرده است [illegible] آمدن [illegible]

جلوی من بگیرد مغزاب گفت یزید چه سگ است که ایجاز داشته باشد با کسی نظر به کند اسلم
گفت ... سخن من کن که ترا ابتدا خلیفه برم تا از تقصیر تو بگذرد و هر ولایت که خواهی
بتو واگذارد مغزاب گفت صد هزار لعنت خدا بر یزید بر مروان بر معاویه بر لشکر بسیار بر تو
سر اسلم اسلم خارجی این سخن بشنید بغضب گفت ای ترک بگیر از دست من دست
ب طور کرد و بگردن مغزاب کرده مغزاب با خود گفت و زیر رکاب طور این گرما بدن
کمال یا عقبست که ان کبر از آن سرمیدان عرصه جنان های چو گوشه در رسید مغزاب
لاعلاج شد سپر را بر سر کشید اسلم به دوباره رکاب راست ایستاد دست ب طور را چنان
کرده در وقت فرود آمدن مغزاب را لعب سیاه کرد بیاد آمد خود را گفت مرکب که شد که
... طور آن حرامزاده بر میان زین اسب مغزاب ... که ... نیم شد مغزاب خود را
به یک کنار گرفت تیغ کشیده بر دست مرکب اسلم را قلم ... کرده امیر چون چنان دید
تیغ بر سواران داده که مغزاب را دریابید امیر هم دست به تیر کرده روی بمیدان نهاد
از آن طرف لشکر بسیار با صد و بیست هزار خارجی یکبارگی آمدند یکبار صد و هفتاد هزار مردم با
علم برآمیختند و کشتند ... بسته بر خاک ... و جزی انگشت دادند مردی و مردانگی میدادند کرا
قدرت آن بود که در پیش امیر پای قایم کند هر که میرسید با تیر ... نیم ... می کرد ... چشم
امیر اسلم ابن ... اراده کرد که خود را با سلم برساند که شیر بیشه ... به میدان رسید
قطعه مانع امیر شد گفت ای ابن خارجی بسیار ... دشمنست به پیش ... تو بیشتر ... که مبادا
تنگ ... بیاد ... درجان ... البته به جنگ او رفتن را امیر ... گرد این سخن ... اکنده خود
اراده جنگ اسلم کرد سر راه را بر اسلم گرفت از نیزه و در ایستادند بعد از گردش بسیار

رسید ...

سید هرچند تیغ بر بدن اسلم میزد بر او کارگر نمیشد تا آنکه اسلم تیغ بر ... سپر زد که از پای
درآورد مومنان روی بهزیمت گذاشتند لشکر گفتار قوت گرفتند هر طرف که رو میکردند کسی را
امکان توقف نبود ناکار ابو مسلم سخت گشت و اسب را تازیانه زد چندانکه منع کردند منع نشد
... بر سپاه ... اسحق بن ... سوار شد اراده میدان کرد تا چون امیر اراده میدان
اسلم کرد در صحرای محشر کما ینه پیدا شد مومنان دست به دعا برداشتند امیر را دعا میکردند که خداوندا
بعزت حلق بنا حق بریده ابا عبدالله الحسین که امیر ابو مسلم را از شر این خارجی نگاه
داری مومنان اعانت از خدای خواستند که امیر نامدار خود را بمیدان رسانید سر راه
را ... بعزم جنگ بر اسلم گرفت گفت ای خارجی ... از خدا بترس از روز قیامت
اندیشه کن دین شما ... دست از این دین ... بردار با ما برادر شو هر دو دست
یکی کرده خارجیان را از میان برداریم سکه خطبه بنام امام پنجم امام محمد باقر ع بزنیم
تمام خزینه و دفینه ملک های ولایت ... را ... و گذاریم ... بکنم من در مکه معظمه ...
بسر برم تو پادشاه شو چون اسلم این سخن بشنید گفت ای ... دستان خوب نصیحت میکنی
اما گوشت کی میکند اگر هزار جان داشته باشی هیچ را از دست من زنده بدر نخواهی برد
من ترا از آسمان می جستم در زمین یافتم الحمدالله بمقصود خود رسیدم پس ... هم ...
تیغ کشید ابو مسلم ... که قوت جسمی ... قوت ... است ... بیقوت تمام بر ...
اسلم زد ... کارگر ابو مسلم حیرت کرد گفت ای خارجی حربه در ... ر تو کردم اگر بر کوه میزدم
آباد ... کردانیدم ... خواهم دید که سبب چیست اسلم گفت راستی آنکه من زره
... را ... پوشیده ام این زره بعد از ... افراسیاب رسید بعد از افراسیاب

به پادشاه اعظم رسانید چون عرب و عجم متفق باشند هلاک ایشان در رسید از وی هلال
این نوبت رسید آن روز که مرا طلبید چون خواهرت را زاده آیین بگفت فرستاد
بمن داد هیچ صلاح با من نزده سپاه گرفت اما ای دوستان تر النصیحت بکنم گوش کن
پا در ان رکاب مرا ببوس من ترا بر داشته پیش خلیفه می برم اگر خواسته باشد
ترا آزاد کنند من که ادم ختم کردم از جهت تو هر دلایل که خواسته باشی بکنم مرا رحم
به جوانی تو می آید امیر چون این سخن بشنید آتش خشم در غلبه کردن گرفت تیر دیگر
بر کمر او زد که کارگر نشد هر چند نظر میکردند تیر بر غرض دید که چه باید کرد از غایت ذرا ذی
می رسید که زخم بر سر او زدند که در آن وقت اسلم دست از وی بسیار شد شمن
حواله امیر کرد امیر چه دید گرفت اسلم خارج از خدا یا حیف منحرف کرده اند
بر پهلوی ابو مسلم اما که زره را ابیر تید اندک مانده بود که بیم کرد اند که مبارزان لشکر اسلام
بیکبار با تیغ و تیر بر سر اسلم زدند و ابو مسلم را بر داشته به بارگاه بردند در زمان
جراح در رابجه زده به بستند بعد از جراح پرسید که حال ابو مسلم چون است گفت
خدای تعالی او را بفریاد رسد کرده که او تمام شد است سید قحطبه و پسران او سهراب
و طلایه انگیز و همه بزرگان لشکر با دل پر اندوه بگوشه نشستند ایشان که از اسلم برداشت
چنین شنید در آمد سالار مسلمانان سخن شد سهراب با همه لشکر پیاده کشته با نیزه داران خوا
ریح را بدانستند بر سر ابو مسلم آمدند دیدند که ابو مسلم از هوش رفته بیک دارند خفته
غلام را نشسته یارها هر ساعت بر بالین او نشسته بودند چندان خواستند
که ابو مسلم سخن بگوید بیهوش شد ... برآمد حرارت آهن محنت گفت ای

این وجه پاینده مهمی است که شما دارید اگر این سخن بگوش لشکر رسد بر سر دیار از روز
سهار بر آورد همه را این سخن سنجیده آمد اسفندیار را فرستادن تا تمام
لشکر را حاضر کردند دل خوشی داده گفت ابو مسلم همه را اسلام میرساند
می گوید مرا اعتقاد شما معلوم بود اما اکنون زیاده گشت در دفع دشمن مردانه
باشید این زخم من سهل است در جنگ چنین حالات بسیار می شود
لشکر بارگاه خود رفتند بزرگان با سپهبد اسفندیار و یار سید قحطبه
را گفت این بزرگان تا حیلی مبارک ابو مسلم را نه بینند تسکین نیست
که بار نکردن سید قحطبه عرب بیرون آمدند به بارگاه به نشست بزرگان حاضر
شدند سفره کشیدند هر که هر چه خواست خورد و بعد بر سر سفره سید
قحطبه یک یک را از زبان امیر سلام رسانید گفت با وجود دل او با شماست بزرگان
همه او را دعا کردند ایشان از آن تصور آن بود که امیر بجوار رحمت حق پیوسته است چون
این سخن شنیدند اهل اطمینان قلب بجا آمد باز گشتند که تا جان داریم در راه
امام حسین علیه السلام و امیر ابو مسلم می کوشیم چون ایشان برخاستند سید و اکابران
به تدبیر مشغول گشتند گفت امروز چنین حالی واقع شد اگر ما اندیشه کاری کنیم سبب
جمعیت لشکر ما باشد نگذاریم همه متفرق شوند یکی را ای بزرگان گفت صلاح کلی در آن
است که یکی را انتخاب کرد ایم که تا از عهده این لشکر در عهده او باشد سید
قحطبه گفت پیر اعتبار ابو مسلم صورت نبندد در آن واقعه گرفتار شده بود
سهراب را متعین کردند اکنون نیز چنان کنیم سهراب گفت متکفل این شغل نتوانم

شد که در آن وقت حق قیوم بود الحال لایق این کار سید است سید گفت بسیار
منهم هست پس باتفاق اهل لایق این کار ملکزاده است ملکزاده را امیر سید حسنی
فرستاده بود در حال نامه نوشتند بفرخ جاسوس داده بنجد [illegible] سید روانه
نمودند اما اسلم گفت مرا گمان چنان است که ابومسلم بدحالی شده او را پنهان میدارند
زیرا چه آن زخمی که من زده ام چنان نبود با وجود آن امید سلامت توان داشت
نصر سیار گفت داغ خبر تحقیق بیار اسلم گفت اگر خبر وفات ابومسلم برسد
توقف نباید کرد تا کار ابوترابیان هم باخر رسانیم درین سخن بودند که داغ
برسید گفت ابومسلم هنوز نمرده است اما امید حیات ممکن نیست اما نصر سیار
آن شب تا نماز دیگر در سخن بودند ابومسلم را دلداری میدادند [illegible] و لاجرم
عیار در بارگاه نصر سیار بود بازگشت هرچه ایشان با سید و یاران تقریر
کرده درین وقت ابومسلم چشم بگشود گفت دریغا آل محمد [illegible] فریاد برآورد
که یا امیر چه حس داری که هنوز دیگر است که قطع حیات ما ما شوی ابومسلم پیر را دعا کرد
گفت دریغا که کین محمد و آل محمد را تمام باز نخواستم حیات را وداع
میکنم اکنون شما را گواه میگیرم که خلافت خود را بملکزاده دادم و شما را از
خدمت او خبر باشد که پادشاه است صاحب شوکت و هم چنان که امام مرا خلیفه
کرد اینک من نیز منصب خود بدو واگذاردم [illegible] سید گفت هم اکنون کس
بفرست تا او را اعلام کنند آن جماعت بگریستند گفتند [illegible] فرستادن ابومسلم
گفت فولاد با چه خبر دار داحوالات را با ابومسلم [illegible] مرا معلوم است که ایشان

امشب بر لشکرگاه خواهند زد که ایشان بر لشکر تو [illegible] بفرمای تا چند چاه بکنند
اینجا بگذارند با خیمه‌ها بگوشه دیگر بزنند در آن حد چاه‌های بسیار بکنند هر یک
هر سه گز باشد و شما آماده جنگ باشید تا ایشان با تماشی برانند در آن
چاه‌ها افتند شما بیرون آیید دست بردی بنمایید ایشان همه او را دعا کردند
امیدوار شدند سید خواست او را [illegible] همه بستر پر خون
آمدند بعیادت [illegible] ابومسلم گفت آنچه نمی اندیشیدی در گذشته است سید
گفت ای خداوند [illegible] دست از دار [illegible] رحمن خوش شفا فرستد سید
برای [illegible] آفرین کرد گفت سبحان الله که بدین حال باشد او را چنین فکر
دست دهد این خبر به تایید الهی نشود پس بیرون آمد بفرمود امیر به چاه کندن مشغول
شدند تا وقت خفتن قریب سه چهار هزار چاه بکندند هر یک هر سه گز طول
عرض همه [illegible] لشکر را در پس چاه‌ها بداشتند [illegible] لشکر را تماما در سلاح
[illegible] تا از جنگ از کدام طرف برآید چون یک پاس از شب گذشت اسلم بابک
مرد [illegible] بر لشکرگاه ابومسلم [illegible] چون نیز دیگر رسید از طلایه [illegible] در هر یک
ابومسلم [illegible] گفت یقین است که حالت ابوترابیان بزوال رسیده است که با خبر
چنین [illegible] جرم [illegible] لشکر اشارت کرد که با تماشی برانید
در آن [illegible] لشکر [illegible] ده هزار مرد بدان
چاه‌ها [illegible] لشکر اسلام زخم تیر [illegible] نمودند
اسلم چون آن حال بدید دانست که [illegible] بسیار نمود

تا از آن بیچاره امیر ده تا چند نفر را بیرون آوردند برگشت خواست بلشکرگاه
خورد و ند ~~برگشت خواست~~ که سید معراب برآمد از جنب لشکرگاه بیرون رفته
در کمین بایستادند حولابا بود و پیدا شد از جو از اکبر داشتن نگذاشت تا چند نفر
از لشکر اسلم در گذشت بعد از آن تیغ در خوارج نهادند اسلم چون آن ضرب
دست بدید گفت ای ابو تراب این شاه کار خود کردید من حیله پیش آوردید والا کرا
قدرت مقاومت من بود لشکر معراب از آواز او منهزم گشتند سید درماند معراب
گفت بدبر آن است که دو سپه سالار ان با هم اتفاق کرده پیش او آمدند
معراب و سید با او در مقابله ایستادند زخمی چند بر زدند هیچ کدام کار کم ننماید
معراب دلتنگ شده گفت یقین میدانم که دولت ما بر زوال نهاده است والا این
همان دلاوران اند که بزخم تیغ کوه را پاره پاره میکردند تا این دلاور با اسلم
در آویخته بودند لشکر سید و معراب لشکر اسلم را از جای بر کندند به در راه بردند
اسلم بتر رسید باز گشت معراب و سید فی الحال بار آمدند آن خوارج که در چاه ایستاده
بودند تمام را بکشتند و هم در آن چاه ها ایشاندند به خاک بپوشانیدند که پرسید
که این چه فکر بود این فکر کدام کس را دست داد گفتند بفرموده امیر ابو مسلم این
چاه ها را کنده ایم داغ حاضر بود کسی او را مینشناخت پرسید که حال امیر چون است
گفتند خوشتر است امروز بر در بارگاه بر کرسی نشسته بود و سردار لشکر بیحث
بزرگان باز کرد اینده که خود را خسته تر کنند داغ باز گشت خبر شهر سپاه بر دو نفر
سیاه اسپ ... هنوز اندکی طلوع آفتاب مانده بود اسلم رسید و لشکر اکثر خسته
دکم ...

اسلم احوالات را از جهت نفر پانگرد گفت من امروز کین از ایشان باز خواهم
اند سلامتی ابو مسلم عجب کلام که آن چه صلاح بود آن چنان زخمی بر دستار نهاد نفر گفت
دو هم جهان مثل صلاح که تو بوده شده کسی ندارد پس نفر سیاه نفر موفق تا کوس
حرب فرو کوفتند لشکرها در صلاح رفته شد چون آواز کوس بسمع معراب و سید
رسید گفت امروز مردانه باشید که خدای تعالی نصرت دهد آنگاه معراب
گفت مرا دل نمیدهد که ابو مسلم را در لشکر بگذارم از دشمنی میترسم و چاره این
چه باشد نیک رای بزنید آنگاه گفت تدبیر آن است که ابو جعفر آهنگر در شکل مناسبی
به ابو مسلم داشته باشد در عماری نشانیده و جامه های ابو مسلم در او پوشانیده
بمعاف گاه ببرید ابو مسلم را به همین جا بگذارید که او در احرکت نمیتوان داد لشکریان
چون عماری ببینند ... انکه ابو مسلم است مردانه بکوشند بدین تدبیر کار پیش
رود الا آنکه ... در لشکر افتد همه جا را تدبیر کردند نیک رای بزدند انان را پسند آمد
در حال ... هزار لشکر از جهت محافظت لشکرگاه تعیین کردند ابو مسلم را همان جا
بگذاشتند ابو جعفر را در اندرون بارگاه بردند لباس های ابو مسلم را در وی پوشانیدند
و در عماری نشانیدند بهر من نقره ها کردند و شادیها کردند که ابو مسلم در عماری
بمعاف میرود یک بار دلاوران و پهلوانان ابو مسلم را دیدند چون دریا بجوش
آمدند از ... و عماری بزمین بوسه میدادند کوس حرب فرو کوفتند بر نفر سیاه تاریکی
گشت که ابو مسلم زنده است چنین صفها مرتب گشت اول کسی که بمیدان رفت
اسلم ... مبارز طلبید و آواز بلند کرد که هر که داند داند هر که نداند بگویم تا بداند منم

اسلم سلم علی مولا با کرار آوردی جنگ سخت بمیدان من آید تا سراپاش هم بگیردیم
و کمر نه خود بجز منت می ایم و کین همه را از نشانی خواهم چون مومنان این سخن
شنیدند در هم شدند بعضی میگفتند دریغ ملک زاده حاضر بودی بعضی میگفتند دریغ سید
احمد حاضر بودی اسلم هم چنان ایستاده دشنام میداد ناگاه نزدیک ای سید قطبه
بیرون آمد اسب جهاند برخاست بیرون آمد از طرفین حمله ور شدند چندان جنگ
کردند که هر دو ملول شدند آخر الامر سید نیزه بر سینه اسلم زد هر چند سعی کرد
اما اسلم خسته شد در آن حین که سید را تیغ بر سر زد که خود را بریده سرش
مجروح شد سید حسن چون پدر را بدان حال بدید هم سوار شده گرد در میدان
درآمد پدر را باز گردانید و خود با اسلم برآویخت اسلم چندان خواست که او را
زخمی زند مجال نیافت حیرت کرد سید حسن چنین میدانست که هیچ حربه بر او زره
او کارگر نیست آخر فرصت یافت زخمی بر اسب اسلم زد که سرش را بینداخت
اسلم به پیاده شد سید حسن اسب بدوانید که تیغ بر سر او زند او بر خواست
بعد با این همه زخم چند با اسلم زد هیچ اثر نکرد لشکر از طرفین متعجب ماندند سید
حسن و اسلم از آن کوشش ملول شدند از هم بازگشتند لشکر اسلام
با سید حسن آفرین کردند اسلم بر اسب دیگر سوار گردید پیش صف آمد سید
قطبه برت کم امیر ابومسلم سیف مایه که او هر روز داد مردی و مردانگی میداد که کار جنگ
انتقام امام حسین ع را باید کرد که او با هفتاد کس از اهل بیت با سی هزار
خارجی برآویخت لشکر بدین سخن اندک خوش دل گشتند که ابر نا مدار و مردانگی
این سخن

این سخن شاه امیر گفت حمله کردند و اسلم تیغ برافراخت هر که رسید جان نبرد
امیر علی شیر را در پا زد تیغ بر کتف او زد مجروح ساخت محمد حارث پیش
آمد مجروح ساخت دیوتاز پیاپا (؟) آمد مجروح شد مومنان که ضرب دست اسلم
را دیدند یک بار از او در رمیدند چندانکه مضراب ضربا کرد فایده نداشت
مضراب را از غصه خون در چشم ها روان شد دیوتاز گفت ای خداوند صلاح
در آن است که اسب بنزدیک عماری برانیم و ابوالجم را بگوییم تا خود بر سر ما (؟) زده
بیهوش شد هر اسب بشنید بیک حمله بکند که لشکر او را به بینند قوت بگیرند مضراب
در حال اسب پیش عماری کشید این خبر به ابولجم گفت نعره زد که مردانه باشید
امیر ابومسلم سوار شد لشکر چون او را بدیدند یکبار حمله کردند که ابولجم میدان
جولان عظیم کرد لشکر سپاه چون او را بدید نعره معونا مراجعت بزنند
بازگشتند ابولجم بر عادت ابومسلم یکنار لشکر سپاه آمد ایستاد بدست اشاره
کرد که یعنی خسته ام و مجال سخن ندارم پس بهارستان و بزرگان در آمدند سید
قطبه از پیک بزرگ نهروانی پرسید حال ابومسلم چگونه است گفت کار او سخت است
و هم چنان بیهوش است امشب یک بار چشم باز کرد سید قطبه بسیار دلگیر شد
گفت من با این حال مجروح هم فردا جنگ چگونه توانم کرد سید حسن گفت من
بروم اگر دولت یاری کند اولا من از امام حسین علیه اسلام بهتر نیستم که بدست
ظالمان شهید شد مضراب گفت امشب تدبیر بکنم که کاری میسر شود گفتند ترا
چه روی می نماید گفت ده چاه میکنم و سرش را خاک خاشاک بپوشانم باش

که اسلم را بدین حیلت هلاک کنیم دیو تاتار گفت من با هزار کس بروم در طلایه باشم
این کار بر ذمه من در حال روان شد سید قطب دلاز سخنی چرا حق مجال نشستن
بخود به خیمه خود آمد مضراب با چند نفر بر سر بالین ابو مسلم جاندار بجواب نه پردا
ختند چنین نفر بسیار به بارگاه برآمد همان روز به صحبت کلام گذرانیدند شب
بر دست در آمد هر کدام بآرامگاه خود رفتند تا صبح شد روز دیگر میمنه و میسره
برآستند باز اسلم بمیدان در آمد مبارز خواست خلف معیوف از سپاه
اسلام روی در میدان نهاد بعد از حمله چند اسلم تیغی برکشید و زد خلف
را بدرجه شهادت رسید سمرقندیان نیز بار بر آوردند یک امیر دون میر شد
هلاک شدند تا ده مرد شیر بدست آن ملعون زخمی به بهشت رفتند مضراب
را طاقت نماند روی بمیدان نهاد چون رسید گفت ای دین هیچ شک داری
امیرالمومنین علیه السلام ولی و حق نبی بود گفت بلکه هیچ شک داری
که چندین آیات و احادیث در شان او نزول شده است گفت بلکه
چرا با او بیعت میکنی گفت بسبب آنکه بعد از رسول ص بیک فرسخ چهل هزار مسلمان
را کشت مضراب بعد از اعتقاد تو بر اسلم در آویخت چندانکه خواست یک
زخمی بر وزند نتوانست اسلم نیز بر وظفر نیافت که مضراب مردی بود دلیر
متداخر الایام بقوت هرچه تمامتر یک گرز بر کتف اسلم زد که اگر بر کوه زدی
از پای در آوردی اما اسلم هیچ خبر دار نشد اسلم تیغی بر سر مضراب زد که خود
را بریده و انگشت بر سر انگشت بر سر او نشست مضراب مجروح گشت بقاچش که بیش
سگی چو بانگ

سگی بو بانگ زد که یک یک بر دید تا سالار باز گردد هیچ کس از هره آن
نبود که پای پیش نهد اما چند کلمه از سید احمد گوش کن وقتی که از طرف
بخارا اراده سمرقند کرد خود را بجای تخت ارده شیر رسانید به اتفاق سپاه شیر
پیر وارد داخل بارگاه ارده شیر شد جنگی مردانه کرد صاحب سخن روایت میکند
که سید احمد با سپاه شیر سه شبانه روز جنگ کردند که صلا قرار نکرد خسته آخرالا
مر مردم سمرقند امان آمدند سید امان داد همه مسلمان شدند گفت امروز سه شبانه روز است
که آرام نکرده ایم بسیار خسته ایم اراده آن دارم که اندک آرام کنم وقت نماز ظهر بود
سید وضو تازه کرده نماز گذارد و در سر سجاده لور استه دست داد در عالم خواب
جد خود حضرت امیر ع را دید گفت یا سید مدتی است که از ابو مسلم من خبر دار نیستی
خود را باین طرف انداخته اگر در بلخ دیر کنی جد داو بزودی کار او تباه است البته تو خود را
باو برسان سید از خواب جستن نمود سپاه شیر علمدار پیش آمد و گفت یا سید
فدایت شوم سبب از خواب جستن چه بود سید احمد گفت بدان و آگاه باش که بلائی بر
سر مومنان آمده است دیگر در این جا ایستادن ممکن نیست من خود روانه قلعه بلخ
می‌شوم اگر تو رفاقت میکنی بسم الله سپاه شیر گفت بنده تا زنده ام از تو جدا نمی
شوم قیس کس پسر کوچک ناوک انداز بود گفت یا سید صبر کن تا تهیه لشکر ببینیم بهمراه
تو بیائیم سید احمد گفت ای یاران صبر نمی توان کرد حضرت امیر ع بمن امر کرده است که
من میروم شما از عقب من بیائید ایشان هم قبول کردند که بعد از آن سید احمد و سپاه
شیر متوجه بجانب بلخ شدند اما از آن طرف مضراب شاه با اسلم در جنگ بود که اسلم

زخمی چند بمضراب زده بود که نیزه دیگر بود که مضراب را از پای در آورد
که تا در قدرت تمام قدرت صمود کرد چنان پیچان از طریق زلف عروسان
از جانب بسم قند پیدا شد باد که خیاط کرد دست به استقبال کرد و بدر رفته بگردها
از کر پیاپی تا ابتدا من جنگ زد از میان کرد دل کرد هر لشکر پیاده بود از شد
هر دو لشکر به نظاره بودند که پیاده ها نیزه دیگر رسیدن و اسلم نیز دست از جنگ
کشیده در تماشا بودند که بابایلدار سر دشمن خود را به پیاده رسانید چون نظر
بابایلدار به سید افتاد خود را در قدم سید انداخته درخواست کرد بوسه بر قدم
سید دهد سید نگذاشت چنین باور را به خشنید و سید احوالات لشکر را
ببیر سید بابا گفت یا سید از آن روزی که شما از اردو بدر رفته اید دیگر هیچ
پادشاهیت بسیاری سرداران از پا در آمده اند تمام مومنان دل شکسته شده
اند یا سید اگر امروز بفریاد مومنان نمیرسیدی سوار مومنان تمام شده بود سید
گریه بسیاری کرده گفت ای بابا دیگر مرا تاب شنیدن ندارم اما هر دو سپاه در
نظاره بودند که بابایلدار باتفاق سید و سیاه شیر نیزه دیگر بار روی مومنان شدند
مومنان چون نیک مشاهده کردند و دیدند که سید با یک نفر دیگر به همراه بابایلدار
می آید چون مومنان سید را دیدند یک بار دیدند هر کس شادی بودند
به استقبال سید بدر رفتند چون به سید رسیدند خود را در پای سید انداختند
خشنود شدند بنیاد گریه و زاری کردند سید احمد نیز مسلاه نمدی از سر برداشت گریه ها
بی اندازه کرده بگریه در آمد یک ساعت در گریه بودند بعد از یک ساعت سید نمودرا

بر سر نهاده

بر سر نهاده دست ... را دلداری داد احوال ابومسلم را پرسید مومنان
گفتند امیر تمام شد بود به نجات نمی آید امروز سه ... جیب راست که زخم خورده
است هنوز هم خون بند نشده است سید گفت خدا کریم است مومنان
باتفاق سید داخل بارگاه شدند این همه دلگیری که داشتند مبدل بشارت
زنان شادی ها کردند از آن نعره سید از آمدن سید مجروح شد
هیبت آن ملک ... گفت که من میدانم که اگر ابومسلم مرده باشد
از دست این جان ... خواهم برد بزرگان نعره دلداری میداد
از آن جانب سید نشسته بود مردم و پدر فهمی کردند که ناگاه چشم
سید به میدان افتاد و دید مضراب با اسلم درگیر دارست اما تمام مرکب
مضراب غرق خون است ... هم به مضراب نمانده است در نوقت
سید احمد بقرار عادت خود به قبای ... دید و در میدان با ... عنده ناب
با وجود اسلم چون او را بدان ... سید با ... سخن دید مضراب ها زورش
اسلم بمضراب هیچ نگفت سبب آنکه از او ترسیده بود روی به سید احمد کرد
گفت ای دیوانه به چه کار آمدی احمد گفت بدان خدای که جانم در قبضه قدرت
اوست از تو باز نگردم تا کین چندین سوارها که زدین از تو باز نخواهم
اسلم را باز خنده آمد نعره سیاه چون سید احمد زنجی را بدید تا بعدی
به پیش اسلم فرستاد که زنهار خود را از این مرد غافل مدار که جنگ او شگفت
کماتی است اسلم باز خندید گفت ملک خراسان را بدین دل زهره بر ...

دادی کجا کنم که مرا به کمان بکمان بزند این بگفت بر او حمله کرد سید احمد از آن جا که جلا
دست او بود مردانگیها نمود چون هیچ جای را خالی نکرد ده بی یافت مضطرب شد اما آهنی چند
در دست سید احمد بود اول یکی را بینداخت بر سینهٔ اسلم زد که هیچ کارگر نشد مقدار
ده گام پس جست اسلم بتر شد گفت ای سید احمد خوب زخمی زدی اما توقف کن تا زخم
مردان را مشاهده کنی بر احمد حمله کرد سید از پیش بدر رفت چون اسلم با لشکر باز پیش
آمد اسم چنین اسلم را زحمت رسید لکن که یک مرتبه پای اسلم کشته ده پاره سنگ بر ساق
او زد اگرچه نشکست اما آزرده شد لشکر اسلام شادی کردند اسلم اسب بدوانید تا
زخمی با سید احمد زند که سید بقرار رسید [illegible] از زمین بر جست از پیش بدر رفت تا بار
دیگر با هم جنگ کردند هیچ را ظفر روی نداد اسلم گفت ای سید احمد باز گرد که هنوز اجلت
نرسیده است اگر فردا در میدان جای بجو بنام احمد باز گشت اسلم پیش لشکر سیاه
رفت گفت ای خداوند من مبارزان جهان را دیده ام از مهراب و سید حسن و سید
قحطبه و سید احمد زخمی مردانه تر مردی ندیده ام اما احمد از همه بهتر است پس گفت امکان
توقف نیست یک بار حمله باید کردن طبل بزدند روانه شدند چنین نزدیک رسیدند مهراب
نیز سپاه ابو مسلم را بر داشته یکبار آن دو لشکر حمله کردند اما اسلم کوشش میکرد
که هیچ کس آن ندیده بود در جنگ اسلم بخورد که [illegible] زخم عظیم بر پای او زد اتفاق
بهمان موضع که سید احمد به اسلم زده بود اسلم از آن درد خورده دلار از اسب در کشید
او را هلاک کرد لشکر چون آن زخم بدیدند در دلهای ایشان خوف عظیم غالب گشت همه
برمیدند قاسم خزیمه و یوسف آن روز کوشش عظیم کردند که لشکر اسلام واپس جا ایستادند

مهراب اگرچه

مهراب اگرچه زخم داشت پیاده شد خوارج را بضرب تیغ باز داشت اسلم خارجی
تیری بینداخت بر سر شخصی از اهل اسلام زد که از سینهٔ او در گذشت که مرد مرکب
در غلطید مرد دیگر برگشت بر نشست تیر آتش کس را بینداخت لشکر چون آن زخم
را بدیدند توقف مجال ننمود همه برگشتند چندانکه مهراب مالک و هاشم فریاد کردند
هیچ کس باز نه ایستاد مالک و هاشم بدویدند بر سر عماری آمدند و سر در عماری کرده
ابو الحزم را بیرون آوردند بر اسب ابو مسلم سوار کردند فایده نکرده مروانیان تا لشکر
گاه پیادند مهراب را غارت کردند طایفهٔ دیگران مجروح بودند چندان که خواستند
که ایشان را از لشکرگاه بیرون کنند میسر نشد نیمه شب در گذشت بود که سوار به لشکر
آمده سید حسن و سید قحطبه پیش خزانه دار ملک زاد آمد پیر سید در زاد خانه
ملک زاد در ترکان گفت بیا سید حسن هر سه هزار [illegible] تا کرده از لشکر
گاه خود چهار هزار مرد بر داشته نیم فرسنگ راه از چپ لشکر بیرون رفته از
پس در آمد به یک بار حمله تا طبل [illegible] نای نفیر ترک در رو میدادند نام ملک زاد
را میبردند نفر سیاه چون بشنید آهی از دل بر آمد گفت این بدبخت از پس در آمد
لشکر ما بنیت که بر لشکرگاه زده است غارت کرده اسلم فرمود امیر خراسان دل از او
نیاید که مشوش شود هم اکنون باز گردم او را در میان گیرم ادب کنم نفر سیاه گفت تو ملک
زاد را از این جماعت مپندار [illegible] که او را توان در میان گرفت باید توقف
بازگشت و لشکر را حمایت از تشویش بدر زد در مشغلقان باز گشتند اما مهراب و سید قحطبه
در میان ایشان افتاده مردی انداخت در عقب ایشان میراندند سید حسن سعید خارجی را

بگذشت بازگشت بجایگاه آمد ملک هاشم پیش آمد بزرگان از زبان ابومسلم بپرسیدند
تیک روزی چند و از احوال گفت که عجب حالیست که غم جان خود ندارد و همیشه او را غم لشکر
گرفته است هر دفعت که همه رشتیان سیاه قبله‌ای نزد جادر ازین ابومسلم بر داشت همه
بستر را عرق خون بدید بزرگان گریان شدند ملک زاد گفت ای جماعت درد از درمان
گذشته است اگر امشب برحمت خدا نرود فردا دیگر نه خواهد مرد ما بطلب ملک زاد فرستاده
ما هم اگر او به تعجیل آید فردا هم بجا خواهد رسید مرگ امیر چون بنصر سیار برسد آنگاه زاری
لشکر آنکه یک آفریده زنده نمانده است فکر آنکه فردا جنگ بکنیم کار بر ما زیم چون شب
در آمد کوچ کنیم حوت منزل برکه سید حسن نزدیک شویم باشد که ملک زاد بما برسد
برین قرار دادند آن شب تا روز بر بالین ابومسلم نشستند اما چون نصر سیار خود را به لشکر
گاه ~~[illegible]~~ خواند اخت همه را سلامت دید بپرسید که ملک زاد با شما چه کرد گفتند
ما او را ندیدیم خبر ملک زاد را انداز بیم شد و گشت در بارگاه رسید چون از خان فارغ
شد از اسلم عذر ما خواست اسلم گفت همه را گردن بسته بخدمت تو آوردم نصر سیار
از آمدن ملک زاد ترسیده بود به سخن اسلم ایمن شد داغ از آمدن ملک زاد
بپرسید گفت دروغ است آن سید حسن بود نصر سیار فرمود ماند گفت چنان نیز کرده
بودم که بازنگردم تا تمامت ایشان را بکار آخر نکنم اکنون پیش از آنکه آن مرگ زاده
برسد این لشکر را متفرق باید کرد اسلم گفت ای خداوند ما خود درین کار تقصیر بکنیم
که سالاران ما بجای مرگ افتاده است بزرگان مجروح شده‌اند ایشان را مهلت داده‌ایم
نصر سیار به ایشان گفت شما که بر شما پوشیده نیست که امروز هشت سال است که من با این

رودستانی در مانده ایم چندین هزار خونها ریخته است چندین ولایت خراب شده است
و هیچ وقت مظفر دست نداد لشکر ما چنان از ایشان ترسیده بودند که روباه از شیر ایشان
بر شیدان ما غالب می آمد اکنون کار به خلاف آن است که ابومسلم را امید حیات نیست
ارکان دولت او تمام مجروح شده فردا چنین گویند اگر حیات باشد تا شب جنگ کنند
استراحت بر خود حرام گردانیم کار ایشان با تمام رسانیم همه چنان با هم اتفاق کردن
نصر سیار که در آن وقت تشریف داد طاهر ابن محمد و زید و خواجه محمد طاهر چنین که هر
سه من شنود بود چون از بارگاه بیامدند از اندوه نکبت شیعیان بگریستند با یکدیگر
مشورت کردند طاهر گفت اگر ابومسلم را واقعی رسد ازین خجلت تا قیامت بر خاندان
مصطفی بماند گفت مرا نیز همان اندوه دامان جان گرفته است درین باب تدارک چه
باید کرد محمد طاهر جنبه گفت من سعی خواهم کرد تا فردا این جنگ در تعویق افتد
باشد که یک روز ابومسلم راحتی تعالی فرج بخشد چگونه کنید گفت هم اکنون پیش نصر
روم آن چه دانم بگویم این بگفت روان شد چون بر در بارگاه داخل شد نصر سبب آمدن
پرسید خواجه محمد طاهر گفت امیر خراسان را هیچ غم بر ایشان اندوه مباد مصلحت در آن
است که اینکاری که اتفاق کرده ایم البته مردانه کرده می باید مردان ما تمامی خسته اند
اسلم که بیخ لشکر است از گرز مهراب و سنگ سید احمد زنجی گریخته است مصلحت آنست
که فردا باتفاق هم بیاسائیم پس این هم را پیشی گیریم محمد طاهر مرد فصیح شیرین
سخن بود این همه را در لباس نیکو مزعفر بر نمود نصر سیار گفت بر خلاف رای وزیر
مزید نیست در حال کسی به سالاران فرستاد که فردا جنگ نخواهد بود همه را موافق آمد اسلم را

دست یافته بود او هم را بر نشاند آن روز جنگ در تعویق افتاد صبح هر دو بار از طرف لشکر
اسلام به بارگاه ابو مسلم آمد حال تقریر نمود ایشان ایمن شدند جهت ترتیب رزم مشغول شدند
نمی دانستند که ابو مسلم را چگونه برند تا ایشان برین قرار گرفتند که او را در محفه
نشانده به کارزار حاضر آوردند فرح بسیار شد. مؤمنان آمدند شفا یافتن ابو مسلم از حضرت
علی ابن ابو طالب علیه السلام جنگ امیر احمد زنجی با اسلم و نصرت یافتن تا روز دیگر که آفتاب عالمتاب
سر از دریچه خاور چنگ با هر کس با نوحه گشت سر از دریای پر نهنگ وار زین کوهسار پر پلنگ
بدر آورد عالم را به نور خود منور کرد و اینجا سالاران سپاه اسلام بر بالین ابو مسلم
نشسته بودند وقت نماز بود امیر چشم باز کرد دید بر گرد خیمه لشکر نشسته فرمود الحمد لله بر خواست نماز
مالک را فرمود که آفتابه جهت من حاضر کن مالک شادمان شد دید آفتابه آب بیاورد و در دست
نظر کرد زخمی در پهلوی امیر ندید گفت یا امیر لشکر ابو مسلم را چه حالت نیک شده
ست ایشان متعجب ماندند آوازه از رنگ آب شنیدند دانستند که راست میگوید اگر او را چرا
حتی بود آب به خود ... نه رنجی از مو صاحبان بیرون آمد که گویی در مدت عمر خود هرگز
زخم بار نرسیده ایشان به سلامت امیر شکر گذاردند امیر فرمود ... را چه را شدند
بیرون آمد موقع رفته نماز گذارد مالک گفت من دو پهلوی امیر نظر کردم اثری از خون جراحت
ندیدم حیرت آوردم در حال آوازه در لشکر افتاد که ابو مسلم بار در آمد هر آدمی که در لشکر
بود اهل روی به بارگاه نهادند بزرگان ماندند متعجب شدند که این چه حالت است بزرگان
لشکر مثل سهراب در زرها دیدن جهت مالک ابو سعید و دو بزرگان دیگر که بسیار محبت داشتند
در یک دیگر ... شدند که آثار صنع الاهی و عنایت از ناست ... شکر گذاردند ابو مسلم به عادت

خود بر فنا

خود بر فنا چه بنشت و بخت در مسند عدالت بار داد خطبه بلیغ ادا نمود بعد از آن حکایت
آغاز کرده گفت بدانید که امروز روز چهارم است که تا من این زخم یافته ام چنان توانائی
در خود ندیدم که سخنی ادا کنم اگر چه از خود رفته بودم اما دلم آگاه بود خواستم سخن گفتن امروز
نماز پیشین در خواب شدم در خواب دیدم که در بیابانی تنگ تردد می کردم مردی در غایت جمال
نهایت خوب و چهره ای بهتر از ماه شتری شمشیر حمایل کرده که جوان ماه پیکر بر جهان ویار
او میرفت یکی مرا گفت ای ابو مسلم صاحب خود علی ابن ابو طالب را در یاب من پیش
رفتم سلام کردم او مرا در کنار گرفت فرمود ای ابو مسلم نور دیده من چندان
سعی تو در حضرت رسالت میکند که شرح نتوان داد حضرت رسول صلعم از این
واسطه عظیم از تو خوشنود است من گفتم یا امیر المؤمنین من از این زخم عظیم
در رنجم دعا کن تا حق تعالی مرا شفا بخشد حضرت امیر المؤمنین علیه السلام دست من
بگرفت مرا ... برد دست خود بر سر من نهاد و سر بسوی آسمان کرد و دعا بخواند
بر من دمید به صحت یافتم گفتم یا امیر المؤمنین این چه دعا بود که می خواندی التماس از ملازمان
صاحب خود دارم که مرا تعلیم کنی حضرت فرمود این همان دعا است که روز فتح قلعه خیبر حق
تعالی از جبرئیل علیه السلام به محمد رسول الله صلی الله علیه و آله فرستاد مرا آموخت چون وقت
آید من این دعا را به خط خود نوشته به تو دهم آن جوان مرا در کنار گرفت شد من از
خواب در آمدم اینک کرامت حضرت امیر علیه السلام واجبه بر گرفت پهلوی ایشان
نمود اثر جراحت ندیدند تمام لشکریان متحیر شدند از شادی نعره زدند بر در سرا پرده
کوس حرب فرو کوفتند چنانکه آواز او به سمع نصر سیار رسید میان هر دو لشکر

سالخود هر دو سنگین بود نصر سیار گفت ابو ترا چنان چه افتاده است داغ گفت من
خبر بیارم بزرگان خوارج جمع آمدند اندیشه میکنم و بنادگشت در ایشان را مواجب
چه باشد محمد یوسف ثقفی گفت اما نا مددی رسیده باشد نصر سیار گفت من نیز همین
اندیشه دارم اسلم گفت اگر ابو تراب زنده گردد که ما از عهده خود برنخواهیم گشت
همه بر او آفرین کردند در این وقت داغ برسید گفت امیرالمومنین ابومسلم را
شفا داده است که دست بر جراحت او مالیده است درست شد نصر سیار را حیرت
آمد گفت در وصف بدین بزرگی هرگز نشنیده ام مردم عاقل امثال این سخنان
را باور ندارد داغ گفت ای بدبخت به حضور دیدم که ابومسلم جبه بر گرفت بعضی
عضو به بزرگان لشکر خود نمود هیچ اثری پیدا نبود نصر سیار گفت ابو تراب را عبد
الرحمن ابن ملجم بر دو زد چرا در آن وقت دست بر جراحت خود ننهاد بهتر شد محمد طاهر
را طاقت نمانده گفت ای خداوندان آن زخم مرگ بود چون اجل را هیچ علاج نباشد
نصر سیار گفت ای محمد طاهر جواب ابو تراب ما نیکو دادی محمد طاهر گفت ای خداوندان
این چنین میگویید نصر سیار گفت مرا معلوم شد که ابومسلم بسی حیله بکار میکند
او را زخمی نرسیده بود عمداً خود را مجروح ساخت تا بعد از این که سالار بر لشکر
او سخت شود خود را بلباس کرامت بر ایشان جلوه دهد تا همه خلق ترتیب لشکر او
شوند همه تصدیق کردند نصر سیار گفت بیرحمی که هست بدتر از آن ظهوری که هست از این
بازمن باید ایستم تا از آن جانب بزرگان لشکرهای ابومسلم چنان نقش کردند
امیر بیک را در می یافت بعد از آن گفت یاران شهیدان را کجا دفن کرده اید
گفتی در دام

گفتی در دامن مرو امیر ابومسلم با همه ایشان نماز بجای آورد و دریغ و افسوس بسیار
خوردند گفت بعد عثمان کشیر بنو بسیده تا فرزندان خود را [illegible] مرا هم راهی کنند چندان
که تا بر دو رسم و فردا که روز شنبه است بجای گرفته ام که ما را جمعیتی باشد
سید مظفر گفت لشکر ما اگرچه خسته اند اما که تقصیر نمیکنند اما با این اسلم درمانده
ایم که صلاح ما بر روزه ادکار [illegible] امیر گفت شما غم مخورید که بیاری حق تعالی
فردا با دشمن بجنگم که بداستانها بازگویند آن شب را به تدبیر کار سازی جنگ بسر بردند
سپاهی و بنی نیزه ها را صیقل کاری کردند شمشیرها را به زهر آب میدادند تیغهای تیز
را صیقل کاری میکردند اما چون ابن بادسیاه دست سیاهی شب را بدر کرد و سر از جیب
افق برآورد و عالم را از نور ضیای خود منور و مزین کرد ایشان هر دو لشکر در برابر
یک دیگر حقوق مقابله و مقاتله بجا آوردند [illegible] تنهاپشان را بر بلندی جای دادند و علمداران
را بر جای بیرق جای دادند و میمنه و میسره و قلب و جناح را آراسته شد مغرب
با معه جبه در میمنه بداشت زر بهرشاه با ملک زاد در میسره بداشت و هاشم
و سایر سرداران به چنین لشکر جای داد و خود در بقرار ساعت میدان
را چهار دانگ هر دو یک کرده بود دانگه میدان بازستاد و سپاه اشقر محمد
شاه را ای کشیدند هر از ده هزار ترک شوخ کمان تیرها را به کمان پیوسته
هر را میر را داشتند هر از ده هزار سقا آب پاشی میکردند هزار [illegible]
نیک را بعنوان جنیبت [illegible] کشیدند القصه امیر بطمطراق هر چه تمامتر ایستاده بود
که از آن طرف نصر سیار لشکر را بیاراسته بود از طرف سپاه نصر سیار

شادی بود که او را امروز آنکس کشته شد مردم را انقلاب بکرتی فرو شد هلاک کردی
در برابر نصر سیار سر فرود آمد سوی میدان آمد ترید نبردی به جای آورده از سپاه
ابو مسلم مبارز طلب کرد سید احمد با محمد اسمعیل بمیدان آمده یک دیگر رسیدند ناگاه
شاه آن قلاب در محمد اسمعیل انداخت مجوج درکشید محمد اسمعیل رسید تا نیز دیگر
زخمها زدند تا مسلمانان آزاد شدند آمدند چون نصر سیار چنان دید ابراهیم بغدادی را با
سه هزار پیاده بمیدان فرستاد با هم در آویختند تا هر دو تیغ مبارز معروف بود
با احمد زنجیر آویخت سید تیغ بر چشم او زد و در حال هلاک شد افتادند در میان
خوارج در یکدم مردی صد از ایشان بکشتند پیادگان خوارج خبر رسیدند
سید احمد و محمد اسمعیل قوت کردند ایشان را از میدان براندند ایشان هر سو لشکر
پیاده را از هم باز کردند نصر سیار از هزیمت پیادگان دل تنگ شد خالد ابراهیم
او را استماع نمود گفت کار همین باشد اگر پیادگان غالب شوند سواران ما صد
چندان بکوشند اما چون پیادگان از میدان بیرون رفته شدند ابو مسلم بر اسب
سعی سرعت سوار گشته پیش صف آمد قصیده در مناقب حضرت امیر المومنین
علیه السلام را خوانده نزد اولی نصر سیار شنودم بواسطه آنکه اسلم بن مسلم
معتبر مردی چند از لشکریان اسلام شهید کرده است که خنده ها زده این مکر
بگوش تو نرسیده است که اگر یک روز دیگر بجنگند ما باید که بیعت کنون او را بیرون
فرست تا زور بازوی مردان را به بیند نصر سیار گفت دیر بردی که ابو مسلم است خالد
گفت حرکات او را سبب چه است اما اسلم [illegible] نبود نصر کس را بطلب او فرستاد
که یک نفر

که یک نفر ملازم او آمد گفت اسلم عرض میکند که میر میداند که امروز به سبب عداوت ان ملا
زحمت [illegible] خاتم نصر سیار گفت چندین روز زحمت کشیده است امروز اگر نیاید معذور باشد
خالد [illegible] بلشکریان کرد گفت اگر اسلم نیاید کار جنگ را مهمل نتوان گذاشت دیگر بیرون رود دید
شامیان از ابو مسلم ترسیده بودند هیچکس جرئت بیرون رفتن نکرد آخر الامر تابع ابن
سهلان که امیر پنج هزار سوار بود پیش آمد گفت ای ناکسان چندین سال است
دم مردی میزدید امروز که وقت کار است چون زنان دم در خود کشیدید منتظر اسلم ایستاده
شما را شرم غیرت آنکه بیرون بروم تا صحن میدان را از دخال خاتم عبدالله بن ارکس
در حضور من سخن مردی بگوید او را به تیغ تیز جواب دهم ابن بکعث مرکب در میدان جهانید
خو را گفت ای روستایی این چه جهل است که در دماغ تو این چه تفاوت است که پیش
گرفته است بدین استکبار که تو داری مخالفت پادشاه چگونه توان گفت امیر فرمود ای ناکس
میدان جای مردی است نه جای گفتار تابع حمله آمد چندان خواست که کاری کند نتوانست از
آمدن پشیمان شد امیر چون دید که خصم روباهی پیش گرفته است پلنگ آسا حمله آورد تیغ چون قطره
آب بر میان آن خاک ریز زده او را بدو نیم کرده هر دو لشکر آفرین کردند امیر پیش صف نصر سیار
آمد گفت ای نصر چندین سال است که پادشاه [illegible] لشکر کشی شیوه من است هیچ ترک حمیت
در تنت [illegible] بیرون آی با من بکوش تا جان را ببرک تو تهنیت دهم خالد ابراهیم در پهلوی
نصر ایستاده بود به سبب آنکه نصر اسلم را عزیز محترم میداشت در محفل همه سخنها با او میگفت از غایت
رشک [illegible] نتوانست که او را در معرض هلاک اندازد گفت ای نصر سیار راست میگویند که امیر خراسان
شاید نصر حرام زاده یا داشت [illegible] خالد [illegible] کند گفت [illegible] چرا بیرون

همزدی اگر من امیری خراسان دارم تو امیری عجمی دادی که ده چندین خراسانست خالد
گفت بردم شهزاده را دفع کنم بعد از آن ترا بگیرد و رنگذارم که در خراسان باشی این بگفت
مرکب در میدان جهانیده نعره بر امیر زده فصاحت آغاز کرد که شاه تبردار چون بگردید
از زین کوهه تبر خارجی را کشیده حمله بر خالد کرد خالد دست بتیغ کرد بی محابا بر تارک
امیر انداخت که امیر تبر بر دم تیغش زد که دو نیم شکست تبر را علم کرده که خالد سپر در سر
کشید امیر حیدر آثار دکر ده چنان تبر بر قبهٔ سپر او زد که سپر را مانند خیار تر با قالب مغفر تر
بدو نیم شد بند نکرد دید تبر که نیم تنگ رسید بند نکرد دید بفرق سر و چشم تا لب بالالب
با بن حلق حنجره و شکم رسید بند نکرد دید بزین رسید بند نکرد دید تا زین رسید بند نکرد دید
که یک بار برق تبر از زیر شکم اسب نمودار شد خالد در غلطید چون لشکر سیار این را
دید فرمود که یک بار لشکر روان شد تا امیر را در میان گرفتند چون سالاران امیر دیدند
که سپاه خوارج به یکبار حمله کردند ایشان نیز با سپاه اسلام ریخته شد جنگ مغلوبه روی
داد چکاچاک شمشیر طراق طراق گرزهای گران نعرهٔ دلاوران و شیههٔ مرکبان داد بیداد
بیم کشتگان به فلک بر آمد امیر سید امیر چون شیر غرّان در میان ایشان افتاده
میکوشیدن بهر طرف که روی میکرد از کشته پشته میساخت سید اد تا شب داخل شد باز جنگ
بود شب تاریک شده بود لشکرهای امیر بیرون رفتند سپاه خوارج یکدیگر را میکشتند
به خیال لشکر اسلام این قدر کشته گردید که خون در روی دشت تا ساق پای مرکب
تا بود دشتهای را خون هر طرف می غلطانید تا ماه پیدا شد چون نظاره کردند لشکر بیگانه
در میان نبود منهزم گشتند بر کمر دیدند لشکر سیار دلتنگ بیاد رساله لشکر از تیر پیچی

خونیکرد

خو نیکرد ابو مسلم گفت امیر خراسان خاطر جمع دار که بنده باز بمیدان میروم این نوبت
علاج روی ایشان را میکنم مراد تنها این بود که مردانگی هر کسی را آشکار میکنم پس فرمود که تمام
اطبل جنگ بزدند جماعت بمیش لشکر خالد را برداشته روانه یمن شدند اما چون صدای
طبل جنگ بگوش امیر رسید و سالاران هم هر یک از برای معاش فرمودند که طبل
خود شان را بنوازند و در آورد

جنگ ابو مسلم علامویا با احمد زمجی کشته شدن اسلم
در دست امیر احمد کرمانی لشکر سیار به جانب فغری گرفتن ملک او بلخ را گرفتن لشکر سیار علیه اللعنه
و العذاب در دست عطای معروف اخبارات دیگر اما داستان لطیف شیرین است
گوین که اما چنین میدند دیگر که آفتاب عالمتاب سر از دریچه خونخوار خنجر حیلک با مرنگ

با فرهنگ سر از دریای پر نهنگ در آمد و عالم را از نور ضیای خود منور و مزین کردانید
اما ان هر دو لشکر در برابر یکدیگر صف قتال و جدال برآراسته ابو مسلم بقرار عادت
خود میدان را صد دانگ کرده بود و دانگه میدان با ستاد تا آن بتماشا و طمطراق
داخل میدان نشد تماشا میکردند اما دلیران را خوف عظیمی از اسلم در دل راه یافته
که آیا فردا کدام مومنی بدست آن خارجی شربت شهادت بچشد حلقه در گوش نکند
مبارزان عیاران آن شیر دلیران تنگ بکمر نمود و پهلوان زمان امیر احمد زمجی قد
راست کرده التماس نمود که باشارت صاحب الدین خاندان بمیدان اسلم بروم
شاید که بدولت حضرت علی ابن ابیطالب علیه السلام سر او را از تن جدا نمایم
امیر دلیران آفرین بر مردانگی احمد کردند اما سید احمد بیرون آمده مهتر بلال بار را باجیه در
علی آبادی و با بیداری سر مغفری را برداشته متوجه میدان نموده زار کرد دید اما سید احمد رب

کشته بود تا سر چاه. در میدان سنگسار کنند از جای تا جای ده ذرع فاصله داشت در نه پرزمین
باهم راه گم کرده بودند خلاباره را در میان چاه بگذاشتند سر چاه را آنچنان که خاک پوشیده
بودند خود به گشت داخل میدان گردید نعره از دل پر درد برکشید مبارز طلبید اما اسلم این چشم
از اسب فرود آمده از سپه سالار اجازت طلبیده تمکنه مرکب را جولان کرد بعزم جنگ در کشیده
سوار شده بمیدان در آمده سر راه با سید احمد گرفت چشم اسلم که بر سید احمد افتاد گفت
ای بی دولت دیوانه اجل ترا بمیدان چرا آورده این دم سزای تو بدهم تیری چند بر جانب
احمد انداخت سید احمد با تمام زور [illegible] کرده اسلم آشفته شد استر ابر انگیخت که خود را
با احمد برساند که سید احمد سنگی بر پشت ما استر زد که منورش پریشان شد اسلم
پیاده سر در پا سید نهاد سید پاره اورا جرا جنبانید یک مرتبه خود را در چاه انداخت
غریو از هر طرف لشکر برآمد اسلم خود را بر چاه رسانید گفت ای بی دولت چون است که
انداختم تا سر در چاه کردن که سید احمد تیر تفنگ حاضر کرده زد بر چشم راستش که
کور شد اسلم دست بر چشم خود نهاد رفت که به چشم دیگر نگاه کند که تفنگ دیگر بر چشم
دیگرش زد که آن نیز کور شد آه از نهاد دشمن برآمد از سر خشم سپر خود را بر سر چاه
نهاد در زانو بر سپر نهاد که مدد طلب کند که سید احمد را دست گیر کنند تیراندازان لشکر یشان هوا کردند
که عقب سر اسلم سید احمد از زیر زمین نمودار شد بیرون جست از عقب سر او بیرون
آمد کمند بر گردن اسلم انداخت شد سرش را جدا کرد مجاهدان به یک بار صلوات
بر محمد و آل محمد فرستادند علم ها بجلوه در آوردند طبل ها فرو کوفتند امیر که آن حال را بدید
کوه بیستون خارجی [illegible] بیرون آمد نعره زد که ای دوستان آل یاسین به یکبار حمله حیدری

دار بر خار جهان [illegible] روز [illegible] که دیگر تاب مقاومت ندارند پس تمام لشکر از
در آمدند روی به خوارج نهادند هر طرف که روی می نمودند از کشته پشته ها مرتب میدادند
هنگامه جنگ [illegible] زخم سنان [illegible] گوشه کمان عاج [illegible] گوشه نعره پردلان
هایهوی مبارزان ناله [illegible] بفلک گردان میرسید ایشان را در جنگ بگذار
چند کلمه از ملک زاد ترک [illegible] بشنوید چون از جنگ اسلم از امیر مرخص
شده بود به ترکستان رفته بخانه رسیده بود [illegible] پدر امیر او را مرخص کرده
او با چهل هزار ترک روی به ترکستان نهاده بود در رفته بود امیر کون ظاهرا مرخص شده
به رفته بود چون پدر از رفتن ایشان اسلم آنجا جنگ ها کرده بود امیر را زخم زده بود
به یاری از سالاران سپاه را کشته نوشته فرستاده بود چنین ایلچی به ترکستان
رفت نامه سالاران سپاه را بملک زاد داد ملک زاد چون بآن نامه مطلع شد
خون از جوشش از [illegible] بر آمد و هر دم فریاد تا چهل هزار ترک بر مرکب ها سوار
شده روانه ارض روی امیر شد از آن جا داخل [illegible] کرد خبر به امیر کون [illegible] دادند
که اینک ملک زاد رسیده است [illegible] استقبال ملک زاد [illegible] چون بیک دیگر رسیدند
[illegible] بیکر را در بار نشند ملک زاد احوالات اسلم و زخم خوردن امیر ابومسلم را
با میرکون بیان کرد امیر کون پنجاه هزار سوار خود را برداشته با لشکر هر چه تمام تر روانه
شدند [illegible] همان روز جنگ بود امیر کون با ملک زاد داخل شدند ایشان هم از
گرد راه رسید دست [illegible] کردند نود هزار سوار به یکبار حمله کردند هر طرف جوی
خون روان شد مدت سه شب سه روز در میان ایشان جنگ بود که پدر پسر را [illegible]

چون پنج شهر بزدند حنظلة بن مری از ملک زاد زخم خورد و یوسف ثقفی از امیر کون
زخم خورد و منصور از سلیمان بن ابی لیث از دست مضراب کشته شده امیر اسب نصر سیار
را کشته حقه او کرد جمع شاه پیش امیر آورد ایشان بجهنم واصل کرد
غلامان نصر را از میان بدر بردند شیر نگاران اسلام خوارج روباه را از میان
بدر بردند نصر سیار با جمع نامردها راه هری پیش گرفته بهزیمت بدر رفت و با بدا ستان
او برسیم اما از آن جانب ابومسلم به بارگاه فرمود آمدها ملک زاد امیر کون را در خلعت
ایشان را به خلعت سرافراز نمود از هر باب ایشان را دلخرم گردانیده چند
روز در آن جا مکث کرده اموال را دادت اسباب خیمه و خرگاه نصر سیار را به بزرگان
لشکر بخش کرده روز چهارم امیر کون او امیر استدعا نمود که درین وقت چون
بسیار مدتی است که با لشکر خوارج در تلاش جنگ بوده زحمت بسیار کشیده اید
چون بلخ نزدیک است چند روزی داخل بلخ گردیده در آن مکث کرده تا خبر نصر سیار
برسد که در کجا گریخته است امیر را قبول بلخ افتاده فرمود تا لشکر سوار شده خیمه خرگاه
را برداشته روانه بلخ گردیدند ابن خبر به بزرگان بلخ رسید بزرگان بلخ همه باستقبا
ل بیرون آمدند امیر را با لشکر داخل ولایت بلخ کردند محبان بلخ با شرف پا بوس
امیر مشرف شدند امیر چند روز در بلخ بود جاسوسان خبر آوردند که نصر سیار
به هری رفته خاطر ابن حنظله او را عزت کرده به هری بود امیر چون این سخن بشنید
فرمود تا لشکر از بلخ کوچ کردند روانه هری شدند شب بهر دست درآمد امیر در خواب حضرت
امیرالمومنین را دید گفت ای فخر ربیب علی را استقبال خواهند آمد و زنهار مگذار
که کسی بخورد

که کسی بخورد دعای بازند بند مرا به خان بر طعام بدم تا قدرت حق را شناسی چون
روز دیگر که آفتاب عالمتاب ... ملک ... سر از دریای آب بدر آمد جماعت نان
با طعام ها آوردند لشکر از بیابان کسب بیرون آمده بودند اراده خوردن کرد
ن امیر مانع شده شروع در خواندن دعا کرد آب زهرآلود از طعام ها تاریخ شده
امیر خواست تا رباب را قتل عام کنند بزرگان التماس کردند امیر از تقصیرات
ایشان درگذشت داخل شهر شد چند روزی آن جا مکث کرده آن ولایت
را مستخر کرده از آن جا روانه هری شده اما نصر سیار از هیبت خود را بقلعه
شمیران هری فرستاده بود لشکر بر در شارستان هری رسیده بود اما امیر چون به نزد
دکان هری رسید فرمود که شخصی میخواهم که نامه مرا به هری برده ایشان را نصیحت کند
مختاج هری قبول کرد نامه را گرفته با چند سرهنگ روی به هری نهادند چون داخل
شدند نیاشه ابن حنظله گفت شان به مسجد برید با خطیب عرض کنید رسولان بر
مسجد آمدها و منوسا خان بدرون رفته نماز گزاردند خلق هری همه حاضر شدند
بعد از آن نیاشه آمدها اشتات مختاج بکرده مختاج گفت راست است که کسی زاده نیستی
نیاشه گفت تو سرهنگ سرهنگ زاده نیستی که در شمار باشی بعد از آن مختاج برا
شفته دست به حربه کرده روی به نیاشه کرده نیاشه هیبت داد که بگیرید این
ابوترابیان را خوارج از جا درآمد مختاج با محبان به جنگ مشغول نیاشه از شهر
بیرون رفت و خود را به نصر سیار رسانید که بگذارید که خون در میان هرات
ابوترابیان بهم رسد اما حنظله به حق تا با میر رسانید احوال تقریر نمود علی معروف

گفت با امیر بنده با سرهنگان هرات میروم پس پنج هزار دلاور برداشته
از دروازه درخش داخل هری شد و تیغ در نهادند که عرصه بر محبان تنگ
شده بود که عالمی کشته شد تیغ بر خوارج نهادند که حلی نوزه کشته که از شیردلان هری
خود را بدنام نمیکنید که مردم عالم نگویند که جماعت هرات تقویت ابومسلم نکردند
پس محبان یکه در هری بودند تیغ بر خوارج نهادند و تیغ که نفر عیار
جز دار شد که هری از دست رفت به محمد یوسف سقا گفت دیگر مصلحت
در بودن نیست در همان شب اهل حرم را روانه نشابور کرده خود نیز با غلامان
بدر رفت اما چون بود که سید حسن و سید قحطبه با جمعی سوار شده محمد را که دو اتفاق و چهار نفر عیار
با جمعی خادمان روانه نشابور میشدند سید حسن را دید تیر عشق او را خورده مرکب
جهانیدن رو به سید حسن نموده نشابور کردید بدر رفت سید حسن هم با چهار
صد کس از عقب او روانه شد اما امیر داخل شهر هری گردیده محبان شهر جمع
آمدند به شرف پابوسی مشرف شدن امیر ایشان را نوازشات فرمود یک
مرتبه هزار لابد داخل هری سپاه شد احوالات حسن را با دو هزار نفر عیار رفقای حسن با چهارصد کس
بوق بود همه را به خدمت امیر بیان کرد امیر چون این سخن بشنید ملول شد تیغ را با حمید
و ابونصر و هفت عیار دیگر مقرر فرمود که بروند جمیله را با سید حسن بیارند ایشان روانه شدند
خود با نشابور رسانیده تیغ یراق را برداشته خود را بحرم نفر عیار رسید احوا
لات را به جمیله تقریر کرد اما سید حسن شب با چهارصد کس بجوانان حرم رفتند با
تان خبردار شدن جنگ درگرفت سید حسن را با یاران دستگیر کردند نفر عیار تا کس

تا چون حسن را طلب کرد یکی از محبان قبو حسن نشابوری بود سید حسن و باهیان با دو سپرد
که ایشان را با عقابین بکشند جمعی را مقرر نمود که پاس نگه دارند این خبر به جمیله رسید
که سید حسن را دستگیر کرده اند غمناک شد شب ابو عباس شبری بر خود آراسته خود را
به تیغ و سایر عیاران رسانید که یاران شاه یاران او را دلداری داده مذبوحا دیگر
نفر عیار چون دار شد قصد کشتن سید حسن کرد شمه ز او مانع شدها که از آن آوازه
در نشابور را متشا که جمیله پدید شد چند نفر به طلب جمیله مشغول شدند اما از آن
جانب امیر ابومسلم سید قحطبه را با میرکون و ملک زاد با ده هزار سوار برداشته پیشتر
بجلادی سید حسن روانه شدند تمه لشکر را همراه شاه داد و گفت عقب میآید
خود که روانه شد در کنار کاسه رود بهرام برخوردند هزار کس برداشته
متوجه خدمت امیر شد امیر یکزاد او را با خود همبرد تا دو فرسنگ نشابور رسیده امیر لشکر
را قسمت نمود هر صد هزار کس را به هر دروازه فرستاد خود از دروازه نو در آمد روانه
شد هرا ابراهیم گفت نزدیک به دویست هزار کس در این صحرا فرود آمده است
تمام بچه در رفتند پس دستار بطریق مردانیان بستند با این طریق داخل شهر شدند
اما نفر عیار گفته بود تا چهار صد نفر آدمهای حسن را بدار کشیده بودند قاسم خزیمه بهار
دار شراب میخورد که در آن وقت امیر در رسید قاسم چون امیر را بدید بشناخت
سر راه بر امیر بگرفت که خود دکت آهنگر در عقب آمد تیغی بر گردن قاسم خزیمه
زد که سرش ده گام به دور رفت اما تیغ عیار و سایر عیاران صدای امیر را
شنیدند به خدمت امیر آمدند اما نفر عیار از قبل [illegible] بیدار شده سوار شد خبر قتل عام خزیمه را شنید

شنید فرمود حمله کنید پیاده های خوارج حمله کردند جنگ کنان خود را به بیرون رسانیدند
در آن اثنا الیس ابن اشرف کوفی سر راه بر ملک زاد گرفت یک گرز کشته
شد محبان بکوشش مشغول شد خوارج تیری بر یوسف زدند که شهید شد ملک زاد
ملول شد با یساولش یوسف را بر داشته که در این محل خبر بملک زاد رسید که امیر در
میان صد هزار خوارج جنگ میکند ملک زاد گفت امروز روز سرفرازان است
خود را با یاران بامیر رسانیده امیر گفت اگر همه این لشکر را بسته باشند که یک ماه
نتوان بیرون رفتن اول این است که خود را بصحرا رسانیم پس حمله سخت بردند
که امیر گفت لشکر یک باره بیدل شدند خوارج را تیر باران کردند به جانب
به دالشنبد تا ظهر شد که هر سپاه صف کشیدند که از میان لشکر اسلام چه
دیدند که یک نقاب داری با جلدی تمام مرکب در میدان جهانیده تیری چند بر سپاه
خوارج انداخت و چندین بد و زخم فرستاد امیر از یکی پرسید که این نقاب دار
کیست گفت نمیدانم حیدر گفت یا امیر جمیله دختر نصر سیار است که از فراق حسن
بمیدان آمده است اما جمیله گریان و نالان مبارز خواست که از مهتران فاطمه خزیمه مرشد
ابن محمدان بمیدان آمده گفت ای مبارز اگر از ترس گریه میکنی برگرد جمیله
گفت مرگ تو گریه میکنم مرشد بر آشفت حمله کرد جمیله او را یک تیر هلاک کرد قاسم
ابن مرجان آمد کشته شد بر برادر کشته شد نصر سیار گفت هیچ کس میداند که این کیست
واثق گفت جمیله است نصر سیار گفت باهل تیر ستانی را طلب کن گفت ای باهل این دختر
من است که او ترا پدر شد اگر او را دستگیر کنی پنج هزار اشرفی بتو بدهم باهل بطمع بمیدان

امیر جمیله

آمد شجاعت او را میدانست و در دل خود خیال کرد که باید که سر سالار او ساخت
پیش رفت گفت ای باهل تیغ در غلاف کن که با تو حرفی دارم گفت چه میگوی
جمیله گفت هیچ میدانی که حسن را کشته اند باهل گفت ترا بکار جمیله گفت من نوکر
او بودم باهل گفت دروغ میگوی تو جمیله پدرت ترا ساخته است بمن زر قبول کرده است
که ترا بنده بگیرم پس مرا از سر نیزه تا ترا بنزد پدرت ببرم جمیله گفت
دروغ میگوی باهل گفت بروح یزید که دروغ نمیگویم جمیله گفت [illegible] در غلاف کن
باهل تیغ در غلاف میکرد جمیله بر چشمش زد که از پشت سر بیرون رفت خروش از
هر دو لشکر بلند شد نصر سیار بر آشفت خود مرکب از جای [illegible] جمیله با خود گفت
هر چند باشد پدر است عنان مرکب را برگردانید و داخل لشکر امیر شد نصر سیار
هم برگشت از سپاه نصر سیار برقدمه غلام دمشقی آمد در میدان تهریه نمودی
بجای آنکه مبارز طلب از سپاه امیر شنگ ابن طاس بمیدان آمد سر راه او را
گرفته بعد از تلاش بسیار کردند تیر بر پیشانی آن غلام زد که از طرف دیگر سرش بدر رفت
برقدمه آمد کشته شد برقدمه بر آشفت با نود من چوب دست بمیدان آمد سر راه
شنگ را گرفته با چوب او در آشیده که فغان از سپاه اسلام برآمد نصر سیار
گفت کسی که علاج او تواند بکند این مرد خواهد بود اما برقدمه باز مبارز طلبید خضر شهید
چهره اختر آبادی از امیر مرخص شده بمیدان در آمد سر راه برقدمه را بگرفت
اندک تلاشی باهم کردند آخر او هم شهید شد ملک زاد این مرتبه مرکب در میدان جهانید
سر راه برقدمه را بگرفت [illegible] هر دو پهلوان دیر بود باهم به نیزه وری مشغول شدند

ناکسی طعن نیزه در میان ایشان رد و بدل شد از نیزه و درین ساعت شکسته شد که بر قدم
چوب دست را بمن رکرده چنان بر کله اسب جنگ نهاد رزد که هر مغز کرد استاده ازل در
ساعت سه سر اسب جان داده بود بر خاک فرو ریخت ملک زاد بامرکب در غلطید تا ترشتان
در دم مرکب دیگر کشیدند القصه آن روز تا شب با هم بکوشیدند چون شب بر دست
در آمد هر دو لشکر بار آرامگاه خود رفتند که هر هر تعریف همدیگر در پیش امیران خود کردند
اما از آن طرف نصر سیار سلیمان ابن حنظله به نصر سیار گفت که ابو مسلم معت
بدست ما افتاده است که ما با جمعیت پنجاه هزار مرد اند با هشت هزار کس چه تواند کرد پس
خوارج با هم بیعت کردند نصر سیار میدان جنگ را با پنجاه هزار سوار فرمود که تعبیه
شبخون را کرده روانه شدند محال است که امیر ملک زاد میگوید که باید لشکر به خلاصی
سیند حسن آدم مضراب بر کردیده است اما چند روز باین ما به مرفه باید کوشید که درینوقت
صدای کوس حرب و ناله نای رزمی بلند گردید محبان از جای در آمدند جنگ در گرفت نصر سیار
فریاد کرد که بکوشید مگذارید که زنده بدر روند القصه آن شب تیغ نهادند بهر طرف که روی
میکردند از کشته پشته بالا رفت هر بیت میداد مدان آن شب تا روز جنگ بود اما جبیر با نود ابو
نفر و حمید رجع با عیاران دیگر جنگ کردند که رستم داستان با دیوان مازندران نکرده
بودند آن روز هم تا شب جنگ کردند چنان بود که بر روی دشت بهر طرف روان شده بود
به پسر پسر پدر [illegible] نمی خواهند هیچ کس بر کسی رحم نمی کرد تا شب بر دست در آمد لشکر
خوارج فرود آمدند چون حساب لشکر کردند شش هزار کس از ده هزار کس مانده بود یک سر ایشان
داخل شدند محبان با تیمم نماز گذاردند اما نصر سیار ترمد ابن حاتم را با پنج هزار خوارج فرمود
که پاس ایشان را

که پاس ایشان را نگه دارند که مبادا شبخون بزنند اما ترمد چون محبان را در نماز دید حمله کرد
چهار صد کس دیگر را شهید کرده دلیران اسلام هم از جای در آمدند جنگ در پیوسته
آن شب هم تا روز کوشیدند امیر فرمود تا جمیع محبان پیاده شدند خوارج را تیرباران
کردند این قدر کشته در آن صحن دشت افتاده که چشم هر بیننده هرگز ندیده بود
اما راوی روایت میکند که در آن روز بیست هزار خارجی به دوزخ رفته بود شش
هزار کس از سپاه اسلام به بهشت رفته بودند کار بر محبان تنگ شد با چهار هزار کس
با صد پنجاه هزار خوارج چه تواند کرد [illegible] چه پیش شد بزنند [illegible] با همه
شدت صلابت که داشت اما امیر نامدار دید که کار تنگ آمده است نزدیک است
که همه را بهجوم از کوشش نموده بیکسه از مرکب بزیر آمده بمناجات بدرگاه قاضی الحاجات
مشغول شد که درین وقت چه دیدند که از طرف یکی گرد پیدا شد پیچان هم چون زلف حوریان
هویدا شد عالم را تیره و تار کرد امیدوار که خیاط گردون با سوزن کرد رفته کرده از
گریبان تا بدامن چاک کرده اند که لشکر چه دیدند که از دل گرد [illegible] علم [illegible] هویدا
هزار کس [illegible] جاسوسان هر دو لشکر خبردار شدند چون آمدند که اینک مضراب
شاه و زرباره شاه و ملک عتبه و فرخ نژاد و سایر دلاوران اسلام رسیدند چون
ابو مسلم و سایر محبان دیدند که لشکر رسیده است جان تازه کرده دیگر باره افتادند در
میان خوارج شروع بکشش خوارج کردند که درین وقت مضراب و سایر دلیران
رسیدار گرد راه شمشیر از غلاف کشیده افتادند در میان خوارج آنچنان جنگ آن روز
شد که ماه و ملک و ستاره و سکان ملایک در تماشای آن جنگ بودند [illegible] شمشیر عراق

طراق گرزهای گران و های و هوی دلیران نعره شیردلان و زاری زخم کشتگان بفلک دوار
بلند گردیده بود که آن روز تا شب جنگ بود چون سپاه خوارج چنان دیدند تاب نیاورده
روی به هزیمت نهادند شیر شکاران اسلام متعاقب کرده نفر سیار را با لشکر
سه فرسخ هشت فرسخ در عقب درآمدند کوشش بسیار کردند نفر سیار را عالم
به چشم سیاه گردیده گفت باز این چه بود که آن خارجی با لشکر اگر یک دم دیگر میرسید
سر ابومسلم را ساخته بودم اما مضراب با دلیران با چنگ چنگال خون آلود برگشته
مضراب فرمود که امروز هشت فرسخ تاخته ایم یک فرسخ آیین کوشیده ایم پس
چهار هزار فراش چابک دست بارگاه یوسف پیغمبر را برپا کردند چهار هزار و چهار
صد و چهل و چهار تخت مرصع هر ستون گذاشته دلیران بارگاه نشین داخل بارگاه شدند
هر کسی بجای خود قرار گرفتند امیر از مضراب زر بار [illegible] خبر [illegible] بر دلاوران [illegible] خواست
اما نفر سیار فرمود یراق از شهر بیرون آوردند بر در شهر بارگاه و سراپرده
برسرپا کردند جا بجای خود قرار گرفته شد اما از آن طرف سید قحطبه از جهت [illegible]
خود سید حسن گریان شد امیر بسرهنگان فرمود که حیدر کجاست تا حسن را اطلاع م[illegible]
محبان بر خواستند گفتند یا امیر اگرچه مجروح که داریم شاید بدولت علی علیه السلام
کاری توانیم ساخت پس خود را بسید رسانیدند [illegible] را هم با خود بردند چون بدر
شهر رسیدند دیدند خوش [illegible] یراق نفر سیار را از شهر بیرون
آورند خود شهر آب انداخته شد در میان بازار هشت تن را دیدند که [illegible]
یراقی بود حیدر [illegible] سر بر سینه یکی زد که درهم شکست که از آن هشت تن [illegible]

سر بر

[illegible] ببندد که [illegible] چون مسلمان بود پیش او [illegible] خواست [illegible] ران
را برداشته بخانه برد طعام های الوان بجهت ایشان حاضر کرده چون
طعام خوردند حیدر گفت ای برادران هیچ میدانید که حسن را در کجا بند کردند
عیسی گفت چون لشکر اسلام رسیدند نفر سیار از ترس گفت که [illegible]
ابن حنظله عقیل اعظم با هزار کس سید حسن را بجانب طوس بردند حیدر
بیاوران گفت امیر را باید خبر کردن پس خود را بامیر رسانیدند بردن حسن را
به طوس تقریر کردند امیر فرمود شما نیز با هزار مرد برداشته از عقب ایشان
بروید شاید که کاری توانید ساخت پس حیدر با سرهنگان با هزار کس برداشته [illegible]
[illegible] برداشته روانه شدند بکوه پایه رسیدند چون سنگلاخ بود [illegible]
نمی شد [illegible] راه رفتن تا بر کنار نهر آب رسیدند پایان شتر و اسب [illegible] روانه
شدند اما نصف شب بر سر دره رسیدند روشنایی مشعل خوارج را دیدند [illegible]
مرتبه آن [illegible] را با آن هزار زدند جنگ در گرفت عقیل اعظم
به [illegible] گفت چون [illegible] آگاه شدند چاره [illegible] گفت [illegible]
حسن را بر سر عقبه [illegible] جواب [illegible] بگویم عقیل اعظم حسن را برداشت [illegible]
بود [illegible] ابو احمد دمشقی نام داشت [illegible] گرز [illegible] ابوالقاسم [illegible] آن حرامزاده
گرز حواله ابوالقاسم کرد [illegible] گرز را بگرفت [illegible] آن خارجی حیرت کرد [illegible]
گفت یا امیر این گرز را باین ابوتراب زدم اگر بکوه زدم [illegible]
[illegible] دلداری داد آن سگ یکبار دیگر گرز زد ابوالقاسم [illegible] دل سگ تنگ سر او را

او را منهزم کرده محبان شاد گشتند خوارج از آن حرب رم کردند اما چون عقیل اعظم
سید حسن را برداشته بدر رفت اما از آن جانب حیدر با سرهنگان خوارج
را تا سر کوه همراه بردند حرامزاده در میان خوارج بود که او را مرجع گیلانی گفتندی جنگ
سختی میکرد حیدر نعره بر جانب مرجع زد که ای حرامزاده نابکار کجایی بریدان کل
نورسته را مرجع گفت حکومت خراسان مفت نیست که حیدر ریک تیغ او را هلاک
کرد که درین وقت آواز کوس حربی با ناله دنای رویی بلند گردید سید قطبه با هزار
هزار سوار آهن پوش رسید که امیر او را فرستاده بود که بهرست را بجانب طوس
برد بند سرهنگان بجلا می او رفته اند تو هم برو شاید که طوس را مسخر توانی کرد
جمیله هم از فراق سید حسن همراه سید حسن رفت رسیدند حمله کردند خوارج تاب نیاوردند
روی بوهم بهمت بدر رفتند اما داغ بر اهراه نیافته بود چنین دید که لشکر ابومسلم رسیده اند
همراه اقبال خود را بطوس رسانیدند تمیم که لشکر بسیار حاکم طوس بود در اخبر کرد تمیم با
سی هزار خوارج روان شدند وقتی رسیدند که لشکر نیافته بود بهر همین رفته
بودند سید قطبه و سپهسالاران لشکر در عقب ایشان افتاده بکشش با محابا
میکردند یک مرتبه تیغ در لشکر اسلام گذاشتند حیدر دید که لشکر خوارج چیره گی
میکند بفرمود تا نفت بسیار آوردند حیدر رفت [illegible] که چوبها را تراشیدند سنگ
چند را تراشیده چوب دولته پیچیده در محلی که خوارج هجوم آورده شدند نفت ریخت
آتش زده از کوه روان ساخت اما تمیم در [illegible] راه که می آمد دید که اعظم با جمعیت
خوارج سید حسن را اسیر برده در دم [illegible] تا سید حسن را تمیم [illegible] کردند جدا بردند

در حصار

در حصار زرنشک در بند کشیدند اما از آن طرف تمیم و سید قطبه دولا دوان یک
هفته کارزار میکردند اما از اینطرف سید قطبه در بارگاه نشسته بود جمیله از فراق
سید حسن بهای های گریه میکرد و سید قطبه نیز از فراق پسر بگریه در آمد حیدر که چنین
دید گفت که اگر هر شخص گریه کنی بر دم شاید تمیم را توانم دزدید در عوض سید حسن در دست
داشته باشیم قطبه گفت مبادا که تمیم را بکشی که فرزند مرا بکشند پس حیدر روانه
راه شد قدری راه که رفت جمعی سواران از برابر نمودار شدند خود را به یک کنار
کشید و دید که با هم میگویند زود برآیید که تا برابر ترابیان رسیم که داغ خبر آمده که ایشان
غافلند و اینست که خوارجیان بعزم شبخون میروند [illegible] بر گردید سید قطبه را خبر کرده
محبان از تاب سرما در بن سنگها پنهان شده بودند چنین حیدر خبر آمده همه آماده حرب
شدند که تمیم رسید به جنگ مشغول شدند تمیم حیرت کرد که آن چون خبردار شدند
پس جنگ در گرفت تیز دندان خروشیدند تمیم عاجز شد [illegible] کرد که یک
بار چه دیدند که گرد تیره و تار همانند زلف عروسان در بن همین دشت هویدا
گردیده که روی فلک را تیره و تار کرده اینها یاد که احتیاط کرده است باستقبال کرده رفته گرد
را از گریبان تا بدامن چاک کرده از دل گرده ده شقه علم نشانه ده هزار
کس نمودار شد جاسوسان هر طرف لشکر خبر آمدند که خون آشام بمدد تمیم
نصر سیار فرستاده است خوارج خوشحال شدند ایشان از گرد راه رسیدند
جنگ در پیوستند مومنان فداکاری کوشیدند خوارج را پس نشانیده
بودند که باز از دامنه دشت گردی پدید آمده که روی دشت را تیره و تار کرده بار

کو خانه کرده بود با مستقبل کرد و رخنه کرده را از گریبان تا بدامن چاک کرده از میان
کرد دل کرد با پانزده علم نشانه پانزده هزار کس آشکار کرد دید جاسوسان خبر آوردند که
محمد ابن اسمعیل و تمیم با پانزده هزار کس بمدد تمیم آمدند محبان ملول شدند خوارج خیره گشتند
حمید گفت تا صد سنگ را بلته بچسبانند و تراشه چوب در میان نهاده نفت
ریختند آتش زدند در خوارج روان گردانیدند خوارج عقب سر ایشان در آمدند دست
بر شمشیر کرده خوارج را پیش انداخته خوارج چون حسن را با خود آورده بودند
محمد [illegible] گفت می باید حسن را بر دار کشید شاید ابو ترابیان دست از ما بر
دارند پس تمیم گفت تا داری بلند پا بر پا کردند سید حسن را بر پای دار
آوردند چون حمید حسن را بر پای دار دید خود را رسانید جمعی خارجیان که در پای دار
بودند به جهنم واصل کرده تیغ زد خارجیان را پراکنده کرده دار را قلم کرده حسن را
بزیر آورد که تمیم خود را به حمید رسانید او را بخود مشغول گردانید خوارج سید حسن
را از میان بدر بردند حمید از قهری که داشت زخمی بر تمیم زد محمد [illegible] گفت تا باشد
حسن را برداشته به حصار تارود برده بنفر کوتوال بسپارند شاید مقید خود
دانسته روانه شد خبر به قطبه رسید که سید حسن را بجانب حصار تارود برده اند قطبه
حیدر را فرستاد که شاید او را خلاص کند حیدر روانه شد تا به پای حصار رسید
دید [illegible] پنج هزار کس از خارجیان در حصار را دارند هر چند سعی کرد نتوانست
که رخنه پیدا کند برگردید که خبر به جهت قطبه بیارد تا بر طلایه لشکر تمیم [illegible] منفخر طلایه
دار بود که شراب می خورد گفت عجب مرد بی باکی است که دشمنی در برابر دارد خود

شراب

شراب می خورد پس خود را به پاسبانان رسانید خود را بجانب انداخته گوش بر در سپرده
تا باید شنید که منفخر می گوید که چه می شد که من حمید را بدست می آوردم اما منفخر عیاری داشت
عبدالکریم نام بود گفت چه میسر است که امشب بروم حمید را بدزدم منفخر گفت هر چه در میان
داشت با او داد اما او را سه شاگرد عیار بود ایشان را برداشته هر چهار نفر روانه
شدند حیدر خود را پیشتر به حمید رسانید احوالات را با او گفت اما حیدر با پاسبانان
[illegible] گفت که خود را در خواب بنداز تا بیند چه می شود حمید با حیدر با چند نفر عیار در کمین نشستند تا چهار
نفر عیار رسیدند دیدند که پاسبانان خوابیده اند روانه شد که خود را تا بدر بارگاه
حمید برسانند که در کمینگاه رسیدند حیدر و حمید و یاران از کمین بیرون آمدند هر چهار نفر را
سر از قلعه بدن برداشتند سرهای ایشان را در خوان نهاده گفت این سرها را
ببریم از منفخر زر [illegible] کریم جمیله هم با حیدر روانه شد حیدر بلباس ایاغ چیان
آراسته کرده خوان بسر دست گرفته در پیش منفخر بر زمین نهاد گفت تمیم ابن نصر سیار
چون میداند که شما شراب می خورید کله چند از جهت شما فرستاده است منفخر
خنجر مرصع از کمر گشوده به حیدر داد گفت الحال میدانم که خواهش را بمن خواهد داد
بجانب تمیم سر خود را بر زمین نهاده سجده کرد حیدر همان خنجر را بمیان برش [illegible]
نواخت که سر از سینه [illegible] جدا کرد [illegible] هم خود را [illegible] پاسبانان سراسیمه از جای
در آمدند حمید بر جانب حیدر [illegible] کردند حیدر با هم سرهنگان از جای در آمدند جنگ در پیوسته
خوارج به گمان شبیخون آورده اند تیغ در یکدیگر نهاده تمیم خبردار شد از جای در آمد
جنگ در پیوسته این خبر به سید قطبه رسید او هم با محبان بر اسب سوار گشته دیدند

دست به تیغ کرده به حرب مشغول شدند آن شب چنان جنگ بود که هر طرف جوی خون
روان شده بود از برق تیغ آتش چنان روشن شده که گویا صد هزار ماه آفتاب
از زمین بیرون آمده است آن شب تا روز جنگ بود چون روز گردید آفتاب عالمتاب
با هزار فرهنگ بیرون آورده عالم را از نور جمال خود منور و مزین گردانید تمیم حاجز
دعالی را کشته دید [illegible] تا لشکر صف کشیدند سید قحطبه هم بفرمود تا لشکر صف کشیدند
چون صف‌ها راست گردید جمیله به میدان رفت مبارز طلبید تمیم احوال پرسید گفتند
جمیله خواهر توست تمیم راشد ابن آصف را فرستاد که برود این گیسو بریده را
بگیر بیاورد راشد هنوز صد گام مانده بود که به جمیله برسد که جمیله تیغ بر کار او را ساخت
تمیم در غضب شد غلام دو تیغ را ۳ هزار دینار داد و روانه ساخت که برود این گیسو
بریده را بیاورد غلام به طمع زر خود را به نزد جمیله رسانید بعد از مقالات بسیار که جمیله
چنان تیری بر دهنش زد که از پای سرش بدر رفت جمیله زر را از بغلش بیرون آورد
به حیدر داد دیر بود از هر طرف لشکر برآمد تمیم در قهر شد هرکه از جای برانگیخت که سر راه خواهرش
را بگیرد این را در این جا بگذار چند گز تمیز از حصار تا رود گوش کنند که چون سید حسن را
فایت شده در بند گنبد خود به کشیک مشغول شد در آن ولایت مردی بود که او را مزاحم می‌گفتند
آن مزاحم در زمان حضرت رسول الله صلعم گنجی به حضرت فرد حسنه(?) بود حضرت امیر او را دعا کرده
بود که دیدار صاحب الدعوه را به بینی چون دید که غازیه حسن را در بند کرده است محبان را طلبیده
گفت دانسته باشید که خوارج مدتی است لعن طعن بر علی و آل علی می‌گویند ما را بیش از این طاقت شنیدن
نماند که شب [illegible] همه باتفاق روانه زندان شویم او را خلاص می‌کنیم با و دشمن تیغ کرده شهر را مسخر کرده

روانه اردوی ابو مسلم شویم

روانه اردوی ابو مسلم شویم که هم نان داشته و هم نام این‌ها همه اتفاق کرده بهر قرار کس
[illegible] مسلح گردیده شب داخل حصار رسیدند تا باشد در خواب لشکر هم بعضی در شراب
خوردن مشغول بودند که محبان ریختند بگوشش یکدیگر بزن بزن درگرفت چند
نفر در زندان را شکسته حسن را خلاص کردند حسن در دم مسلح گردیده خود را در
جنگ رسانید او هم به هر طرف که رو میکرد از کشته پشته میساخت صدای
های و هوی بلند بود بگوش غازیه رسید سوار شد نظرش به حسن افتاده
سر راه او را گرفت سید حسن چنان تیغی بر فرق او زد که تا جگرگاهش فرود رفته
در مغلطه در دم لشکر او را از تیغ گذرانیده از آنجا روانه دار الملوک گردیده
[illegible] چشم خوارج بجای تمیم ابن نصر سیار حاکم بود داخل دار الملوک گردیده در
جامه خواب او را پاره پاره کرده لشکر او را هم براه عدم فرستاد تا روز دیگر که آفتاب
عالمتاب سر از دریای آب بدر آمده اهل شهر و کدخدایان با اهل شهر آمده بیعت کردند
مسلمانان شاه حسن شخصی را حاکم آنجا کرده روانه اردوی سید قحطبه شدند و قتی رسیدند که
تمیم اراده میدان کرده گردیده بود سر راه جمله کرده شاه رو گردشد باد که خیال کرد دست
به مقابل کرد و رفته کرد در از کمر ساز تا بدامن چاک کرده از میان کرده دو کرد
سید حسن با محبان در رسیدند حسن رفیقان را پیش پدر فرستاده که دعای مرا
برسانید تا من جواب این سگ را بدهم متوجه میدان شد اما چون جمیله حسن را دید
خجل شد سر فرو داده آمده از میدان برگردید حسن سر راه بر تمیم بگرفت تمیم گفت ای ابو
ترا با چون خلاص شد [illegible] گفت جد تو مرتضی علی مرا نجات داده با هم درآویختند اما

حمید چون چنان دید بانگ بر غلامان حسن زد که مدتیست که آهوی شما بعیب
زندان کشیده است اورا مدد کنید پس محبان از شوق حسن یکبار حمله کردند
تمیم طعنه بر حسن زد که پدرت بجنگ نمی آید حسن را تفاوت کرد فرمود من تو
یک گفتار با هم نگوییم پس هر دو از میان جنگ گاه بکناری رفته بکوشش مشغول
شدند اما محبان لشکر خوارج را از بنگاه بدر کرده و کوشش بسیار کردند چون
خوارج تمیم را ندیدند هزیمت کردند محبان از پی خوارج را غارت کردند باز گردیدند هر
سپاه به طلب حسن و تمیم مشغول شدند اما تمیم و حسن تا آنکه کوشیدند که هیچ کدام
بر هم غالب نیامدند تمیم گفت ای ابو تراب هنوز اجلت نرسیده است برگرد حسن
گفت آری ای حرامزاده مدتیست که زحمت زندان ترا کشیدم و گرنه ترا هم چو مرغ
می ربودم اگر هوس داری فردا بمیدان در آی که دست برد مردان را نشان دهم تمیم
قبول کرد برگردیدند چون بلشکرگاه خود رسید کسی را ندید راه از نهاد دمشق بطلحه
متوجه طوس شد که مردم طوس را بمدد بیاورد در عرض راه بهزیمتیان برخورده
با اتفاق روانه طوس شدند چون به نزدیک طوس رسیدند صدای آل محمد ص
را بر فلک بلند کرده بود چون تمیم رسید به طوس دید که طوسیان دولت بدر رفته است
متوجه نوغان شدند تا بر شهر نوغان رسیده در فکر علوفه بودند که این خبر به سید
قطبه رسید سید حسن خود را به جبهه رسانید یک دیگر را در کنار گرفتند حسن گفت
ای جان من اکنون همت کم مکن که می خواهم از عقب برادرت بروم باره بد تا بر کرده
حسن او را وداع کرده خود را به پدر خود سید قطبه رسانید گفت ای جان پدر همت دریغ

مدار که می خواهم از عقب تمیم بروم همت از دالدین طلب نمود چهار هزار کس
برداشته از عقب تمیم بدر رفت در محلی رسیدند که تمیم انتظار علوفه میکشید
که از خوف سید حسن لشکر را برداشته گریزان بجانب ترکستان رفت
خبر به سید حسن رسید که تمیم از نوغان گریخته بجانب ترکستان رفته است سید
حسن از عقب ایشان روانه ترکستان شد تا بدارستان از هر سیم اما
از آن جانب سید قطبه خود را به طوس رسانید محبان مزاحم با سید
بشهر در آوردند روز جمعه سید قطبه خطبه بنام شاه ولایت ادا کرده شهر را بش
مزاحم به محبان کرده و شهر را به مزاحم سپرد فرستاد خزینه که در طارد
بود آوردند طار را و دولت هم نجات داده لشکر بر در نوغان کشیدند چون نوغانیان
خبر آمدن سید قطبه را شنیدند بزرگان گفتند الحال بخت از ظفر سیاه و مردان
برگردیده است طالع ابو مسلم در اوج است مایان را اطاعت ابو مسلم کردن پس
با اتفاق بزرگان نوغان همه سوار شدن آمدند بشرف پابوس سید قطبه
مشرف شدند سید قطبه را برداشته داخل نوغان شدند عذر تقصیرات
طلب کردند خانه به جهت سید آوردند سید همه را خلعت داده مردم نوغان
همه از سر صدق مسلمان شدند سید قطبه شهر را به خزینه نوغانه داده
سی هزار کس که محبان بودند برداشته متوجه نشابور شدند که خود را
بخدمت امیر نامدار برسانند جنگ بر قدره و شیخ با مهراب و مذهب
... با نقش برقدره اتاد از نشابور دهان عرضه عبودیت از رای در

در هوزن عرصهٔ عبارات آرای و راوی این داستان چنین نقل میکنند که
چون امیر نامدار سید قنبره را از عقب سید حسن به جانب طوس فرستاد
فرمود تا بلا مقش سراج [illegible] ال هفیده من هردی طبل اشنا کردید صدای
کرتم کرتم طبل پوتف سیمتبر بردی فلک بلند کردید و سرداران نیز فرمودند
تا طبلهای خود [illegible] را هم بنوازند و را آسودند اما آن شب شبی بود که
سرگینه جهان و بلا جهان به بستر استراحت نمی رسید و مهای شمشیر
را بزهرا الماس آب گیری میکردند سنانهای نیزه سوهان سماری میکردند
قبضه های سپر را صیقل کاری میکردند گفتند که فردا اسب کی پا صاحب ارنگ
گوشهٔ میدان زده بدر مرد فلاک بلاس نکبت بگردن کی به ینگند [illegible]
بر سر که گذارد اما چون ابلق سوار زنگ ها درعرصهٔ میدان رو در سوار گذاشت
و لشکر زنگیان شب را سر از قلعهٔ بدن بر داشت تلک الافلاک لباس عباسیان
را به تمام اشان بر قامت روزگار حکیک زد عالم را از نور ضیای خود منور و
مزین کرد این که در سر زدن آفتاب دو دریای لشکر دو دهای بیغ بنهود در برابر
یک دیگر صف قتال و جدال بر آراستند علم داران علم بالا کشیدند
دلیران رخش در صحرا انگیختند امیر ابو مسلم بقرسعد تا میمنهٔ سپاه بمظفر
اب داد و میسره سپاه را ابطال جنه دادند قلب سپاه بعزه پادشاه خود بقرار
عادت سف سره تا هزار و هفت صد فیل سفید را اسب مرکب و صد و پنجاه گرگدن
بعزم جنبش می گشتند بعد از آن شش هزار تبردار و بیل دار در پیل [illegible]

مشغول شدند بعد از آن شش [illegible] امیر نامدار دوازده هزار ترک تاتار
میکردند که گرد میدان بر جبین امیر نشستند بعد از آن دوازده هزار ترک [illegible]
کمان قدر انداز کمان های آج قبضه طلا کوشه بر سر دست [illegible] و در حقه
کمان گذاشتند اما امیر را در میان گرفتند امیر نامدار اسلحه جنگ شاه شهیدان
را پوشیده عمامه امام محمد ها [illegible] را بر سر گذاشته [illegible] آیینه کردار
بر کتف گذاشته میدان چهار جهت آنکه سه دانگ گرد ده بود و دانکه میدان [illegible]
که اول جنگ پیاده شد از پیاده های خوارج بر قدمه و شیع ارشد سهم [illegible]
سخت کمان و اصفهانی بمیدان آمدند از طرف اسلام سید احمد زنجی و حبیب [illegible]
ابادی و محمد اسمعیل بمیدان آمدها به جنگ مشغول شدند اما بر قدمه با چل [illegible]
چندک میکرد پیاده های اسلام را بر عقب نشاندند که سرداران اسلام امداد
کردند چنان شد که سواره و پیاده از دست بر قدمه عاجز شدند تا لب جنگ
کردند چون شب بر سر دست در آمد هر دو لشکر از میدان به آرامگاه خود رفتند
بر قدمه تعریف مبارزان اسلام در پیش نصر سیار کرد نصر سیار نوازش ها
با وکرد بر قدمه گفت خاطر جمع دار که فردا به توفیق اقایم مرتضی ع علیه السلام که [illegible]
سب زنم بنصر سیار که نام مرتضی ع را شنید تیری بر جگر کاهش خورد ولاعلاج دم
در کشیده اما چون آفتاب عالمتاب سر از دریچه خرچنگ با هر [illegible] سر از
دریای آب بیرون آمد عالم را بنور خود منور و مزین کرد اینها از آن دو دریای لشکر
در برابر یک دیگر صف قتال و جدال بر آراسته بر قدمه بمیدان در آمد سید احمد

را مبارزت طلب. سید احمد بمیدان درآمده سر راه برقدمه را گرفت شروع
بحمله وری کردند که دران وقت چشم سید احمد بر کلاه خود برقدمه افتاد دید
که نوشته اند غلام علی ابن ابیطالب ع برقدمه دشتی سید احمد گریان شد
برقدمه سبب گریه پرسید گفت ای دلاور حیف باشد چون تو شیر دلی ناسزا
بشاه مردان بگوید برقدمه برآشفت گفت ای دیوانه صد هزار لعنت بر دشمن
شاه مردان سید گفت ابو تراب شاه مردان است این خارجیان ناسزا میگویند
عداوت ما برای این است برقدمه برآشفت دست سید را بوسید روانه
خدمت امیر شدند امیر او را در کنار گرفت نوازش کرد برقدمه گفت یا امیر
این خارجیان مرا گمراه کرده بودند خدا گواه باشد که بعد ازین بعدد هر ناسزا
که من گفته ام ده خارجی بکشم پس دلیران خوشحال شدند ببارگاه رفتند
امیر برقدمه را خلعت داد طبل علم داده چهار هزار کس به برقدمه داد که محبان همه
تشریف ها دادند اما چون شب بر دست درآمد طبل جنگ به نوازش درآمدند
اما آن شب تا روز دلیران هر طرف لشکر در تهیه جنگ بودند چون روز دیگر که آفتاب خاوری
سر از دریای آب درآورد آینه عالم را منور گردانید باز آن هر دو لشکر در برابر
یکدیگر صف برآراستند امیر بقرار عادت بود دانگه میدان بلاست باد که از
یک طرف صدای رفتار [illegible] مرکب بگوش امیر رسید نگاه کرد برقدمه
را دید که آنجا سر فرود آورده اجازت میدان طلب کرد بمیدان درآمد ترپید بمبارزی
بجای آنکه مبارز طلبد چند لعن بر [illegible] کرد نفر گفت شخصی بر [illegible]

نصیحت کند که خواجه محمد طاهر خجندی بمیدان درآمد به برقدمه سلام کرد گفت
مبارک باد ترا ابو مسلم شاه مردان برقدمه گفت ابو مسلم را است میگوید
که ابو تراب شاه مردان است فرمود آری من نیز از دوستان اویم نهایت اگر
از جهت مصلحت در پیش این سگان بوده ام که اگر مهمی روی نماید ابو مسلم را خبر نمایم
اما سر ترا نبازم یک نفر خارجی از لشکر من آگاه است او را می فرستم از سر
من رفع کن خواجه برگردید گفت یا امیر نه چنان ابو ترا با جه که به نصیحت بر گردد
یکی را بمیدانش باید فرستاد که اگر به خوشی بر نگردد بنا خوشی او را علاج
کند نفر گفت ای خواجه کرا در نظر داری خواجه گفت اگر معاذ [illegible] نگو
خوب است که هم فصاحت دارد و هم شمشیر نفر روی به معاذ کرد گفت برو برقدمه را
اگر به خوشی باشد اگر نه بنا خوشی بیاورد معاذ دانست که این شربت را
خواجه تدارک دیده است در دل گفت [illegible] با تو بگویم چه باید کرد معاذ لا علاج [illegible]
بمیدان درآمد سر راه برقدمه را گرفت که برقدمه نگذاشت که او دست وا کند یک چپ
[illegible] خواجه [illegible] فریاد برآورد ابوالفرج را با هزار کس
به جنگ او فرستاد ایشان برقدمه را در میان گرفتند که برقدمه ما مانند شیر
زبان [illegible] افراشته بهر طرف که روی میکرد [illegible] آمد [illegible] کس چهار کس
را [illegible] میخواهند که به اندک زمانی برقدمه ابوالفرج را با هفتاد کس کشته
[illegible] چنین [illegible] دید فرمود جنگ مغلوبه کردند امیر تیز با لشکر گران
[illegible] یکدیگر [illegible] چکاچاک شمشیر [illegible] دلاوران [illegible]

رسید و چو بر قامت نامدار هر طرف که روی میکرد از کشته پشته بالای هم
ترتیب میداد که بهر طرف که پیل میراند قلم قلم هر بند هر بند سپاه خصم
هر جا که حمله برافراشتی جهان را ز مردم تهی ساختی بهر سو که
مرکب برانگیختی به شمشیر خون یلان ریختی امّا در میان مغلوبه خود را
بنفر رسانید کمرش را گرفت بالا برد کمرش گسیخت بزیر افتاد غلامان
او را بدر بردند امّا زرهپادشاه روی بیاران کرد گفت که امیر گفته بود که امروز
لشکرگاه نصر سیّار را غارت میکنم اکنون با این امید جنگ مغلوبه کردن
خود را به یزید ابن عاصم رسانید که نصر سیّار جای قاسم خزیمه را باو
داده بود یزید نفر را با پنجاه هزار خوارج بدر برده بود زرهپادشاه گفت
هر کس از عقب من بیاید دشمن عاقبت سر در صف طرید نهاده
جنگ در پیوستند زرهپادشاه با طرید مقابل افتاده او را بیک ضرب
شمشیر بجهنّم واصل کرد لشکر روی بهزیمت نهاده سپاه زرهپادشاه افتادند
میان لشکرگاه طرید تا هیچ خیمه را غارت کردند امّا محمّد طاهر خزیمه
و لعل جبّه را با آصف ابن عمل داده با ۲ هزار کس بنزد نصر سیّار فرستاد
در عوض راه زرهپادشاه و با ماه آسا ۳ تاختن کرده طرید را هم برداشته
روانه اردوی امیر شدند دیدند ۳ هزار کس شتر را بزنجیر بسته بودند
همیشه عیاران را فرستاده تا خبر معلوم کنند عیاران رفت خبر آورد که آصف بن علی
که با ۳ هزار کس لعل جبّه را در پیش نصر سیّار میبرد و آتش در دنها

شاه احتشام دست بشمشیر آبدار کرده روی بدان خارجیان کرده همراهیان
را فرو گرفته زرهپادشاه آصف را قلم کرده بانگ زده بانک زمانی لشکر او را
زیر و زبر کرده لعل جبّه را خلاص کرده روانه خدمت امیر شدند امّا در جنگ
مغلوبه که آن طرف لشکر تا شب در جنگ بودند آن شب و آن شب تا روز دست از هم
باز نداشتند تا سر زدن آفتاب که خارجیان نصر سیّار تاب مقاومت
نیاورده روی به هزیمت نهادند خود را به شابور رسانیدند امّا خواجه ماهان
زرتشابوری که با شش هزار محبّان در شابور خروج کرده نصر سیّار همه را بدر
شابور رسید که علی و آل علی بر فلک طبل ریختها بود ناامید شده با جمعی نامردان
گریزان به جانب دامغان بدر رفت امّا از اینطرف امیر لشکرگاه خوارج را
غارت کردند خواجه ماهان زرتشابوری با محبّان با اسیر بسیاری از شابور
بیرون آمدها بخدمت امیر مشرّف شدند امیر خواجه را در کنار گرفت نوازش
کرده اسیران را نصیحت کرده جمعی مسلمان شدند جمعی را به قتل رسانیدند پس
خواجه امیر را بشهر برده امیر به مسجد رفت خطبه بلیغ ادا نمود محبّان نثار کردند
خواجه امیر را مهربانی کرده پیشکش بسیار گذرانیدند امیر احمد را بازداد و بخشیده
خلعت داده ولایت را باو داد که با مرسکوت مشغول باشد رفتن نصر سیّار
بدامغان گرفتار شدن نصر سیّار بدست خواجه اردشیر خلاص کردن و ...
احتیاطات امّا از آن جانب خبر آمدن نصر سیّار به خواجه ...
رسید محبّان را طلب کرده گفت ای یاران علم حضرت ابومسلم بلند شد

رسید

مسموع شد که نصر سیار به دامغان می‌آید صلاح شما چیست اگرچه من کمتر
شمایم و چاره ما چیست گفت چنین بنظر من می‌گذرد که چون نصر سیار برسد
او را اکرام کنیم بشهر بیاریم لشکرش را در بیرون شهر باز داریم چون
شب شود او را دستگیر کرده برای ابومسلم بفرستیم تا شر او را از سر
خلق رفع کند که اهل خراسان از محنت شامیان [illegible] همه را [illegible] خواجه
قبول افتاد پس رخنه‌های حصار را محکم کردند چون نصر سیار بدر حصار رسید
خواجه و [illegible] شهر به استقبال او رفته او را دریافتند لشکر او را در بیرون
فرود آوردن نصر سیار را بشهر در آوردند تعظیم و تواضع بسیار کردند
نصر سیار شکوه بسیاری از دست امیر [illegible] کرد که خراسان بشومی
او خراب شد خواجه فرمود خاطر جمع دار که در این جا کار او خواهد شد پس
خواجه در خلوت عریضه بالقاب زیاد از برای ابومسلم نوشت مضمون این که مهر
[illegible] رای امیر [illegible] باشد که چنین قرار داده‌ایم که با جمعی محبان نصر سیار را
گرفته محبوس کنیم تا رسیدن شما پس نامه را مهر کرده به قاصد جلدی داده روانه
نشابور گردانید قاصد آمد تا به نشابور رسید عریضه خواجه را در نظر محبان
را بدست امیر داد امیر نامدار نامه را گشوده به محبان نمود در جواب نامه با نوازش
بسیار تمام نوشته فرستاد و مضمون این که نوشته رسید که اراده گرفتن نصر
سیار کرده‌اید [illegible] شما در هر دو جهان سفید باشد باید که او را گرفته در بند
کشید که ما نیز تکاور سازی کرده خود را می‌رسانیم نامه را روانه ساخته فرمود

منادی گردند

منادی کردند که لشکر تکاور سازی خود را بکنند که روانه دامغان باید شد
لشکر امیر بکار تکاور سازی مشغول شدند بعد از آن امیر فرمود دلاوری می‌خواهم که
سپاه برداشته پیشتر خود را برساند که مبادا لشکر خوارج از پیش
بدر بروند که شیر شکار [illegible] خان ابن خان قزل ارسلان ملک
زاد بن خاقان قدم در راه علم کرده امیران [illegible] کرده با نود هزار لشکر
روانه دامغان گردیدند اما قاصد خواجه [illegible] نامه امیر را برداشته روانه
گردید بر اندک زمانی خود را به دامغان رسانید نامه امیر را به خواجه داد خواجه
در پیش محبان نامه را خوانده [illegible] کردند اما چون شب بسر دست در آمد مردم
دامغان دروازه‌ها را فرو بستند نصر سیار را گرفته بزندان محبوس کردند
اما چون روز دیگر که آفتاب عالمتاب عرصه جهان را از نور خود منور و مزین گردانید
خوارج خبردار شدند رو برو [illegible] خواجه نیز با محبان بر برج باره برآمدند تا [illegible]
[illegible] هیچ کاری [illegible] برگشتند اما [illegible] بربری داغ را [illegible] گفت
اگر آمدن امیر را [illegible] بند از بند تو جدا میکنم داغ متوجه حصار شد خود را
به حصار رسانیده داخل شهر شد داغ را [illegible] کلمه از [illegible]
[illegible] ملک زاده [illegible] که همه جای آمده تا نیز [illegible] حصار رسیدند روشنایی
چراغ و مشعل را بنظر در آورده به یک مرتبه چهل هزار نفر [illegible] ملک زادی
را [illegible] در آوردند که [illegible] دادند [illegible] بر فلک [illegible]
شد خوارج سراسیمه از جای برجستند دست با [illegible] شدند بعضی مرکب [illegible]

زین کرده قجیل بسر دویدند اسب بیزد بعضی اسب را اسب ارشها پا بند از پای
الاغ دانکرده هرچند قجیل بیزد اسب راه نمیرفت بعضی شلوار را بجای
پیراهن بعضی پیراهن را بجای شلوار می‌پوشیدند القصه یک غلغله در میان خوا
رج افتاد اما ملک زاد و مضراب خود را بر سپاه خوارج زدند مردم حصار
هم بیرون آمدند جنگ در پیوست که داغ فرصت با هیچ خود را بزندان رسانیده
نصر سیار را خلاص کرده بلشکرگاه رسانیدند الغرض سوار کرده خوارج خبردار
شدند خوشحال شدند اما ملک زاد و مضراب تیغ در کار خوارج کردند
هر طرف از کشته پشته بالای هم ترتیب میدادند چون بهره بر روی دشت
غلطان کردید آن شب تا روز جنگ کردند چون روز شد نصر سیار چه دید
که عالمی را کشته دیده تاب مقاومت نیاورده اندک لشکری که مانده بودند
روی به هزیمت نهاده در میان جنگ مغلوبه نصر سیار به ملک زاد برخورده
باهم تلاش کردند بعد از زمانی نصر سیار دید که حریف ملک زاد نیست از خوف
ملک زاد روی بگریز نهاد نگاه کرد دید از لشکر او هیچ کس نمانده شده
در میان چندین هزار لشکر روی به جنگل رسانید بسوراخ موشی
خرسی رفته پشت سوراخ را سنگ حایل کرده قضا را خرسی در سوراخ بود
بخوردن مشغول شد نصر سیار لاعلاج خرس را خوش آمد میکرد اما محمد
حارث در لشکرگاه با عیسی بن هامان کارزار میکرد که عیسی تاب نیاورده
از دست محمد بهمان جنگل گریخت محمد حارث هم به طلب او بهمان جنگل رسید

نصر سیار

نصر سیار چون محمد را دید گفت ای ابوتراب بکجا می‌آیی گمان بر دانش بیتری
بر حقیقت گمان پیوست که به جانب محمد حارث به پندار زده خرس را کمان با و میزند
پای خود را بر سر نصر سیار زد تیر نصر سیار بر سنگ حایل خورده فرو ریخت
محمد حارث نگاه کرد نصر سیار را بنظر در آمده روی بجانب نصر گذاشت نصر سیار
هم روی بجانب او کرده باهم بحرب مشغول شدند درین محل عیسی ابن هامان
رسید محمد حارث را بجنگ مشغول کرده که نصر سیار فرصت یافته از میان بدر رفت
محمد حارث عیسی ابن هامان را گرفته روانه اردو شد اما چون امیر ابو مسلم
مضراب و ملک زاد را روانه دامغان کرده خود هم با لشکر گران کوچ کرده روانه
دامغان شد وقتی رسیدند که نصر سیار گریخته بود لشکر او هم پراکنده شده
بودند مال اموال او را محبان تاخت میکردند اما چون خبر آمدن امیر رسید مضراب
و ملک زاد رسید به استقبال امیر بدر رفته بپابوس مشرف شدند خواجه
اردشیر هم با محبان دامغان پیرون آمدند امیر را با لشکر بدامغان برده با عزاز
هرچه تمامتر داخل دامغان شدند امیر با لشکر بدامغان فرود آمدند که درین وقت
محمد حارث رسید عیسی ابن هامان را دستگیر کرده بود دست گردن بسته بخدمت
امیر حاضر نمود احوالات را تقریر نمود امیر طالبه را بفرمود که هزار جوان نامزد کرده
را برداشته که اطراف راه و روش جنگل را بهتر میدانست بیاید که نصر را
پیدا کند طالبه بفرموده امیر هزار جوان نامزد را برداشته که به جنگل
طلب آن بیابان پا درین مشغول شدند اما راویان روایت میکنند که نصر سیار

چون از دست محمد حارث بکمر بخت سه روز سرگردان بود روز سیم هر دو
خانه آب رسید کنار آب را گرفته میرفت تا آنکه بکنار پل سکار رود رسید که خواجه
سلیمان کنز آن پل را ساخته بود چون شب در دست در آمد نگوید آ چیزی
اشاد صد هزار لعنت بر مردان بر بخت خود کرد لاعلاج آن جا خوابیده چون روز شد
کنار آب را گرفته گرسنه و تشنه روان شد اما نمیدانست که بکجا میرود ناگاه چوپانیرا
دید پیش رفت گفت سه روز است که اندک چیزی نخورده ام اندک نانی داشته باشی
بمن بده چون چوپان او را با آن لباس تمام دید گفت کدام بنده خدا را برهنه کرده
چوپان دست به چوب کرده که آری ای بادولت تو باین حال دعوی امارت خراسان
مرکز نصر احوالات خود را بیان کرد نصر سیار باخود گفت چرا مرده خود را به چوپان رسانید
او را برداشته بر زمین زد وقتی را چوپان را سگی بود که پاس گله می داشت چون
حال را بدان منوال دید که نصر سیار صاحبش را بزیر گرفت هم جست خیز کرده
بر ساق پای نصر سیار چسپیده چوپان کشکش گو نصر سیار سر اسیر شد
از روی چوپان برخاست چوپان [illegible] سگ را کش کش گو نصر سیار چون
چنان دید خاموش شد چوپان گفت زود باش رخت های خود را بکن آنرا
مسند هم که در امت بدتر نصر سیار گفت فلک خوب دردی مرا گرفتار کردی که گاه با
خرس در جوال و گاه با سگ پس لاعلاج رخت ها را از بدن بیرون کرده تا غلاف
کمر پیراهن فوز بر جامه را هم کنده بچوپان داد چوپان دلم روباه چند با خود داشت بنصر
سیار داد او بر کمر خود بست که ستر عورت او گردید بعد از آن چوپان بنصر سیار
گفت که از راه

که از برای من رها می کنی چوپان چوبها بر دم گرفت و می نواخت نصر سیار زاری
میکرد و دفع که نصر سیار سعی میکرد سگ را حواله او میکرد اما زاری را روایت
میکرد که تا به مدت چهار روز بود با جوانان مازندران طلب نصر سیار
بودند تا بکنار رسات سه رسید پس نصر سیار را گرفته تا بجای رسیدند
که چوپان نصر را رها کرده شرف سرخه ایشان پاره خندیده نصر سیار را بهمان
طریق روانه اردوی امیر شدند امیر امرا بر طالبه آفرین کرده صد هزار لعنت
بر نصر سیار کردند گفته شد که ای اولاد زاده شمر ذی الجوشن این چنین خدای
داریم که من با یک پیری و قبای عنبری باتوجه ورزیدم خدای تعالی مرا توفیق
داده که ترا این روز در برابر خود دیدم بادار کرده های خود پشیمان شو از خون
ناحق که ریخته توبه کن لعنت بر یزید بر مردان کن و دوستی علی و اولادش
را اختیار کن تا همان امارت خراسان بدو هم دست گیریم مردان را
از میان بر داریم نصر گفت ای روستائی گوگ مارن این ها را نمی شنود
ار ابهاری نفاشتی خون خود و دشمنی یزید را اختیار نخواهم امیر الامرا بشوق
منجنیق گفته فرمود تا دار بلند پایه بر سر پا کردند و فرمود که هر کدام از لشکریک
تیر بردارند طالبه با لشکر نصر سیار را گرفته بپای دار آورده بار زحمت
کردند تا دیده تا انت اول مرتبه تیر بر سینه امیر المومنین ابو مسلم تیری بر سینه
اش زد لشکر ابر یک بار تیرها را بیکباره روان کردند نصر سیار تیر
باران کردند بعد از آن فرمود که طبل های بشارت بنوازند و در آنوقت خواجه

اردوی شاه امیر را با لشکر و اهل دامغان کرده. نثارها کردند امیر به مسجد رفت بر منبر برآمد
خطبه بلیغ ادا فرمود بعد از آن خواجه امیر را با چند سرداران تا به خانه برد دیگران
را هم به خانه خود بردند اما امیر ضیافت خواجه را خورد و در محل بیرون آمدن دختر خواجه را
که سکینه نام داشت تعریف امیر را شنیده بود در برابر کوشک قرار گرفته که دیدار
امیر را ببیند چنانچه امیر سر بالا کرد آن دختر را دید به خاطرش خوش رسید در خلوت
به خلوت به خواجه سلیمان گفت او [...] به خواجه اردوی شهر رسانید خواجه دختر
خود را عقد کرده با امیر ابومسلم دلکه دست تیغ را به ابونصر عقد بست ملک داد دختر
خود خورشید چهره را به سید احمد رزمی [...] امیر [...] خواهر خود را
[...] داده [...] دختر خود [...] القصه سرهنگان و سا
لاران که قدم بر شریعت نبی صلی الله علیه و آله گذاشته بودند هر کدام شریعت اختیار
کردن [...] به دامغان به شکرانه دفع نصر سیار [...] رفتن
خباطین بربری بجانب عبدالله کعب [...] دامغان [...] خراسان [...]
که ابومسلم نصر سیار را [...] عبدالله کعب [...]
سلیمان بن ولید [...] خراسان [...]
سپهسالار کردن [...] ابومسلم [...] و بعضی احب
رات دیگر اما از آن جانب چون نصر سیار کشته شد خوارج هم پراکنده
شدن خباطین بربری خود را [...] به عبدالله کعب رسانید داغ را به خبر کرد
فرستاد بعد از چند روزی [...] خبر رسید که ابومسلم نصر را [...] دامغان [...]
کرد خوا

کرد خوارج به تمام قرار گرفتن اما عبدالله کعب در دم عریضه پیش مروان عبدالله
فرستاد و کشتن نصر سیار را قید کرده روانه نمود و عرض ۳ ماه بعد
هزار خارجی بر او جمع شدند لشکرگاه بر گرگان زده انتظار ابومسلم را می‌کشیدند
خبر با ابومسلم رسید که عبدالله کعب لشکر جمع کرده است انتظار شما را می‌کشد ابومسلم
نیز از [...] فارغ شده بود [...] لشکر [...] روانه گرگان
گردید اما از آن جانب نامه عبدالله کعب به مروان خارجی رسید آن سگ [...]
خون [...] شده و در دم سلیمان ابن ولید را با هشتاد هزار کس با خلعت
پادشاهانه و منشور خراسان روانه کرد و [...] بعد از آن صلاح چنان دید که
این خبر [...] را با لشکر سپه‌سالار کند بفرستد [...] که عبدالله کعب مرد
ابومسلم [...] پس [...] هزار لشکر که روانه [...] مردانه باش
[...] از عقب لشکر برای تو [...] فرستم جهد کن که سر ابومسلم [...] تمام کنی [...]
با لشکر به عقب سلیمان ابن ولید روانه شد اما سلیمان با خلعت و منشور
خود را به عبدالله کعب رسانید عبدالله او را استقبال کرده خلعت پوشید
نامه منشور را به خواندند نثارها کردند اما [...] رسید خبر آمد که ابومسلم
بر سر عبدالله [...] از آن جانب ابومسلم با دریای لشکر [...] گرگان رسید در
برابر عبدالله کعب فرود آمدند ۳ ماه متعاقب یک دیگر لشکر امیر نامدار
در آمدند و در برابر لشکر عبدالله کعب خیمه سراپرده زدند تا شب [...] در آمد
عبدالله کعب فرمود تا طبل جنگ بنوازند [...] چون صدای طبل به گوش امیر نامدار

رسید فرمود که ملاحظه سراج جمال حفیده من بر دو طبل آتش تا کرد این بند
که صدای کوس کرتم طبل بر دو فلک بلند کردیده ان شب شب بود که کینه جهان
چون به بستر استراحت می رسید و مهار خنجر را بزهر الماس آب گران میکردند
میگفتند که فردا است که با صاحب ازبک کوس میدان زده بدر رود فلک طالس نیک بکردان
تا فلک تاج دولت بر سر که گذارد امارة و دیگر که چون این ابلق سوار گیتی با در عرصه
میدان روزگار گذاشت لشکر زنگیان شب را از قلعه بدن بر داشت فلک والا
فلاک لباس جبال بستان را با تمام این بر قامت روزگار چاک زد و عالم را از نور ضیای
خود منور و مزین کردانید که در سر زدن افتاب هر دو بار لشکر در پای تیغ جنگ در برابر
یکدیگر صف بستند   علمداران علم بالا کشیدند   دلیران رخش در صحرا کشیدند
صف قتال و جدال میمنه و میسره و قلب جناح ساقه کمین گاه آراسته کردند امیر ابو مسلم
بنفس موصوف تا میمنه سپاه ممبحراب و میسره سپاه بلعن جیحو قلب لشکر باز باستاد خود بقرار
عادت بعز همه تا هزار اشتر صد فیل سفید کرگدن صد پنجاه مرکب بعزم جنگ
پیش کشیدند بعد از آن شش هزار پیل دار پیل ها زنجیر بازی مشغول شدند بعد از آن
دوازده هزار حافظ خوش کلام همه بانگ لا اله الا الله بعد از خوش میگفتند بعد از آن
تا جنگ های آب در هر شش پیش پیش امیر نامدار رستگار هیبکر دند کرد میدان بر جبین
امیر نشستند بعد از آن دوازده هزار ترک طق کمان قدر انداز کمانهای آج قبضه طیار
گوشه مهر دلبر تیرهای جگر شکاف در حلقه کمان گذاشته هر را امیر را در میان گرفته
امیر نامدار را ستی جنگ شاه شهیدان را پوشیده میدان جپ رو دانک گوشه
دو دانک

بدو دانک میدان با ساز اول کسیکه کارزار لشکر اسلام بمیدان رفت باری
زهه بازیدار ان امیر علی شیر اوژن نعره برکشید که ای حبیب الله ... و رفت آن شد که
حق به هر که خواهد قرار گیرد بفرست خارجی را که جد و زخ فرستم علقمه کوفی بمیدان
در آمد و دشنام بر امیر علی شیر اوژن داد امیر علی فرصت نداد یک دهره گران
کار او را تمام کرد دیگری آمد کشته شد تا چهل نفر را یکان یکان را به جهنم فرستاد
که یک بار لشکر چه دیدند که از اندرون جنگل بهادری بیرون آمد سراه برابر امیر
علی گرفت امیر علی دست برد دهره گران کشید روی بان سوار کو آن سوار دست دراز
کرده سر دست امیر علی را بگرفت و دهره از دست او بدر کرد و کمر بند امیر علی را گرفته
بر سر دست علم کرد از آن راهی که آمد بود بدر رفت غریو از هر دو لشکر برآمد امیر حیران
ملول شدند هر دو سپاه در فکر آن سوار بودند شب از طبل جنگ زدند چون روز شد
افتاب عالمتاب با هرنگ داد که سر از پرده زرنگار بیرون آمده بار آن دو لشکر در برابر
یک دیگر صف قتال و جدال برآراستند حمزه خوارزمی مرکب در میدان جهانید مبارز
طلب و زمهاردشاهی آنها کشته کردید ده مرد دیگر متعاقب یک دیگر آمدند کشته شدند
که باز همان سوار از جنگل رسید و حمزه را هم گرفته بدر رفت لشکرها باز گشتند محنت
ملول شدند امیر به سرهنگان گفت که بروید در ار ... خوارج خبری بیارید با ابونصر
با چند نفر عیار دیگر رفتند که خبری بیارند تا باره خوارج رسیدند و در میان علف
پنهان شدند ابونصر دید که یکی از پاسبانان صفوان شاهی حجت اسب ... نگاه دارد
رفت ابونصر خود را به او رسانید کشته او را ساخت لباس او را پوشیده خود را

بمیان پاسبانان انداخته چند دیگر سر جدا کرد و خود را بدرون رسانید صفوان
را هم سر جدا کرده هر چیز از نقد و جنس که در بارگاه بود برداشته بیرون آمد اما حیدر
ع خود را ببارگاه ارسلان رسانید ارسلان را با چند پاسبانان سر از تن جدا کرده
هر چند از نقد و از جنس در آنجا بود برداشته بیرون آمد اما حیدر ع ابای رفت
اما تیغ خود را ببارگاه مظفر بن اربهان رفت که صاحب چهل هزار کس بود او را
با چند حاجب خارجی سر جدا کرده هر چه در بارگاه بود برداشته بدر رفت محنان (?)
عقیق بارگاه مهراس که سپه سالار سلیمان ولید بود رفته او را کشته هر چه بهم میرسید
برداشته بدر رفت از آنجا تا شب هنوز از سر سیاه بر نخاسته بود که عیاران
رسیده احوال دشمن بر دو کشتن سالاران را تقریر کردند اما چون که آفتاب عالمتاب
سر از دریای آب با هر ملک دادگر سر از پرده بنمودی برآمد عالم را پر نور گردانید
عبدالله کعب از دست برد عیاران خبر دار نشده در دل خود راه داد فرمود لشکر
صف بستند از این جانب هم امیر بقرار عادت صف برآراسته خود بدر دانگه (?)
میدان ارسلان که اول سبقت میدان که کنند که صدای رفارقی ستم مرکب
بگوش امیر رسید نگاه کرد که امیر کون [illegible] آمده سر فرود آمده مرخص کرده
مرکب در میدان جهانیده مبارز طلب کرد برادر زاده [illegible] این ولید بمیدان در آمد
بانگ زد زین کشته شد نفر دیگر آمد کشته شد تا بیست نفر را یکان یکان به جهنم را
سیل کرده بود که یک مرتبه چهار سوار از جنگل بیرون آمده امیر کون را زخم زده که کمین
[illegible] خواهی شوهر خود بردن آمده بعد از کشتن بسیار سوار کمک منزا هم از زمین در یکجا

موقوف (?)

متوجه شده امیر کهف این که بود گرفتار گفت شد که کمین بود امیر در هم شد
که عاقبت چشم زخمی روی نمود آیا این ها را بجای برد امیر در سخن بود که ناگاه آن
سوار آمد امیر خواست که بمیدان رود ع ارده شیر سر راه او را گرفته بعد از تلاش
بسیار ع ارده شیر راهم از مرکب ربوده بدر برد در این وقت شب در رسید
در آن شب هر دو لشکر طبل جنگ زدند چون روز دیگر که آفتاب عالمتاب سر از
پرده زنگار بیرون کرده بازان هر دو لشکر در برابر یکدیگر صف قتال و جدال برآراستند
که از طرف لشکر خوارج سر خیل بمیدان آمد که امیر نامدار خود بمیدان رفته یک ضرب
او را به جهنم فرستاد که خوارج یک بار حمله کردند که لشکر امیر نیز از جای در آمدند
تیغ بر خوارج نهادند چکاچاک شمشیر و تق تق تیر کمان طراق طراق گرز های
گران بغره شیر دلان بفلک میرسید چنان گشته بالای هم ترتیب شده بود که هر طرف
کوهی گشته بود خون و بیران بود که هر طرف جوی خون روان شده بود لاشهای کشته گان
را هر طرف می غلطانید تا ۳ روز ۳ شب جنگ کردند که اسبهای دلیران ناداران در میان
خون بو شمشیر ها در دلیت رسیده بود بعد از آن لشکر خوارج دیدند که تاب مقاومت نیاورد
طبل بازگشتن نواختند در آمدند هر دو لشکر باز گردیدند به آرامگاه خود رفتند
سر و صورت داشتند یقین هر دو لشکر شمار کردند از لشکر مومنان شصت
هفت هزار مومن شهید شده بود از لشکر خوارج یک صد و سی و چهار هزار کس کشته شده
بودند هر دو سپاه طلایه بدر کردند امیر کون در طلایه اسلام بود طلایه خوارج عدنان
بصری بود امیر کون از اعراضی کمین شبخون بر لشکر خوارج زدند کشتن نمایان کرده آن

لشکر خوارج بیست شش هزار کس کشته شده بودند تا روز جنگ بود بعد از
آن بود کر دیده بمیدان درآمدها باز هر دو لشکر صف برابر شدند سید احمد زنجی
بمیدان رفته مبارز طلبید که سلیمان بن ولید را گفتند که بو طعن خورده
با روز کور تا زهر افرستاد هنوز با احمد نرسیده بود که سید تفنگ بر چشم زده که برد
نصر ابن ارشد رفت که خبر اخوا بیده سید او را خواباند بعد زید دو تیغ آمد که کشته شد
ذلالت می آمد خبر برای احمد انداخت که احمد او را به تیر سوراخ کرد برادرش
سلاله آمد کشته شد سلیمان فرمود منادی کردند که هر کس علاج احمد بکند ده هزار
اشرفی بدهیم قاسم ابن سعد که مبارز نام بود پا پید زر بجهان آمد اشرفی داد با احمد
گرفت که احمد او را هم کشته سوار دیگر آمد کشته شد سید به زبان عربی منقبت می خواند
مبارز طلب که سپاه خوارج منادی کردند که هر کس این را علاج کند پادشاهی بدهند
هشت سوار با هم بیک بار حمله آمده کشته شد طرفه عددها با صد هزار سوار حمله کرد سید
اندیشه نکرد بیجان تاخت طرفه را گفت آن صد تن را تا پای علم دوا یند سپاه
خوارج از جای درآمدند سپاه اسلام هم از جای درآمد تیغ در یک دیگر خوابانیدند
تا غروب آفتاب جنگ شد بعد از آن طبل اتش زدند هر کدام بارگاه خود رفتند
تا روز دیگر که آفتاب خاوری سر از دریچه خبر جنگ با هر یک با فرهنگ سر از در
پای آب جنگ برآورده باز هر دو لشکر در برابر هم صف قتال و جدال برآراستند
که امیر کون طاهر بلخی بمیدان آمد مبارز طلبید که غیاث کور آمد کشته شد دیگری
آمد کشته شد عمران شاه می آمد کشته شد سلیمان ابن ولید می نوشت ... را

دی

رستم ادکمند انداز به بدل بود بمیدان درآمد کمند در گردن امیر کون انداخت که امیر
کون مرکب پیش انداخته می نوشت را گشت که غریوانها دران برخواست ده نفر دیگر
آمد کشته شدند پس صف خوارج بسته شد که امیر کون خود با برادران سعید
هزار خارجی زده لشکر اسلام نیز آمد و کشیدند تیغ بر هم نهادند کوشش عظیم دست داد
که ذلاله و شیخ با ده هزار تا که امیر کون را در میان گرفتند بعد از کوشش بسیار
مرکبش بسر درآمد او را دستگیر کردند قحطان بجدا امیر کون آمد او را شهید کردند
هاشم خبر آبادی خواست خون قحطان را بگیرد داد شهید شد که سید احمد در رسید
مرکب عبدالله کعب را کشته غلامان او را بدر بردند تا شب جنگ بود بعد از آن طبل بازگشتی
زدند هر دو سپاه به آرامگاه خود رفتند سید احمد سرهنگان را طلبید که بیا
خوارج روند که سید احمد ابو نصر وحید ربیع آبادی هر سه روانه اردوی خوارج شدند
اما از آن جانب امیر نامدار از کشته شدن قحطان و هاشم ملول شد فرمود لشکریان شراب
آشامیدند و فن کوند خبر گرفتاری امیر کون رسید دیگر شد فرمود تا اینکه ... طلایه روند
اما از آن جانب سرهنگان از زیر دست طلایه داخل اردوی خوارج شدند تا دل بر در بارگاه
ذلاله رسیدند که امیر کون را گرفته بود عبدالله کعب امیر کون را باز باد سپرده بود که در پیش
صف بکشد که سید احمد گفت ... بزنید که من میروم از اخلاص بحکم بدرون
رفت ذلاله را کشته امیر کون را خلاص کرده هرچه از نقد و جنس که بهم رسید برداشته بیرون
آمدند پس بهر ده که می رسیدند گورستانی می خواب شدند تا بر در بارگاه عبدالله رسیدند
جمعی خوارج خمر می خوردند کنیزی رقص میکرد حین ابو الفران کنیز را دید عاشق شد ... خوارج

همت شدند با سپاهیان اهم بجواب رفتند شیر دلان خود را بر سپاه بند زدند با سپاهیان
رای جدا کردند بدرون رفتند ابو الغفر گنجوران را بر داشتند از میان بدر برد که
سید احمد بر سینه عبد الله کعب نشست دست کردن او را بسته سرهنگان دیگر را سر
جدا کردن هر چه از یراق مجلس بهم بود برداشتند چنین بطلایه رسیدند
هوشیار نوشیار مازندران در طلایه خوارج بود سر راه ایشان را گرفتند
جنگ در پیوستند سید احمد عبد الله را بگردن گرفته از میان بدر برده بطلایه
اسلام رسیده بود تا زنار با ایشان خبردار گرد ایشان نیز لشکر برداشته بمدد مجاهدان
رفتند دیو تا زنار ها بار را گرفت غلغله بلند شد ضرار ابن عوف که داماد مروان بود بیدار
شد بر در سرا پرده با ستاد کس بطلب عبد الله کعب فرستاد خبر آمد که دلاوران
گرفته اند عبد الله را پدر برده اند اهل شام را با جمعی ناکس بمدد خوارج فرستاد
ایشان رسیده جنگ در پیوستند که احمد سنگ بر دهن اهل شامی زد که تمام
دندانهای آن غدار شکست سید فریاد کرد که ای شیردلان مردانه باشید که اهل
را کشتیم اینکه بود نوشیار را گرفت سه ۳ هزار خارجی را اسیر کردند بیست هزار کس را
بقتل آورده مجاهدان با فتح بلکه متوجه خدمت امیر شدند خود را بدرب بنوازید امیر احوال
پرسید ایشان چونگی را بیان کردند امیر بسیار [crossed out] خوشحال شد فرمود عبد الله
را در بند کشیدند چون روز شد آفتاب عالمتاب سر از دریچه خاور چنگ بدر آمد
یک بار چه دیدند که در برابر جنگل گردی شد که امیر عنان بشر از دزن و ملکستون و حمزه
پیدا شدند امیر بر گشت نثار را کرد خلاص کرد این بچه در کمین بستی گفت بار امیر این در حضرت

ساحر مار آکرفته بود امروز هیچ است که بار انگشتر که جوان آفتاب طلعت رسید این
را گرفتن مارا خلاص کرد او را فتح دادیم که نام خود را بگوی فرمود بدانید که مرا خضر
میگویند این بگفت غیب شد امیر چنین پنداشت خواب است که از عقب او میرود امیران
مانع شدند که ایشان همه بگذشت تو میآیند پس فرمود تا همیونه خاتون کردن آن
جوان را بزد او را به جهنم واصل کرد اما چون این خبر به سلیمان بن ولید رسید
از ترس لشکر خود را برداشته به هزیمت بدر رفت که خود را بطاهر خزیمه برساند
که روز دیگر که آفتاب خاوری سر بر آورد زبیر بن عوف با بانگ لشکری در برابر امیر صف
کشید که امیر بفرمود تا عبد الله کعب را آورده بغل اسب میر سر او کوفتند که به جهنم واصل شد
که در این وقت خوارج حمله کردند امیر ضرار ابن عوف را به جهنم واصل کرد خوارج شکست
خوردند امیر در گرگان بارگاه زد مردم گرگان مسلمان شدند امیر خطیب را بگفت خطبه
خطبه خواند شهر گرگان را بگودرز و شکه بعیش عشرت مشغول شدند که در ین محل محمود
سرخ دماوندی از تکیه پرسید بپای بوس امیر مشرف شد اما چون ابو مسلم داگرگان را
از خوارج پاک کرد گرگان را بگودرز داد قاصدی ناواحی شاه طابه داد طابه فرمود در گیلان
آنهای از فرزندان نسل به نسل فریدون شخصی هست که او را گیلان شاه میگفت
سرکش میکند سخن دیو سفید در دست اوست دخواهرش زن عبد الله کعب بود
اولا این است که لشکری با چند سالار با من همراه کن تا بروم او را بملازمت بیارم آخر سر
کشی کند سر او را بیارم امیر آفرین گفته ده سرهنگ با چهل هزار کس همراه
شاه طابه کرد روانه نمود **جنگ کردن شاه طابه با گیلان شاه و کشتن او بسیار [illegible]**

اما شاه طالبه به همه جا می آمد تا بگیلان رسید خبر به گیلان شاه دادند او پنجاه هزار کس سواره
بیست هزار پیاده برداشته در برابر یکدیگر صف کشیدند آنگه علمهای گیلان بمیدان
آمد از هر طرف کشته شد که درین وقت جوان مرقع پوشی از جنگل بیامد سر راه بر زمه
گرفت که آن سوار کمر زمهر را گرفت از صدر زین در ربود باز در خانه زین نهاد سر دو
گوش زمهر گرفت گفت ترا شاه طالبه بخشیدم و یکی از سپاه طالبه آمد آن سوار را
نیزه بنیزه انداخت فرمود بطالبه بخشیدم القصه تا هشت نفر را بگرفت بطالبه می بخشید که
طالبه لاعلاج شد خود بمیدان آمد آن سوار چون طالبه را بدید مرکب را زده به جنگل بدر
رفت طالبه در عقب او نرفت مرد طلب کرد بهمن بمیدان آمد کرشاه طالبه کمرش
را گرفت از زین در ربود می خواست که بر زمین زند بهمن گفت که من مرد غریب استم
و محب خاندان رسولم دست از من باز دار که آمده ام با ده هزار مرد سپاهی تو باشم طالبه
او را رها کرد هر دو سپاه از هم جدا شدند چون شب بسر دست در آمد بهمن با ده هزار
کس لشکر خود را برداشته پیش طالبه آمد طالبه او را بجای نیکو فرود آورد اما چون
که آفتاب عالمتاب سر از پرده خرچنگ به امر ملک با فرهنگ بدر آمد عالم را بنور ضیای
خود منور و مزین گردانید گیلان شاه از رفتن بهمن خبردار شد از قهر فرمود تا صف
برآراستند که باز همان جوان مرقع پوش از جنگل بیرون آمد گیلان شاه کس
فرستاد که اگر هواخواه در صف لشکر ماکه آن جوان آورد الته هم بدر بدر مبارز خواهد
گرد شاه گیلان بمیدان آمد کشته شد چهار گیلانی آمده کشته شد تا سی هفت مبارز
گیلانی آمده بدست آن جوان مرقع پوش کشته شدند که بعد از آن اشاره بیاران شاه

طالبه کرد که

طالبه که بیاید براق اسب او را بردارید شاه طالبه کس پیش او فرستاد که
شما با ما لاف دوستی می زنید چرا پیش ما نمی آیید که شما را در یابیم غالبه را گفت
میروی اگر بگوشی بیا بیا خوب و الا بزور بیار آن سوار غالبه را در ربود بر زمین
زد گفت برو که ترا به برادرت بخشیدم خروش از هر دو سپاه بر آمد شاه طالبه
فرمود از هر چیز بهتر این نیست با جا هست یا یکی می خواهد که مرا با این سپاه بر بود
اما روز دیگر که آفتاب عالمتاب سر از پرده خرچنگ با مر ملک با فرهنگ بدر آمده
عالم را بنور خود منور و مزین گردانید باز آن هر دو لشکر در برابر یکدیگر صف برا
راستند طالبه بمیدان آمد گیلان شاه را طلب کرد آمد سر راه بر طالبه گرفت
بعد از تلاش بسیار طالبه او را با مرکب از پای در آوردند غلامان هجوم آوردند او را
از میان بدر بردند مغلوبه عظیم دست داد و تا شب جنگ بود بعد از آن از هم باز گردیدند
تا روز دیگر که آفتاب عالمتاب با مر ملک وهاب سر از دریای آب بدر آمد باز آن
هر دو لشکر در برابر یکدیگر صف برآراستند که باز آن سوار بمیدان در آمد شاه
طالبه مرکب برانگیخت که آن سوار باز به جنگل رفت شاه طالبه توکل بر خدا
کرده متوجه جنگل شد راه را گم کرد یک شب و روز می گشت تا بپای قصری رسید
دید در قصر بسته است شاه طالبه کمند بر کنگره قصر بند کرد و بالا آمد آوازی بگوش
رسید چشم آگاه کرد بر زانوی دختری است که دایه خود می گفت که دلم از فراق
شاه طالبه کباب است اشعار عاشقانه می خواند دختر گیلان شاه بود
گفت بود که هر کس خواستگار او را از پشت مرکب بر زمین زند شرط است زن او شود

القصه تا نزدیک صبح دختر حرف شد. طالب‌الی زد که شاه طالب دولت یکبند زد و به زیر آمد
بر مرکب سوار شده متوجه او شد بار بار سپاه رسید. چنین بارگاه رسید در بارگاه فرار کرد
فرمود تا صف برابر ایستادند شاه. طالب خود بمیدان آمد برادر گیلان شاه بر سر کشی آمد بعد از
اندک نبرد کشته شد. طالب او را بجهنم فرستاد بعد از آن عمش منصور آمد کشته شد پسر عم
دیگرش منصور آمد کشته شد که در آن محل بازان سردار از جنگل در آمد خوسوابن گیلان
شاه زد چند نفر را بجهنم فرستاد باز بمیدان آمد سر راه بر طالب گرفت
نام پرسید طالب گفت که مرا خورشید می‌گویند تو دختری با نام مردان چه کار داری
لشکر جولان نیزه بر طالب انداخت طالب نیزه او را رد کرد و او را از مرکب بر انداخت
گیلان شاه با وجودی که از حال او خبر نداشت بغیر بود تا هجوم کرد نداد دربدار
نمودند که در نبرد نفت مغلوب و لشکر شاه. طالب خود را بعلمدار رسانید او را
با علم قلم کرد این شکست بر لشکر خوارج افتاد گیلان شاه با اندک جماعتی
خود را بشهر رسانید دروازه را محکم کرد لشکر اسلام رسیدند خود را بشهر اندا
ختند تا شب جنگ می‌کردند چنین شب پرده سر در آمد هر دو لشکر دست از جنگ
کشیدند اما شاه طالب یاران را سر لشکرگاه خود بگذاشته تنها سوار متوجه ... شد
پای قصر دختر آمد اسب را بست کمند بالا برآمد در همان جا قرار گرفت دید دختر عیار خود را که
مشغل نام داشت طلبیده با او صحبت می‌داشت. طالب را دید گفت که من دانم که شاه طالب
را شناخته است که هر جا که داری من ... مبلغ ... دختری با نام مردان چه کار داری
... که ... دیدار ... اکنون پدرم حصاری شد جنگ ... خوف گرفته بمیدان آمدم چه تدبیر
کم که در نبرد

کم که در نبرد نفت شاه. طالب عطسه زد که دختر شنید شمشیر بدو برون ... حمله بر
طالب کرد طالب اسم خود را ظاهر کرد دختر شد. طالب دید بر دست پای او افتاده دست
طالب را گرفت بدر رفتن برد گفت مرا در پای علم دیدم گرفتار بودم شب جمعه بود که محراب
قیامت را در خواب دیدم خواستند مرا بدوزخ اندازند که تو شفاعت من کردی خاتون
قیامت از گناه من درگذشت مرا بتو داد من حلال تو می‌باشم. طالب دختر او را بغل
اما مشغل عیار خود را بگیلان شاه رسانید احوال را بیان کرد گیلان شاه ... شد
را با بیست هزار کس برسر ایشان فرستاد خود نیز از عقب روان شد چهار قصر را
فرو گرفتند آتش در قصر زدند. طالب که چنان دید حمله کرد. طالب ... شد
سه کمند بر لشکر ساری حمله آورد شاه هر ... را کمند بگیر ... که در آن محل یکه سوار
رسید نیزه ور رسید دالنگ که آتش از نیزه او می‌جست در میان خوارج افتاد
لشکر شکست دهد. طالب را با دختر خلاص کرد ایشان احوال معلوم کردند ظاهر که حضرت
خضر علیه السلام بود که بزیارت حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله رفته بود حضرت او را به کمک
مومنان فرستاده بود ایشان را گفته غایب شد طالب براق های ایشان آورده روانه ...
شده ما لیها را لشکر خود رسانیده. طالب دختر را بعقد خود در آورد که خدا است بعد از
آن جنگ در ساری انداختند اتفاق ... سه محله ساری مومنان بودند مثل عقیل ابن الحکم
و عمران سهیل و فیروز و ده هزار کس خروج داشتند در شهر را گشودند. طالب بشهر
داخل شد مردم شهر مسلمان شدند ... را کشتند بعد از آن چند روز ...
آوردند که گیلان شاه ... شد. طالب لشکر بپای قلعه کشید قلعه را محاصره کرد

مردم قلعه به تنگ آمدند و در قلعه را باز کردند شاه طالبه داخل قلعه شد گیلان شاه را
کشته لشکر خوارج هر کس مسلمان شد امان یافت هر کس مسلمان نشد کشته
شد اهل آن قلعه همه مسلمان شدند شاه طالبه بعد از آن روانه ارض امیر
ابومسلم نامدار شدند هنوز امیر در گرگان بود اراده ری داشت که خبر شاه
شاه طالبه با امیر ابومسلم نامدار رسید بسیار خوشحال شد فرمودند که تا شاه
طالبه را استقبال کردند شاه طالبه را با عزاز و اکرام تمام داخل ارض امیر
گردانیدند جنگ کردن امیر ابومسلم با طاهر طاهر در حوالی ری یک دیگر رسیدن
جنگهای بسیار کردن عجب داستانها اما چنین راویان علیه اللعنه طاهر را به جنگ امیر
امیر ابومسلم فرستاده بود بعد از چند روز خبر بود تا لیس سوسن دندان هم با هفتاد
هزار کس بود طاهر [illegible] شنیده ام که سلیمان بن داود [illegible] حسد
انتقام آن کشته اند گیلان شاه را طالبه کشته است [illegible] خوارج کرده است
طاهر تنها حریف ایشان نیست لیس سوسن دندان یکی از زبردستان روزگار است
پس لیس اسلحه مروانی پوشیده با هفتاد هزار کس متوجه امیر ابومسلم شد
بعد از چند روز خود را بطاهر رسانیده او را بر چنین داشت که لشکر برداشته
به جانب گرگان بردو طاهر و لیس با لشکر روانه شدند این خبر با میر ابومسلم
رسید امیر هم لشکر برداشته متوجه خوارج شد در حوالی ری یک دیگر رسیدند
در برابر یک دیگر فرود آمدند چنین روز دیگر شد آن حرب لشکر در برابر یکدیگر صف
قتال و جدال بر آراسته امیر به دستور هر روز بفرمود تا میمنه سپاه [illegible] و میسره
بتعل جبه

بتعل جبه و تلک سپاه بزرباد خود بعد از عادت بفرمود تا هزار اشتر و فیل و سپید
مرکب صد و پنجاه گرگدن بعزم جنیبت بیک شدند بعد از ان [illegible] دوازده هزار
بیل دار و تبرداران و بیلداران زی میکردند بعد از آن دوازده هزار حافظ خوش
سلام که همه بانگ لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله بزبان جاری میکردند بعد از
ایشان دوازده هزار تفنگچهای پر آب در [illegible] پیش امیرستان میکردند
القصه به طمطراق تمام که همیشه دستور او بود بمیدان در آمد قرار گرفت که سید احمد
زنجی بمیدان آمد [illegible] بغدادی را با سی هزار خوارج بجهنم واصل کرد [illegible] دندان
خود بمیدان آمد که سید او را بباد تیر گرفت هر تیر که سید می انداخت [illegible] دست
رد میکرد آخر سید چنان سنگ بر ران اسب او زد که درهم غلطید [illegible] لیس
آن بود که در روز مصاف چهل غلام هر کدام مرکبی با چوب [illegible] حاضر داشتند مرکب کشیدند
لیس سوار شد معلوم به کوه [illegible] امیر فرمود تا لشکر ریخت شد جنگ در پیوستند چکاچاک شمشیر
طراق طراق گرزهای گران نعره شیر دلان زاری زخم کشتگان بر فلک [illegible] رسید
خون بود که بهر طرف چون روان شده بود آن روز آن شب تا روز دیگر جنگ بود که طاهر لیس
تاب نیاورده رو به هزیمت نهادند امیر بجارگاه طاهر فرود آمد امیر فرمود تا غنیمت از مردان ایشان
که مانده بود حاضر کردند [illegible] و زر [illegible] گاو و گوسفند و مال [illegible] بود امیر بلشکر بخشید
که چنانکه هیچ یک دینار طمع نکرد چند روز خبر رسید که لیس و طاهر در [illegible] فرود آمده اند
امیر فرمود تا لشکر کوچ کرده [illegible] روان شد [illegible] خبر بجهت طاهر بر دو که [illegible] ابومسلم
با سپاه گران بر سر شما می آیند ایشان هم کوچ کرده روانه شد که [illegible] فرسنگی ری بهم دیگر

رسیدند و در برابر یکدیگر صف برآراستند آن روز جنگ نکردند شب درآمد که هر دو
سپاه طبل جنگ بنوازیدند و درآمدند چون روز دیگر که آفتاب عالمتاب سر از پرده زرنگار
برآورد آن هر دو دریای لشکر در برابر هم صف قتال و جدال برآراستند پس با چوب و کتک گران به میدان
درآمد مبارز طلبید محمد اسماعیل به میدان آمد سر او را واگرفت پس جوانان دید سر و پای
برهنه بر مرکب راهوار سوار شده است گفت که ای جوان تو که این چنین به میدان آمدی محمد اسماعیل
گفت همین تیغ کار تست بلکه وقت جدال آن را هم می‌اندازم با تست جنگ میکنیم پس چوب بر محمد اسماعیل
انداخت او در هوا گرفت بر پس انداخت او بگرفت تا ده مرتبه از این دیگر مسکر (?) شده عاقبت
پس چوب بر دست محمد اسماعیل شد امیران شاد شدند که تا نعره کردند از هم دیگر می‌کشتند بر خاک افتادند
در هم آمیختند چکاچاک شمشیر و تیغ و سنان به فلک برآمد برسید ز سم ستوران در آن
پهن دشت   زمین شش شد و آسمان گشت هشت   به هر طرف که دلیران هر دو لشکر
روی می‌گردانند از کشته پشته ساختند چنانکه جوی جوی به هر طرف روان گردید آن روز تا شب
جنگ بود بعد از آن طبل بازگشت زده هر کدام به آرامگاه خود رفتند محبان [illegible]
باز این پس شش دندان قدر پیش امیر صاحبقران کشیدند که اکثر پهلوانان را زخم زده بود هزار
جوان از لشکر او علی حیدر شهید شده بود القصه آن شب هر دو لشکر طبل جنگ زدند
همان شب امیر ابو مسلم حضرت امام حسین علیه السلام را در خواب دید فرمود ای ابومسلم فردا مرد [illegible]
خواهد آمد با تو این کهنه [illegible] او غلام من است صد سال عمر او است پدرم حیدر [illegible] را
باو داده است اما فردا چنین [illegible] اگر خود هم شهید می‌شود تو او را دفن کن و نام او ناصر بن
منصور است این را گفت غایب شد امیر از خواب بیدار شد اما چون روز دیگر آفتاب عالمتاب سر از
پرده زرنگار

پرده زرنگار بیرون آمد باز آن هر دو لشکر در برابر یکدیگر صف قتال و جدال برآراستند
باز از طرف لشکر خوارج پیر مرد سفید دندان بر مرکب جهانیده به میدان درآمد که در بین اثنا
مرد پیری از بیابان پیدا شد سر او برهنه [illegible] داده چوب در دست برو انداخت ناصر تیغی
زد که دست پیر را با چوب در دست جدا کرد [illegible] تیغ بکمر دن پیر زد که سر آن خارجی ده
گز دور افتاد تا مرحله بر خوارج که چنان زد که غلام پیر [illegible] علم کرد بر خارجیان دیگر زد هم
نفری هم [illegible] فرستاد آخر الامر روحش بقرار بهشت خرامید لشکر اسلام هم یکبار بر او
جا حرکت کردند بر خارجیان حمله کردند چنان جنگ یکنفس در میان خوارج افتادند تا آخر الامر طاهر
خوارج تاب مقاومت لشکر اسلام نیاورده رو به هزیمت نهادند امیران اسلام در عقب ایشان
افتاده می‌زدند [illegible] اسیر کردند پانزده هزار خارجی اسیر کردند بخدمت امیر آوردند هر کس
که مسلمان شدند خلعت داد هر کس مسلمان نشد به جهنم رفت بعد از آن امیر [illegible] خود کفن دفن کرد
بعد اموال مردان را به محتاجان بخشید بعد از آن کوچ کرده روانه شدند اما طاهر هم در ری
لشکر جمع کرده بود خبر آمدن امیر را شنیده لشکر برداشته بیرون آمد در هر فرسنگ بهم دیگر رسیده
صف کشیدند آن شب طبل جنگ زدند چون روز شد که آفتاب عالمتاب سر از پرده زرنگار بدر آمد
آن هر دو لشکر در برابر یکدیگر صف قتال و جدال برآراستند امیر ابو مسلم [illegible] میمنه سپاه [illegible] میسره قلب
سپاه را به [illegible] خود قرار داد در میدان [illegible] که از طرف خوارج [illegible] در میدان جهانیده مبارز طلبید
که عبد الحمید مرکب در میدان جهانیده سر راه او را العزم جنگ گرفت با هم نیزه [illegible] مشغول شدند بعد از زمانی [illegible]
[illegible] که هم دیگر بزدند [illegible] انداخته اسب عبد الحمید را کشت عبد الحمید با مرکب در
غلطید [illegible] قصد عبد الحمید کرده سر او را [illegible] بدان منوال بدید در صف لشکر [illegible]

در حلقه کمان گذاشته صاف کشید چنان بر سینه سقط زد که از پشت او بدر رفت و از بهادران
بلند شد هر که سقط را دید سوار شد مبارز طلبید و پرویز بزبان آمد سرو آزاد تبریزی دیگر چنان
بر جولان در آمد که از طرف دیگر بدر رفت بمیدان در آمد شمشیر را از میدان بدر کرد خود مبارز طلبید داغ آمد کشته شد برادر
داغ آمد کشته شد تا سی خوارجی را بدوزخ فرستاد که طاهر بمیدان آمد [illegible] تیغ در یک دیگر خوابیده اند تا شب
در میان ایشان جنگ کردند بعد از آن طبل آسایش زدند هر کدام بآرامگاه خود رفتند اما احمد عیاران
را طلبید فرمود چند نفر است که دست برد بکار خارجیان بنماید بیست عیاران خود را بلشکر خوارج رسانیدند احمد رفت و را
های [illegible] جدا کرد ابونصر خود را ببارگاه صفوان رسانید صفوان را با هشت نفر سر جدا کرد و ابوسهل
ببارگاه صالح بن ایوب رفته صالح را با چند نفر دیگر سر جدا کرد محتاج ببارگاه شعوف رفته شعوف
را با بیست حاجب بکشت بالجمله ببارگاه مهلال بن قریدون رفت او را با جمعی بکشت حمیده تا آخر
ببارگاه سلم رفت دید که سلم وزیر در بالای تخت خوابیده بود او را بکشت سر به طلایه ببراق
چند برداشت خود را بو [illegible] رسانیدند جمع شدند متوجه طلایه شدند خارجیان بر سر راه
گرفت با عبدالله خود را بطلایه اسلام رسانیده [illegible] خبر کرد لشکر طلایه خوارج ریختند
خارجیان را گمان که امیر [illegible] تیغ [illegible] نهادند [illegible] امیر آمدند احوالات را
بیان کردند اما چون روز شد که آفتاب خاوری عالم را از نور خود منور ساخت طاهر خزیمه
ببارگاه آمد [illegible] احوالات را بیان کردند [illegible] احوالات را بیان
کرد که امشب ده هزار کس [illegible] صف بر بستند امیر بقرار
عادت صف لشکر بر آراسته احمد زنجی بمیدان در آمد راه آن خارجیان را گرفت
جدا کرده بود در فلاخن نهاده سنگ را بر قلب سپاه خوارج انداخت مبارز طلبید

که طغرا نام بمیدان آمد اما احمد او را بیک سنگ بکشت که طغرا بیمیدان
آمد سید احمد او را با سنگ بکشت او پیاده شد و بنوبت هر دو لشکر بر یکدیگر
ریختند جنگ در پیوستند آن روز تا شب جنگ کردند که طاهر تاب مقاومت
نیاورده روی بهزیمت نهاد امیر اموال او را بمومنان بخشش کرده از عقب طاهر
کوچ کرده روانه شد تا بپای قلعه بزرگ رسیدند و بر قلاع حصار را محکم کرده بود
امیر فرمود قلعه را محاصره کردند بعد از آن از عقب طاهر باید رفت اما طاهر که چون بری
رسید فرمود تا نامه بمروان حمار نوشتند بدین مضمون که سالار آن دوستان بالا کرده
است با بدکرت لشکر گران بجهاد پیران رزم ... بفرستید که بسیاری نتوانم کرد نامه بدست
قاصدی داده روانه نمود تا قاصد همه جا رفت تا بدمشق رسید نامه را بدست مروان
داده مروان چون بر آن نامه مطلع شد فرمود مروان عدی بن غلان و ابوسهیل بغدادی
و مالک بن نصر و مسعود و مخزوم بن ایاس هشام و قارن بن ارقم و عمل بن کوثار و سهیل
بغدادی با شصت هزار کس و خلعت و تکریم بجهت ایشان روانه نمود اما از آن جانب
امیر حمزه بزرگ زاده سر که بود ده روز جنگ در حصار انداخته نتوانستند که قلعه را بدست
سید احمد با صد عیار روز که ... قلعه بود ... رفته بود ... در غاری رفتند
کباب بیکی ... خبر ... سید ... از ... سید ... مردی ...
در بن کوه ... سر ... اهوی ... زده ام ایشان گوشت شکار ... داد و ندا او گرفت
ایشان ... روانه شد سید احمد فرمود ... این داغ است ابو نصر سر در بیاد
او ... داغ است ... سید ... سید ... او کرده داغ

گفت هر آنکه شما را که خبر بدهم محمد زراع با هر سه غلام آمده است که دست برد نماید یاران بر سر ایشان
بر دست سید احمد چون قسم خورده بود که خون داغ را بریزد یک گوش او را ببرید سرداران خود را
بر آن جماعت زدند آن هر سه غلام هلاک شدند محمد زراع از ترس پشیمان شد یاران را
قلعه برد. فرمود تا در قلعه را محکم کردند شب داوند تا ایشان را در میان گرفتند حیدر و ابو نصر
و یاران دیگر گرفتار شدند و سید احمد گوش بگرفت و امیر فرمود تا جنگ بر حصار انداختند
آواز سید را در اندرون حصار شنیدند امیر از خواجه پرسید احوال را بیان کرد
که درین محل خارجیان سید احمد را گرفته شد گفت دست بده. اگر نه رفیقانت
را میکشم سید احمد لاعلاج دست به بند داد اما از آن جانب امیر از گرفتاری یاران
دلتنگ شد هیچ رای نبود اما گفت با امیر من حق بدر و فرزندی در گردن این خارجیان دارم بروم
او را نصیحت کنم با چند غلام خود سوار به قلعه رسید خبر به محمد زراع رسید گفت تا خواجه را به قلعه
آوردند تعظیم خواجه کرد خواجه گفت زنهار از کرده پشیمان شو که دین ابو مسلم بر حق است عنقریب است
که عالم به تصرف وی باشد آنگه شرمی زنی را به آهسته که من پادشاه آن است که سید احمد گفته ام
خواجه هم دانسته بود که محمد یاران را از بند خلاص کرد با اتفاق محمد به خدمت امیر آمدند
امیر خلعت داد و محمد سرداران زا امیر با تحفه بعد از ده روز امیر فرمود تا لشکر کوچ کرده
روانه ری شوند گفتند که شنیده ایم که لشکری از مروان علیه اللعنه به مدد طاهر رسیده است پس
لشکر کوچ کرده روانه ری شدند اما طاهر سبکتاش لشکر خلافت زنگیان در ری قرار گرفته بودند
که داغ خبر آمد که اینک امیر رسید گفتار با هم بیعت کردند یکی از ایشان گفت که من هم
عیار دارم یکی را محمد تبرج نام را سر و دولاب میگویند به عیار سم تا دست برد نماید و لیکن آن عیار
را طلب کن اگر

را طلب کن اگر تو ابو مسلم را الله برای من بیارید پادشاهی هر دو بار که من خواجه از مردان
برای شما بیاورم ایشان قبول کردند و داغ با ایشان رفته شد چون بار سید امیر رسیدند بر آسمانه
شدند داغ اول بر در بارگاه امیر ابو مسلم به مدارا آمد و بدار امیر با جمعی اکابران نشسته بود
هیچ کس ندید بر در سراپرده مضراب آمد فرمود تا نقیب اما آن عیار خود را در میان پاسبانان
انداخته بود و در پس خوابیدند امیر آواز ایشان را شنید نعل جمله را طلب کرد این کس در پس خواب
ندیدند ایشان سر آن کس سر بیار پس جمله مهردون آمد خبر کرد تا ایشان نیز دیگر رسیدند هر
را پیش امیر آمدند امیر از ایشان پرسید گفتند فرزندان خواجه ایم امیر فرمود که دروغ گفتید
سر شما را نه باید راست بگوئید که کیستید به چه کار آمده اید ایشان تضرع کردند گفتند طالع تو تا بی
که چرا آمده اند مظفر از ترس ایشان برفت و در قصر عمارت امیر بن حق در نزد تو شربت نهر و حقوق میبست پاسبانان
را با تمام پیدا شدند که محمد روشن سر او را جدا گرد امیر فرمود ولیکن چنین دارد که غلام
علی ابن ابو طالب است سر جدا کردی محمد گفت حضرت ابو تراب را کشته ام من سگ در خانه علی
این عالم امیر احوال را بیان کرد که ابو تراب علی است علی ابو تراب است محمد که آن سخن را
از امیر شنید نعره زد جان تسلیم کرد و سر و دولاب با دست پای امیر افتاد توبه کرد کمر خدمت
صاحب الدعوه در میان بست خبر به طاهر رسید خون به جگر تش گرفته اینک شب بر سر دست در آمد
سید احمد عیاران روانه از حی خوارج شدند شعبان ملاکه دار لشکر بود عیاران خواستند
که رندانه از پیش بگذرند که نظر شعبان با ایشان افتاد و او مردی بیدار دل بود یا اخورا
به ملاکه اسلام رسانیدند مضراب در ملاکه بود او را خبر کرد از آن جا خود را با امیر رسانید
امیر را هم خبردار شد. امرای اسلام هم خبردار شدند اسلحه را و در ربو متوجه سپاه

ملاحظه شد تا رسیدن یاران سید احمد شعبان را گفت که مضراب رسید میدان
گو تا را گفت بر قلعه را گفت امیر و یاران هم رسیدند طاهر و دیگر سپاه اسلام رسیده
از خوف شمشیر محمد طلب امان زدند در آن وقت روز هم شد مومنان در دل از
خوارج گرفته باز گشتند آن روز جنگ شد چون شب به درستی در آمد هر دو سپاه
طبل جنگ زدند چون روز شد آفتاب عالمتاب سر از پرده زرنگار بدر آمد باز آن
هر دو لشکر در برابر یکدیگر صف قتال و جدال بر آراستند که در این وقت از جانب خراسان
گوشه از میان گرد شد سید حسن ابن سید مطهر رسید سری از فتراک زین
آویخته در پای امیر انداخت لشکر حسن دعای بجای آوردند امیر سید حسن را در بغل
گرفت احوال پرسید که در این مدت کجا بودی فرمود که از عقب تمیم [illegible] گستان رفته
بودم چون شهر سبزوار رسیدم شبخون زدم او بسوی [illegible] گریخت تا بیهق در رسیدم چون
مرا دید از مهر خود را گفت این سر اوست که بجهت آورده‌ام در صف لشکر باز داشت
که از طرف لشکر خوارج ابو داود به میدان مبارز طلبید که از لشکر اسلام محتاج رفت
شهید شد ابو عطا معروف رفت بود از تلاش بسیار ابو علی تیری بر سینه ابو داود
زد که از پشت او سر بدر کرد که بجهنم واصل شد که در این وقت سید احمد به میدان
آمد ابو علی را از میدان بدر کرد خود مبارز طلب [illegible] آمد کشته شد تا بیست نفر
از زنگیان کشته شدند خمار ابن [illegible] آمد به سید احمد گفت [illegible] با تو جنگ میکنم گرد
[illegible] هر دو [illegible] هر کدام یک دیگر را [illegible] احمد قبول کرد
[illegible] را گرفت [illegible] او را در ربود آن چنان بر زمین زد که خورد شد [illegible] آمد احمد

او سلاح بر زمین

او را هم بر زمین زد گفت مهراس آمد سید احمد را بر سر دست علم کرد تا پای علم برد
که سید احمد در سر دست مهراس خنجر کشیده سر مهراس را جدا کرد بر سینه مروان
زد که بجهنم واصل شد نفر یکبار آمد کشته شد چون او سردار نامی بود سپاه از جای
در آمدند مغلوبه کردند امیر نیز خود را بر آن جماعت زده جنگ در پیوستند امیر در میان
جنگ خود را به شهنشاه انطاکیه رسانید یک ضرب تیر او را گفت مضراب شاه خود را
ابو العلا رسانید او را گفت امیر گونی [illegible] رسید زخم [illegible] غلامان او را
بدر بردند زخمش را به بستند هم چنان خوارج جنگ میکردند مضراب شاه بو لبید
رسید زخم زد خواست که او را بکشد غلامان او را هم بدر بردند سلمان الب
ملک زاد را گفت امیر رسید سلمان را گفت که در این وقت لشکر خوارج تاب مقاومت
نیاورده روی به هزیمت نهادند امیر [illegible] هر وقت اسباب خوارج را با مومنان بخش کرد
در اینجا قرار گرفت ملک زاد گفت امیر زمستان در پیش است بهتر آن است که [illegible]
لشکر تر تازه کنند که مرد مرکب ناتوان شده بهار به میان آید مرد مرکب کوشش بر دارند
بهتر خواهد بود امیر قبول کرد فرمود منادی کردند که قشلاق در این میان شد پس حمزه و شبیر
خلیل کرد را فرستاد که تا اهل حرم را بیارید که در این وقت داغ [illegible] هزاده البته
بیو گفت بهتر آن است که [illegible] بردم که سلمان پیغمبر علیه السلام ساخته است حالی در
دست عمر بن عاص بن نوشن جهت او را خبر کنم که اهل حرم ابو سلیمان را از دست این
جماعت بگیرد پس در همان دم متوجه [illegible] شد اما از آن جانب حمزه و خلیل خود را به دامغان
رسانیدند امیر را [illegible] شد که اهل حرم ها را بر داشته متوجه ری شدند اما

داغ خود را بقلعه رسانید هر چند خواست که عمر بن عاد را اسیر کند که راه حرم مجتبی را
بگیرد قبول نکرد چرا که مرد جهان دیده بود گفت ابو مسلم دشمنی نتوانم کردن داغ ناامید
شد از قلعه بیرون آمد عمر بن عاد را پسری بود شیرویه نام در شکار بود داغ خود را به
شیرویه رسانید در پیش او تعریف دل افروز راچندان کرد که او را غائبانه عاشق کرد شیرویه
گفت بروم از پدرم رخصت بگیرم داغ با او همراه شد به پیش عمر ابن عاد آمدند شیرویه
از پدر رخصت طلبید عمر همان جواب داد که در این وقت خبر آمد که مهلهل جام از پیش
شکل جام از دماوند رسید عمر بن عاد فرمود او را استقبال کردند به درگاه آوردند
عمر بن عاد تعظیم مهلهل کرد در پهلوی خود جای داد که داغ آنجا که همراه آمده که او بود فرصت یافته
گفتگو داد که مهلهل جام گفت عمر بگو که دل افروز در میان این ها هست داغ گفت مهلهل [illegible]
یک سال است که در پیش دل افروز عاشقم پس عمر بن عاد را رای که همراه ده هزار نامرد
برداشته متوجه خوابانی برده عصمت دلیران شدند شبیخون آوردند خسرو را با خلیل شهید
شهید کردند خوابانی خبردار شدند [illegible] شدها بجرب مشغول شدند در یک دم پانصد
خوارج را کشتند مهلهل شیرویه را زخم زد در سینه عمر بن عاد را زخم زدن مگر خوارج تاب مقاومت
نیاوردند رو به هزیمت نهادند که در این وقت مهلهل جام خود را به نیزه خطی بر حریر سر
پرده نماز پنهان کشیده چنین صبح شد خوابانی را اسیر کرده مهلهل اسم خود گفته
پس محفه آوردند خوابانی را در محفه نشاندند این نیز القلعه بردند این نیز القصر بلند که
اما مهلهل دل افروز را طلب کرد عمر بن عاد گفت اگر مطلوب میخواهی برو ملک جام و اهل دان را ابار
تا علاج ابومسلم را بکنند بعد از آن مطلوب تو میدهم قبول کرده روانه شد که جام و همراهان
را خبر کنند

را خبر کند اما روز دیگر یک از مجتبی که در آن حوالی بود خود را به امیر رسانیده احوالات را بیان کرد امیر
فرمود مردی میخواهم که رسید برداشته بر سر آن قلعه را بجنگ بگیرد آن که خوابانی را برداشته با ورد علی جبه
و مضراب قبول کردند با انشاء هزار کس روانه شدند اما مضراب بشیر رفت که را بقلعه فرستاد و خبر
معلوم کند [illegible] خود را بقلعه رسانیده او را پیش عمر بن عاد بردند گفت چه کسی جواب داد که از
[illegible] ابو مسلم خبر [illegible] گفت [illegible] عمر بن عاد خورده فرمود او را زدن زدن
از قلعه بیرون کردند عمر بن عاد با برادران زن خود حنظله شیرویه را فرستاد با سی هزار کس بیرون آمدند
[illegible] صف برآراسته شد علی جبه مرکب در میدان جهانید مبارز طلب کرد که اول [illegible]
میدان در آمد با هم بنبرد مشغول شدند که باندک [illegible] علی جبه چنان شمشیر بر حمایل کمر [illegible] زد
که دو نیم کرد شیرویه به میدان آمد چند حمله کرد علی جبه [illegible] از پس شیرویه کمربند شد شیرویه
دلیرانه در پیش [illegible] علی جبه بر گرفت چنان [illegible] که از [illegible] بدر رفت شیرویه
در طلب عمر بن عاد [illegible] جنگ کرد [illegible] حارث و مالک حارث [illegible]
امیر بجانب هزار کس رسیدند جنگ در پیوستند مالک حارث حنظله را کشت عمر بن عاد جنگ کنان خود
را بجای قلعه رسانید پیاده فرستاد که مردم قلعه را خبر کن که مالک حارث خود را از آن جانب
با درب رسانیده او را گرفت به ملعون جبه داد با هزار کس روانه خدمت امیر نمود خود با سالاران
بگرفتن قلعه مشغول شد [illegible] کلمه ای علی جبه گوش کنید که میرفت در راه [illegible] جام که
یک را شکل جام دیگر را گفتند با بیست هزار جام رسیدند آن هزار [illegible] که با علی جبه همراه
بودند [illegible] جنگ در پیوستند [illegible] جنگ در پیوستند با الف [illegible] نفر [illegible] شدند
علی جبه با الف نفر دیگر گریزان خود را به [illegible] رسانیدند احوال به ملک حارث گفتند

که جهان فرزند طاوس جادوگر که پاداش کشمیر در راه به ما برخوردند این بسیار زار گویند مومنان
بر ایشان رسیدند که در آن محل رسید که جادوگران رسیدند لشکر اسلام یک جانب فرود
آمدند جادوان بیرون قلعه رفتند عمر از این بر القلم گفت فرار کردند اما جادوگران نظر
بر عمر کردند که ای ایشان را از دست ابو نزار چنان خلاص کردیم نازنینان را که از ابو نزار جان
گرفته از برای ما بسیار زحمت بداریم عمر در فکر شد آنگه جادو گفت گلستون را به من بده مرا با
دیگران بکار نیست عمر گفت مشکل است که من اسم او دعا شنیدم مشکل او تیز گفت چیزی که به برادرم
حلال است بر تو حرام است برو بیار که حق نمک در میان نیست اگر به بکار نیز امید است عمر گفت یک
برو که گلستون را بگو که بگریزد غلام آمد گلستون گفت که بگریزد گلستون گفت غلام را نزد
جادوگر را گمان که بی خلاف رسانده است که غلام برود گلستون را پیاده در دست گفت ملعون
نیامد غلام دیگر فرستادن گویند او را نیز برد القصه ده غلام فرستاد که گلستون همه را کشت
جادو در برآشفت عمر گفت با من خونی است چون تمام افسون بردند از زود هی نخوت نیک در قهر شد
اسم خوانده بر عمر بین جادو دمید آتش در افتاده بسوخت حکم کرد تا اسباب قلعه را غارت
کنند خوانین را در محفلها گذاشته بجانب قلعه دماوند بردند که ملعون هر کس بر آن حصار
نگاه بکند بیهوش میشد ذال جادو در آن قلعه بود خوانین را با دست بردند که این نیز
نگه داری کنند اما نازنینان مصحف می خواندند جادوگران پیش ایشان نمی توانستند آمدن
اما از آن جانب امیر بپای قلعه لاهیجان آمد خواست که جنگ در قلعه اندازد که خبر آمدن
که خوانین پرده عصمت را به قلعه دماوند برده اند امیر با لشکریان متوجه دماوند شد اما
جادوگران هم خبر دار شدند با سه هزار کس از قلعه بیرون آمدند در برابر لشکر اسلام نمودند امیر مرحوم

تا یاران به خوا

تا یاران به خواندن قرآن مشغول شدند سحر جادوگران بکار خود شد امیر خود را به شکل آدمی
جادوگر رسانید در کنار رشک که او در میان صحرا اکبر رخت طبل بازگشتی زدند جادوگران
را همه گفتند ذال جادو جادوی کرده امیر حق خبردار شد که ابو نفر با طبل نفرین لشکریان بر اسب چه سیاه
اندر گردان می کردند امیر رسید که شاه کی میر دید ابو نفر گفت با امیر چشم ما تمی بند امیر در
دهنه دماوند غار علی و بلا که رفت لشکریان را به درون غار برد و ما خود بر در غار بالا ستیم اما
امیر را اندرون غار قرآن می خواندند جادوگران نزدیک نمی توانستند آمده در بن دست
امیر دولت بیز که غوطه در میان جادوگران می خورد چند نفر را کشت باز خود را به در غار رسانید
به برکت دولت شاه مردان سحر رنگ دیگر که امیر بدون غار رفت جادوگران سنگ های بزرگ
بر در غار نهادند فریاد کردند که کار غار را ساختند امیر و یاران فرار کردند اما چون شب بر سر
دست در آمد سحر بر طرف شد مختار نگه نفر که شده بودند خود را به در رسانیدند سید
احمد به تحقیق امیر مشغول شد تا به در غار رسید امیر و لشکریان آواز احمد شنیدند صدا
بلند کردند سید خود را به در غار رسانید سنگ ها را از در غار برداشت امیر و محبان بیرون
آمدند امیر متوجه احوال خود کرد دید احمد و یاران متوجه قلعه شدند تا نزدیک قلعه رسیدند سید
احمد با پهلوان را پیش فرستاد که خبری معلوم کند جادو پهلوان به نزدیک حصار رسید دید که دی
آدم بند بسته آوازی از آن کدو برآمد که ای بی ادب بکجا میروی پهلوان حیران شد رفت
که پیش تر برود صدای دیگر از کدو برآمد که خبر دار باش که پهلوان سر منزلی خواهد که داخل
حصار شود پهلوان اگر حیران شد خود را به سید احمد رسانید احوالات را بیان کرد حیدر
آنگاه گفت من دعا در قدم شاه آدم صفی الله علیه السلام آموخته ام می خواهم خدا کریم است

نمی‌توانیم داخل حصار شد پس حیدر علی‌آبادی با بابا بلدای سمرقندی روانه شد حیدر شروع
در خواندن دعا کرد ناگاه [illegible] کرد و [illegible] حیدر [illegible] زد که دروازه شکست از میان گرد و گرد برآمد
برزمین افتاد به برکت دعا صدای مهیبی برآمد بابا بلدا سید را برداشت [illegible] سید احمد آمد
حیدر علی‌آبادی خود را به دروازه‌بان رسانید [illegible] بابا بلدا سید را آمد و احمد به دست گرفت خون
از آن سر روان شد چون به در قلعه رسیدند تا به جایی که دروازه‌بان بود حیدر او را کشته
سرهنگان خود را به ایشان [illegible] زده که این نفر را به قتل آورند صدا خواند که آن
سر را بگیرد در میان قلعه چاهی بود سر خود را در آن چاه انداخت خروش و عجبی برآمد چنان
که سرهنگان هراسان شدند نظر بر سر قلعه کردند صورت‌های عجیب غریب کشیده بود
که هر کس می‌دید [illegible] او خاطر ایشان [illegible] بکرد یاران گفتند اول شخص خوانوتان را بگیرم
پس بهای قصر حالی رسیدند احمد فرمود تا باشید تا من چیزی معلوم کنم سید به بالا برآمد شخصی
را دید که بر بالای تخت خوابیده است احمد خود را بر روی سینه او گرفت او چشم گشود احمد را سر خود را
بگفت او رفت که فریاد کند که احمد سر او را جدا کرد کنیزکی بود [illegible] او بیدار شد و پرسید
که این شخص که من کشتم که بود کنیزک گفت این ملک [illegible] بود سید احمد پرسید که زنان
ابوترابیان در کجا است کنیزک گفت در خانه ذال جادو می‌باشند احمد او را نیز بکشت سید روی
به خانه ذال جادو آورد به سر تخت رسید دید که آتش از دهن و دماغ او بیرون می‌آید سید احمد سوره الحمد را بخواند و دمید
آن آتش کم شد احمد سر ذال جادو را جدا کرد [illegible] دید که خوانوتان [illegible] آمدند [illegible]
[illegible] احمد اشاره کرد که ای سید ما ذال جادو در این خانه کشته بود ما راهی ندیدیم چون ذال جادو را کشتی
ما نجات یافتیم پس خوانوتان را با چند سرهنگ [illegible] به نزد حیدر رسیدند ماندند شدن

با بلدا را فرستادن که مرکب بیاورد با بلدا خود را رسانید امیر را خبر کرد امیر با امرا
روانه شدند ~~[illegible]~~ از آن جانب شغال‌آور جادو بیدار شد خروشی شنید احوال
پرسید گفتند چه بود چاهیان را کشته‌اند خوانوتان را برده‌اند چون این بشنید برسر آن چاه آمد
از آن سر که به پرسید که چگونه بایستی دانست که ابوترابیان دست یافته‌اند آن سر گفت
سر ایشان بر من زیاد [illegible] زبان مرا بستند مرا بر وند من از دولت ایشان [illegible]
خود را در این چاه انداختم اکنون مادر ترا کشتند آن زنان را برده‌اند چون شغال‌آور
این بشنید با جادوان سر در پا یاران گوید شروع در کردن سحر کرد حیدر رفتن
خبردار شد که خواب بر ایشان غلبه کرد خوانوتان بخواب رفتند حیدر علی الفور آن
دعایی که یاد داشت سه مرتبه بخواند خط بر دور خود و یاران کشید همه را خواب برد
جادوان رسیدند حصاری از آهن بر دور [illegible] دیدند حیرت کردند به بالای کوه رفته شدند
دیدند که ایشان در خواب [illegible] برآمده حصار را دیدند بالای کوه رفته شدند سنگهای عظیم بر جانب
[illegible] روان کردند چون نزدیک رسید از صدای سنگ سید احمد بیدار شد [illegible] کمان پیوسته
به جانب مهتر جادو انداخت از قضا آن تیر چنان به سینه مهتر جادو خورد که از پشت سر او
بیرون رفت [illegible] دیگر بکمان‌داری مشغول شدند در این وقت امیر [illegible] با [illegible] لشکر
رسیدند از آتش جادوان را کشتند و اهل [illegible] جادو را [illegible] کشتند شغال
آور [illegible] گریخت [illegible] برادر مرا کشتند [illegible] سحر کرد آتش
با میر سر داد امیر [illegible] آتش بر جادوان افتاد بسیاری سوختند شغال‌آور
دست به تیغ کرد که ای ابوترابیان سحر [illegible] به روی امیر کرد امیر آن چنان تیری

بر فرقش نواخت که تا جگرگاهش دو نیم شد و شکافت محبان و صلوات فرشتگان بفلک نهاد
از اسب بزیر افتاد جاهم را کشت احمد پسر شمل آن دو پسر را کشت سایر جاهمان در صحرا و کوه پراکنده
شدند دلیران لشکر در میان ایشان افتادند تیغ خوابانیدند هفتاد هزار جاهم
را کشتند و آتش در شهر زدند داخل قلعه شدند آن قلعه را با خاک خراب کردند احمد احوالات
سرگ برادر پیش امیر بیان کرد امیر یاران را برداشته بر سر چاه آمدند سید احمد
کمند بر کنار چاه بند کرده دست بکمند زده بدرون رفت چون به ته چاه رسید یکی زنگی
بر سید حمله کرد که احمد تفنگ بر چشم آن زنگی زد او را کشت چهار حقه دید که بت های
طلا و نقره چیده بودند چهل دختر آفتاب طلعت قرار گرفته بودند سید پیش رفت که احوال
بپرسد که زنگی دیو روی با حربه گفت بیا که یک مرتبه چهل زنگی هر را احمد را در میان
گرفتند احمد نعره کشید تیغ در میان زنگیان نهاد امیر در بالا آواز احمد را شنید فرمود
ای یاران مدد سید احمد بکنید مهراب محمد حارث امیر گفت دست بر کمند زده بچاه
رفتند که احمد بیست زنگی را کشته بود که یاران رسیدند آن بیست نفر را هم کشتند
آن دختران ... همه گفتند که این در را که است که شهر در زیر کوه است که سلیمان
پیغمبر ساخته است اگر جاهمان در این چاه نباشند امنیت شکل آویز جاهم در آن
چاه اند محبان آن در را گشودند شهر دیگر دیدند با عمارت های عالی دیدند که جاهمان
پیدا شدند یاران به جنگ مشغول شدند تیغ قصد سید احمد کرد احمد یک
سنگ بر آن زد امیر گفت امیر در بالا گفت که ای یاران جاهمان
بسیار اند چند نفر دیگر در چاه آمدند گشته بسیاری دیدند که همان حصار که بالا خراب

کرده

کرده بودند در پایان دیدند که جاهمان می کشند که مردی پیدا شد گفت مرا سید و بگوئید سلام
شما از زرگر اسیر که حبابا خود را گم کرده اب کنید در است بنده علاج همه نشود پس ایشان بجای کنید
که بزیر زندان آن سرگ بود در آن گنبد بود احمد و یاران گنبدی دیدند از یک تخته سنگ خام
که طاق بر در آن گنبد زده بودند احمد بدرون رفت دید تختی گذاشته است در بالای آن تخت
جانوری خوابیده آن سرگ به حمله بر سید احمد کرد احمد او را بدور انداخت مهراب آن سر را
بگیر زخم خورده گفت سید احمد تهمان جاهم را کشت زن ما که در آن گنبد بود بالا داد صاحب
سخن چنین روایت میکند که پنجاه کس در چاه بودند روز از آن چاه زنهای بیرون
کشیدند امیر از چند خواست که سید پیش آید نمی آید گفت تا من از این گنبد بیرون نشدم
بالای امیر و یاران دست بدعا برداشتند اما احمد بخواب رفت حضرت سلیمان را دید
آن حضرت گفت روزی باد تخت مرا در صحرای کربلا بر زمین زد من به او عتاب کردم جبرئیل
علیه السلام چنین خبر داد که این موضعی است که جگر گوشه پیغمبر جا دارد میان شوم کوفیان
با امیر و به تیغ جفا شهید گشت که با انتقام گرد بر تخت مرا بر زمین زدی گفتم که در آن وقت
من خواهم بود که انتقام از آن روسیاهان بکشم جبرئیل علیه السلام فرمود تو نخواهی
بود ابو مسلم نامی پیدا خواهد شد که داد مظلومان از آن ظالمان بگیرد من چون این سخن
شنیدم فرمودم تا این طلسم را بستند تا خروج محبان حسین علیه السلام که در این
جا گذاشتم در برابر ... این بردار دعای در میان صندوق است بگیر آن در گنبد گشوده
شود احمد نعره برزد بیدار شد یاران را خبر کرد آن دعا را بخواندند در گشوده شد آن گنج
برداشتند چنان که مدت یک ماه به بالا می کشیدند احمد به بالا برآمد امیر فرمود آن زنهای

را به مجتان بخش گفته چنانکه یک دینار تصرف نکرد امیر حمزه فرمود تا لشکریان چاه
را پر کردند حال آن تن را ابومسلم میگویند بعد از آن فرمودند لشکر کوچ کرده داخل ری شدند
بعد از چند روز امیر فرمود که ما را می باید بجانب مروان علیه اللعنه رفتن اول یک نفر ایلچی باید فرستاد
تا ببینیم جواب چه خواهد فرستاد پس امیر اشاره به خواجه سلیمان داد نامه نوشت امیر
مهر کرده فرمود ای مجتان شیر مردی را می خواهم این نامه را بگیرد به مروان بدهد جواب گرفته
بیاورد دلیران سر در پیش انداخته شدند از میان سرداران مضراب شاه خوارزمی قدم مردی
در راه است گفته ایلچی گری را قبول نمود امیر فرمود تا صد نفر از دانایان عیاران با تو همراه
باشند هر کدام از دیاری باشند چرا که از مردم هر دیار کاری بر می آید اول از مردم خوارزم
وفاداری دوم مردم سمرقند فصاحت سیم مردم بخارا دانش چهارم مردم عیاری مردم مازندران
سنگ زنگی مردم تبریز شمشیر زدن مردم اصفهان راستی و همواری مردم عرب مهر و نور
دی سالاران بسبب رسیدن امیر فرمود اینها که همراه باشند هر کاری که روی نماید علاج
کنند همه فرمان بردند القصه امیر روز دیگر به بارگاه مضراب شاه رفت گفت اولا این است
آخر شبی هست دیگر از هم جدا شد بد طعام مروانیان نخورید اسلحه از تن نکنید اسی چند
در بازو بند امیر المومنین ابوبکر بایشان بار داد دستکل آویز چادر را داده که به هر بند مردان به
بند رفتن مضراب شاه با ایلچی گری بجانب دمشق در پیش مروان حمار اما چون روز دیگر
که آفتاب عالمتاب سر از دریچه بر زد نگاه بدرا کند عالم را از نور ضیای خود منور دمغز تن آکرداب مضراب
شاه فرمود تا هزار نفر خارجی هر هزار نفر [illegible] اول چهار هزار مرکب [illegible] های مرو اید بر پشت
زین های مرصع بعنوان یدک هر هزار نفر [illegible] بعزم جنبش [illegible] شدن القصه همه را گفتن قول

کلام خواهد بود

قول کلام خواهد بود با طمطراق هر چه تمامتر روانه دمشق گردید امیر ابراهیم با بهادران یک منزل مشایعت
مضراب شاه کرد او را با مهران ده هزار کس روانه نمود اما استیز احمد با عیاران
در خانه حیدر مهمان بود چون خبر رفتن مضراب را شنیدند بسیار تاسف خوردند
که ما نبودیم که دیدار او را ببینیم که در بیرون رفتن طعام آوردند احمد لقمه بر داشت بر دهن
نهاد از زیر فرو آمد [illegible] در گفتار خان نهاد حیدر با شاره سبب پرسید استیز احمد گفت
خواهم گفت چون مجتان طعام خوردند بعد از طعام پراکنده شدند چهار ده تن از عیاران
ماندن حیدر سبب نخوردن طعام از استیز احمد پرسید فرمود ای برادر مرا ملاقات مضراب
با مروان بجا [illegible] رسیده گریه در گلوی من گره شد حیدر گفت با استیز ما هم از عقب
روانه شویم پس چهارده نفر از سرهنگان آل محمد با یک دیگر ملحق شدند رو به جانب شام
نهادند روز دیگر امیر استیز احمد و یاران را ندید فرمود تا منادی کنند هر کس از استیز
احمد و سرهنگان خبر داشته باشد بعرض امیر برساند اتفاقا واطلع حاضر بود منادی شنید
بانگ زد که استیز احمد با یاران بشام رفته اند بیتاب شد روانه شام گردید اما طاهر نامه به مروان
علیه اللعنه نوشت که میاید او را به قتل برسان که ستون لشکر ابومسلم اوست اگر او کشته
شود پشت ایشان می شکند نامه را به دست یکی داد و روانه نمود پیش از آمدن مضراب شاه
نامه طاهر به مروان خارجی رسید سپهسالاران خود را طلبیده که مصلحت کنند ده هزار خارجی جمع
شدند این حال را با ایشان گفت که مضراب شاه خوارزمی با ایلچی گری می آید چند سال است
که بداد ابومسلم می آید [illegible] از لشکر من می کشد می خواهم که او را به قتل برسانم عبدالجبار
[illegible] زنده [illegible] امیر [illegible] سخن دراز [illegible] کوری [illegible] رنجوری به و آنکه در هیچ [illegible] ایلچی را

نکشند چنان که گفته‌اند   است از ین کشتن خون ریختن   ستر زنش بهر خویش

انگیختن   چنان که او با شمشیر هلاک شود بغه باید تا لشکر بسلاح آراسته شوند هر فیلی

که در کارزار مست کند از روی که مهراب می‌آید تا شاید ایشان بزنند همه را زهر آب

شمشیر تمام است خواهد بود علاج میشود مروان را قبول طبع آمد فرمود تا لشکر براق کنند نهصد

هزار بلدی نیز بد ما دری مروان حاضر شدند چنان که کسی فرسنگ در رزم لشکر خارج بود

در هر سنج فرسنگ مهمان خانه بنیاد کردند که ضیافت ایلچی کنند اما چو کمتر از مهراب شاه

شیر دل کوتاهی نباید که امیر از مای تسلیم حضرت سلیمان چهار هزار خروار زر باو

داده بود که در راه خیرات کند تا بکربلای معلی رسید زیارت حضرت امام حسین علیه السلام

آورد و اثاث آن امام را داد و هشت روز در آنجا بود از آنجا بنجف اشرف رفت

زیارت حضرت امیر علیه السلام را بجای آورد خیرات بسیاری کرد استعانت طلب

فرمود از آن جا روانه شام شد مروان علیه اللعنه سفیان شامی را باستقبال مهراب

فرستاد که او را ببارگاه آورد سفیان در پنج فرسنگی لشکر بمهراب رسید پیش رفت

که شرط خدمت بجای آورد مهراب شاه ملتفت نشد شاهرخ که پسر عم مهراب

بود از وی پرسید که چه کسی از کجا می‌آید او گفت از دولت مروان امیر اسفیان نام است

امیر الفاسقین بنده را باستقبال ایلچی روانه ساخت که شرط خدمت بجای آریم

پس با هم روانه شدند تا به لشکرگاه رسیدند مهراب شاه چون آن لشکر را دید با خویش

که مدعای ایشان چیست نظر بمجهان کرد که ای شیر دلان مدعای ایشان آن است که ما را

بترسانند این ها را همه بطریق سنگ مزاره به بیند از دیدن هیچ کس ملتفت مشو بالقصه

مهراب شاه

مهراب شاه به طمطراق می‌آمد تا به مهمان خانه رسید چهار صد فیل مست دید که بازداشته

اند شیر دلان اسلام نظر در نیاوردند سفیان بمهراب شاه گفت امیر الفاسقین این

ها را تا نند که خود با صورت مروان خود را آراسته‌اند تماشای جا پیرمن باشد ای شیران

الله تعالی تا آن لشکر ابو مسلم بر سند تماشای ایشان صفا دارد سفیان از گفته مهراب

حیران شد خبر بمروان برد عبد الجبار گفت از ترس نگاه نمی‌کنند البته زهره ایشان آب

شده است اگر امیر را ببرون به ترسانند مشکل است فردا چون در بارگاه آیند کسی

تعظیم نکند جواب سلام ایلچی نه دهند خجل شود چنین بیرون رود جمعی بروند کارش

بسازند چنان کنند که کسی از ما نداند القصه مهراب را بمهمانخانه فرود آمدند تا روز

دیگر مروان گفت مجلس آراسته کردند هزار جواهر بر تخت بنم تخت مندا قرار گرفتند

اما مهراب با گرز گران قدم در بارگاه مروان گذار کرده دهان به نام شاه مروان

سلام کرد کسی جواب نداد دانست که مقصود چیست نظر کرده در برابر مروان مندا

نهنهوند برادر زاده عبد الجبار از دری که او را مسعود نام بود قرار گرفته بود مهراب پیش

رفت گفت برخیز تا من ساعتی قرار گیرم بازجا از تو نیست مسعود بر آشفت رفت

که جواب بگوید مهراب شاه گریبان او را گرفته در ربود انداخت که ذهن دماغش برابر

استان بارگاه افتاده همه اهل شکست خجل شد چنین دست به خنجر کرد که بمهراب بزند که مهر

آب احرام شاه دست بر عمود کرده که مسعود را خورد کند که مروان به ترسید نهیب داد تا

مسعود را از بارگاه بردند عبد الجبار رسید گفت چرا در بارگاه امیر الفاسقین

بی‌سری کنی مهراب شاه گفت عزت مهمان واجب است اگر چه کافر باشد تا خلاف

[در حاشیه:] [illegible]

امر خدا و رسول کجا آمد جواب سلام من نداده آمد جا بمن ننموده آمد پس سرنگون آویز
جاوررا در پیش تخت مروان نهاد مروان گفت بسیار نام علی در برابر من مبر مهزاب
کران سخن از مروان شنید مهر خاموشی بلبل زبان را در قفس دهان به ترنم درآ
ورده گفت حقا که علی امام عالم است   ستاره ارکان حیا و ادب است   هر کس
که علی را با ما من نشناخت   خود ابتر و بدتر و پلید ما در حلب است   این بگفت و نامه
بدست عبدالجبار داده با واز بلند شروع در خواندن کرد مضمون آنکه اول نامه
بنام خدای جهان دوم نامه بنام حضرت رسول الله سوم نامه بنام حضرت علی ابن
ابی طالب چهارم این نامه بنام منکه ابو مسلم مروزی هستم پنجم نامه بنام توکه مروان اسنی
بدان و آگاه باش چون نامه بتو برسد باید که دست بیعت و طاعت و اطاعت بما بازه ایمان
بازگشته هر که داری از آن توست من با تو برادر باشم آنچه گفته تو باشد هرگاه خلاف ظاهر
شود لشکر با کران برداشته بر سر تو بیایم تو را از تخت به تخته تابوت کنم والسلام
مروان چون دید نامه را از دست عبدالجبار گرفته پاره کرد بدور انداخت مهزاب چنان
دید دست بخنجر کرد افتاد در میان بارگاه چند نفر را کشت مروان از ترس گریخت
بحرم رفت بعبدالجبار گفت برادر را از بارگاه بیرون کن عبدالجبار گفت ایلاور شما
بمنزل برود تا نشسته جواب نامه را اگر دهند بخدمت بیاورم که امیر را غافل سعی در دست کم سهم
رسانیده است مهزاب که چنین دید متوجه بارگاه خود شد اما مروان سه روز از حرم بیرون
نیامد عبدالجبار رفت مروان را [illegible] در بارگاه آمد بر تخت نشانید عبدالجبار
آمد مهزاب را با بارگاه مروان داخل کرد و لاوران سیاره برد در بارگاه قرار گرفتند مروان
بمهزاب گفت

بمهزاب گفت از تو بسیار تحمل کردم بهر حال برو به ابو مسلم بگو خطبه بنام من بخواند از
سر گذشته خود توبه کند تا خراسان را بتو ارزانی دارم و در بهشت با او نبردم مهزاب گفت
تو این مبارک مژده آزاد مکن که ان شاء الله تعالی در شام خطبه بنام امام محمد باقر خواهیم
خواند این بگفت از بارگاه مروان بیرون آمد از دروازه حران بدر رفتند اما سید احمد
با محبان از دروازه شهر داخل شدند چون بمسجد جامع آمدند تا شب بر سر دست بر آمد بیدار
شاه مروان روانه شدند بدولت خانه بارگاه دیدند که پاسبانان بسیار کشیک
میدادند شد فریاد میکردند که حاضر باشید که سید احمد گفت الله واعلم این خبر
را رسانیده است اتفاق آن خانه از مسلم بن سلیمان که وزیر خارجی مروان بود پس
محبان در کوچه نگاه کردند تا پاسبانان بخواب رفتند احمد خود را رسانیدند چند
نفر از پاسبانان را سر جدا کردند خود را بایستان مسلم رسانیدند دست گردن او را
بسته برداشته بیانچه ور آوردند فریاد چه میکنی با در حق شاه مروان آن خارجی نا سزا
گفت حیدر را علی ابای گفت سرش را جدا کرد اما آواز مسلم چند نفر از خارجیان خبردار
شدند بنیاد فریاد کردند الغیاث یکی از خوارج که او را مژه شانی گفتند در کوچه فریاد شنید
آمد در خانه مسلم را کوفت اما احمد خود را رسانید در راه کشید بیرون رفت گفت تو کیستی
گفت غلام مسلم هستم مژه بشل آمد که احوال به بپرسد که سید تیغ [illegible] گفت محبان
بیرون آمدند شمشیر در خارجیان نهادند غلغله در شهر افتاد محبان سر مسلم را برداشته موجه
مکان خود شدند از [illegible] مروان داغ صبح میدانستند که خبر کشتن ایشان
رسید داغ گفت غلط نکنم که احمد دست برده است که در بین تا خبر کشته شدن مسلم

زمجی می آید

دیگر آن که مردان بر آشفتند گفت گناه من است که مهراب را تنها گذاردم که ایشان
با من چنین کنند پس فرمود تا سعدان دشمن [illegible] اسلم ابن اقطع را با پنج هزار کس روانه
نمود گفت که اگر همه عراق با یاری رفت که سر مهراب را از برای من بیارید پس سعدان با ده
هزار کس روانه شدند اما مهراب می‌رفت تا به [illegible] رسید که او را [illegible] گرفتند [illegible] برادر
بودند که یکی را احمد دیگری را محمد می‌گفتند محبّ خاندان بودند از جهت مهراب علوفه آوردند
اظهار محبت کردند مهراب ایشان را خلعت داده روانه شدند پس مهراب شب هر
گفت تا من از امیر جدا شدم خواب نکرده‌ام می‌خواهم یک لحظه خواب کنم پس به خواب رفت
در خواب جمال حضرت رسول الله صلعم را دید گفت چرا حرف امیر را فراموش کرده
برخیز که دشمن رسید مهراب سراسیمه از خواب برجست و از مرکب [illegible]
او رسید محبّان را خبر کرد از جای درآمدند که در این وقت لشکر خوارج رسیدند جنگ درگیر
شدند [illegible] شد [illegible] محبّان [illegible] از جانب احمد و محمد با [illegible] نفر سپاه
زدند بر خارجیان مهراب [illegible] را گفت [illegible] شدند احمد محمد
گفتند در خواب رسول خدا را دیدیم حالا روانه شدیم که [illegible] مهراب
ایشان را وداع کرده روانه راه شدند اما مردان سعدان را با پنج هزار کس فرستاده بود
مدد کند که مهراب مرد دلیر است پس سعدان می‌آمد تا به جنگ‌گاه رسید کشته
بسیاری دید ایشان را دفن کرده سر در عقب مهراب نهاد اما مهراب بر کنار
رودی فرود آمد جمعی محبان که شهید شده بودند دفن کردند [illegible] زخم داشت هم چنان
[illegible] کردند مهراب ایشان را دفن می‌کرد که خارجیان رسیدند [illegible] نظر
بمهراب

مهراب شاه کوه کن که سه کار مشکل شده با من در راه بودم با بت که از آنجا بگذرد
خسروان [illegible] رساندند که یک جا جمع شدند خسروان بر خارجیان زدند جنگ عظیمی
دست داد چنان که جمعی از محبان شهید شدند حسن بر بالا آمد اندک مردی مانده بود
مهراب شاه را با چند نفر در رباط گذاشت خود با چند کس شبیخون بر خوارج
زده تا صبح از ایشان می‌کشتند هفتصد نفر خارجی کشته شد در این وقت [illegible] مهراب آمد نشستند
که شاه خود [illegible] مهراب شاه رسانید [illegible] سر راه بر شاه [illegible] گرفت
[illegible] شد بعد از حال شاه [illegible] را گفت اسلم ابن اقطع از عقب [illegible] کنند
بر کوه [illegible] شاه انداختند شاه را از اسب در انداختند که مهراب رسید اسلم
را گفت شاه را سوار کرد برادر سعدان که او را سعادت یاری کرد حمله بر مهراب
شاه کرد مهراب او را اسیر خود کرد خود با دیگران خارجیان زد خارجیان این قدر تیر بر سلاح
زدند که پاره پاره شد کفار هجوم آوردند شاه را با ده کس اسیر کردند باقی شهید
شدند مهراب تنها که دید تا شب کوشش می‌کرد دست خود را بر [illegible] کشید زخم بسیار [illegible]
گران شد ابو مسلم [illegible] آمد حمله بر خارجیان [illegible] سعدان فریاد می‌کرد
که یک تن [illegible] او را دستگیر کنید در این سخن بودند که مهراب خود را با [illegible] رسانید
[illegible] در هم کوفت در این وقت مرکب مهراب ناتوان شده بود [illegible] درآمد اسب
[illegible] خوارجیان ریخته شد دست کردن مهراب را بستند اسلم بن اقطع خبر بمردان
فرستاد مردان حکم کرد تا محبان را بر شتران برهنه سوار کردند شاه را با دیگران
سر و پای برهنه می‌دوانیدند

بجا طلبید که اهل بیت را هم بدین دستور بدین شهر آوردند پس ایشان را پیش
مروان بردند شمعون بمروان گفت او را بمن بده تا بخون برادر او را بکشم احمد
در کنار ایستاده تماشا میکرد که شمعون قصد کشتن او کرد که سید احمد احمد نادکا بر چشم
شمعون زد در غلطید و فغان زدن که به پیر که او را چه شده است که احمد زد و کشت
دیگر در کار او که او هم از خارجیان بود بر سیدند مروان مغراب را طلبیده گفت
بیا ملازم من شو تا ترا محتشم سازم مغراب جواب گفت چون گفت که خدای عز و جل
که آدم را خلق کرد روح در تن او دمید آنان در دل او جای بود عقل در دماغ حیا در
چشم جهل در میان هر ابرو کبر در سر جهل در مغراب کار کرده است حیا و عقل از و گریخته
است خبر شد چند روز است که چیزی نخورده است اول طعام بیارید تا بخورد بعد از آن
باو متکلم شوید مروان فرمود تا دست مغراب را گشودند طعام زهرآلودی پیش او
او گذاشتند که بخورد مغراب پا بزد طعام را بر ریخت مروان بر آشفت و منصب
به خون خوار جلاد گفت که در برابر من گردن این ابوتراب را بزن جلاد دست برد خنجر
گفت که سر مغراب را بردارد که مغراب قدر ازانک کرده در دست جلاد و را اگر حبه تیغ بر دست
جلاد گرفت جلاد و را قلم کرد غوغا بسیار شد احمد را هشتم با خارجیان کشتن مشغول
شدند چنان که کسی از احوال ایشان مخبر نشد خواستند که شهر را خلاص کنند بستر
شهر چون که ایشان دست بسته بودند خارجیان از قهر شاه پدرها با آن ده تن شهید
کردند مغراب از در دعت زاده خود گرمان شد تا فرار دون عذر نکرد معلوم خوارزم مغراب
گفته که مغراب و است قلعه دون دانا گرد ظلم که کرد زادن ربو خود را به شفاعت کشمیر
برسانند

رسانید که شاه را گفتند لو او را با گرز نرم کرده در ین وقت دید که مروان نعره زده
که دست از پا خطا مکنید آنچه رفقای مغراب است آنچنان کنم مروان بمغراب
گفت که بروح ابوتراب که مرا با عزت مکن دست به بیعت بده که شهر خود بجای
چهارم تراوه دادم مکر که مغراب دست از مروان برداشت دست به بیعت داد که مروان
به قصر رفت فردا شخصی او را آنکه داری کرد شاعد مغراب را بردند که دانست الّا و اف
چند مرتبه حیدر را با رفیقان در جماعت دید بار کم کرد و داغ باب سعد مغراب
را بر دستش در بند کرد اما داغ احمد را طلبید سرهنگان اسلام را دید که در
پای درخت نشسته اند با تو نمی خورند مروان رسانیدند اخبر کرد مروان عمر بن یزید را با هزار
خارجی بگیر فتنی ایشان فرستاد اما چون داغ محبان را انجا رجیان نمی خوردند در بلندی
ایستاد تماشا میکرد خارجیان به جنگ مشغول شدند سرهنگان اسلام از جای
درآمدند قریب به صد خارجی را از پای درآوردند عاقبت ده تن از محبان گرفتار شدند چند
نفر چند نفر از میان بدر رفتند احمد جنگ مردانه میکرد تا آن هم نفر دیگر گرفت رفتند
آخر پای ورزیدهم احمد گرفت دست داما سرهنگان را پیش مروان حاضر بردند مروان حکم بقتل
ایشان کرد داغ گفت یا امیر تا حیدر آنها گرفتار نشود ایشان را نمی توان کشت که اگر یک را او سر
اینها جدا شود حیدر تراب قتل میرساند مروان بترسید گفت این ها را ببرید محبان آورده بودند
تنگ را داغ صدارت میکرد تا چشم مروان بر بر قدم و منع اف اگفت این به چشم من
آشنایی باند داغ گفت این بر قدم است که بر قدم که شاه او را به جنگ ابومسلم فرستاده
بود که از شاه و کردان شده است او را مسلم بن مسلم تلم گفته است این پای طلا ساده بیست

که ابومسلم فرمود تا از برای ادب زدندش پس همه با کعب تا ساعد بر داشته و در پهلوی مهراب

در بند کشیدند و ابن کعب رستم که حیدر را با پدرم اقا حیدر مهر گفته تا نیم شب بزرنت در آمد خود را

در حوالی سرای ساعد رسانید و دید چهار پاسبان در گوشه های بام پاس نگاه میدارند حیدر

کمند بر کنگره بام انداخت فرود کشید و از بر ایشان سر او را جدا کرد و رفت در جای او نشست

تا آن سه نفر دیگر را خواب ربود آن سه نفر را هم کشت از بام به بر آمد بر در شبستان ساعد

رسانید دید که ساعد حرامزاده در بالای تخت قرار گرفته شراب میخورد و در دست شراب

را بر محبان میریزد که گانا با چند سر در پیش خود نهاده بدست کبابها و در کنار احمد مهراب میگرد

محبان او را دشنام میدادند حیدر در عقب در دندان بر دندان میزد که ساعد نظر بر غلام

میکرد که باده پیاله میداد گفت برو شمشیر مرا بیاور که حیدر در عقب در پنهان شده است تا غلام رفت

که شمشیر بیاورد حیدر بر حلقش جهیده الله اکبر گفت و داشت که بمرد حیدر شمشیر ساعد را از

غلاف کشید قدم بدرون نهاد تا ساعد میرفت که از جا حرکت کند که حیدر بر حوال کمرش زد

که چون خیار تر بدو نیم شد بعد از آن محبان را خلاص کرده روانه شدند تا بدروازه رسیدند اتفاقا

دروازه بان آن شب حضرت رسول را ص در خواب دیده بود حضرت او را مسلمان کرده بود و گفته

بود که محبان اراده رفتن دارند باید که دروازه را بگشایی ایشان را راه بدهی پس دروازه

بان انتظار میکشید تا یاران پیدا شدند اما حیدر و یاران به سر حد شام مرکب میراندند اما از آن جانب

مردان خبردار شده جنس ابن غالب شامی را با هجده هزار کس از عقب حیدر و یاران روانه کرد

اما از آنجانب دلیران مرکب میتاختند که مرکبها مانده شدند بر سر چشمه رسیدند فرود آمدند

در فکر بودند که مرکب چند بدست آرند که پیاده رسید از احوال میپرسیدند که از کجایی آن کجا میروی

او گفت منصور نام دارم

او گفت منصور نام دارم از بغدادی آیم به حلب میروم از محبان خاندانم ایشان یاران او را دید و پرسیدند

که هیچ در این حوالی حشام گمان داری که مرکبهای ما مانده اند چند مرکب نذر بدهیم بگیریم منصور گفت

در این عقب کوه احشامی هست که تعلق بچوپان احشامی دارد مهراب محمد اسماعیل را فرستاد

که برو خبری معلوم کن محمد اسماعیل رفت چوپان را دید که گوسفندان را بچرا سر داده است از او

احوال پرسید چوپان دشنام داد محمد اسماعیل چنان دندان او را شکست چوپان روی

به بر حشام نهاد خبر به حشام خوانان داد محمد اسماعیل هم گوسفند جدا ساخت متوجه یاران

شد گوسفندها را آنقدر سر ببرید نزد سر ببریده کباب نمود در کار خوردن بودند که از جانب حشام

سر خویشان که او را قاسم ابن تام بود با سی نفر رسیدند که چوپان خبر برده بود احمد گفت

فتنه هم رسید محمد اسماعیل برخاست و دست به چوب دستی کرد چند نفر با چوب دست مغز بر سر ایشان

کو چند نفر را هم بکشت بشنی برآرکت قاسم و دیگر تا کمر بران شد خود را بخویشان رسانید

خبر بخویشان دادند که مردی سر پای برهنه با یک چوب دست جنگ میکند قاسم را با چند نفر کشته

و خویشان با چهار هزار کس سوار شده چون مهراب دلیران روی بخویشان نهاد جنگ در

پیوستند آنگاه مهراب گفت ای شیر دل من به شرطی با تو مصاف میکنم هر کدام که بهم دست

یابیم با هم در آتیم هر دو قبول کردند آن روز تا شب جنگ کردند شب از یکدیگر جدا شدند هر دو در شب

یاران خود تعریف کردند اگر فردا روز دیگر هر دو در برابر چهار هزار کس صف کشیدند دیگر

باره خویشان نامبرد ان آمد گرد مهراب یار دو گرز او را گرفته خویشان گفت ای برادر

من شنیده ام که تنها گرز جنگ میکنی اکنون آن گرز بدست من آری مهراب گفت

گرز خود را بر زمین مردان نکرده ام هر وقت که خشم آن سگ را گرز افند مرا بچه خفه

گفت تا از این لشکر گرد آورده غنیمت فصل با هم کردند بازی کردند السقیه احمر نهای روز یک دیگر را

گرفتند مضراب خیش را ابو بر زمین زد و خیشان اسلام اخبار کرد السقیه چهارده

هزار کس با سی هزار اسب اسپ سواد کوس غلغله بر داشتند با دلیران متوجه ابو مسلم شدند

مضراب به خونریزان گفت پس بگو که دیگر در پیش راه دشمن داریم خونریزان گفتند در پیش هر

فرسنگ در بندی است که اگر مردان نگاه داشته باشند راه بجا کنیم دیگر خطری نداریم سید احمد

گفت من با پنج هزار کس پیش میروم شما به از عقب بیایید خیشان گفت با سید هزار دولت

السحاب به جهت دهقانی مردان نگه داشته ام حالی که کار ما می آید احمد بعز محمد با برادر ما را

این پوستها کار است پس بگفته سید احمد آن پوستهای خیشان را بر داشته

روانه شدند باز بلید آمد خبر آمد که حسن ابن غالب شامی با پنج هزار کس سر شامی آیند

سید احمد شبیخون بر لشکر حسن ابن غالب زد و حسن جنگ میکرد در آن دل شب از هر طرف

احساس کردن شکست لشکر شامی مضراب لشکر خدا بر ابجای آورده گاه گرفتن غنیم را کشتند

اما لشکر خود با میرم السقیه با فتح فیروزی روانه ری شدند تا هر دو منزلی لشکر طاهر رسید سید احمد

فرمود تا آن پوستهای اسب را بر دم مرکبان بستند و بر مرکب باد دادند طبل لشکر طاهر بجنبید

اسب الف ... که از یک جانب هم لشکر اسلام دولت بر بخت شد که ... دولت اسلام

ست اما اسبهای لشکر طاهر از آن لشکرگاه بیرون آمدند احمد فرمود تا پوستها را بر بدند

یک دست از اسب ... بردند لشکر طاهر ... بر ... اند ... با خبر با میرسیدند امیر فرمود

استقبال ایشان کردند احمد و مضراب ساربرمحبان به خدمت امیر مشرف شدند امیر خیشان

در لشکر ابو مسلم

مضراب ... ساداده عزت تمام کرده فرمود تا طبل علم بار دادند بعد از آن به عزه

مومنان که

مومنان که شهید شده بودند مشغول شدند جنگ ابو مسلم با طاهر خزیمه عجب داستان

است اما چون طاهر خیالان دید که لشکر او ده هزار کس کشته شده اند پنجاه هزار اسب هم

بدر برده اند روز دیگر فرمود تا لشکر کوچ کرده روانه اردوی لشکر ابو مسلم شدند در برابر

لشکر ابو مسلم صف بر کشیدند چون شب بسر دست در آمد طبل جنگ زدند چون روز دیگر

که آفتاب جهانتاب سر از دریچه خرچنگ با هر ملک با فرهنگ سر از دریای آب بیرون آورده

عالم را از نور ضیای خود منور و تزیین کرد امیر ابو مسلم بقرار عادت فرمود تا میمنه و میسره

و قلب جناح بر آراستند خود بقرار عادت برد دانکه میدان باستاد از طرف لشکر خوارج

شرخام بمیدان آمد حمزه لایق اعراب بمیدان رفت باندک تلاشی او را کشت پس ابن عیش

آمد او هم کشته شد از ... آمد کشته شد طاهر خود خواست که آهنگ میدان کند خیالی

بر بری مرکب در میدان جهانید حمزه او را هم از مرکب به مرکب حمزه سکندری خورده خیالی

حمزه در هم غلامان ... غلامان کمک خیالی که حمزه را بسته از میدان بدر بردند چون

و لشکر بر هم ریختند جنگ مغلوبه شد تا غروب آفتاب بعد از آن طبل بازگشت زدند هر کدام

بارگاه خود رفتند اما امیر را مراجعت حمزه بر ایشان غلط امیر فرمود ... عیاران

بروند حمزه را خلاص کنند خود نیز براق ... در برکه روانه شد اما ...

خود را بطلایه طاهر رسانیدند رافع ابن ارفع در طلایه بود جنگ در پیوستند اما امیر در میدان

اردوی طاهر گشت ... که می رسید احوال حمزه ... رسیدن ایشان ... دادند ... تا چهل

نفر را کشت ... بارگاه طاهر ... سلیمان ابن ولید قرار گرفته اند لشکر ...

رافع می فرستد امیر خواست که طاهر را بکشد که شخصی از پا سر صدا داد که با حمزه

را بوتبه اهم ترک فتنه کن امیر نظر کرد شخصی را دید مکحل یراق او را طلبیده امیر سر در پیش
او شد و ازان شد اما دیگر بود که بردر سرای عالی رسید احوال پرسید گفت زن خیالین
بربری استم شوهرم حمزه را بمن سپرده است من او را داشتم اکنون حضرت حمزه
را دیدم گفت برخیز بردر بارگاه طاهر برو که ابو مسلم می خواهد جنگ کند نگذار که دشمن
بسیار است [illegible] آزاری باو برسد امیر خوشحال شد فرمود تو با من بلشکرگاه بیا گفت یا امیر
تو برو بنده هم خواهم آمد پس در طویله رفت دو اسپ بیرون آمد حمزه را خلاص کرده هر
دو سوار کرده فرستاد ایشان چون به طلایه کفار رسیدند حیدر ابو نصر امیر حمزه را
دیدند خوشحال گردیده باهم روانه شدند بارگاه آمده قرار گرفتند چون روز دیگر آفتاب
سر زد غلام ترک بلاون آمد گفت یا امیر سعیده زن خیالین بهبری [illegible] مرا از دست
شوهر خلاص کن امیر نظر بر حمزه کرد که بردر شتر را در اسپ حمزه با حیدر روانه راه طاهر
شدند بر در سرای لبیبه طاهر رسانیده حیدر خود را بر سر طاهر رسانید او را کشته چند
نفر از خارجیان را جدا که هر چه در بارگاه بود برداشته روانه شد اما حمزه
خود را به خیمه خیالین رسانید دید آن حرامزاده شراب می خورد سعیده را در بند
کشیده است و میدام می گوید [illegible] سعیده می گوید که تو کیستی [illegible] زن حمزه ام خیالین
گفت تو عاشق او شده شمشیر کشید که سعیده را بکشد که حمزه با تیغ خود را باندرون
رسانیده با خیالین به جنگ مشغول شد [illegible] رسیده خود را به
بند سعیده [illegible] یک جانب دیگر حیدر نعره زد و خود را به نام امیر ستود
خیالین از ترس گریزان شد یاران بر مرکب های خیالین سوار شدند خود با بر لشکر

خوارج زدند

خوارج زدند پس لشکر خوارج تیغ در یک بکرم نهادند از این جانب یاران سعیده را نجات امیر
آوردند امیر او را احترام کرده گفت دفتر که علاج طاهر تو عروسی خواهم کرد اما از آن جانب طاهر
شکست خورده فرزند گریبان شد از اعراض [illegible] طبل جنگ زدند روز دیگر آفتاب عالمتاب
سر از دریای آب [illegible] و تاب عالم را بنور رخ خود منور و مزین کرد [illegible] آن هر دو لشکر در برابر یکدیگر
صف جنگ و جدال برآراستند از آن جانب سعیده عرب رخصت میدان از امیر گرفته بمیدان
آمد خیالین را طلب کرده پسر خیالین که او را مهر نوش نام بود رخصت گرفته بمیدان درآمد بعد از
کوشش بسیار سعیده او را کشت برادر زاده خیالین که سوید نام داشت مرکب در میدان
جهانید بمیدان درآمد سر راه بر سعیده عرب گرفت با تیغ [illegible] سعید گفت آن شیر دل از
پشت مرکب بر زمین جست دست به شمشیر کرد هر دو دست اسپ سوید را قلم کرد او با مرکب در غلطید
تا برخاست که از جای برخیزد سعیده تیغی بر گردنش زد که سرش چون گوی در میدان غلطان
شد [illegible] سالار خیالین بود مرکب جهانید تا رسیدن کمر سعیده عرب [illegible] که او را
بپای علم کفار برد اسپش را درآمد سعیده از دست او [illegible] از جای
او را گرفت امیر اسب خواجه خود را فرستاد سعیده سوار شد میمونه مبارز در میدان طلب کرد
پسر عم خیالین ارسلان نام بمیدان آمد سعیده [illegible] بر زمین زد خواست سر او را ببرد که
میمونه از صف لشکر [illegible] ارسلان زد او را کشت سعیده سوار شده میمونه بمیدان آمد
مبارز طلبید [illegible] پسر سلیمان [illegible] دلبر رخصت میدان طلبید چرا که [illegible] عاشق میمونه شده
بود سلیمان لاعلاج رخصت گفته بر میمونه گرفت اظهار عاشقی کرده [illegible] درآمد کشید
میمونه او را [illegible] لشکر [illegible] سلیمان [illegible] را دیدند با طاهر در لشکر حمله کردند

منهزم شدند هر دو لشکر تیغ برزدند تا روز دیگر خورشید طلوع [illegible] زدند هر دو لشکر با [illegible]
خون رفتند از هر دو لشکر طلایه بدرگاه بردند دیگر امیر فرمود در پیش صف داری برسر پا کردند چون
صف راست شد حشم سلطان سلیمان بدارالسلام بطلب آمد گفت این دار را به جهت فرزندم
بپا کرده ام چه کنم شاید نگذاریم اسب بخورد دیده ام برسد تا ایشان فکر بکنند امیر فرمود تا کشتگان
را بیرون آوردند خارجیان حمله کردند احمد با پیاده های خود جنگ مردانه کرد هر دو سپاه بهم دیگر
زدند جنگ عظیمی دست داد طاهر بر جریده منجم گفت که بگو تیغ از کدام جانب خواهد بود جریده گفت
ای امیر عراق من بجز آنکه راست است گویم طاهر گفت راست را بگو جریده گفت راستش آنکه
ابو مسلم نه مردان خواهد گذاشت نه مرد آنها طاهر را بد آمد بفرمود تا جریده را گردن بزنند
جلاد بحکم طاهر قصد جریده کرد آن بیکدیگر نظر بجانب سید احمد کرد و آواز برآورد گفت باشید
تو این سخن که گفت ترا بگو [illegible] سخن راست گفتم خارجیان قصد من کردند سید احمد
خواست که خود را بایشان زند و در اخلاص کوشد که رفاع سر او را آگاه است احمد او را به یکدست
گرفت تا احمد از دفاع شان که جریده را شهید کنند بود پیاده ها هجوم کردند جنگ پیاده شد
پنهان در میان افتاده پیاده ها از هم جدا کردند جریده را بجز من امیر آوردند اما از سپاه
طاهر غرش شامی بمیدان آمد مبارز طلب از سپاه اسلام سید نام پیاده خود را با میر رساند
گفت هفتاد سال است که از عمر من گذشته است و درد این خارجیان را در دل دارم که روزی
در یک از ایشان مرد بمیدان طلب داد در سر داد و بر روح بزید لعنت قسم خورد آن جوان گفت این سخن تو
اعتبار ندارم آن شخص فریاد کرد که این مرد ابوتراب است که در بین محل این حرامزاده رسید حکم
بر چنین از این حال آگاه شد فرمود تا آن جوان را آورده زدند آن زید بن محمد نام داشت از آن

بود که این بدبخت را در دل دارم حال میخواهم که مرا رخصت دهی تا درد دل از این دلدار تا خالی
کنم امیر گفت او را بسته ام تو پیاده او جوان است تو پیر گفت یا امیر رخصت بده اگر کشته شوم
سر تو سلامت باشد اگر او را کشتم چه بهتر گردنه باشم امیر رخصت داد سعید خود را به میدان رسانید گفت
ملعون باشد که محمد را کشته آن حرامزاده گفت اکنون مرا هم بکشم تا این گفت سعید بر زمین
دهنش زد که از پا سر نش بدر رفت از اسب در غلطید سعید سرش را برید اسبش را سوار
شد سی خارجی دیگر را کشت خود را بخدمت امیر رسانید امیر او را طبل علم داد و چهار هزار
کس با وداد فرزند این نوح بمیدان آمد مبارز طلبید سالم بن زیاد که حاجب خاص مروان
بود بمیدان آمد نوح او را بر زمین گفت زیاد گرفت آمد کشته شد طاهر چون آن ضرب دست را از
فرزند وی دید صد هزار لعنت بر مروان حرام که فرمود منهوب کردند هر دو لشکر تیغ در یکدیگر نهادند
احمد دید که عمران ابن یزید پیدا و بسیار واحد آهنگ او کرد و او را در میان لشکر گم کرد آخر
به کنار جوب آب رسید شخص را دید آب میخورد از احمد پرسید که از کدام لشکری احمد گفت
از لشکر امیرالمؤمنین او را انجا طلب رسید که لشکر مروان را چرا گوید گفت عجب است که مرا نمی شناسی
احمد گفت تو کیستی گفت من عمران کوفی صاحب ده هزار لشکر تو کیستی احمد گفت نام
خود را گفت عمران بر آشفت چاقو که در دست داشت رخت نهیب داده تا احمد را در میان
گرفت شد احمد سنگ برداشت احمد که دستش با جام آب بود در انداخت به سنگ دیگر کار او را
تمام کرد لشکر بسیار که در بن دفت لعل جیبه رسید احمد را اسرار گفت با هم آن لشکر را برهم زدند اما
آن جانب لشکر طاهر لشکر امیر جنگ میکردند هر طرف کشته پشته و بالای هم ترتیب میدادند
بسیاری از لشکر طاهر کشته شدند طاهر نظر کرد دید که از لشکرش بسیاری کشته شده اند

چهره دیگر با نیست و باقی دیگرانهم زخم دارند نیز دو سه کس همه کشتن ببرند که در پیوست
تاب مقاومت نیاوردند روی بزمین نهاده بدر رفت محتاجان کوشش بسیاری کردند آنچه
بدست آمد غارت کردند خود را با سیر رسانیدند در پیوستن چون چهره سید احمد هم رسیدند سر
عمران را در پای امیر انداختند امیر فرمود تا هرچه از لشکر ظاهر مانده بود به لشکر بخش کردند
پس روی بیاران کرده گفت دماوند دژ را که الست واقع شده است آذربایجان و بر دست چپ
عراق و در عقب سر همه با غیبه جمعی در خراسان ساکن که از ما گریخته اند مصلحت در آن
است که ما در ری باشیم لشکر بفرستیم تا آنکه ها را مسخر کنیم خاطر از این رهگذار جمع
کنیم بعد از آن بر سر مردان برویم همه قبول کردند پس امیر سید قطبه را با حمید پسر شش
بیست هزار کس دیگر بجانب آذربایجان روانه کرد سید احمد را با سی هزار کس بجانب عراق
فرستاد تا عراق و فارس را مسخر کند سید حسن را با بیست هزار کس بجانب دماوند که
زن نصرت باز بود روانه کرد مرزاب را با چهل هزار کس بر سر طاهر فرستاد که بجلی نیز مرجع
خواجه سلیمان کن را با پنجاه هزار کس بجانب خراسان فرستاد که هر جا رخنه بگیری باشد
علاج کند آمدن سید قطبه بقزوین با سلاسل جنگ کردن گرفتار حمید آمدن خواجه محمد
طاهر خجندی بمدد لشکر سید قطبه عاشق شدن حمید بدختر سلاسل اخبارات

دیگر اما ناقلان داستان از سید قطبه روایت کنند که با حمید مالک پاشنه خالد ابراهیم با بیست
هزار کس روانه تبریز شدند چون سلاسل خبر یافت از آمدن گریخته بقزوین رفته بود در عقب
او بقزوین آمدند او را به قتل آورده روانه تبریز شد پس بقزوین آمد سلاسل اهم بیرون
آمد در برابر یکدیگر صف برآراستند پس سید قطبه بمیدان آمد مبارز طلبید قابل آمد کشته شد

سید قطبه برگشت

سید قطبه برگشت حمید بمیدان آمد از لشکر خوارج منکوس مغرب با آمد کشته شد
سلاسل خود بمیدان آمد که یک مرتبه از جانب و را نیک کرد بیجان شده بار
که حیاط گرد لجو کرد را از کر بیان آمد امین حاکی که از میان کرد بیست بر کال علیم
نشانه بیست هزار کس نمودار شد خواجه محمد طاهر خجندی در رسید بلشکر سید قطبه ملحق شدها
سلاسل سگ کفت تا مغلوبه کنند حمید چون طفل بود خود را بر میان لشکر انداخت کرماس
زنگ با پنج هزار کس حمله کرد حمید را به کمند گرفت شد پس تا شب جنگ بود بعد از آن طبل آمان
زدند هر دو لشکر بآرامگاه خود رفتند سید قطبه از گرفتاری فرزند خبر شده بسیار غمگین
شدند محمد طاهر گفت خاطر جمع دار که مرا عیاری هست سر او را مهران حجازی میگویند او را
می فرستم تا بو حمید را خلاص کند مهران عیار را طلب کرده بجلای حمید فرستاد مهران
بصورت درویش روانه شد اما سید قطبه کاغذی بخدمت امیر نوشت احوال گرفتاری
حمید را بیان کرده فرستاد چون قاصد بخدمت امیر رسید نامه را داد چون امیر بر مضمون
نامه مطلع شد فرمود که زرباد شاه با بیست هزار کس برود کمک سید قطبه نماید که لشکر
ایشان کمک است تنها زرباد را در آمدن بگذار بدخند که مهران بشنو بد میرفت که در راه
میردم شاید
پیاده و بدا احوال پرسید گفت مرد بانوایم سلاسل مرا بپاسبانی نماید مهران او را بزبان
گرم حلوای در پیش او نهاد آن حرامزاده بخورد بیهوش شد مهران او را سر برید سر او را
برداشته بر در بارگاه سلاسل بیاویخت باندرون بارگاه رفت سلاسل را اندید بر کرسی نشسته
را و تاج را از جهت قطبه بر داشت روانه شد کمر تاج را در پیش سید قطبه گذاشت احوالات
را بیان کرد از آن جانب چون سلاسل از کشته شدن عیار و بردن تاج کمر سر جا بت

بافت که بجلادی حمید را که ملا حمید را ملبس بنموده ملیح خادم حمید را ببرد و در تلو
بند بکشید تا من علاج پدرش را بکنم بعد از آن بگویم که باو چه باید کرد ملیح حمید را جوان
نیکو روی دید رفت در پیش دختر سلاسل که زبیده نام داشت بغرایب حمید را گفت دختر
عنبر جبه خود را بابا [illegible] داد خود بدیدن حمید آمد وقتی رسید که عبد الحمید در سر
سجاده نشسته قرآن میخواند دختر بیک نظر عاشق شد چشم عبد الحمید که بر دختر افتاد
او هم عاشق شد پس هر دو از جای جستند همدیگر را در آغوش کشیده شغلها تا یک
غارت شد القصه دختر هر شب بر آمد با عبد الحمید صحبت میداشت تا بعد از آن ملیح خادم رسول
خدا را او در خواب دید گفت فرزند مرا خلاص کن دختر هم خاتون قیامت را در خواب دیده مسلمان
شده هیچ اسباب آوردند دختر و خادم با هم کنیز عبد الحمید را برداشته متوجه اردوی سیّد قطبه شد
در راه بیست هزار کس دیدند احوال پرسیدند گفتند که زن باشا ستر [illegible] حمید شاه می آید
عبد الحمید چون این زن باشا را شنید هر کس بیراهی جانب راند چون چشم زن باشا بر
عبد الحمید افتاد همدیگر را دریافت از احوالات همدیگر مخبر شدند پس باتفاق روانه اردوی سیّد
قطبه شدند تا بدامستان ایشان بر سیم اما از سیّد قطبه کوش کنید تا کم شدن
حمید هیچ جنگی در میان او و سلاسل دست داد که خبر بقطبه رسید که حمید در قلعه تمر
در بند است مهران را بجلادی فرستاده او رفت خبر آورد که دختر سلاسل با کنیز خادم از میان
بدر رفت شد خواجه محمّد طاهر خجندی گفت خاطر جمع دار که می آید پس قطبه فرمود تا طبل جنگ
زدند روز دیگر جوانان صف بستند سعدان زنگی با هزار کس کمک سلاسل رسید
سعدان بمیدان آمد قطبه او را کشت چند نفر دیگر آمدند بدست سیّد قطبه کشته شدند

سلاسل خود بمیدان آمد آهنگ خود کرد که غلامانش هجوم آوردند او را در میان بدر بردند
در این وقت منکوبه شد قطبه ملال بر سلاسل را گشت سلاسل سرراه قطبه را گرفت با هم
در آویختند در بین وقت از روی در شت گرد و غبار مانند زلف عروسان پیدا شد یار که
خیاط کرد و بو کرد را از گریبان تا بدامن چاک کرد از میان گرد ولی گرد بیت علم شاه بیت
هزار کس نمودار شد خبر آوردند که زن باشا ستر بزرگ است عبد الحمید زبیده دختر سلاسل پس
سیّد قطبه بسیار خوشحال شد فرمود تا طبل بشارت بنوازند و در آوردند سیّد قطبه فرزند
خود و زن باشا و را در یافت لطف بسیار کرد آمدند سلاسل از قهر مرکب در میدان جهانید مبارز
طلبید حمید از پدر رخصت گرفته سر راه بر آن خارجی گرفت تا شب جنگ کردند هیچ کدام بر هم
زیادتی نکردند چون شب فرو رسید در آمد بر گرد دیدند زن باشا هم عبد الحمید سیّد قطبه دست برد بران
قرار گرفتند از هر جا سخنان می گفتند مهران جادو گفت که تو جنگی که خار جهان باره
در دست نگاه داشتی بدانم عبد الحمید را باده هزار کس در کمین باز داشته حلقه به صورت طی
قدم در بارگاه سلاسل نهاد گفت مدد از لطف الله است در هم فرسنگ قرار گرفته بود شب بنده را فرستاد
که تا را از آمدن خبر دار کنم سلاسل پسر خود که جبریده نام داشت با ده هزار کس فرستاد
که او با لشکر باز در مهران پیش افتاده جبریده را با لشکر به کمین گاه آمد نعره کشید حمید با همراهان
بیرون آمدند جبریده را با چهار هزار کس دستگیر کردند با نگریزان شدند حمید جبریده را با لشکر
بخدمت پدر آورد قطبه جبریده را تکلیف اسلام کرد او قبول نکرد قطبه حکم به قتل او کرد ملیح خادم خبر به پدر
داد او فرستاد برادرم را از قطبه بگیرید نصیحت کنید او را از سلاسل هر چند خواهر نصیحت کرد قبول نکرد
زبیده التماس کرد که امشب در پیش من باشد نزد پدر خانم سیّد قطبه قبول نکرد که زنان ناقص

عقلند مجدد او را اخلاص کند خواجه محمد طاهر ظاهر شد که بدهد پس خبر بده را در پیش
رسیده گذاشتند شاید که او را رها کنند اما چون روز دیگر که آفتاب سر از پرده زنگار بدر آمد و عالم را
بنور ضیای خود منور گردانید آن هر دو لشکر در برابر یکدیگر صف قتال و جدال بر آراستند سلاسل انتظار
می کشیدند که لشکر شکسته رسیدند احوال گرفتاری گفتند او پریشان شد که زر باد [illegible]
در میدان جهانیده مبارز طلبید سلاسل گفت که آن که سلاح این عیاری را افکند که برادر زاده اش
ابو نصر نام دارد رخصت میدان طلبید گویند سر او بزر باز گرفت زر باد او را با گرز بزرگ که فرطوس
شاهی سر او بزر باز گرفت تا فرطوس بر خود پیچید که او را هم با گرز کشت پنج نفر یک بار حمله
بزر باز کردند زر باد شاه سه نفر را و یکی را با گرز کشت یکی از مرکب افتاد و گرد لشکر شکست و یک گریزان شد خود را
به سلاسل رسانید دیگر کسی قدرت نداشت که به میدان [illegible] زر باد خود را بدان در میان لشکر
زد و لشکر هر را در گرفت شد سید قطبیه حمله کرد از جای در آمدند هر دو لشکر بهم پیوستند
تا آخر روز چنان جنگ بود که شکست بر لشکر خوارج باشد که سلاسل فرمود تا طبل آسایش زدند هر دو سپاه
روی به آرامگاه [illegible] انداز آسمی بن سلاسل نامه به شیروان نوشت و فرستاد مدد طلبید اما سارق
زنگ نظر به سلاسل گفت که امشب بروم پس دختر ترا از دست ابو تراب جان خلاص کنم پس روانه
اردوی سید قطبیه شد محل رسید که حمید زر باد شاه [illegible] میکرد خود را به شبستان دختر
رسانید از بیداد (خوابیده) بود به علم سحر خواب او را [illegible] او را بدر برد در هوا تا قبرستان پنهان شد باز گردید
تا خبر بده را باید آنکه حمید بخشی طعام از برای زبیده جدا [illegible] غلام [illegible] که از برای ملکه [illegible] رسید
زبیده را ندید فریاد [illegible] قطبیه رسیدند حالی را چنان دیدند مضطرب شدند سارق [illegible] باران
[illegible] دختر را [illegible] غلام سید قطبیه سارق را دید [illegible] که در میان

قبرستان گم شد و سید قطبیه را خبر کرد خود را رسانیدند سارق را گرفت شد حمید خدا است
که او به کشد سارق گفت اگر هر را بکشی دختر تا قیامت پیدا نخواهد شد زر باد گفت [illegible]
[illegible] مردان مرا اختیار کن سارق گفت لعنت بر دشمن شاه مردان ابو تراب باز از برای
آن بدل کرده ام که قاتل آل ابو سفیان است قطبیه باو خاطر نشان کرد که ابو تراب جان است
[illegible] شد و استغفار کرد دختر هم بهوش آمد اما از آن جانب سلاسل مخبر شد فرمود طبل
جنگ بنوازند و در آمدند چون روز دیگر که آفتاب عالمتاب عالم را از نور ضیای خود منور و مزین
گردانید آن هر دو دریای لشکر در برابر یکدیگر صف آراستند اول کسی که سبقت میدان گوی ربود
[illegible] مرد طلبید [illegible] مرکب بجولان در آمد سارق او را نصیحت کرد فایده نداشت سارق
برآشفت [illegible] گرز او را [illegible] دیگر آمدند در وقت سارق کشته
شدند [illegible] تا آخر روز جنگ (چنان) [illegible] بعد از آن طبل بازگشت زدند هر کدام بآرامگاه
خود رفتند حمید سارق را خلعت داد و صد هزار کس [illegible] داد چون روز دیگر آفتاب عالمتاب
عالم را از نور ضیای خود منور گردانید باز آن هر دو دریای لشکر در برابر یکدیگر صف کشیدند که در [illegible]
از جانب شیروان گرد [illegible] از میان [illegible] علم [illegible] سی هزار کس در [illegible] چهار علم الوان
[illegible] در پای علم شیروان شاهی آمدند رسیدند به لشکر سلاسل ملحق شدند از لشکر قطبیه
سیاه پوشی به میدان آمد مبارز طلب کرد [illegible] ابن عقیل آمد کشته
[illegible] مردم شیروان [illegible] حمید به غزالملک [illegible] سید [illegible] را جنگ
[illegible] سیاه [illegible] او را [illegible] گرفتند بعد از آن طبل [illegible] زدند خبر گرفتار شدن
حمید را [illegible] رسانیدند سید قطبیه پریشان شد خواجه محمد طاهر گفت خبر بده را باید داد

حمیده را گرفت از آن جانب سلاسل اراده کشتن حمید کوه باران او گفت کشتن حمید
مصلحت نیست پسر دختر شاه در بند ایشان می باشند پس حمید را در بند کوه نهاد از آن جانب
زبیده برادر را نصیحت میکرد او قبول نمیکرد چون خبر گرفتاری حمید رسید زبیده گریان شد
خطبه بیلچ خادم را نزد شاه [illegible] او را دلداری داده هیچ جریده کس فرستاد خواهر خود طلبیده
گفت امشب حضرت رسول خدا را در خواب دیدم مرا منع کرد مسلمان میشدم قطبیه ما چه گویند
جریده طلب کرد کرامات بسیار نمودند لشکر جمع داده که در این وقت طبل جنگ زدند صفها
آراسته شد زرباها بمیدان آمد مبارز طلبید شیروان گفت کسی برود او را دست گیرد
بسته بیاورد تا من او را ادب کنم دارد و نزد نقش بیش آنها سر راه او را گرفته بعد از کوشش
بسیار از نقش زرباها گریخت زرباها او را با گرز نرم کرد در نوبت مغلوب گردیدند شیروان
را ما شیروان شاه سر راه بزرها گرفت زرباها مرکب او را از پای درآورد [illegible] او کوچ
هجوم آوردند او را بدر بردند تا شب جنگ بود آنگاه طبل آرام زدند هر دو لشکر دست از جنگ
کشیدند به آرام گاه خود رفتند چون روز دیگر آفتاب عالمتاب عالم را از نور ضیای خود منور
ومزین گردانید باز آن هر دو لشکر در برابر یکدیگر صف برآراستند گلگون سواری
از لشکر قطبیه بمیدان آمد مرکب در میدان رانده سه تیر بر لشکر خوارج انداخت سه
کس را از خوارج کشت مبارز طلبید فیرطیون طوری بمیدان آمد کشته شد شیر به
آمد کشته شد که در بین از روی وقت کوه بیجان پیدا شد بار که خیاط که سنت باستقبال
گرد بدر رفته گوی را از گریبان تا بدامن چاک کشته هفت علم شد نه هفت هزار کس پیدا شدها
در پای علم هر رستم داستان با هفت هزار کس رسیده امیر اسلام او را استقبال
گویند از نی

گویند در قلب لشکر جای دادند زرباها حیران ماند و قامت شاه مظهر نزدیک دیگر را در
یافت شد سام طهرانی آمد در دست گلگون سوار کشته شد انقای کوه آمد کشته شد
شاه مظهر پرسید این کیست که در میدان است سید قطبیه گفت عیدانم بلیچ گفت
زبیده است که از فراق دیوانه وار بمیدان رفته است در این سخن بودند که لشکر
شیروان شاه مغلوب گویند هر دو لشکر تیغ در یکدیگر نهادند جنگ بود تا نیزه دیگ
بود که لشکر خوارج شکست خوردند که طبل آسایش زدند روی بآرامگاه خود نهادند قطبیه
جریده را گفت خواهرت را منع کن که دیگر آزاده میدان نکند که مبادا گرفتار گردد چون
دیگر که آفتاب عالمتاب سر از پرده زرنگار بدر آمد آن هر دو پای لشکر در برابر یکدیگر صف
قتال و جدال برآراستند زرباها شاه خود بمیدان آمد مبارز طلبید سارق آمد کشته شد
[illegible] آمد کشته شد تا هفت خوارج را بکشت هر دو لشکر تعریف زرباها را گفتند از لشکر
گرفتار ضرغام کعبای سلاسل خوا مرجع دارد که بمیدان بیرون علاج زرباها را [illegible] میکنم
تا ضرغام این جواب میکرد که زرباها شاه دلاور حیله پهلوان را گفت در نوبت نیست
بدست در آمد هر دو لشکر بار آرامگاه خود رفتند اما هر که گوشش کند چون نوشته
سید قطبیه رسید در خصوص گرفتاری عبدالحمید امیر زرباها شاه را فرستاده بود که عبد
الحمید را بدر آکنه ایشان می آمدند تا داخل اردوی سلاسل شدند اتفاقاً ضرغام در پس خیمه
آمده بود که غوطه میزند با دو غلام خود که حیدر و ابونصر رخت ها را بدر بردند حیدر و ابونصر او را
دست بسته بخدمت سید قطبیه آوردند سید قطبیه بسیار خوشحالی شد و ضرغام را
در بند کشیده بود باران باز گردیدند داخل سراپرده های خوارج شدند هر دو سراپرده

کوهستان ساختند مبنی خود را رسانیده احوال را بیان کردند قطبه خوشحال شد
اما روز دیگر که آفتاب عالمتاب عالم را بنور خود منور گردانید خبر به شیروان شاه دادند
که امشب از بهر را قتل عام کردند غیر عام بعد از شب شیروان شاه بر آشفت فرمود تا طبل
کوبند عزالملک برزنجید رسید او را بکمند گرفت مالک ما شم رسید عزالملک را بکشت
زبیده را خلاص کرد آن روز تا شب جنگ بود بعد از آن طبل مراجعت زدند هر دو سپاه به آرام
گاه خود رفتند قطبه بعد از طعام خوردن فرمود تا زبیده را حاضر کردند تکلیف اسلام
نمود او گفت در شب که با شاه من در اسلام در آیم من هم خواهم در آمد پس فرمود
تا او را در بند کردند آن شب طبل جنگ چون روز دیگر که آفتاب عالمتاب عالم را بنور ضیای
خود منور و مزین گردانید باز آن هر دو لشکر در برابر یکدیگر صف قتال و جدال بر آراستند
از جانب لشکر سید قطبه شاه مطهر بمیدان آمد مبارز طلبید ابوالمعالی برادر ابوالفوارس
بمیدان آمد کشته شد صد نفر یک بار حمله کردند زربار شاه [illegible] شاه مطهر مرکب در میدان
جهانید تا پنجاه نفر را کشتند باقی گریختند زربار شاه [illegible] شاه مطهر خود را بر قلب سپاه خوارج
زد هر کدام جلو خوارج را کشتند زربار شاه پیش قطبه رفت که این مرد خوب [illegible] مهمان [illegible] رخصت
بده تا او را برگردانم قطبه زربار را فرستاد تا او را برگرداند زربار بمیدان رفت او را قسم داد
بعضی سپاه فرستاد خود مبارز طلبید که ارشد [illegible] بمیدان آمد کشته شد [illegible] تیر دانا [illegible] کشته
که در این وقت مشغول شد زربار شاه خود به [illegible] رسن [illegible] او را از زین در ربود
جانکش باشم [illegible] آهنگ شیروان شاه کرد [illegible] شیروان شاه که بر زبان شاه [illegible]
[illegible] قطبه علم [illegible] شیروان شاه [illegible] شیروان [illegible]

تمامی لشکر دوست بر سر شهر ما گذاشته که به جنگ در آیند که حیدر [illegible] احوالات خواب لشکر شیروان شاه
با گفت امیران همه استقبال کردند مهمان را در یافتند قدم در بارگاه نهادند صد هزار لعنت خدا بر آن
خارجیان کرده قطبه فرمود چند روز طبل بشارت زدند شاهها کردند پس قطبه با لشکر گران کوچ
کرده روانه اصفهان شد که خود را بمدد سید احمد برساند جنگ سید حسن با لعین
این نفر سپاه [illegible] کشته [illegible] شکست خوردن ایشان و رسیدن جمیله مقدمات دیگر
و سلام اما چون شاه مظفر [illegible] سید حسن ابن سید قطبه را بجانب [illegible] روانه کرد چند منزل
کرد آمد بهوا [illegible] رسید که جاره نام داشت پیاده و یک بر سید [illegible] کجا [illegible] بکجا می روی
گفت [illegible] ام که زن نفر سپاه حسن گفت [illegible] در چه کار [illegible] خود [illegible] در قلعه
ست [illegible] پنجاه هزار کس در پای قلعه قرار گرفته [illegible] دارد که او را مهلال
نام [illegible] هزار کس در [illegible] آمده خود با جمعی در باغ شراب می خورد حسن
نام او [illegible] گفت [illegible] نام [illegible] حسن [illegible] زد [illegible] که [illegible] علاج مهلال ما باید
کرد [illegible] حسن [illegible] یعقوب نام [illegible] رخصت بده تا من بروم مهلال
را [illegible] حسن او را رخصت داده یعقوب [illegible] شد [illegible] چوگان [illegible] در دست گرفته
بر مرکب سوار شد تا به باغ رسید درود بر مهلال گفت که امیر ملک شاه است که ترا [illegible] چوگان
بگیرم [illegible] که در این محل [illegible] که لشکر ابوتراب [illegible] آمد نزد تو به شراب خوردن
مشغول ما مهلال [illegible] یعقوب مهلال را به [illegible] چوگان گرفت گفت بر خیز
امیر [illegible] با پنجهزار مرد می آید استقبال کن [illegible] نفر [illegible] سوار شد
تا رسیدند یعقوب گفت [illegible] که مهلال پیش رفت که با حسن [illegible]

سر دست او را گرفت بیک ضرب [illegible] تیغ بر خوارج نهادند جماعتی که در ده

گریزان شده بودند پس [illegible] حسن گفت این زمان آن خارجیه

تمکین شد پس [illegible] حسن فرستاد گفت چون [illegible] به نظر بسیار را از او کمر بدین لشکری

بیاوردم [illegible] رسیدند جنگ در گرفت بس [illegible] که مردان تمام داشت بمیدان آمد مبارز طلبید حسن

بمیدان آمد او را بدوزخ فرستاد سپاه آمد گشتند حنظله ابن عشر آمد کشته شد الغرض آن

روز تا غروب آفتاب هفتاد خارجی را بدوزخ فرستاد خوارج مغلوب گشتند محبان خود سلاها زدند

جنگ در گرفت این بار آنکه آوردند آنجا لشکر خوارج از ترس بلا مراجعت کردند آنجا برگشتند

حسن از جمیله جدا غمگین شد که با خود بیاورده بود چرا که مادر حسن از ترس همراه نکرده بود که بماد و در

[illegible] شمه گرفتار شد و حسن در گفتار [illegible] و ماندند [illegible] خبر به شمه رسانیدند

آن ملعون [illegible] و شیخ را [illegible] بالعمد نامرد [illegible] حسن فرستاد [illegible] القصور [illegible] او را

در میان گرفتند حسن چون [illegible] آن [illegible] که [illegible] در آمد [illegible] خواست که تیغی

در کارش کند که ملعون سواری از عقب او در آمد تیغی بر گردن ملعون زد که سرش جدا شد

بر آن جماعت زدند [illegible] هزار [illegible] بود [illegible] حسن جمیله را دید خوشحال شد

احوال پرسید که تو چون آمدی جمیله گفت فراق بر من کار کرد هر چند رخصت پرسیدم مادرت

رخصت نداد براهی مرکب سوار شدم از پاسنا آمدم پس با هم باز در رفتند جماعتی شکست

خورده خبر به شمه بردند گفت [illegible] جمیله [illegible] فرمود طبل جنگ زدند روز دیگر که آفتاب عالمتاب

عالم را بنور خود منور [illegible] آن لشکر در برابر یکدیگر صف کشیدند [illegible] جنگ [illegible]

[illegible] ملعون [illegible] بمیدان رفت مبارز طلبید [illegible] را فرستاد که او را [illegible] بگیرد

او را کمند [illegible]

آن ملعون در گردن جمیله انداخت جمیله مرکب تاخت او را گرفت تا [illegible] مبارز در دست جمیله

کشته رفت آخر الامر شمه خود مرکب در میدان راند چون چشم جمیله بر [illegible] افتاد

زنهار به نصیحت او گوش [illegible] با شمه [illegible] بر آن [illegible] انداخت آن [illegible] با مرکب در

غلتید شمه خود را بر سر جمیله انداخت گیسوی او را بگرفت می کشید که یعقوب نام [illegible]

عمودی بر کتف شمه زد دست شمه با کتف شکسته گریزان شد با چشم گریان دل

بریان در بارگاه قرار گرفت در خزینه را گشود لشکر را زر داد شب طبل جنگ زدند

روز دیگر که آفتاب عالمتاب عالم را بنور خود منور گردانید آن [illegible] لشکر در برابر یک

دیگر صف برآراسته شد حسن بمیدان رفت مبارز طلبید [illegible] آمد

کشته شد [illegible] آمد کشته شد [illegible] آمد کشته شد الغرض تا [illegible] نفر [illegible]

یکی دیگر می آمد کشته می شد بعد از آن جنگ مغلوبه شد تا شب جنگ بود بعد از آن طبل

مراجعت زدند هر دو لشکر بارگاه خود رفتند از آن جانب حسن به بارگاه رفت

طعام خورده نشسته بود که از جانب امیر [illegible] لاب و ابو [illegible] رسیدند نامه امیر را آوردند

که [illegible] سوار خود را ساخته [illegible] خود را برسان که می خواهم به میدان لشکر بریم حسن گفت

یاران ایشان زیاده اند قلعه محکم دارند شمه [illegible] شهر [illegible] دارند

من در فکرم که چون خواهد شد [illegible] لاب گفت امشب میروم [illegible] چون شب

در آمد [illegible] لاب ابو [illegible] خود را به حصار رسانیدند به کمند بالا [illegible]

اتفاق [illegible] به حصار [illegible] با کمند بالا رفتند [illegible] نفر [illegible]

[illegible] رفتند [illegible] اند دیدند [illegible] اند [illegible]



بر سر چاه آمد گفت چه کسی ابوالمعالی آواز داد حسن او را بالا کشید احوال پرسید او گفت که چون
من در چاه افتادم بیهوش شدم چون بهوش آمدم پیش پا خنجر خود ندیدم فرلاد با هفت عیار روشن
گفته بچاه رفت پس کنجی خزیده بود او را گرفت بالا آمد متوجه درگاه شدند پس را تکلیف
اسلام کردند جواب نگفت پس در بندی نگه داشتند چون روز دیگر که آفتاب عالمتاب سر از دریای
آب بر آمد هر دو لشکر در برابر یکدیگر صف کشیدند و جدال برآراسته شد
لشکر شکسته گفته شد که از نسل لشکر بسیار کسی کشته شد تا از جهت زنان خود را کشتن
سپاهی شکسته مجروح شدند از آن منع برزد دهده که الغرض آن روز تا شب جنگ بود بعد از آن
طبل مراجعت زده هر کدام با آرامگاه خود رفتند چون پاسی از شب گذشت زنگی کردار گرد شب
فرلاد و ابوالعطا متوجه ارهی گرفتار شدند در راه بد عیار رسید که لعنم و سر بر دهر نشستند
یکی را اسعید دیگر برا اسعید می گفتند جانب بر دم آن شهر بودند ایشان نیز با هم
رفته شدند خود را به قصر شمر رسانیدند حاجی پیش آمد فرلاد بر حلقش جسته بود همچنانکه
چنانکه [illegible] بر دار نفاق او بهر از مجتان بود سعید حارث نام داشت یاران را
پیش او هم بلد برده اند [illegible]
[illegible] دی بیهوشی بر دماغ شمه زد او هم بیهوش شد بند روانه
لشکر برهم [illegible] بهای و شیخ و فضل مصری بجز رسیدند گفت که کسب شیدا کنند
[illegible] حسن از جنگ برگشت بر سر آن چاه [illegible]
[illegible] رسول خدا در آن جانب و عمل
آب بسر [illegible] بر لب آب بر سر چاه رسید [illegible]
[illegible] ایشان را آنجا طلایه حمله
که با بندات دار دهانه سنگ بر سر ابوالعطا خورد فریاد زد که [illegible]
[illegible] خود را کشتن ابوالعطا
[illegible]

کردی بر سر فرلاد بازند خود را بگوشه گرفت بیهوش شد سعید گرفتار شد سعید او هم یکی
از عیاران بقتل رسیدند که عیاری چیزی در چاه انداخت و رفت شسته را دید هر بیرون آورد و نزد شهر
فرستادند ابوالعطا خود را به حسن رسانید خبر که حسن با لشکر رسید فضل را گفت فرلاد به
بیهوش آمد خوارج ره دیگر بر نهادند سعید را نیز خلاص کردند لشکر عیار را برداشته
به جنگ کردند آنگاه حسن پیش جمیله آمد احوال ایشان را پرسید جمیله گفت اسلام قبول
می کنم گفت فردا او را بر در شهر بیاران کنم جمیله چیزی به ایشان آمد او جواب نداد جمیله
سرگردان شد ایشان در اندیشه بخواب رفت شخص مردان او را راه راست نمود پس از
خواب برخاست جمیله را طلب کرد احوال بگفت او حسن را طلبیده حسن آمد برادر خواهر را گریان
دید حسن نیز گریان شد لشکر خدا را بجای آورده ایشان صبح پوشیده شده بجای حصار آمد ایشان را
نصیحت کرد آن سنگ برگشته دشنام داد که سید حسن جنگ در حصار انداخت گرفتن حصار
امکان نشد حسن غمگین شد و در صف سپاه با لشکر که ناگاه پیری در لباس پاک بر کب حسن افتاد
پیاده آن پیر را به حسن داد ساختن در ناق پیر بسته بود گشود و او را مطالعه نمود دید که نوشته
است که در فلان حمام چاهی کنده اند که آب کنده با آن چاه سیر هر کسی به بیرون زده اند از آن
چاه داخل شهر می توان شد فرلاد رفت خبر آورد که راست است بابیست هزار کس
برداشته بشهر رفتند در دروازه بیت الفرخوا پیچیده اند همه را گشتند قدری که نوال
طلب شد قصر را به آن که فرلاد او را به شر آگاه در دروازه را گشودند حسن
با لشکر بشهر داخل شد اکبر دار و دیگر قصر رفتن شمه به قصر خود رفت مجتان تمام سر خواج
گفتند چون خبر شد به قصر حتک انداختند شمه علامه بر احراب بجنگ [illegible]

شنیده و بدانکه مهر [illegible] تنگ شده است نعره زد که ای یاران همت کنید تا باشید که جان خود را
فدای یزید معاویه کردم خود را برداشته به پایین انداخت در هر زخم با یزید ملاقات شد
فرزندان [illegible] پلیدی را دیدن که بزرگان شهر آمدند دست بوسی کردند گفتند ما آن
نوشته‌ها بود که به زیر انداخته بودیم چرا که از جور این سگان در زحمت بودیم حسن همه را
خلعت داده شهر را بایشان داد و روز دیگر خطبه بنام امام محمد باقر علیه السلام را خواندند خطبه خوا
[illegible] را لعنت کردند حسن فتح نامه بدولاب داد بخدمت ابو مسلم فرستاد خود بعد از یکماه آنچه
مال و اموال شمر بود همه را برداشته بخدمت امیر روان شد رفتن ابومسلم بهمدان و همدان را
گرفتن طاهر به بغداد و خباطین بربری [illegible] با لشکر مردانشان رسیدن چهار صد هزار
سپاه بر سر طاهر جمع شدن رفتن ابومسلم بر سر ایشان

اما چند کلمه از مهراب شاه گوش کنید که چون ابومسلم او را فرستاده که طاهر را بگیرد همه جا می‌آمد
تا همدان رسید خبر بطاهر رسید خواست که بجانب بغداد بگریزد که حنظله و شیخ و سپاهان او را منع
کردند که چهل هزار کس داریم بیست هزار کس تا رسیدن علاج میکنیم پس ایشان چهل هزار کس برداشته
روانه شدند سر راه مهراب شاه را گرفته به جنگ مشغول شدند مهراب شاه در میان جنگ
شتاب کرد [illegible] علم را [illegible] خوارج بسیار کشته شدند روی بهزیمت نهادند مهراب شاه و لشکر
در عقب ایشان میکشتند تا لشکر طاهر رسیدند لشکرها صف بر بستند چون شب در رسید
در آمد طبل جنگ زدند چون روز دیگر که آفتاب عالمتاب سر از دریای آب بدر آمد عالم را از نور جمال
خود منور و مزین کرد ابتدا آن هر دو لشکر در برابر یکدیگر صف جنگ و جدال برآراستند اول کسیکه
که در میدان رفت مهراب شاه بود مبارز طلبید معلا کرد و در میدان آمد کشته شد طاهر گریبان

سنان کرد

شتاب کرد [illegible] هر دوان سر جنگ [illegible] هلال رنگ مرکب در میدان راندند مهراب او را بگرفت طاهر
گرفت نامعلوم کرد که در آن محل از روی دشت کوه شد بار که خیاط که گوشت که او را از گریبان تا بدامن
چاک کرد ده علم زد ده هزار کس نمودار شدند محمد اسمعیل سر برهنه با لشکر رسید
بر خوارج زدند طاهر کشته شد ابومسلم برسید پس فرمود تا طبل آسایش زدند هر دو لشکر
از هم جدا شدند چون شب بسر دست درآمد باز طبل جنگ زدند چون روز دیگر که آفتاب عالمتاب
عالم را پر نور گردانید باز آن هر دو لشکر در برابر یکدیگر صف برآراستند نعل جنبه در میدان جهانیدند
که یک بار خارجیان مغلوب کردند پس آن بود که شکست بر محبان افتاد که از روی دشت کوه هیجان [illegible] نمانند
زلف عروس [illegible] هو پیدا شد بار که خیاط [illegible] گوشت با [illegible] کرده او را از گریبان تا بدامن
چاک کرد از میان کوه دل کوه چهل علم زد چهل هزار کس پیدا شد در پیش علم شیر [illegible]
[illegible] کشیدند و در سایه علم جوانان یازده هزار قد قامت [illegible] راه داری سواران شان رسیدند
بر خوارج حمله کردند خوارجیان تاب نیاوردند طاهر فرمود تا طبل امان زدند لشکر شاه برگشته به آرامگاه
خود قرار گرفتند اما مهراب شاه حارث را نوازش کرد از احوال پرسید گفت پدرم در قلعه [illegible] داده بود در
اصفهان [illegible] در روم بنده در مرو بودم نامه پدرم رسید که بیاید و برای بنده سر قدم ساخته بخدمت رسیدم
مهراب خرم شد مهراب گفت پدرت در کجاست گفت چند دسته احمد زنجی رفت مهراب گفت
[illegible] نوازش بسیار کرد روز دیگر که آفتاب عالمتاب سر از دریای آب بدر کرد عالم را از نور جمال
خود منور و مزین گردانید باز آن هر دو لشکر در برابر یکدیگر صف کشیدند حارث به میدان آمد [illegible]
کشته شد یک نفر دیگر آمد کشته شد تا چهل نفر از خوارج بر دوزخ رفتند آنگاه مغلوب شد [illegible]
کشتند آن روز تا آن شب هم تا صبح جنگ کردند هر طرف جوی خون روان شد بود آن روز هم تا [illegible] جنگ کردند

خوارج تاب نیاورده از ترس طبل امان زدند هر دو لشکر با آرامگاه خود رفتند نقیبان لشکر شماره
کردند از لشکر خوارج سی هزار کس کشته بودند و از لشکر اسلام ده هزار کس پس طاهر
فرمود تا نامه بشمس مروان نوشتند و در طلب حمزه قاصد روان شد. اما چون روز دیگر که آفتاب
عرصه جهان را از نور ضیای خود منور و مزین گردانید باز آن هر دو لشکر در برابر یکدیگر صف بستند محمد
اسماعیل بمیدان آمد مبارز طلبید یوسف شامی آمد کشته شد طالب شامی آمد کشته شد خوا
ستند که هجوم بکنند که فتح نامه از امیر المؤمنین برسید که شیروان شاه و میلاد شاه تبریزی و سالار
بدخشانی آمدند لشکر نیز نو آمدند که نامه حسن رسید کشته شدن نیزه و سلمان رهزن و لیس
قلعی گه دیده بود که باز در آن وقت محمود دسرخ رو آمد نام را آمده که مع حارث بن شاس شامی ناام بر بسیم
باران طبل بشارت زدند روز دیگر مع حارث بمیدان آمد فرعون لشکر بعد از تلاش کشته
شد الغرض تا غروب آفتاب پنجاه نفر خوارج را کشته بعد از آن برگردیده با آرامگاه خود رفت
چون روز دیگر که آفتاب عالمتاب عالم را منور گردانید مصاف را است کردند از روی دشمن گرد شد
از میان گرد شاه مظفر با سی هزار کماندار و زابل رسیدند از عقب ایشان جوان با بیست هزار
کس رسید محبان طبل بشارت زدند از شادی آن روز جنگ موقوف شد اما از آن جانب
سید حسن الیاس را با خونریزی شمه بخدمت امیر آمده امیر داده انواع شرط بسیار گفتند پس علی
حمزه را در حاکم کوه لشکر برداشته بر سر طاهر روانه شد قزلاباد خبر حمزه بن ساینداران
جار رواز بجانب مهراب شاه شد در وقت رسید که عروه بن سعید لاف میزد ما هستیم طلایه
لشکر و پس عروه هزار سوار چون داشت روانه شد قزلاباد خود گفت این بر لاف زد و پس
خود را رسانید اعلی حیه در طلایه بود احوال عروه را تقریر کرد بر دامن کوه کمین کردند با پنج هزار

خود را بعودت رسید اکنون مطهر آب در آتش و گفتش ساعتی در پا آمد در طلایه عروه بن سعید
بر رسید که کجا گفت سید اکرم قافله نزدیک آمده است پسرم تشنه است آمدم که آب ببرم عروه
گفت بر قافله در کجاست گفت در بین نزدیک است پس قزلاباد دست آورد اگر چه در لشکر او در ابر
داشته روانه شد در میان محبان آمده مهراب خبردار شد شیر در هم نهادند و همه را
گرفتند در بین وقت ده سوار آمدند نامه بطاهر دادند طاهر باز گشت محبان در بارگاه آمدند
در فکر بودند که قزلاباد آمد خبر آمد که نامه مروان رسید نوشته که لشکر عالم را برای تو میفرستم
حالی ده سوار با صد هزار مرد میرسند القصه طاهر آن نامه را بخواند خرم شد مهراب گفت
خدا با را ما مدد میرسد بعد از آن طبل جنگ زدند لشکرها صف بربستند که از راه شام آن
صد هزار کس رسید بلشکر طاهر ملحق شدند که بار که شد سلاسل جیره و زره خام زیبا
شاه با سپاه نیز در پی رسیدند طاهر پرسید که این چه لشکر است گفتند که لشکر شیروان
و قزوین است که بمدد ابو نیزاپان آمدند بزر بارشاه چون خبر شد بمیدان آمد مبارز طلبید
خوشکام شامی که تازه آمده بود خود را پهلوان میدانست در برابر نمود بیرون آمد که زریر آورد ابله
بیوزبی زد سرش را جدا کرد لشکر کفار حیران شدند فرزند ومنیع آمد او را نیز کشته
اهم چنین متعاقب یک دیگر می آمدند کشته می شدند تا شصت مبارز در دست زریر بارشاه
کشته شدند که در هیچ وقت گرد شد سید قلعه آمد و در لشکر قرار کردند باز گرد شد هلکون
با هاک رسیدند که باز آواز کوس شنیدند امیر المؤمنین امیر ابو مسلم بامداد از برآمد امیر
با سپاه خوارزم و بزرگان رسیدند امیر طاهر سادی که با صد هزار سواره و پیاده از شاه ده
پیش فرمود من اگر چند این ها را بی گوشم باز زیادتری شوند این حمله بیاد امام حسن علیه السلام

بابدکو آن نیز از آفتاب شعله آسمان رنگ کیوان رفعت مشتری طلعت مریخ همت زهره
چال ماه رخسار الماس فعل موشن بر خوارج کش تیز بیت بکین دابران خار جهان نهاده زر
بارست و کمر زنی بطاهر زد که خون از بینی و دهن او روان شد غلامان اورا بدر بردند طاهر در لشکر
از تاب مقاومت نیاورده بهزیمت بجانب بغداد رفت شد امیر ابومسلم سه روز آنجا
را قسمت کرد امرا را خلعت داد که بدر قلعه همدان نشستند که مردان ایشان حصاری شده بودند
بالین که قلعه را هم بگیرند

اما چون سید احمد با بیست هزار سوار بدروازه اصفهان رسید
و مردم کرمان و فارس و خویش حجاج بود گفت [illegible] ابوتراب جان این الکه ما را تمام گرفتند الحال قصد
این جا دارند امرا گفتند این همه لشکر و دفینه و خزینه که تو داری چهار هزار و پنجاه هزار سواره
و بیست هزار پیاده بر وجه آمد و لشکرگاه بدر شهر زدند و تا بیوقت خبر آمد که سید
احمد زنجی بدو هزار سپاه آن سگ عیاری داشت او قبول کرد که بر ندو کار احمد را [illegible] زد
فی الفور بیوه برداشت بعزم فروختن در اردوی سید احمد زنجی آمد فریاد کرد که بیوه خوب
دارم احمد او را طلب کرد دید که [illegible] احمد گفت مگر با خارج گفت در کوهستان
همیباشم از مردم علی خدیوم [illegible] صفهان [illegible] براق [illegible] پیش شما
بیاید احمد لقمه بدو داد او در اثنای گرفتن دست به خنجر کرد که سید احمد [illegible] دست او را
گرفت دانست که عیار است فرمود تا او را اسیر باران کردند روز دیگر فرمود تا لشکر کوچ کند
در برابر جام [illegible] چنین صفتی آراسته احمد بمیدان رفت حارث ابن مره آمد

احمد او را با سنگ

او را به سنگ گفت عامر گفت چه بر [illegible] پهلوان زده گرد او را از پای در آمده پس گفت این
جا است آن کس که این را کشد دختر خود را با سپهسالاری لشکر را بدو دهم ملعون [illegible]
بمیدان آمد گفت با تیغ جنگ میکنم احمد او را در بارها [illegible] احمد [illegible] آفتاب [illegible] پهلوان
را از پای در آمد عامر ملول شد بهار سپاه آمد بر لشکر [illegible] عیار جهان گو را طلب کرد که برو چیزی از برادرت
بگیر بروی احمد را جا در او در محل آمد که سید تنها نماز میکرد یاران رفته بودند خواست که احمد به خنجر
بزند که احمد سر از سجده برداشت او در عقب رفت احمد [illegible] و با خرقه خود [illegible]
سخت [illegible] خود در کجای نشسته [illegible] و آماد که خنجر بکار برد احمد او را بگرفت آن سگ گفت
مرا [illegible] که برادرم چنین [illegible] احمد گفت برادر تو کیست گفت [illegible] عیار رسید
گفت او را [illegible] گفت عنده [illegible] سر [illegible] را برداشت
در [illegible] گذاشت [illegible] که براق جهان گو را [illegible] پوشیده آمد در بارگاه عامر که [illegible] جوان
[illegible] سر احمد و وزیر [illegible] آمد [illegible] رسید سر [illegible] را بر زمین
گذاشت گفت [illegible] سید احمد و وزیر [illegible] عامر [illegible] زر و خلعت بداد و خنده
[illegible] سید احمد [illegible] احمد حیران شد اما وزیر عامر گفت
این سر [illegible] و دیدند حیران شدند [illegible]
جهان [illegible] رسید [illegible] فرمود تا طبل جنگ زدند [illegible] اصفهانی
آمد سید احمد [illegible] این خبر بعامر رسید ملول شد وزیرش گفت [illegible] و دیده
و شنیده [illegible] قبول نکردی [illegible] بمیدان آمد
[illegible] اصفهانی [illegible] چون

بمیدان آمد گفت عامر خانه وی را ایمن داشته است که حج خدیو منیری بر سبزه او رند که اصفهانی او در هم شکست
مغلوبه کوفتند تا محل شب جنگ کوفتند بعد از آن طبل بازگشت زدند سید احمد در بارگاه خود قرار گرفت
حج خدیو را در پهلوی خود جای داد طبل جنگ زدند تا چندین روز دیگر که آفتاب جهانتاب بنور خود منور و مزین
گردانید سید احمد بمیدان رفت طلب کرد آمد کشته شد هم چنین متعاقب یک دیگری آمدند تا هفتاد نفر
بدوزخ فرستاد پیاده ها مغلوبه کوفتند تا شام چهار هزار پیاده کشته شدند از سپاه احمد پانزده
نفر شهید شدند از هر دو طرف همچنین روز شد هر دو سپاه صف قتال و جدال بر آراستند
سرکوب نمود ارشد از میان آن کوه سی برگه مسلم شان نه سی هزار سوار سید قلعه رسیدند داخل لشکر
احمد شدند باز کوفتند چهل هزار سوار دیگر آمد پیش داخل گفتند که نام سردار ترک ترخان وار
سلان را آورده در خارج جان طبل شادی زدند لشکر عامر را در باختن شدند لشکر خوارج آراسته
شدند روز دیگر طبل جنگ زدند هر دو لشکر مغلوبه کوفتند تیغ در یکدیگر نهادند غنده نایب را اکثر رفتند
تاب جنگ بود بعد از آن طبل آمان زدند هر کدام به آرامگاه خود رفتند اما چند نفر احمد دانسته
که غنده نایب گرفتار شده است طعام نخورد سهل کوه را بجای غنده نایب فرستاد او آمد چند
کس را سر برید تا بدر بارگاه نزدیک رسید دید که در برابر بارگاه طویله خوبی دید شخصی را دید
نشسته چند مهمیز دست بسته است بسته اند غنده نایب نیک نظر کرد سهل را دید پیش طلبید گفت
ای درویش بیش هیچ طعام فرموده جهت او آوردند گفت برو با حمزه بگو که در فلان چشمه باید
که من مرکب بار را می آریم که در طویله هیچ یک باشد نیست او آمد تمامی احوال به گفت احمد با خدیو
را با دو هزار کس فرستاد اما غنده گفت اینک که مرکب بار را میبرم در فلان چشمه که آب علف
بسیار است او سی صد نفر همراه گرفته چنین فرمود آمدند محبان رسیده شدند تمامی را بقتل آوردند غنده
نایب را بر داشتند

با مرکب پیش سید احمد آمدند سید احمد مرکب بار را بخشش کرد در همین وقت آواز طبل بر آمد شخص کس فر
ستاد که فلان اسب پا در بند چنین آمده گشته را بدیدند احوال از زخم داری پرسیدند احوال را گفت
خبر به نخش بردند از قهر فرمود طبل جنگ زدند احمد به میدان رفت پیش مرکب خود را در زیر ران
احمد دید پا مانده که از سید احمد بسته اند یکی دیگر آمد کشته شد تا غروب آفتاب چهل ترک را
از پای در آورده بعد از آن بارگاه خود رفتند چون روز دیگر که آفتاب عالمتاب عالم را بنور خود منور
و مزین گردانید باز آن هر دو لشکر صف بستند احمد تنهائی غازی در برگه میدان آقا مبارز طلبید
ابو زیاد کوفه آمد احمد سنگ پر چوش زده که از اسب در افتاد سر وی را برید در فلاخن
نهاد و بر دیگری زد تا چند خوارج را بکشت دیگر کسی به میدان نیامد احمد خود با آن دریای لشکر
زده امرای اسلام نیز حمله کردند و بدند هر سه در یک فارسی تمام لشکر را پیش انداخته کفر کفر
میگویند خدیو با در سید گرز بر دهنش زد او را بدوزخ فرستاده سپاه کفار بر عقب رفتند
اما نوبت طبل مراجعت زدند هر کدام بارگاه خود رفتند چند روز دیگر که آفتاب عالم را منور گردانید
حج خدیو بمیدان رفت مبارز طلبید منذل نوشی عراقی آمد کشته شد دارا بشاهی آمد کشته شد
القصه چند خوارج را کشت مغلوبه کوفتند که عامر با حج خدیو رسید زخم بدنا زده خواست که کار حج را
ب زد که سهیل رسید نعره کشید بر وی حمله کرد آخر الامر سهیل کشته شد عامر دید که حج غرق
خون است برود گفت بگیجا ببردی باز حمله کرد که پیاده رفت باحمد گفت که سهیل کشته شد
ست که سوار حج را بزد احمد خود با در بند عامر از او گریخت سید قلعه علم دار را تعلیم
نمود سپاه هر دو لشکر فرار آمدند خوارجیان خواستند در هزیمت نهند که از روی وقت کو
شد حبشیان شاه مغربی و سمعان و نهاک و غراق با هزار فیل رسیدند امرای اسلام ترسان شدند

کفار طلب رت زدند چنین صف آراسته شد فیلهای کر خوانش حسین شاه بود بر فیلی چون کوه
سوار شد و در آمد احمد مرتع پوش شده مرکب در میدان جهانید مرکب احمد رم کرد احمد پیاده
شد تفنگ بر چشم فیل زد فیل خود را بر زمین زد تا فیلهای کفار این چنین دید که احمد را دو باره گو فیل
دیگر آمد احمد آتش در فیل زد آن سگ افتاد احمد او را دو باره گو حسین فرمود مغلوب گردند قطبه
به سلطان رسید قطبه سلطان را گفت فیل بر خواست قطبه او را نیز گفت که هیچ فیلهای فیل
گفت شد که قطبه را دیگر دگر قطبه نیزه زد و در مغز فیل جای کرد فیل افتاد قطبه فیل را گفت فیل دیگر
در آمد پای مرکب قطبه را گرفت که قطبه او را دو باره گو حمید نیز مرکب فیل را گفت حسین شاه دیگر
سپاه که فیلهای کشته شد دو باره گفت فرمود فیلان را مست کردند فردا یکبار از شهر نگذارم
فیلهای که پولاد زاده اشتر بود در خواست که چون روز دیگر که آفتاب عالمتاب عالم را بنور
ضیای خود منور گردانید صفها آراسته شد قطبه در میدان [illegible] سپه‌دار
سپاه مغرب بود در میدان آمد مرکب سید قطبه فیل بسیار دیده بود خرطوم فیل را قلم کرد طاقتی
را دو باره که عامر مرکب خود را که [illegible] در میدان جهانیده قطبه گفت
این لا بی احمد است عامر گفت مرکب را برای احمد برد انعام آمد کشته شد کفار حمله کردند
فیلان سواران اسلام را با اسب بر فلک می انداختند احمد چنین آن بدید بکار در زره
نفت کافران را گرفت که عاقل خواهر زاده حسین فیل را بر احمد تاخت احمد خرطوم
فیلش را با تیغ قلم کرد فیل روگردان شد احمد با تیغ دیگر پای فیل را قلم کرد عاقل در غلطید
احمد او را دو باره کرد حسین شاه فرمود بر آمد که پنجاه فیل سوار یکبار حمله کردند
[illegible] احمد را در میان گرفتند احمد [illegible] همه فیلان را

بهر طرف می خواست که بدر رود فیلان راه می گرفتند سر انجام هر جا امیرزاده بر فیلان
دیوانه سوار بود قلاب بر خرطوم فیلان [illegible] که بود که از ایشان بر عقب آمد آهسته بقلاب
احمد را از بچه بر فلک انداخت احمد در فرود آمدن خرطوم فیل را قلم کرد کافران رنجیده شدند
شمشیر از میان بدر بردند چون احمد را بردند طبل بازگشت زدند چون هر جا لشکر فرود آمدند
دلیران اسلام احمد را ندیدند که عبده در آمد خبردار شد که احمد را گرفتند یاران
گریان شدند دست از طعام باز داشتند اما حسین شاه احمد را در بارگاه آورد حاضر
گفت نفر سپاه را و امرای بزرگ را این بر انداختن در حیرت این می مردم
پسران [illegible] به جلاد گو که احمد را هلاک کنند عامر گفت می خواهم که در پای فیلان [illegible]
[illegible] باید به بند از پا تا [illegible] گفت فردا در برابر صف چنان می کنم [illegible]
را طلب کرد احمد را با وی سپرد که خوب نگه دار اما عبده آمد که احوال معلوم کند [illegible]
[illegible] در بارگاه [illegible] و همراهی در پس فیلان [illegible] عبده
[illegible] سلام کرد همراهی عبده را [illegible] عبده می دید که [illegible]
[illegible] احوال پرسید [illegible] ام این
فیل از پدرم بود که خدای تعالی با هزار حیله [illegible] از این فیل [illegible] شاه فیلان باشد
[illegible] دید که پدرم این فیل را [illegible] طلب کرد پدرم ندادند [illegible]
پدرم [illegible] پدرم از ترس مرا با فیل [illegible] در بند داشت آخر الامر
[illegible] در خواست [illegible] بیرون آورند فیلهای [illegible] من [illegible]
که من همزاده [illegible] علیه السلام [illegible] امیر المؤمنین [illegible] همین [illegible] او را گفت فردا

فردا جواب خدا و رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم را چه خواهم گفت عبدالله جان خود را باو گفت ملاعنان آن
گفت برو به حسین بگو که فیل را می خواهم تعلیم بدهم که فردا احمد را خوب پامال کند این فیل را با چند فیل
دیگر بردار و در سر فلان چشمه حاضر کن تا من خود را برسانم مددی بجا درم سمراق گفت برفت
بحسین گفت او را خوش آمد گفت صد فیل بردار با جمعی از ملازمان سپاه من این کار
بکن آمد عبدالله را گفت عبدالله زود خود را رسانید ع را با چند پهلوان دیگر آمد و فیل های ایشان را گرفتند
سمراق احمد را بردند صد فیل را با فیل بسته به سپاه اسلام آوردند محبان طبل بشارت زدند
سگان رجیم مخبر شدند آتش در جان حسین افتاد فرمود طبل بازگشت زدند هر دو لشکر روی بآرامگاه
خود رفتند چون روز دیگر که آفتاب عالمتاب عالم را از نور جمال خود منور و مزین گردانید باز آن
دو لشکر طبل جنگ زدند دو لشکر در برابر یکدیگر صف بستند حسین شاه فیل خود را در سپاه اسلام
دید فرمود بکوشید تا فیلان خود را بگیریم در نوبت سمراق در میدان جهانید مبارز طلبید چیلی سارق
زنگی را گفت سر او را بیاور سارق زنگی فیل بمیدان جهانید فیل سمراق شش بری که در خرطوم داشت
زد بخرطوم فیل سارق را از پای درآورد هر چند مبارز طلبید فیل سمراق می گشت کفار مغلوبه
کردند هر دو لشکر از هم جدا گشتند آن روز سمراق [illegible] شهزاده [illegible] فریاد می کرد که منم قنبر شاه علیه
السلام کفار طبل بازگشت زدند هر دو سپاه روی بآرامگاه خود نهادند دلیران اسلام هر کدام
چیزی به سمراق [illegible] دادند او را صاحب طبل و علم گردانیدند آن صد فیل را با او دادند چون روز دیگر
که آفتاب عالم را منور گردانید ستیز قطبه بمیدان رفت مبارز طلبید عبدالوارح حبشی بمیدان آمد
قطبه نیزه زد که از پشتش بدر رفت سرقان مغربی فیل برانگیخت اسب قطبه را [illegible] خود را
در زیر شکم آن فیل انداخت او سوار فیل گشته برزمین زد که درهم شکست هر دو لشکر حمله کردند کوشیدند

تا از طبل

تا شب طبل امان زدند هر کدام بآرامگاه خود برداختند
سحر که از این ترک خرگه نشین
برآمد از آن خرگه آتشین
دو لشکر در برابر یکدیگر صف بستند جدال برآراستند قطبه
بمیدان آمد مبارز طلبید سقراق با فیل بمیدان آمد ستیز قطبه خواست که او را با فیل بردارد دیگر
مرکب ستیز قطبه خورد در هم شکست فیل ایشان قطبه سقراق را بکشت در این وقت مغلوبه کردند
در میان مغلوبه ستیز قطبه خود را بجای مرکب رسانید او را با خنجر پاره کرد احمد علم دار را قلم کرد
علاخد ابو حسین شاه را زخم زد و احمد بداغ رسید نیزه بر کتف او زد که از پشتش بدر رفت با
سگان تاب مقاومت سپاه اسلام را نیاوردند روی بهزیمت نهادند حسین با جمعی خوارج خود را به صفهان
رسانیدند فرمود تا دروازه ها را بستند تا روز دیگر که آفتاب عالمتاب سر از دریای نهنگ دار بن کوه های
بر هنگ باز ملک با فرهنگ بدر آمد عالم را بنور جمال خود منور و مزین گردانید امرای اسلام آن ملک را فتح
کرده بعد از [illegible] طعام خوردند بعد از آن سرداران لشکر اسلام دور قلعه را محاصره کردند نتوانستند
گرفت که یک دریچه از جانب دشت که عبدالقدوس بر آن مطلع بود با جمعی از کسان سپرد امرای اسلام چون دیدند
که لشکر خوارج آمده اند صف برکشیدند حسین شاه هم از قلعه بیرون آمد طبل کرد عبدالقدوس ملحق شد [illegible] دیگر را
دریافتند طبل جنگ زدند حسین معز بمیدان آمد مبارز طلبید ستیز احمد بمیدان آمد سر راه حسین را بگرفت
سرابو الخوارج هم بمیدان آمد با احمد بکوشید آخر بدست ستیز احمد کشته شد هم چنین معاف [illegible] دیگری آمد کشته
شدند هم چنین تا پنج خوارج بدوزخ رفتند بعد از آن خود را در بارگاه عبدالقدوس رسانیدند دید به شراب
خوردن مشغول است چنان برسانید زد که [illegible] عبدالقدوس زد که بیهوش شد و دیگر بر جسم عبد
القدوس زد که کور شد گو داغ گفت این سیاه پوش احمد است کفار در هم ریختند هر سپاه
پوش [illegible] شدند احمد از زمان [illegible] تا هم خود [illegible] تا صبح [illegible]

نقد قاز به جماعت گو احوال پرسید گفت همه آفرین گو اما روز دیگر حسین بیت معلوم نمی‌کو که پنج هزار کس از احمد بکر
گرفتار شده اند هر چه گشته بود یک کس هیچ‌کاره در میان ایشان نبود گفتار از اعراض آن که دانسته شد عیاران جنگ
می‌زدند روز دیگر سپهسالار [illegible] فیل جنگی [illegible] فیلان به میدان آمد از جنگ فارس [illegible] به میدان آمد سواران
اوراکمان از عقب [illegible] آمدند کشته می‌شدند [illegible] را به قتل رسانیدند فیلان را [illegible]
تاختن فیلان حکم کو که تمام را در میان سپاه کفار انداختند حسین را هم آن بود که دیوانه [illegible]
فیلان سواران افتادند در میان کفار آن خوارج را بر آسمان می‌انداختند سپاه اسلام هم حمله کردند
احمد در میان مغلوبه به سیل رسید او را بدو پاره کردند حسین [illegible] رسید غنده خبر به احمد داد که حسین
می‌خواهد بکبر بزد خود را با او رسانید گفت دیگر خوب را در خواب نخواهی دیدن امام در جنگ بودند هر
لشکر نجات از آن جنگ میکردند تا که سید احمد او را [illegible] رسانیدند [illegible]
بجانب شیراز گریخت هر چند مومنان که بودند او را [illegible] احوال ایشان نبود لشکر
قسمت کو هر چند جنگ انداختند قلعه را نتوانستند که بگیرند احمد [illegible] به بارگاه آمد گفت مرا این قلعه
مشکل است صاحبقران گفت محتاجان در میان شهر هست اگر رخصت باشد من بروم یاران را جمع
کنم احمد غنده نایب [illegible] العبورت دهقانان که چند خروار [illegible] آمد تا که از خواجه
سهیل رسید [illegible] چهار صد مومن لشکر [illegible] که شهر را بر [illegible] پس صاحبقران [illegible]
با من [illegible] گفت تو برو به سید احمد بگو که فردا دروازه را [illegible] غنده رفت خبر به سید داد اما حاج
عبید [illegible] خبر دار شد که صاحبقران می‌خواهد دروازه را بگیرد [illegible] خواجه سهیل که مهربان [illegible]
بود گرفتند جنگ شد چند گفت همه را [illegible] صاحبقران خود را به او رسانید او را کشت دروازه را
باز کردند سپاه اسلام در شهر آمدند و پنجاه هزار [illegible] را به قتل رسانیدند مردمان اموال غارت

برداشته با شصت هزار لشکر روانه شدند

اما راویان چنین نقل کنند که چون ابومسلم

تا مدار جنگ در همدان انداخت سید نخرو [illegible] بیکو شد [illegible] کسی نتوانست که مسجد وخورد کت
با عیاران گفت که تا این قلعه را نگیریم پس خندق را پر کردند نقب زده زیر چهار برج او کس نتوانست
بکبر دو دست [illegible] باروت ریختند آتش زدند [illegible] اسلام در شهر ریختند پس امیر ابومسلم
تا مدار سید را [illegible] گواهی مومنان پنج هزار مرد از آن کشتند سپاه از همدان برخواست
امیر ابومسلم [illegible] شهر گذاشت خود در پای کوه [illegible] آمد [illegible] طاهر رسید
اما چون طاهر به بغداد رفت [illegible] بر [illegible] این حنظله از او جدا شدن و در دامن کوهی رسیدند
لشکر بسیاری را دید تا صد هزار سوار [illegible] احوال ایشان مخبر شدند
دانستند که مردان [illegible] طاهر [illegible] ابو [illegible] بن [illegible] لشکر جمع میکرد
تا صد رسیدن آن نوشته را به طاهر داد چون آن نوشته برخواند برخواست با آن لشکر [illegible]
و چهار صد هزار سوار و پیاده بر [illegible] جمع شدند بر در قلعه بغداد خیمه زدند اما امیر ابومسلم لشکر را برداشته
بجانب بغداد از عقب طاهر روانه شدند اما سید احمد [illegible] آمد [illegible] نامه داد
که صاحبقران نوشته بود که [illegible] هزار [illegible] مردان [illegible] در شهر [illegible] از مردم
[illegible] مردم شهر [illegible] سید احمد [illegible] هزار کس بجانب بغداد
[illegible] خود [illegible] سوار با سی هزار کس بجانب اصفهان روانه شد چون [illegible] منزل [illegible] پیاده
دید گفت چه نام داری گفت [illegible] نام دارم احمد گفت چه خبر داری او حکایت [illegible] را که از احمد پرسید [illegible]

جون سید احمد کفت مرا سید احمد بیکو بیاد و کفت صدق یا رسول خدا که دوش در خواب بمن کفت که
هر دو احمد را بکو که بمدد حق خدا بیاید بنده برخواست بنجد من آمدم احمد کفت کفار در شهرها در بیرون
چه تو ابیم کو او کفت من بیدم همه را بشما بیارم این برادر کین کذاشت هیچ بود که حمزه جنگ
در ملک انداخت شد که فتح آمد که پدرم زنگی بود من در صحرا بودم که پنج هزار مرد از شیراز
آمده بود که بر شما شبیخون زنند … من کفتم که ابوتراب هم برادرها کویند از آن جا و بکوید … در
خواب شدم پدر شما را در خواب دیدم … هر دو پسر مرا خبر کن حمزه کفت بزیید این عیار
ابوتراب بیان بست او را چوب بسیار زد و فرار نکرد که آن آنقدر سواری بیامد نامه … که خطبه بجانب
بغداد در رفت احمد با پنج هزار مرد آمده که بر تو شبیخون زنند فرار نکرد و در بین آنقدر سواری بیامد با نامه
بدست او داد کفت که خطبه بجانب بغداد در رفت احمد با پنج هزار مرد آمده که بر تو شبیخون زنند این مرد
با کناه اجرای زند حمزه او را خلعت داد و راشد ابن فضل را با سی هزار کس در شهر کذاشت
خود با ده هزار کس … سوار شد آزاد عیار بود خود بشهر و سید احمد آمد کفت که شاه بجانب
شهر برود صبح بود که سید احمد با لشکر در شهر آمدند راشد خبردار شد بر آن حمله کرد احمد کفت او تا بکشت
سر ش را بر نیزه کرد و ده هزار خارجی را بکشت … هزار دیگر خود سوار در شهر بیرون انداخت شد خدیو از شهر …
بیرون آمد با سید احمد او را با سید احمد او با لشکر در شهر کذاشت و خود بیرون آمد اما حمزه
انتظار فتح می کشید که سپاه شکست رسیدند احوالات را تقریر کردند حمزه انکشت به دندان کرفت
که در این وقت سمراق نیل سوار با سپاه از عقب رسید با صد فیل و پنج هزار مرد … را اسیر کردند شاد شهر
بمیدان آمد از سپاه حمزه تا صد آمد کشته شد خارجیان مغلوب کردند قتل بسیار از خوارج
را کشتند تا شب جنگ بود بعد از آن طبل آتش زدند و احمد در خیمه سمراق آمد قرار کرفت

اما حمزه را اعتبار

احمد در خیمه سمراق آمد قرار کرفت اما حمزه را اعتبار بود که عدنان نام داشت کفت من میروم سر احمد را
بیارم آن خارجی بیامد در مقام رسید که احمد در غار میکرد و خواست که قصد او کند که احمد او را بدید
دریافت او را بکرفت احوال پرسید کفت عدنان نام دارم آمدم سر ترا ببرم احمد سبب
پرسید او کفت حمزه اکر تو محب ابوتراب ابوتراب مسلمان میکشت دشمن شاه بود احمد مراتب
شریعت را با او کفت او مسلمان شده بارمی حمزه آمد سر حمزه را بریده آورد در پیش
احمد نهاد احمد فرمود طبل جنگ زدند کفار چون حمزه را کشته دیدند پراکنده شدند هر کدام
بطرفی بدر رفتند احمد و لشکر اسلام بیست هزار کس را اسیر کردند ده هزار مسلمان شدند و ده هزار
دیگر را بکشتند احمد عدنان را حاجب خود کرد شیراز را … شیراز آنکه … خدیو را امن
در اصفهان کذاشت خود از راه همدان روانه بغداد کشتند اما راوی روایت میکند که چون
ابو مسلم نزدیک بغداد رسید در چهار منزلی لشکر طاهر فرفه آمد … ابراهیم رسیده
در برابر یکدیکر صف بر بستند … کوش … که خدا طاهر … را از کریبان
ناپیدا من جنگ زده از میان کوه صد علم نشانه صد هزار کس رسیدند از عقب قنطاره شاه
و هندوستان جادم با هم برادر رسیده با مادر خود شان رسیدند شست جادم با پنجاه هزار کس
رسیدند بر لشکر طاهر ملحق شدند لشکر طاهر به شصت هزار کس بود که جادم …
شنیده که از … جادم ماند بود که در برابر سپاه که میدان شد مردمان بطرفی باران
از هر کب … چون شب شد … طبل جنگ زدند چنین روز دیگر که آفتاب
عالمتاب عالم را بنور خود منور کردانید ابو مسلم بفرمود تا نیمه سپاه …
طبل جنگ … سپاه … حادث … آتش … که برود …

میدان با سپاه چون خوارج آن علم را دیدند گفتند هزار سوار از سپاه اسلام از مرکبها افتاده بیهوش
شدند مگر زاد با امرا و امیر بقرآن خواندن مشغول شدند دست به منبرها کرده لشکر خوارج
را می گذاشتند که پیش ما بیاید چشم بر علم نگه کنند تا شب سر دست در آمد هر دو سپاه با آرامگاه
خود خان رفتند و شب طبل جنگ زدند چون روز دیگر که آفتاب عالمتاب عالم را از نور جهان
خود منور گردانید باز خوارج علم را بلند کردند محبان از مرکب ها افتادند آن روز معلوم
شد محبت خوارزمی را که رمنه با بلدا خود را سپید محرم جا امرا کفن محبت شاه را اخلاص
کرد امیر ابومسلم دعای که از حضرت امیرالمومنین یاد داشت بخواند چون دیدند که خارجیان
هجوم آوردند طبل بازگشتن زدند چون شب سر دست در آمد طبل جنگ زدند چون روز دیگر
هر دو لشکر صفها راست کردند باز خوارج علم را راست کردند سپاه امیر هزار سوار از مرکب ها
افتادن بیهوش شدند حافظان با واز بلند قرآن می خواندن اما لشکر امیر بسیاری کشته شدند طبل
مراجعت زدند هر دو لشکر فرار کردند اما از درز حیدر و ابوالنصر دستی در بازار بودند که ابوالنصر خنجر خرید
آمد در پاسگاه هندو سه جام رسید دید که هندو سه شراب میخورد در هر دو مس پیش حاجبان جنگ بنواخت
که داغ آمد آواز شد سازنده را طلب کرد گفت این پسر همچو خیال ابوالنصر می کردم
او را پیش هندو سه آمد زر بسیار داد القصه ابوالنصر ساقی شد چون داغ بر فت اینها بیهوش
که بعضی داری برید هندو سه را با علم پیش امیر آورد هندو سه جام بیهوش آمد حیدر گفت تمام
سران تیر اکشتیم علم را سوختیم و او را هم بکشت بعد از آن امیر فرمود تا طبل جنگ زدند چون
صبح شد هر دو لشکر صف بستند حیدر بمیدان آمد خشنه جام آمد کشته شد هم چنان متعاقب
یک دیگری آمدند تا شصت نفر جام را حیدر بکشت قحطان بمیدان آمد در برابر حیدر حیدر تیر بینداخت

حیدر ابن را

حیدر همه را دکه چنان نیزه بر سینه قحطان زد که از پشت او بدر رفت طاهر خود همه مغلوبه کردند
امیر خود را بطاهر رسانیدند او را زخم زد محبان از غلامان او بسیار کشتند خارجیان تاب نیاوردند
روی بهزیمت نهادند امرا و مال اسباب همه را آوردند بلشکر بخش کردند ابدا حیدر رو حمله با خبر آمد که زنده
دمشق باشتال کرده قرار داده امیر بسه هزار کس بود طاهر سگ بی آمدند از آن طرف طاهر
باستقبال بدر رفت امیر از آن طرف تاخت میکرد فرمود تا لشکر بر عقب نشستند طاهر سگ
حیدر چنان دید خیال کرد که امیر نترسید باید در برابر لشکر امیر صف کشیدند امیر فرمود طبل جنگ زدند
چون روز دیگر که آفتاب عالمتاب عالم را منور گردانید امیر بمیدان آمد مبارز طلبید شقاق گو بمیدان
آمد کشته شد حیدر ابن سفیان آمد کشته شد در بن وقت حمله کردند سوار از مردم خوارزم
بودی خواست که سر امیر را سیاب زد آن سگ داغ بود تا شب از لشکر امیر میکشت
که از مردم خون ناحق ... به هر قدم رسید ... در پای برقدم زد پای او را به بینداخت خود
در میان خوارج انداختند امیر که چنان دید در غضب شد حمله سخت که طاهر بهر سید بازگشت

القصه چون روز دیگر که آفتاب عالمتاب عالم را منور گردانید طاهر بمیدان
آمد مبارز طلبید از این گونه آمد کشته شد تا غروب آفتاب هفتاد مبارز را کشت لشکر کفار بازگشت
هر دو لشکر فرود آمدند طاهر سگ گفت ما تاب مقاومت امیر ابومسلم نداریم فرمود تا لشکر نقش
از آب بگذرانند غوغا شد ... با خود ... احمد رسانید احمد خود را بطلایه کفار رسانید غوغا
در کفار انداخت خبر بامیر رسید سوار شد تمام شب تا آفتاب ... کفار را سر برداشته ده
هزار مرد را اسیر گرفته آوردند امیر ایشان را بدلالت اسلام نمودند قبول نکردند همه را گردن زدند

در آب رسیدند امیر در این حال که ملاقات [illegible] گذشت [illegible] امیر ملک زاد در
با مخیله [illegible] فرستاد تا بیست فرسنگ کنار آب نشستند در آن محل کفار آمدند بحرب
مشغول شدند در کنار شط جنگ می کردند تا آنکه از عقب هم آمدند [illegible]
مدد کردند امرا [illegible] آل محمد [illegible] در آن [illegible] امیر از آن [illegible] چند و
لشکر گذرانیدند مردم اندک [illegible] امیر ابو مسلم فرمود یک چشم زدن از آب بگذرید
امیر با همان لشکر اسلام تمام سپاه از دجله گذشتند کفار [illegible] کاه
تاب نیاورده با غلامان بگریخته آمدند همان روز امیر داخل بغداد شد از آن در [illegible]
کنار شهر نزد آمدند بزرگان شهر بغداد را آنچه دست رس [illegible] هدیه از [illegible] آنها امیر خلعت
داد نوازش کرد امیر فرمود منادی کردند که [illegible] ذی حجه الحرام را لشکر [illegible] بعد از آن
بجانب کوفه روانه شدند اما [illegible] از احوالات بغداد و کشته شدن [illegible] دیگران تمام را نوشته بدید
[illegible] مردان [illegible] نوشته [illegible] مردان رسید [illegible] شد [illegible] هر چند
روز [illegible] [illegible] مردان [illegible]
[illegible] مردان [illegible]
[illegible] مردان
[illegible] احوال [illegible] مردان آنچه گذشته [illegible]
زنگی برخواسته در برابر مردان [illegible] خلیفه [illegible] می خواهم [illegible] دست
مبارک [illegible] اگر مرا بدست خود [illegible] مردان [illegible] برخواسته تاج [illegible]
او [illegible] دعای [illegible] دشمنان [illegible] تو خواهند
[illegible] کوچ کرده

کوچ کرده روانه کوفه شدند [illegible] بر دند که [illegible] حبشه [illegible] جد و شاه آیند ظاهر
[illegible] طبل [illegible] داخل سپاه مروان شدند
سپاه [illegible] حبشه [illegible] شدند [illegible] شد اما
[illegible] بسیار از امیر [illegible] طبل جنگ را [illegible] چون میدان
[illegible] ابو مسلم رسید امر کرده [illegible] امیر از [illegible] نگهبان [illegible]
را [illegible] احوالات این [illegible] خانه [illegible] کرده [illegible]
[illegible] دیگران [illegible] سپاه عظیم در برابر [illegible]
[illegible] تمام سپاه [illegible] حلال [illegible] از صف [illegible]
[illegible] میدان [illegible] طلب [illegible] زده [illegible]
[illegible] حلال کرده [illegible] جنگ کردند [illegible] از بالای [illegible] دست دراز
کرده [illegible] از زین [illegible] در صف سپاه [illegible] خواست
[illegible] آفتاب [illegible]
[illegible] دست [illegible] این مردمان [illegible] دست [illegible]
میان [illegible] بزرگان [illegible]
ابو [illegible] رسیده [illegible] نگهبان رسیده [illegible]
او [illegible] زنگی [illegible] برخواسته [illegible] تمام سپاه [illegible]
[illegible] القصه [illegible] حلال [illegible] مرد [illegible]
[illegible] کرده [illegible] آمد [illegible]

بعد از آن طبل رجعت زدند و شکست بر ایشان آوردند تا بدر حلال را بسته قطران زنگی کشتند
این جماعت زیردست بوده اند طاهر را طلب کردند صلاح در آن است که سرداران را بسته [illegible]
بدر با سه هزار مرد بفرستیم پس بدر حلال را با ده هزار مرد برداشته با سرداران [illegible] از آن هم
بدر رفتند چاوشان خبر به میر رسانیدند امیر گفت والی می خواهم که سپاه برداشته به جلادی
سرداران رفته هنوز سخن در دهن امیر بود که زر بارش [illegible] بدر را علم که گفت اگر امر عالی
باشد این خدمت را بجا آرم بعد از آن زر بارش با هشت هزار [illegible] بدر رفتند
تا خود را بایشان رسانیدند خبر به آن امرا دادند که اینک زر بارش خان با سپاه [illegible] رسید
گران سرداران برداشته در زندان کردند شب [illegible] خواستند [illegible] چاوشان خبر بردند
بارش دادند او هم از آن گروه از راه بیرون رفت [illegible] چون رسیدند مومنان
بیرون آمدند و بر مردان [illegible] هشت هزار نفر [illegible] کشته شدند باقی پراکنده شدند
زر بارش سرداران را نجات داد و بدر حلال را گرفته برگشتند بخدمت امیر آمدند
طاهر [illegible] دیگر [illegible] رفته [illegible] مومنان آمدند [illegible] امیر [illegible] را فرستاد
[illegible] که مردان [illegible] از عقب ایشان لشکری نرسیدند [illegible] از عقب آن [illegible]
[illegible] نیم شب [illegible]
اما مردان در انتظار [illegible] در آن زمان لشکر شکست خورده [illegible] مردان [illegible]
خبر [illegible] گفت [illegible] بلبل [illegible] هزار کس [illegible]
از عقب ایشان [illegible] لشکر [illegible] هر جا [illegible]
ایشان [illegible] که مردان عجب [illegible]

نکرده اند کشتن

[illegible] نکرده همه کشته شدند پس [illegible] برداشته روانه راه شدند تا آن چشمه
رسیدند که امیر حارث [illegible] گذاشته بود چون لشکر [illegible] آمد همه کوفته بودند [illegible]
[illegible] بر قدم [illegible] به امیر رسانیدند شرح را باز گفت امیر حارث گفت
[illegible] لشکر [illegible] پس روانه راه شدند [illegible] چشمه رسید
لشکر را [illegible] در آن خوارج [illegible] در کار بود آن قوم چون زنان
[illegible] لشکر اسلام [illegible] مردان [illegible] دیگر را [illegible] و اسبان
ایشان در صحرا علف می خورد [illegible] هزار [illegible] صاحب [illegible] اسب می راندند
تا بخدمت امیر رسیدند آن [illegible] حرب کردند چون روز شد [illegible] در میان
[illegible] کشته [illegible] پس شمار کردند هشت هزار کس کشته شده بود [illegible] بلبل
[illegible] خود [illegible] را چاک کرده پس بزرگان سپاه گفتند اکنون [illegible] کار می آید
[illegible] گفت این چه سخنان
هست که [illegible] در آن [illegible] روان [illegible] هر جا [illegible]
[illegible] مردان [illegible] برآمد مردان [illegible]
[illegible] عبد الجبار [illegible] خورده هشت
هزار کس [illegible] مردان [illegible] آمد [illegible] آوردند
[illegible] احوال پرسید آن چه گذشته بود بلبل باز گفت [illegible] از آن [illegible]
من هر چند [illegible] کردم [illegible] رسید [illegible] هست [illegible] آمدم [illegible]
[illegible] آن است که [illegible] دیدی [illegible] نمی دارم

مردان الّتی فرو گفت شکر بر ما واجب شد که ملازمان عالی زمقدم آمده اید ساکن تو راهم کردن می زدند

گفته آمدی جای تعجب می کنی میل فرو کرد از بارگاه بدر رفت پس مروان کج بار خلعت داد نامه بطاهر

خزیمه فرستاد که حمزه ابن شمس و شمعون حذری با چند سالار دیگر می فرستم و سردار صد هزار کس

جمع شده اند بجانب شما این چند روزی می آیند و سراپرده هم از دمشق بیرون زده ام لشکر

بسیار از اطراف گرد آمده اند درین چند وقت خواهم آمد علاج ابوترابیان خواهم کرد و هم کلمه از امیر

حارث بشنو که چنین بنگاه فرستک از شام هم رسیده خبر از ری رسید بسیار

بر طلب طاهر حارث گفت الحال از دشمنان ما رسیده ایم ما رسته بروز اسبان را

بچرانیم تا نفس تازه کنند مهراب گفت صاحب اختیار دیگر [illegible] آمدند اسبان را

سر دادند و در آمدند آغا کج بای موصلی در رسید خبر بطاهر رسید خوشحال شد او را داخل بارگاه

گردانیدند و نامه را بداد طاهر چون بر مضمون نامه مطلع شد بسیار خوشحال شد اما از آن

جانب امیر حارث و مهراب آن شب را بروز آوردند بعد از آن سوار شده روانه خدمت امیر

شدند امیر لالا پیش فرستاده آمد تا بدربار رسید سلام کرد امیر نامدار گفت ای پیک خوش

خبر دیدن روی تو نیکوست [illegible] گفت با امیر این است امیر حارث با مهراب و امیر جا [illegible] امیر ابو مسلم

بشنو که خلعت خاص پوشانید و اسب داد امیر [illegible] اسب را حاضر کردند امیر سوار شد با تمام سپاه

دشت ماهان [illegible] شکار کردند وقت نماز شام بود که امیر حارث رسیدند پس امیر ابو مسلم

ایشان را در یافت همه خلعت شاهانه داد اما چند کلمه از سید قحطبه بشنو که چون از خدمت امیر ابو مسلم

جدا شد با همه جا می رفت تا خود را به امیر مردان رساند که جا [illegible] در رسید گفت [illegible] ایشان

همه در خوابند سید قحطبه یاران خود را طلب کرد گفت ای شیر مردان بدانید که می خواهم روح حضرت

امام حسین را

امام حسین چه داشت اگر و امّ خود بدین مردانیان [illegible] آن مؤمنان گفتند تا جان در بدن داریم

[illegible] مالک [illegible] گفت هر هزار کس بردار یکبار باشند و ده سالار بیا را گفت تو هم

هر هزار سوار بردار بجانب دیگر باش [illegible] را خود بر داشته بدان خارجیان زدند تا آن ساعت

خبردار شدن پنج هزار از مردان [illegible] شمعون حذری بود خواب بود از خواب بر جست

غوغای [illegible] در آن لشکر دید گفت چه غوغاست گفتند که لشکر ابوترابیان شبیخون آوردند شمعون

[illegible] داد و که نگذارید [illegible] حرب [illegible] مالک بن هاشم [illegible]

برهم [illegible] کردند آن سنگ [illegible] داشت [illegible] مالک [illegible] کرد و جان

[illegible] از [illegible] بیرون آمد و در [illegible] از مرکب [illegible]

بر [illegible] کرد [illegible] گروه [illegible] قحطبه [illegible] گفت آن [illegible] مردان [illegible] آن ما را

کجا بردی [illegible] گفت [illegible] خارجی [illegible] که آن ملعون از پیش بدر رفت سپاه خوارج روی بهزیمت

نهادند سید قحطبه با مالک گفت که تو این [illegible] جمع کن تا من از عقب خوارج بروم پس سید قحطبه با [illegible] هزار

مردان عقب آن خارجیان برفت اول بزیارت امام حسین رفت [illegible] کرد و گریه و زاری [illegible]

روی خود را بر آن خاک [illegible] از امام همت [illegible] امام [illegible] نور [illegible] است که من

بزیارت تو آمدم [illegible] زمان به جنگ دشمنان تو میروم امام را وداع کرد سوار شد به طلب

آن خارجیان میرفت [illegible] آن [illegible] لشکر بسیاری در کنار آب فرات

[illegible] آمده اند چون سید این بشنید گفت ای مردان [illegible] آل محمد [illegible] که خود را بدان

خارجیان رسانیم به تعجیل میرفتند چون بنزدیک آب فرات [illegible] رسیدند آن لشکر را دیدند

که [illegible] آن لشکر [illegible] جون [illegible] آن [illegible] را [illegible] از [illegible] آمد بانگ بر آن [illegible]

که بگذارید تا ایشان بدر روند خود سلاح بر قحطبه گرفت گفت ای امیر عرب اگر شیر ژیان باشی از
دست من بدر نخواهی برد خوب جان بدست من افتادی این بگفت بر سید حمله کرد قحطبه گفت ای
خارجی اول از پس گریختی اما از خوب بدست من افتادی بهم حمله کردند تا جانبین بهم حرب کردند
آخر الامر آن خارجی چون ماده شغال روی بگریز نهاد خود را در آب انداخت سید نیز از عقب او خود را
به آب انداخت و نیزه بر پشت او زده که به جهنم واصل شد رفقا را سید در گرداب افتاد هر چند
شناوری کرد نتوانست بیرون آمد با اسب اسلحه فرو رفت جان عزیز خود را به حق تسلیم کرد
مومنان لشکر را شکست دادند از عقب سید هر چند گردیدند نیافتند در کنار آب اعرابی را
دیدند از او احوال پرسیدند اعرابی گفت جامه سیاه پوشیده را دیدم بر مرکب سیاه سوار
بود گفتند بلی گفت از عقب شخصی تاخت آن مرد خود را در آب انداخت آن مرد سیاه پوش
هم خود را به آب انداخت و آن مرد را بکشت چون خواست از آب بیرون آید به گرداب افتاد
هر چند کوشش کرده نتوانست بیرون آید در آن گرداب غرق شد آن مومنان دانستند
که سید بوده همه سرها را برهنه کرده گریه و زاری در گرفتند خاک بر سر ریختند اسبان
را پای و دم بریدند عزای سید را گرفته روی بکوفه آوردند خبر هلاکت سید قحطبه به پسر سید رسید سر
برهنه کرده جامه سیاه در بر کرده پسران سید از فراق پدر خاک بر سر کردند ابومسلم با جمع
سرداران در عزای قحطبه نشستند حسن و حمید ... خبر گشتند به برخود ... امیر حارث بگذاشت
گفت ای فرزندان تا دنیا بوده چنین بوده است کسی در این دنیا جاودان نمانده و امیر حسن در فراق پدر این
ابیات را گفت   سیاه شد آن روز که در پای تو شد خار اجل   دست گیتی بزدی تیغ هلاکم
بر سر   تا چنین روز جهان بی تو ندیدی چشمم   این همه بر سر خاک تو که خاکم بر سر   القصه

ناگاه در عزای

القصه آنگاه در عزای قحطبه نشستند بعد از آن امیر حارث آمد پسران قحطبه را خلعت داده نوازش کرده آب
آتش بخشید و قباد داد چنانکه تمام امیران امیر حارث آفرین کردند فرزندان قحطبه را از عزا بیرون آورد و امیر
ابومسلم در سارسانی بود که از عقب طاهر برود که ... با ده ... دعای امیر را بجای آورده گفت یا امیر صاحب الدعوه
بر شما واجب است که طاهر تا شام فرار نکرده مرکب تاخت ابومسلم چون این خبر شنید ساعتی در فکر شد
روی به بزرگان کرد و گفت شهری ... تا شام امیر حارث گفت موصل در دست مسلمه موصلی
است هزار کس در آنجاست اگر از او بگذریم او تاخت بکوفه آورده کوفه را خراب کنند پس ... می باید کرد
خانه را ... جانب موصل بروند امیر صاحب الدعوه امیر حارث گفت کسی را با صد نفر مرد در کوفه بداشتند امیر حارث
با پانصد هزار سوار روی به موصل نهاد چون یک منزل رفتند امیر ابومسلم ابراهیم موصلی را طلب کرد و گفت میخواهم
که خلعت از برای مسلمه موصلی بفرستم ... که در چه خیال است ابراهیم گفت که فرمان بردارم امیر ابراهیم را با خلعت
مرد با خلعت روانه موصل کرد چون مسلمه موصلی خبردار شد بزرگان خود را طلبیده گفت مصلحت شما در این
باب چیست با ابومسلم جنگ بکنیم یا صلح مردم گفتند که صاحب اختیاری مسلمه گفت با جنگ نمی توانیم کرد
چرا که تمام خراسان و عراق را از ... گرفت طاهر خزیمه نتوانست که با او برابری کند خود را
نیز دخیل ... پس پیشکشی برداشته بخدمت ابراهیم موصلی رسید او را
برداشته با ... امیر آمدند چون نزدیک رسید پیاده شد چون نزد امیر رسید امیر نیز
پیاده شد مسلمه را در کنار گرفت نوازش بسیار کرد مسلمه امیر را در موصل فرود آورد امیر فرمود
که خیمه بر سر ... کردند امیر ابومسلم مسلمه را بجای قحطبه نشانده او را بسیار عزت کرد و امیر احمد
پیشکش را قبول نکرد و گفت مسلمه خارجی هست امیر گفت از برای خاطر من قبول کن آن گاه مسلمه گفت
در دل ... که ... بنشانیم که ... القصه مسلمه خدمت بسیار کرد امیر گفت

امیر گفت سلمه خوب بگو که رنگ شال است سید احمد گفت یک رنگی او را خواهی دید سلمه امیر گفت که موصل
کلوم سر راست لشکر این جا باشند جفا نکنند شما امرا در موصل تشریف داشته باشید سپاه
ما متفرق نکنید تمام امرا را خوش آمده بغیر از میر احمد ابا نجاره نداشت پس منادی کردند که امیر این زمستان را
~~[illegible]~~ در موصل خواهد بود پس بزرگان ندا رکث زمستان را اگر خواهند در لشکر بغداد و همدان
رفتند ابومسلم سلمه گفت از من چیزی طلب کن سلمه گفت که من یک چیز آرزو دارم اگر امیر صاحب الدعوه لطف کند گفت
سمه طلایه داران لشکر تو باشم دیو تاز نجا باشد و در بین هر ماه زمستان آتش نشین کند امیر گفت که بسیار
خوب است امیر دیو تاز را طلبید گفت می خواهم این زمستان طلایه لشکر را به سلمه واگذاری دیو تاز گفت
فرمان بردارم پس سلمه چهل هزار مرد خود را برداشته طلایه رفت چنین دید که ابومسلم بروی اعتبار
کرده نامه بمروان نوشت که ای خلیفه بدان و آگاه باش هر چه داشتم در راه تو صرف کردم ابومسلم
اعتماد کلی بمن دارد طلایه لشکر را بمن واگذاشته تیز لشکر او را پراگنده کردم اگر خلیفه خود قدم رنجه
فرماید کار بکام خواهد بود نامه بهمه جا می آید تا خود را بمروان رسانید کاغذ را بداد مروان چون بر مضمون
نامه مطلع شد با هفتصد هزار سوار روی بموصل نهاده اما از آن جانب سلمه در طلایه بود چشم در راه
داشت چون شب دیگر شد سلمه در طلایه بود که گرد عظیمی از راه شام برخواست چنانکه روشنی هوا
تیره شد چون سلمه آن گرد را دید بر مرکب برانگیخت زلزله [illegible] بمروان ابتدا خود را از مرکب بزیر انداخت
شروع بگریه و زاری کرده گفت ای خلیفه زمان بدو با شرکه در حق من گمان بد ببری مروان گفت علم نیست
بعد از آن در بره سر زدن از تو هر کسی نخواهم سلمه شاد شد گفت این زمان چه باید کرد سلمه گفت از آمدن
شما امیر ابومسلم خبر ندارد سلمه گفت چه قدر لشکر آمده اید مروان گفت هفتصد هزار کس سلمه گفت
اول صد هزار کس بر سر لشکر تیز تیز بروند بعد از آن صد هزار هم بر لشکر خراسان صد هزار دیگر بر لشکر

عراق صد هزار

عراق و صد هزار بر سر لشکر مازندران و گیلان صد هزار بر سر لشکر ترکان روند پس مروان چون از آن
تدبیر بسیار خوش آمد صد هزار را به سلمه داد که بر سر امیر ابومسلم رود القصه هفتصد هزار نامرد بر لشکر
ابومسلم [اسلام] شبخون زدند مومنان خبردار نبودند آن شب از چهار جانب غوغای عظیمی برخواست چنین
زد بالا شاه و دلاوران غوغا را شنید از بارگاه بیرون آمد برای حرب برخود راست کرده بر اسب
سوار شد و آن گرز گران را بکار میبرد و خارجیان از پیش او میگریختند گفت شد این دولت در میان
ما افتاده است چنین داراب با صد هزار لشکر بر لشکر مضراب شاه زدند مضراب شاه از خواب بیدار شد
یراق پوشیده بر مرکب سوار شد خود را بر آن سپاه زد و آن گرز را بر هر کس میزد مرد و مرکب را بر زمین میکرد
آن نامردان چون [illegible] شغال [illegible] گریختند در برابر شیر داراب [illegible] دلاوری بلند قد
سر زنی بکار میبرد مضراب شاه بر گرفت گرز را چنان بر فرقش نواخت مرد و مرکب نرم شد اما از
آن جانب شراب زنگی با صد هزار نامرد بر لشکر ملک زاد زد و از خواب جست یراق پوشیده بر مرکب
سوار شد تیغ افراسیاب را آتش بود در میان آن جماعت [illegible] از کشته پشته میساخت این
سردار کبود [illegible] امیر رسید در حالی یراق جنگ پوشیده سوار شد خود را بر آن لشکر زده سیند
احمد با تیغ دلاوران هم یراق پوشیده به آن لشکر زد [illegible] با شد در یک ساعت
پنجاه هزار نامرد را به جهنم فرستادند ملک زاد جنگ کنان خود را به بارگاه امیر نامدار رسانید امیر را
ندید و دید که کافران بارگاه حضرت یوسف را می خواستند [illegible] ملک زاد نعره برکشید که ای خارجیان
نگذارم که شما بارگاه شاه به یغما ببرید [illegible] را فرمود که آن ها را تیرباران کردند آن نامردان تاب نیاورده روی
بهزیمت نهاده ملک زاد بغراتسان امر کرده بارگاه را بار کرده در آن [illegible] فرسخی دره [illegible] بود در آن جا
برده گذاشتند بر سر [illegible] با هزار جوان آنجا گذاشته خود را به لشکرگاه رسانید هر چند سعی کرد که امیر را

می‌بارید ناگاه جمعیت سواری دیگر گفت از باران [illegible] البته کسی را امر کرده اند پس بفرمود تا آن خار
جهان را تیرباران کردند و دیدند که همین سوار تنها در میان گرفته بودند ملک زاد باز خود را به قلب سپاه زده
آن لشکر را دید ناگاه رسید که خالد بن ابراهیم مجی را پیاده کرده بود چون ملک زاد آن بدید بانگ بر
ترکان زد که یکبار حمله کردند در حملهٔ اول چهل هزار کس را به خاک انداخته بودند و در عقب ابومسلم می‌گردیدند
که ناگاه از برابر ایشان سلاسل مغربی نمایان شد چون کوهی برنده فیل سوار شد مومنان را در پیش
انداخته ملک زاد بانگ بر وی زد که ای کافر های دار که اینک رسیدم گرز را بر سلسلهٔ آن سگ چنان
زد که نرم شد آن سگ را و از بر زبر کردند در آن روز گرب معلی را دید که پیاده جنگ می‌کرد زخم بر داشته
ملک زاد گرب را سوار کرده از احوال ابومسلم را پرسید گفت خبر ندارم القصه گرب را بردند به موصل
رسانید خود بر گردید خود را بر آن سپاه زد و می‌گفت القصه آن روز ملک زاد همه را تا نوبت دلیران
ایشان را [illegible] موصل رسانید اما داستان از سید احمد بشنو با عیاران پهلوانان اسلام
خود را بر آن لشکر زدند از عقب سر سید احمد را داشتند احمد گفت مردانه باشید دم صبح بود که
از برابر احمد سپاهی پیدا شد ده هزار زنگی همه عمودهای فولادی در دست شیرافکن با میر احمد حمله کرد
سید احمد زنگی [illegible] میر احمد بر او حمله کرد که چند حمله رد و بدل شد امیر احمد گفت یا علی مدد تیغ بر فرق
زد که هم چو [illegible] در هم شکست که [illegible] باشد و [illegible] باشد و خود را [illegible] گشته
و بعد از آن ده هزار زنگی بر سید احمد حمله کردند سید ربیع آبادی و شاه [illegible] میر ابوالفضل و [illegible] چهل عیار خود را با احمد
رسانیدند و در یک ساعت آن لشکر زنگی را چون بنات النعش پراکنده کردند [illegible] ناگاه احمد خود را در میان
صد هزار مرد انداخته بود و دلاوران گفت آن مردان [illegible] که در بلندی ایستاده است پیاده که خود را بر روی زمین [illegible]
او را بدست آورید [illegible] از دست [illegible] جنگی کرده [illegible] روی مردان نهادند [illegible]
می‌گشتند خونخوار

می‌گشت خونخوار [illegible] در میان مردان ایشان انداخته شد چون مردان نظر کردند آن چهل پیاده را دیدند که پیدا شد [illegible]
پیاده اند که مردان ایشان بود مردان گفت این پیاده را امکان ندارد که [illegible] گفت اینها عاملان خراج [illegible] اما چون مردان
کرد امیر احمد را دید که [illegible] سید احمد [illegible] اسماعیل شیر
را دید که جنگ می‌کرد و مردانه [illegible] مردان [illegible] بر پیاده های خود زد که [illegible] هزار مردان روی [illegible] چهل نفر
نهادند آن دلاوران چنان جنگ می‌کردند که ملک و فلک [illegible] دست بازوی ایشان آفرین [illegible] آن چهل [illegible]
هزار پانصد نفر [illegible] در عقب [illegible] امیر احمد گفت ای [illegible] مردان [illegible]
این [illegible] خود را بر آن لشکر زدند در میان پیاده های مردان پیاده [illegible] بر [illegible]
احمد [illegible] احمد سنگی بر وی زد که جان بداد پیاده را [illegible] مردان [illegible] در آن وقت احمد [illegible] مردان
سرکرده مردان خود را از اسب بر زیر انداخت آن سنگ بر سینه [illegible] که جان بداد مردان بانگ بر غلامان زد
که [illegible] چهل هزار غلام مردان از جای در آمد جنگ عظیم شد در یک ساعت آن چهل عیار هزار غلام مردان
را بر طرف کردند [illegible] مردان [illegible] احمد با چهل [illegible] که خود را بر مردان رسانیدند [illegible] آواز لا اله الا الله محمد
رسول الله و علی ولی الله [illegible] مردان [illegible] سوار عمود چون کوه پاره در دست مردان بر سید [illegible]
[illegible] گفت [illegible] از آن [illegible] ابومسلم [illegible] شکست [illegible]
[illegible] مردان [illegible] مردان را گرفته بودند [illegible] آن مردان [illegible]
حمله کردند [illegible] آن گرز گران [illegible] هر کرا [illegible] با خاک [illegible] سلاسل [illegible]
ای [illegible] مردان [illegible] گفت که [illegible] زمان [illegible] عمود [illegible] شاه
کرده [illegible] گرز چنان بر سر [illegible] گرز [illegible] روی مردان نهادند [illegible] احمد
[illegible] مردان [illegible] آن روز چنان جنگ [illegible] نیست بجا ماند

القریه سه روز سه شب چنان جنگ کردند که بعد از آن جنگ را بگیم فتح [illegible] انجامید آنگاه ملک زاده بدان جانب رسید که مذکور شد امیر احمد

و میان مان در جنگ بودند که گروه مومنان را دید که [illegible] ایشان چون خورشید ملک زاده را دل بر آن مومنان

بسوخت اسب بدوانید و گفت ای محبان سه امیر صاحب الدعوه را احترام [illegible] [illegible] گفت سردار ملک زاده این [illegible]

روز امیر را با یاران دیدیم ملک زاده گفت ایمان بیابید که از امیر خبری [illegible] کنیم پس [illegible] دلاوران حمله کردند آن لشکر

را در هم شکستند از میان بدر رفتند در آن حال سید احمد سنگی بر دوش سرداران زد که بیهوش شد بعد از ساعتی بهوش

آمد پس ملک زاده احمد مذکور با محبان [illegible] بطلب امیر بدر رفتند تا کجا رسیدند که مردانگی امیر حارث [illegible] را در میان

گرفته بودند ایشان نیز در جنگ در آمدند آن دلاوران خود را بدیشان رسانیدند جنگ کنان ایشان را از میان بدر

بردند ملک زاده احوال امیر را پرسید ایشان گفتند ما در شب [illegible] امیر را ندیده ام پس بطلب امیر بدر رفتند تا بجایی

رسیدند که [illegible] مغراب [illegible] در میان پنجاه هزار [illegible] حرب میکرد [illegible] هردو [illegible] پیاده بودند [illegible]

نیز مدد کردند آن خارجیان را از پیرون برگردند آن مومنان را از میان معرکه بدر بردند مغراب را دیدند که علم امیر را در دوش

گرفت از مغراب احوال امیر را پرسیدند مغراب گفت نمیدانم بجایی رسیدند دیدند که علم افتاده علمدار را دیدند علم را بر داشته

او را افتاده دیدم آن مومنان جمله بگریه در آمدند که مبادا امیر را طرف [illegible] پس [illegible] بطلب امیر [illegible] شد امیر حارث

گفت ای محبان غم مخورید که حادثات این سرداران عالم شنیده ام که ابومسلم مروانیان را [illegible] از خاندان آل محمد

برانداز که در این سخن بودند پس [illegible] میکردند که بجایی رسیدند که [illegible] هزار مرد از خارجیان در میان گرفته بودند

علم [illegible] ملک زاده امیر حارث مغراب [illegible] گفت [illegible] مومنان در جنگ [illegible] صلوات بر محمد و آل او [illegible]

[illegible] ملک زاده [illegible] [illegible] کردند یک ساعت ده هزار [illegible] [illegible] در میان آن حرب [illegible] امیر ابومسلم

[illegible] خارجیان [illegible] لشکر را در [illegible] امیر [illegible] [illegible] [illegible] ابو اسماعیل

[illegible] در میان صد هزار مرد [illegible] دلاوران [illegible] هزار مرد را [illegible] [illegible]

امیر [illegible]

امیر حارث از مرکب بزیر آمد امیر صاحب الدعوه را در برگرفت بر مرکب خود سوار کرد و خود بر مرکب دیگر سوار شد ملک زاده

گفت یا امیر بیا از میان بدر رویم امیر گفت ای خارجیان کشته شدن ما بهتر است که پشت بدشمن کنیم امیر حارث

با امیر گفت بسیار دیده ایم مصلحت در آن است که با خود سلامت [illegible] کنیم [illegible] داران [illegible] کنند و [illegible]

جمع [illegible] القصه شب [illegible] جلوی [illegible] امیر حارث [illegible] بر مرکب

امیر و امیر [illegible] از میان بدر برده بدر رفت [illegible] امیر دید [illegible] حضرت یوسف [illegible] کرده امیر

رفت در بارگاه قرار گرفت همه بزرگان و امیران آفرین [illegible] ملک زاده کردند گفت ملک زاده [illegible]

[illegible] بدر رفت موصل آمد [illegible] امیر رسید [illegible] بارگاه [illegible] ملک زاده [illegible] خاقان آورده است

یاران که در مصاف جنگ زخمدار گردیده [illegible] آورده [illegible] در بارگاه [illegible]

امیر را بجان آورده گفت الهی [illegible] تو [illegible] [illegible] بر [illegible]

در [illegible] امیر گفت ای [illegible] چه خبر داری [illegible] امیر [illegible] مردان را [illegible] آورده است

تمام [illegible] آفرین [illegible] سید احمد [illegible] گفت [illegible] القصه امیر حارث گفت

ما را [illegible] که تا لشکر [illegible] جمع [illegible] بعد از آن بر خیزیم بر سر مروان رویم و خاک [illegible] کنیم امیر گفت

یا امیر حارث ما را هیچ خبر [illegible] امیر حارث گفت خدا بزرگ است مغراب را [illegible] به همدان

فرستاد امیر [illegible] مغراب [illegible] لشکر [illegible] گفت [illegible] مردان مردانه باشند

که امیر [illegible] [illegible] لشکر [illegible] امیر [illegible] سلامت [illegible] همه جا لشکر [illegible]

مغراب لشکر را [illegible] امیر فرستاد [illegible] امیر [illegible] مومنان یکدیگر را خبر دار کردند فوج فوج

[illegible] آمدند تا مدت [illegible] [illegible] هزار [illegible] جمع شدند مغراب [illegible] امیر آمد امرا امیر [illegible]

امیر حارث [illegible] که امیر از جهت اسباب خزینه [illegible] بر کرد گفت [illegible] دارم که امروز [illegible]

امیر این سخن را از امیر حارث شنید سوار شد با بیست هزار مرد در آن صحرا بگردیدند تا خود را بکنار آب فرات
رسانیدند بخرابه رسیدند در آن خرابه سنگی بود امیر حارث فرمود آن سنگ را بر داشتند نقبی پیدا شد
چند کس را بر آن نقب فرستادم چون در آنجا رفتند هزار صندوق دیدند که در آنجا نهاده چون صندوق
ها را آوردند دیدند تمامی از زر بود همه را امیر حارث پیشکش کرده امیر ابومسلم از امیر حارث پرسید این
در آن جا که گذاشته امیر حارث گفت چون خاتم عبدالملک مروان را شکست دادم آن برای مددت من
است این ها را در این جا پنهان کردم با شما رفتم بگورستان رسیدم امیر حارث گفت این موضع را
بشکافتند چون شکافتند یا نقبی پیدا شد از آنجا هفت هزار صندوق پیدا شد پر از اسلحه
و هزار صندوق زر بود امیر حارث گفت چون نوبت دوم شکست دادم این ها بدست من افتاد امیر ابومسلم
دعا کرد تا از آنجا گذشتند تا بکنار دریای نجف رسیدند یک جای دیگر را فرمود که کندند از آن جا برای …
هزار مرد بیرون آمد با هزار صندوق طلا و نقره امیر ابومسلم همه را بکوفه فرستاد که بر سپاه قسمت کنند امیر پرسید
که قبر این هم کجاست از مرد با صبر نمودن امیر متوجه آن جا شد جایی پر از خاک کرده بود فرمود که خاک را از آن
جا بیرون آوردند چندان طلا و نقره بیرون آوردند امیر حارث متعجب ماند امیر ابومسلم گفت که در دفینه که بخدمت
امام محمد باقر علیه السلام از جهت … گرفتی چون باین مقام رسیدم آتشی در خزانه زدم آنجا را در
این جا دفن کنم آن را بکوفه فرستادم اما لشکر از همه جا جمع شدند … از ابو طاهر کوفی گفتم چون مردان
امیر را شکست داده مال آن اسباب که ابومسلم که در چهل سال جمع کرده بود بتاراج بردند مروان سلیمه موضع
را طلب کرد گفت ما از این نوع اسباب هر چه میخواهی بردار سلیم گفت که من سلاح خلیفه را میخواهم … ملک زاد
ما مال اسباب سلیمه بخشید در آن دم یکباره موضع در آمد و … مروان را اینجا آورد گفت بدان و آنگاه …
گفت سعید و سعدان با هفت هزار مرد بخدمت میرسند مروان شاه … با خلعت داده بفرمود

امیر این سوال کرد

امیران از کردن … مروان آوردند دست خلیفه را بوسیدند مروان حرمت بسیار بایشان کرده ایشان
احوال ابومسلم را پرسیدند بایشان تمام احوال را گفتند سعدان شاه گفت من میروم کار او را میسازم اما سعید
شاه با سعدان شاه یک دیگر گفتند که ابومسلم بر حق بودن چون شب خوابیدند در خواب جمال کمال حضرت
سید کائنات را در خواب دیدند حضرت گفت ای پادشاهان برخیزید بخدمت ابومسلم بروید سلام مرا با او برسانید
بگوئید که تو فرزند منی … خدا ترا توفیق دهد که مروانیان را از روی زمین بر
اندازی این زمان برخیزید سر مروان برو که فتح با تو است هر کس با ابومسلم امد … خبر او داد با من
خواهد بود سعید شاه چون از خواب بیدار شد نماز گذاردند در بارگاه قرار گرفتند سعدان شاه در آمد
سعید شاه گفت ای برادر چه خواب دیدی گفت چنین خواب دیده ام … همان خواب را دیده … هر کدام
خواب خود را تقریر میکردند تمام … را اختیار کردند سعید شاه را گفت … بخدمت … سعدان
امیر ابومسلم نامدار بروی اخبارات را معروض داری سعدان شاه چنین … فرسنگی کوفه رسید
طلایه دار … طلایه را نگاه میداشت … که مبادا لشکر … نا گاه … برد … لشکر
… دید که از راه … نمایان شد … در دم … زد … ایشان زد …
… لشکر … سعدان شاه گفت ای … نام خود را بگو گفت … از پیادگانی
گویند امیر طلایه دار ابومسلم … که نایب امام محمد باقر است سعدان … که نام امام محمد
باقر را شنید در دم از مرکب پیاده شد … سلام کرد گفت بدانکه مرا سعد
ان شاه … گویند برادرم سعید شاه … ما را فرستاده
مدد طلب کردم با برادرم … هزار کس بر داشته بجانب شام آمدیم گفتند که خلیفه بموصل
رفت ما نیز بموصل رسیدیم گفتند ابو نراسپان از مردان شکست یافته اند چون مروان

رسیدیم مردان گفت ابومسلم را شکست داده ام ایشان بعراق رفته اند ما بمردان گفتیم اگر امیر
خلیفه باشد ما بر سر ایشان ببریم همه را دست بسته بخدمت آوریم مردان گفت شما تدبیر بد کردید
ما بر خواستیم روانه کوفه شدیم در راه شب حضرت رسالت پناه را در خواب دیدیم گفت
ابومسلم راست است مردان دشمن لعین یزید بن معاویه [illegible] گردیدیم این زمان بخدمت ابومسلم
آمده ایم ما هم بیست هزار کس همه یک رنگ دوست خاندان محمد ع [illegible] امیر داشته
بخدمت امیر برد و امیر ابومسلم صدای سپاه را شنیده در دم همراه سوار شده رو بجانب [illegible] نهاد [illegible]
در دم از مرکب پیاده شد خواست که ران رکاب امیر را ببوسد امیر نگذاشت [illegible] شرح خواب
خود [illegible] گفت امیر چون این سخن را شنید گفت بسیار خوب است پس ساعتی خلوت
کرده سید احمد و امیر حارث [illegible] سرداران را طلبیده مصلحت کردند سید احمد گفت دل من
گواهی می دهد درست میگوید پس در این سخن بودند که سعدان با سپاه در رسید ایشان
را در میان سپاه جا دادند [illegible] ایشان معلوم [illegible] دیگر شد [illegible]
ببارگاه امیر آمدند امیر [illegible] بر کشید نوازش کرد احوال مردان را پرسید [illegible]
امیران را ببارگاه در آورده در جای نیکو جای داده بعد از آن خان سالاران را فرمود که شر-
بت کشیدند بعد از شربت طعام گوناگون کشیدند بعد از طعام هر [illegible]
خلعت پادشاهانه داده سید احمد گفت والله که ایشان یکرنگ است امیر اعتماد به ایشان کرده
یک روز سعید شاه در مجلس امیر [illegible] امیر ابومسلم هر دم آهی میکشید سعید شاه از امیر پرسید
که [illegible] از [illegible] خود نهان مکن این آه را از برای چه میکشیدی امیر گفت ای سعید شاه
هر دم که [illegible] آه از جگر من بر می آید که آن سگ [illegible] چندین

هزار مومن کشته

که مومن کشته شده سعید شاه یونان گفت یا امیر بنده او را دست بسته بخدمت شما بیاورم و یک قطره خون از دماغ هیچ مومنی نیاید امیر
گفت چه تدبیر کرده گفت جمعی از پهلوانان [illegible] دست بسته [illegible] بگویم ابومسلم را شکست داده ام [illegible] برادرم سعدان
[illegible] بخدمت خلیفه در موصل [illegible] امیر چون این سخن را شنید گفت [illegible]
مبارک است در خلوت سید احمد امیر حارث [illegible] سرداران را طلبیده با ایشان مشورت کرده سید احمد گفت [illegible]
شاه راست میگوید القصه [illegible] و محمد اسماعیل [illegible]
[illegible] پهلوانان نامدار را دست بسته [illegible] بر پای ایشان نهاده و با خود پنجاه هزار مرد برداشته [illegible]
رفت [illegible] روز دیگر با تمام لشکر از عقب او روان شدند اما چون سعید شاه بموصل رسید [illegible] ابومسلم را شکست
داده ام [illegible] به بغداد رفت برادرم [illegible] با پنجاه هزار کس از عقب او روانه کردم و چهل سالار او را برداشته بموصل آمدم که بخدمت خلیفه
برسم چون [illegible] شنید که احمد گرفتار شده بسیار شاد شد و گفت که از دست آن دیوانه دلم پر خون است [illegible] سعید شاه را خلعت
داده گفت [illegible] پیاده [illegible] احوالات را باز گفت سعید شاه گفت در میانه [illegible]
[illegible] سوار شده روی بموصل نهادند [illegible] سعید شاه [illegible] در میان لشکرگاه خود فرود
آورده عرض کرد که بندیان را بیاورند [illegible] سعید شاه فرمود که برو و بندیان را بیاور [illegible] در حال رفته بندیان را آوردند [illegible]
چون [illegible] احمد را دید از جای خود برجست گفت ای دیوانه خود را چون می بینی امیر احمد گفت ای سگ روسیاه تو خود را چون می بینی [illegible]
رفت که احمد را آزار کند احمد دست خود را باز کرده [illegible] گرفت [illegible] بر زمین زد که نفس نیست در حال پهلوانان
خود را خلاص کردند سعید شاه نعره کشید که لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله ای مومنان مردانیان را بگیرید [illegible]
پنجاه هزار مرد [illegible] در دم آن [illegible] هزار کس را [illegible] کردند چنان که یک قطره خون از بینی هیچ مومنی نیامد [illegible]
دست گردن بسته و ایشان را بخدمت ابومسلم بردند چون بامیر رسیدند سعید شاه پیاده شد که پای امیر را ببوسد امیر نگذاشت
و پیاده شد او را در کنار گرفت [illegible] در موصل [illegible] غوغا [illegible] که امیر ابومسلم [illegible] قتل عام میکنند غوغای مردم

بگفت میرفت مردم همه پیش ابراهیم موصلی آمدند که به دنبال گردند که مردم موصل را گناهی نیست هرچه کرده سلیم کرده

از برای خدا بگذار که موصل را قتل عام کنند ابراهیم [illegible] امیر آورده التماس کرده امیر صاحب الدعوه ابو مسلم

که سلیم را بیاورند چون سلیم را آوردند امیر گفت ای سگ حرامزاده این چه کار بود که تو کردی چندین هزار مومن را

بکشتی داوی سلیم گفت از برای خدا این کار را کردم فریاد از مردم بلند شد امیر گفت چه می گویند گفتند

مردم موصل میگویند که سلیم را امیر به [illegible] آتش زده بسوزانیم امیر امر کرده که هر دو چشم او را کور کردند بعد از آن

زبانش را بریدند دست و پایش را قطع کردند بعد از آن به آتش سوزانیدند جامی [illegible] که اسیر کرده بودند هرکه برید لعن

کرد بخشیدند هر کس لعن نکرد کشتند و موصل را به ابراهیم داده امارت داد روزی امیر بر سجاده نشسته بود که پیری وارد شد که به امیر سلام کرد و گفت ای صاحب

الدعوه در بیرون دو فرسخی دهی است خانه من در آنجا است یک روز در ایام حجاج ابن یوسف پسری آفتاب طلعت به پیش من آمد گفت آل محمد

را دوست داری گفتم هزار جان من فدای تو باد گفتم تو چه کسی گفت فرزند زاده امام محمد باقرم مرا حجاج ابن یوسف میخواهد بکشد مرا پنهان

نگاه داری گفتم چرا نه والقصه او را به خانه خود بردم و حال سی سال است که در خانه بنده می باشد امروز مرا گفت که برو ابو مسلم

را از حال من آگاهی ده امیر گفت جانم فدای او باد پس ابو مسلم با تمام امیران و شاهان برخواسته به خدمت

امام زاده رفتند مومنان همه به خدمت امام زاده قاسم رفتند آن پیر مرد خبر برده امام زاده از خانه بیرون آمد و در آن

وقت ابو مسلم از مرکب پیاده شد که پای امام زاده را ببوسد امامزاده نگذاشت روی امیر را ببوسید امیر دست

او را بوسه داد بعد از آن سرداران یک دیگر برداشته به خدمت امامزاده میرسیدند پای او را می بوسیدند

القصه امام زاده را با لشکرگاه بردند تمام لشکر استقبال کردند امیر او را به بارگاه در آورده ابو مسلم گفت شاه بر تخت

قرار بگیرید امام زاده قاسم گفت من نیامده ام که بر تخت بنشینم [illegible] در خانه این مرد بسر بردم به عبادت

حق تعالی مشغولم در بیرون چند روز [illegible] در خواب دیدم [illegible] بر سر قبر من [illegible] ابو مسلم را از حال

خود آگاهی بده که تو را بر سر قبر من [illegible] امیر زر بسیار به آن مرد [illegible] داد بعد از آن [illegible] گفت [illegible]

به بهن بر سر مردان

به بین بر سر مردان روم مغرب گفت فرمان بردارم امیر با امامزاده قاسم گفت که چندان [illegible] که خود را به حلب برسانم و از آن

جا [illegible] ببرم امامزاده قبول کرد و در آن اثنا [illegible] از در بارگاه در آمد دعا و ثنای امیر را بجای آورد امیر گفت چه خبر داری [illegible] گفت

با امیر [illegible] مردان با لشکر بی حد بر در حلب [illegible] گرفته است و چشم بر راه سعید است و سعیدان [illegible] از احوال

شما چه خبر دارد امیر چون این سخن بشنید در حال جمیع سرداران را طلبیده گفت ای دوستان محمد [illegible]

که هر وقت [illegible] مردان [illegible] کتاب [illegible] آرزوی آن دارم که از همت شاه مردان

[illegible] بریم که از این غم وا رهم یاران گفتند بسیار مبارک است لشکر را محاسبه کرده

سی هشت صد هزار سوار و صد و پنجاه هزار پیاده امیر روی به ملک زاد کرد گفت از این باب چه می فرمایید ملک زاد گفت

با امیر شاه صاحب اختیار است [illegible] گفت هر چند در این باب تعجیل بکنیم بهتر است [illegible] از جهت

آنکه مبادا [illegible] خبردار شوند امیر امر کرد [illegible] آگاه دارند لشکر را [illegible] روی بجانب حلب

نهادند از [illegible] راه طی میکردند تا به هشت فرسخی حلب رسیدند [illegible]

لشکر اسلام [illegible] آمدند [illegible] رسید گفت [illegible] امیر [illegible] لشکر [illegible] آمده اند [illegible] سوار شدند

ملک زاد گفت با امیر از یک دیگر جدا نشویم می آمدند تا کنار [illegible] مردان رسیدند [illegible] امام حسین [illegible]

[illegible] یک بار طبل اسکندری فرو کوفتند نقاره و نفیر کرنا را به نوازش در آوردند [illegible] یک بار نعره

زدند آن پردلان تیغ بر آن مردانیان نهادند و از یک جانب امیر تمام خود را نمایان کرد از کنار دیگر ملک زاد [illegible]

برآورد و که منم خاقان چین از جانب دیگر امیر حارث از جانب دیگر سید احمد العقیقه [illegible] تمام نام خود را

بیان کردند به آن سپاه زدند [illegible] مردانیان [illegible] آب خوردن مشغول بودند

هر کس از خیمه بیرون می آمد [illegible] سرش را جدا کردند القصه آن لشکر تاب نیاورده [illegible] رفتند مردان

مردان با چهل هزار غلام خاصه خود روی به گریز نهادند از پیش [illegible] رفتند [illegible] امیر [illegible] بارگاه [illegible]

قرار گرفت سردار آن مبارک آگاه شد اما چون امیر از پیش امیر ابومسلم گریخته با شهر حلب رسید و داخل حلب
شده در بارگاه حبیب الله بر روی تخت قرار گرفت امراء و لشکر بر سر او جمعیت کردند بالفعل هزار نامرد
بر سر او جمع شدند پس طاهر خزیمه عبدالجبار را طلب کرد گفت شما چه می‌فرمایید در این باب
من اختیار را به شما دادم ببینید که چه باید کردن عبدالجبار گفت ای خلیفه شما سعدان شاه
از عقب او فرستاده باید دیگر خبری معلوم نشد در این سخن بودند که ناگاه موصلی در رسید مردان گفت ای
کج بالگا بودی خبر چه داری گفت آنکه سعدان شاه مسلمان شدند به خدمت امیر آمدند مردان چون
این سخن بشنید چنان بر خود بپیچید گفت اگر ابومسلم را زنده بردار نکشم پس مردان حرامزاده باشم کج
گفت ای خلیفه دوستان از عقب شامی آید در این دو سه روز می‌رسد مردان چون این سخن را بشنید
رنگ از رویش برفت امر کرده سپاه برای جنگ مهیا شدند امیر ابومسلم نامدار …
مضراب شاه … را به جانب شهر حلب کشید خود نیز از عقب با نهصد هزار کس روانه شد امامزاده هاشم
گفت یا امیر به کجا … بعد از آن هر جا که خواهی برو امیر گفت التماس آن دارم که در خدمت تو باشم … مردان
را بکشیم بعد از آن صاحب اختیار بود امامزاده قاسم گفت فتح می‌کنیم و الفرصه امیر برای راه امامزاده را تدارک کرده
گفت کسی … از جای خود برخواسته که این خدمت را به تقدیم رسانیم بعد از آن با لشکر
روانه شدند امیر ابومسلم با نهصد هزار مرد روانه حلب شدند خبر به مردان دادند که امیر ابومسلم رسید مردان گفت
باکی نیست فردا باید سوار شویم … بگذاریم پس مردان … جنگ ساز … دیگر
که آفتاب عالمتاب عالم را از نور خود منور گردانید هر دو لشکر در برابر یکدیگر صف کشیدند و جدال برپا شد
اول از جانب سپاه به میدان آمد مبارز طلبید … بعد از آن … پیاده‌های اسلام پیاده
مردان … بعد از آن … لشکر … از هم دیگر جدا کردن مردان طاهر

بجنگ پهلو طلبید

پیش خود طلبید گفت امروز یک دلاوری می‌خواهم که به میدان برود … گفت همت داریم بعد از آن
ضیغم ابن ماهان را گفت که امروز می‌خواهم به میدان بروی ابوتراب … از برای تو از خلیفه … نام
آن سگ چون این بشنید در دم مرکب برانگیخت به میدان در آمد گفت هر که داند داند هر که نداند بگویم تا بداند
منم ضیغم ابن ماهان … هر که از جان خود سیر شده باید به میدان … از مردم … به میدان آمد
آن سگ او را به نیزه شهید کرد دیگری برابر او فرستادند آمد شهید شد تا سه تن شهید شدند آن سگ نعره
برکشید گفت ای ابوتراب … به میدان در آید در این سخن بود که جهان پهلوان …
پادشاه … به میدان آمد گفت ای سگ … آن سگ در غضب شد نیزه را حواله سینه پادشاه کرد
یک صلوات بلند … نیزه او را رد کرده چنان بر سینه اش زد که از پشتش بر آمد یک
… به میدان آمد … به میدان آمدند …
دیگر به میدان نیامدند جنگ مغلوبه … گرز گران را … کرد امیر لشکر …
… جنگ … لشکر مردان …
… اسلام ده هزار کس شهید شدند … ابومسلم … در آمد … علم …
از سپاه مردان صدای طبل جنگ بلند شد از سپاه ابومسلم صدای طبل اسکندری بلند شد از هر دو لشکر
به میدان … در آن حالت امیر … را طلب کرد گفت عجب خوابی دیده‌ام … در این سه روز جنگ …
گفت یا امیر فرمان … برداریم … صف کشیدند مردان گفت …
جنگ … سه روز جنگ …
چهارم … طبل جنگ … صدای … طبل اسکندری را …
و دو صدای … بلند شد … چه بر طبل اسکندر باشد …

چه بر طبل اسکندر آمد هوال فلک کرد آنگه ز کیوان سوال که این غرش از چیست اندر جهان
که می لرزد از بیم او آسمان بگفتا که این طبل اسکندریست که از ناله اش گوش گردون کریست
چنین صف راست کرد میدان هم دریای لشکر دو برابر یک دیگر صف بستند از لشکر مردان بارها بمیدان آمد
و سید احمد
با صد هزار پیاده از لشکر امیر ابو مسلم محمد اسمعیل و حیدر ... با چنین پیاده بمیدان آمدند حمله اول سرداران
کردند احمد ... سنگ ... بار ... سنگ دیگر سهیل مغربی ... ابو الغوز ... دریا ...
تا ظهر جنگ بود مبارزان از هر طرف چشم در راه داشتند که کدام دلاور آهنگ میدان بکند ... مغربی
بمیدان آمد مرد طلب کرد از لشکر مومنان زربانشاه بمیدان در آمد ... پهلوانان ... زد
حواله زربانشاه کرد ... گرده آن سنگ ... غضب شد گرز را حواله ... زربانشاه زربا او را
هم رد کرد گرز خود را حواله آن سنگ کرد آن سنگ ... گرز ... کوفت بر سر او کرد دست
او تاب نیاورده ... نرم شد مبارز ... طلبید که دلاوران مغرب یک یک می آمدند کشته می شدند
چهل نفر دلاور کشته شدند بعد از آن هر دو لشکر بارگاه خود رفتند چون روز دیگر ... بمیدان
آمد مبارز طلبید ... مغربی آمد گفت بگذار ... این ... بر ... زربانشاه
را دستگیر کند در آن وقت ... پهلوان ... مضراب خود را ... رساند در آن وقت ...
... زربانشاه را اسیر کرده که لشکر ... خاقان چینان
... از اسب ... ملک ... در آن وقت سید احمد
با عیاران ... علم ... نگون کردند ... مضراب ... در جنگ بود ...
که مضراب ... امیر ابو مسلم ... شبستان خود ... آن ... مضراب
را از میان معرکه بدر بردند امیر گفت ای دلاوران از عقب من بیایید روی بمردان کرد مردان از آن

مردان از آن غافل ... امیر چنین ... سید مردان چون ... خود را ... سپاه انداخت امیر علمدار ... لشکر
... مردان هر چند خواست که لشکر ... دار ... نتوانست ... گفت ... خود را
از ... بس مردان ... جانب دشمن ... لشکر اسلام ... سپاه ... اما چون مردان ...
... لشکر ... مردان لشکر ... جمع کرد ... سراپرده ... بیرون ... چند روز ...
خود را با سپاه ... دشمن رسانید در برابر مردان ... مردان ... فریاد ...
... شام ... برف ... که مومنان ... از بارگاه ...
... بارگاه مردان ... برف ... بارگاه بیرون آمده ... معلوم ... که آن ...
... از برف هلاک خواهند شد ... امیر رسانید مقدمه را عرض کرده که جادو ...
... امیر چون این سخن شنید سوار شد ... و سید احمد از لشکرگاه بیرون رفت و ...
دیدند که بر هوا برف ... امیر گفت ... که ... معلوم ... خود ...
... بارگاه مردان ... هر چند مردان ...
... هر چه در آن بارگاه ... خطی نوشته آن جا ... نوشته بود ... ای مردان
فرمادان ... غلامان ... ای مردان از دشمنی ... دوستی ...
... چهل نفر از ... سر ... مردان ... از ...
جنگ ... آن دو لشکر در برابر یک دیگر صف کشیدند زرستون از امیر رخصت طلب کرده بمیدان
در آمد ... مردان ... گفت ... زرستون ... مردان ...
... صد هزار ... ابو مسلم داده ... معری بمیدان آمد بر زرستون حمله کرده زرستون ... دستی ...
... زخم ... خروش از هر دو لشکر برآمد ... معری بمیدان آمد ... کشته شد ... نفر را

کشته اخر فارغ فرو آمد بمیدان آمد چوب دستی برابر زد ستون زد و اسب را بغلطید تا ستون
چوب دست زده اسب را آکش هر دو پا و حلقه گردانان سنگ و ستون را بر زمین زده خواست
که آن ستون را جدا کند که مومنان بی طاقت شدند و در دم عیسی پسر نصر سیار مرکب در میدان راند چنان
[illegible] که چون خیار تر بدو نیم شد قاطع چون برادر خود را کشته دید بمیدان در آمد حمله کرد و عیسی چنان
بر فرق او انداخت که تا سینه اش بشکافت مردان از طاهر خزینه پرسید که این چه نام دارد گفت پسر نصر
سیار است مردان گفت راست بود که از آتش خاکستر حاصل می شود مردان گفت می خواهم که این پسر را زنده
بیاورند سکی سوار شد تمام اعضای خود را چنین آینه به فولاد بیاراست که تیغ بر آن سنگ کار نمی کرد و او هم پیاده
شد یک دیگر جنگ کردند آن سنگ برزان هندی به فیل رسید فیل خرطوم را انداخته هر دو پای عیسی را گرفته
بر زمین زد و عیسی را بسته به پیش مردان سنگ فرستاد و در آن حال [illegible] ابن قحطبه بمیدان در آمد
چنان تیغ بر پیشانی آن کین زد که جان برادران [illegible] خود رفت شد امیر [illegible] را [illegible] عیسی را پیاده [illegible]
آنکه قبول [illegible] راه شد چون نیم شب گذشت بدر زندان آمد پاسبانان را چون گوسفند
سر برید و عیسی را خلاص کرد و برداشته روانه اردوی امیر شد روز دیگر غوغا شد که آن شب عیسی را برده اند چهل نفر
را سر بریده اند [illegible] عبد الجبار به خانه زندان [illegible]
خود [illegible] امیر را [illegible] کرد که عیسی را خلاص کرد [illegible] امیر بسیار خوشحال شد خبر به مردان داد [illegible]
بر [illegible] مردان در غضب شد [illegible] جنگ [illegible] دو لشکر در برابر یکدیگر صف کشیدند [illegible]
[illegible] بمیدان آمد [illegible]
[illegible] بمیدان آمد [illegible] نفر [illegible]
[illegible] امیر ابو مسلم [illegible]

و نفر با چند نفر

نفر با چند نفر عیار رو به لشکر مردان [illegible] آن شب [illegible] لشکر [illegible]
آنگه عیاران سالاری [illegible] خود را [illegible] رسانید آنا چون عیاران خود را [illegible] مردان رسانیدند که پاسبانان
در [illegible] بود [illegible] همه را سر بریدند [illegible] در آمد و بر جای مردان کسی خوابیده بود [illegible]
کشت و چند کرد [illegible] مردان را [illegible] شد [illegible] برداشته بیرون [illegible] امیر شد [illegible] مردان [illegible]
امیر [illegible] امیر [illegible] کرد [illegible] دیگر صف بستند و لشکر [illegible] کردند [illegible] آن [illegible]
[illegible] مردان [illegible] از آن جانب [illegible] لشکر [illegible] مومنان [illegible] لشکر [illegible]
جانب بمیدان در آمد [illegible] جانب [illegible] مغرب [illegible] همچو کوهی [illegible] سوار [illegible]
در دست گرفته [illegible] ابو تراب [illegible] جانب اسلام امیر حارث
بمیدان [illegible] سلاسل گرفت سلاسل برزان هندی به فیل گفته فیل خرطوم [illegible] خرطوم را [illegible]
امیر حارث [illegible] حارث [illegible] سلاسل [illegible] فیل [illegible]
از [illegible] بر آمد مومنان [illegible] مردان [illegible] دانستند [illegible] بمیدان آمد [illegible] امیر
حارث زد که [illegible] در برابر [illegible] جنگ [illegible] ابو تراب [illegible]
به جانب امیر حارث [illegible] امیر حارث [illegible] چنان [illegible] دست او [illegible]
[illegible] از [illegible] بر آمد از آن امیر حارث [illegible] پنجاه نفر را [illegible]
[illegible] امیر حارث [illegible] امیر حارث [illegible] زد [illegible]
از [illegible] ابو مسلم بود [illegible] امیر حارث [illegible] لشکر اسلام آمد امیر ابو مسلم [illegible]
[illegible] امیر حارث گفت [illegible] امیر ابو مسلم گفت ای امیر حارث [illegible]
که امیر [illegible] بمیدان آمد [illegible] طلب کرد که [illegible] بمیدان آمد چوب دست [illegible]

بر سید احمد گرفت و در آن آشنا خانه به سعادت الله اکبر بالا جهان شد چنین میان موران لشکر سید بجانب لشکر اسلام
رفت تمام احوال او را دریافت شد امیر گفت ای قمه احوال خود را باز گو گفت چنین شنیدم بعد واقعه جان سید کاتبان
را دیدم و حضرت امیر المومنین ع و امام حسن ع و امام حسین ع با حضرت رسول ع فرمود برخیز بدین لشکر اسلام برو
اگر نزد لشکر اسلام را شکست میدهند گفتم یا رسول الله [illegible] چگونه بروم که حضرت گفت باش تو یاری نما دادم چنین
بیدار شدم جنازه بیدای شود سوارش شد چنین بیدار شدم دیدم جنازه بیدا شد سوار شدم آمدم چنین نگاه کردند جنازه را
خدیم برقمر سید احمد راندید احوال پرسید گفتند در میدان است برقیه بدو در میدان نهاد سید احمد
را در کنار گرفت بعد از آن سید احمد را گفت مردان [illegible] که از میدان بدر برد احمد یکباره رفت برقدمه پیش آمد
گفت برو در میدان تو منم این بگفت ستاره بر مظفر گرفت مظفر گفت چرا نگذاشتی که من این دیوانه را بکشم
چوب دست بر قدمه تو دشمن بود بر یکدیگر حمله کردند جنگ میکردند تا غروب آفتاب امیر ابو مسلم فرمود تا [illegible] حارث
برقدمه بیاری کشیده مبادا از این خارجی آزاری به او رسد امیر حارث گفت خدا نگهدار داد او را
اما برقدمه با مظفر چوب خود را حواله سر برقدمه کرده رد شد هر دو با هم دست بکشتی زدند تا روز دیگر
که آفتاب بر قطب فلک راست ایستاد که برقدمه گفت یا علی مدد او را افکند بر زانو زد بر روی سینه
او نشست خنجر بر حلقش نهاد که خواست سر او را از حلقه جدا کند مظفر بنیاد گریه
کرد برقدمه گفت از برای این یک قطره خون گریه کنید چرا گریه میکنی مظفر گفت از برای آن گریه میکنم
که نگذاشتی احمد را بکشم این آرزو در دل من مانده گفت تو چه کرده است گفت برانکه پدر مرا
کشته گفت پدر تو چه نام داشت گفت برقدمه دمشقی است در دم از سینه مظفر
برخاست گفت ای جان پدر من پدر تو میباشم پس مظفر برخاست دست پدر را ببوسید
بیک دیگر [illegible] در کنار گرفتند و از خدمت ابو مسلم شد امیر او را تحسین بسیار

کرده او را

کرده او را در کنار گرفت مروان از آن حال خبردار گردید مروان فرمود که در لشکر ترتیب بکار افتاد امیر ابو
مسلم چنین شیر غران بهر طرف که روی نهاد از کشته پشته ساخت در آن مصاف قنبر [illegible] همراه امیر گرفت
کفار روستائی [illegible] خلاف میشود امیر کفار ای [illegible] خود را [illegible] ای بدر تو کیستی گفت
قبلا طوس ای کافر بگو که اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمد رسول الله اشهد
ان علیا ولی الله چون قنبر این سخن شنید تیغ را حواله امیر کرد امیر تیغ او را به دامن سپر رد کرده و آن
تیر را [illegible] بر سرش زد [illegible] شکافت [illegible] میان [illegible] سرنگون کرده آه از جان رومیان برآمد
هراسان شدند و مروان پرسید که چه شده یکی گفت [illegible] باز آنکه ابو مسلم قنبر [illegible] را به دوزخ فرستاد
پس مروان آهی از دل کشید گفت دریغ که یک پهلوان از دست روستائی جان نخواهد یافت چه میدانم
که مرا چنین روزی پیش خواهد آمدن و گفت ای نامردان مرا یاری کنید که خود را بر روستائی زخم حمله کرده
خود را بر پا [illegible] زده امیر [illegible] بر مروان گرفت مروان گفت ای [illegible] دستان من امروز بگو بکشم بانو
سر [illegible] آل بنی امیه گردید که صد هزار لعنت بر آل بنی امیه باشد امیر گفت پس تو کیستی گفت من
خلیفه شرق و مغرب امیر دانست که مروان حمار است پس هر دو به یکدیگر حمله کردند تا مروان از امیر ابو مسلم
نرسید [illegible] تیغ را حواله سر امیر کرده امیر سپر او در سر کشید سپر را بریده بر کتف امیر
آمد اندک جراحی کرده امیر تیغ را بر مروان حواله کرده مروان سپر در سر کشید سپر را [illegible] بریده چهار انگشت
بر سر مروان رسانیده از اسب [illegible] هزار غلامان او بر سر [illegible] ریختند او را [illegible]
بردند امیر از غضب تیر را [illegible] کرد تا خود را به علمدار رسانید [illegible] برگرفت [illegible] زد که چنین [illegible] سال
خورده بدو نیم شد [illegible] لشکر روی [illegible] نهادند [illegible] مروان [illegible] خود را به دمشق رسانید
و در دارالملک [illegible] این مروان عبد الجبار [illegible] پسر داشت که باقی مانده بود طلبید گفت [illegible] عبد الجبار

گفت ای امیر شناس است که ابو مزاحمان به کمک ایشان آمده‌اند و نام هر کس کشته شده تحت آن
ستانی را از این کار بسیار روداده است   چنین است رسم سرای درشت   گهی پشت
بروز هنر گه زبون و گه پشت   ابو مزاحمان چه خواهند کردای خلیفه بدانکه هر پنج روز فلان از اینجا است بس
زخم مردان را بستند مردان گفت مصلحت در آن است که همه مردم که از عقب لشکر ایشان می‌آیند باره
سازی جنگ کنیم پس چهار هزار سوار آورده خزانه را بار کرده عبد الجبار در دمشق گذاشت
مردان کوچ کرده بیرون رفت اما چهار مرد آمده گفتند ای امیر صاحب الدعوه با مردم طبرستان سند
خانه ایم در مصر سپاه بسیار جمع شده است در بیرون چهار فرسخی دیدیم که مردان به اندک لشکر بیرون
کوچ مال اسباب خود به مصر رسانید امیران چهار نفر انجمن داده امیران را طلبید احوال بگفت
امیر حارث گفت پناه او مغرب است تا مصحف بسیت که جان ببرد بگذار امیر گفت ای همداستان کسی که از
عقب مردان برود جنگ ها در دارد خواجه محمد گفت نقهرد را علم کرد گفت با امیر ابن حلاس را ایمن
رجوع فایند امیر گفت بسیار خوب با هشت چهار هزار دلاور با و داده از عقب مردان فرستاد اما راوی
گوید که مردان خود را بکنعان فرستاد که پنج منزل از دمشق دور است آنجا فرود آمد اما طاهر خبر همه
جو بنی مردان رفت که ما را پس از این در این جا ماندن خوب نیست طاهر مردان در این
سخن بود که جاسوس دارغ در رسید گفت با امیر جوان دانسته باش که خواجه سلیمان
با چهار هزار لشکر و چهار سرکرده و حارث بن شریح ابو الفراء از عقب شما میرسد لشکر گریخته
مردان در آن پنج شش روز نقریب بیست هشت هزار کس جمع شده بود در حالی که چون
خزانه را پیش فرستاد و پنج هزار کس را برگزیده به عمر بن یزید داده تو در این جاه یوسف
درکمین باش پنج هزار دیگر به ولید بن معاویه داد و در دست چپ درکمین باش و خود در دست راست

درکمین

درکمین باشد و قسطنطر سلیمان کنیز باشد که سر سه روز دیگر نماز ظهر باشد که بدان موضع خواجه سلیمان با لشکر رسید و
نمیداد ایشان مردان سنگ در کمین است ناگاه آن سگان چو دیو از کمین در آمدند مومنان با
خبر خروج در جنگ بودند مردانه جنگ میکردند الغرض مومنان کم بودند حالیت نفر سلامت بدر
رفتند با تشنه شدند پس سلیمان گیتی با آن سه دلاوران گرفتار شدند بس مردان
بند بر ایشان نهاده روانه مصر شدند اما حلال با عیار از پا مومنان آمده چون به کنعان رسید
ان سرا
آن کشته ها را دید بعقل انداخت بدر رفت تا کمرگاه رفت غار دیگر بود که خود را با لشکرگاه مردان
رسانید و دید که خواجه سلیمان را با رفقا بالای شتران انداخته می برند یک آن مومنان
رفت احوال پرسید ایشان گفتند ما بیست نفر زنده زخم داریم باقی کشته شدند
پس حلال با خود را به امیر رسانید احوالات را تمام معروض داشت امیر ابو مسلم بسیار ملول
شد گفت تا دمشق می آنکرم به مردان نمی پردازم پس به درگاه خدا مناجات کرده گفت یا قاضی
الحاجات به حق آن کسانی که در دمشق و قرب منزلی دارند که سلیمان را با مومنان در پناه
خود به سلامت نگه دار اما راوی گوید که در شهر دمشق از خویشان پیغمبر بودند پس به یک دیگر
گفتند که امروز روز مردی است باید که با ابو مسلم مدد کنیم پس قاصدی به خدمت امیر فرستاد
که خود را بدروازه دمشق برسان ما در اندرون شهر خروج میکنیم و دروازه را باز میکنیم امیر
از این خبر خوشحال شد تدارک دیده شب خود را بدروازه دمشق رسانیدند و آن سیدان
از اندرون شهر رسانیدند در را شکسته امیر با لشکر داخل شهر شدند مردم را میکشتند
تا صبح مردم آنجا طلبیدند امیر ایشان را امان نداده این قدر از ایشان کشتند که خون جاری
شد امیر حارث گفت یا امیر از آنجا نیست مردم را امان بده امیر امان داده بعد از آن آتش بسیار

سجده می امیر آوردن و در میان ایشان یک مرد بود که سوی پیش سر ندی او را پنهان نکرده بود او سجده آوردن
هر چند پرسیدن او جواب نمی‌داد و ملک او را شناخت گفت این عبدالجبار ادیب وزیر
مروان است پس امیر فرمود که او را پیش آوردند پس او سجده امیر آوردن امیر گفت ای سگ
شرم نداری با این مجلس سفیدها سر ابیع ابن ابیطالب که گویا آن سگ زبان برکشید و گفت ای امیر اگر بکید الا بهل
تفحص بعهد خود نکنی هیچ کار نکرده اگر از برای خدا و رسول نیکی کارها به انجام خواهی رسانیدن اکنون لعنت بر معاویه
بر یزید بر مروان حقا که امیرالمومنین علی ع جانشین به حق رسول است امیر ای سگ من کارها از خدا و رسول
میکنی نه از برای دنیا عبدالجبار گفت ای امیر یک شرط با من بکن که چون مروان را بگیری بکشی باید به سخن او فریفته
نشوی عبدالجبار زبان برکشید گفت این جمعی که در این جا حاضر بوده‌اند که من از مذهب مروان خارج نشدم و بیزار
گشتم به حضرت امیرالمومنین ع بوسیدم با ایشان او دوست شدم با دشمن او دشمن ای امیر احمد پیر خواست
گفت ای امیر دل من گواهی نمی‌دهد که این خارجی مومن شود در مومنی نگفتم که مسلم مومنی دروغ می‌گوید و سخن
مرا نشنیدی عاقبت آن بود که دیدن آن گاه عبدالجبار گفت که شما هر چه بخواهید بکنید منکه از معاویه و یزید و مروان
برگشتم شهید خواهم شد صد هزار لعنت خدا بر معاویه و یزید و مروان باد چون امیر ابومسلم این سخن را از عبد
الجبار شنید دوست او شد امیر حارث گفت این حرامزاده از ترس میگوید بر سخن او اعتبار
نیست امیر گفت اگر به حسب شرع او را بکشم شهیدان حیف باشد که از این درجه بهره ور شود پس او را حبس
که او را حرمت کنم تا دلیل که گناهی از او صادر شود بحکم شرع او را سزا دهیم عبدالجبار گفت اگرچه برسانی
در توبه من اقرار ندارد شما سالاران را هم راه من کنید تا دفینه مروان را بدست او دهیم آن گنج که از گنج قارون
بیش تا امیر سلطان بدانند که با مروان دیگر کسی نمانده است چون ابومسلم این سخن را شنید خواجه محمد طاهر خجندی
و ملک ابن هاشم را فرستاد که با عبدالجبار بروند و آن گنج را بیرون آورند بعد از آن امیر فرمود تا آن اسیران را

آوردند هر که عبدالجبار را اختیار کرد و سر معاویه و یزید و مروان لعنت کردند هر که لعنت او سر نکشید
الغرض خواجه محمد طاهر و ملک ابن هاشم از پیش امیر بیرون آمدند همراه عبدالجبار برفتند تا در باغ آن آمدند در میان آن
باغ عمارتی بود در میان عمارت تخته سنگی عبدالجبار گفت آن سنگ را بردارید چون برداشتند زیر زمین پیدا
شد قفل بر آن در زدند آن در را گشودند پنجاه صد صندوق دیدند پس آن صندوق‌ها را بیرون آوردند بر شتران
بار کرده به حضرت ابومسلم بردند امیر فرمود تا تمام صندوق را گشودند تمام ظرف طلا و نقره بود و اشرفی وزن سفید جوا
هرات امیر بفرمود که صد صندوق به خوارزم دادند صد صندوق به ملک دادند صد صندوق را با امیر حارث
دادند صد صندوق را هم به لشکر دادند امیر ابومسلم عبدالجبار را خلعت داد پس سیدان
ابوالعباس
سرکوفت هیچ خبر از آل عباس واید گفت ایشان در چاه‌اند پس بفرمود تا همه بزرگان رفتند و سفاح
عباس و جعفر و منصور اولاد عباس را از چاه بیرون آوردند در خانه مروان فرود آوردند
سخن بسیار با ایشان بخشید گفت اکنون وقت راحت شماست دشنام بشنیدند که من بر سر مردان
بردم ابوالعباس گفت ما از این وحشت هیچ خبر ندیده‌ایم مدت سال است که در بند مروان لعین بودیم خلعت
بده که به بغداد رویم و آن جا شما را حاکم امیران برار خلعت داد و ایشان روانه بغداد شدند امیر حارث
گفت ای امیر شاد دشنام انکار کرد هیچ بنده را خوش نیامد آنکه عبدالجبار را آزاد کرد آنکه عباسیان
را خلعت بغداد داد امیر گفت عباسیان عبدالجبار
پیش کرد که بعد از این بکند امیر را طلبید خلعت داده گفت باشی
گفت من یک دم از شما جدا نمی‌شوم هر دم روی مبارک شما را می‌بینم امیر گفت
زحمت کش پس
خوارزم

پس امیر کوچ کرده روانه مصر شد بعد از چند روز به مصر رسیدند اما از آن طرف که آمد امیر در خواب دید که نیک برنده

بر حمید حمله کرد و سر حمید را افکند امیر از خواب بیدار شد چون روز شد خواب را با سرداران نقل کرد گفت شما

در این جا باشید تا من خود را به دمشق رسانم پس به ماه ملک ابن حارث سپرده و شاهزاده لبنی با سید

احمد با چند هزار کس روانه شد پس به دو منزلی شام رسید نوحه دید از کالانی در پیش

داشت می‌آورد امیر از و احوال پرسید گفت از کجا می‌آیی گفت از شام می‌آیم امیر از شام احوال پرسید گفت عبد

الجبار با مظفر دست کرده حمید را کشتند و سرش را بر چشم دید بر شهر آویختند امیر گفت امیر حارث را

بگفت راوی گوید که چون امیر از شام روانه شد عبد الجبار حیله خود را زن نو در خانه نگاه قائم کرده به مظفر ادهم

گفت ای عزیز من به تحقیق بدان که در علم نجوم دیده‌ام که ابو مسلم در دست مردان خارجی کشته می‌شود من می‌خواهم

که از مردان مزدی بنور رسد خلیفه را طرح شکار می‌خواهم اکنون با من رفیق شو حیله خود در زر دارم بنو حمید هم

که حمید را بکشی دمشق را به ضبط خود در آورده از برای خلیفه کار کرده باشی چون خلیفه پاینده از امرای بزرگ

خود داند مظفر بدولت تمام بر خود را زینت کرده مظفر عبد الجبار دست یکی کرده حمید را شهید کردند خوب آن

بیغیر تا بیایی شهید آمد چون امیر خود را بر شهر انداخت عبد الجبار گریخت و مظفر را گرفته آوردند امیر گفت ای بد فطرت

این بود که ترا حاطر نوازش نمودم بر قدم مظفر را چون گوسفند سر برید امیر از آن کار حیران ماند روانه شد که مدتی

بر قدم و درست پیش عبد الجبار رفتن بجستجو او را شده به جانب یمن بود رفت پس امیر بعد از انتقاص

شام را به بر قدم داده از شام روی جانب مصر کرد و خود سپاه لشکر رسانیدن احوالات ما از گفتن سالاران

از حمید نداریم که نشسته اما راوی گوید که چون مردان به مصر رسیدند لشکر بسیار بر سر او جمع کرده بود از مغرب

هم دویست هزار کس آمده از زنگیان در بادی بسیار جمعیت کرده بود و مردان آمدند خدمت سیکر و نیز مردم آن زمان مرد

خداوند نیک غنی کشته می‌شد و چاره سوی آن خبر آوردند که امیر ابو مسلم در رسید بعد از آن گرد مغرب شاه زاده اسمعیل

با پنجاه هزار کس

با پنجاه هزار کس سپه خود سراپرده امیر را کمتر در تو بیل زیر کرد و امیر از عقب رسید و سپاه بجای قرار گرفتند

امیر در چشم با هفتاد هزار کس و اما است بر سرداران اما هفتاد هزار کس جمع شد اما روز طبل جنگ زدند بامداد مردان

طبل رزم زدند هر دو سپاه در برابر یکدیگر صف کشیدند که سپهدار ایران ترکستان ملک الموت خارجیان امیر

آمده روی نمی‌آید بمیدان مبارز طلبید حرامزاده به فن هیکل که او را هیچ جوان نمی‌کشید مومنان به سید احمد

دعا کردند که خصمش چون آن سنگ مهره از تو بجز به برهان آورد بجانب سید احمد انداخت که از هیچ کوش

گوش او بدو رفت صدا آن مهره در کوش احمد پیچید سید احمد سنگ بر فلاخن نهاده انداخت که بر کاسه زانو آن سگ خورده

در هم شکست بر او افتاد امیر احمد سنگ بر سرش زد که مغزش بر زمین ریخت سرش را کنده بجانب سپاه

مردان انداخت القصه آن روز هفتاد زخم زده را به جهنم فرستاد مغرب با لشکر بارگاه خود رفت فردا صباح

الصباح بمیدان آمد مبارز طلبید نوح مغربی بمیدان در آمد مانند دیو لعین با گرز گران بمیدان آمد سید احمد سنگ را

در میان فلاخن نهاده بر احمد بدید که گرز خود را از دست در آورد امیر احمد از زیر گرز او بدر رفت نوح

خود زد نکالی کرد باز آمد ابلیس سید احمد دور یک باز قرار گرفته با آن سگ گرز را حواله کرد سید رد کرده

مردان آمد بر او نوح گرز خواهد کرد ملک مغرب گفت ای خلیفه حواله خود را جمع دار که سید حریف نوح

نیست سید در میدان فرصت کرد آن حرامزاده گرز را بجانب سید انداخت باز سید بدر رفت آن سگ در قهر

شد سید را عقب کرد آن سنگ سپید را بر آینه لشکر اسلام همه بر جان سید ترسیدند فر سید سنگ در فلاخن نهاده دیگر

بهانه بر چشم آن سگ زد که چشم او ترکید و تیر در دست چشم خود را گرفته پشت سید بدو کرد بروی تا دو کرده چنان بر سر

او زد که سرش را تا هزار گز بر چشم چه میان آن سگ بعد سید روی بازگرد که مردان نوح مغربی گرد دندان آن جانب باد لاور ان

روی بمیدان نهاده که آن روز چنان شد که گفتی طوفان خواست سپاه مردان شده در آورد بر ملک زاده مغرب

بزرگان داد که بنیاد او ران کیند پس لشکر مردان سر اسیر شد جنگ در کار امیر ابو مسلم جنگ مکر کرد که رستم در عهد

خود نکرده

نکرده بود که مردان بسیار کشته شدند طبل بازگشت زدند هر دو سپاه بارگاه خود رفتند
ملک مغرب ملول که مردان برسید جواب گفت همین سردار از خویشان من کشته شدند مردان گفت چهار
سردار ابومسلم در بند من هست انها را عوض سرداران کشته‌ای ملک مغرب خوشحال شد گفت روز
جنگ در برابر ابومسلم بردار زنیم مردان گفت صلاح هست آنا از آن جانب امیر بلبل گفت که بردار خواجه
سلیمان خبر یافته [illegible] با گفت ای امیر سه نوبت رفتم بجای او سپاه کرده ام این نوبت بتوفیق خدا بردم
شاید که خبری بیاورم یک عیار دیگر برهم با خود رفیق کرده روی بجانب اردوی مردان نهادند در میان اردو
بازار می‌گردیدند [illegible] که ناگاه [illegible] شناخت گرفته بخدمت مردان خبر برده احوالات را عرض
کرده مردان گفت آوازه ابومسلم بسیار شنیده ام اوسا [illegible] را درمیان کردن بسیار بمجلس
در آوردند مردان گفت ای [illegible] به چه کار آمدی [illegible] گفت [illegible] بودیم در میان اردو بجهت پاره
نان می‌گردیدیم [illegible] بخدمت خلیفه آوردن مردان گفت ایشان را [illegible] هر چه میخواهی
با ایشان بکن [illegible] خانه مردان آوردند [illegible] ابوتراب را [illegible] بگو نام [illegible] گفتم
[illegible] هزار لعنت بر تو و بر خلیفه تو که مردان حرامزاده است پس آن سنگ برخواست سر [illegible]
را [illegible] بعد از آن بانگ بر عمر زده [illegible] عمر گفت [illegible] که مرا از دست [illegible] ابوتراب
خلاص کردی من از ترس [illegible] بوده ام [illegible] خلیفه بودم [illegible] گفت [illegible]
[illegible] که مردان را [illegible] که [illegible] را [illegible] گفت [illegible] عمر [illegible]
گفت این زمان برادر من [illegible] فکر کرد گفت شاید این مرد ابوتراب باشد مرا فریب
دهد آن حرامزاده گفت طعام حاضر کنیم اگر مردانه خورده است بگو [illegible] می‌خورد که [illegible]
[illegible] طعام حاضر کرده عمر [illegible] عیاری [illegible] که [illegible] طعام را [illegible] مردانه تمام کرده

گفت ای سرهنگ

ای سرهنگ اگر طعامی داری بیار که با گفت راست بگو که بچه کار آمدی عمر گفت ای [illegible] مرا بر
داشت آوردی مرا به برادری قبول نمودی این زمان [illegible] آگاه باش که سه عیار [illegible] بیعت
کرده [illegible] از جهت نجات دادن خواجه سلیمان [illegible] را [illegible] روانه کرده [illegible] که معلوم کند که
ایشان در کجا در بند هستند یاران را از [illegible] خبر دهد که با گفت ایشان خیلی قاصدی کرده بود
که سلیمان را با ابوتراب یاران در قلعه مصر در بند کرده اند سه خندق در گرد آن حصار هست اکنون ای
برادر تو هیچ کاری نتوانی کردن که ایشان را در دام من اندازی ایشان را بکشم چنان که [illegible] را کشتم
عمر گفت این کار من هست که با گفت که چه نحو باید کرد عمر گفت که من نامه بنویسم بتو دهم نامه را بخدمت
ابومسلم ببری چون آن نامه را بخواند جماعتی که بیعت کرده اند با تو روان خواهد کرد که با گفت می‌ترسم که مرا بشناسد
بعد از آن به بلا گرفتار شوم عمر گفت ابن عباس تو چه چیز هست که با گفت بگو هم سرا [illegible] عمر فرستاده اند در
راه حصار را پیدا کرده ایم که با گفت خوب هست عمر بدست خود نامه نوشت که عمر صاحب الله [illegible] در راز
با که چنین [illegible] به طلب سلیمان کنیز و یاران فرستادی سعی تمام کردیم که راه به حصار مصر بردیم [illegible]
در حصار مصر [illegible] کرد [illegible] خدا [illegible] آن کس که در خدمت شما بیعت کرده اند زود [illegible]
لهذا ایشان را روانه نمایند [illegible] مکتوب [illegible] نوازش بسیار بکنید که با یاری بسیار کرده و هیچ تقصیر
درباب [illegible] نکرده که با مکتوب را خوانده بسی خوشحال شد پس عمر گفت تو این زمان
[illegible] برادر [illegible] اگر [illegible] بگو [illegible] بمن بخشیده است که با جامه در پوشید [illegible]
به اردوی امیر رسانیدن عمر [illegible] گفت [illegible] را [illegible] در [illegible] برخواست [illegible] که آتش بیارم
[illegible] باشم که حق نان [illegible] داریم چنین [illegible] آمد [illegible] راه اردوی امیر [illegible]
گرفته [illegible] که با خود را به [illegible] رسانید [illegible] گرفته گفت [illegible] حال خود را باز گوی که با گفت

گفت مرا به خدمت امیر ابومسلم بر تا احوالات خود را باز گویم و بوتا ز ملازم خود را همراه کرده او را به خدمت
امیر رسانیدند آن نامه را به دست امیر داده امیر چون نامه را بخواند حیران شد امیر باخی گفت که از ما هر کس هست تا اکنون
بیگانه آمده است پس سر حمت امیر در پیچ با کرد گفت ملا با خی چرا نیامده است گفت با گفت و رنا ذکر کرده است
که از راه حصار را پیدا کنی گویا در این سخن بود که عمر نیزه در رسید و بیرون بارگاه آمد از جهت ملا با
گریبان چاک کرده گفت بگیرید که با دست به خنجر نهاده روی به ابومسلم نهاده که سپهدار خراسان و عراق
امیر احمد چنان کرده بکن مشت بر گردن که باز که گردنش خورد و بشکست سرش را ببرید امیر گفت
چرا ملا با نیامد عمر گفت که عمر صاحب الدعوه دراز با این ملعون ملا با شهید کرده امیر دستار
از سر برداشت تمام سرداران بر موافقت امیر سیاه پوشیدند سه روز عزای ملا با را داشتند
امیر لعنت بر مهر که با ملا با را جمع کرده امیر هم ده هزار دینار خیانه کرده به امین داد که در سر و بزن فرزند
او برسان پس از عمر پرسید که از خواجه سلیمان چه خبر داری عمر گفت یا امیر ایشان را در حصار محبوس کرده
کرده اند سه خندق در دور آن حصار کنده اند پس امیر ابومسلم از آن خبر ملول شد باز دیگر بگریست
اما چون امیر احمد امیر را ملول دید از جا در آمد گفت یا امیر اگر شما اجازت دهید من بروم شاید که به دولت آل
محمد کاری بسازم امیر گفت بسیار مبارک است پس ابوالنصر و اسماعیل و ابوالعطا شهرآشوب و حیدر سبع آبادی
با امیر احمد یار شده همراه شده گفتند که ما هم با شما میاییم که قبر ملا با را زیارت کنیم احمد گفت بسیار خوب است پس آن شیر
مردان بر اسب عیاری بر خود مرتب ساختند در ساعت روانه شدند چون نزدیک شهر مرو رسیدند راه را
برگردانیدند در برابر شهر لشکر خود را آن پنج سوار بستند از دور روشنایی دیدند حیدر سبع آبادی گفت شما در
این جا باشید تا بروم ببینم چه روشنایی است امیر احمد گفت که من هم میآیم چون نزدیک آتش آمدند دو جوان
را دیدند که نشسته اند و سیخهای کباب بر آتش نهاده اند آن دو جوان با یکدیگر میگفتند ای برادر به حق
شاه مردان

شاه مردان و شیر یزدان [illegible] که امشب مرا چنان [illegible] که وصف ندارد چون امیر احمد این
سخن شنید بسیار خوشحال شد گفت الحمد لله که این دو نفر از دوستان شاه مردان اند بیایید که در پیش
ایشان دست حیدر سبع آبادی گفت که من هیچ گرسنه نمیبینم بیا تا پیش ایشان برویم که بوی ایشان از این نان
می آید شاید که از ایشان کاری ساخته گردد پس سپهدار خراسان دست هنگ علی آبادی [illegible] قدم
پیش نهادند چون نزدیک رسیدند آن دو جوان سر کارها برکشیدند حمله بر مهمان کردند امیر گفت ای
مهمانان ما به کباب خوردن آمده ایم نه به کارزار خوردن پس ایشان گفتند خوش باشید پیش رفتند
با هم کباب خوردن مشغول شدند شکر بجای آوردن بعد از آن امیر احمد زبان برگشاده
گفت ای یاران از شما یک سوال دارم ایشان گفتند بفرمایید احمد گفت بگویید شما را به چه سبب گرسنه
[illegible] ای جوان مردان بدانید و آگاه باشید که ما برادران یکدیگر هستیم مادر [illegible] داریم که او دعا
[illegible] بر جوان [illegible] میکنم [illegible] حضرت خواتون قیامت [illegible] را در خواب دیده ما را هم
[illegible] گفت که فرزندان خود را بگو که از مذهب مردان برگردند خلاف [illegible] در دل ما انداخته بمذهب علی ابن ابیطالب
در آمدیم از آن روز تا حال هر خارجی بوده [illegible] سر را [illegible] بگویید پس چرا به خدمت
ابومسلم نمی آیید که هم دین که هم دنیا هم آخرت داشته باشید ایشان گفتند ای آزاد مردان
ما به خدمت [illegible] کردیم تا احوال خود را [illegible] ایشان احوال خود را باز گویند که بدانیم امیر احمد حیدر را اسم
خود را بیان کردند آن دو برادر آن دو جوان دست امیر احمد را بوسیدند خدمت کردند گفتند ای
شیر مردان ما را معذور دارید که ما شما را نشناختیم دیگر آنکه شما در این شب چنین افتاده اید حیدر زبان
برگشاد احوال بندیان را که در حصار در بندند و احوال گرفتاران ایشان را بیان نمود ایشان گفتند
کار [illegible] این کار بسی مشکل است که شما در پیش [illegible] این حصار سه خندق دارد و پر از آب

رود دنبال است کوتوال نگهبان ایشان است مرد بسیار هشیار است پس کار دشوار است کمان داده با آن
حصار بردن حیدر گفت که کار ما را خدا براست آورد اینک اتفاقا این بیگر با آشنایی کرد احمد گفت نام شما
چه چیز است ایشان گفتند یکی فضل و یکی فتح نام داریم پس احمد گفت که فضل خدا به ما رسید و فتح با ماست
پس برخواستند بر زورق نشستند از آب گذشتند احمد گفت بهر جا که سلامت خواهید برید ایشان
گفتند ما از تو جدا نشویم می‌خواهید که ما را از خدمت خود محروم سازید امیر احمد گفت ای برادران ما شما را زحمت
داده ایم پس فضل گفت خانه ما در این حصار است می‌باید که برویم در آنجا ساکن شویم پس مهمانان به خانه فضل
آمدند مادر ایشان از ایشان پرسید که چرا دیر آمدید ایشان گفتند ما را در آمدن چند نفر مهمان عزیزی
داریم مادر برخواست چراغ روشن کرده آنچه خوردنی حاضر بود آورد ایشان تناول کرده احوالات را از
فضل پرسیدند آن پیره زن گفت اینک احمد دیروز بدیدن زن کوتوال رفته بودیم زن کوتوال و دختر عزیز
مصر است کنیزان زن کوتوال و دختر عزیز مصر است کنیزان زن کوتوال گفتند که ما شنیدیم که ایشان را
از این جا بدر برند که ما همه شب از تیمارداری ایشان خواب نداریم روز آسایش نمی‌کنیم حیدر گفت الحال دانستیم
که خواجه سلیمان در این حصار در بند است دست تضرع بدرگاه بی‌نیاز برداشتند گفتند خداوندا از برکت
به ایشان برسد پس حاجت خواستند ای برادر هر کاری که هست که خواهی قدم آن نهی حاجت مرا داد در گاه
بی‌نیاز جل جلاله بخواه که مراد دهنده اوست پیره زن گفت من با فرزندان به خدمت امیر ابومسلم می‌آییم
پس دلاوران اسلام شروع به نقب زدن کردند یاران خاک برکشیدند پیره زن از برای دلاوران طعام
می‌آورد تا آن را دورتر که هر آن دو روز به نقب زدن مشغول بودند در روز سیم از خانه کوتوال سر بر کردند
شکر حضرت باری تعالی را بجا آوردند آهسته آهسته آمدند حیدر دید برابر روشنایی است حیدر و یاران
از آن نقب بیرون آمدند شبی رفتند خانه بسیار دیدند کوتوال با زن محجوبه خوابیده دو کنیزک نشسته بودند

چیزی را خشند حیدر گفت می‌باید که کنیزان را چنان بپایند که صدا نکنند که با ایشان لب باز کنند ما داخل
شویم واقع شد حیدر باز گشت بیرون آمد گفت اما در این دو کنیز چه نام دارد پیره زن گفت بیایم ببینم چون
پیره زن بیامد ایشان را دید گفت یکی سمن ترک نام دارد و دیگری نرگس نام دارد حیدر گفت
تو رفتار ایشان را ببین پیره زن گفت این کار من است پیره زن گفت ای سمن ترک و ای
نرگس هر دو می‌باید هر دو بیایند که ما را حیدر گرفت یکی را احمد گرفت بر دهن او چسپیده گفت هیچ صدا
نکنید که ما را با شما کاری نیست احوال ایشان را باز گفت صاحبان زن کنیزان پرسیدند که آن مرد
زن کجا شدند که در بالای تخت خوابیده اند گفت کوتوال و زنش هستند گفت چه قدر کس هستند گفتند
هیچ مرد نیست دیگر پرسیدند که خواجه سلیمان کنیزان چند آن در بند هستند کنیزان گفتند که در بیت
خانه کوتوال خانه ایست خواجه سلیمان را با یاران در کنجی در بند کرده اند پس ایشان را بدست فضل
فتح داده خود رفتند حیدر گفت برویم سر اوشان را ببریم پس کوتوال آمد سر او را ببرید زن نیز بیدار شد
کشته بود برد که زن بیدار شد از ترس هم زبانش بند شد اگر جان بداد حیدر او را بکشد
کرده بار کرده به خانه آمدند دیدند که سلیمان قرآن می‌خواند چون حیدر آن بدید حیران بماند گفت ای
سرهنگ بگیر مردان را گفته باید معطل [illegible] کرده امیر احمد گفت آن هم بستر خواهد شد پس
سه بان بیرون آورده بند از دست ایشان برداشتند از خانه کوتوال چهار دست سلاح برداشته
از آن خانه بیرون آمدند به خانه پیره زن رفتند چون خواجه که فضل و فتح را دید گفت ایشان چه کسند ایشان نقب زده
دست خواجه ابوسعید [illegible] با جوانان همراه شدند بر لب دریا آمدند بر زورق نشستند از دریا بگذشتند خواجه
گفت روز نیز دیگر است در بند [illegible] بیم نیست آیند بخدمت امیر رویم خواجه و یاران بیرون رفتند
آن روز را در پناه بودند چون شب شد بخدمت امیر رسیدند دست امیر را بوسیدند امیر ابومسلم فضل و فتح را

بسیار نوازش نمود و مال بسیار داده در پهلوی خواجه سلیمان جا داده اما از آن جانب چون صبح شد
پاسبانان دیدند که غزال از خانه بیرون نیامد ظهر شد مردمان را شک افتاده [illegible] بیرون خانه رفتند
غزال را پای مرده دیدند [illegible] رفتند از خانه [illegible] بیرون آمد خبر از برای خلیفه بردند خلیفه گریبان پاره
کرده [illegible] سر برهنه زده بجانب حصار رفت مردان چون این خبر شنید بخانه [illegible] آمدن خلیفه
سر برهنه کرده بعد از یک هفته [illegible] بیرون آوردن مردان سوار شد بجانب شاه آمد چون بود
زنان نوحه میکرد و میگفت ای سالاران این روستائی تمام ملک مرا از من گرفته عالم را بمن تنگ کرده
اکنون مصلحت چیست از آن میان عبد الجبار گفت ای خلیفه هیچ بهتر از این نیست که نامه بمغرب
زمان نویسی پیش کتب شاه که پادشاه [illegible] مقدار است و لشکر بی حد دارد و صد و هشت سردار دارد [illegible] را طلب
کن که کار او را [illegible] محمد دبیر [illegible] که نامه انشا کردند بدین مضمون که ای پادشاه
مغرب زمین بر شما واضح می باشد که مرد روستائی از مرو شاه جهان پیدا شده تمام مملکت مرا گرفته اکنون از آن
پادشاه [illegible] التماس چنان است که چون نامه ملتفت رسد لطف کرده قدم رنجه فرمایند [illegible]
این روستائی را از پیش برداریم چون نامه تمام شد بدست قاصدی داده روانه گردانید تا بپای تخت مغرب
[illegible] خدمت گفته [illegible] شاه گفت که قاصدان خدمت خلیفه
مردان [illegible] پس [illegible] را ببارگاه آوردند چون
قاصد روانه شد همه جا منزل بمنزل می آمد تا ببارگاه کتب شاه آمد دعا و ثنای او را
بجای آورده آن نامه را بوسیده بدست شاه داد چون بر مضمون نامه مطلع شد در
ساعت [illegible] تمام [illegible] محروسه نوشته [illegible] لشکران هر جانب [illegible] کرده
نامداران با صد هزار مردم جمع شده [illegible] بجانب مغرب روانه [illegible] قاصد [illegible] روانه گردانید قاصد بیامد مردان را خبر

گفت ای خلیفه

گفت ای خلیفه روی زمان بدان و آگاه باش که خلیفه روی زمان کتب شاه مغرب با پانصد هزار
کس میرسند مردان این سخن را شنیدند خوشحال شد پس [illegible] را استقبال کردند
[illegible] لشکر کردند مردان از شوق بر خواست بدیدار او رفت بعد از آن کتب شاه
پیش مردان فرستاده که ما برای کارساز [illegible] آمده ایم پس [illegible] که طبل جنگ بنوا
زنش در آوردند چون آواز طبل بگوش مومنان رسید امیر [illegible] فرمود که طبل جنگ بنوازش در آوردند
که غرش طبل گوش فلک را کر میکرد چنانکه شعرا گفته اند   چه بر طبل اسکندر آمد دوال
فلک کرد آنگه ز کیوان سؤال   که این غرش چیست اندر جهان   که می لرزد از بیم او آسمان
بگفتا که این طبل اسکندر است   که از [illegible] گوش گردون کر است   القصه روز دیگر هر دو
سپاه برابر یکدیگر صف کشیدند و در میان آن دو سپاه [illegible] گرد شد از میان گرد پادشاه
حبش با [illegible] هزار کس بهم رسید او را استقبال کردند و فرود آوردند پادشاه مغرب
بمیدان آمد ابو مسلم را طلب کرده [illegible] سخن در دهن او بود که امیر صاحب الدعوه تبر را
بر دوش گرفته بمیدان آمد به نیزه بازی مشغول شدند آخر الامر امیر [illegible] نیزه را از دست او
گرفته بدوانید [illegible] کتب شاه در غضب شد دست به عمود کرده اسب امیر را بکشت در دم ابو [illegible]
[illegible] سراسیمه
اسب [illegible] امیر سوار شده دست بتبر کرده پیش [illegible] کتب شاه چون برق تبر را [illegible]
شد امیر تبر را فرود آورد تبر بر گردن فیل آمده سر فیل [illegible] لشکر مغرب یکبار حمله کردند
تا شب جنگ بود چون هوا تاریک شد طبل رجعت زدند هر دو سپاه بارگاه خود رفتند
اما چون روز شد باز آن دو لشکر در برابر یکدیگر صف کشیدند مردان کتب شاه
را [illegible] در کنار گرفت کتب شاه گفت ای خلیفه غم بدل راه مده که این روستائی را دست

دست کردن بسته بخدمت می‌آوردم بعد از آن طعام به مجلس آوردند بعد از آن طعام خوردن هر کس
بارامگاه خود رفتند چند پاسی از شب گذشت نامه‌ای که بخدمت ابومسلم فرستاده بودند نامه
جاسوس آمد تا در بارگاه امیر نامدار رسید داخل بارگاه شد گفت یا امیر مژده باد ترا که کبت شاه مغرب با
خاندان خود بخدمت می‌رسند و نامه را بخدمت امیر دادن چنین مهر از او آن نامه برداشته
به این مضمون نوشته بود که بسم الله الرحمن الرحیم نامه از کبت شاه مغرب بخدمت قوای
امیر صاحب الدعوه بر ما روشن شد که سخن شما بر حق است مردان سگ جادو دروغگو الحال براه هدایت
آمده‌ایم خدمت خاندان رسول را اختیار کردیم اگر گناه من در گذری یک بار مهلت دهی که مردان را
دست بسته بدست تو دهیم امیر بسیار خوشحال شد نامه را خواند گفت ای جان من پس چه باید
بدرت
تو خیمه کرد که این بلوت سگ که با کبت شاه آمده است از این در حذر باشم دو روزی بگیم که هرگاه از سرداران
ابومسلم را بگیرد و نه گذشت باید بهتر تو که دفع این سگ را بکنیم رایزنی گفت من میروم آن جا هر وقت
سه دماغ از ... می‌گویم که خواجه در باره ابوترابیان عجب مکری کرده که چون روز مصاف تو هر قدر را ابوتراب
بدست آید او را نگاه دار چون معلوم شد رسیدیم این مرا انکار کردی باز داریم خراسانی
بازم ... کار را بدرآید گفت یا سیدیا شم من میروم بنزد بلوت تو در وقت آمدن محرم ... بعد
بار با خیمه به نزد بلوت رفت این سخن را تکرار کرده بلوت را بسیار خوش آمد سیدیا شم
را ملاقات کرد احوال پرسید یا شم گفت پادشاهان از مردان تمام جهان کار بزرگی کنند تمام عالم را خواهید
سر رفت بلوت را بسیار خوش آمد سالاران بلوت را بسیار خوش آمد گفتند خواجه تدبیر خوب کرده
است بلوت حرامزاده را در این کار چنانی حریص کرد این که هر شب می‌خواهد در این خیال بود که در
دیار خود خراسان بنا کند تا چون چهل روز بسر آمد سپاه صف کشیدند اول جنگ پیاده کردند حریف نمایان شد جنگ

جنگ مغلوبه در کار بود که از جانب دشت گرد شد بلوت با صد و بیست هزار کس رسید بلوت سوار استقبال
کمروند کبت شاه او را پدر خوانده بود او را با جمعی از تمام بدرگاه مردان آورد و فرمود مردان او را نشاندند تاج
کمر مرصع با و داد پیشکش بسیار از ابوترابیان بلوت گفت خاطر خود را جمع دار که تمام ابوترابیان به مغرب بروند
بکل کاری داعیه دارم خراب ما بنا کنیم مردان را از این سخن بسیار خوش آمد بلوت در دوم سوار شد
بمیدان آمد و طلب کرد از سپاه لعل جبه جوانان بمیدان آمد در برابر بلوت ایستاده بلوت سگ گرزی بر سر آن
مومن بزد که شهید شد لعل جبه چون این بدید با چهار کس بر بلوت حمله کرد مردان هم لشکر بسیاری جلادتی
درست بلوت سگ مسلمانان را شهید میکرد لعل جبه خود را به بلوت سگ رسانید نیزه بر بلوت زد که اگر
بر کوه میزد سوراخ میکرد هیچ کارگر نشد بلوت گرز را حواله لعل جبه کرد لعل جبه گرز او را رد کرده بر اسب
او زد که نرم شد ناگاه مهراب در رسید ... داد که ... رسیدم مهراب سر را بر بلوت گرفت
عمودی بر سر او فرود آورد که اگر بر کوه میزد نرم میشد هیچ کارگر نشد پس بلوت دست در انداختن کمر مهراب
را گرفت از خانه زین در ربود بر سر دست علم کرد به دست دیگر عمود را نرم کار میکرد که زره‌های از سر رسید عمودی
بر کمر او زد که مهراب از دست او رو شد بر زمین افتاد بلوت گردن را به تنگ مرکب زد ... بند
عمود با حواله زره با کرد زره باش ... خود را از مرکب بزیر انداخت عمود بر مرکب آمد نرم شد ... سگ جمعی را شهید
کرد که طبل بازگشت زدند مردان هر خواسته بلوت با بزرجان خود نشانید خوان آوردند چیز بخوردن آن سگ
بلوت پتیاره بسیار ... خود ... خواست که امروز مرا زحمت بسیار دادند ... گردن ... کشند
سید ... گفت چون این بار ... که شهر در مغرب ... ابتدا
را ... ابوتراب ... بلوت ... گفت ... از آن طرف امیر صاحب
الدعوه بسیار ... لعل جبه و مهراب هر چه از بلوت ... بخدمت امیر عرض کردند امیر حارث گفت ...

صاحب قران است از این نوع عجایب بسیار پیدا خواهد شد در این وادی غم نباید خورد که برطرف خواهد
شد پس آن شب را بسر بردند چون خورشید عالم را بنور خود منور ساخت از هر دو جانب صدای طبل
جنگ برخاست چون میمنه و میسره آراسته شد بلوت بمیدان آمد از جانب لشکر امیر ابومسلم سید
بهزاد بمیدان آمد تا یک نیزه بازی هزار کس جنگ کرد بهزاد را بلوت بیچاره کرد آن هم همین را اسیر کرد بلوت
خوشحال شد از برای آن که انبار گشته بود از میدان بدر رفت بیارگاه خود آمد گفت شراب بیاورید
تا چند جامی بخورم که این غم بیرون کنم پس هاشم ربابه گفت که سیاه گشته بود که ابوتراب را بگیرم نمی
گشتم بلوت گفت از برای این غم ناکم بعد از آن عهد کردم که ابوتراب را بگیرم نکشتم پس چند جام
زهر مار کرده بمیدان آمد چون بمیدان سید ابراهیم موصلی با ده نفر آمد گرفتار شد تا قریب چهل نفر
از دلاوران اسیر گرفتار شد سید حسن ابن قحطبه بمیدان آمد گفت نعره زد حارث اشتر دست برخود
گرز انداخت چنانکه بر کوه زدی از هم پاشیدی بلوت آن گرز خود را حواله حارث کرد حارث از
مرکب فرو جست آن گرز بر کمر مرکب حارث آمد خورد و در هم شکست شب بود لشکر باز گشتند بمکان
خود رفتند اما بلوت آن اسیران را بغلامان سپرده چنانکه دفینه را بدامن کرد سپرده بلوت پیش هزدن
رفت گفت بندیان را چه کردی بلوت گفت بندیان را سپرده ام که ابومسلم را بگیرم تمامی این هزار
مغرب زمین برده اما از آن جانب امیر ابومسلم در آن شب از غم یاران در اندیشه بود او را خواب نمی برد
چون صبح شد عهد ندیده و در سید امیر از احوال پرسید یاران را چه گوید گفت در بند کشیده اند
که بمغرب برده در آن جا شهری باشد نام او خراسان ... شنیده و چنین سخن بود که صدای طبل
جنگ شد هر دو لشکر در برابر هم صف کشیدند در آن حالت زره‌پوش بمیدان آمد از آن جانب بلوت
بمیدان آمد سر راه بر زره‌پوش گرفت و در میان ایشان چند حمله رد و بدل شد بلوت گرز گران را بر سر او انداخت

گرز زره‌پوش

گرز زره‌پوش را گرفت هم چو طفل از پشت مرکب در ربود بر زمین زد و بغل محکم تا دست او را بستند پای
علم فرو شد برادرش تمام بمیدان آمد گرفتار شد پس با سلاسل یاران خود بمیدان آمد
گرفتار شد پس سید حمید ابن قحطبه بمیدان آمد او هم گرفتار شد در آن حال سپهدار خراسان امیر
احمد بمیدان آمد تمام حریفان جنگ کرده مردان در این اثنا بود که مبادا امیر احمد را او گرفتار گردد آن
حرامزاده لشکر در هم افتادند جنگ عظیمی شد دلیران لشکر اسلام تاب نیاورده ندیمی عقب نشستند خرابه
بسیار بلشکر اسلام رسید که طبل رجعت بلند شد و هر دو لشکر به آرامگاه خود رفتند پس بلوت تمام بندیان را
به سید هاشم سپرده خود بشراب خوردن نشست اما از آن جانب امیر ابومسلم دلخسته بود که حیدر علی
آمد با پنج نفر سرهنگان بلشکر بلوت رفتند بارگاه نگاه کرد آن سگ را دید که شراب می خورد پس سر
کنان بر در خرگاه سید هاشم در آمد دید که دستاری بر سر بسته تا ابرو کشیده نشسته اما چون
حیدر او را دید شناخت پس نعره زد که ای درد پیش کرامی طلبی حیدر علی آمد ای آزاد سید هاشم را خوب
شناخت گفت ای صاحب چه خدمت داری سید هاشم گفت پیش بیا به هم چکاره از کجا آمدی حیدر پیش
رفت هاشم گفت ... حیدر گفت چهار نفر رفیق دارم سید گفت این چه دوست که حد ... وقت ما
... پس سید هاشم گفت غم مخور اگر داروی بیهوشی داری قدری بده تا بداو را بدادوی
بیهوش کنم اگر نه هیچ نتوان کرد پس حیدر علی قدری داروی بیهوشی داد سید آن دارو را در پیاله
بانو دارو کرد گفت یاران که حیارا ابومسلم آمده اند اکنون نوعی بکن که این دارو را بخورد آن سگ مهی
پس پیاله خاتون خرم شد گفت چند روز بود که من در این حرب ... دارو در دست نمی افتاد
اکنون بتوفیق خدا کار او را ساخت بدم سید گفت مردانه باشید پس پیاله پر کرد حیدر بر دف یاران
را ... گفت اینجا چه کار ... آن دم که بندیان را ...

مباد اخطای شود دربان گفت تو بهتر میدانی بلایان را بجو سپرده اند پس حیدر علی و امیر احمد آن هیچ عیار
بیامدند بیلکان آبدار بیرون آوردند بندان آن عیاران را بریدند ایشان را از بند نجات دادند اما بلوت
شراب بسیار خورده حاجت بداروی نبود اما ربابه باز باده خاتون آن بیهوشی دارو در شراب
ریخته بود چنانکه مدعا بایشان بلوت باران شیر داد پس اهل مجلس تمام بیهوش شدند پس سید
هاشم درآمد در یک ساعت سر ایشان را جدا کرده بلوت بیچاره را بر بستند سید هاشم یاران را خبر
کرد آنچه در بارگاه بلوت بود همه را برداشته روی بجانب اردوی امیر نهاده اما چون از اردوی بلوت بیرون
آمدند ربابه خاتون گفت شاهزاده من ربابه را بجز من پدرش میبرم که تا او را هم باور کنم سید
هاشم گفت که من دست از تو بر نمی دارم سید هاشم هم با ربابه همراه شد چون بدر بارگاه پدرش
رسیدند اما چون ربابه بدر بارگاه رسید ببالین پدر رفت روی خود را بپای پدر مالید پدرش
بیدار شد هاشم در تاریکی السلام علیک اما چون گفت شاه بیدار شد گفت تو کیستی که در این هم شب
زحمت نامیدی گفت کنیز کمترین تو ربابه گفت تو را که از قلعه نجات داده گفت محمد مصطفی صلی الله
علیه وسلم او مرا نجات داده اکنون ای ملام تو را از این حال آگاه کرده ام در دین محمد اختیار کن پس
گفت شاه یک ساعت بر تا گوش ربابه خاتون و دختران بیدار شدند در حال دختر را گرفتند بسیار
در زیر سخن [illegible] پس گفت شاه در خواب رفت در خواب جمال با کمال سید کاینات محمد رسول الله
را در خواب دید گفت ای گبر [illegible] سخن او را قبول نکردی اکنون [illegible] سخن
او [illegible] روز قیامت بعذاب [illegible] گرفتار شدی گفت شاه بیدار شد [illegible] دختر آمده [illegible]
کرده [illegible] هر چه گفتی راست گفتی ربابه گفت که سید هاشم بر در بارگاه است [illegible]
[illegible] گفت شاه [illegible] ربابه را [illegible] سید هاشم را آوردند گفت شاه

در حال فرمود

در حال بفرمود تا بزرگان سپاه همه جمع شدند [illegible] آنکه گفت [illegible] آنکه بر مذهب مردان
برگشتند بدین علی ولی الله [illegible] شدند پس خزانه را [illegible] برداشته روانه لشکر ابو مسلم شدند
در راه [illegible] مردان رسیدند [illegible] بلوت [illegible] پس
سید هاشم خبر را گفت آن مردانیان را [illegible] لشکر مردان [illegible] بازگشتند به اردوی ابو مسلم
رفتند در وقتی که امیر [illegible] نماز [illegible] بر سر سجاده نشسته بود که عیاران
در رسیدند خزانه بلوت را با بلوت آورده [illegible] امیر [illegible] بر گردن بلوت بیچاره را امیر در بارگاه
انداختند امیر صاحب الدعوه احوال پرسید که بلوت را چگونه گرفتند در حال [illegible] سید هاشم را گفت
امیر حیران شد در آن حالت [illegible] در رسید دعا و ثنای امیر [illegible] آورده گفت با امیر آنکه سید
هاشم رسید [illegible] امیر از بارگاه بیرون آمد [illegible] لشکر [illegible] هاشم و [illegible] از اسب فرود آمد امیر
[illegible] در کنار گرفت [illegible] بارگاه [illegible] امیر [illegible] شربت [illegible] طعام حاضر کردند امیر
[illegible] سید [illegible] کرد و [illegible] سید هاشم دست زده [illegible]
[illegible]
از صلابت [illegible] گروه [illegible] بزرگان و دلیران همه [illegible] امیر [illegible]
تا مردان [illegible] و در آن بارگاه [illegible]
[illegible]
دست بر دار بلوت [illegible]
[illegible]
[illegible]

او ریخته اند و سلاح گرفت چون مروان این سخن را شنید دوباره بیهوش شد باز بهوش آمد ابن هبیره که طبل
جنگ بنوازند و سپاه را آوردند که گفت شاه ابن هبیره که طبل جنگ را بنام من بنوازند هرچند بنوشتند هر دو سپاه صف
کشیدند و جنگ شد و بمیدان آمدند مبارز طلبید که شمعون نیزه دار بمیدان آمد آنگاه شد مروان ابن هبیره که مغلوبه
کنند هر دو سپاه بهم افتادند جنگ سختی پیوستند در آن رزم طاهر خزیمه گرفتار شد تا مغرب جنگ بود بعد از آن طبل
رجعت زدند هر دو سپاه بارگاه خود رفتند طاهر خزیمه را آوردند امیر او را دلالت کرد او قبول نکرد امیر او را گفت
چنین خبر کشتن طاهر بگوش مروان رسید بغایت ملول شد چون روز شد هر دو لشکر بهم افتادند عاقبت
شکست عظیم بر لشکر مروان افتاد اخرالامر مروان را دستگیر کرده با ملازمان خود پیش امیر آوردند
سر فرمان مروان را حوالی کرد ابومسلم خوشحال شد بعد از آن خبر آوردند که حیدر علی در حال موت است
امیر با سالاران برخواست بسر بالین حیدر آمد حیدر علی چون امیر را دید چشم باز کرد گفت یا امیر
دو آرزو داشتم آخر شد امیر گفت چه آرزو داری گفت یکی گرفتاری مروان دوم آنکه فرزند خود را ندیدم و دیدن
سخن بود که ملک زاد بعد از آن مروان را دست بسته بخدمت امیر آوردند حیدر خدا را سجده کرد
خبر آوردند که اینک فرزند حیدر می آید او را استقبال کردند چون حیدر ولد خود را دید جان بجان آفرین تسلیم
کرده امیر گریبان را پاره کرد [illegible] حیدر [illegible] حیدر را در تابوت نهادند به جانب ولایتش
فرستاد بعد از آن امیر در بارگاه قرار گرفت مروان را طلبید [illegible] امیر چند نصیحت
بمروان کرد مروان قبول نکرد پس امیر فرمود تا او را بر دار کشیدند [illegible] بعد از آن جوان ملعون
را سوختند امیر در بارگاه قرار گرفت تا شد خبر آوردند که اینک [illegible] امیر [illegible] استقبال
کردند چون به بارگاه در آمد [illegible] به پیش انداخت امیر [illegible] او را داده
از آن جا برگردیده به دمشق آمد که [illegible] به استقبال امیر آمدند امیر را داخل شهر کرده امیر [illegible] روز

او در دمشق بماند

روانه
در دمشق ماند. بعد از آن به بغداد شد رجعت به بغداد رسید ابوالعباس خبردار گردید امیر را استقبال
کردند امیر را به شهر آوردند مردم شهر از ابوالعباس بسیار راضی بودند امیر از ابوالعباس پرسید که از
امام محمد باقر هیچ خبر داری گفت خیر امیر چهل روز در بغداد بود که سرداران را با سپاه بطلب فرستاد
امیر ابراهیم روانه مرو شد [illegible] که مضراب و علی جبه محمد اسماعیل سر برهنه امیر احمد و یاران دیگر در این
جاها نشند تا به بینیم که امام محمد باقر از کجا پیدا می شود امیر نشسته بود که ناگاه ایلچی از نزد خواجه سلیمان
کنجور رسید که یا امیر [illegible] خطی که او را ام قیرخان می گویند چهل سردار دارد همه تیغ زن از نسل
افراسیاب [illegible] به [illegible] شهر آمدند خراب بسیار کرده اند مسجدها را خراب کرده منبرها را
آن نامه
میسوزانند چون امیر [illegible] خواند بسیار ملول شد چون عبدالحمید از آن نامه واقف شد برآشفت
گفت یا امیر در این باب [illegible] شورت [illegible] امیر ابومسلم با امیر احمد مضراب و علی جبه با پنجاه هزار سپاه
روانه شدند تا [illegible] رسید در برابر [illegible] صف کشیدند امیر بمیدان آمد مبارز طلبید ده پسران
ام قیرخان آمدند [illegible] ام قیرخان برآمد [illegible] بر سپاه زد [illegible] پسران یکبار حمله
کردند از لشکر ابراهیم سرداران زدند بر سپاه ام قیرخان [illegible] انداختند گرد دار قیامت برپا شد
وران
نعره دلاوران بر فلک [illegible] از آنجا [illegible] ام قیرخان [illegible]
بازگشتن [illegible] شب شد سپاه گفتار روی یکدیگر نهادند
از [illegible] چون امیر ابومسلم این قسم فتح کرده
بجانب مرو [illegible] بعد از [illegible] امیر بیمار شد بیماری او از آن غم بود که ابراهیم [illegible] را از زندان مروان
سرکردم
در آورده بود و او را بجای امام خلیفه [illegible] امیر او را خلیفه کرده بود تابع او [illegible] امیر از آن [illegible] که بار
امیر
دنیا برآشفته کرده و از این غم بیمار شده [illegible] سلیمان کنجور را گفت جعفر [illegible] سالاران

بخش

پیش جعفر فرا آمد جعفر با پیر گفت بدان که برادر خلیفه ابراهیم بعقب شما فرستاد که شما در بغداد برسید
پیش ما می‌آیند من نمیدانم که چه خلاف زیاده بظهور آمد امیر با همگنان بدر باغ بغداد آمدند یازده
روز در بغداد ماندند بعد از آن روانه مکه معظمه شدند اندک روزی به حرم رسیدند زیارت کعبه را کرده ابراهیم باز
گشت بغداد آمد اما بعد از اندک روزی وفات یافت جعفر بمسند خلافت نشست عبدالجبار سگ را وزیر کرده
امیر از مکه معظمه روانه همدان شد تا خود را به همدان رساند در دامنه کوه الوند فرود آمد خیمه برپا
کردند ملک هاشم از آمدن امیر خبر یافت تدارک امیر را دیده امیر را در پایین امیر ده روز
در پای کوه الوند نشست روز یازدهم از آن جا کوچ کرده روانه بغداد گردیده و شکارکنان می‌رفت
فرستند ملک هاشم گفت یا امیر در این جا پیری نشسته است که صاحب کشف کرامات است امیر گفت
خواهان آن پیر را دریابیم امیر گفت نیکو باشد با ملک هاشم بدرون غار شد و پیران نزد ایشان آمد بدرست سلام کرد
امیر بعد از سلام دادن آن پیر گفت ای صاحب الدعوه ابومسلم بن اسد بن جنید خوش آمدی این مدت پیری
چشم در انتظار تو بودم به حمد الله که باز دیدار شما را دیدم مرادی که از خدای خواستم آخر بیش از یاد
آرزومند دیدار شما بودم امیر صاحب الدعوه تعجب کرد پیر گفت که ای ابومسلم بدان که محل آن است که از این
جهان بدان جهان رحلت نمایم واقعه تو هم نزدیک است امیر گفت ای پیر چون از مفارقت ما خون شان
دادی بار هیچ پیدا نما که وفات من در کجا خواهد بود گفت در رود مدینه باشد این بگفت [crossed out] بیرون
غار رفت از جهان انتقال کردند بنا فرستاد امیر با همراه هزاره مرد روانه بغداد شد در الحقیقه چون به بغداد
رسید جعفر خبردار شد امیر را استقبال کرد در شهر آورد امیر احمد با معزاب شاه در لشکرگاه بگذاشت
امیر داخل بارگاه جعفر شد جعفر برخاست امیر را در پایین روز دیگر امیر از بارگاه بیرون آمد به سرا پرده
خود رفت تا هفت روز امیر به سرا پرده ماند جعفر را دلالت حکیم داد می‌خواست که بکعبه رود چنانکه روز هشتم عبدالجبار

گفت که ابو

گفت که ابومسلم عزم کجا دارد اکنون کار او را باید ساختن در باغ رومیه باید که کار او به اتمام رسد آن روضه در شهر
بغداد بود گویند که کسری ساخته بود جعفر گویند که نیز مردم ساخته است پس جعفر عبدالجبار در آن باغ شدند مجلس آراستند
سخن شد که ابومسلم را باید طلبید کار او را باید ساخت عبدالجبار گفت که تیغ مصری بیاورید جعفر گفت که چون ابومسلم
درآید باو حجت بگیر از کشتن سلیمان کثیر او را ابومجرم بخوان اگر به حجت با دیر نیاید این شمشیر را بدست وی بده بگوی که
سر با عبدالجبار کرد بستانم که این خراج یک ساله مصر است او می‌گوید که نیست اکنون تو ببین چون تیغ را بکشد جهت برو بگیر که شد
تمرد او بود که بیرون من از تیغ بکشی هر کس به قسم قول خود از او ندارد واجب القتل باشد بفرمائید او را هلاک کند چون عبدالجبار
این سخن بگفت جعفر را بسیار خوش آمد بعد از آن کسی بطلب ابومسلم فرستاد که جعفر در باغ رومیه نشسته با خاصان خلوت
دارد و شما را می‌طلبد چون حاجب سخن امیر را تمام نیکو گوش نشنیده بخورد و آهنگ رسیدن پیاده رود با دلاوران نزد جعفر
شده در تیغ که ابومسلم سوار شده دست بر کمر بسته باغ رفت اسب امیر سکندری خورده دستار از سرش
به یقین که خورد و دستار را از سرش بگذاشت امیر را دل بد شد اما قضای بد کار خود را بکند
قضا چون ز گردون فرو هشت پر همه زیرکان کور و کر شد کر امیر خواست که برگردد با خود گفت جعفر بگوید که
امیر ترسیده است دیگر با من چه بدی دارد و من با او خوبی کرده‌ام از اول تا [illegible] روان درآمد خلیفه کرده‌ام
لا علاج روان شد تا بدر باغ رومیه رسید پیاده شد قدم پیش نهاد جعفر جمعی را در کمین نشانیده بود که تا
کمان کشیده بود که هر وقت دستار را به جنبانیدم شما از کمین بدر آئید ابومسلم را پاره پاره کنید جعفر گفته بود
که امیر می‌آید فرمود تا امیر را راه دادند امیر با همگنان خود به باغ درآمدند چهار صد کس همراه بودند به آن
موضع که جعفر نشسته بود صف در بسته داشت هر صد نفر بر در بندی بنهادند نگاه [illegible] شدند چنین امیر داخل
باغ شد بگیرند با او ماندند بود امیر تنها بدرون باغ رفت به بارگاه جعفر رفت [illegible] امیر در بارگاه چهارم بدست
خود دیگر بود امیر با یاران امیر به بارگاه درآمد تمام وزیران امیران مردان و بدیده گفت بدگردم

بغداد آمدم چون ابومسلم سلام کرد جعفر گفت علیک السلام ای ابومجرم خوش آمدی امیر چون این سخن از ابوجعفر
شنید دود از دو منخر دماغش برآمد زبان برگشاد گفت ای ابوجعفر چگونه ابومجرم نباشم که تو را
بر آن هلاکت از زندان مروان بدر آوردم و تو را خلیفه کردم پس این زمان این مزد من است که گفته‌اند
نکوئی با بدان کردن چنان است که بد کردن بجای نیک مردان جعفر گفت اگر ابومجرم نبودی سلیمان کثیر را
نکشتی امیر گفت که او به کرده خود گرفتار شد جعفر گفت [illegible] که من بر [illegible] آمدم تو به سجاده [illegible] مشغول بودی
چهار ماه مرا در [illegible] سرگردان کردی [illegible] امیر گفت ای جعفر من بیمار بودم چون [illegible] شدم تو را
آوردم محبت داشتم چون مرا طلب کردی به سخن تو به بغداد آمدم اما این زمان مقصود چیست بگو کردم تو را
از زندان مروان بدر آوردم تو را خلیفه کردم جعفر گفت این زمان بنشین که تو را هیچ گناهی نیست بعد از آن
جعفر بفرمود تا در برابر او کرسی نهادند امیر بر آن کرسی قرار گرفت جعفر گفت ای صاحب الدعوه یک تیغ از برای
من آورده‌ای می‌گویند قیمت این تیغ خراج یک ساله مصر است من قبول دارم اما عبدالجبار قبول ندارد [illegible]
این تیغ را [illegible] حکم [illegible] برده است آن تیغ را با غلاف بدست امیر داد گفت تیغ را بکش [illegible] امیر گفت
بروی خلیفه تیغ کشیدن [illegible] ترک ادب است چون جعفر مبالغه کرد امیر آن تیغ را [illegible] کشید بروی جعفر [illegible]
عبدالجبار گفت ای ابومسلم [illegible] که بروی خلیفه تیغ نکشی هر کس بروی خلیفه [illegible] واجب القتل
باشد چون عبدالجبار این بگفت جعفر دستار را [illegible] آن مردان دغا از کمین بدر جستند تیغ در آن صاحب الدعوه
نهادند او را پاره پاره کردند جعفر بفرمود [illegible] در حجره نهادند سر ابومسلم را در طشت نهادند
اما چون زمانی برآمد امیر بیرون نیامد چون سرهنگان امیر دیدند که کسی از باغ بیرون نیامد و کسی باندرون [illegible]
[illegible] در آمد [illegible] حاجبان از باغ بدر آمدند گفتند ای سرهنگان شما بروید که امیر شما با خلیفه صحبت [illegible]
خلوت خاصی دارد [illegible] صحبت خواهند داشت سرهنگان چون این حکایت شنیدند [illegible]

هم گمین شدند

غمگین شدند دانستند که ابومسلم را کشته‌اند [illegible] همه متحیر گریان بودند از بغداد امیر
احمد [illegible] آمد [illegible] امیر احمد گفتند آه از [illegible] امیر احمد برآمد گفت البته [illegible] ابومسلم
آورده‌اند امیر احمد در دم برخاست ده هزار مرد برداشته [illegible] امیر احمد با خود گفت البته
ایشان [illegible] به باغ رسید خبر به جعفر دادند که اینک امیر احمد می‌آید جعفر
[illegible] عبدالجبار را گفت برو جواب دیوانه را بگو عبدالجبار [illegible] گفت ای [illegible] احمد خود را
رنجه دار [illegible] خلیفه گفت اکنون خلیفه با شما شفقت دارد [illegible]
به عبدالجبار داد [illegible] گفت [illegible] ابومسلم را [illegible] دست از شما بر نمی‌دارم [illegible] که به باغ
درآید جعفر گفت سر او به دیوار [illegible] ابومسلم را [illegible] عبدالجبار آن سخن خلیفه را گفت
[illegible] گفت خوب است [illegible] برداشته به جانب خراسان می‌رویم چون خبر به جعفر رسید در دم [illegible]
سر ابومسلم را [illegible] بر انداخت [illegible] برداشته [illegible]
[illegible] چون [illegible] آمدند [illegible] داشتند [illegible] در میان [illegible]
[illegible] در میان تابوت [illegible] کردن [illegible] در این جا [illegible] بغداد رفت
نامه با اطراف جوانب [illegible] لشکر جمع [illegible] خون خواهی ابومسلم [illegible] مردم [illegible] گفت [illegible] صلاح
[illegible] بیعت کردند [illegible] شروع در نامه نوشتن کردن با اطراف جوانب [illegible]
[illegible] بیعت بزرگان [illegible] لشکر جمع کرده چون این خبر [illegible] جعفر [illegible] به عبدالجبار [illegible]
[illegible] ابومسلم [illegible] ابومسلم [illegible] در حق من بگوی
[illegible] خون ابومسلم خواهد [illegible] امام جعفر صادق
[illegible] ابومسلم [illegible] در میان تابوت [illegible] امام [illegible] خون [illegible]

بگو دانی تو نیست اکنون چه باید کردن دیوانه گفت از ابومسلم رشید تر نیست فرزندان که امام نیست مردم بر سر او جمعیت
کنند بزرگان مردان کشتند خلیفه شد ندانسته باشد الحال مکر یاد کرد که آن دیوانه دست بباید عیاذاً بالله اگر گردن
بباید کشت کسی را بیجان بی‌گناه بی‌گناه را بیجان کی کشد بکشد و بغداد را قتل عام کند الحال باید که نامه به اطراف نوشته
لشکر جمع شود که بودن دیوانه جمعیت ندارد فکر او را باید کرد القصه منشیان را طلبیده با اطراف جواب نامها نوشته
به جانب سرداران و دهقانان فرستادند تا مدت شش ماه سیصد هزار نامرد در بغداد جمع شدند اما از آن جانب
امیر احمد عرض کردیم که قبل از این نامها به اطراف نوشته بودند که طلبیده بودند با اندک روزی بیست هزار کس
جمع نموده در جبال خیاره فرود آمدند عبدالجبار استدعا نموده که لشکر را خلیفه به بنده واگذارد به جنگ
دیوانه ببرم اگر او را کشتم خوب اگر کشته شدم سر خلیفه سلامت باشد جعفر او را سردار کرده سیصد
هزار نامرد را به او سپرده در ساعات نحس از بغداد بیرون آمده روانه جبال خیاره شد و چون آمدند تا به شش
فرسخی جبال خیاره رسیدند جاسوسان خبر آوردند که لشکر دیوانه با خبر شدند از شاه خبردار عبدالجبار
شش هزار نامرد را جدا کرده به حجاج ابن عباس داده شبانه غارت کرده که در نیم شب بر سر آن دیوانه ریخته
بر او شبخون بزنند خود او در کنار یک تپه است کمین کشته ایشان تیغ در یک دیگر نهادند آن سگ در دم کوچ کرده به در رفت
از دقیانوس در لشکر عبدالجبار بود از جان و دل ارادتمند حیدر کرار بود نام او ابوالحسن بود یکی از غلامان
خود را طلب کرد و آن غلام خانه‌زاد را دوست میداشت گفت ای غلام تو را آزاد کردم بشرط آنکه آنچه من میگویم
بجا بیاری غلام گفت بجان منت دارم گفت این کاغذ را بردار و شبانه به لشکرگاه سید احمد برو کاغذ را بدست
او بده جواب بستان بیاور آن غلام رو به لشکر نهاد خود را به طلایه سپاه رسانید طلایه‌دار آن شب بخت آزمای
آصفهانی بود تا که در سیاه پوش رو کنار طلایه بهم رسید بخت آزما گفت ای مرد کیستی در این جا چه میخواهی آن سیاه
پوش گفت مرا به خدمت امیر احمد زمی برسان مرا با او کاری هست بخت آزما هم نفری از طلایه را همراه کرده

بخدمت امیر

بخدمت امیر احمد بردند تا جهان پهلوان بخدمت سید عرض کردند که سیاه پوشی به درگاه آمده با شاه نامه جناب سید گفت در آید
آن مرد را او را درون داخل بارگاه کردند آن مرد سلام کرد و سید گفت تو مرد از کجا میآیی آن مرد کاغذ را در آستین به دست
سید داد چون بر مضمون نامه مطلع شد رو به سرداران کرده گفت که حجاج ابن عباس با شش هزار کس
به عزم شبخون بر سر ما می‌آید صلاح این کار چه می‌باشد شاه زرقالیس ابن النضر سیار گفت یا امیر صلاح این
است که لشکر برداشته در سر راه ایشان در کمین باشیم مشعلها در راه بسوزانیم لشکر تمام در چهار
جانب راه کمین باشند چنان آن حرامزاده در رسد از کمین بیرون آمده تمام را به طرف کنیم بعد از آن شبخون
بر لشکر عبدالجبار زنیم چون نامداران این سخن از شاه زرقالیس شنیدند تمام آفرین بر سخن دانا
او کردند سید ابوالفتوح لشکر صلاح بر قول راست کردند در چهار جانب در کمین نشستند که نیم از شب گذشت
آواز صدای سم مرکب بلند شد مومنان از کمین بدر آمدند حمله بر منافقان کردند یک طرفة العینی همه را
به جهنم واصل کردند حجاج ابن عباس را زنده گرفته بزندان فرستادند بعد از آن رو به عبدالجبار نهادند
لشکر از عقب سید روان شدند چون به لشکر خوارج رسیدند یک دسته که از ده هزار کس را به یک حمله تلف
انگیختند از گوشه بدر رفتند در کنار ایستاده تماشا میکردند خوب معرکه شد بعد از آن رو به بارگاه
خونها بمیدان سبز تا سفیدی صبح از هم کشتند چنین به میدان جنگی از مومنان در میان خود بودند
که عبدالجبار چون آن حال را بدید بیهوش شد چون بیفتاد حرمن کشتگان را شمردند چهار ده هزار کس
شد ابو بخیر از زخم دار در این وقت جاسوس آمد خبر آورد که سی هزار کس از خدمت خلیفه بر امداد
شما با ابوعباس ابن مغارب را سردار کرده چون این سخن بشنید امیر گفت که طبل شادی بنوازند و درآمدند
چون طبل شادی بنوازند بگوش امیر احمد رسید پرسید که چه میگفتند ای امیر عباس ابن مغارب
از نزد جعفر با سی هزار کس می‌آید امیر احمد گفت که طبل جنگ بنوازند در آن وقت از آن جانب عبدالجبار

اهل اسلام را استقبال کردند و اهل ارمن گروه و جمعی از اهل لشکر شد همگنی به بسیاری دیدند گفت این لشکر را آگه کشته
است عبدالجبار لشکر گفت و او از دست این دیوانه و شب بر سر ما شبخون کردند و بر در رفتند لشکر را دم تیغ [illegible]
یک دیگر چهار ده هزار کس برطرف شده اند شش هزار با حجاج ابن عباس به شبخون فرستادم اکنون تمام گرفتار شدند
القصه بیست هزار کس بی طرف شده عباس ابن مضارب گفت [illegible] چون شب شد عبدالجبار بفرمود که
طبل جنگ بنوازند و در آمدند امیر احمد هم گفت که طبل جنگ بنوازند و در آمدند هر دو سپاه در برابر هم صف کشیدند
امیر بفرمود تا در برابر هم داری بر سر پا کردند حجاج ابن عباس را بر دار کشیدند در برابر لشکر عبدالجبار تیرباران کردند
چون عبدالجبار آن حال را بدید لرزش بر او آمد گفت ای دیوانه تمام پوشی اگر دست من از تو نیابد از بدنت جدا
کنم در بیوفت عباس ابن مضارب بر مرکب سرخی سوار شد بمیدان آمد مرد طلب کرد و طبل شادی از
سپاه عبدالجبار بلند شد امیر احمد پرسید که چه خبرست گفتند کلاب ابن ابراهیم از نزد جعفر عراقی با ده هزار
کس بر سر عبدالجبار را او استقبال کرد از عقب او شداد ابن یوسف با بیست هزار کس پیدا شد از عقب
او عثمان بن ولید با نوزده هزار کس رسید از عقب او زید ابن اشرف با ده هزار کس در رسید در قلب سپاه
قرار گرفت از عقب او کعب ابن صالح با چهار ده هزار کس رسید اما قبل از این گفته شد که چون عبدالجبار
امیر ابومسلم را شهید کرده مخفی نامه به عبدالرحمن پسر مروان حمار نوشته بود که ای عبدالرحمن [illegible] آن درگاه
باش که امیر ابومسلم را کشته ام جعفر را نیز علاج بکنم اگر تو بیاری او [illegible] اگر نه بدست تو هم نامه تمام در اسلام
نامه را بدست عمران بن وازع داده فرستاده بود [illegible] پسر مروان [illegible] لشکر بر داشته بدین جانب
روانه شد اما جاسوس خبر آورد که اینک عمران ابن وازع با لشکر گران از راه میرسد بعد از لحظه عمران بر در بارگاه
حاضر شده سر بر زمین نهاد اما چون چشم عبدالجبار بر عمران افتاد پرسید گفت ای سرهنگ چه خبر داری عمران
گفت اینک [illegible] ابن ارقم با پنجاه هزار کس در رسید آمدن [illegible] ناگاه گرد برخواست از میان گرد پنجاه علم

لشکر با پنجاه کس

لشکر با پنجاه هزار کس در رسید در قلب سپاه قرار گرفت آن روز تا شب به پایان آمد جنگ نشد این قدر لشکر
جمع شده بود که بیابان از شمار به تنگ آمد روز دیگر از هر دو جانب صدای طبل جنگ از هر دو لشکر بلند شد هر دو
سپاه در برابر یکدیگر صف کشیدند از هر دو جانب امیران چشم در عرصه میدان داشتند که اول قدم بمیدان
که گذارد از لشکر عبدالجبار مردی بمیدان آمد مبارز طلبید از سپاه اسلام یکی از ما بمیدان رفت آن مردانه
[illegible] از ما امان [illegible] سرش [illegible] القصه نه تن بمیدان آمدند کشته شدند عباس
ابن مضارب بمیدان آمد از لشکر اسلام [illegible] بمیدان آمد [illegible] عباس ابن مضارب نعره ای
کشید و میدان [illegible] از ما برگردید [illegible] تیغ در کشید که عباس [illegible] سر کشید
[illegible] کوفت و [illegible] تیغ بر فرق [illegible] از آن سگ [illegible] لشکر برخواست طبل شادی
از لشکر اسلام بنواختند در آمد [illegible] مبارز طلبید مردی دیگر
بمیدان آمد [illegible] نوفل ابن یزید بمیدان آمد گرفتار شد [illegible] مغلوب گردید آن روز تا شب جنگ بود که طبل
بازگشتن از هر دو سپاه بلند شد اما عبدالجبار از گرفتاری پسر یزید بسیار غمناک شد که عمران گفت
ای [illegible] چرا غمناکی آن سگ گفت که از برای گرفتاری نوفل ابن یزید غمناکم عمران گفت ملول مباش که من
[illegible] اما چنین [illegible] از جنگ باز گشتند تا صبح از گرد راه رسید گفت ای [illegible] اینک مظفر بن
قاسم با بیست پنج هزار کس از استرآباد میرسد چون امیر این سخن بشنید بفرمود که طبل شادی بنوازند
در آمد [illegible] لشکر [illegible] صدای طبل شادی بگوش عبدالجبار رسید عمران گفت ای
[illegible] بیدار و آگاه باش [illegible] مظفر ابن قاسم با بیست پنج هزار کس از استرآباد آمد اما عبدالجبار
روی بدلاوران خود کرد و گفت ای دلاوران [illegible] از ولایت حاملان ابومسلم بامداد و دیوانه می آید روز
[illegible] علاج در آن [illegible] به نویسی لشکر طلب کنی [illegible]

طلب کرده عریضه بحضرت خلیفه نوشت باین مضمون که ای خلیفه بدان و آگاه باش که هر روز عاملان و رستای
با لشکرهای گران بر سر بنده می روند و کار ایشان در ترقی است اگر الحال لشکر این دیوانه را گردی خوب اگر نه دار چنار نخو
چنار را انداختن کار مشکل است اگر پادشاهی می خواهی چند روز در جهان فراغت باشی از برای ما امداد بفرست
نامه تمام و سلام نامه را بدست قاصد جانه سواری داده بسرعت تمام بجانب بغداد فرستاد از آن جانب یاران
یاران خواجه مظفر بن فارس را داخل اردو کردند خواجه مظفر دست سید را بوسیده سید احمد او را با
نوازش گفت تا یک هفته جنگ نشد که قاصدی از گرد راه رسید در برابر سید سر فرود آورده گفت اینک فرزند
سلطان تاتا با پانزده هزار کس در کار آمدن است اما دانستم که از جعفر الافغی لشکر قبل از این مذکور شد که عبد
الجبار دیگر به جعفر نوشته بود طلبیده چون جانه سواره به بغداد رسیده نامه بدست جعفر داده جعفر چون نامه را خواند
بسیار غمگین شد نامه را اطراف جواب فرستاد لشکر طلب گفت در مدت سه ماه چندان لشکر جمع شد که حساب
نداشت بعد از یکماه دیگر سان لشکر را دید هشتصد هزار کس بود او جمع شده بود در خزانه را باز کرد آنچه
در کار بود طلب کرد که خود سوار شده با لشکر گران روی به عبد الجبار نهاد خبر از برای عبد الجبار آوردند که اینک جعفر با هشتصد
هزار کس در کار آمدن است چون عبد الجبار این سخن شنید بفرمود در دم طبل جنگ زدند خبر بامیر احمد رسید
که جعفر با هشتصد هزار کس آمد امیر احمد نیز بفرمود که طبل جنگ را بنوازند و در آورد پس هر دو لشکر در برابر یک دیگر
صف کشیدند امیر احمد بفرمود … با پسر … آن … آمده … عبد الجبار را حیرت
یعقوب را طلب کرد گفت برو این دیوانه را نصیحت کن که یاران را نصیحت کن … را حلقه …
اگر قبول نکنند کاری بر سر ایشان بیارم که … خلیفه با هشتصد هزار کس بجا برسد
و مار از جان شما بر خواهد آمد چون یعقوب … سید … گفت سید هیچ … که دیگر … فراق اسیر
دست در انداخت گریبان او را گرفت بر دیوان زد … سرش را ببرد امیر احمد گفت او را هم بردار کشیده گفت

هرگی سر شما را دوست دارد و تیر باران کند یک مرتبه قریب دویست هزار کمان دار کمانها را بلند کردند تیر باران کردند
بعد از آن قتل ایشان را انداختن عبد الجبار چون آن حال را دید بیهوش شد چون بهوش آمد بی لشکر گفت که بگذار به لشکر
امیر احمد هم از جای در آمد بزن بزن بگیر بگیر بلند شد دلاوران چون گوی غلطان شده نعره دلاوران و فاجا
فاج جگران و زاری نیم کشتگان به فلک می رسید تا غروب آفتاب جنگ در کار بود که طبل رجعت از هر دو جانب بلند شد
هر دو سپاه روی بار آرامگاه خود نهاده در آن اثنا قاصدی از راه در رسیده گفت خلیفه در پنج
فرسخی فرود آمد اما چون صبح شد هر دو لشکر روی بمیدان نهادند که از دامن دشت گرد شد چنانکه روی جهان را تیره
و تار کرد و صدای … علم شد … صد هزار کس نمودار شد علم خوک پیکری پیش … از عقب علم …زاده
چون کوه بر بالای فیل قرار کرده چتر شاهی بر سرش افراخته کمر کیلانی بر میان بسته افتاده در عقب عبد الجبار او
اسماعیل کوه هنوز داخل لشکر نشده بود که باز گرد شد بیست هزار نامرد … باز گرد شد اسکندر با صد هزار
سوار نمایان شد از عقب او باز گرد شد بشیر ابن مسلم با پنجاه هزار کس نمودار شد از عقب او سهراب با پانزده
هزار کس در رسید آن روز تا شب لشکر بیامدن آخر در جنگ نشد روز دیگر هم جنگ نشد چون روز دیگر شد هر دو سپاه
در برابر یکدیگر صف بستند که در آن وقت از دامن کوه او زنگ گردی بر خواست تو تیا رنگ از میان گرد بیست علم
شد بیست هزار کس نمودار شد در پیش پیش علم شیر پیکری سپید … در زیر علم فرزند رشید امیر احمد
سلطان تاتا نمودار شد بر اسب ابلقی سوار و چتر شاهی بر سرش افراخته و کمر کیلانی بر کمر استوار کرده
ابلق را بر … در بالای خود زرانداز … نیزه چون زبان مار از بناگوش مرکب بدر کرده امیر احمد بفرمود تا او را
استقبال کردند آن روز جنگ نشد روز دیگر هر دو لشکر در برابر هم صف کشیدند که دیگر باره گرد شد …
با پانزده هزار کس در رسید او را نیز امیر احمد استقبال کرد … فرزند رشید امیر احمد سلطان تاتا
آنکه امیر احمد او را استقبال کرد سلطان تاتا چون داخل لشکر شد … بدر را … سید نیز … او را بوسه داد

از روز جنگ شده روز دیگر هر دو لشکر در برابر یکدیگر صف کشیدند از سپاه عبدالجبار مردی بمیدان آمد و مرد طلب کرد
از لشکر اسلام بیژن آزمای عراقی بمیدان رفت هر دو با یکدیگر حمله کردند ناگاه بیژن آزما چنان بر فرقش زد که تا
سینه اش بشکافت دیگری آمد کشته شد عبدالجبار گفت بیژن آزما کار ابوتراب شده اکنون کسی برخواهد [illegible]
بخود من بیاورد محمد ابن اسلم در زیر عبدالجبار بود اما یکی از شیعیان بود عبدالجبار گفت بمیدان رفت گفت آنها را نصیحت کند
که محمد ابن اسلم را دانست بیژن آزما خواست که با او حمله کند که محمد ابن اسلم گفت ای برادر دست نگه دار که من
از شیعیان حیدر کرارم عبدالجبار مرا فرستاده که ترا نصیحت کنم بیژن آزما گفت تو در آن جا چه کار میکنی گفت اگر
شیعه گرفتار شود شفاعت میکنم اکنون بر من حمله کن تا من برگردم بیژن آزما حمله کرد محمد از پیش گریزان
شد خود را به عبدالجبار رسانید دستار شمله کلاه شده در گردن او انداخت گفت ای امیر مرا معاف [illegible]
گشتن [illegible] شخصی را بمیدان بفرست که تا شیر او را دفع کند عبدالجبار مردی را فرستاد کشته
کشته شد عمران گفت ای امیر هشت هزار کس بمن بده که من ابوتراب را [illegible] بزنم بگیرم گفت خوب است هشت هزار کس
بداد و [illegible] از عقب لشکر در آمد عبدالجبار هم حمله کرده جنگ درگیر بود ناگاه عمران با آن لشکر از عقب لشکر
در آمد خواجه اسفندیار در بند ابو حمزه دار شده بود جنگ در پیوست سپاه عبدالجبار قوی شد لشکر اسلام
شکست خورده به بلخ بازگشتند و لشکر بادرگاه خود را بار شدند چون شب شد لشکر [illegible] خبر
از هرات امیر احمد آمدند که این ست لعل جبه بلند کمان با پنج هزار کس میرسند چون روز شد هر دو لشکر در برابر یک
دیگر صف کشیدند که ناگاه از دامنه دشت گرد برخواست پنج علم نمودار شد در پیش پیش علم زرپیکر سبز را
[illegible] در زیر علم زرپیکری سبز را [illegible] در زیر علم لعل جبه بر مرکب سرخ سوار شمشیر و نیزه از بناگوش مرکب بدر
گفت دست سید امیر احمد با لشکر [illegible] لعل جبه را دریافتند او سر برداشت [illegible] لشکر
گاه آمدند هنوز گرد و غبار ننشسته بود که دیگر بار گرد زرد علم سبز پیکری و در پای علم [illegible] با سی هزار کس نمایان شد

سپر زرنگاری

سپر زرنگاری در مهره پشت انداخته و کمندی در قلاده زین مرکب محکم نموده گرزی بر قربوس زین آویخته
نیزه چون زبان مار از بناگوش مرکب بدر کرده و ابلق از پر سیمرغ بر بالای خود زراندود بلند کرده از راه
در رسید امیر احمد با لشکر او استقبال کردند باتفاق داخل اردو شدند آن روز جنگ نشد روز دیگر
جنگ شد هر دو لشکر در یکدیگر ریختند جنگ مغلوبه در کار بود نزدیک بر آن بود که لشکر اسلام
را از پیش بردارند که قادر قدرت نمود که از دامن دشت گرد برخواست او رنگ از میان
گرد ولی کرد سردار با پانزده هزار کس الله اکبر گویان خود را بلشکر عبدالجبار رسانیدند از عقب او
دیگر بار گرد [illegible] شد شهنشاه خوارزم با بیست هزار در رسیدند و نیز بیرق [illegible] از عقب او
گرد شد از میان گرد [illegible] دوازده هزار نیزه دار بیرون آمدند [illegible] نوجوان بود [illegible]
بلشکر کفار زدند از عقب او باز گرد شد دشت خوارزم با سی هزار کس در رسید چون آن روز تمام [illegible] خود را
بلشکر عبدالجبار زدند با [illegible] اتفاق [illegible] لشکر عبدالجبار تاب نیاورده رو بگریز نهادند چون جعفر [illegible]
[illegible] در عقب لشکر چون لشکر شکست خورده باد رسیده او هم تاب نیاورده بجانب بغداد گریخت سید احمد
چون فتح کرد یک روز یک شب تابوت امیر سپاه در میان گذاشته تعزیه داری نمودند اما چون جعفر که
شکست خورده نامه به اطراف نوشته در اندک [illegible] پانصد هزار کس بر سر او جمع شدند امیر کرج که به بغداد
رسید در برابر عبدالجبار صف کشید امیر احمد بفرمود که طبل جنگ بنوازند و در آمدند از لشکر اسلام اسحاق
مومن بمیدان آمد مبارز طلب کرد مردی بمیدان آمد بدست اسحاق کشته شد دیگری آمد کشته شد تا [illegible]
هفده سوار کشته شد جعفر دیگر سوار گفت یک مبارز نیست که بر دفع شر این مرد سوار از سر ما دور کند
حرامزاده که عبدالله رشید بود مرکب در میدان جهانید نعره کشید که منم عبدالله شاهی [illegible] تا سرت را بگیرم
اسحق سر راه بر آن حرامزاده گرفت تیغ را حواله نمود عبدالله رد کرد تیغ خود را بجانب اسحاق انداخت [illegible]

شکافت بکوهک سپید چندان شد تا سینه این شکافت صدای طبل شادی از سپاه جعفر بلند شد

بسیلوه

علما را بجوش در آمده نزد دیگر بار مرکب جهانید مبارز گرد از لشکر اسلام مردی بمیدان آمد کشته شد دیگری آمد آنهم شهید شد
همچنین دستور چهارده تن در دست آن حرامزاده شربت شهادت چشیدند لشکر اسلام از جا در گشت
کردند جعفر هم نوبت بلشکر داده در هم شکست شد جنگ مغلوبه در گرفت تا غروب آفتاب از هر دو سپاه صدای طبل
بازگشت بلند شد هر دو سپاه روی بارامگاه نهادند چون روز شد باز آن دو لشکر در برابر هم صف کشیدند
جنگ بسیار خوب باشد امیر احمد گفت امروز بر نمی گردم تا کار جعفر را بسازم لشکر او را پراکنده بکنم
عبدالجبار گفت ای جعفر امروز دیوانه را بدی ببینم تا توان شکست نخواهد برنمی گردد هر که گریزد دارد بکن عبدالجبار
گفت که الحال لشکر با جرئت خود را به بغداد برسانند پدر از دست این دیوانه خلاص شدیم جعفر
عبدالجبار روانه بغداد شد لشکر چنان دید که خلیفه گریخته احمد تمام اسباب ایشان را صاحب شده
روانه بغداد شد تا آن روز که چون عبدالجبار از روی عداوت چنان شکست که جعفر با ۳ هزار کس
داخل بغداد شد مع عباسی گفت ای خلیفه تو را چه شد که چنان گریخته داخل شهر شدی جعفر گفت عبدالجبار
چنین کرده است مع گفت او راست نمی گوید او را در بند کشید که غلامان این خبر را به عبدالجبار [illegible] باید
عبدالجبار گفت دست پیش را از [illegible] گفت [illegible] لشکر [illegible]
به بینی بدین جا [illegible] عبدالجبار جمع شدند عبدالجبار گفت
صلح در آن است که جعفر را گرفته بخدمت عبدالرحمن ببریم لشکر این سخن شنیدند همه قبول کردند عبدالجبار
بیامد جعفر آمد مع عباسی گفت ای عبدالجبار چرا خلیفه را [illegible] شکست دادی عبدالجبار گفت از برای
آنکه شایسته خلافت نبود پیش آمد گفت او را گرفته از تخت بزیر انداختند او را گرفتند در قفس فولادی
گفته در قرآن مجید خدا پاک گفته که هر کس به ظالم اعانت کند خدای تعالی همان ظالم را به او مسلط می کند جمعی از اولاد

عباسی گفت [illegible] جعفر را بردار [illegible] کوفه [illegible] چون سید احمد شنید که جعفر به بغداد گریخته
کج کرده روانه بغداد شد در راه گرفتاری جعفر را به سید احمد گفت سید داخل بغداد شد روز جمعه
به مسجد آمد خطبه بنام امام ناطق امام جعفر صادق ع خواندند سکه و خطبه بنام امام زد اما عمران ابن داغر را گفت
برو خبری بیاور چون داخل شهر شد احوال را دانسته خواست که برگردد گفت بهتر از آن نیست که شب خوارزم را
دزدیده ببرم [illegible] شد بر در خیمه شاه خوارزم آمد نگاه کرد دید که پاسبانان خوابیده اند عقب خیمه را چاک زده
بدرون خیمه آمد شاه را بیهوش کرد در پرده گلیم پیچیده بدوش کشید [illegible] کهنه پوش [illegible]
بیهوش گفته بر آن [illegible] پنهان کرد چون روز شد خبر به امیر احمد دادند که خان خوارزم را برده اند امیر عیاران
[illegible] که کار عمران است عیاران به تفحص در شهر شدند سید هم بگردیدن مشغول شد [illegible] به دروازه
رسید دید که عمران خود را به عقب دروازه گرفته سید او را [illegible] دست او را محکم ببست
آمدند هر چند شکنجه زدند مقر نیامد اما آن دزدی [illegible] عیاران [illegible] دزد دیده [illegible] افتاد دید
شخص را در آن خرابه پنهان کرده اند پیش آمد شاه را [illegible] او را بهوش آمد بخدمت امیر احمد
آمد سید چندان زر به او بداد که دیگر به دزدی احتیاج نبود آن بقچه [illegible] به صاحبش رسانیدند اما چون
عبدالجبار [illegible] کوفه رسید [illegible] مثل شعبان خود را [illegible] انداخته این
خبر از جهت [illegible] بودند که چنین مردی بر آید [illegible]
چند کس فرستاد که خبری بیاورند اما خواجه صیفور [illegible] خود رفته [illegible] در این آغاز گشته [illegible]
به ملازمان لشکر خود او را گرفته بخدمت عبدالجبار ببردند عبدالجبار چون خواجه را دید شناخته گفت تو را
به جزای خام خواهم گفت [illegible] که خواجه را در بند کشیدند غلامان خواجه صیفور خواجه را از بند خلاص کردند
گریخته خود را داخل کوفه کردند چون عبدالجبار [illegible] خواجه خبردار شد دیگر [illegible] لشکر [illegible]

قلعه آمده و دیده بان جز الله برای خواجه آمده که اینک لشکر پایان می آید در این وقت عبد الجبار بپای
قلعه رسیده فرمان برکشید و گفت در قلعه را بگشایید که من از این در داخل می شوم از آن در بیرون
مردم لاهور قبول نکردند عبد الجبار با صد هزار کس بر آتش به قلعه انداخته سوار بر مردم تنگ شده دست
بمناجات برداشته که از دامنه دشت گردی برخاست از میان گرد صد پرکاله علم نشان صد
هزار کس نمایان شد در پیش پیش علم اژدها پیکر می دوانیدند ملک زاده بر مرکب سیاهی سوار
گشته سرتا پا سیاه پوشیده در رسید چون آن روز قیامت را دید دست به خنجر کرده
بر میان لشکر عبد الجبار زد صدای گیر و دار بلند شد چون عبد الجبار آن حال را دید با چهل هزار کس جعفر را بر داشته
از میان بدر رفت ملک زاده با آن لشکر از پی برداشت عقب عبد الجبار روان شد اما [illegible] از خیال
شاه هندی گوش کن که از آن جانب خیال شاه با چهار صد هزار کس رسید و نه فیل و چهار هزار
خر دار آذوقه با گنج بحساب متوجه بجانب بلخ شد از آن جانب بخراسان متوجه گردان شده تمام
[illegible]مد از خراسان
مردم ولایت او سر بکشی میدادند تا آنکه بحوالی کوه باستون رسید مردم او سر استقبال کردند خبر جعفر را
پرسیده گفتند عبد الجبار او را گرفته بدر برد و خیال شاه گفت من بجهت پدرم آمدم مرا با آنان چه کار است
اما خبر به لعل جبه رسید که لشکر بیرون آمد [illegible] زید بر بنده را گفت که خبر از جهت من بیاور زید [illegible] کلاه بر قدم زده
بکنار لشکر رسید [illegible] جماعت [illegible] بان برسید که این چه لشکر است گفتند که امیر ماست امیر گفته هر کس
خبر بگیرد او را بنوازد من بیاورم زید گفت خوب است [illegible] بگو [illegible] این چه لشکر است گفتند که این لشکر
هندوستان زید دست به خنجر کرده سه کس را بکشت اما میان بدر رفت [illegible] خبر به خیال شاه رسید
خیال گفت سوار شوید آن پیاده را بیاورید قریب هزار کس سوار شدند اما زید آمده احوال را به لعل
جبه بگفت لعل جبه گفت شما با سه هزار کس به کوه [illegible] فرود در دهنه کوه باشیم که آن لشکر نمودار شد

بر لعل جبه حمله کردند جنگ بسیاری شد عاقبت لعل جبه با جمعی دستگیر شد که او را بجهت
شاه هند آورده هر چند پرسیدند که نام تو چیست نام خود را نگفت [illegible] نرا در بند
کشیدند اما از زید این خبر را به امیر احمد رسانیدند امیر احمد دلگیر شد عمر ابن غزنوی گفت
من میروم او را خلاص کنم باز بدر روانه راه شد چون بحوالی لشکر هند رسید گفت ای زید
باخبر باش از من سوار شد تا بدر بارگاه خیال شاه رسید ملک را خبر کردند که این
است عمر ابن غزنوی چون بدر بارگاه رسید شاه هند گفت ای عمر من شنیدم که ابو تراب
شمار است عمر گفت ابو تراب او نه شده ام اما دلم از جبر عبد الجبار جعفر برادر خون
است من کار ها کردم [illegible] احمد رفته شاه مظفر را آوردم جعفر خلعت لایق تمنی نداد
من در عقب خیمه فرار کردم جعفر گفت که شاه هند را گشتم همین این سخن
را شنیدم دلم از وی رنجید در لشکر امیر احمد رفته اکنون به ملازمت آمده ام
خیال شاه گفت ای عمر من بجا کسی را گرفته ام هر چند میکنم نام خود را نمی گوید
عمر گفت که من همه را میشناسم عمر گفت بیاورید به بینم همه را آوردند لعل گر و لعل جبه
را دید گفت ای شهریار این ابو تراب می شناسم دلم از دست این ابو تراب
خون است رو بجانب لعل جبه کرد گفت ای ابو تراب ترا که زنده گذارم بقدر یک خربزه
بقفص تو در دل من [illegible] ای [illegible] این [illegible] قصاص کنم لعل جبه
نظر به یاران کرد گفت بیدار که عمر از دین برگشته است که سخن ها شناخت میکند
لعل جبه گفت من بدست تو گرفتارم میخواهید بکشید میخواهید ببخشید از قضای
آسمان و گردان نترسم خیال شاه گفت ای عمر نام و نسب ایشان را معلوم کن عمر گفت

ای شهریار این مرد را لعل جبه می‌گویند چون لعل جبه دید که عمر اسم او را بیان کرده هیچ نگفت خیال شاه

چون اسم لعل جبه را شنید برآشفت این ها را بزن عمر گفت ای شهریار کشتن

ایشان سهل است اول لشکر امیر احمد دیوانه را بکش خیال شاه گفت ای عمر تا حال فتوای

بچون ابوترابیان میدادی حالا التماس می‌کنی عمر گفت ای شهریار این ها را اسیر

نموده بند امیر احمد دیوانه سرکرده ایشان است ازین ها هم کرده تمامی را بر دار

زده تیرباران کنید که دل من خنک شود خیال شاه گفت ای عمر دیوانه کجا

[illegible] گفت در پای دامنه کوه قرار دارد و می‌خواهند امشب به لشکر ما شبخون

بزنند اکنون تا ایشان خبردار شدن شما بر سر ایشان برده ایشان را پراکنده

کنید پس خیال شاه قبول کرده خلف ابن معاویه با لشکر خود به یک جانب فرستاد

خود با لشکر گران از جانب دیگر عمر گفت ای دلاور باید که از ایشان باخبر باشی

از بندیان خبردار باشی اگر کسی دست برد نماید و شصت نفر را با [illegible] کن

این را گفته خیال شاه روان لشکر امیر احمد شد از این جانب عمر ابن ترنوس

خود را به زندان رسانید در دست پای لعل جبه افتاد گفت ای شهریار اگر این حیله

نمی‌کردم این حرامزاده ها را اینجا نمی‌برد بند از دست لعل جبه برداشت گفت

اکنون تو بند های یاران را بکش من رفته زنبور را با سپاه برم و لعل جبه یاران از بند در آمد

در میان آن ارام افتاد [illegible] انداختند در آن [illegible] برنده [illegible] هزار کس

رسید بر لشکر زدند جنگ در پیوست مردم ارام را متفرق ساختند خزانه را بار کرده

[illegible] گفت شما بردید تا من پیش اسکندر زاده بروم او را نیز علاج کنم [illegible] بر قدم زده

خود

خود را به خیال شاه رسانید خیال شاه گفت ای عمر ما را در این پایان چه سرگردان کردی عمر گفت تو

در این جا باش تا من رفته احمد را بیاورم بدام تو اندازم خیال شاه گفت برو عمر از خیال

شاه درگذشت به خلف رسید گفت شما هم در این جا باشید تا من بروم امیر احمد را بیاورم

شما غافل از کمین بدر آیید تیغ در آن ابوترابیان گذارید خلف گفت بسیار خوب است از آن

جا خود را به خیال شاه رسانید گفت بسم الله دیوانه را آوردم در فلان جا پنهان کرده ام

در [illegible] خیال شاه [illegible] لشکر خود را سبک کوه سوار شد عمر پیش افتاده

ایشان را آورده تا [illegible] خلف [illegible] خیال [illegible] القصه آن سپاه را به یکدیگر انداخته خود بکنار

رفته تماشا میکرد [illegible] گفت [illegible] خیال شاه را ساخت خود را بکنار خیال رسانید از عقب

غافل کارد [illegible] خیال زده خیال [illegible] افتاد جان به [illegible] سپرد [illegible] بدر رفت

و لشکر یکدیگر را می‌کشتند تا صبح شد خیال شاه را کشته دیدند آتش آدم بیکار نمانده بود [illegible]

یکدیگر را کشتند خلف با لشکر را برداشته بجانب شام [illegible] رفته اما [illegible] کردند

[illegible] رسانید احوالات را بیان نمود از آن جا متوجه ارام امیر احمد شد

خبر به امیر احمد دادند که [illegible] میرسد امیران و [illegible] احمد او را استقبال

کرده او را دریافت اما راوی گوید در وقتی که هلال [illegible] شکست خورده خواست که از آن منزل کوچ

کند بر سر قلعه مصر آید خبر آمد که عبدالجبار از احمد شکست خورده جعفر را گرفته در قفس [illegible] هلال

[illegible] خبر آمد که [illegible] سلطان [illegible] یاران را از بند نجات داده اند هلال [illegible]

[illegible] عبدالجبار گفت چرا چنین کار کردی گفت [illegible] خبر بود در آن اثنا قاصدی [illegible] آمد

[illegible] با سپاه گران میرسد هلال را با او [illegible] در میان بود گفت ای عبدالرحمن

مرا با او صلح بده حین عبد الرحمن بفرمود تا شهر را آیین بستند سرداران بزرگان به استقبال شیخ
کل بدر رفتند چنین بهم رسیدند یکدیگر را در یافتند عبد الرحمن آن شهریار مهلال یکی از غلامان شمامت شنیده
ام که در میان شما تفاخر بهم رسیده است می باید که ما را از خاک بر داشته با او صلح کنی شیخ کل
گفت ای عبد الرحمن مهلال که باشد که با او صلح کنم می خواهم بفرمایم سرش را بردارند دیگر این گفت
که این گفتگو ما را در بزم من مکن که سر تو هم باد برود چون عبد الرحمن از شیخ کل این سخن بشنید دم در
خود کشید دیگر سخن نگفت هر چند روزی از این مقدمه بگذشت یک شب عبد الرحمن ضیافت نمود بسیاری از بزرگان
سرداران را هم طلب نمود طعام کشیده تناول نمودند چون طعام خورده شد بزم شراب آراسته شد
شراب خوردن مشغول شدند چند روزی بگذشت عبد الرحمن با بزرگان و جمیع سرداران از جا برخواسته سرها
برهنه کرده در برابر ایستادند شیخ کل را گفت عنان نظر به جانب ایشان نکرد و بعد از یک ساعت
و بعد که جمیع بزرگان سرها برهنه کرده اند پرسید شما را چه می خواهید وزیرش گفت ای شهریار بنده به التماس
پیش تو آمده اند شیخ کل این سخن از وزیر بشنید گفت چه التماس وزیر گفت ای شهریار
این بزرگان را سرافراز کردی این عداوت که دوست را از دل بدر کن با مهلال صلح کن مهلال نیز از چاکران
توست شیخ کل سر بر انداخته بعد از لمحه سر بالا کرد و گفت صلح میکنم با مهلال اما به یک شرط هر چه بگویم چنان کنند عبد الرحمن
گفت ای شهریار بفرما شیخ کل گفت اگر عبد الجبار را بدست من بدهند تا او را قصاص کنم خون عبد الرحمن
بنزد مهلال آمد این سخن را بگفت او قبول نمود پس مهلال را بدرون بارگاه آورد و دست بر دو پای شیخ کل انداخت
مهلال پای شیخ بوسید بر خواست اما از آن جانب عبد الجبار را از ملک او گریخت از صحرای کنعان بگذشت
دامنه کوهی فرود آمد اما از قضا برفت [illegible] که شکست خورده بود در آن کوه بود پسر عبد الجبار تاخت آمده
و جمیع را بکشت عبد الجبار جعفر را بر داشته به اندک آدمی گریخته در منزل دیگر فرود آمد ملک زاد از جعفر

رسید شبخون بر جعفر آمده تمامی لشکر او را کشته عبد الجبار جعفر را برداشت بگریخت روز دیگر
روز دیگر لشکر شکست خورده ده هزار کس بر سر او جمع شدند اما با ملیار روز دیگر در تفحص او کوه را
بدید او ساکن [illegible] خبر از کوه پری گفت که بر قدمه در بن کوهسار است با ملیار به ارم ملک زاد آمده خود ملک زاد
روانه آن کوهسار شد بر قدمه او سوار در یافت روانه مصر شد [illegible] آیین بسته با استقبال بدر رفته
اما از آن جانب عبد الجبار کس بنزد مهلال فرستاد چنین این خبر به شیخ کل رسید افلح را با سه هزار کس
فرستاد گفت خلیفه را بیار افلح چون در رسید آن قفس را دید آن قفس را درهم شکست جعفر را نجات
داد که گفت شیخ کل یکی از [illegible] عبد الجبار گفت چرا بندی امیر را نجات دادی افلح تندی کرده
جعفر گفت ای افلح گناه از من بوده است [illegible] عبد الجبار را ابو سعید گفت ای افلح برو از جهت من رخت
بیار تا بپوشم افلح رفت رخوت بیاورد عبد الجبار باز جعفر را گرفت در قفس کرد کس بخدمت عبد الرحمن فرستاد
او گفت بر لشکر من بیا تا تو را [illegible] عبد الجبار گفت جعفر را برداشته از پیش گریخت خبر به شیخ کل رسانید
شیخ کل آزرده شد اما عبد الجبار جعفر [illegible] به قلعه خرابه رسید جعفر را پنهان کرده خود بنزد
عبد الرحمن رفت عبد الرحمن پرسید که جعفر را چکردی گفت او را کشتم عبد الرحمن گفت مبادا چنین کاری
کنی که از این امر فتنها برمی خیزد اما چون شب شد عبد الجبار غول را طلب کرده گفت برو شیخ کل را بترسان
گفت چه قسم بترسانم گفت او را بگو از سر تقصیر عبد الجبار بگذر اگر نه سرت را بر میدارم او قبول کرده از لشکر
بیرون آمد اما از قضا عمر به لشکر عبد الرحمن آمد تا خبری معلوم کند که سیاه پوشی را دید که بدر سر راه
در خاک کرد آن سیاه پوش در رسید با در حلقه کمند نهاده عمر [illegible] کمند را فرود کشید بر گردن
آن سیاه پوش آمد فرود کشید بر روی سینه اش نشست هر چه [illegible] نظر کرده
غول را دید گفت ای حرامزاده راست بگو کجا میروی اگر نه سرت را برمی دارم غول گفت ای عمر مرا عبد الجبار

فرستاده شیخ کل را نترسانم اکنون بشنوید تو گرفتار شدم عمر چون این سخن را شنید دست او را محکم
بربست مدهوش گشته در جای بیابان که خود را بار اطراف شیخ کل رسانیده بالای بارگاه او آمد دید که
خوابیده است رنگ به نیدار خیمه بر صورت شیخ کل بخورد شیخ کل بیدار شد عمر ستون بارگاه
را تکان داد که شیخ گفت کیستی عمر گفت منم روح معاویه ابن سفیان شیخ برخاسته بلرزید بسیار ترسید
صلوات فرستاد گفت از چه کار آمده اید شیخ گفت بدان و آگاه باش که ترا خلیفه کردم عبد الجبار
مرد نمک بحرام است او را باید قصاص کنی از دنیا خواهد برخاست آنچه جعفر گفته است بتو هم خواهم کرد
دیگر جعفر خلیفه نیست جعفر را هم بکشی هر کس از اطاعت تو بپیچد فردا شب با پیام عزرائیل را
همراه خود بیاورم او را قبض روح کند این بگفت از خیمه بیرون آمد و به راه نهاده قول را برداشته
روانه اردوی شیخ شد بخدمت سید آمد گفت بار آمدن چنان مکری کرده ام تا صباح به بینم چه خواهد
شد اما یاران جمله به خنده در آمدند قول را در بند کرده اما شیخ بخواب رفته اما از آن جانب
عبد الجبار خوردنی برای جعفر برده جعفر گفت ای عبد الجبار مرا بکش عبد الجبار گفت
اگر تو اقرار کنی که با من بدی نکنی که ترا به دولت برسانم او قبول کرد عبد الجبار به نزد عبد الرحمن آمد اما مرکب
تاج مرصع آورد جعفر سوار شد گفت آهسته آهسته بیا تا ترا ببرم نزد عبد الرحمن اما گفت اگر جعفر رستگاری
بکند تو صاحب این دولت می شدی اکنون او را استقبال کن چون لشکر را علاج کردید که شاه خلیفه می شود
شیخ خلیفه معرب باشید پس استقبال که داخل لشکر شد چون صبح شد عبد الرحمن جعفر را و عبد الجبار را برداشت
بخدمت شیخ کل آمد شیخ گفت ای یاران بدانید و آگاه باشید که آمدن روح معاویه بسر خیمه من آمد همه گفتند صدق
اما حالا شیخ گفت که خلیفه کیست گفت عبد الجبار را بکش جعفر را نیز بر طرف کن عبد الجبار گفت هرگز
روح معاویه گفته است این کار عیاران است شیخ در غضب شد امر که عبد الجبار را دست بسته در قفس جعفر کردند جعفر

مبارک باشد

مبارک باشد عبد الجبار گفت روح معاویه همین بنده را گفته گفت جعفر را هم گفته است در دم جعفر
را هم در بند کشیدند چون شب دیگر شد باز عمر بصورت شب اول شد خود را بالای بارگاه شیخ رسانید
گفت ای شیخ فردا عبد الجبار جعفر را برداشته بخدمت امیر احمد برو دین او را قبول کن که
دین او درست است و شیخ کل بخواب چون صبح شد بفرمود که جعفر عبد الجبار را حاضر کردند
شیخ گفت دیشب روح معاویه را دیدم آنچه گذشته بود نقل کرد همه گفتند آمنّا و صدّقنا شیخ گفت
ای یاران اکنون ما باید رفته دین امیر احمد را اختیار کنیم یاران گفتند ای شهریار شتاب
صبر کنید که شاید این سخن دروغ باشد جاسوس بفرستیم تا خبری معلوم کنند شیخ گفت می خواهید
مرا بدست روح معاویه بکشتن دهید در دم بفرمود که جعفر عبد الجبار را بر شتر باربستند کوچ
کرده روانه اردوی امیر احمد شدند اما قبل از این عرض کردیم که عمر بن قرنوس قول داکرفته
در بند کشیده بود یک منزل فرصت یافته به کرسگیت نشست فرستاد از اردو برسند و دید کردی
عظیمی نمودار شد چون نیز دیک رسید شیخ کل را دید که جعفر عبد الجبار را بر شتران
بسته زنجیر بر پای ایشان نهاده اند عبد الرحمن دید که می آید عبد الرحمن چون قول را دید
احوالات را بیان نمود عبد الرحمن بخدمت شیخ رفت گفت ای شهریار ساعتی صبر کن که جاسوس
ما آمد می گوید که این کار عمر ابن قرنوس است عجب که این صورت آمده تماما از راه بدر کرده است
بفرمود که جعفر عبد الجبار را از شتران بزیر آورده بند از پای ایشان برداشته
خلعت فاخر دادند عبد الجبار گفت ای شهریار بنده نگفتم که ابو تراب یان مکر کرده الحمد لله که
بر شهریار کذب صدق معلوم شد شیخ کل گفت تا یاد کرد اگر عمر بدست من افتد بکار
سکاری برسانش بیاورم که جمله ابو ترابیان به حال او گریه کنند گفت ای خلیفه از سر گناه بنده

بنده درگذر جعفر را ابروی سخن آن بنده عبدالجبار را وزیر که در آن آنجا تا سدی دررسید
که اینک ملک زاد با طالب هزار کس میرسد عبدالجبار گفت لشکر همین بده که رفته شبخون
به او زنیم شیخ گفت بسیار خوب است پس شصت هزار کس برداشته بعزم شبخون
روانه شد اما چون عمر از گرنجیتن قول خبردار شد قسم یاد کرد که اگر قول بدست من افتد
بند از بندش جدا میکنم اما هلال را وزیر طلبید که او را رهیل می گفت خداوندا [illegible]
خدا و رسول است پس طاهر نام سرهنگ خود را طلب کرد و او را بخدمت ملک زاد فرستاد
طاهر بلشکر اسلام رسید نامه را بملک زاد داد ملک زاد هم نامه نوشته بدو داد طاهر
چون از پیش ملک زاد برگردیده در راه به قول برخورده او را گرفته بخدمت عبدالجبار
فرستاد عبدالجبار نامه را نزد هلال فرستاد چون هلال نامه بدید رهیل را طلب کرد
گفت ای مردک تو ابوتراب را بجهة من نمیدانستم رهیل گفت که خدا امر ابوتراب خلقت کرده است
هلال گفت [illegible] در بند کشیدن اما عمر که خود را بلشکر ملک زاد رسانید بعد از آن حضرت
امام حسن [illegible] را زیارت کرده گریه بسیاری کرد او را خواب در ربود در خواب حضرت امام
حسین را در خواب دیده گفت ای عمر برو به لشکر هلال که یکی از دوستان ما در آن جا در بند است او را نجات
ده عمر از خواب بیدار شده این خواب را به ملک زاد بگفت از آن جا متوجه لشکر عبدالرحمن شد اول شب
بود که به بارگاه شریح رسیده که ملازمی را که دار وزیر که بود گرفتار [illegible] ملازم زده داخل بارگاه شد
شریح را نیز سر برید طاهر و رهیل را نجات داده روانه اردوی ملک زاد گردیده رهیل گفت حرم
من در اردو مانده عمر گفت خاطر جمع دار ایشان را روانه کرده خود بر در بارگاه عبدالرحمن آمده درون
بارگاه آمد دید که پاسبانان جمیع خواب بنده اند عبدالرحمن خوابیده بود پس رفت عبدالرحمن را بیهوش

که وجهی نوشته که این کار عمر عیار بن [illegible] است اگر موئی از سر حرم و وزیر کم کنی آتش انتقام سرت را بر میدارم
نامه تمام والسلام روز دیگر این خبر را بجعفر دادند چون آن [illegible] بدید بفرمود که حرم و وزیر را بحرم خود [illegible]
آمد اما عمر عبدالرحمن را آشفته نا به پیش ملک زاد رسانید بفرمود که او را بهوش آورند چون بهوش آمد
ملک زاد او را بر خود طلبید ملک زادی خواست که او را بکشد عمر نگذاشت گفت ای شهریار حرم
و وزیر در لشکر ایشان است ملک زاد گفت که وزیر بماند لیکن عمر دیگر شد عبدالرحمن ابن مروان را
در بند کشید اما داراب شاه بالیدار را فرستاد که خبری از عبدالجبار بیاورد اما عبدالجبار شصت فرسنگی
قدم در بیابان نهاده که شب بلشکر شبخون آورد چون بالیدار رسیده عبدالجبار را بیهوش کرده از میان
لشکر بدر برد خود را بداراب شاه رسانید لشکر برداشته تاخت بر سر ایشان آورد چندان کس
سر بریده باقی را اسیر کرد لشکر خود آمدند عمر از عقب وزیر بدر رفته آمد همان جا که وزیر را گذاشته
بود پا او را گرفته در بیابان بوزیر رسیده دید که [illegible] از پا در افتاده مناجات می نمود
که عمر رسیده او را برداشته روانه اردوی ملک زاد شده اما چون بزرگان خواب شدند که مادر را بکشند
ملک زاد گفت که امیر احمد خون ابومسلم برای خواهر سکینه با نوهشیره امیرست خون برادر را ی
خواهد می باید بخدمت امیر احمد فرستاد او هر چه خواهد بکند در آن وقت عمر آمد او وزیر را بنزد ملک زاد
رسانید ملک زاد گفت العمری [illegible] عبدالجبار را برداشته بخدمت امیر احمد ببری عمر سری فرود آورد
عبدالجبار را برداشته روانه راه شد چون خبر گرفتاری عبدالجبار به جعفر رسیده گفت نامه بملک زاد
بنویسید به این مضمون که عبدالرحمن را بده حرم و وزیر را بستان نامه را بدست قاصد داده بخدمت
ملک زاد فرستاد چون نامه بنزد ملک زاد رسید نامه را بخواند قاصد را گرفته ملک زاد گفت بضرب
شمشیر حرم را خواهم گرفت ملک زاد پسر خود محمد را با بیست هزار کس در کمین نشانده خود با بالیدار

متوجه اردوی جعفر شدند و جاسوسان بحرم وزیر فرستاد که آماده باشید که امشب شما را بدر بریم راوی چنین روایت
میکند که چون شب شد ملک زاد با [illegible] بدر حرم جعفر فرستادن آن حرم وزیر بیرون آمد که ملک زاد
نفر را بنواخت مقدار [illegible] بیرون آمده خود را به لشکر عبدالجبار جعفر زده سرداران اسلام با ده دیگر از چهار جانب
بتاختند بکشتن در آن لشکر انداختند آن شب هفتاد هزار از لشکر جعفر کشته شده بودند لشکر اسلام
کوچ ده بیرا برداشته داخل لشکر خود شد ملک زاد و بفرمود که طبل شادی بنوازند [illegible] در آمدند در آن اثنا
دو نفر پیاده از راه رسیدند یکی پوستینک [illegible] عیار هر دو بجای جعفر افتادند جعفر [illegible] خلعت و لقه
سینک
با قول حرامی گفت که هر دو به لشکر ملک زاد رویم هر یک دستبردی به نماییم پس هر دو برخاسته رو براه نهادند
در شب و یک از ایشان هم دیگر جدا شدند اما قول به جمعی از مردم چشم نشان رسید که ماست و روغن و پنیر
بارگه لشکر ملک زاد می بردند قول به ایشان رسید گفت شما رعیت مهلال باشید آورده اید برای
دشمن می برید ایشان گفتند چون لشکر مهلال [illegible] رسیدیم ما را آزار میکردند لشکر مهلال ملک زاد
مردیم ما را امید ما [illegible] قول گفت ای نمک بحرامان خوب عذری یافته اید به مهلال بگویم شما را قتل عام بکنند ایشان
عجز بسیار کردند قول گفت اگر می خواهید که شکوه شما را نکنم [illegible] بارهای [illegible] ایشان
گفتند هر چه از ما بیاید تقصیر نخواهیم کرد قول گفت مرا بصورت خود مبدل بکنید بلشکر ملک زاد و برسانید
ایشان گفتند بسیار مبارک است پس قول را به صورت خود مبدل کردند به کنار راه [illegible] رسانیدن فرود آمدن
قول بهر جانب میگشت تا آفتاب غروب کرد دید مداحی مدح حیدر کرار می کند [illegible] در کناری قرار گرفته
اندکوش می کنند در آن وقت [illegible] ملک زاد را کشیدن [illegible] طعام از برای عبدالرحمن [illegible] میدان
بردند قول خوشحال چون [illegible] را آمده [illegible] طعام را [illegible] مدح علی را گوش بکنم قول فرصت
یافته [illegible] که عبدالرحمن [illegible] عبدالرحمن [illegible] مردم چشم
رسانیدن

رسانیده آورده در زیر بارهای ایشان نهان کرده چنانکه مردم چشم خبردار نشدند اما چون [illegible] از
مطبخ [illegible] بیرون آمد متوجه خیمه شده خبر آمد که سرداران را [illegible] برده از جمله عیاران سردار
[illegible] اسری ظاهر نشد بخدمت ملک زاد آمده احوال را باز گفت ملک زاد آشفته شد گفت که من او را به تو
سپردم که نیکو نگاه داری حالا آمده خبر آوردی که عبدالرحمن را برده اند امروز از تو می خواهم [illegible]
[illegible] عیاران را فرستاده که در میان اردو بگردند [illegible] در گوشه [illegible] نشسته اند
[illegible] پیش آمد پرسید که شما چه کسید ایشان گفتند [illegible] سرهنگ مردم چشم هستیم آذوقه از جهت لشکر
آورده ایم باز گفت چند نفر بود ایشان گفتند ما هفده نفر بودیم [illegible] ایشان را [illegible] قول
[illegible] قول از بازار بهم رسید باز ایشان را طلبیده از [illegible] یک نفر بالا [illegible] باز گفت
این [illegible] کس است آن مردم عاجز ماندند پیش آمدن گفتند [illegible] این را قول [illegible] گویند
باز گفت ای حرامزاده [illegible] سال است که در خدمت ملک زاده [illegible] حرفهای [illegible]
سرداران را [illegible] قول گفت [illegible] لشکر فرستادم [illegible] در میان بارها کرده بودند ناگاه عبدالرحمن بیدار
زیر بارها پیدا شده باز عبدالرحمن را با قول و آن جماعت بخدمت ملک زاد آمد ملک زاد به آن حرامزاده
گفت چرا این حرامزاده را یاری کردی آن جماعت گفتند اگر یاری نمی کردیم زن و فرزند ما در [illegible] ملک زاد گفت
اکنون توبه کنید [illegible] ایشان گفتند که خانه ما در یک جانب است اگر این کار بکنیم تمام ما را قتل عام
می کند ملک زاد گفت شما بجانب [illegible] کوچ کنید [illegible] شاه گفت من ترا می آورم ایشان چون این سخن شنیدند
همه مسلمان شدند داراب شاه با هزار کس روانه شد اما از آن جانب چون امیر احمد شنید که از لشکر
جعفر هفتاد هزار کس کشته شده بودند و سی هزار اسیر گرفته بودند [illegible] اسیران را طلبید [illegible] ایشان را
[illegible] خواهد [illegible] قبول نکرده [illegible] همه را گردن زدن در اینوقت [illegible] پادشاه با سلطان [illegible]

در میدان دامیر احمد تا امروز بر تخت نه نشسته بود امیران التماس بر تخت نشستن تکلیف نمودند قبول
نکرد باری التماس کردند بر تخت قرار گرفت تخت دیگر در پهلوی او نهادند تا بوت امیر ابومسلم را بر آن تخت
نهادند امیر احمد گفت مرا بمغرب باید رفت یاران گفتند که [illegible] در روی قرار گرفته مبادا که فتنه برانگیزد
امیر احمد شاهزاده ابراهیم را در عراق واگذاشت خود روانه مغرب شد جعفر عبدالرحمن هم بجانب مغرب گریخته
بود تا بسیستان [illegible] جعفر خود را به لجاج شاه مغرب رسانید جمعیت زیادی کردند امیر هم ملک زاد را
با پانصد هزار کس بجنگ جعفر فرستاد ملک زاد آمد در برابر جعفر فرود آمده چون شب شد نقاره بفرمود که طبل جنگ
بنوازند در آوردند هر دو لشکر در برابر یکدیگر صف کشیدند که از صف سپاه اسلام شیر بچه
مردی سرهنگ طهران شاپور نوجوان بمیدان آمده نمدی در داشت [illegible] بر دو شکر بچیده از لشکر
از لشکر جعفر مرد طلب کرد سواری از لشکر جعفر بمیدان نهاده هنوز بمیدان نرسیده پور دلاور چنان سنگی
بر کله آن سوار زد که مغز او پریشان شد سوار دیگر بمیدان آمد بیرون بجانب شاپور انداختن بگوشه
تمام از خود دو کوه سنگ چنان بر دهن آتش انداخت [illegible] زد که کاسه سر شکست [illegible] شد از مرکب در غلطید
دیگر باره مبارز طلبید از عقب فرنگ بمیدان آمده سواره بر آن شیر دل گرفت او را نیز از مرکب غلطانید در آن
روز شانزده نفر را بجهنم فرستاد [illegible] خواست که عازم میدان [illegible] که در آن
وقت از طرف شهر طلیموس گردی بلند شد در میان گرد سی هزار کس نمودار شد و در پیش علم
گوگرد زنگی در رسید ملک زاد دیگر شاد دست بمناجات برداشته که قادر قدرت نما قدرت نمای از
دامن دشت گرد شد زیر علم شانزده هزار کس نمودار شد پیش علم از دلها بگیری
[illegible] جوانان از مرکب تازی سوار شده چون آن لشکر را دید نعره از جگر برکشید که ای
[illegible] که تمام کوه و دشت بیابان بمثل کره سیماب بر هم لرزید گفت هر که داند داند هر که نداند بگویم

تا بدانند منم

تا بدانند منم چاکر خاندان حیدر کرار غلام امیر احمد هلال نام دارم با آن شش هزار کس خود را به طلب لشکر جعفر
رسانید از عقب او گردی برخاست از میان گرد بیست هزار کس دیگر نمودار شد اسم خود را بیان کرد
گفت نام طوفان زنگی خود را بر لشکر جعفر رسانید ملک زاد هم از جا در آمد جنگ مغلوبه در کار بود تا غروب آفتاب
از جانب لشکر بیاری بر طرف شد طبل رجعت زدند هر دو لشکر روی بآرامگاه خود نهادند دیگر باره طبل
جنگ از سپاه مغرب [illegible] ملک زاد نیز طبل جنگ بلند نواخت چون صبح روشن شد هر دو سپاه در برابر هم صف کشیدند
تا هر قدم در میدان نهاد مبارز طلب کرد که در این وقت از دامن دشت گردی برخاست ده هزار کس
نمودار شد پیش علم [illegible] ده شعبه [illegible] ایشان فرزند [illegible] امیر احمد سلطان تا نمودار شد
ملک [illegible] لشکر [illegible] رفت شاهزاده را داخل لشکر کردند شاهزاده دید [illegible] در میدان
[illegible] مبارز طلب میکند خواست که بمیدان رود که طوفان زنگی [illegible] بمیدان نهاد
سواره [illegible] گرفت [illegible] عجب زنگی [illegible] آورده گفت ای [illegible] چه نام داری که با نام بدست
من کشته نشدی طوفان گفت چونکه از من پرسیدی بدانکه منم چاکر خاندان حیدر کرار طوفان
زنگی پس هر دو بکوشش در آمدند هر دو دست به تیغ آبدار کردند [illegible] بجانب طوفان زد که ای زنگی بگیر
از دست من طوفان سپر بسر کشید [illegible] تیغ را فرود آمد از سپر رد شده بر سر کتف طوفان [illegible]
[illegible] سلطان [illegible] آن حالت را دیدند خود را بمیدان رسانید [illegible] بر سر
[illegible] زد که عالم در نظر [illegible] سپر [illegible] شد تیغ خود را کشید متوجه سلطان [illegible] سلطان
دست تیغ را [illegible] سلطان [illegible] سپر را بر دم تیغ [illegible] بر زد [illegible] شکست تیغ خود را
حواله [illegible] سپر بر سر کشید سپر [illegible] شد [illegible] پرده سر [illegible] طوفان که چنان دلیری
به لشکر زد [illegible] لشکر [illegible] از جا در آمدن هلال در جنگ مغلوبه [illegible] گرفت

بعد از کشتن اسب از روی گریبان خنجر را اگر هنوز از مرکب در رقبه بر زمانی زده عمر ابن نوس رسیده دست
او را محکم ببست طواف چنین حال دید بفرمود که طبل بازگشت بزدند هر دو سپاه به آرامگاه خود رفتند
طواف نامه نوشت بدست راوندی عیار داده بخدمت پدر فرستاده ماجرای این خبر را به ملک زاد رسانید
سلطان تا غاز گرفتاری شاهزاده حمزه مخبر گردید سرهنگان را گفت که چرا استخلاص شاهزاده حمزه
نمی روید عمر بن فرنوس با سیصد ابوالفضر گفتند ما مرده ایم که خدا چه کند عمر بن فرنوس گفت می باید
بصورت رهبانان فرنگ بشوم رفقا گفتند خوب است عمر با یاران بصورت ترسا برآمدن
دست خرس را بر هم که از گردن در آویخته بدان صورت داخل لشکر شدند از قضا طواف به بارگاه
جعفر میرفت چنین جماعت ترسا را دید از مرکب بزیر آمدن تا ایشان را نوازش کند عمر بن فرنوس
گفت ای ملک طواف شما را ابو نزاهان حاجت گردند حضرت عیسی فرستاده که علاج این جماعت بکنیم
طواف این سخن را شنیده ایشان را به بارگاه آورده به جعفر احوال را نقل نمود عمر و صحبت چون
جعفر را دید دست در گردن که آن دست خرس را بیرون آمده بر عصب جعفر رفت از سر قهر
بدوش جعفر زد که جعفر از روی تخت بزیر افتاد عمر گفت هدیه عیسی این بود یکبار دیگر زده عمر نظر
گرد دید که آن خیمه خوابگاه جعفر است کسی پاس میدارند عمر صبر کرد تا شب بسر دست در آمد
خود را بر عقب خیمه جعفر رسانیده چند نفر پاسبانان را سر برید داخل خیمه شد رباخیه را در بند
کشیده بود او سلام داده احوال شاهزاده حمزه را پرسیدن رباخیه گفت ای عمر او را جعفر
به قتل رسانید عمر دلگیر شده رباخیه را گفت ای عمر تا جعفر را به قتل نرسانم از اینجا بیرون
نخواهم رفت عمر گفت ای ملکه شاد و خندان شو که او را هم می آورم عمر بیرون آمده داخل
بارگاه جعفر شد او را بیهوش کرده بار رباخیه با تو بلشکر خود آمدن شاهزاده ماشم چون

مادر خود را

همین مادر خود را بر احوال ~~جعفر~~ پدر را پرسید رباخیه گفت ای فرزند پدر ترا جعفر کشت چون شا
هزاده ماشم این سخن از مادر خود شنید گریبان پاره کرد در بارگاه ملک زاد شد اما عمر ابن فرنوس
نیز با یاران جعفر را به نزد ملک زاد برده ملک زاد بفرمود که آن حرامزاده را بهوش آوردند که از بیرون
بارگاه صدای شیون بلند شد ملک زاد پرسید که چه خبر است گفتند ای شهریار فرزند دلبند
حمزه شاهزاده ماشم است که نوحه می کند چون شاهزاده داخل بارگاه شد دست بر خنجر کرده بجانب
جعفر آمد عمر ابن فرنوس دست شاهزاده را گرفت اما تا او آن خنجر را زدی آن حرامزده را مجروح
ساختی ملک زاد گفت ای شاهزاده صبر کن تا امیر احمد بیاید ماشم که تاب نمیکرد باز بجانب جعفر
می دید با عمر بن فرنوس نگذاشت ملک زاد بفرمود که او را در بند کشیدند اما روز دیگر معدی وادی
پسران جعفر خبر شده دلگیر شدند طواف قول را طلب کرد گفت ای قول باید بروی جعفر از بند
نجات دهی قول قبول کرده روانه راه شد اما از آن جانب خبر به لاجاج شاه رسید نامه بنزد کمی ماه
نوشت که خود را باید بزودی برسانی که کار مشکل است نامه را فرستاد خود با لشکر گران متوجه
ملک زاد شد این خبر به طواف رسید بفرمود که استقبال کردند بلشکر در آوردن گرفتار شدن
جعفر را با جعفر بیان ساخت شد لاجاج شاه چون این سخن را شنید غضبناک شده ابوحجر را
را طلب کرده گفت به لشکر ملک زاد برو بگو که لاجاج شاه می گوید که جعفر با فرزندم جعفر را بفرست اگر سخن مرا
نشنوی بلات منات قسم که آن لشکر را از جا حرکت میدهم هر یک نفر شمار را بدست صد زنگی اندازم
ابوجبر قبول کرده برخواسته بخدمت ملک زاد آمده گفت احوالات خود را گفت ملال عقاب شاه گفته
که ما هم از عقب لشکر فرستاده ایم لشکر ما خواهد آمد آن حرامزاده کشته شدی گفته عمر بن فرنوس او را
چند کردی زده او را از بارگاه بیرون کرده ملک زاد گفت جواب نامه جنگ است ابوجبر بلشکر لاجاج شاه آمد

احوالات را تمام بیان کرد که لاچ در عقب شبگیر می خواستم این ملکزاده را بکنم اما داستانی از قول
بشنو که چون ملک لشکر رسانیده از عقب زندان آمد و دید که پاسبانان خفته اند چند نفر را سر برید عقب
خیمه را چاک کرده داخل زندان شد جعفر و جهید را از بند نجات داده روانه شده از قضا گذرشان به لشکر
خوارزم افتاد قول به ایشان گفت شما در کنار لشکر بایستید تا من خبری معلوم کنم این گفت و داخل لشکر خوارزم
شده خود را به لعل جیبه رسانید بدون خیمه درآمد و دید که خفته اند پیش آمد بنگ دارو در بینی او کرد که بیهوش
شد او را در میان برده گلیم بچیده بر دوش کشید و نزد جعفر آمد و روانه اردوی خود شدند دم صبح بود که به لشکر
رسیدند به بارگاه لاچ شاه آمد لاچ لعل جیبه را دید لالن که لعل جیبه لاچ را دشنام داد لاچ او را امر به قتل کرده
سرداران مانع شدند بفرمود که او را در بند کشیدند اما چون روز شد مضراب شاه خوارزمی خبردار شد
به نزد ملکزاده آمد احوالات را گفت ملکزاده دیگر شلا پا پاشستی گفت من بروم که لعل جیبه را نجات
بدهم از قضا قول بصورت مبدل بر در بارگاه ایستاده بود این سخن را شنیده روانه لشکر شده تا به لشکر
فرنگ رسیدند قول او را گرفته سجده [illegible] لاچ شاه آمد امر قتل نمود جعفر گفت ای شهریار اگر این گناه شخص
ابوالنصر جعفر بن فرنوس مرا از سر بری [illegible] او را آنکه واریند که این را هم به کرم قبول کنید پادشاه
در بند کشیدند تا خبر که این خبر را به ملکزاده رسانیده اما چون شب شد طلایه بیرون رفت قول به صورت
عربان برآمد خود را به لشکر ملکزاده رسانید گفت امیر حمزه از دربارگاه بیرون آمده مردم طلایه لاچ راه
برایشان گرفته بالای امیر [illegible] بر سیم حمزه قبول کرده سه هزار کس برداشته روانه شد چون
بدان کمین گاه رسیدند لشکر از کمین گاه بیرون آمدند ایشان را در میان گرفته از لشکر اسلام ده هزار کس کشته
و اسیر شده هزار نفر خود را به ملکزاده رسانیدند احوال را بیان کردند ملکزاده خود برخواسته روانه
شد آن جانب خبر به لاچ شاه رسانیدند او نیز با لشکران از جا حرکت کرده در آن نیزه شب آن [illegible] دریای

شاه در هم کشید

تیغ در میان نهادند بکش بکش درمیان گفتار انداختند ملکزاده دست از شمشیر برنکرد که هر وقت صدای کرنای
مرا بشنوی خود را به کنار بکشید ملکزاده در نفیر کرده چون لشکر صدای نفیر را شنیدند از لشکر خود را
بیرون آمده خود را به اردوی خود رسانیدند لشکر کفار تیغ در یک دیگر نهادند تا دم صبح شد و دیدند که لشکر
بیگانه کسی پیدا نگشتند چندان از لشکر خود کشته اند که از حد حصر بیرون چون نامه لاچ شاه از برای
کیمار جادو نوشته نامه به کیمار جادو نوشته نامه به کیمار رسیده نامه سلام کرده آن نامه را به دست کیمار
داد چون نامه را به خواند گفت جمیل ساحر را آواز دهید در دم جمیل ساحر حاضر شده کیمار گفت ای جمیل بیست
هزار کس برداشته مدد لاچ شاه برو سلام مرا به او برسان بگو اندک تا تمامی واشتم اگر نه خود به ملازمت
می رسیدم و چون رسیدی جمیع ابوترابیان یک نفر زنده مگذار چون آن حرامزاده این سخن شنید سر فرو
آمده آن بیک را برداشته روانه شد از این جانب چون طبل جنگ زدند صف سپاه آراسته شد از صف
سپاه لاچ مردی بمیدان آمد مرد طلب کرد سلطان تاش بمیدان درآمد آن سگ گفت ای جوان نام خود را بگو تا
نام تو را بدست من کشته نشوی سلطان تاش دست به نیزه کرد و آن کبیر به نیزه وری مشغول شدند بقریب
صد طعن نیزه رد و بدل شد سلطان تاش نیزه بر نیزه آن کبیر زد که نیزه او چون تیر شهاب [illegible] دست کبیر
که سلطان سپر در سر کشید آن سگ گرز را فرود آمد سلطان به هزار تلاش از خود رد کرده در دل گفت
یا علی مرا از شر این حرامزاده نگهدار این قدر فرصت ده که این کبیر را بر طرف برگردانم دست به قائمه تیغ آبدار
کرد چنین نمود چنان برگران گرز زد که چون خیار سبز خورده بدو نیم شد دهان از هر دو لشکر برآمد ملکزاده بفرمود که طبل
شادی بنوازند سر را آوردند علمبردار را به جلوه درآوردند لب [illegible] بن ابیطالب کشود سلطان مرکب بجولان درآورده
مبارز طلب کرد لاچ شاه گفت عجب [illegible] گفت دلیران بمیدان روید این ابوترابیان را از جهت من
بیاورد دو برادری که داشته باشند برادر مادر قبل نام مردی بمیدان آمده سر راه بر سلطان تاش گرفت تا نزدیک ظهر

باهم کوشیدند آخر الامر سلطان او را اینک نمود و او را منهزم کرد مبارز طلب که مهلل بمیدان در آمده سر راه
بر سلطان تا نا گرفت سلطان او را هم از پای در آورد لاج شاه باردیگر شد بفرمود که طبل باز
کشیدن نواختن در آوردند ملک زاد کس بطلب لشکر فرستاد اما چون شب شد ابو النصر با جلادان
روانه لشکر فرنگ شدند در راه قول حربه را با جبر یاران را دیدند در گوشه پنهان شدند
چون ایشان در گذشتند قول جبر را گفت بردار این مرا در بند انداز تا من بروم [illegible] بدکاری
بسازم چون یاران داخل لشکر شدند جبر بر نزد جعفر آمد احوالات را گفت جعفر کس فرستاد
یاران را دستگیر کرده آوردند جعفر بفرمود در نزد یاران در بند کشیدند این خبر را تا حرکت ملک زاد
رسانیدن گفت قول در این لشکر ست ای یاران سر حساب باشید قول هرچند گفت کاری نتوانست
ساخت از جهت آنکه پاسبان آنکو میداشتند چون را بدر بارگاه سلطان تا بار سانید دید فراشان میخوابند
گفت هیچ بهتر از آن نیست که غافل خنجری بر پهلوی این دلاور زنم این بگفت بدرون بارگاه سلطان در آمده
خواست که خنجر زند ستاره بانو پدید نعره بر کشید که قول [illegible] شد با زدی سلطان را با خنجر
مجروح کرد ستاره بانو خنجری بر کتف قول زد که قول از [illegible] زخم سلطان را بسته دم صبح بود
که قول داخل [illegible] شد لاج فرمود که جراح زخم معالجه کند اما چون شب شد مریم بانو گفت که پدر چه حق
بسیار در گردن من دارد بروم ببینم که خدا چه میکند روانه لشکر فرنگ شد همونه گفت ابریم من هم
می آیم گفت خوب ست همه جا آمدند تا بدر بارگاه لاج آمدند دیدند که طواف از بارگاه بیرون آمده است متوجه
بارگاه خود شد ایشان هم از عقب آن [illegible] رفتند چون [illegible] پاسبان از شب گذشت دست به خنجر کرده چند نفر را
سر بریده داخل بارگاه شدند خواست که طواف را سر بردارند تا حرکت نگذاشت او را هم بیهوش کرده از بارگاه
بیرون بردند روانه لشکر شدند بخدمت ملک زاد بردند ملک زاد بفرمود که او را در کنج در بند کردند روز لاج

خبردار شد

خبردار شد بفرمود تا طبل جنگ را بنوازند شب در آورد و نوروز برابر هم صف کشیده دلیران چشم در عرصه میدان داشتند
از لشکر فرنگ مردی مردی بمیدان در آمده مرد طلبید از لشکر اسلام شاهزاده هاشم بمیدان رفته مجادله آغاز
را دید باهم تلاش کردند شاهزاده هاشم شمشیری زده سر آن حرامزاده را به دور انداخت ملک زاد فرمود که طبل
شادی بنوازند چون شب شد ملک زاد حامد بن حیدر را احمد بن [illegible] را طلبیده گفت بروید شاید
سیاری بکنید که یاران را از بند نجات دهید ایشان را سری فرود آمده روانه لاج شدند چون بدر بارگاه رسیدند
دیدند که سرداران بزرگان لاج نشسته اند صبر کردند که پاسی از شب گذشت بدر زندان آمده دیدند که پاسبانان
تمام پاس میدارند که اگر مور حرکت او را ناوک خون ریز از پیش بر میدارند هرچند که خواستند نتوانستند
که در آن وقت طعام را بر سر گرفته داروی بیهوشی در میان طعام ریخته شد پاسبانان طعام خورده
بیهوش شدند عمر قدم پیش نهاده سرهای ایشان را تمام ببریدند حامد بن حیدر داخل زندان شده یاران
را نجات داده بدر بارگاه لاج شاه آمده دیدند راس مرکب زین لجام مرصع ایستاده و شاطران بخواب
رفته بودند مرکبان را گرفته ایشان را سر بریدند یاران سوار شده رو به لشکر اسلام نهادند دم صبح بود
بخدمت ملک زاد رسیدند روز دیگر جعفر سگ خبردار شد گفت این کار که باشد جبر گفت این کار عمر بن فرنوس است
لاج گفت بروید قول را بیاورید [illegible] رفته قول را بیاوردند اما تا راوی چنان روایت میکند که از آن جانب چون
کماری جاه و جمیل جاه را به جنگ ملک زاد فرستاده چون به [illegible] ملک زاد رسیده نامه را
فرستاده گفت این ست جمیل جاه برسید نامه خود را به لاج رسانید احوالات را باز گفت لاج
فرستاد که شب داخل [illegible] جمیل خود را بخدمت رسانید لاج او را عزت کرد جاه حکم کرد که طبل
جنگ را اندر چون صبح شد هر دو لشکر در برابر یکدیگر صف بستند جمیل جاه بر گردن [illegible] سوار شده بمیدان
در آمده مبارز طلب کرد شاهزاده هاشم قدم بمیدان نهاده گفت ای حرامزاده چه گفته این قدر لاف میزنی

دست تیغ گهی رو بسیاب جبال که آن جادو اسمی خوانده که دست ها شم بروی جراحت شده اسمی دیگر خوانده که جوی بجو
بسته شده او را بلشکر فرستاده مضراب شاخون چنان دیده رو به میدان نهاد آن امیر بدان دستور گرفتار
شد کار بر دلیران تنگ شده ملکزاد بفرمود که طبلهای جنگ بنوازند در آوردند آن حرامزاده برگردیده
آمد گرد که بندیان را حاضر کنند حکم بر قتل ایشان کرد جعفر بفرمود که ابدالادر شاهی هنوز سرداران ایشان را
نگرفته اند چون سرداران ایشان را تمام گرفتید تا بیکجا بقتل برسانید یاران را در بند کشیدند بفرمود که
طبل جنگ را بزدند چون صبح شد جمیل باز بمیدان در آمده مرد طلب کرد سلطان ثانی قدم به میدان نهاده نبرد
در جمعه کمان بوسه کف داده آمده از آن غار برون آمد خود را بدان ساحر رسانیده دید که همان
مرد خوابیده عمر سر او ببرد زد آن مرد از جا جسته عمر گفت ای حرامزاده این خنجر را می شناسی چون
جادو نظر کرد آن خنجر را بدید شروع در الحاح کرد عمر گفت ای جادو مرا یک برادری هست اکنون باید مرا
برادری با من این کار دشوار هم گفت که عمر گفت یک چیز بمن بده که سحر کارگر نکند آخر دست بر پای زد
ریگ برداشته بعمر داده عمر آن ریگ را در بغل نهاده گفت اکنون این کار در ... آن ساحر دست دراز کرده
عمر دست او را گرفته پس کشید بروی سینه اش نشست سر او را برداشت گرد و غبار بلند شد بعد از
ساعتی که گرد و غبار فرو نشست نظاره را بنظر در آمد چنین که سپاهی از باد در ... آن ... آنکه
شد تمام بصورت آدم شدن بر دست های عمر ... عمران ... ملکزاد ... داده آمدند در آن ...
به حضرت ... داده بود آن ... را از بند نجات ... روانه شدی آمد تا نزدیک ... ملکزاد
رسید نظر کرد دید که ... برف باران ... آن طرف لشکر آفتاب ...
لشکر برآمده ... بنظر در آمد ... ساحر فرار ...
دستی بر آن ... آن ملعونان ظاهر ... ساحر ... که ای ...

ان حرامزاده بر جیب نظر کرد خنجر بر عمر بن قرنوس نمی بیند گفت به چنگم افتادی اسمی خوانده بر عمر دمید
دید که سحر او کارگر نیست گفت ای مرد تو نیز ساحری عمر گفت ای حرامزاده لعنت بر تو و بر جمیع ساحران
منم چاکر خاندان حیدر کرار آمده ام بگیر از دست من خنجر را بر آن ساحر زده از قضا بر سینه آن کبر خورده
و طه خورده در غلطید او کسی دیگر را هم سر بریده باقی گریزان شده از پس بدر رفتن آن گرد
غبار و صاعقه بر طرف شده آفتاب تابید در آن وقت عمر بن قرنوس خود را به ملکزاد رسانید
او را دریافت احوال ساحران را بیان کرد عمر گفت ای ملکزاد این ... حیدر کرار شده خواب را
... باقی ساحران ... لاج ... احوال را بیان نمود آن ساحران گفتند که
سر بندیان را ... نگه دار که ما ... از پس ... شد چنین نصف شب شد عمر با یاران
برخواسته ... فرنگ ... لاج رسانیدن شنیدند که ... فردا بندیان را به قتل
می رسانیم که عمران ... را از بند نجات ... عمر چون این سخن را شنید ابونصر را روانه نمود گفت
برو نزد ملکزاد بگو که لشکر را ... بگذارد که چون من بندیان را نجات دهم ... باره دیگر
سوم ابونصر خود را به ملکزاد رسانیده احوالات را ... عمر بن قرنوس فرستاده
اما عمر بن قرنوس ... گشته ... از زندان ... عاجز ...
... که ... بندیان ... لاج ... عمر ... رفیق شده تا در
زندان رسید مردم ... رفتند ... ساعتی یاران را ... آمدند تا در بارگاه لاج
... یاران چون داخل بارگاه ... سلام کردند لاج گفت ای ابوتراب چون ...
گرفتار شدید ... گفتند که ای ... حیدر کرار ...
... جعفر گفت ای ... یاران ... فردا چون ...

شده باشد عداوت در میان شما پیدا شود لجاج این سخن را بشنید دلالت به پیش گفت یاران او را
دشنام داد جعفر گفت ببرید این را در بند کشید آنجا دیوانه شده این مرا بر داشته
در زندان در بند کشیدن از دهقانان زندان در کنار لشکرگاه چون یاران را بدر زندان آمده اند
سرهنگان دست پیچ گفته سر راه بایشان گرفته یاران را از بند لجاج نجات دادند چون
خبر به جعفر رسید خبر لجاج هم رسید حکم کرد که لشکر از عقب او بروند یاران جنگ کنان خود را
به کمین گاه رسانیدند لشکر لجاج هم در رسیدند هلال هم با چهار هزار کس از کمین گاه بیرون آمده
بر لشکر لجاج زدند جنگ مغلوبه در گرفت خبر از برای ملک زاد بردند که لشکر در جنگ است لشکر خود را
تا ما لغز بود که سوار شده لجاج هم از جا در آمده جنگ مغلوبه در گرفت تا سه روز سه شب جنگ بود
روز چهارم دست از جنگ بر داشتند به آرام گاه خود رفتند ملک زاد حساب لشکر خود کرد [illegible]
هزار کس به جوار رحمت ایزدی پیوسته بود لجاج حساب لشکر خود کرد [illegible] هزار کس کشته شده
بود ملک زاد گفت که بیشتر لشکریان زخم دارند ایشان را آسمان نوازد [illegible] که طبل جنگ بنوازند
در آورند صدای طبل جنگ بگوش لجاج رسید گفت به بینید که این زابلیان چه حریفان
خون گیران شده که امان نمی دهند که گیران قوت [illegible] او هم طبل جنگ بنوازند در آمدند روز
دیگر هر دو سپاه در برابر یکدیگر صف بستند دلیران زخم دار [illegible] صف ایستاده از لشکر اسلام
شاهزاده هاشم بمیدان در آمده از صف لشکر زرقام زنگی بمیدان آمد گفته شد برادر زنگی آمد گفته شد القصه
[illegible] گفت [illegible] بر آفتاب جمال با کمال سید انام رسالت ابوالقاسم محمد صلوات [illegible]
القصه روز دیگر کسی بمیدان نیامد نماز شام شده بود هاشم بر گردیده لشکر آمد چنین روز دیگر شد جنگ مغلوبه
شد لشکر لجاج شکست خورده ده فرسخ عقب نشستند طبل شادی از لشکر اسلام بر آمد عمر بن قرنوس گفت ای شهریار

من بروم خبری بیاورم [illegible] از لجاج شکوه کنند چون شکست نامه با طراف جواب نوشته چندان
لشکر جمع شدند که حساب آن را علام الغیوب بداند چون ساحران شکست خورده به کنار رسیدند کنار
در غضب شده تدارک دیده خود متوجه لشکر لجاج شده در این وقت خبر به لجاج رسید که کنار به مدد شما
می آید لغز بود تا لشکران استقبال کردند او را به لشکر در آوردند لجاج او را دریافت خبر از برای ملک زاد بردند
که کنار جادو به مدد لجاج آمده لجاج جمعیت بسیار کرده ملک زاد گفت خدای ما بزرگ است لشکر
لجاج در رسید در برابر ملک زاد صف کشیده تا چهار روز چهار شب لشکر از عقب یکدیگر می آمدند
اما راوی روایت میکند که لیکن این قدر بسیار رسید دیگر سید احمد بجانب فرنگ رفته و لیکن با سه
هزار کس در کشتی نشسته بعد از چند روز به جزیره رسیدند که آن را جزیره [illegible] ماداران می گفتند پس از
کشتی بیرون آمده ماری بسیار دیده از ملاح پرسیدند این جا به طلسم [illegible] چه قدر راه می
باشد ملاح پرسید گفت ده روزه راه است پس لشکر فرود آمدند چون شب شد کریه بیداری
که او را خواب در ربوده در عالم خواب جمال با کمال حضرت امیر المومنین ع را دیده گفت فردا از کنار
دریا بروی گنبدی خواهی دید خطی بر کتبه گنبد نوشته اند آن را بخوان احوال چند بر تو ظاهر شود پس
روز دیگر متوجه شده گنبدی دید که مرغی بر سر گنبدی دیده بوده تیری بر آن زده آن مرغ را بکشت طلسم بر هم
خورده پس خود را به امیر احمد رسانیده روانه لشکر ملک زاد شد خبر به ملک زاد رسید که امیر
می آید بسیار خوشحال شده [illegible] که طبل بنوازند لجاج گفت چه خبر است به ملک زاد رسید که شادی می کنند
[illegible] ابو مسلم امیر احمد از [illegible] بمیدان آمد جعفر چون نام سید را شنید حالش در هم شد لجاج گفت ای خلیفه یک
[illegible] گفت ای شهریار چون نام قاتل خود را شنیدم رنگم زرد شد لجاج گفت ای خلیفه مگر من مرده ام
که تو میترسی از آن جانب امیر احمد از دریا بیرون آمده یاران بر دست های سید افتادند سید به جاه جلال

یک لشکر داخل شده چون داخل بارگاه شدند لجاج شاه لغز موی که طبل جنگ را بنوازش در آورند ندا برآمد احمد
تیز لغز موی که جواب طبل را داد و ندا از لشکر لجاج پیاده بمیدان در آمد از این طرف بالمدای سمرقندی
بمیدان رفته آن پیاده سنگی بجانب بالمدا انداخت بالمدا از خود رد کرده باز سنگی بر دست او زده
آن سگ از میدان گریزان شد بدتر رفت پیاده دیگر بمیدان آمده کشته شد بالمدا الغدر
اشتلم کرده کسی بمیدان نیامد برگردید بپای علم آمده چون روز آخر دیگر شد هر دو سپاه در برابر
هم صف کشیدند کمی را جا دو قدم به میدان نهاده مبارز طلب کرده عقاب شاه بمیدان در آمده

آن ساحر به علم سحر عقاب را دست بسته از میدان بدر برد مهلال خان چون آن حال را دید قدم
در عرصه میدان نهاده لغز او دیگر برگشتند که ساحر را زبان بند شده نتوانست که حرف بزند مهلال دست
در انداخت گریبانش را گرفته دست دیگر دهنش را گرفت و در ربود بخدمت سید احمد آمده سید آن ساحر
ملعونه را در بند کرده مهلال را بسیار نوازش کرده ساحر کامل آمده اسم خوانده بندش پاره پاره شد
روی بارگاه سید احمد کرده شتاب داد که بگیرید هر کس پیش میرفت او را میگرد با حربه بزند دستش خشک میشد آن
ساحر مهلال را در زیر بغل گرفته در ربود بخدمت لجاج آمده جزا از برای لجاج آمده که مهلال را کمی رکمند آورده لجاج
از جا برخواست کمی لغز موی که گردن مهلال را بزنند لجاج التماس کرده که خود او در میان میدان او را
بردار زده تیر باران کنم سید احمد قبول کرده مهلال را در بند کشیدند امیر عمر گفت آمنت به لشکر فرنگ برو
برسانند مهلال را نجات دهی عمر قدم به لشکر فرنگ نهاده خود را به بارگاه لجاج رسانید چون اندک زمانی گذشت دید که یاران را ببارگاه
در آوردند و دلالت کردند مهلال دشنام داده برگذاب ملعنت آن حرامزاده جا خورده رو به لجاج گفته
تو مرا نمی‌گذاری که این او ترا با ما کشتم لجاج گفت ای شاه از جان خود دست برداشته اند با زبان شاه را در بند کنند
همچنان آن حال را بدیده همت ایشان را روا ندیدم آمد تا بدر زندان رسیده بس از شب گذشته عمر گفت بانان را
سر بریده داخل زندان

سر بریده داخل زندان شد مهلال را نجات داده بخدمت امیر احمد آورده بخزیر کمی را داد و گریخت تا آتش در برده ماند
جادو در غضب شده رو به لجاج کرده گفت فردا بگیرم این یارانها را گفت سخن مرا شنیدی حالا خوب است پس آن حرامزاده
لغز موی که طبل جنگ را بنوازش در آورده و فردا آن ساحر بمیدان در آمده و طلب کرده عمر بن قرنوس قدم بمیدان نهاده
نزدیک ساحر رسیده ساحر پیاده نظر در آورده شروع به خنده کرده عمر گفت ای حرامزاده چرا خنده میکنی ساحر
گفت از برای آن خنده میکنم که در لشکر از تو بهتر آدمی نبود عمر گفت ای حرامزاده لب به بند باز و یکی جادو شروع
به سحر خواندن کرده بر عمر کارگر نمیکرد عمر دست کرده فلاخن را از کمر گشوده سنگی در میان او نهاده جا داده رفت که بکمر بزند و سنگ

بر دهن او خورده که سرش خورد و شکسته جان بمالکان دوزخ سپرده صدای صلوات از لشکر اسلام بلند شد
امیر لغز موی که لشکر از جا در آمدند تا غروب آفتاب جنگ در کار بود از لشکر فرنگ هیچ کس زنده برطرف شد لجاج لغز موی که
طبل رجعت زدند و هر دو لشکر به آرامگاه خود رفتند لجاج در برخورد بخدمت سید احمد فرستاده جمیل

لب کشا ابراهیم قبول کرده نامه با طراف نوشته امداد طلب کرده ابراهیم نامه از جهت حبیب الله حاکم کوفه فرستاد و نامه دیگر از
جهت رستم خان حاکم تبریز فرستاد و نامه دیگر از جهت حسین خان حاکم شیراز فرستاد و نامه دیگر از جهت خان
حاکم تبریز فرستاد و نامه دیگر به افراسیاب خان حاکم گیلان فرستاد و نامه دیگر به اسفندیار خان حاکم مازندران
فرستاد و نامه دیگر به عبدالجبار خان حاکم استرآباد فرستاد و نامه دیگر بعمران کاشان اصفهان نامه دیگر از جهت
اسکندر خان حاکم طهران فرستاد و نامه دیگر به محمد تقی خان بلخی فرستاد آنکه اسم تمام ولایت مذکور نشد بسبب ملال
و رسالان الغرض نامه بسیار به ممالک محروسه فرستاده و امداد طلب کرده در مدت نه ماه لشکر شروع
به آمدن کرد این خبر به سپاه اسلام رسید که تمام بیابان در زیر دشت لشکرها چون لشکرهای هر دو سپاه رسیدند صدای طبل
جنگ از لجاج بلند شد امیر تیز لغز موی که طبالان که چوب بر طبل اسکندری آتش کردند که کوه و دشت از صدای
غرش طبل بلرزه آمد چنانکه شاعر گفته است   چه بر طبل اسکندر آمد دوال   فلک گفت کانگه زمین شد ملال

کرد این خبر

که این غرش بی بابت از جهان / که بر لرزد از بیم او آسمان / بگفتا که این طبل ابومسلم است / که از ناله اش
گوش کروبیان کر است / جهان پر ز شور شد / صبح در آمد بدرگاه درنگ / زهره یکبار فرو ریخت جنگ / کوس طبل
ببر سر گران زدند / قائد سالار شد پیش آهنگ / آفتاب ... سر از دریچه چرخ ... باز فرو
بانگ های کوههای پر پلنگ و دریاهای پر نهنگ عالم عالمیان را بشور و غوغا در آورد و غبار گرد اینجا هر دو
سپاه قیامت آسا در برابر یکدیگر صف قتال و جدال برآراستند از لشکر فرنگ گبری فوری ...
بمیدان در آمد مرد طلب کرد از سپاه اسلام شاهزاده عالیمقدار نقد کرار امیر احمد ابن محمد حنفیه ابن
امیرالمومنین ... سلطان تا تا بمیدان در آمد سر راه بر آن حرامزاده گرفت آن گبر گفت ای جوان
نامت را بیان کن سلطان تا تا گفت زبان به بند باز بگو که نام دلاوران بر دم تیغش نوشته اند آن
گبر تیغ کشیده روی به سلطان نهاده سلطان پیش تیغ بر دم تیغ ... زد ... که تیغ آن گبر ... شکسته
حلق خود دید ... شکست ... پیاده شدند ... بکشتی گرفتن نهادند ... کم نشد هر ... اگر
از صبح از نماز ظهر ... سلطان ... بخدا ... با جد بزرگوار حیدر کرار مدد فرماید
آن گبر را مثال خیار سال خورده بر کنده بر زمین زد و دست او را به خم کمند محکم بربست روان لشکرگاه نهاد
... پدر بزرگوار خود مشرف شد ... فرزند خود را ... چون روز ... دیگر شد باز هر دو سپاه در برابر
هم صف بستند گبری فوری از لشکر فرنگ آسیب ... مرد طلب کرد از سپاه اسلام مضراب شاه خوارزمی بمیدان
آمد ... گبر ... بار ... مبارز طلبید ... آفتاب شد ... آمد ... ده نفر ...
مضراب ... کشته شدند لاچ ... طبل ... زدند ... امیر احمد ... یاران ...
... حمزه ... که ... لشکر فرنگ ... حمزه ... مقبول گفته ...
... بارگاه ... بارگاه ... لاچ آمده دید که در بارگاه ... گراز

بارگاه

گراز بارگاه لاچ بیرون آمده روانه بارگاه خود شد ... بر تخت زر نگار ... بخفت عمرو داخل شده دید که جعفر خفته است
خنجر را بر کف پای او زد جعفر بیدار شد عمر گفت ای حرامزاده راست بگو که شاهزاده حمزه را چه کردی گفت
خبر ندارم عمر خنجر بر حنجر جعفر نهاده عمر گفت ای حرامزاده بارواح ابومسلم اگر راست نگوئی سرت را بر بیدارم
جعفر ... گفت ای عمر دست نگه دار که در زیر تخت من است عمر جعفر را بیهوش کرده زیر تخت رفته دید
که شاهزاده حمزه در بند است ... سر او ... عمر او را بیرون آمد جعفر را هم بیهوش کشیده ... متوجه ... شد
در راه بحر ... بر ... نعره برکشیدند لشکر خبردار شد جعفر را ... از پیش ... بخدمت امیر احمد رسیدند
شاهزاده حمزه رفت پای ... بوسید ... شادمان ... ابو سعید ... لاچ شاه ... طبل
جنگ را بنوازند ... امیر احمد ... طبل جنگ را بنوازند ... غرش طبل گوش فلک را
کر میکرد / ... ز بر طبل اسکندر آمد ... / ... سوال / که این غرش ... جهان
که بر لرزد از بیم او آسمان / بگفتا که این طبل اسکندر است / که از ناله اش گوش کروبیان کر است
جهان پر ... شد / صبح در آمد بدرگاه درنگ / زهره یکبار فرو ریخت جنگ / کوس طبل ببر سر گران زدند
قائد سالار شد پیش آهنگ / همین روز دیگر شد هر دو لشکر در برابر هم صف بستند مبارزان ...
... شاهزاده ... اسلام شاهزاده ... قدم بمیدان نهاده نعره از جگر برکشید مبارز طلب کرد گبری
آمد ... زنگی قدم بمیدان نهاده ... شاهزاده گرفت شاهزاده او را هم از پای در آمد
مرد طلب کرد کسی بمیدان نیامده ... امیر ... لاچ زد ... مضراب هم ... امیر احمد را
جمیع سالاران از جا در آمدند خود را به لشکر لاچ زدند ... آفتاب جنگ مغلوبه ... لاچ ...
طبل بازگشت زدند ... بارگاه ... چون پاسی از شب گذشت ...
... داخل لشکر فرنگ شدند ... امیر احمد ... طبل جنگ زدند لاچ ... طبل

امیر صاحب قزوین ... مؤمن شاه چون ... امیر احمد ... سلطان ... وقت از لشکر لاچ صدای طبل جنگ بلند شد

جنگ زدند لاچ چون از دو رو دیگر شد و هر دو لشکر در برابر هم صف کشیدند در آن وقت از دامن دشت گردی برخاست

از میان گرد بیست و پنج علم نشان پنجاه و پنج هزار کس نمودار شد پیش پیش عبدالله حاکم گونه بر مرکب سیاهی

سوار شده امیر احمد تبریزی آوردا استقبال کردند و به لشکر در آوردند و آن روز جنگ موقوف شد روز دیگر

هر دو لشکر در برابر هم صف کشیدند از سپاه لاچ ارقاس زنگی که یکی از سرداران بزرگ لاچ بود در میدان

آمد نعره برکشید مبارز طلب که عبدالله حاکم گونه سری فتنه آمده سید احمد گفت ای عبدالله تو مهمانی عبدالرحمن گفت

ای سید مرده است کو تیغ من از غلاف بیرون نیامده است دعا کنید که ام امیر احمد لاعلاج او را رخصت داد عبدالله

مرکب در میدان راند سر راه بر آن حرامزاده بگرفت هر چند سب آمونی زد گفت ای بی ناموس را بگو عبدالرحمن نام

مردان در روم شمشیر ایشان نوشته است آن حرامزاده دست برکرد ... رو به عبدالله که گفت بگیر از دست

من عبدالله تیری در چله کمان گذاشته گوش تا گوش کشیده سر داده بر سینه او خورده که تا پر سوفار نشست آن کافر

از اسب بر زمین آمده به جهنم واصل شد لاچ آن را دید که آن لشکر به حرکت آمده یکدیگر را بخشند بکشتی بلندات شد تا نماز

شام یکدیگر را می کشتند از لشکر لاچ صدای طبل رجعت زدند لشکرها رو به آرامگاه نهادند امیر احمد به هم فرمود

که بار دیگر لاچ ببرد که به پای در چه خیال ... رو به لشکر لاچ گذاشت از عقب ... رفتند ...

لاچ دید که سرداران جابجا قرار گرفته اند نا سحر جاندن دست بردی خواسته نمودن ... که بر گردن

دیدن که از برابر سیاه پوشی نمودار شد عمر کمند را در حلق که آن سیاه پوش در رسید هر دو پای خود را در میان

کمند گذاشت عمر فرو کشید آن سیاه پوش از پیش بدر رفت عمر بر روی سینه او ادا قرار گرفت گفت چه کاره ای گفت

پیاده ... مؤمن شاه گفت به چه کار آمده گفت نامه از برای لاچ آمده ام عمر نامه را گرفت عمر گفت ...

در گاه گفت در هر منزل لشکر امیر احمد نشسته است عمر آن مرد را سر برید نامه را آورده بدست امیر احمد

نامه را خواندند دیدند که نوشته است ... منزل لشکر دیوانه زنجیر قرار دادم تو از آن طرف من از این طرف

امیر احمد رسیدن لاچ و خبر برادر که آمده است مؤمن شاه را از برای من بیار چه بهتر گفتند روی بر لشکر امیر نهاده مؤمن شاه را پیش

که مرده است لاچ آمده چنین او را ... آهن خود را در بارگاه لاچ ... دیده ... لاچ او را ... پرسید

که مؤمن شاه گفت ای ... از ... سلطان شده ام اکنون من امان ... قدیم ... مؤمن شاه گفت ای ... بار حرم

بنده در لشکر ... گذارید که من رفته حرم خود را بیاورم لاچ بسیار خوشحال شد گفت بسیار

خوب است مؤمن شاه گفت که ... جان زده است ... تا سرداران ... لشکر در کمین

بگذارید که بنده حرم خود را از آن ... لاچ گفت بسیار خوب است خبر برادر ... مؤمن شاه را برده

در منزل یک امیر احمد ... مؤمن شاه ... امیر احمد رسانیده احوالات را عرض کرد گفت ای سید ... را

باید که فردا ... در کمین قرار دهید چون ایشان داخل بارگاه من ... از کمین در آیند ... امیر احمد او را

دعا که ... جنگ ... در آمدند هر دو لشکر در برابر یکدیگر صف کشیدند از لشکر لاچ ... به میدان آمد

از لشکر اسلام سلطان ... به میدان رفت ... مشغول شدند ... هم به تلاش

کشتی برآمدن تا نماز عصر تلاش کردند ... سلطان ... امیر احمد ... به میدان

در آمد ... به میدان آمد ... لاچ در غضب شد جنگ مغلوبه که تا نماز شام

جنگ ... لشکر لاچ بسیار کشته شد ... طبل رجعت بلند شد لشکرها به آرامگاه ... نهادند ... امیر احمد آمد

که ... قاسم خان حاکم تبریز با بیست هزار کس رسیده امیر ... فرود کوفتند ... از برای لاچ ...

... قاسم خان حاکم تبریز ... لاچ ... آمده ... بیست هزار کس ... داد ...

... از برای امیر احمد ... امیر احمد قزل ارسلان را طلبیده ده هزار کس او را داده ... قاسم خان

... که قزل ارسلان ... گفت که ... بگو به قزل ارسلان گفت ...

... قاسم خان ... لشکر اسلام ... طرف

لشکریان را منهزم ساخته شد شمار [illegible] بگرگه [illegible] امیر آمد [illegible] شب [illegible]

[illegible] لالاج [illegible] هوشنگ شاه [illegible] لالاج [illegible] سرداران [illegible]

چون [illegible] هوشنگ شاه [illegible] آمده [illegible] سرداران اسلام در آمده [illegible] هوشنگ شاه [illegible] امیر آمد [illegible] سرداران را

[illegible] امیر [illegible] هوشنگ شاه را [illegible] هوشنگ شاه را [illegible] سرداران [illegible]

[illegible] هوشنگ شاه [illegible] لالاج رسید [illegible] که هوشنگ شاه [illegible]

جنگ [illegible] در آمد [illegible] از لشکر [illegible] بمیدان آمد [illegible] از لشکر اسلام

دلاوری بمیدان در آمده [illegible] آخر [illegible] مهلال [illegible] از دامن [illegible]

برخاست از میان گروه [illegible] هزار [illegible] قزل ارسلان [illegible] لشکر [illegible] امیر احمد [illegible]

[illegible] حسین خان حاکم شیراز [illegible] از عقب او [illegible] محمد خان حاکم همدان [illegible] ده هزار کس [illegible]

از جانب لالاج [illegible] ده هزار کس داخل لشکر لالاج شد [illegible] هزار کس [illegible] آمده [illegible]

سی هزار [illegible] داخل لشکر لالاج شدن [illegible] جنگ [illegible] لشکریان [illegible]

حارث بمیدان آمد [illegible] هیچ کس [illegible] لشکر [illegible] شب [illegible]

لالاج [illegible] حارث [illegible] در میدان [illegible]

[illegible] لالاج [illegible] که [illegible]

[illegible] لالاج [illegible] آن [illegible]

[illegible] آن [illegible] امیر المؤمنین [illegible]

[illegible] لالاج [illegible] امیر [illegible] ابوتراب

امیر المؤمنین [illegible] لالاج [illegible] لالاج [illegible] ابوتراب [illegible] لالاج

[illegible] لالاج [illegible] شاه [illegible] سرداران

[illegible] سرداران را [illegible] جمیع سرداران حاضر شدند [illegible] جعفر [illegible] سرداران از لالاج

[illegible] لالاج گفت [illegible] اکنون [illegible]

معلوم [illegible] لالاج [illegible] سرداران گفتند [illegible] جعفر [illegible]

[illegible] اکنون [illegible] جعفر [illegible] گفت ای [illegible]

[illegible] جعفر [illegible]

[illegible] لالاج [illegible] جعفر [illegible] هوشنگ شاه [illegible] امیر احمد

[illegible] امیر [illegible] جمیع سرداران [illegible] لالاج [illegible]

[illegible] روز دیگر لالاج شاه با جمیع سرداران [illegible] امیر احمد [illegible]

امیر احمد [illegible] سی هزار کس [illegible] از عقب او

و قزل ارسلان با بیست هزار [illegible] از عقب او [illegible] هزار جوان [illegible]

[illegible] از عقب [illegible] بیست هزار جوان نیزه دار از عقب او [illegible] بیست هزار کس

از عقب او مهلال خان [illegible] هزار [illegible] از عقب او حمزه [illegible] هزار کس از عقب او اسلان [illegible] ده هزار کس از عقب او محمد بن

[illegible] هاشم بن حمزه با ده هزار کس از عقب او عبدالله خان حاکم [illegible] با ده هزار کس از عقب او حمزه [illegible] با نه هزار کس از عقب او [illegible]

حاکم تبریز با بیست هزار از عقب او محمد خان حاکم همدان با چهار هزار کس از عقب او [illegible] ابن حارث با بیست هزار کس از عقب او عمر بن

با [illegible] ده هزار کس از عقب او عمر بن [illegible] با چهار [illegible] بعد از آن [illegible] لالاج شاه [illegible] از [illegible]

[illegible] هزار [illegible] با چهل هزار جوان [illegible] لشکر از [illegible]

[illegible] روز [illegible] لالاج [illegible] قدم در بارگاه لالاج شاه [illegible] لالاج [illegible] امیر احمد

یک نوبت ... ده هزار کس ... امیر ... جمیع سرداران ... همگی ... لاهیجان ... عطاء الله ... لشکر تمام سلطان
... تمام لشکر سلطان ... لاهیجان ... امیر ... دار ... این ... آمد ... از ...
لاهیجان با امیر ... از ... لشکر ... امیر ... لاهیجان ... شهر ... امیر لشکر آمد ... شهر ... آمده
امیر ... لاهیجان آمده لاهیجان ... جنگ ... خبر رسید ... خان حاکم اردبیل با سی هزار کس رسید امیر
از ... از عقب او ... خان حاکم کاشان با بیست هزار کس رسید از عقب او ... حاکم ری با ... هزار کس در رسید
از عقب او ... خان حاکم خراسان با بیست هزار کس رسید از عقب او ... خان حاکم ... با چهل هزار کس در رسید ... سرداران لاهیجان ... هزار کس
در رسید از عقب او ... با بیست هزار کس آمده از عقب او ... خان با ... ده هزار کس در رسید از عقب او ... خان با چهارده هزار کس در رسید
از عقب او ... خان با دوازده هزار کس در رسید از عقب او ... خان با بیست هزار کس در رسید ... سلطان ... از لاهیجان
... رسید ... جعفر ... [illegible] ...
از ... آمدن ... نزدیک ... رسیدن ... خلیفه ... احوال ...
داخل شهر ... احوالات ... جعفر ... [illegible]
... تمام مردم شهر ... جعفر ... داخل ...
... جعفر ... لشکر ... داخل ... مردم ...
بالای ... نامه ... اطراف ... جعفر ...
جعفر ... لشکر ... خلیفه ... دیگر ...
امیر احمد ... چهار ماه ... لشکر ... امیر احمد ... جنگ ... دیگر ...
آمده ... امیر احمد ... صد هزار کس ... حرامزاده ...
... سنگ ... حرامزاده

... حرامزاده از ... رسید ... و آنکه میدان
... طلب کرد از لشکر اسلام علی ابن حارث بمیدان رفت آن سگ ... گرفت از عقب
او هلال خان آمد گرفتار شد ... سلطان ... امیر ... لشکر یکبار حرکت کردند
... از جا در آمدند ... یک روز جنگ ... بعد از آن طبل ... زدند ...
دیگر جنگ شد ... لشکر یک دیگر افتادند تا ... جنگ ... بعد از آن طبل رجعت زدند روز دیگر ... سوار شد
... میدان ... مبارز خواست ... از لشکر امیر احمد بمیدان آمد ... آن ...
دیگر باره مبارز طلب کرد دیگری آمد کشته شد دیگر باره مبارز خواست از لشکر لاهیجان ... بمیدان
آمد ... چنان ... امیر احمد ...
... امیر احمد خواست که خود بمیدان آمد ... ابو القاسم بمیدان آمد ... حرامزاده ... جوان
چون ... از لشکر اسلام ... بمیدان آمد ...
... فرزندان شما در دست ... من خود ... چه باید کردن ...
... سید حسن ابن ... بمیدان آمد ...
و دیگر چون ... امیر احمد ... حسن ... حرامزاده
... آن ... حسن از اسب ... چنان ...
... میدان ... حرامزاده دیگر باره مبارز خواست ...
میدان آمد ... تمام ... آن حرامزاده ...
... خان ... آن سگ ...
... چنان ... سگ ... گردید

نماز جمعه گزارده [illegible] آنگاه [illegible] آقا [illegible] آزاد و دست او را محکم ببستند بلشکرگاه خود آورده جعفر شهاب را

بسیار نوازش کرده جعفر گفت ای دلاور این بندیان را [illegible] بدکنش [illegible] گفت ای خلیفه خود بدانی که این

سالها [illegible] چرا که [illegible] شهاب در دست ایشان اسیر [illegible] جعفر [illegible] شهاب گفت ای خلیفه امروز

این [illegible] بسیار جنگ کرده امر کرده که خیمه بندیان را در نزدیک خیمه خود زدند [illegible] نفر نگهبان ایشان کرده

سرداران همه ملول شدند بعد از آن مالک گفت یا امیر اجازت ده تا فردا بمیدان روم امیر گفت یک روز دیگر صبر کن

عمر بن قرلوش برخواست [illegible] آمده گفت [illegible] جمع [illegible] ایشان را از بند نجات [illegible]

عمر ابن قرلوش [illegible] هر چند [illegible] سردار

[illegible] برگردیدند روز دیگر [illegible] شاه بمیدان آمد [illegible] شهاب [illegible] بلشکرگاه [illegible] اسلام

امیر کوچ هم رفت گرفتار شد دیگر باره مبارز خواست عبدالرحمن [illegible] حارث آمد گرفتار شد که عمر بمیدان آمد

گفت ای حرامزاده اگر دلم بخواهد همین [illegible] ترا بر میدارم [illegible] حاجب [illegible] آمد [illegible] در میان

گرفتند [illegible] گرفتار شد عمر عیار [illegible] انداخته [illegible] آن حرامزاده

[illegible] برگشت [illegible] آمد [illegible] که طبل بازگشت زدند روز دیگر شهاب بمیدان آمده مرد طلب کرد

گفت ای مالک امروز بمیدان بیا تا با هم [illegible] مالک [illegible]

[illegible] شهاب [illegible] برگردید [illegible] آن کس که ای مالک تو هنوز

کودکی چرا بجنگ من آمدی [illegible] مالک گفت [illegible] به دشمن [illegible] حمله [illegible]

[illegible] حرامزاده گفت [illegible] مالک گفت [illegible] مردی [illegible] قاتل عمر [illegible]

[illegible] اسدالله سیف الله [illegible] روح الله [illegible] صاحب [illegible]

صاحب [illegible] لا فتی الا علی [illegible] حرامزاده [illegible]

[illegible] بلند کرد که مالک سپر [illegible] آن [illegible] مالک گفت ای حرامزاده [illegible]

[illegible] مالک [illegible] عمود [illegible] ضرب گرز [illegible]

عمود [illegible] انداخت [illegible] عمود دست [illegible] دیگر [illegible] شهاب [illegible] امیر احمد

[illegible] مالک [illegible] جعفر [illegible] جعفر [illegible] دست [illegible] انداخت [illegible]

[illegible] دیگر حمله کرد مالک [illegible] او [illegible] جنگ [illegible] خود [illegible]

[illegible] لشکر اسلام [illegible] سپاه [illegible]

[illegible] امیر احمد [illegible] جعفر [illegible] امیر احمد [illegible]

[illegible] مبارک [illegible] امیر [illegible] نام نهاده امیر گفت ای

[illegible] امیر احمد [illegible] امیر احمد او را

[illegible] بزرگان [illegible] بزرگان

[illegible] شهاب [illegible] مالک [illegible]

[illegible] شهاب گفت طبل جنگ [illegible] که جواب طبل [illegible] شهاب بمیدان

آمد [illegible] که مالک قدم بمیدان [illegible] بر شهاب [illegible] کرده بر [illegible]

[illegible] شهاب دست کرده تیغ [illegible] مالک [illegible] شهاب [illegible] اسب [illegible]

تیغ [illegible] آمد که بر سپر خورد [illegible] مالک [illegible] تیغ شهاب [illegible] مالک [illegible] انگشت [illegible]

[illegible] مالک [illegible] تیغ [illegible] کرده شهاب [illegible] دست تیغ [illegible] شهاب [illegible]

دست تیغ [illegible] کرده [illegible] آورده [illegible] انگشت [illegible] زخمدار [illegible]

[illegible] شهاب زخم دار [illegible] خیمه [illegible]

[illegible]

[illegible]

بر دندان گرفته بر زیر پای اسب شهاب انداخت می خواستم احوال بگیرم که از نظر من غایب شد چون بیدار شدم بی خود و حیران [illegible] اکنون می ترسم

که چشم زخمی به ملک [illegible] رسد امیر احمد منجمان را طلبید خواب را تعبیر [illegible] منجمان سر در پیش انداختند هیچ نگفتند یکی گفت اگر بگویم این خواب

را [illegible] از شهاب به ملک [illegible] خواهد رسید [illegible] از مردم خوارزم است که شهاب را خواهد کشت تعبیر این خواب

این است [illegible] روز دیگر شهاب به میدان آمد ملک را طلبید ملک [illegible] گرفته به میدان آمد [illegible] از کمر [illegible]

حایل شد [illegible] تیغ که ملک [illegible] آن ظالم [illegible] آمده [illegible] ملک جلد

[illegible] برد تیغ او [illegible] چهار انگشت [illegible] شهاب [illegible]

وقت غروب آفتاب از هم دست کشیدند ملک را آوردند زخم او [illegible] اما چند کلمه از سلطان [illegible]

[illegible] ابوالحسن [illegible] غضنفر بن مهتاب به میدان آمد مبارز طلب کرد مهتاب خان خوارزمی [illegible] که به میدان [illegible]

[illegible] به میدان [illegible] بر آن حرامزاده [illegible] مهتاب خان به میدان آمد دست

[illegible] شمشیر بر کشید مهتاب [illegible] تیغ [illegible] مانند شق القمر به دو نیم شد [illegible]

زمین [illegible] ابوالحسن از اسب [illegible] از امیر احمد

بشنو چون روز دیگر شد [illegible] لشکر صف کشیدند [illegible] شهاب به میدان آمد مبارز طلبید [illegible]

[illegible] به میدان آمد چون آن [illegible] اسب [illegible] نیزه [illegible]

[illegible] هر کدام [illegible] حاصل نشد [illegible] آفتاب

[illegible] کردند شهاب گفت [illegible] روز دیگر شهاب به میدان آمد [illegible] به میدان

آمد [illegible] شهاب [illegible] مبارز طلبید [illegible] خان

گرفتار شد [illegible] شهاب به میدان آمد [illegible] فردا [illegible]

[illegible] خواجه ابوالقاسم گفت [illegible] سالار [illegible]

انشاء الله

آن [illegible] شهاب گفت [illegible] آن [illegible]

[illegible] عبدالحمید [illegible] امیر احمد [illegible] دیگر [illegible] به میدان آمد [illegible] در آن [illegible]

[illegible] شهاب [illegible] به میدان آمد [illegible]

[illegible] لشکر [illegible]

[illegible] لشکر [illegible] دیگر [illegible]

لشکر [illegible] امیر احمد نامه نوشت [illegible]

[illegible] جواب [illegible]

جراز بر آن

[illegible] امیر احمد [illegible] کردند [illegible]

[illegible] گفت سلام [illegible] امیر المؤمنین علیه السلام [illegible]

[illegible] خواجه ابوالقاسم [illegible] بعد از آن [illegible]

[illegible] حرامزاده [illegible]

[illegible] جواب [illegible] حرامزاده [illegible]

[illegible] خنجر [illegible] آن حرامزاده [illegible] نامه [illegible]

[illegible] خواجه ابوالقاسم [illegible] گفت [illegible] نامه [illegible]

[illegible] نامه [illegible]

نامه [illegible] نامه [illegible]

[illegible] نامه [illegible] بسم الله الرحمن الرحیم [illegible]

[illegible] هزار عالم [illegible] به نام محمد که رسول بر حق است [illegible] به نام حیدر [illegible]

... چنان ... دید که پیکر یعنی امام اول شیعیان علی ابن ابی طالب ... نامه شد من که امیر احمد زنجی ... و لوای کرب
شاه آن حرامزاده که نامش جعفر ابو الیقی است ... بسته ... من ... نامش ... ابو مسلم را از او باز خواهم
اگر آماده آمادهٔ جنگ باش چنین این سخن را کرب شاه شنید جواب نامه جنگ ... روانه شد پس کرب شاه ... را
حاضر کرد و گفت ای یاران ... گفتند ... دشمن را ... امیر احمد گفت ای یاران ... از ملک
نانا چه خبر دارید گفتند که ملک ... حال ... اما چون نصف شب شد ملک نانا را خواب در ربود در خواب محمد را با علی ... در خواب
دید ... انداخت ... سر ... را در کنار کرده گفت یا علی ملک را دریاب یا علی ملک را نظر بکن
سر حضرت امیر پیش آمد سر ملک نانا را در کنار گرفت دست مبارک بر روی او کشید باعجاز حیدر کرار شاه ولایت علی ابن
ابو طالب ... دیگر هرگز ... دلاور نرسیده است تا جان ... ملک شفا یافت ... [illegible]
... آمد به گریه در آمد آنحضرت دانست که از برای چه گریه میکند ... بیان کرد که ای ملک ... از برای چه گریه میکنی
میخواهی که از ما اجازت طلب کنی که با شهاب ابن جعفر جنگ کنی ... قاتل شهاب ... [illegible]
شاه خوارزمی تو را ... روز رخصت دادم با او حرب کن ... روز چهارم بمیدان آن حرامزاده برو که ... [illegible]
ملک گفت یا حضرت احوال امیر احمد زنجی با کرب شاه چون خواهد شد گفت کرب شاه مسلمان خواهد شد عاقبت کشته خواهد شد
این بشارت شنید ملک نانا از خواب بیدار شد آن خیمه را دید که بوی عود مشک عنبر سارا فرو گرفته و دست بر سر خود زده
زخم ... به یک مرتبه ... محمد ابن حارث ... دید که ملک نانا بر روی خاک افتاده ... میکند محمد بن حارث
سر او را در کنار گرفت که خیال ملک الموت حاضر شده است او نیز بگریه در آمد ... برای امیر احمد زنجی برد که ملک
نانا در حال نزع است امیر احمد با جمیع بزرگان به خیمه ملک آمدند دیدند که محمد ابن حارث ... ملک نانا ... آمد حرکت
نمود امیر احمد زنجی آن حال را دید سر او را در کنار گرفت بوسه بر روی آن دلاور داد ... ملک نانا از جا
... گفت ... رسول الله چون بزرگان آن حال را دیدند ... آن دلاور ... ملک نانا

احوال خواب را

احوال خواب را با سرگفت امیر احمد ... ابو مسلم را ... در آمد ... لشکر شان ... [illegible]
... کرب شاه رسید احوال پرسید گفت ... ملک نانا را حیدر کرار شفا داد ... [illegible]
آن جانب چنین ... احمد و یاران احوالات خواب را شنیدند که قاتل شهاب ... خواهد بود کرب شاه
مسلمان خواهد شد چون بزرگان این سخن را شنیدند ... امیر او را خلعت داد
بعد از آن ... که طبل جنگ را زدند کرب شاه نیز طبل جنگ جواب داد ... روز دیگر ... شهاب بمیدان آمد
از لشکر اسلام فرزند امیر احمد سلطان نانا بمیدان آمد ... آن حرامزاده ... که آن حرامزاده
دست در انداخت گریبان سلطان را گرفت قوت نمود او را از مرکب در ربود ... زد دست او را بست
که جعفر ابو الیقی خوشحال شد جعفر گفت ای حرامزاده ... بدبخت پدرت ... [illegible]
من تو را از برای پدرت چنان ... که ... کرده بر حال تو نوحه کند چون سلطان نانا این سخن را
شنید گفت ای حرامزاده تو که باشی که پدرم از برای تو ... فرستد اگر من نجات یابم تو را
چنان ... که دیگر نام بزرگان ... چون آن حرامزاده این سخن را شنید در غضب
شد ناچخ طلا در دست آن حرامزاده بود ... بجانب سلطان انداخت از قضا آن ناچخ بر سینه
آن دلاور خورد که درد بر دل آن دلاور ... کرب شاه را ... بسیار بد آمد سلطان
نانا را دیگر طاقت نمانده با حیدر کرار گفته ... آن بند را مثل تار عنکبوت پاره کرده دست
در انداخت تیغ از کمر ... بجانب جعفر حرامزاده ... جعفر ... آن دلاور تیغ را ... [illegible]
بر کتف آن حرامزاده آمد که ... جعفر خود را ... سلطان دیگر باره ... [illegible]
چون کرب شاه ... تیغ ... از دست ... از جهت آنکه ملک
نانا از خواب ... حضرت ... عزت کرب شاه ... تیغ را انداخت ... [illegible]

دیگر روز که لشکر طبل جنگ کوفتند خبر نزد امیر احمد بردند که سلطان تاتا سنجاب با فوج سپاه امیر احمد را بجنگ
را مغلوب گردانید و بکشتن و ریختن همراهان لشکر اسلام [illegible] تا شام جنگ بود بعد از شام همراهان لشکر به میدان
طبل بازگشتن بلند شد همراهان لشکر به آرامگاه خود رفتند چون روز دیگر شد از همراهان لشکر به میدان
طبل جنگ بلند شد همراهان لشکر صف برابر بستند که بعد از آن گفت مردی بمیدان رود جرأت [illegible]
کرد و سلام [illegible] قدم بمیدان نهاد مبارز طلبید [illegible] مالک تاتا قدم در میدان نهاد مبارز طلبید
سر مالک تاتا بمیدان رفت آخر الامر مالک تاتا تیغ بر فرقش زد که برق تیغ از تنش برگذشت او بدوزخ رفت
دیگر کسی بمیدان [illegible] نیامد مالک خود با لشکر خود جنگ کنان جنگ کنان خود را بپای علم رسانید که [illegible]
او پای علم بدوره کشیده چند گام بر عقب رفت مالک تاتا رسید که بشتاب او را در پای علم بند بند نموده علی
ولی الله از جگر برکشید خود را بر ایشان زد خود را بعلم دار رسانید حمله ها [illegible] گفته چون لشکر
لشکر علم [illegible] دیگر [illegible] ابو الحمید را طلب کرده گفت رفته زندان بان را
طلب کن زندان بان آمد که بعد گفت بیرون هلال خان [illegible] از بند نجات [illegible]
نمود زندان بان قبول کرد و بزندان آمد گفت ابدالله ورا امر کرده است که ترا از بند نجات دهم او را
از بند نجات داد [illegible] دید هلال خان بپای رکاب امیر احمد رفت [illegible] احوال [illegible] گفت امیر احمد
خوشحال شد گفت که خدای تعالی او را براه راست بیاورد [illegible] چون روز دیگر شد همراهان لشکر
صف بستند از لشکر کفار [illegible] بمیدان آمد از لشکر اسلام [illegible] بمیدان آمد هم
کوشش آمدند آخر الامر [illegible] کشته شد القصه [illegible] بجهنم واصل گشته وقت
غروب آفتاب بود که همراهان لشکر طبل بازگشت زدند [illegible] امیر احمد را [illegible]
[illegible] حاضر ساختند [illegible]

